(برگزیده)

الأغانی

جلد اول

تألیف

ابوالفرج اصفهانی

ترجمه، تلخیص و شرح از

محمدحسین مشایخ فریدنی

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی



ابوالفرج اصفهانی، علی بن الحسین، ۲۸۴-۳۵۶ق.
[الاغانی. برگزیده]
برگزیده الاغانی /تألیف ابوالفرج اصفهانی؛ ترجمه، تلخیص و شرح از: محمدحسین مشایخ فریدنی.
ص.ع. به انگلیسی: Abul Faradj Iṣfahānī.
Al-Aghānī (abridgement)
۱. شاعران عرب - متون قدیمی تا قرن ۱۴ ق. ۲. موسیقیدانان عرب - متون قدیمی تا قرن ۱۴ ق. ۳. آواز عربی - متون قدیمی تا قرن ۱۴ ق. الف. مشایخ فریدنی، محمدحسین، مترجم. ب. عنوان.
PJ ۷۶۵۳ ۸۹۲/۷۱۰۰۹

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم

فَبَشِّرْ عِبادِالَّذین یَسْتَمِعُونَ القَوْلَ فَیَتَّبِعُونَ اَحْسَنَه اُوْلئِكَ الَّذِینَ هَدیٰهُمُ الله وَ اُوْلئِكَ هُمْ اُوْلُوْا الاَلْبابْ .

پس بشارت ده بندگان مرا ، آنان که سخن را می شنونـد و بهترینش را پیـروی می کنند ، آنان کسانی هستند کـه خدای هدایتشان کرده و خردمندان هم آنانند .

برگزیده

ألأغانی

جلد اوّل

تألیف

ابوالفرج اصفهانی

ترجمه، تلخیص و شرح از:

محمدحسین مشایخ فریدنی

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

۲۳۵



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

وابسته به

وزارت فرهنگ و آموزش عالی

ألأغانی

چاپ اوّل: ۱۳۶۸

تعداد: ۵۰۰۰ جلد

چاپ: چاپخانهٔ شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

فهرست مطالب

مقدّمه

در اواسط قرن چهارم هجری، علوم و آداب و تمدّن و فرهنگ عربی به اوج کمال رسیده بود و شعر و موسیقی و سایر هنرهای اسلامی دوشادوش شوکت و شکوه اسلام و در پرتو همکاری همه مسلمانان در بیشتر مناطق آباد آسیا و افریقا و اندلس رواج داشت. این فرهنگ پربار از سویی زبدهٔ افکار و هنرهای سایر اقوام را در خود جذب می کرد و از سوی دیگر عمیقاً در زندگی و رفتار مسلمانان، از هر رنگ و نژاد و زبان، تأثیر می گذاشت.

از عرب عهد جاهلیت، به خصوص اهالی حیره و یمامه و یمن و نجد و حجاز، قصایدی عالی با اسلوبی استوار.در حکمت و نصیحت و مدح و رثاء و حِماسه و هجاء و وصف مناظر و شرح احساسات طبیعی روایت شده که مهارت آن قوم را در هنر شاعری و اثر شعر را در زندگی بدوی ایشان ثابت می کند. امّا از موسیقی عربی چه مردمی و عامیانه، و چه علمی و با قاعده، اطلاع قابل ملاحظه‌یی در دست نیست. فقط می دانیم نغمه‌های ساده‌یی می خواندند و از سازها و افزارهای مناسب با زندگی صحراگردی استفاده می کردند که بعض اخبار آن در کتب ادب و تاریخ باقی مانده است. عمده آوازهای عرب جاهلی از جنس حُداء و نَصْب و رُکبان بود که با آهنگ رفتار شتران بر روی ریگهای صحرا تناسب داشت و شتربانان برای نشاط شتران و کاروانیان آنها را با لحن مخصوص می خواندند و صدا را تحریر و ترجیع می دادند. آوازهای کوتاهی هم در جشنها و

اجتماعات قبیله به طور باهمی و همراه با رقص و پای کوبی اجراء می کردند که هَزَجْ نام داشت.

وجود غزلهایی آهنگین در قصاید عرب پیش از اسلام و قصهٔ دختران رامشگر و اخبار مطربان مکه و طایف که در میدانهای جنگ نیز حضور داشتند، و شرح رقص ها و متن سرودهایی که در مراسم حج و طواف کعبه در مکه و زیارت سایر کعبه‌ها و بتکده‌ها اجراء می شد مشهور و نشانه وجود نوعی موسیقی در عهد جاهلیت است. اعشیٰ قیس، ترانه‌گوو خواننده و نوازندهٔ مشهور ملقب به صنّاجة‌العرب (چنگ نواز تازیان) به طیسفون رفت و آمد می کرد و برای شاهنشاه و رجال دولت ساسانی آواز می خواند. آثار این مسافرتها به صورت واژه‌ها و تعبیرات فارسی در اشعار او محسوس است. با توجه به اینگونه اخبار قویاً احتمال می رود بین اوزان و آهنگ های فارسی با شعر عروضی و نغمات تازی از دیر باز رابطهٔ نزدیك وجود داشته است. شروع موسیقی علمی عربی هم به وسیلهٔ فن‌کاران و خنیاگران پارسی تبار و تعلیم یافته در ایران و با عود پارسی بوده است که همهٔ اینها تأثیرپذیری موسیقی عرب را از ایران و وجود نغمات ایرانی را بین عربهای عهد جاهلیت ثابت می کند.

از نیمهٔ دوم قرن اول هجری که قسمتهای عمدهٔ ایران و شام و مصر و سِنْد و هند و آسیای مرکزی و شمال و غرب آفریقا و قسمتی از اروپا به دست عربها فتح شد و غنائم بی حساب و بردهٔ بی شمار در مدینه و مکه و دمشق جمع آمد، حکام عرب یکباره از زندگی در صحرا و زیر چادر و بین شتران به قصرهای مجلل و دستگاههای خسروانی و ناز و نعمت رسیدند و به مظاهر کمال و جمال از جمله موسیقی و هنرهای زیباروی آوردند و به فکر تقلید از دربار شاهنشاهان افتادند. در کاخهای حجاز و شام مهمانی های اسراف آمیز و مجالس عیش و سرور و باده‌خواری ترتیب می یافت و شاعران و مغنیان از راههای دور به دمشق دعوت می‌شدند تا بزم خلیفه خوشگذران مروانی را شکوه و رونق افزایند. صیت عطابخشی و هنر دوستی خلفاء و قصاید عالی که در مدح ایشان سروده می شد در همه جا طنین افکند. خوانندگان و نوازندگان و ترانه‌گویان ایرانی که برای حفظ جان و کسب معیشت ناگزیر بودند به ریسمان ولای عرب چنگ بزنند، در دمشق و شهرهای حجاز گرد آمدند و با عود و بربط و چنگ و چغانه و ارغنون برای تازیان آوازهای نوظهور خواندند. وزن و لحن موسیقی ایرانی و مضامین سرودهای پارسی، شعر تازی را دگرگون کرد و قالب و محتوای آنرا از خشونت بدوی بیرون آورده با تمدن و فرهنگ شهری هم آهنگ ساخت. در مکه و مدینه استادانی چون نَشیط و طُوَیْس و معبد و ابن مِسْجَح و سائب خاثِر و جَمیله و ابن سُرَیج و ابن مُحرِز و ابن عایشه و حَبابَه و سَلاّمَه. . . پیدا شدند که نغمه‌های تازی را با

لحن ایرانی خواندند و با سازهای پارسی نواختند و آوازهای پارسی را با غناء عربی تلفیق کرده موسیقی با قاعدهٔ عربی را پی ریزی نمودند و دیوان نغمات تازی را تالیف کردند. مدینه و مکه و دمشق در اواخر قرن اول هجری بازار بزرگ برده‌فروشی و مرکز سوداگری کنیزکان ایرانی و رومی و صُقلابی و اَندَلُسی و هندی و ترك و چرکسی و بربری و افریقایی، و مدرسه آموزش و پرورش جواری گران قیمت شده بود.

در عصر عباسی، بعداز ظهور نوابغ موسیقی مثل فُلَیح بن العَوْراء و مالك بن أبی السَمْح و زَلْزَل و ابراهیم موصلی و اسحاق موصلی، و پیدا شدن نغمه‌پردازان و غزل سرایانی مثل سید اسماعیل حمیری و بَشّار بن بردو اسماعیل بن یسار و ابوالعتاهیه و ابونواس، هنر رامشگری به اوج کمال رسید و نغمه‌ها و آهنگ هایی ساخته شد که اثر آن تا امروز در شعر و موسیقی عربی باقی است. شاگرد هنرمند موصلیان، علی زریاب، از بغداد به اندلس منتقل شد و موسیقی عربی ابداعی پارسیان را در قرطبه و اشبیلیه و مصر شمال افریقا رواج داد.

تالیف کتاب دربارهٔ موسیقی و ضبط قواعد علمی آن و جمع آوازها و طبقه‌بندی نغمه‌ها و شرح احوال مطربان و نوازندگان از اواسط قرن دوم هجری در بغداد آغاز شد و اینگونه کتابها را «الأغانی» یعنی نغمه‌ها خواندند. ظاهراً نخستین کتاب با این عنوان به وسیله یك استاد ایرانی تبار به نام یونس بن کُرد بن شهریار، متوفی در سال ۱۳۵ هـ به رشتهٔ تحریر درآمد. بعداز او یك بانوی ایرانی به نام بَذْل دوازده هزار آواز عربی را در کتابی به نام الأغانی تدوین نمود. سپس بانوی ایرانی دیگری به اسم دَنانیر کتاب تازه‌ای به همین نام تالیف کرد. ابومحمد اسحاق بن ابراهیم موصلی ارّجانی، متوفی در ۲۳۵ هـ؛ خواننده و نوازنده و شاعر و فقیه و قاضی و محدث صدر خلافت عباسی نخستین استادی است که در کتابهای خود (ظاهراً با استفاده از هنر پهلبد و سایر استادان عصر ساسانی) پایه‌های موسیقی علمی عربی را استوار نمود و در تاریخ به عنوان بنیان گذار موسیقی عربی شناخته شد. او علاوه بر تألیف کتابهای بسیار، آوازهایی را که خود ساخته و خوانده بود در دیوان هایی به نام «کتاب المغنین» و «الأغانی» جمع آورد. کتاب بزرگی هم که جامع همه آوازهای عربی است به نام «الأغانی الکبیر» بدو منسوب است. معاصر اسحاق، احمدبن یحییٰ مکّی نیز کتابی به نام مُجرّد الأغانی (آوازهایی بدون تفصیل) و دو ندیم متوکّل عباسی، عمروبن بانه و حسن بن موسیٰ نصیبی دیوانهایی به نام الأغانی تألیف نمودند و نصیبی نغمات را به ترتیب الفباء مرتب نموده است. ولی هیچیك از این کتابها امروز در دست نیست.

در قرن سوم و چهارم هجری کتابهای بسیار در اصول علم موسیقی و شرح احوال اهل هنر و دیوان آوازها و تذکرهٔ خنیاگران نوشته شد مثل: کتاب القیان (زنان آوازخوان) تألیف ابوعثمان عُمَربن بَحْر جاحظ، متوفیٰ در ۲۵۵ هـ ، وکتاب العود و الملاهی (عود و سایر آلات موسیقی) تالیف مفضل بن سَلَمه، متوفیٰ در ۲۹۰ هـ ، و «رسالة فی خبر صناعة التالیف» (رساله‌ای در هنر ترکیب نغمه‌ها) و «کتابُ المختارُ من کتاب اللَّهْو و الَملاهی» (برگزیده از کتاب رامش و آلات موسیقی) تألیف ابن خُرداذَبه متوفیٰ در ۳۰۰ هـ ، و «رسالةٌ فی الموسیقیّ» تألیف یحییٰ بن منجم پارسی، متوفی در ۳۰۰ هـ ، و کتاب العِقْد الفرید (گردن بند مروارید) تألیف احمد بن محمد معروف به ابن عبدرَبّه، متوفی در ۳۲۸ هـ ، واز همه با ارزش‌تر کتاب الموسیقی الکبیر (کتاب بزرگ موسیقی) تألیف ابونصر فارابی متوفیٰ در ۳۵۶ هـ است.

امّا دایرةالمعارف موسیقی عربی و تذکرهٔ جامع نغمه‌ها و نغمه‌پردازان تازی از عصر جاهلیت تا نیمه اول قرن چهارم هجری، کتاب «الأغانی» تألیف ابوالفرج علی بن الحسین اصفهانی است که برگزیدهٔ همهٔ دیوانهای سابق موسیقی و بزرگترین منبع اطلاعات دربارهٔ نغمه‌ها و نغمه‌پردازان عرب و حاصل کوشش پنجاه سالهٔ مؤلف آنست. متن غزلها و آوازها و لحن و راه هر نغمه و شرح احوال گویندگان و خوانندگان و نوازندگان و روایات مختلف و قصه‌هایی که دربارهٔ هر آواز رسیده و اوزان عروضی اشعار و جنس نغمه‌ها را مشخص نموده و مشکلات لغوی هر شعر را شرح کرده است. به علاوه آنقدر نکات تاریخی و لطایف ادبی در کتاب خود جمع آورده که در جامعیت و پرباری در این رشته نظیری برای آن نتوان یافت.

اساس تألیف الأغانی صد ترانه از بهترین آوازهای عربی است که به وسیلهٔ ابراهیم موصلی و فُلَیح بن العَوْراء و مالك بن ابی السَمّح، بزرگترین مغنیان زمان، به امر هارون الرشید گردآوری شد و بعد به وسیله اسحاق موصلی برای الواثق بالله تحریر و تألیف گردید. ابوالفرج بعداز نقل و شرح این آوازها به ذکر سایر آوازهای مشهور، که به وسیلهٔ خلفاءِ و فرزندان ایشان و شاهان و امیران و وزیران و سایر شاعران و مغنیان ساخته یا خوانده شده است، پرداخته و در ذیل هر آواز فواید ادبی بسیار اضافه کرده است.

الأغانی از زمان حیات مؤلف آن، پیوسته مورد استفاده و تحسین رجال علم و ادب و حدیث و سیاست و هنر بوده و همه به دیدهٔ اعجاب بدان نگریسته‌اند. صاحب بن عباد، متوفیٰ در ۳۸۵ هـ دربارهٔ این کتاب گفته است: «. . . الأغانی مشحون به نکته‌های نادر و اخبار برگزیده است که زاهدان را تفکّه و تفریح و عالمان را فضلیت و دانش و کاتبان را

بضاعت و تجارت می باشد. روایات آن قهرمانان را دلیری و مردانگی افزاید و ظریف طبعان را صنعت و هنر آموزد و شاهان را طیبت و لذت بخشد. اخبار عرب و عجم را که در این کتاب آمده است به دقت بررسی کردم و دیدم از آنچه سایر علماء آورده‌اند جامع تر است. در سیاق عبارت و جمع و تصنیف و وضع و تالیف قصب السبق را از همگنان ربوده است. خزانه کتب من مشتمل بر صد و هفده هزار کتاب است، امّا از آن همه تنها کتاب الأغانی است که پیوسته مونس من است». احمدبن خلکان متوفی در ۶۸۱ هـ، در ذیل روایت فوق، در کتاب وفیات الأعیان، آورده است که: «صاحب بن عباد در سفرها، سی شتر بار کتاب همراه می برد ولی وقتی کتاب الأغانی را به دست آورد فقط آنرا با خود می گرفت». ابوالقاسم عبدالعزیز بن یوسف شیرازی، متوفی در ۳۸۸ هـ کاتب عضدالدوله دیلمی آورده است که: «کتاب الأغانی هرگز از عضدالدوله جدا نمی شد، چه در سفر و چه در حضر. این کتاب برای او همنشینی بود که با آن انس داشت و دوستی بود که از صحبت آن آسایش می یافت». یاقوت حموی، متوفی در ۶۲۶ هـ در کتاب ارشادالأریب فی معرفةالادیب، مشهور به معجم الادباء گوید: «به جان خودم سوگند که الأغانی محتوی دانشهای بزرگ و فواید بسیار است. جدّ و هزل را در کنار هم نشانده و لطائف و فواید بی شمار در خود جمع آورده است». عبدالرحمان بن محمّد معروف به ابن خَلْدون، متوفی در ۸۰۷ هـ، در مقدمهٔ تاریخ خود آورده است که: «ابوالفرج اصفهانی مستغنی از تعریف و توصیف است. کتاب الأغانی را در شرح آوازهای عربی تألیف کرده و در آن، اخبار و اشعار و انساب عرب را جمع و روزهای بزرگ آنان را شرح داده است. این کتاب دیوان ادب عربی و جامع محاسن و مفاخر تازیانست و جمیع فنون شعر و تاریخ و موسیقی و سایر رشته‌های فرهنگ را شامل می باشد. تا آنجا که ما می دانیم هیچ کتابی در این فن هم سنگ الأغانی نیست. این همان هدف عالی و کمال مطلوبی است که هر ادیب و نویسنده به دنبال آن می رود ولی کجا به آن تواند رسید؟».

الأغانی شامل شرح احوال و منتخب آثار بیش از سیصد و سی شاعر ترانه سرای عربست. از مُضاض بن عمرو جُرهمی، جد افسانه‌ای عرب مستعربه گرفته تا اصحاب معلّقات سبع و سایر شعرای جاهلی، و از شاعران مُخَضْرَمیّ گرفته تا ابونواس و ابوتمّام و بُحتُری، کمتر شاعر غزالسرای عربست که نامش از قلم ابوالفرج افتاده باشد. همچنین شرح احوال و آثار حدود نود خواننده و نوازنده و آهنگساز در الأغانی مسطور است که بیش از دو ثلث آنان ایرانی نژاد و از موالی بوده‌اند؛ مانند نَشِیط و سائب خاثِر و ابن مِسْجَح و ابن مُحرِز و یونس کاتب و عمروبن بانه و ابراهیم و پسرش اسحاق موصلی ارّجانی و ابن هِرْبِذو

دَحْمان اَشْقَر و عمر وادی و حَکَم وادی و جَحْظَه برمکی . . . همچنین بانوان خواننده و نوازنده‌یی‌چون جمیله و عَریب و بذل و حَبابَه و سلّامه و عزّه میلاء و دنانیر و مُتَیَّم هشامیّه و عاتکه بنت شُهْدَه . . . که نامشان به عنوان ایرانی تبار و یا از موالی در تاریخ‌ثبت شده‌است.



موجبات عظمت و شهرت کتاب الأغانی را می توان به صورت ذیل خلاصه نمود:

۱ـ قدیم‌ترین و جامع‌ترین دیوان آوازهای عربست.

۲ـ اخبار غناء را با احادیث مستند و با ذکر رجال آن‌ها، روایت کرده است.

۳ـ تذکرهٔ ترانه‌سازان و نغمه‌پردازان و خوانندگان و نوازندگان و سایر هنرمندان عرب تا نیمهٔ اول قرن چهارم هجری است.

۴ـ به موجب روایات الأغانی دو شهر مقدس مکه و مدینه منشاء غناء عربی بوده و خوانندگی و نوازندگی در آن دو شهر و سایر بلاد اسلامی حرفه‌یی شریف و محترم بوده است. ائمه و فقهاءِ و زهاد از موسیقی ابائی نداشتند و بعض ایشان قاری قرآن و قاضی و زاهد و محدث بودند و در مساجد حتی مسجدالحرام و مسجدالنبی تمرین و اجرای آواز می کردند.

۵ـ الآغانی سند اصالت موسیقی ایران در هنر و فرهنگ عرب است.

۶ـ مراسم تشکیل مجالس طرب در دربار خلافت دمشق و بغداد و ترتیب محافل شب نشینی و باده نوشی خلیفه و اعیان و رجال دولت در الأغانی از هر کتاب دیگر مفصل‌تر آمده است.

۷ـ به موجب روایات الأغانی، آهنگ‌ها و ترانه‌های پارسی تا قرن چهارم هجری در دربار خلفاء و محافل اشراف عرب اجرا می شده است.

۸ـ در الأغانی می خوانیم که بعض خلفای اموی به فتوای ائمه و مشایخ مرتکب فسق و فجور می شدند و خود را معاف از تکالیف شرعی می دانستند.

۹ـ به موجب اخبار الأغانی مکه و مدینه در صدراسلام مرکز آموزش و پرورش و خرید و فروش کنیزکان رامشگر بوده است.

۱۰ـ اسناد نفوذ و قدرت خوانندگان و نوازندگان در دربار خلافت در الأغانی جمع آمده است.

۱۱ـ آئین کشورداری و تشریفات دربار و خُلقیات خلفاء و رجال دولت ایشان به

تفصیل در الأغانی بیان شده است.

۱۲ـ وضع حرم و اندرون و زندگی خصوصی خلفاء و رجال دولت عربی در الأغانی مسطور است.

۱۳ـ الأغانی تاریخ واقعی و بدون دستکاری تمدن و فرهنگ عرب تا قرن چهارم هجری است.

۱۴ـ الأغانی دیوان شعر عرب به خصوص تغزل و نسیب است.

۱۵ـ چنانکه از الأغانی برمی آید، شعر و موسیقی بغداد در قرن چهارم هجری در سراسر جهان اسلام، از ماوراءالنهر و هند و خراسان و ری و عراق گرفته تا اندلس و افریقا رایج بوده است.

۱۶ـ به موجب اخبار الأغانی خلفای اموی و عباسی به هیچ وجه اهتمامی در حفظ شعائر اسلامی به کار نمی‌بردند. در دولت ایشان رسوم اشرافیت و قومیت عربی و تعصبات قبیله‌ای و نژادی بیشتر از احکام محمّدی مراعات می‌شده است.

۱۷ـ اخبار باد دستی و اسراف خلفاء مشروحاً در الأغانی مذکور است.

۱۸ـ به موجب روایات الأغانی مانویان در دربار اموی چنان نفوذ داشتند که گاهی خلیفه نیز به آن کیش در می‌آمد.

۱۹ـ از این کتاب برمی آید که اغلب هنرمندان عصر اموی و عباسی شیعی مذهب بوده‌اند.

۲۰ـ الأغانی خزانه قصه‌ها و خرافات عربی است. چنین کتابی در عربی و فارسی نظیر ندارد.

۲۱ـ این کتاب مأخذ عمده سیر و مغازی و فتوحات اسلام و انساب و ایام و امثال عربست.

۲۲ـ مضامین و الفاظ ترانه‌های الأغانی و نوادر و قصص آن در ادبیات و نظم و نثر پارسی و سایر زبانهای اسلامی تاثیر فراوان گذاشته است.

۲۳ـ به موجب اخبار الأغانی، فارسی دری و تعبیرات و مضامین و اوزان و قوافی و صنایع لفظی و معنوی اشعار آن از دیرباز تحت تأثیر ادب عربی قرار گرفته است. از اینرو این کتاب همواره مورد مطالعه علماء و خطباء و شعراء و وعاظ و مؤلفان و سایر ادبای فارسی زبان بوده است.

۲۴ـ الأغانی حافظ اصطلاحات و واژه‌های فارسی رایج در زبان عربی است.

۲۵ـ بعض اخبار استادان موسیقی عهد ساسانی در این کتاب آمده است.
۲۶ـ نثر الأغانی فصیح و روان و از تعقید و تنافر مبرّاست. از این سبب پیوسته سرمشق نویسندگان و طلاب ادب عربی و کتاب درسی ایشان بوده است.
۲۷ـ قصه‌های عشقی و حماسی الأغانی در فارسی و سایر زبانهای اسلامی نفوذی عمیق دارد. ماجراهای مجنون و لیلیٰ و عنتره و عبله و کُثَیِّر و عَزَّه و قیس و لُبْنیٰ و نام عرایس الشعر مانند سَلْمیٰ و سُعْدیٰ و ثریّا و دَعد و رباب، همچنین اشتیاق به دیاریار و زاری بر ربع و اطلال و دمن و آرزوی نسیم شمال و صبا و شوق هوای نجد و حجاز و وصف صحرا و شتر و اسب و غلام و کنیز و ترسیم مناظر جنگ و سفر... در ادبیات فارسی تا حد زیادی از اخبار و اشعار الأغانی مایه گرفته است. افسانه غم انگیز مجنون و لیلیٰ را که نظامی گنجوی و امیرخسرو دهلوی و عبدالرحمان جامی و علی شیر نوایی و فضولی آذربایجانی و فیضی فیاضی اکبرآبادی و مکتبی شیرازی و هلالی جغتایی و صدها شاعر دیگر به نظم آورده‌اند و شعر و موسیقی و نقاشی و مینیاتور و سایر هنرهای آسیایی را تحت تأثیر قرار داده است، قدیم تر از هر کتاب، به تفصیل در الأغانی مسطور است.
۲۸ـ الأغانی جامع تراجم احوال شعراء و مغنیان قدیم شیعه است. اخبار مدایح و فضایل ائمه اطهار(ع) و مظالم خلفاء اموی و عباسی نسبت به ایشان و ستمهایی که به اهل بیت و آل علی و شیعیان روا داشتند در این کتاب جمع است.
۲۹ـ الأغانی از جمله مصادر نهج البلاغه است. خطبهٔ جهادیه لااقل، پنجاه سال قبل از تدوین نهج البلاغه در این کتاب مذکور است.

البته نمی توان منکر شد که گاهی خلط و سهو و تکرار و ضعف اسناد و بی ترتیبی در نقل اخبار و اختلاف در الفاظ روایات در الأغانی دیده می شود. اما باید توجه داشت که این کتاب ویژه علما و خواص نبوده و بیش از هزار سال است در دست توده‌های عرب و قصه‌پردازان می گردد. به شهادت نسخه‌های مختلف خطی و چاپی به قدری در این کتاب دخل و تصرف شده که جدا کردن اخبار اصلی از الحاقی ممکن نیست و همهٔ انتقادات را نمی توان متوجه مؤلف اصلی کتاب نمود. در مورد وجود اخبار و کلمات دور از ادب نیز که ابوالفرج در مقدمه کتاب از نقل آنها اظهار تأسف کرده باید دانست که این کتاب آئینه راست نمای جامعهٔ عرب در قرون اولیهٔ هجری است. اگر مؤلف آن در شرح مفاسد اجتماعی عصر خویش و ذکر مثالب خلفاء و نقل عین کلمات ایشان کوتاهی می کرد او هم در ردیف

سایر سازش کاران و مصلحت گرایان درمی آمد و به تاریخ خیانت کرده بود.



قاضی ابوالفرج علی بن الحسین بن محمّدبن احمدبن الَهْیثَم بن عبدالرحمٰن بن مروان بن محمّد (آخرین خلیفه اموی) قرشی اصفهانی ملقب به کاتب ، مورّخ و شاعر و نویسنده مشهور قرن سوم و چهارم هجری است. وی به سال ۲۸۴/۸۹۸ در اصفهان در خاندانی مشهور به علم و حدیث متولد شد و به سال ۳۵۶/۹۶۸ در بغداد وفات یافت. او هنوز نوجوان بود که با خانواده به بغداد سفر کرد و در آنجا رحلِ اقامت افکند. سال عمر و نام همراهان او در این سفر و موجب انتقال خانواده‌اش از اصفهان به بغداد معلوم نیست ولی مقام علمی و سیاسی دارالسلام که آن زمان بزرگترین شهر و دارالعلوم جهان اسلام و پایتخت خلافت و مجمع علماء و ادباء و شعرای بزرگ عرب بود همهٔ جویندگان دانش و شهرت و ثروت را به سوی خود جذب می کرد.

ابوالفرج در بغداد به تحصیل علوم رایج زمان و استماع حدیث و جمع نوادر حکایات ادبی و تاریخی پرداخت. نام بعض استادان او که در الأغانی و مقاتل الطالبیّین و ادب الغرباء از ایشان یاد کرده به شرح ذیل است: (۱) ابوبکر محمدبن الحسن معروف به ابن دُرَیْد، متوفیٰ در ۳۲۱ هـ امام لغت و ادب عربی (۲) ابوبکر محمدبن القاسم معروف به ابن الأنبادی متوفیٰ در ۳۲۸ هـ شاعر مشهور (۳) ابوخلیفه فضل بن حُباب بصری متوفیٰ در ۳۲۸ هـ نسب‌شناس و محدث (۴) ابوالحسن علی بن سلیمان معروف به أخفش اصغر متوّفیٰ در ۳۱۵ یا ۳۱۶ هـ امام علم نحو (۵) ابراهیم بن محمد ملقب به نِفْطَوَیْه متوفیٰ در ۳۲۳ هـ محدث و نحوی و لغوی (۶) ابوجعفر محمدبن جریر طبری متوفیٰ در ۳۱۰ هـ مفسّر و مورخ بزرگ اسلام (۷) ابوالحسن احمدبن جعفر برمکی ملقب به جَحْظَه متوفیٰ در ۳۲۴ هـ ، شاعر و استاد موسیقی که ابوالفرج کتابی در شرح احوال او نوشته است (۸) ابوعبدالله محمدبنِ خلف مرزبان متوفیٰ در ۳۰۹ هـ مفسّر و ادیب و تذکره‌نویس (۹) ابوالقاسم جعفربن قُدامة متوفیٰ در ۳۲۹ هـ محدث و مؤلف و راوی اخبار (۱۰) حسن بن محمد منجم وزیر متوکلّ عباسی . . . گروهی از علمای بغداد نیز از ابوالفرج کسب علم و روایت حدیث کردند که بزرگترین ایشان علی بن عمر دارقطنی متوفیٰ در ۳۸۵ هـ محدث و فقیه بزرگ مذهب شافعی بود.

اصفهانی هنوز در عنفوان جوانی بود که در بغداد به علم و ادب و هوش و لیاقت نامبردار گردید و شهرتش به جایی رسید که شاهان آل بویه از او برای خدمت در دیوان

دعوت کردند. رکن الدوله متوفی در ۳۶۶ ﻫ او را به ری خواند و ابوالفرج این دعوت را پذیرفته چندی با ابوالفضل ابن عمید وزیر وی همکاری کرد. سپس به تقاضای ابومحمد حسن بن محمد مهلّبی متوفی در ۳۵۲ ﻫ ، وزیر معزالدوله دیلمی، متوفی در ۳۵۶ ﻫ رهسپار بغداد گردید. مهلبی که وزیری دانشمند و در ادب فارسی و عربی هردو استاد بود مقدم ابوالفرج را گرامی داشته او را همکار و دوست و ندیم خویش ساخت و این دوستی تا پایان عمر وزیر ادامه داشت. علاقه آل بویه به ابوالفرج علاوه بر مراتب فضل او بدان سبب بود که وی از سویی شیعی مذهب و از سوی دیگر ایرانی و آشنا به زبان و ادب پارسی بود.

در کتب معتبر شیعه مثل الفهرست تالیف ابوجعفر طوسی محمدبن الحسن متوفی به سال ۴۶۰ ﻫ وخلاصه علامه حلی حسن بن یوسف متوفی در ۷۲۶ ﻫ و اَمل الأمِل تالیف شیخ حرّ عاملی محمدبن الحسن متوفی در ۱۱۰۴ ﻫ و مجالس المؤمنین تألیف قاضی نورالله شوشتری متوفی در ۱۰۱۹ ﻫ و اعیان الشیعه تالیف سید محسن عاملی متوفیٰ در ۱۳۷۱ ﻫ . ق و الذریعة الیٰ تضانیف الشیعه تالیف شیخ آقابزرگ طهرانی متوفیٰ در ۱۳۸۹ ﻫ ق... ابوالفرج را شیعی اثناعشری یا زیدی معرفی کرده‌اند. موجب تغییر مذهب و قبول تشیع از سوی خاندان او که اموی مروانی و دشمن اهل بیت بودند معلوم نیست ولی همه‌جا در کتابهای خود شعار شیعه را آشکار نموده و مطاعن نیاکان خویش را بر شمرده است. تشیع او سبب شده که بعض علمای اهل سنت مانند ابوالفرج ابن جوزی متوفیٰ در ۵۹۷ ﻫ وشیخ الاسلام ابن تیمیّه متوفیٰ در ۷۲۸ ﻫ اخبار او را ضعیف و بی اعتبار بدانند. ابن جوزی در کتاب المنتظم گوید: «ابوالفرج شیعی بود و به احادیث چنین شخصی اعتماد نتوان کرد» سایر مورخان مانند قاضی تنوخی و ابن کثیر شامی و ابن خلکان گرچه به فضائل او معترفند از شیعی بودنش تأسف می خورند.

بعض علمای امامیه مانند محمدباقر خوانساری در کتاب روضات الجنات به سبب اینکه ابوالفرج به رسم اثناعشریه از سه خلیفه اول بیزاری نمی‌جوید او را شیعی نمی شمارند. خوانساری ضمن ترجمه احوال او گفته است: «اینکه او را شیعی گفته‌اند به سبب نزدیکی مذهب زیدی با مذهب شیعی است که در دعوی ولایت امیرالمؤمنین علیه‌السلام و اینکه خلافت نباید از بین بنی فاطمه بیرون رود با شیعیان همداستانند... امّا این مرد از شجرهٔ ملعونهٔ آل مروان است و چنین شخصی از اهل ایمان چگونه تواند بود...» مخالفت مرحوم خوانساری و همفکرانش با ابوالفرج به سبب زیدی بودن و مروانی بودن اوست. به علاوه بعض فقهای شیعه از دیرباز هرنوع موسیقی را حرام می دانستند و اشتغال به آن و خرید و فروش و ساختن و نگاه داشتن آلات طرب را جایز

نمی‌شمردند. مذهب زیدی را نیز خارج از تشیع می‌دانستند و عنوان شیعه را فقط به اثناعشریه اطلاق می‌کردند.

اما از سویی علمای رجال شیعه زیدبن علی بن الحسین پیشوای زیدیه را ستوده و اخبار بسیار در فضائل او روایت کرده و زیدیه را فرعی از شیعه دانسته‌اند و از سوی دیگر ابوالفرج فقط مدوّن غناء، و ترانه نبوده و کتاب الأغانی او مجموعهٔ بزرگی از ادب و تاریخ و حدیث است. خوانساری در روضات به روایت از یافعی آورده است که: «ابوالفرج استاد تاریخ و انساب و ترسّل و شعر بود. آوازها و اشعار عربی و سیر و اخبار و احادیث را چنان به خوبی جمع آورده که نظیرش دیده نشده است» و بعد از نقل این خبر علاوه کرده است «همه اتفاق نظر دارند که در این باب کتابی مثل الأغانی نوشته نشده است» اینرا هم باید دانست که بیش از هزار سال است علمای شیعه به احادیث ابوالفرج و اشعار کتابهایش استناد می‌کنند و اگر او و امثال او مفاسد خلفاء را برملا نمی‌ساختند امروز یزیدبن معاویه و ولیدبن عبدالملك و یزیدبن ولید و ولیدبن یزید اموی و هارون الرشید و واثق و متوکّل عباسی و نظایر آنان در تاریخ به عنوان امام و امیرالمؤمنین یاد می‌شدند و شیعیان محکوم به شمار می‌آمدند. در نشوار المحاضره تنوخی آمده است که «مقام ابوالفرج به جایی رسید که علامه زمان خود گردید».

در این شکی نیست که اصفهانی مانند استادش طبری و همکارانش ابن عمید و مهلبی در فارسی نیز مانند عربی مهارت داشت، امّا چون عربی زبانِ علم و دین و دولت و زبان رسمی و مشترك مسلمانان بوده و کتابهائی که به آن زبان نوشته می‌شده در سراسر قلمرو خلافت انتشار می‌یافته ناچار آثارش را به عربی نوشته است. به خصوص که همهٔ آنها مربوط به فرهنگ و تمدن عرب و اسلام است.

در کتب تذکره و تاریخ کتابهای بسیاری به ابوالفرج نسبت داده شده است که نام آنها به این شرح است: (۱) کتاب الأغانی (۲) مجرد الأغانی (۳) اخبار القیان (کنیزکان رامشگر) (۴) الأماء الشواعر (کنیزکان شاعر) (۵) المممالیك الشعراء (بندگان شاعر) (۶) ادب الغرباء (۷) الدیارات (صومعه‌ها و می‌خانه‌ها) (۸) تفضیل ذی الحِجّه (۹) الأخبار و النوادر (۱۰) مقاتل الطالبیّین (تاریخ و جایگاه کشته شدن اولاد ابوطالب) (۱۱) ادب السماع (آئین حضور در مجلس سماع) (۱۲) اخبار الطفیلیین (اخبار طفیلی ها) (۱۳) مجموع الأخبار و الآثار (۱۴) الخمارین و الخمارات (مردان و زنان باده فروش) (۱۵) الفرق و المقدار بین الأوغاد و الأحرار (تفاوت بین فرومایگان و آزادگان) (۱۶) دعوة التجار (میهمانی بازرگانان) (۱۷) اخبار جحظة البرمکی (۱۸) نسبُ بنی شمس (۱۹) نسب بنی

شیبان (۲۰) نسب المهالِبَه (نسب اولاد مُهلَّب بن ابی صُفره) (۲۱) نسب بنی تغلَب (۲۲) نسب بنی کلاب (۲۳) الغِلْمان و المغنّین (غلامان و مغنیان) (۲۴) مناجیبُ الخِصْیان (اختههای نجیب) (۲۵) الحانات (می فروشی ها) (۲۶) التعدیل و الأنصاف فی اخبار القبایل و انسابها (داوری عادلانه دربارهٔ اخبار و انساب قبایل عرب) که به نام جمهرة الأنساب معروف است (۲۷) ایام العرب در شرح وقایع هزار و هفتصد روز تاریخی عرب (۲۸) دعوةالاطبّاء : (مهمانی پزشکان) (۲۹) تُحَفُ الوسائد فی اخبار الولائد (تحفههای بالشها در اخبار دوشیزگان) (۳۰) رسالةٌ فی النِغَم (رسالهای دربارهٔ آوازها). خدمت بزرگ دیگر ابوالفرج به جهان ادب جمع دیوانهای سه شاعر بزرگ عرب ابوتمّام و بُحْتُری و ابونُواس است که دو دیوان اول را به ترتیب موضوع و دیوان سوم را به ترتیب حروف روی اشعار مرتب ساخته است.

از کتابهای مذکور غیر از الأغانی و مقاتل الطالبیّین و ادب الغرباء و غیر از چند ورق از نسخه خطی الخمارین و الخمارات ــ که به قول خیرالدین زرکلی در کتاب الأعلام نزدیکی از ادبای دمشق موجود است ــ اثر دیگری دیده نشده و سایر نامها که ذکر شد فقط در کتب تذکره و تاریخ موجود است. الأغانی برای نخستین بار در ۱۲۸۲ هـ ق در بولاق مصر و اروپا و بعد مکرراً در مصر و عراق و بیروت و دمشق به چاپ رسیده است. تفصیل این چاپها در معجم المطبوعات تألیف یوسف الیان سرکیس و معجم المؤلفین تألیف عمر رضا کحّاله و سایر فهرستهای کتب چاپی عربی مسطور است. به نظر نویسنده بهترین چاپ آن که مأخذ این تلخیص است همانست که به وسیله وزارت فرهنگ و ارشاد مصر در بیست و چهار جلد طبع شده و کار چاپ آن در سال ۱۳۹۴ / ۱۹۷۴ به پایان رسیده است. کتاب مقاتل الطالبیین در تهران و نجف و مصر و کتاب ادب الغرباءِ در سال ۱۹۷۲ م از روی نسخه استادنا مرحوم بدیع الزمان فروزانفر چاپ شده است. قصائد و قطعاتی نیز در مدح و هجاءِ و مرثیه و تغزل و حسب حال و وصف مناظر و حیوانات از ابوالفرج در کتب تذکره و تاریخ روایت شده که به قول یافعی «اتقان علما را با ملاحت غزل سرایان نازك خیال در خود جمع دارد» مدایحی که برای رکن الدوله و معزالدوله و مهلبی و دیگران سروده درعین بلاغت منافاتی با مناعت طبع شاعر ندارد. در منظره سازی و وصف طبیعت، به خصوص وصف خروس و گربه و موش در شعر خود به قدری خوب از عهده برآمده که قلمش کار قلم موی نقاش کرده است.

***

ابوالفرج مردی منزوی بود و زندگی را به تنهایی با تحصیل علم و مطالعه و سماع حدیث و تألیف و جمع نوادر هنری و ادبی گذراند و به قول خود او پنجاه سال عمر خویش را در تألیف الأغانی صرف نمود. خبری از ازدواج و اولاد او نرسیده است. دلخوشی او در خانه گربه و خروس بود. به پاکیزگی تن و جامه توجهی نداشت. به حمام نمی رفت و هرگز لباسش را نمی شست و به آداب معاشرت بی اعتنا بود. با این همه مغرور و نازك دل بود و وقتی خشمگین می شد، هیچ کس، حتیٰ ابن العمید و مهلبی از هجای او ایمن نبودند. ولی به عکس ابن العمید، مهلبی وزیر او را تحمل می کرد و تا آخر عمر دقیقه‌ای از احسان و احترام بدو فرو نگذاشت. در سالهای آخر عمر دچار بیماری فالج واختلال حواس شد و گاه مطالب را مخلوط می‌کرد. آثار این پریشانی حواس در کتاب ادب الغرباء که آخرین تألیف اوست آشکار است. از اینرو محققان روایات این کتاب را با احتیاط تلقی می کنند.

ابوالفرج روز چهارشنبه چهاردهم ذی‌حجه سال ۳۵۶ هـ مطابق بیستم نوامبر ۹۶۷ م در بغداد بدرود زندگی گفت. بعض محققان مثل ابن الندیم و حافظ ابونعیم وفات او را بعداز این تاریخ آورده‌اند. شاید مستند ایشان بعض روایات ادب الغرباء باشد که شواهدی دال بر زندگی او تا بعداز سال ۳۶۲ هـ در آن وجود دارد. اما بزرگان مورخان مثل خطیب و ابن خلکان قول اول را صحیح دانسته‌اند و چنانکه گذشت به روایات ادب الغربا نمی توان اعتماد کرد.



بلافاصله بعداز آنکه تالیف الأغانی به پایان رسید و مردم آنرا مطالعه کردند در ایران و سایر کشورهای اسلامی مشهور شد و با استقبال و اعجاب اهل ادب مواجه گردید. ادباءِ و مورخان به استنساخ و حفظ و نقل اخبار و اشعار آن آغاز کردند و محققان دربارهٔ آن مفصلاً به بحث و نقد پرداختند. ابوالفرج نخستین نسخهٔ الأغانی را که به دست خود پاکنویس کرده بود برای سیف‌الدوله حَمْدانی، علی بن عبدالله متوفیٰ در ۳۵۶ هـ، امیر شیعی مذهب حلب فرستاد و هزار دینار صله از او دریافت کرد. حَکَم مستنصر، متوفیٰ در ۳۶۶ هـ، امیر اموی اندلس نیز وقتی از این تألیف آگاه شد آنرا از ابوالفرج طلب کرد و هزار دینار عطاءِ برای وی فرستاد. تا امروز هر محقق و مستشرق که در زمینه‌های تاریخ و ادب و هنر عربی کتاب یا مقالتی می نویسد قسمتی از تحقیق خود را به الأغانی اختصاص می دهد. برای کومك به کسانی که مایل به تحقیق دربارهٔ اصفهانی و آثار او باشند مطالعهٔ کتب ذیل توصیه می شود:

(۱) الفهرست، تألیف محمدبن اسحاق معروف به ندیم یا ابن الندیم متوفی در ۴۳۸ هـ چاپ فلوگل ص ۱۱۵.
(۲) یتیمة الدهر، تألیف عبدالملك بن محمد معروف به ثعالبی متوفی در ۴۲۹ هـ. ج ۲ ص ۹۶ دمشق ۱۳۰۳ هـ ق.
(۳) تاریخ اصفهان، تألیف حافظ ابونُعَیْم احمدبن عبدالله اصفهانی متوفی در ۴۳۰ هـ. ج ۲ ص ۲۲ لیدن ۱۹۳۱ م.
(۴) جَمْهَرَة أنساب العرب تألیف علی بن احمد معروف به ابن حَزْم اندلسی متوفی در ۴۵۶ هـ. ص ۱۰۷ مصر ۱۹۴۸ م چاپ هارون.
(۵) الفهرست یا فهرست کتب الشیعه، تألیف شیخ الطایفه ابوجعفر طوسی متوفی در ۴۶۰ هـ، ص ۳۹۷ مشهد.
(۶) تاریخ بغداد، تألیف احمدبن علی معروف به خطیب بغدادی متوفی در ۴۶۳ هـ ج ۱۱ ص ۳۹۸ مصر ۱۳۴۹ هـ ق.
(۷) المنتظم فی تاریخ الملوك و الأمم، تألیف ابوالفرج عبدالرحمان معروف به ابن جوزی، ج ۷ ص ۷۱ حیدرآباد دکن ۱۳۵۷ هـ ق.
(۸) ارشادالأریب فی معرفة الأدیب (معجم الأدباء)، تألیف یاقوت حموی متوفی در ۶۲۶ هـ، ج ۱۳ ص ۹۴ مصر ۱۹۲۵ م.
(۹) الکامل فی التاریخ، تألیف ابن الأثیر علی بن محمد متوفیٰ در ۶۳۰ هـ، ج ۸ ص ۱۹۲ مصر ۱۳۰۳ هـ ق.
(۱۰) إنباه الرُّوات علیٰ أنباء النُّحات، تألیف علی بن یوسف معروف به ابن قفطی متوفیٰ در ۶۴۶ هـ، ج ۲ ص ۲۵۱ مصر ۱۳۷۴ هـ ق.
(۱۱) وَفَیات الأعیان، تألیف قاضی احمدبن محمد معروف به ابن خلّکان متوفی در ۶۸۱ هـ، ج ۲ ص ۴۶۸ چاپ محیی الدین.
(۱۲) المختصر فی تاریخ البَشَر، تألیف اسماعیل بن علی متوفّیٰ در ۷۳۲ هـ، ج ۳ ص ۱۳۶ مصر ۱۳۲۵ هـ ق.
(۱۳) العِبَرُ فی خَبَر مَن غَبرَ، تألیف محمدبن احمد ذهبی متوفی در ۷۴۸ هـ، ص ۳۰۵ و کتاب میزان الاعتدال فی نقد الرجال تألیف ذهبی ج ۳ ص ۱۲۳، چاپ مصر ۱۳۲۵ هـ ق.
(۱۴) تتمّة المختصر، معروف به تاریخ ابن وردی تألیف عمربن المظفر متوفی در ۷۴۹ هـ، ج ۱ ص ۴۰۷ مصر ۱۲۸۵ هـ ق.

(۱۵)مرآت الجنان، تألیف عبدالله بن اسعد یافعی متوفیٰ در ۷۶۸ هـ ، ج ۲ ص ۳۹۵، حیدر آباد دکن ۱۳۳۷ هـ ق.
(۱۶) البدایة و النهایه، تألیف اسماعیل بن عمر معروف به ابن کثیر شامی متوفیٰ در ۷۷۴ هـ ، ج ۱۱ ص ۲۶۳ مصر ۱۳۵۸ هـ ق.
(۱۷) النجوم الزاهره، تألیف یوسف ابن تَغری بِردی متوفیٰ در ۸۷۴ هـ ، ج ۴ ص ۱۵ مصر ۱۳۷۵ هـ ق.
(۱۸) مفتاح السعاده، تألیف احمد مصطفی معروف به طاش کُبرِی زاده متوفیٰ در ۹۶۸، ج ۱ ص ۲۲۸ حیدرآباد دکن ۱۳۲۹ هـ ق.
(۱۹) کشف الظنون، تألیف مصطفیٰ بن عبدالله معروف به حاج خلیفه متوفیٰ در ۱۰۶۷ هـ ق، ج ۱ ص ۴۳، استانبول ۱۳۶۰ هـ ق.
(۲۰) شَذرات الذهب، تألیف عبدالحی، ابن عماد حنبلی متوفیٰ در ۱۰۸۹ هـ .
(۲۱) روضات الجنات، تألیف سیدمحمد باقر خوانساری متوفیٰ در ۱۲۱۳ هـ ق ص ۴۵۷ تهران ۱۳۶۷ هـ ق.
(۲۲) هدایة العارفین، تألیف اسماعیل پاشا بغدادی متوفیٰ در ۱۳۳۹ هـ ق، ج ۱ ص ۶۸۱ بغداد.
(۲۳) اعیان الشیعه، تألیف سید محسن امین عاملی متوفیٰ در ۱۳۷۱ هـ ق، ج ۸ ص ۱۹۸ بیروت ۱۴۰۳ هـ ق.
(۲۴) الذریعة الیٰ تصانیف الشیعه، تألیف شیخ آقابزرگ طهرانی متوفی در ۱۳۸۹ هـ ق، ج ۲ ص ۳۰۴ بیروت ـ دارالاضواء.
(۲۵) فهرست، بروکلمن آلمانی متوفیٰ در ۱۹۵۶ م. ذیل اول ص ۶۸۱.
(۲۶) مقدمه و تعلیقات، رودلف برونو امریکائی متوفی در ۱۹۱۷ م، بر جلد بیست و یکم الأغانی چاپ لیدن، ۱۳۰۶ هـ ق.
(۲۷) مقدمه‌های مشروحی که بر چاپهای مختلف الأغانی به خصوص چاپ بیست و یك جلدی آن در مصر به اهتمام «سیلوستر دوساسی» در سال ۱۳۲۳ هـ ق و چاپ دارالکتب المصریه به سال ۱۲۸۲ هـ ق در بولاق مصر و چاپ بیست و چهار جلدی، که در سال ۱۹۸۴ م به پایان رسیده، نوشته شده است.
(۲۸) معجم المؤلفین، تألیف عمر رضا کحاله و معجم المطبوعات تألیف الیاس سرکیس و فهرست «گیدی» برای چاپ بیست جلدی لیدن... و سایر فهارس.

(۲۹) کنوز الأجداد، تألیف محمد کرد علی متوفی در ۱۹۵۳ م، ص ۱۵۹ دمشق ۱۳۷۰ هـ ق.

(۳۰) کتابهای بسیار دیگری که مورد استفاده نویسنده در ترجمه و شرح الأغانی بوده و نام و تفصیل آنها در حواشی کتاب مسطور است.

بعض معاصرین نیز مانند عبدالمنعم عرفه در تاریخ الموسیقیة الشرقیة، مصر ۱۹۴۷ م وجبری شفیق در کتاب دراسة الأغانی، دمشق ۱۹۵۱ م ومحمد جواد اصمعی در کتاب ابوالفرج الاصبهانی، قاهره ۱۹۵۱ م و جُرجیس فتح الله در کتاب معانی الأصوات فی کتاب الأغانی، بغداد ۱۹۵۸ م و هاشم رجب در کتاب حل رموز الأغانی و المصطلحات الموسیقیة العربیّه، بغداد ۱۹۶۷ م و حقی ممدوح در کتاب، ابوالفرج الأصفهانی فی الأغانی، بغداد ۱۹۷۱ م و مقدمه ادب الغرباءنوشته دکتر صلاح منجّد، بیروت ۱۹۷۲ م . . . و نویسندگان مقالات ابوالفرج و الأغانی در دایرةالمعارف اسلام و سایر دایرة المعارف‌های عربی و فارسی و ترکی و اُردو وفرانسوی و انگلیسی وآلمانی و روسی، مقالات تحقیقی سودمندی دربارهٔ الأغانی به رشته تحریر در آورده‌اند.



کتاب الأغانی، چنانکه اشاره شد دیوان هنر ترانه‌گویی ورامشگری است که در قرن ابوالفرج به قله کمال رسیده بود. جنس نغمه‌ها و لحن آنها و اصطلاحات موسیقی و نام بسیاری از سازها و افزارهای موسیقی و پرده‌ها و مقام‌های آنرا ضبط کرده که بیشتر آنها فارسی است. در کتاب «فلسفة الموسیقیّة الشرقیّه فی أسرار الفنَ العربی» (به نقل استاد حسینعلی ملاّح) نام نود و هفت اصطلاح موسیقی ایرانی که از دیرباز در موسیقی عربی رواج دارد شمرده شده است بدین شرح: اصفهان ـ بوسلیك ـ زمزمه ـ اصفهانك ـ اوج آرا ـ بزرگ ـ بسته اصفهان ـ بسته نگار ـ پسندیده ـ پنجگاه ـ برافشان ترکی ـ بکداش خانه ـ تبریز (نیریز) ـ جانفرا ـ چهارگاه ـ حجاز همایون ـ حجاز زمزمه ـ حجاز کار ـ حجاز کردی ـ حصار کردی ـ حصار بوسلیك ـ خوشرنگ ـ دلاویز ـ دلدار ـ دلربا ـ دلگشا ـ دلکش حوران ـ دل کشیده ـ دلنشین ـ دوگاه ـ دویك ـ راست ـ راست جدید ـ راستین ـ رامش جان ـ رحنواز (روح نواز) ـ روی عراق ـ روان ـ زیر کوله ـ زیرافکند ـ سازگار ـ سلمك ـ سنبلة نهاوند ـ سوز دل ـ سوز دلارا ـ سوزناك ـ سیگاه (سه‌گاه) ـ سیگاه عجم ـ ساده دویك ـ ساز ـ شهرناز ـ شهناز ـ شهناز کردی ـ شهناز بوسلیك ـ شورك (شوری) ـ شوق افزا ـ شوق آور ـ شوق دل ـ شوق

انگیز ـ شیراز ـ فرح فزا ـ فرحناك ـ فرح نما ـ كردانید ـ كردی ـ كردانیه بوسلیك ـ كردان ـ گلزار ـ گلعذار ـ گلرخ ـ گل دست ـ كوچك ـ كوچك زمزمه ـ لاله رخ ـ لنگ فاخته (یا فاخته لنگ) ـ ماهور ـ ماهوران ـ ماهور بوسلیك ـ ماهورك ـ مایه ـ مجلس افروز ـ ناز ـ نشابورك ـ نگار ـ نگارنیك ـ نهاوند ـ نویٰ (نوا) نوایٰ بوسلیك ـ نوای كردی ـ نوروز ـ نوروز سلطانی ـ نیاز ـ نشابور ـ نقش ـ نگاه.

محمدبن احمدبن یوسف خوارزمی در كتاب مفاتیح العلوم كه در نیمه دوم قرن چهارم هجری برای ابوالحسن عتبی وزیر نوح بن منصور سامانی تالیف كرده است نام افزارهای موسیقی متداول در آن زمان را چنین ذكر می كند: عود، ارغنون (اصلاً رومی) شِلیْاق (اصلاً رومی) لیر (اصلاً یونانی) قیتاره (گیتار، اصلاً یونانی) طنبور، طنبور میزانی، رباب، مِعْزَفَه (چغایه، طنبور، رود جامه) مُشتَق (مُشتَه یا بیشه مشته، كه از چند نای به هم پیوسته ساخته می شود) نای، سرنای (سورنای، نای سور و بزم، صَفّاره) صنج یا چنگ، ذوالأوتار، شهرود، رود و بربط...

اصطلاحات سازها و آهنگ ها كه در الأغانی آمده مربوط به عود است. اگر آشنایی با ساختن این ساز و بستن دستانهای آن داشته باشیم، فهم اصطلاحات موسیقی الأغانی آسان می گردد. كمال الدین عبدالقادر بن جمال الدین غیبی مراغی معروف به ابن غیبی (۷۵۴ ـ ۸۳۷ هـ) صاحب كتاب مقاصد الألحان، ساختمان عود را چنین شرح می دهد.

«درازی عود یك برابر و نیم پهنای كاسهٔ آنست و گودی كاسه به اندازه نصف پهنای آن می باشد. درازی گردن (دسته) عود كه در پنجه‌ها جای می گیرد به قدر ربع طول ساز است. ورقه‌های چوب كه برای ساختن كاسه عود به كار می رود باید از چوبهای سبك و محكم انتخاب شود و رویه كاسه را باید از چوبی محكمتر ساخت. برروی عود چهار وتر (زه) كشیده می شود. وتری كه ضخیم تر است بَمْ نام دارد. سه وتر دیگر به ترتیب ضخامت بعداز بم عبارتست از مَثْلَث و مَثْنی و زیر. نسبت ضخامت بم به مَثْلَث $1\frac{1}{3}$ برابر است و مَثْلَث از مَثْنیٰ، و مثنیٰ از زیر $1\frac{1}{3}$ برابر ضخیم تر است. این نسبت‌ها را با تار ابریشم اندازه می گیرند. علمای این فن گفته‌اند ضخامت بم باید شصت و چهار تار و ضخامت مَثْلَث چهل و هشت تار و ضخامت مَثنی سی و شش تار و ضخامت زیر باید به اندازه بیست و هفت تار ابریشم باشد. یك سر این چهار وتر را به ترتیب از سوی گردن ساز به پیچ ها (ملاوی) می بندند و سر دیگر آنها بر روی شانه بسته می شود و درازی هر چهار وتر به یك اندازه می باشد.

«پرده‌های عود بدین صورت بسته می شود که طول وتر را به چهار قسمت مساوی تقسیم می کنند و در جایی که درازی آن از سوی گردن سه ربع طول تمام وتر باشد به یك قسمت آن پرده‌یی می بندند که آنرا دستان خِنْصِر (انگشت کوچك) نامند. آنگاه باقی مانده وتر را به نه قسمت مساوی تقسیم می کنند و در محلی که تا شانه یك نهم این طول فاصله است دستان بِنْصِر (پرده انگشت چهارم) را می بندند. جای آن بالای دستان خِنْصِر از سوی دستان سبابه خواهد بود. آنگاه وتر را از دستان خنصر تا شانه به هشت قسمت بخش می کنند و بر محلّی که تا شانه یك هفتم از طول باقی مانده است دستان وُسْطیٰ (پرده انگشت میانین) را می بندند. بدین ترتیب نسبت پرده‌ها و طریق بستن آنها معلوم گردید. پس وتری را تا حدی که معین است می کشند و آنرا زیر گویند. آنگاه وتر مَثنیٰ را به نسبتی که بعداز زیر برای انحطاط صدا لازم است می کشند و این نسبت را با انگشت کوچك و به کاربردن مضراب می آزمایند تا تعادل برقرار شود. و هکذا دستان مَثْلَث و بم. . . »

ابن غیبی در جامع الألحان تفصیل بیشتری دربارهٔ عود آورده که ذیلاً عین عبارت او نقل می شود « . . . قدما؛ امزجهٔ اوتار اربعه را به عناصر اربعه و اخلاط اربعه نسبت کرده‌اند. مثلاً وتر بم را ترابی گفته‌اند و بارد و یابس و سودایی، ووتر مَثلَثْ را مائی و بارد و رطب و بلغمی، ووتر مَثْنیٰ را هوایی و حارّ و رطب و دموی، ووتر زیر را ناری و حارّ و یابس و صفرایی. بعض اهل صناعت عملیّه در اصطخاب (کوك) او تار عود ابتدا از وتر اسفل می کردند که آنرا زیر خوانند، چنانکه هر وتری را مساوی ثلثین ما تحت خود می ساخته‌اند. پس هرگاه که از وتر زیر ابتدا کنند و بدین نوع مُصْطَخَب گردانند از طرف اعلیٰ که بم است هر وتری مساوی ثلاثه ارباع مافوق خود باشد. و چون عود قدیم را چهار وتر بوده است هر اینه وتری که تالیه زیر باشد مثنی گویند و وتر ثالث را مَثْلَث و وتر رابع را که اثقل او تار است بم. و قدماءِ مطلق وتر بم را ثقلیّة الرئیسات خوانده‌اند. و چون شیخ ابونصر فارابی به جهت استکمال آلت، وتری خاص بر آن اضافه کرده آنرا حاد نامیده‌اند. و نغمه مطلق آن از نغمات مطلقات او تار اربعه احدّ است. و همچنین نغمهٔ هر جزءِ آن از جزئی که در مقابل آنست احدّ باشد. برای آنکه اگر مطلق وتر زیر را به شصت و چهار قسمت مساوی فرض کنیم نغمه‌یی که بر نقطه چهل و هشتم وتر واقع شود از طرف اثقل بدان کط ـ ۲۹ ـ رسم کنند و مطلق حاد را مساوی آن سازند و آن نغمه مطلق حاد مساوی ثلاثهٔ ارباع زیر باشد و آنها از اعدادی که در مثال عود کامل وضع کردیم معلوم می شود».

هم در این کتاب بعداز بیان مناسبت انواع وتر با عناصر و طباع چنین گوید: «اصول ایقاع از هشت بیرون نیست: ثقیل اولِ و رسم آن چنین است تَنَّ تَنَّ تَنَّ تَنَّ تَنَّ تَنَّ. این

غناء مرکب از نه مضراب (نقَرِه) است سه مضراب متوالی و یك مضراب که مانند سکون است و پنج مضراب مطویّ الاول. ـ ثقیل ثانی که رسم آن چنین است: تَنْ تَنْ تَنْ تَنْ تَنْ تَنْ. این نغمه مرکبّ از یازده مضراب است. سه مضراب متوالی، سپس یك مضراب سنگین و بعد چهار مضراب مطویّ الاوّل ـ خفیف ثقیل ثانی که آنرا ماخوری (می خواری) نامند و رسم آن چنین است: تَنْ تَنْ تَنٌ تَنْ تَنْ تَنٌ این نغمه مرکب از شش مضراب است. سه مضراب پیاپی، سپس سکون و بعد سه مضراب پیاپی دیگر. ـ رَمَلْ که آنرا رمل ثقیل گویند ورسم آن چنین است تَنٌ تَنْ تَنْ تَنٌ تَنْ تَنْ این نغمه مرکبست از هفت مضراب، یك مضراب سنگین، بعداز آن دو مضراب متوالی، سپس سکون. . . و هکذا تا آخر ـ خفیف رمل و رسم آن چنین است: تَنْ تَنْ تَنْ تَنْ تَنْ تَنْ، این نغمه مرکب از سه مضراب متوالی متحرك است ـ خفیف الخفیف و رسمش چنین است تَنْ تَنْ تَنْ تَنْ تَنْ تَنْ. این نغمه مرکب است از مضرابی مانند سکون، سپس سکون به اندازه یك مضراب. پس بین هردو مضراب یك سکون. . . اینهاست اصول ترکیبات غناء که برحسب استیفاء ادوار مکرر می گردد»

ابن غیبی در جامع الألحان بعداز بیان انواع دیگری از نغمه‌های عربی در بیان اقسام آهنگ ها چنین آورده است: «بدانکه لحن را مطلق گویند اگر به لفظی که دلالت بر صفت آن کند، مانند ثقیل و خفیف، و خفیف خفیف مقید نباشد. بعداز لحن جایگاه انگشتی که نغمه با آن شروع می شود مذکور می گردد تا نوازنده بداند انگشت را باید روی چه پرده‌یی بگذارند و نغمه را آغاز کنند. مثلاً می گویند ثقیل ثانی مطلق یا ثقیل ثانی با انگشت میانین یا با انگشت کوچك در مجرای انگشت چهارم یا خفیف رمل با انگشت چهارم یا خفیف ثقیل اول با انگشت چهارم و غیره. و این طبقه‌بندی نزد موسیقیدانان و عودنوازان به موضع انگشتان بر روی دستانها معروف است»

در مفاتیح العلوم خوارزمی (ترجمه فارسی) که فقط چند سال بعداز وفات ابوالفرج تالیف شده است معلومات سودمندی به شرح ذیل درباره عود و اصطلاحات موسیقی آمده است که به فهم اشارات الأغانی کومك می کند: «بم کلفت‌ترین وترهاست. مَثْلَث به فتح میم و تخفیف لام بروزن مطلب نام دویّمین وتر است. مَثْنیٰ به فتح میم و تخفیف نون بروزن معنیٰ وتر سوم است که پس از مثلث قرار می گیرد. زیر نازکترین وترهاست. ملاوی گوشی های ساز است که وترها پس از نصب روی آن چیده می شود. دساتین جمع دستان، پرده‌هاییست که بردسته سازهای زهی بسته می شود و انگشتان نوازنده روی آنها قرار می گیرد. نام هر پرده از پرده‌های عود به آن انگشتی منسوب است که روی آن پرده قرار

می گیرد. دستان سبابه اولین پرده است که آنرا در محل یك نهم طول وتر می بندند و گاهی بالاتر از آن نیز پرده‌یی قرار می دهند که زائد نام دارد. دستان وُسْطیٰ پس از دستان سبابه بسته می شود. این پرده را به شیوه‌های مختلف روی دسته ساز می بندند. دستان وُسطیٰ قدیمه اولین پرده از این نوع است و دستان وُسْطیٰ فُرسْ دویمین پرده از این نوع است و دستان وُسْطیٰ زَلْزَل سیّمین پرده از این نوع است ـ زَلْزَل نام خنیاگری است که این پرده را برای نخستین بار بسته است. برکهٔ زلزل در بغداد به همین مغنّی منسوب است ــ امّا پرده وُسطای قدیمه در محلی نزدیك یك چهارم وتر در فاصله میان دستان سبابه و دستان بِنْصِر بسته می شود و پرده وُسْطیٰ فرس را تقریباً در محلی میان این دو می بندند. و پردهٔ وُسْطیٰ زلزل در محل سه چهارم میان این دو بسته می شود تا آنکه به تقریب به بنصر برسد. گاهی به جای این پرده‌های میانه تنها به یك پرده اکتفا می کنند و گاهی در این فاصله دو پرده می بندند. دستان بنصر پس از پردهٔ وسطیٰ قرار می گیرد و در فاصله یك نهم میان پرده سبّابه و مُشْط العود بسته می شود. دستان خنصر پس از پرده بنصر قرار دارد و در فاصله یك چهارم وتر بسته می شود. مُشْط العود، خرك عود است که با مِسْطَرَه شباهت دارد. مِسْطَرَه آن چیزی است که وترها را از زیر اَنْف عود روی آن می بندند و آن محل اجتماع وترها است در بالای ساز. ابریق نام گردن عود است و آن قسمتی است که وترها بدان منتهی می شود. دو چشم عود یعنی دو سوراخی که بر روی کاسه در سمت بالا جای دارد. مِضراب آنست که با آن بر وترها زخمه زنند. جَسّ یعنی با انگشتان سبّابه و ابهام ـ بدون مضراب ـ بر وترها زدن، و این عمل را به جسّ العِرْق و گرفتن نبض تشبیه کرده‌اند. حِزْق کشیدن و استوار کردن وتر است. اِرخاء و حَطّ، سست کردن وتر است که نقیض حِزْق است. سِجاح مطلق صَدای بم است در نزد سبابه مَثْنیٰ، بنابر وتر بستن مشهور. صِیاح صدای سبابه مَثْنیٰ است که نقیض مطلق صدای بم است. همچنین سبابه بم را سِجاح گویند و بنصر مثنیٰ صیاح نام دارد. و نیز هردو صدایی که بر این فاصله باشند، بَم ِ آنرا سِجاح نامند و زیر آنرا صِیاح می گویند. هریك از این دو صدا، به مناسبت هم آهنگی جانشین دیگری می شود. سِجاح را اِسجاح نیز گویند و صِیاح را صیحه و اضعاف نامند لیکن سِجاح صحیح است نه اِسْجاح...»

برای مزید اطلاع دربارهٔ دوایر و اوزان و آهنگ‌ها و مقام‌ها و آلات طرب و اصطلاحات غناء در عصر ابوالفرج، علاوه بر کتب قدما، خواندن کتاب «ابوالفرج الأصبهانی و کتابُهُ الأغانی» تألیف محمد عبدالجواد اصمعی ـ قاهره ۱۹۵۱ م و کتاب «معانی الأصوات فی کتاب الأغانی تألیف جرجیس فتح الله ـ بغداد ۱۹۵۸ م ـ و کتاب «حلّ

رموز کتاب الأغانی لِلمُصْطَلَحات الموسیقیة العربیه» تألیف هاشم رجب بغداد ۱۹۶۷ م ـ را توصیه می نماید.



اشتیاق و اهتمام به حفظ اشعار و احادیث و حکایات الأغانی از دیرباز بعض علماء را بر آن داشته است تا برحسب اهداف و سلیقه‌های خود منتخباتی از این کتاب بزرگ را گردآوری کنند. بعضی قصاید و ترانه‌هایی را که نمونهٔ عالی بلاغت عربی است جمع آورده و جمعی به اخبار غناء و اصطلاحات موسیقی یا روایات تاریخی توجه کرده‌اند. به علاوه عموم مورخان و مؤلفان کتب ادب هرچه توانسته‌اند، با ذکر سند و مأخذ یا بدون آن، اخبار الأغانی را در کتابهای خود مندرج کرده‌اند. بعض اختصارات الأغانی به شرح ذیل است:

۱ـ تجریدُ الأغانی فی ذکرِ الَمثالِثِ و المثانی ـ تألیف ابوالقاسم حسین بن علی معروف به ابن المغربی، متوفیٰ در ۴۱۸ هـ.

۲ـ مختصر الأغانی ـ تألیف امیر عزالملك، محمدبن‌عبدالله حَرانی متوّفیٰ در ۴۲۰ هـ.

۳ـ مختصر الأغانی، تألیف ابوالقاسم عبدالله بن احمد مسیحی شیعی معروف به ابن باقیا متوّفیٰ در ۴۸۵ هـ.

۴ـ مُختار اُلأغانی فی الأخبار و التهانی ـ تألیف جمال الدین محمدبن مُکَرَّم انصاری، صاحب کتاب لِسان العرب. متوّفیٰ در ۷۱۱ یا ۷۱۷ هـ.

۵ـ مختصر الأغانی تألیف شیخ شهاب الدین عاملی، متوفی در ۱۰۷۶ هـ ق.

۶ـ المُغِنی عَن الأغانی تألیف آیةالله شیخ محمدحسین کاشف الغطاء، از مراجع تقلید، که در سال ۱۳۳۰ هـ ق از تألیف آن فراغت یافته و خلاصه‌ای از این تألیف به سال ۱۳۶۹ هـ ق در بغداد به چاپ رسیده است. مؤلف در این کتاب، اسناد و رجال احادیث الأغانی و اخبار هزل و خرافی را حذف و انساب را کوتاه کرده در بعض موارد نظرات و اخبار ابوالفرج را تخطئه نموده جواب گفته است. عمده توجه کاشف الغطاء جمع اخبار تشیع و اشعار و تراجم احوال شاعران و هنرمندان شیعی بوده است.

۷ـ مختصر الأغانی تألیف شیخ محمد خضری، مؤلف معاصر مصری.

۸ـ مختصر الأغانی تألیف احمدبن رشید زبیری، مؤلف معاصر مصری.

امّا همانطور که اصل کتاب الأغانی با این همه شهرت تاکنون به هیچ زبانی ترجمه نشده است، اختصارهای آن هم فقط شامل قطعه‌های منتخب منظوم و منثور از اصل کتاب است. شرق‌شناسان نیز فقط گاهی ترجمهٔ چند صفحه از اخبار آنرا در کتابها و مقالات خود مندرج ساخته‌اند. عجب اینکه با تأثیر عمیق الأغانی در نظم و نثر فارسی دری تاکنون هیچیك از فضلاءِ ــ شاید به سبب صعوبت ترجمه اشعار ــ درصدد برگرداندن تمامی یا منتخبات این کتاب به فارسی بر نیامده و دنیای فارسی زبان از محتویات آن بی خبر مانده است. علمای شیعه نیز با آنکه به اخبار و اشعار الأغانی دربارهٔ مآثر تشیع و مناقب ائمه و اهل بیت(ع) استناد می کنند جز فقیه معاصر کاشف الغطاء ویکی دو تن دیگر سراغ نداریم که درصدد گلچین از متن عربی کتاب برآمده باشند.



در سال ۱۳۵۴ هـ ش، بنیاد فرهنگ ایران، به این جانب پیشنهاد نمود مجلدات الأغانی را به فارسی دری برگرداند. نویسنده از این تقاضا که با حسن نیت اولیای آن مؤسّسه همراه بود استقبال کرد و ترجمه جلد اول را آماده و تسلیم نمود که آنرا به سال ۱۳۵۶ هـ ش به چاپ رساندند. امّا بعداز ثورت انقلاب اسلامی که چاپخانه‌ها و بنیاد فرهنگ مدتی دستخوش تعطیل و آشفتگی بود، ادامهٔ کار چاپ و انتشار الأغانی نیز متوقف گردید. تا اینکه به سال ۱۳۶۴ هـ ش رئیس مؤسّسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی طی نامه‌ای از نویسنده این سطور دعوت نمود برگزیده‌ای از اخبار و اشعار الأغانی را که به نحوی با تاریخ و فرهنگ ایران ارتباط دارد به فارسی برگرداند. دوستان دانشگاهی نیز این پیشنهاد را تأیید و نویسنده را به این خدمت تحریض و تشویق کردند. به احترام اشارت این عزیزان و برای سپاس گزاری از حُسن ظنّ اهلِ فضل بعداز انتشار دو جزء ترجمهٔ الأغانی، این خدمت را قبول کرد و مشغول ترجمهٔ ملخّص الأغانی گردید. خدا را شکر که اکنون جزءِ اول این تألیف به پایان رسیده است و تقدیم دوستداران ادب می گردد.

کتاب حاضر شامل چهل فصل در تراجم احوال شاعران و موسیقیدانان ایرانی تبار یا شیعی مذهب و یا شاعرانی است که در تاریخ و ادب ایران مشهورند. در آ غاز هر فصل مقدمه مختصری نوشته شده است تا خواننده را در شناخت صاحب ترجمه کومك کند. قسمتهای منتخب در ذیل عنوانهایـی است که به تناسب هر موضوع نوشته و شماره‌گذاری

شده است. متن اشعار اعراب گذاری شده است تا طلاب ادب عربی در خواندن آنها دچار مشکل نگردند. برگردان فارسی شعرهای عربی در زیر متن آنها آمده و سعی شده است تا حدی که به فصاحت فارسی خللی وارد نشود با اصل مطابق باشد. در ذیل هر فصل حواشی کوتاهی افزوده شده که شامل تراجم احوال و تعریف قبایل و اماکن و کوهها و رودها و چاهها و چشمه‌های عربستان و سایر توضیحات مربوط به قصاید و غزلیات و اخبار متن با ذکر مأخذ آنهاست. برای اینکه سررشته بر خواننده گم نشود گاهی از تکرار بعض حواشی ناگزیر بوده است. در انتخاب مطالب ترتیب اصل کتاب را رعایت کرده است. اخبار مکرر و آنچه از کتاب که ربط ایرانی و شیعی ندارد، و نیز اسانید احادیث و سلسله انساب ـ جز در موارد لازم ـ حذف شده است. از قصاید طولانی فقط ابیاتی را که با موضوع این تألیف ارتباط دارد نقل کرده است. حکایات و قصه‌های خرافی و منافی اخلاق را ترجمه نکرده و تنها آنچه برای تاریخ اسلام و ایران و شناخت جامعه عرب و روش حکومت اموی و عباسی لازم بوده در این کتاب نقل شده است. چون مقصود از این تألیف ترجمه برگزیدهٔ اخبار و اشعار الأغانی به فارسی است نه تحقیق در متن آن کتاب، درصدد بحث در صحت و سقم احادیث و اختلاف طرق و الفاظ آنها و نقد اسناد و رجال و اظهار نظر در برتری حدیثی بر حدیث دیگر و روایتی بر روایت دیگر بر نیامده است. اگر در ترجمه عبارت و مضمون کهنه‌ای احتمالات گوناگون می‌رفت، یا برای فهم آنها در ترجمه فارسی تفسیر و تغییری لازم آمده عین عبارت عربی را در حاشیه نقل کرده است. چون به نظر نویسنده یکی از مقاصد ابوالفرج در تألیف الأغانی شرح مثالب خلفای اموی و عباسی و تخطئه حکومت خود کامه و ضد اسلامی ایشان بوده است، درگزینش اخبار و اشعار تا سرحد امکان قلم را به موازات منویات مؤلف گردانده و از خط او منحرف نشده است. در سیاق عبارات ترجمه کوشیده است لحن پارسی دری متناسب با اتقان و فصاحت اصل عربی باشد و در رسم الخط تا آنجا که با روش معروف امروزی منافات نداشته باشد از قواعد و دستورزبان فارسی پیروی کند. خلاصه آنکه منتهای توانائی را به کار برده است تا مندرجات این کتاب منطبق با اصل و کومکی به تاریخ فرهنگ و زبان ایران و آئینه‌ای از زندگی جامعه عربی در قرون اولیه اسلام باشد. حال اگر نتوانسته است به کمال مطلوب خود نزدیك شود و این اثر خالی از سهو و خطا از کار در نیامده علتش قلت بضاعت و قصور نویسنده است و از خوانندگان بزرگوار امید عفو و اغماض دارد. به قول بشّاربن بُرْد طخارستانی:

وَ مَن ذا الّذي تُرضىٰ سجاياهُ كُلُّها
كفىٰ الـمرءَ نُبْلاً أن تُعَدَّ مـعائبُه

در پایان مقاله بر خود لازم می بیند از دوست دانشمند جناب دکتر محمود بروجردی مدیر عامل محترم شرکت انتشارات علمی و فرهنگی و استاد دانشگاه که تألیف و چاپ این کتاب به تشویق و اشارت ایشان به سرانجام رسیده است و از مشاور عالم و کاردانشان آقای کامران فانی که در جریان چاپ راهنما و مشکل گشای این ضعیف بودند از صمیم قلب سپاسگزاری نماید. همچنین از شاعر مفلق و خطیب مصقع عرب دکتر صلاح الصاوی استاد دانشگاه که زحمت ویراستاری کتاب را بر عهده گرفتند و از اول تا آخر آنرا با دقت و حوصله مطالعه و ترجمه را با متن مطابقه نمودند و برای تسهیل کار مطبعه، بسیاری از صفحات مسّوده را به دست خویش بازنویسی کردند عمیقاً قدردانی و شکرگزاری می کند.
از نویسنده و مترجم هنرور، خانم منصوره کاویانی که زحمت تدوین فهرست های کتاب را تحمل نمودند و دوست فاضل صمیم آقای سید ابوتراب سیاه‌پوش معاون فرهنگی شرکت انتشارات علمی و فرهنگی که در تأمین وسائل و پیشرفت چاپ از هیچ اهتمام دریغ نورزیدند صمیمانه و صادقانه متشکرم. آقای بیوك رضایی رئیس هنرمند چاپخانه شرکت انتشارات علمی و فرهنگی کمال استادی و سلیقه و دقت را در کار چاپ و صحافی و تجلید کتاب به کار بردند و دقیقه‌ای از مراقبت و اهتمام فرونگذاشتند، از این رو وظیفه خود می داند از این مدیر شایسته و همکاران هنرمندشان از صمیم قلب سپاسگزاری کند. از خداوند بزرگ مزید توفیقات این عزیزان و همه کسانی را که در ترجمه و شرح الأغانی یار و مدد کار این جانب بودند مسألت می نماید. و هو ولی التوفیق

تهران - پنجشنبه نهم شهریورماه/۱۳۶۸ هـ ش
دکتر محمدحسین مشایخ فریدنی

«صاحب بن عبّاد در هر سفر سی شتر بار کتاب همراه می برد؛ امّا وقتی الأغانی به او اهداء شد، تنها آن را با خود می گرفت. او صدوهفده هزار جلد کتاب در کتابخانه داشت، امّا مونس او فقط الأغانی بود».

قاضی احمد بن خلکان

مقدمهٔ مصنف:

۱- روش تألیف
۲- طبقه بندی
۳- موجب تألیف
۴- حواشی و توضیحات

مقدمهٔ ابوالفرج أصفهانی بر کتاب الأغانی

۱ـ روش تألیف کتاب :

این کتاب را **علیّ بن الحسین بن محمد قرشی معروف به اصبهانی** تألیف کرده، و در آن از آوازهای[1] قدیم و جدید عرب هرچه را در دسترس داشته و جمعش برای او میسّر بوده گرد آورده است. به مناسبت نقل هر آواز، نام شاعر و سازندهٔ آهنگ[2] و راهی که در اجرای آن بکار رفته و انگشتی[3] را که روش هر مطرب بدان منسوبست تعیین نموده؛ و اگر خوانندگان و خنیاگران دیگری در آن طریقه و آهنگ شریك بوده‌اند معلوم کرده است. مؤلف همچنین هر آواز را تلخیص و شرح کرده، و کلمات مشکل را تفسیر، و علل اعراب[4] کلمات را یادآور شده، و وزن عروضی اشعار را که برای تجزیه و تقطیع و تقسیم آواز لازمست مذکور داشته است.

الأغانی شامل همهٔ سرودها و ترانه‌های عرب نیست. این مقصود در کتاب دیگری[5] حاصل آمده؛ و در آن کتاب کلیهٔ آوازهای عربی بدون ذکر اخبار و تفصیلات جمع آوری شده است. در تألیف این کتاب فقط به آوازهایی پرداخته شده که در شرح احوال شاعر یا مغنّی و یا در سبب سرودن شعر و ساختن آهنگ آن خبری سودمند و قابل ذکر به دست آمده باشد. درعین حال سعی شده است تا عبارات کتاب موجز و از حشو و اطناب خالی باشد.

ترتیب ذکر أخبار در کتاب الأغانی بدین صورت است که در هر فصل بعداز نقل قصّهٔ آواز، زبده‌ای از اخبار و داستانهای مشابه و فواید مناسب مقال ذکر شده است تا خاطر خواننده پیوسته از فائده‌ای به فایدهٔ دیگر منتقل شود و خود بتواند در هر مقوله تصرف و اظهارنظر نماید.

در این کتاب جدّ و هزل درهم آمیخته، و آثار و اخبار و داستانهای شاهان جاهلیت[۶] و اسلام در کنار هم از نظر بیننده می‌گذرد. هر فصل آن حاوی معلوماتی است که دانشجویان را موجب زینت و کمال و نوجوانان را موردنیاز است. سالخوردگان نیز اقتباس و استفاده از آنرا مغتنم می‌شمارند. هرچه در این کتاب است نخبه و دست اوّل و برگزیدهٔ اخباری است که از منابع و مصادر اصلی گرفته و یا از اهل خبرت و بصیرت روایت شده است.

مؤلف الأغانی این کتاب را با نقل و شرح صد ترانه که برای هارون الرشید[۷] انتخاب شده است آغاز می‌کند. این ترانه‌ها را ابراهیم موصلی[۸] و اسماعیل بن الجامع[۹] و فُلَیْحُ بنُ العَوْراء[۱۰] به اتفاق یکدیگر و بعداز بررسی تمامی آوازهای عرب برگزیده‌اند. الواثق بالله[۱۱] چون به خلافت رسید و از گزینشی که برای رشید کرده بودند آگاه شد به اسحاق موصلی[۱۲] دستور داد تا آن صد ترانه را بررسی کند و هر ترانه را که بهتر و زیباتر یافت نگاه دارد و آنچه به نظر و سلیقهٔ او درخور تبدیل باشد به ترانه‌ای بهتر بدل نماید و به این طریق یك مجموعهٔ تازه و تجدیدنظر شده تألیف کند. اسحاق طبق فرمان خلیفه عمل کرد و تألیف جدیدی از بهترین آوازها و ترانه‌ها به وجود آورد.

بعداز نقل و شرح آوازهای مذکور نوبت به سایر ترانه‌های زبده از ساخته‌های پیشگامان و استادان فن می‌رسد و آوازهایی که جامع "نغمه‌های دهگانه" است و آنچه از "سه رَمَل" و سایر نغمات مشهور است مثل "مُدُن" مَعْبَد ـ که شامل هفت نغمه است ـ و هفت نغمه‌یی که ابن سُرَیْج[۱۳] درمقابل آن ساخته است و سایر ترانه‌های معبد[۱۴] که هریك نامی خاص دارد، و "زیانب" یونس کاتب[۱۵] که همه برازنده و زیباست، یکی بعداز دیگری ذکر می‌شود. این آثار همه در درجهٔ اول و مرغوب خاص و عام است و روا نیست قبل از آنها به ذکر آواز

دیگری پرداخته شود.

سپس ترانه‌هائی که اشعار آن را خلفا یا فرزندان ایشان سروده‌اند، یا آوازهائی که قصه‌ای شنیدنی و قابل ذکر دارد، آورده می شود. غیراز اینها از نقل سایر ترانه‌ها و سروده‌های عرب صرفنظر می شود، چون از آنها داستان و خبری به ما نرسیده یا اخباری از بعض آنها روایت شده است که سودمند و شنیدنی نیست. هر ترانه که در ذکر اخبار آن فایدتی تصور نشود جالب و دلپذیر نیست و شنونده را مجذوب و مشغول نمی سازد.

بر روی هر شعر که برای آن آهنگ ساخته شده عنوان صوت (= آواز) نوشته می شود تا معلوم گردد برای کدام شعر آهنگ ساخته شده و کدام شعر مورد توجه مغنّیان قرار نگرفته است. در ضمن نقل و شرح ترانه گاهی اشعار دیگری که در همان مضمونست و مغنّیان آن را خوانده‌اند ـ ولی جزءِ آوازهای طبقه‌بندی شده در این کتاب نیست ـ به مناسبت مقام ذکر شده است. چون اگر در آن محل ذکر نمی شد یا از بین می رفت و در پردهٔ فراموشی پنهان می گشت و یا می بایست جای دیگر آن را نقل و شرح می کردیم که هردو صورت منافی با روش این کتاب بود. بعضی از آوازها هم هست که قصه‌ای دراز دارد و اخبار گوناگون دربارهٔ گویندگان آنها روایت شده و نغمه‌های بسیار در همان مضمون و آهنگ ساخته شده است. همهٔ این ترانه‌ها و روایات مربوط به آنها را نمی توان در یك جا و پهلوی هم نقل کرد؛ چون رشتهٔ مطلب گسیخته می شود و خاطر خواننده ملول می گردد. به این جهت بعض آنها را در محلی دیگر که مناسب دیدیم ذکر کردیم تا پیوستگی سخن محفوظ ماند و رشتهٔ تألیف برهم نخورد.

۲ـ طبقه‌بندی موضوعات کتاب ترتیب فنّی و تاریخی ندارد

ابوالفرج اصفهانی گوید: شاید بعض خوانندگان از اینکه ابواب کتاب براساس طبقه‌بندی آوازها یا رتبه و مقام مغنّیان و یا به ترتیب تاریخ زندگی شاعران و خنیاگران و آهنگسازان تدوین نشده است برما خرده بگیرند. برای توضیح مطلب توجه این خوانندگان را به نکات ذیل معطوف می سازد:

الف) کتاب را با نقل و شرح سه ترانه که برای هارون الرشید برگزیده شده است آغاز کردیم. گویندگان شعر این سه آواز همه از شعرای متأخرند. نخستین ایشان ابوقطیفه[۱۶] است که از شعرای طراز اوّل به شمار نمی آید. گویندگان ترانه‌های دوم و سوم نیز عمربن أبی رَبیعَه[۱۷] و نُصَیب[۱۸] هستند. وقتی جزء اوّل کتاب به این صورت شروع شد سایر فصول آن نیز بر همین منوال ادامه یافت و رعایت ترتیب طبقاتی و زمانی میسّر نگردید. بعلاوه هدف عمده از این تألیف گردآوری ترانه‌ها و آوازهای عرب و شرح اخبار آنها است؛ بی نظمی در نقل اخبار و عدم توجه به زمان و مقام گوینده و مغنّی زیانی به این مقصود وارد نمی سازد.

ب) کمتر ترانهٔ مشهوریست که چند مغنّی مختلف آن را نخوانده یا در دستگاههای گوناگون برای آن آهنگ نساخته باشند. اینگونه آوازها را چطور می شود طبقه‌بندی کرد و یکی را بر دیگری مقدم ذکر نمود؟

ج) اگر کتاب به صورت فعلی مرتب نمی شد[۱۹] یا می بایست آوازها و اخبار هر مغنّی و آنچه را اسحاق و سایر مؤلّفان در آن باب نوشته‌اند همه را یکجا می آوردیم و نغمه‌ها را بدون توجّه به اهمیّت و ارزش آنها پشت سر هم ذکر می کردیم که برخلاف شرط اختصار بود و یا ناگزیر می شدیم قسمتی از اخبار را از قلم بیندازیم که در آن صورت به نارسائی سخن و قصور منسوب می گشتیم. همینطور دربارهٔ اخبار شاعران، اگر تمامی آوازهایی که روی اشعار یك شاعر بخصوص ساخته شده پشت سرهم نقل می کردیم و تا آن مطلب تمام نمی شد وارد شرح ترانهٔ دیگر نمی شدیم، باز سخن به درازا می کشید و موجب ملال خاطر و کراهت نفس می گردید. چون سرشت آدمی طوریست که همواره اشتیاق دارد از خبری به خبر دیگر بپردازد و کهنه را رها کرده در سایهٔ نو بیارامد؛ منزل تازه همیشه از منزل قدیم خوشتر است و آنچه را انتظار می کشیم، از آنچه به دست آمده جالبتر و دل‌آویزتر جلوه می کند. در تنظیم این کتاب به حکم همین میل طبیعی روش تنوّع را ترجیح دادیم تا خواننده با انتقال از خبری به خبر دیگر و از داستانی به داستان دیگر و از کلام شاه به کلام رعیّت و از سخن جدّ به سخن هزل خشنودتر گردد و شوقش به خواندن افزون شود و رغبت او به مطالعهٔ کتاب بیشتر

گردد.

انتساب آهنگها به اشعار مبتنی بر عقیدت اسحاق بن ابراهیم موصلی است. چون امروز همهٔ اساتید موسیقی پیرو مذهب اویند و أقوال مخالفان وی امثال ابراهیم بن مهدی[۲۰] و مخارق[۲۱] و عَلُّوَیه[۲۲] و عمروبن بانه[۲۳] و محمدبن حارث بن بُسخُنَّر و پیروان ایشان مورد قبول نمی باشد. به طور مثال، این طبقه «ثقیل اول» را «ثقیل ثانی» و «خفیف ثقیل اول» را «خفیف ثقیل ثانی» گویند و «ثقیل ثانی» وخفیف آن را «ثقیل اول» و «خفیف ثقیل اول» گفته اند که امروز همهٔ این اقوال مردود و مذهب اسحاق مورد قبول عامّه می باشد[۲۴]

۳ـ موجب تألیف الأغانی

مؤلف گوید: سبب تألیف این کتاب آنست که یکی از رؤسای ما مرا مأمور و به من تکلیف کرد تا این کتاب را برای او تدوین نمایم. وی گفت اطلاع یافته است که کتاب منسوب به اسحاق موصلی جعلی است و ممکن نیست تألیف او باشد. ضمناً آن کتاب فایدهٔ چندانی ندارد و بیشتر اصحاب اسحاق منکر صحت آنند و پسرش حَمّاد بیش از دیگران در این انکار اصرار می ورزد. عقیدت من هم بر اینست که آن رئیس راست می گوید و انکار او بجاست. روایت ذیل نیز این نظر را تأیید می کند:

محمدبن خَلَف وکیع[۲۵] مرا خبر داد که حمّاد[۲۶] بدوچنین گفته است: «پدرم هرگز این کتاب را تألیف نکرده وحتّی آن را ندیده است. به دلیل آنکه بیشتر اشعار و آهنگهای منسوب به آنها و نیز اخباری که با آنها آمده است جعلی است. نه هیچ خواننده‌ای آن اشعار را خوانده و نه انتساب آوازها به مغنّیانی که نامشان برده شده صحیح و مستند است. بعلاوه دیوانی که پدرم از سایر دواوین آواز گلچین کرده و در دست است شاهد جعلی بودن این کتابست. این مجموعه را یکی از کاتبان پدرم بعداز مرگ او ترتیب داده و همهٔ فصول آن غیر از مقالهٔ اول ـ که الرُّخصَه[۲۷] نام دارد ـ تألیف آن کاتب است. مقالهٔ «الرخصه» نوشتهٔ پدرم رحمة الله علیه می باشد و اخبار آن همه از مآخذ و اسنادی که در دست ماست روایت شده است».

اینست آنچه از وکیع شنیدم و او از حمّاد روایت کرد. این حدیث را در اینجا از روی حافظه نقل کردم، ممکن است هنگام بازگو کردن آن در الفاظ کم و زیاد شده باشد.

أحمدبن جعفر جَحْظَه[۲۸] مرا گفت که آن کاتب را می شناسد. نامش «سِنْدِی ورّاق» است و حجره‌اش در «محلهٔ شرقیهٔ»[۲۹] بغداد در «خان زبل»[۳۰] می باشد. وی کاتب اسحاق بن ابراهیم بوده و این کتاب را با دستیاری شریکش جعل کرده است. آوازهایی که در آن کتابست همه بدون آهنگ نقل شده و در خوبی و دلچسبی به پایهٔ ترانه‌های دیگر که اکنون بر سر زبانهاست نمی رسد و هیچکدام فایدهٔ قابل ملاحظه‌ای ندارد.

باری ناچار اشارت آن رئیس را ــ با آنکه تکلیف شاقّی بود ـ پذیرفتم و کتاب حاضر را تألیف نمودم. این کار برایم بسیار دشوار بود زیرا کراهت داشتم از من در این معانی اخباری روایت شود و اینگونه داستانها از قلم من بر جریدهٔ ایّام جاودان ماند[۳۱]؛ گرچه این تألیف خالی از فواید قابل توجه نیست و معانی و مضامین اخلاقی و ادبی بسیار در بردارد. . . .

۴ـ حواشی مقدمه

۱) أغانی: جمع أغنیة است. و آن به ضمّ و کسر همزه و سکون غین و فتح یاء مشدّد (یا مخفّف) سخن آهنگدار موزون است که به آواز خوانده شود. در فارسی شاید بتوان آن را ترانه ترجمه کرد.

۲) آهنگ همه‌جا در این کتاب ترجمهٔ «لَحْن» عربی است.

۳) برای معنی این اصطلاح به مقدمهٔ کتاب رجوع شود.

۴) علل اعراب در اصطلاح علم نحو اسباب و عواملی است که موجب حدوث اعراب و تغییرات آخر کلمه می شود.

۵) اشاره است به تألیف دیگر ابوالفرج اصفهانی که نامش کتاب مُجَرَّدِ الأغانی است.

۶) در اصطلاح تاریخ و عرف اسلام، دورهٔ جاهلیت به معنی دورهٔ ماقبل اسلام عرب است که از دین توحید جاهل بودند.

۷) در متن الأغانی: «امیرالمومنین رشید رحمه الله تعالی» آمده است: او پنجمین و مشهورترین خلیفه عباسی بود که به سال ۱۴۹ هـ.ق در ری متولد شد و به سال ۱۹۳ هـ.ق. در طوس

در گذشت و همانجا مدفون شد.

۸) ابراهیم بن ماهان بن بهمن موصلی (۱۲۵ـ۱۸۸ هـ.ق) معروف به ندیم موسیقیدان بزرگ ایرانی است؛ شرح احوال او در همین کتاب خواهد آمد.

۹) اسماعیل بن جامع سهمی قرشی (ف ۱۹۲ هـ.ق) مکنّیٰ به ابن أبی وداعه حافظ قرآن و از زهاد زمان و درعین حال از موسیقیدانان بزرگ عرب بوده است.

۱۰) فُلَیْح بن العَوْراء، موسیقیدان بزرگ در عصر مأمون و واثق عباسی.

۱۱) ابوجعفر هارون بن محمّدبن هارون (۲۰۰ـ۲۳۲ هـ.ق) ملقّب به الواثق بالله که بعداز پدرش معتصم به خلافت رسید. او به سبب افراط در خوردن داروهای مقوّی باه در جوانی در گذشت.

۱۲) اسحاق بن ابراهیم موصلی (۱۵۵ـ۲۳۵ هـ.ق) از مفاخر ایران و مؤلف موسیقی عربی و شاعر و عالمی معروف بوده است. شرح احوال او به تفصیل خواهد آمد.

۱۳) ابویحیی عبیدبن سُرَیْج نابغهٔ موسیقی از تبار ایرانی است. صنعت ساختن و نواختن عود از اختراعات اوست که از ایرانیان آموخت و آوازهای عربی را با آهنگ ایرانی نواخت. شرح احوال او خواهد آمد.

۱۴) ابوعَبّاد معبدبن وهب مدنی مغنّی (ف ۱۲۶ هـ.ق) از موالی بنی مخزوم است و موسیقیدان و خواننده و آهنگساز بزرگ عرب در عصر اموی بوده است شرح احوال او خواهد آمد.

۱۵) یونس بن سلیمان بن کرد بن شهریار (ف ۱۳۵ هـ.ق) نسبش به پادشاهان سامانی می پیوندد؛ او استاد موسیقی در عهد اموی و نخستین مؤلف بوده است که ترانه‌ها و آهنگهای عربی را در کتابی بنام الأغانی تألیف نمود.

۱۶) عمروبن ولیدبن عقبة بن أبی مُعَیْط شاعر اموی مدنی شرح احوال او در مجلد اول الأغانی به تفصیل مسطور است.

۱۷) ابوالخطاب عمربن عبدالله بن أبی ربیعهٔ مخزومی (۲۳ـ۹۳ هـ.ق) بزرگترین غزلسرای قریش بود. شرح احوال او در همین کتاب خواهد آمد.

۱۸) ابومحجن نُصَیْب بن رَبَاحْ (یا رِیاح) (ف ۱۰۸ هـ.ق) شاعری بزرگ و مداح بنی امیة بوده است. شرح احوال او در مجلد اوّل الأغانی مسطور است.

۱۹) تقسیمات و شماره‌گذاریها از مترجم و شارح کتاب است.

۲۰) ابراهیم بن محمّد المهدی بن عبدالله المنصور عبّاسی (۱۶۲ـ۲۲۴ هـ.ق) شاعر و موسیقیدان و آهنگساز بزرگ عصر عباسی. وی بعداز کشته‌شدن محمد امین در بغداد خود را خلیفه خواند و مدت دو سال ــ منهای ۲۵ روزــ خلافت کرد. بعداز وصول مأمون به عراق خود را پنهان کرد و مدت شش سال و چهار ماه و دو روز مخفی بود تا عاقبت مأمون بدو دست یافت (۲۱۰ هـ.) و از گناهش در گذشت.

۲۱) ابوالمهنّا مخارق بن یحیی الجزارّ (ف ۲۳۱ هـ ق) استاد بزرگ موسیقی در عهد خود بود تا جائی که هارون الرشید او را با خود بر تخت نشاند و سی هزار دینار طلا بدو صله بخشید. وی از موالی بود و به وسیلهٔ ابراهیم موصلی به هارون معرفی گردید.
۲۲) ابوالحسن علی بن عبدالله معروف به عَلُّویَه (ف ۲۳۶ هـ ق) ایرانی الأصل و موسیقیدان و ادیب و سازندهٔ آهنگ و نوازندهٔ بزرگ أمین و سایر خلفای عباسی تا زمان متوکل بود.
۲۳) عمروبن محمّدبن سلیمان (ف ۲۷۸ هـ ق) از شعرا و موسیقیدانان بزرگ و ندیم متوکل عباسی بود. وی ایرانی الاصل بود و به نام مادرش «بانه» به ابن بانه معروف شده است.
۲۴) «مذهب» در اصطلاح موسیقی قدیم به معنی سبك و راه و روش است.
۲۵) ابوبکر محمدبن خلف بن حیان الضبیّ ملقب به وکیع (محکم و استوار) از مؤلفان تاریخ و جغرافیا و محدثّی معروف بوده است. وی چندی قاضی اهواز بود. مرگش به سال ۳۰۶ هـ ق اتفاق افتاد.
۲۶) حمّادبن اسحاق موصلی موسیقیدان مشهور عصر عباسی بوده است.
۲۷) به روایت ابن الندیم در الفهرست «کتاب الأغانی الکبیر» را «کتاب الشرکة» می گفتند. شامل یازده جزء است و هر جزء به نام کلمهٔ نخستین آن نامیده می شود. چون جزء اوّل کتاب با «الرخصة» شروع می شود به این نام معروف گشته است. اکنون از این کتاب اثری در دست نیست.
۲۸) ابوالحسن احمدبن جعفربن موسی بن یحیی بن خالد برمکی معروف به جحظه استاد موسیقی و شاعر و ادیب مشهور عصر عباسی بوده است. ابوالفرج اصفهانی کتابی به نام «اخبارالجَحْظة البرمکی» در شرح احوال او تألیف کرده است. تولدش در ۲۲۴ و وفاتش در ۳۲۴ هـ ق. روی داده است.
۲۹) امروز هم در بغداد محله‌ای به نام «باب الشرقی» وجود دارد.
۳۰) خان کلمه‌ای است فارسی که در عربی به معنی دکّان و کاروانسرا و مسافرخانه استعمال می شود. در کتاب الفهرست ابن الندیم نام این کاتب سِنْدی بن علی آمده است (حواشی الأغانی چاپ دارالکتب المصریة)
۳۱) پیداست که ابوالفرج از تدوین کتابی در شرح نغمه‌ها و افسانه‌های خرافی عرب اظهار ناخشنودی می کند و شاید آن را مشمول احادیثی می داند که در حرمت غناء و تغزّل و شاعری روایت شده است. «ترجمهٔ الأغانی ۱/۴ تا ۱۴».

فصل اول: گزینش نغمه‌ها

۱- گزینش صد آواز
۲- بهترین ترانه‌های عربی
۳- مقام ابن جامع در موسیقی عربی
۴- یکی از سه ترانهٔ برگزیده
۵- حواشی فصل یکم

۱ـ گزینش صدآواز و انتخاب سه آواز از بین آنها:

ابو احمد یحیی بن علی[1] به روایت از پدرش و او از اسحاق موصلی و اسحاق از پدرش ابراهیم آورده است که مغنّیان دربار رشید به امر او از بین همهٔ ترانه‌های عرب سه آواز را انتخاب کردند. اسحاق گوید: روزی این سخن در محضرالواثق بالله نقل شد و من حاضر بودم، مرا فرمان داد تا از بین ترانه‌های قدیم آوازهایی را که از همه بهتر باشد به سلیقهٔ خود برای او برگزینم. من نیز از نغمه‌های هر زمان آنچه علمای آن دوره در خوبی الفاظ و دقت صنعت و صحّت انتساب آن به گویندهٔ شعر و سازندهٔ آهنگ متفق بودند انتخاب کردم و خوانندهٔ هر آواز را تعیین نمودم. مجموعه‌ای هم از ترانه‌های تازه که هم سطح آوازهای قدیم است فراهم آوردم.

احمدبن جعفر جحظه گوید: هارون الرشید به مغنیان امر کرد تا صد ترانه ممتاز برای او انتخاب کنند و آنان فرمان خلیفه را اجرا کردند. بعد گفت از بین آنها ده ترانه را انتخاب کنند که چنین کردند. سپس گفت از آن ده ترانه سه ترانه را گلچین کنند که طبق دستور رفتار نمودند.

حدیث جحظهٔ برمکی از این پس با حدیث یحیی بن علی مطابق است جز اینکه راویان در یکی از سه ترانه با هم متفق و در دو ترانهٔ دیگر اختلاف دارند.

یحیی آورده است که یکی از آن سه ترانه آواز معبد در شعر ابوقطیفه در خفیف ثقیل اول است. کلام آواز چنین است:

الْقَصْرُ فَالنَّخْلُ فَالْجمَّاءُ بَيْنَهُما أَشْهَى الى الْقَلْبِ مِنْ أبوابِ جَيْرونِ[۲]

«آن قصر، پس آن نخلستان، پس زمین جمّاء بین آن دو برای قلب من از کاخهای دمشق دلپذیرتر است»

آواز دوم شعر عمربن ابی ربیعه است با آهنگ ابن سُرَیْج در ثقیل ثانی به شرح ذیل:

تَشَكّى الكُمَيْتُ اَلْجرْىَ لَمَّا جَهَدْتُهُ وَبَيَّنَ لَوْيَسْطيعُ أنْ يَتَكَلَّما[۳]

«اسب خرمائی رنگ خود را وقتی برانگیختم، اظهار خستگی کرد و نشان داد که کاش می توانست شکایت خود را بر زبان آورد». (و یا اینکه: اگر می توانست حرف بزند شکایت خود را بیان می کرد)

و آواز سوم نغمهٔ ابن مُحْرِز[۴] است در شعر نُصَیْب که از تقیل ثانی است:

أهاجَ هَواكَ اَلْمنزِلُ المُتَقادِمُ نَعَمْ، وَ بِهِ مِمَّنْ شَجَاكَ مَعالِمُ[۵]

«آیا این منزلگاه دیرین عشق کهن ترا برانگیخت؟ آری: و هنوز از آنکه ترا غمگین نموده یادگارها و نشانه‌هایی باقیست»

جحظه به نقل از راویان دیگر گوید: یکی از سه ترانهٔ منتخب آوازی است که ابن مُحْرز برای این شعر مجنون[۶] ساخته که از ثقیل ثانی است:

اِذا ما طَواكِ الدَّهرُ یا أُمَّ مالِكٍ فَشَأْنُ اَلمنايا القاضِياتِ وَ شانِيا[۷]

«اگر زمانه بساط عمر ترا درچیند، ای اُمّ مالك، پس سروکار مرگهای نابود کننده با من خواهد بود»

و آواز دیگر از ابراهیم موصلی است در شعر عَرْجی[۸] از خفیف ثانی:

اِلَى جَيْداء قَدْ بَعَثُوا رَسولا لِيُحْزِنَها، فَلا صُحِبَ الرَّسولُ[۹]

«رسولی را نزد «جَیْداء» فرستادند تا او را غمگین کند، ای کاش آن پیك به سلامت نرسد»

آواز سوم از ابن مُحْرِز است در این شعر نُصَیْب که گفته‌اند از بحر هزج است:

أهاجَ هَواكَ ٱلْمنْزِلُ ٱلمتَقادِمُ. . . .

جحظه از اصحاب خود روایت کرده که سه آواز فوق در آهنگهایی که ذکر شده جامع همهٔ زیباییهای صنعت موسیقی است. هیچ نغمه‌ای در عربی خوانده نشده که از هنر این سه آواز بیرون باشد.

۲ـ بهترین آوازهای عرب

حسن بن علی اَدَمی[۱۰] به اسناد خود روایت کرد مرا از ابراهیم بن مهدی که گفته است: رشید به مغنیان امر کرد یك آواز را که بهترین و خوبترین ترانه‌های عربی باشد برگزینند، و ایشان آواز ابن مُحْرِز را در شعر نصیب: «أهاجَ هَواكَ المنْزل المتقادمُ. . . » برگزیدند. حسن گوید: درین آواز «دَوْر کثیر» یعنی صنعت بسیار جمع است.

به نظر من (ابوالفرج) روایت ابؤاحمد یحیی بن علی از روایت اَدَمی درستتر است زیرا آوازهایی که او در خبر خود ذکر کرده از لحاظ اصالت هنر و استحکام مبادی و مقاطع و آرایشها و ریزه‌کاریها به مراتب بر سایر آوازها برتری دارد. بعلاوه برطبق روایت جحظه چنانکه گذشت یکی از آن آوازهای منتخب از ابراهیم موصلی است و او یکی از داورانی بوده که سه صوت منتخب را برگزیده است. در این انتخاب اسماعیل بن جامع و فلیح بن العوراء نیز با ابراهیم بودند. ایشان اگر از او بالاتر نبودند، فروتر هم نبودند. چطور ممکن است آن دو استاد که رقیب یا مقدم بر ابراهیم بودند آواز اورا برگزینند و آواز خودشان انتخاب نشود؟ آیا این کار به منزلهٔ اعتراف به استادی ابراهیم نبوده است؟

۳- مقام ابن جامع در موسیقی

اینك برای اینکه مقایسه‌ای بین ابراهیم موصلی با ابن جامع به عمل آید روایت ذیل نقل می شود:

یحیی بن علی منجّم از حمّاد بن اسحاق چنین روایت کرده است:

«روزی اسحاق به سلام پدرش ابراهیم بن میمون[۱۱] رفت. ابراهیم بدو گفت: ای پسرك عزیز، من کسی را نمی شناسم که به فرزند خود آن اندازه محبّت داشته باشد که من به تو دارم. با این همه هر کار دربارهٔ تو کرده‌ام در نظرم اندك می نماید. بگو آیا هیچ حاجتی داری تا برآورم؟ اسحاق گوید: گفتم: فدایت شوم، همینطور است که می فرمایی، خداوند ترا برای من نگهدارد و عمرت را زیاد کند، بلی حاجتی دارم، این شیخ فردا پس فردا می میرد و من هنوز آواز او را نشنیده‌ام، با این لطفی که به من داری و با انتسابی که به تو دارم مردم چه خواهند گفت؟ ابراهیم گفت: آن شیخ کیست؟ گفتم ابن جامع. گفت: راست می گوئی فرزند عزیز بگو اسبها را زین کنند. اسبها آماده شدند و با هم به خانهٔ ابن جامع رفتیم.

پدرم بدو گفت: ای ابوالقاسم، من برای حاجتی نزد تو آمده‌ام. می توانی دشنامم بدهی یا از خانه بیرونم کنی امّا باید که حاجت مرا برآوری. این پسر من و بنده و برادرزادهٔ تو اسحاق است. با من چنین و چنان گفت و من هم او را پیش تو آورده‌ام تا به آروزیش برسانی.

ابن جامع گفت: این کار را می کنم امّا به شرطی که امروز در خانهٔ من بمانید تا شما را با «مَشوشَة»[۱۲] و «قَلِیَّة»[۱۳] و شراب خرما میهمان کنم. اگر فرستاده خلیفه نیاید و احضار نشوم تمام روز را خوش می گذرانیم و برای شما آواز می خوانم.

پدرم گفت: سمعاً و طاعةً. و اسبها را به دستور او به خانه برگرداندند. ابن جامع خوان بگسترد و مشوشه و قلیه و شراب خرما حاضر کرد. خوردیم و آشامیدیم. بعد نوبت سماع رسید و ابن جامع شروع به خواندن آواز کرد.

همینطور که او می خواند پدرم را می دیدم که رفته رفته در نظرم کوچك و کوچکتر می نماید و ابن جامع بزرگ و بزرگتر می شود تا جائی که پدرم هیچ

می نمود و ابن جامع همه‌چیز. طرب به اوج خود رسیده بود که پیك خلیفه در آمد و امر باریابی را ابلاغ نمود. پس همه با هم سوار شدیم و به راه افتادیم. در بین راه پدرم پرسید:

پسرك عزیز من، ابن جامع را چگونه دیدی؟

گفتم: فدایت شوم، آیا ممکنست مرا از این پاسخ معاف فرمائی؟

گفت: نه، باید بگوئی، معاف نمی کنم

گفتم: وقتی ابن جامع شروع به خواندن کرد تو را که از همه‌کس در نزد من بزرگتری می دیدم رفته‌رفته کوچك و کوچکتر شدی تا اینکه مثل هیچ شدی.

پدرم پاسخی نداد و همه با هم به کاخ رشید رفتیم. ابن جامع و پدرم نزد خلیفه رفتند و من که هنوز در سلك مغنّیان خلیفه در نیامده بودم به خانه برگشتم.

روز دیگر پدرم به دنبال من فرستاد. نزد او حاضر شدم و دیدم مال بسیار در پیش او بود. مرا گفت: ای پسرك من زمستان بر تو تاختن آورده و تو بی برگی و به کومك نیازداری این پولها را بردار و در حوائج خود صرف کن. برخاستم و دستش را بوسیدم و به خادم گفتم تا کیسه‌های پول را برداشت و من در عقبش به راه افتادم. در این وقت مرا صدا زد و من برگشتم.

گفت: آیا می دانی چرا این پولها را به تو بخشیدم؟

گفتم: آری، فدایت شوم.

گفت: چرا

گفتم: در مقایسه بین تو و ابن جامع راست گفتم.

گفت: آری، راست گفتی، برو به سلامت...»

ابن جامع که رقیب ابراهیم بود نزد او چنین مقامی داشت آنوقت چطور ممکنست در مجلسی که وی حضور دارد ابراهیم دعوی برتری و تقدم کند؟

۴ـ یکی از سه آواز برگزیده

چنانکه اشاره شد در شورای استادان موسیقی که به امر هارون الرشید تشکیل گردید آواز ذیل به عنوان یکی از سه آواز درجهٔ اول عربی برگزیده شد[۱۴]:

القَصْرُ فالنَّخْلُ فالجَمّاءُ بَيْنَهما أشْهَى إلَى القَلْبِ مِنْ أبوابِ جَيْرونِ[۱۵]
إلَى البَلاطِ فَما حازَتْ قَرائِنُهُ دُورُ نَزَحْنَ عَنِ الفَحْشاءِ و الْهُونِ[۱۶]
قَدْيَكْتُمُ النّاسُ أسْراراً فأعْلَمُها ولايَنالونَ حتّى المَوتِ مَكْنُونی[۱۷]

. . . .

«تا میدان سنگفرش و آنچه در حوزهٔ (بخش) قرائن واقعست خانه‌هایی که از فحشاء و پستی به دور است»
«گاهی مردم رازهایی را پنهان می کنند ولی من همه را می دانم لیکن تا دم مرگ به مکنون خاطر من نمی رسند»

وزن عروضی این شعر از اول بسیط و گویندهٔ آن ابوقطیفة عمروبن ولید اموی است. آهنگ آن را معبد مغنی ساخته و از آوازهای بسیار مشهور اوست. وی این آواز را در دولحن خوانده است. لحن اول در دستگاه خفیف ثقیل اول با انگشت میانین و آهنگ دوم در ثقیل اول با انگشت میانین است. آهنگ اوّلی را که طرفدار بیشتر دارد اسحاق موصلی روایت کرده و لحن دوم روایت عمروبن بانه است.

۵ـ حواشی فصل اوّل

۱) ابو احمد یحیی بن علی بن یحیی معروف به ابن منجم (۲۴۱ـ۳۰۰ هـ ق) از متکلمین معتزله و ادیب و موسیقی شناس بود که نزد خلفای عباسی از موفق تا مکتفی منصب منادمت داشت. «کتاب النِغم» دیوان ترانه‌های عرب از تألیفات اوست که به چاپ رسیده است. کتاب دیگری هم در تاریخ شعرای مخضرمی اموی و عباسی تألیف می کرد که عمرش به اتمام آن وفا ننمود و پسرش احمد آن را کامل نمود. ابن منجم از خاندانهای ایرانی مشهور علم و هنر در عراق بود.

۲) **جَمّاء**: بر وزن حَمْراء، نام موضعی است در سه میلی مدینه. **جَيْرون**: نام شهر دمشق یا نام یکی از دروازه‌های آنست. **ابواب جیرون**: کنایت از باغها و کاخهای دمشق است. ابوقطیفه این شعر را در ایام تبعید در دمشق به یاد مدینه سروده است.

۳ـ **تَشكّی**: مصدر باب تَفَعُّل، یعنی شکایت و اظهار خستگی است. **جَرْی**: دویدن. **جَهَدَ**: از باب مَنَعَ یعنی دواندن بیش از اندازه. **کُمَیْت**: به صیغهٔ تصغیر یعنی اسب خرمائی رنگ که از سرخی به سیاهی نزدیك است. این صفت در مذکّر و مؤنث یکسان است. **یسطیع** = یستطیع

که تاء استفعال به سبب اجتماع تاء و طاء حذف شده است.

۴) ابوالخطّاب مسلم بن مُحْرِز (ف ۱۴۰ هـ.ق) از پیشوایان موسیقی عرب و از آهنگسازان مشهور ایرانی نژاد است. علاوه بر موسیقی عربی در موسیقی ایرانی و رومی نیز استاد بوده و در آهنگهایی که ساخته از آن دو موسیقی استفاده بسیار کرده است. شرح احوال او خواهد آمد.

۵) هاجَ هَیَجاناً: برانگیخت. هَویٰ: عشق. منزل متقادم: منزل فرسوده و کهنه. شَجا شَجْواً: او را اندوهگین و غصه‌دار نمود. مَعالم: جمع مَعْلَم است، یعنی علامات و نشانه‌ها.

۶) مجنون لقب یکی از عشاق عرب به نام قیس بن المُلَوَّح عامری بوده که ماجراهای عشقی او الهامبخش شاعران و داستانسازان و موسیقیدانان و فیلمسازان... عرب و ایرانی است. شرح احوال او در جلد دوم الأغانی مسطور است و در این کتاب نیز خواهد آمد.

۷) المنایاالقاضیات: مرگهای سرنوشت ساز. شأنُه وَ شَأْنی: سر و کارش با من است.

۸) عبدالله بن عمربن عمرو بن عثمان بن عَفّان (ف ۱۲۰ هـ.ق) شاعر غزلسرای قریش. چون در عَرْج از توابع طائف مسکن داشته او را عرْجی خواندند.

۹) جَیداء: زن گردن کشیده، و نام زنی بوده است. لاصُحِبَ الرسول: کسی آن فرستاده را همراهی نکند تا به سلامت نرسد.

۱۰) اَدَمی: منسوب به اَدَم است که به معنی چرم و پوست دبّاغی شده است.

۱۱) نام پدر ابراهیم موصلی، ماهان بن بهمن بوده است. امّا برای اینکه در دربار خلافت و جامعهٔ عربی بغداد، که هرکس را به نام پدرش می خواندند نسب ایرانی خود را گم کند ماهان را به میمون که کلمه‌ایست تازی تبدیل نمود و خود را ابراهیم بن میمون خواند.

۱۲) روغن زیتون را با سفیدهٔ تخم مرغ می زنند و از آن طعامی چرب درست می کنند که مَشُوشَه نام دارد و این کلمه ظاهراً فارسی است.

۱۳) قَلِیَّه: به فتح قاف و کسر لام و فتح یاء مشدّد، خوراکیست که با جگر و گوشت شتر تهیّه می شود. قَلی در عربی به معنی پختن و با روغن سرخ کردن است.

۱۴) به مقدمهٔ این کتاب مراجعه شود.

۱۵) ترجمهٔ این بیت در فصل اوّل گذشت.

۱۶) بَلاط به فتح اول: قطعهٔ سنگ صاف که برای فرش کردن زمین به کار می رود، و به معنی میدان و جادهٔ سنگفرش، و مجازاً خانه‌های متصل به هم و همشکل است. نَزَحَ: دور شد. هون: پستی و ذلت است.

۱۷) مَکْنون: پنهان، از کِنّ مشتق است به معنی خانه و پستو.

فصل دوم: مَعْبَدِ مُغَنّی

۱ـ معبد و ابن سُرَیْج
۲ـ سفر معبد به اهواز
۳ـ حواشی فصل دوم

ابوعبّاد معبدبن وَهْب مغنّی از موالی بنی مخزوم واهل مدینه بود. در اوائل عمر شبانی و تجارت می کرد لیکن بزودی نبوغ او در موسیقی بر همه معلوم شد و سرآمد و استاد خوانندگان و نوازندگان و آهنگسازان عصر خویش گردید تا آنجا که در مدح او گفتند:

أجادَ طُوَیْسٌ والسُّرَیْجِیُّ بَعْدَهُ وَ ما قَصَباتُ السَّبْقِ الاّ لِمَعْبَدِ[1]

«طویس و بعد از او سریجی (ابن سریج) خوب خواندند اما قصب السبق ها فقط از آن معبد است»

او علاوه بر خوشخوانی و هنرهای موسیقی، مردی ادیب و فصیح و مجلس آرا بود. بدین جهت نزد خلفای اموی حرمت و تقرّب بسیار داشت. عمرش دراز شد و در اواخر زندگی آوازش برنمی آمد. وفاتش در سال ۱۲۶ هجری اتفاق افتاد[2].

۱ـ داستان ملاقات مَعْبَد با ابن سُرَیْج

روایت ذیل را از کتاب جعفربن قُدامَه[3] که به خط اوست نقل می کنم: روزی معبد در یکی از سفرهای خود به مکه در بَطْنِ مَرّ[4] آوازی شنید و به سوی آن رفت. مردی را دید زیباروی که بر کنار برکه‌یی نشسته بود و دُرّاعه‌ای[5]

زعفرانی رنگ دربرداشت. او موی سر را افشان کرده‌بود و این آواز رامی خواند:

حَنَّ قَلْبی مِنْ بعْدِما قَدأَنابا وَ دَعا الهَمُّ شَجْوَهُ فأَجابا
ذاكَ مِنْ مَنْزِلٍ لِسَلْمَی خَلاءٍ لا بِس مِنْ خَلائِهِ جِلْبابا
عُجْتُ فیهِ و قُلْتُ للرَّكبِ عُوجُوا طَمَعاً أَنْ یَرُدَّ رَبْعٌ جَوابا
فاسْتَثارَ اَلمنْسِیَّ مِنْ لَوْعَةِ اَلحبِّ . . . وأبْدَی الْهُمومَ والأَوْصابا

«دل من ناله می کند بعداز آنکه توبه کرده بود، غم سوز عشق را دعوت نمود و او اجابت کرد»
«این ناله به خاطر منزل سَلْمیٰ است که خالی مانده و روی خود را در روپوشی از تنهائی پوشیده است»
«در آن منزل ایستادم و به همسفران گفتم بایستید به طمع آنکه شاید آن منزل جوابی بدهد»
«پس آن منزل سوز عشق را که از یاد رفته بود برانگیخت»
«و اندوهها و رنجها را آشکار نمود»

معبد چون این آواز را شنید عصای خود را برزمین کوفت و این نغمه را سرداد:

مَنَعَ اَلحیاةَ مِنَ الرِّجالِ وَ نَفْعَها حَدَقٌ تُقَلِّبُها النِّساءُ مِراضُ
و كَأَنَّ أَفْئِدَةَ الرِّجالِ إذارأَوْا حَدَقَ النّساءِ لِنَبْلِها أغراضُ

«آرامش و لذت زندگی را از مردان باز می‌دارد گردش چشم بیمار زنان...»
«گوئی قلبهای مردان وقتی چشمان زنان را می بینند آماجگاههائی برای تیر نگاه ایشانست»

آن مرد بدو گفت: ترا بخدا قسم می دهم، آیا معبد نیستی؟ گفت: آری؛ و معبد گفت ترا بخدا قسم می دهم. آیا ابن سریج نیستی؟ گفت: آری؛ به خدا قسم اگر ترا می شناختم در حضورت آواز نمی خواندم.

ـ آواز اول شعرش از عمربن ابی ربیعه است. آهنگش را ابن سریج ساخته و در دو لحن اجرا کرده است: یکی رَمَل با انگشت سبّابه در مجرای انگشت

چهارم (به نقل اسحاق) و دیگری خفیف ثقیل اول با انگشت چهارم (به نقل عمروبن بانه)

آواز دوم شعرش از فرزدق[۷] و آهنگش به روایت هشامی از معبد در ثقیل اولست.

۲ـ سفر معبد به اهواز و سرگذشت او در کشتی

این قصّه را احمدبن مَزْید بن ابی الأزهر از حمّاد بن اسحاق از پدرش از سِیاطْ[۸] و سِیاط از یونس کاتب برای من روایت نمود:

معبد به یکی از کنیزکان حجازی به نام ظبیه تعلیم آواز و نوازندگی داد و او در صنعت موسیقی مهارت یافت. پس مردی از اهالی عراق آن کنیزك را خرید و با خود به بصره برد و بعد از چندی به مردی اهوازی منتقل ساخت. مرد اهوازی او را بسیار دوست می داشت و دمی از صحبت و شنیدن آوازش غافل نمی ماند. ظبیه آوازهایی را که از معبد آموخته بود به کنیزان مرد اهوازی تعلیم می داد و در خانهٔ او بود تا زندگی را بدرود گفت. مرد اهوازی از مرگ او سخت غمگین شد و از آن پس پیوسته از احوال و اخبار معبد سؤال می کرد و از صادر و وارد دربارهٔ زندگی و شهر او می پرسید و نسبت به آوازهای او علاقه و تعصب شدید نشان می داد و آنها را بر سایر آوازهای رایج زمان برتر می شمرد بطوری که در این علاقه و تعصّب مشهور خاص و عام گردید و قصّه‌اش به گوش معبد نیز رسید.

پس برای دیدار آن مرد از مکّه به بصره رفت تا از آنجا عازم اهواز گردد. قضا را درروز وروداو به بصره آن مرداهوازی هم از بصره عازم اهواز می شد و برای سفر خود یك کشتی کرایه کرده بود؛ معبد کوشید وسیله‌ای برای سفر به اهواز پیدا کند اما جز کشتی آن مرد اهوازی هیچ مرکبی آماده نبود و آن دو یکدیگر را نمی شناختند. مرد اهوازی که وضع معبد را دید به ملّاح گفت او را در قسمت عقب کشتی جای ده. ملّاح چنین کرد و کشتی به راه افتاد.

چون به دهانهٔ رودخانه اُبُلَّه[۹] رسیدند مرد اهوازی با همراهان غذا خورد و شراب نوشید و به کنیزان گفت برایش آواز بخوانند. معبد با جامهٔ سفر در گوشه‌ای

ساکت نشسته بود. او پوستینی در بر و موزه‌هایی ستبر در پای داشت و هیأت و ظاهر او خشن و صحرائی و در زیّ اهل حجاز بود. در این وقت یکی از کنیزان این آواز را خواند:

بانَتْ سُعاد وأَمْسَى حَبْلُها انْصَرَما وَ احْتَلَّتِ الغَوْرَ فالأجْراعَ مِنْ إضَما[10]
اِحْدَى بَلِيٍّ و ماهامَ الفُؤادُ بها اِلّا السَّفاهَ و اِلّا ذُكْرَةً حُلُما[11]

«سُعاد دور شد و پیوندش گسسته گشت و در منازل غَوْر و أَجْراع و اِضَم فرود آمد»
«او یکی از دختران قبیلهٔ بَلِیّ است که دلباختهٔ او نشدم مگر از نادانی و خاطرات رؤیائی خود»

شعر از نابغهٔ ذُبْیانی[12] و آهنگ آواز از معبد در ثقیل اولست که با انگشت چهارم اجراء می شود.

معبد چون این آواز را شنید بر کنیزك بانگ زد که این لحن را درست نخواندی! مرد اهوازی به خشم آمد و گفت: ساکت باش. تو چه می دانی آواز چیست، به اندازهٔ دهانت حرف بزن. معبد دم فروبست. سپس آن کنیزك آوازهایی از ساخته‌های دیگران خواند و معبد گوش می داد و سخنی نمی گفت تا اینکه آواز ذیل را خواند:

بِابْنَةِ الأَزْدِيِّ قَلْبِی كَئِيبُ مُسْتَهامٌ عِنْدها مايُنِيبُ[13]
وَلَقَدْ لاموا فَقُلْتُ دَعُونی اِنَّ مَنْ تَنْهَوْنَ عَنْهُ حَبِيبُ
اِنَّما أَبْلَى عِظامِی و جِسْمِی حُبُّها، و الْحُبُّ شَیْءٌ عجيبُ
أَيُّها الْعاتِبُ عِنْدی هَواها أَنتَ تَفْدی مَنْ أَراكَ تعيبُ

«بخاطر دختر ازدی دل من غمگین است ـ عاشق سرگشتهٔ اوست و توبه نمی کند»
«مرا ملامت کردند، گفتم مرا واگذارید. . آنکه مرا از عشق او باز می دارید محبوب منست»
«همانا عشق او استخوانها و جسم مرا فرسوده کرد. عشق چیزی

شگفت انگیز است»
«ای که مرا از عشق او سرزنش می کنی الهی فدای کسی شوی که از او عیب می گیری»

شعر از عبدالرحمن بن ابی بکر[۱۴] و آهنگ آواز از معبد است در ثقیل اول با انگشت سبّابه در مجرای انگشت چهارم.

کنیز این آواز را نیز نتوانست به درستی بخواند و در بعض نغمات آن اشتباه کرد. معبد گفت: ای دختر! در این آواز هم خطا کردی و از عهده برنیامدی. مرد اهوازی بار دیگر خشمگین شد و به معبد گفت: وای برتو، ترا چه به آواز؟! چرا دست از فضولی بر نمی داری؟! معبد باز خاموش شد و کنیزان به خواندن مشغول شدند تا اینکه یکی از ایشان این آواز را خواند:

خَلیلَیَّ عوجا فابْکیا ساعَةً مَعی — علَی الرَّبْعِ نَقْضِی حاجَةً و نودِّعِ
ولا تَعْجَلانی أنْ أُلِمَّ بِدِمْنَةٍ — لِعَزَّةَ لاحَتْ لی بِبَیْداءَ بَلْقَعِ
و قولا لِقَلْبٍ قدسَلَا: راجِعِ الهَوی — ولِلْعَیْنِ: أَذْرِی مِنْ دموعِكِ اودَعِی
فلا عَیْشَ الّاً مِثْلُ عَیْشٍ مَضَی لنا — مَصیفاً أَقَمْنا فیه منْ بعدِ مَرْبَعِ[۱۵]

«ای دو دوست من بیائید ساعتی بر آن جایگاه با هم گریه کنیم و داد دل خود را ستانده با آن وداع گوئیم»
«و مرا وادار به شتاب مسازید، آن زمان که به آثار چادرهای عزّه می رسیم. اثری که در بیابان خالی از سکنه به چشم می خورد»
«و به قلبی که آرام گرفته بگوئید: به عشق بازگرد و به چشم بگوئید اشك بریز یا اگر می توانی خودداری کن (خودت را نگه‌دار)»
«هیچ زندگی در خوبی و خوشی مانند زندگی گذشتهٔ ما نیست که در ییلاق بعد از موسم بهار با هم گذراندیم»

شعر از کُثَیِّر[۱۶] و آهنگ آواز از معبد است، در خفیف ثقیل اول که با انگشت میانین نواخته می شود. آهنگ دیگری هم در رمل به وسیلهٔ غریض[۱۷] برای این آواز ساخته شده است.

این آواز هم درست خوانده نشد. معبد باز خودداری ننمود و گفت: ای زن!

آیا یك آواز را هم نمی توانی درست بخوانی؟ در اینجا غضب مرد اهوازی به نهایت رسید و روی به معبد کرده گفت: می بینیم به هیچ وسیله نمی شود جلوی فضولیهای تو را گرفت. به خدا قسم اگر یکبار دیگر فضولی کنی ترا از کشتی بیرون خواهم انداخت.

معبد دیگر سخنی نگفت و صبر کرد تا کنیزان از خواندن فراغت یافتند. پس خود شروع به خواندن کرد و آواز اول را بخواند و آن را به پایان رسانید. ناگهان کنیزان فریاد برآوردند که ای مرد، به خدا که خوب خواندی یکبار دیگر هم این آواز را تکرار کن. معبد گفت: نه. به خدا شما درخور این کرامت نیستید. آنگاه آواز دوم را خواند. کنیزان به مولای خود گفتند: وای برتو. به خدا سوگند که این مرد از همه‌کس بهتر می خواند. از او تقاضا کن اگر چه یك بار هم شده این آواز را برای ما تکرار کند شاید بتوانیم آن را یاد بگیریم. اگر از دست ما برود دیگر کسی را مثل او پیدا نخواهیم کرد. مرد اهوازی گفت: جواب سختی که به شما داد شنیدید؛ می ترسم به من هم همانطور جواب بدهد. ما قبلاً با او بدرفتاری کردیم. از این پس باید ملایمت و مدارا کنیم شاید بشود جبران کرد.

سپس معبد آواز سوّم را خواند و زلزله برپا کرد. مرد اهوازی برجست و سر معبد را بوسید[18] و بدو گفت: ای سرور من، ما مقام ترا نشناختیم و خطا کردیم. معبد گفت: گرفتم که مرا نمی شناختید، اما لازم بود در سخن با من تأمّل می کردید و در بدرفتاری شتاب نمی نمودید!! مرد اهوازی گفت: غلط کردم و از آنچه رفت عذر می خواهم. حالا تقاضا می کنم به جمع ما بپیوندی. معبد گفت: نه، در این ساعت ممکن نمی شود.

مرد اهوازی آنقدر محبت و چرب زبانی کرد که معبد از قهر باز ایستاد و دلش نرم شد و از جای برخاسته در کنار او نشست. مرد اهوازی از او پرسید: این هنرها را از چه‌کسی تعلیم گرفته‌ای؟ گفت: از بعض استادان حجاز. کنیزان تو این شیوه را از که آموخته‌اند؟ گفت: از کنیزکی که مردی بصری از مکّه خریده بود و من او را از آن مرد خریدم. آن جاریه[19] موسیقی و آواز را از ابوعَبّاد معبد فرا گرفته بود و پیش من از جانم عزیزتر بود او در خانهٔ من بود تا خدای عزوجل اراده نمود او را به

سرای دیگر نزد خود برد. این کنیزکان همه تعلیم یافتگان اویند و هرچه می دانند از او آموخته‌اند. به اینجهت من پیوسته به معبد تعصّب می ورزم و او را از همهٔ مغنیان و مطربان برتر می‌دانم و الحان او را بر دیگران مقدم می شمارم.

معبد گفت: نکند که تو همان باشی!! آیا مرا می شناسی؟ گفت نه. پس معبد با دست به پیشانی او زد و گفت: به خدا قسم من معبدم و از حجاز برای دیدار تو آمده‌ام و درست همان ساعت که تو به کشتی سوار می شدی به بصره رسیده بودم و در این کشتی به نیت آن سوار شدم که در اهواز نزد تو بیایم. به خدا سوگند در تعلیم این کنیزکان کوتاهی نخواهم کرد و از هریك از ایشان جانشینی برای ظبیة خواهم ساخت.

مرد اهوازی و کنیزکان او چون این سخن بشنیدند همه به پای معبد افتادند و بر دست و پای او بوسه زدند و گفتند: چرا در تمام روز خود را از ما پنهان می کردی تا ندانسته در سخن با تو جفا کنیم و در معاشرت بدرفتاری نمائیم؟ پس مرد اهوازی دستور داد لباس نو برای معبد آوردند و خلعتهای بسیار بدو بخشید و در همان مجلس سیصد دینار نقد و مقداری عطر و هدایای دیگر بدو تقدیم نمود. معبد با وی به اهواز رفت و آنقدر در آن شهر ماند تا کنیزکان مرد اهوازی در صنعت موسیقی و آواز به سبك خود او مهارت یافتند و بعد از اطمینان از پیشرفت و کمال هنر ایشان میزبان و دوستان را بدرود گفت و به حجاز بازگشت.

۳ـ حواشی فصل دوم

۱) طویس به صیغهٔ تصغیر لقب ابوعبدالنعم علی بن عبدالله (۱۱ـ۹۲ هـ ق) از موالی بنی مخزوم و از مشاهیر خوانندگان و نوازندگان صدراسلام بود. در عهد مروان بن الحکم از مدینه به سوَیْداء (در دو منزلی مدینه) تبعید شد و همانجا در گذشت. در عرب مثل است که «أشْأَم مِنْ طُویس» یعنی شومتر از طویس. چون روز وفات رسول الله متولد شد و روز وفات ابوبکر او را از شیر گرفتند و روز وفات عمر او را ختنه کردند و روز وفات عثمان عروسی کرد و روز شهادت علی در گذشت. **قصب السبق**: نی و پرچمی که در انتهای میدان اسب دوانی نصب می کردند تا هرکه از همه پیشتازتر باشد آنرا برگیرد.

۲) برای شرح احوال معبد رجوع شود به ترجمه و حواشی الأغانی (۱/ ۷۹ تا ۱۱۸ تهران ۱۳۵۶ هـ

ق) و الأعلام زرکلی ۱۷۷/۸ .
۳) جعفربن قُدامه (ف ۳۱۹ هـ) نویسنده و شاعر و ادیب مشهور بغداد بود. معجم الأدباء: ۴۱۲/۲ ـ تاریخ بغداد، ۲۰۵/۷ .
۴) **وادی مَرّ** یا **مرّالظّهران** در یك منزلی مکّه است. مَرّ به معنی گذرگاه استعمال شده است.
۵) **دُرّاعه** به ضم دال و تشدید راء جبّه‌ایست که جلوش باز باشد.
۶) **حَدَق**: جمع حَدَقَه، حلقهٔ چشم. **تقلّب**: یعنی گرداندن. چشم بیمار در عربی و فارسی کنایه از زیبائی و نجابت چشم است.
۷) ابوفراس هَمّام بن غالب تمیمی دارمی (ف ۱۱۰ هـ) ملقب به فَرَزْدَق، شاعر مشهور و از شعرای طبقهٔ اول عربی است که زبان و شعر عربی بدو مدیون می باشد. وی راوی اخبار و دوستدار اهل بیت بود و حدود صد سال عمر کرد. فرزدق معرب کلمهٔ فارسی «پَرازده» است به معنی چانهٔ بزرگ خمیر. چون صورت فرزدق پهن و بزرگ و شبیه چانهٔ خمیر بود (قاموس، مجمع البحرین) شرح احوالش در جلد چهارم الأغانی و در وفیات الأعیان (۱۹۶/۲) و همهٔ کتب سیره و تاریخ مسطور است.
۸) عبدالله بن وهب مغنّی مکّی ملقب به سیاط (تازیانه‌ها) متوفی به سال ۱۶۹ از موالی خُزاعه و استاد مسلّم خوانندگی و نوازندگی بود. ابراهیم موصلی و هنرمندان معاصر او، همه شاگردان سیاط بودند. الأغانی: ج ۶. الاعلام زرکلی ۲۸۹/۴ .
۹) **أُبُلّه**: به ضم اوّل و ثانی و تشدید لام مفتوح، بندری بوده است در کنار بصرهٔ امروزی در منتهای شط العرب. .
۱۰) **غَوْر**: به فتح اوّل و سکون ثانی، یعنی زمین سخت و گود، و نام ناحیتی است در عربستان و فلسطین. **أَجْراع**: جمع جَرْع با راء مهمله، یعنی ریگزار هموار و نام صحرائی بوده است. **اِضم** به کسر همزه و فتح ضاد. بیابانیست در اطراف مدینه.
۱۱) **بَلِیّ**: به فتح اوّل و کسر ثانی و یاء مشدّد، نام عشایری یمنی بوده که در حدود سوریه می زیسته‌اند. **ذُکْرَة**: به ضم یا کسر ذال، نقیض نسیان است یعنی یاد.
۱۲) نابغه زیادبن معاویه ذُبْیانی غَطَفانی (ف ۱۸ هـ ـ ق) شاعر مشهور جاهلی بود شرح احوال او در الأغانی جلد یازدهم و سایر تذاکر و تواریخ مسطور است.
۱۳) **أَزْد**: به فتح اوّل و سکون ثانی، از قبایل مشهور عربست. **مُسْتَهام**: سرگشته. **کئیب**: غمگین.
۱۴) شعر از عبدالرحمان بن ابی بکر صدّیق (ف ۵۳ هـ) است که شاعر و از صحابهٔ رسول الله بود و در واقعهٔ جمل در رکاب خواهرش عایشه با امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام جنگید.
۱۵) **مَصیف**: جایگاهی که قبیله هنگام تابستان در آن می‌ماند. **مَرْبَع**: جائی که قبیله موسم ربیع را در آنجا به سر می‌برد، و به معنی باران نیز آمده است.

۱۶) ابوصخر کُثَیِّرٌ عبدالرحمان خزاعی (ف ۱۵۰ هـ) شاعر شیعی مذهب عرب در عهد اموی بود او را به سبب نام معشوقه‌اش عَزَّه «کُثَیِّر عزه» نامیده‌اند الأغانی ج ۸.

۱۷) عبدالملك، مولی العَبَلات (ف حدود ۹۵ هـ) معروف به غَریض (مغنّی استاد یا زیبای شاداب) از مشهورترین مغنیان صدراسلام و در ردیف معبد و ابن محرز و ابن سریج بود. او تربیت شدهٔ حضرت سکینه دختر امام حسین (ع) بود و هنر خود را نخستین بار در نوحه‌گری بر محمدبن حنفیه عمّ سکینه آشکار نمود. شرح احوال او در الأغانی جلد دوم و الأعلام زرکلی ۳۰۰/۴ مسطور است.

۱۸) هنوزهم در عربستان سعودی و اردن و امارات خلیج فارس عربها برای ادای احترام و اظهارارادت نوك بینی یکدیگر را می‌بوسند.

۱۹) جاریه در عربی و کنیز در فارسی هردو به معنی دختر و به معنی دختر پرستار و یا بردهٔ زرخرید است.

فصل سوم: عمر بن ابی ربیعه

۱- شمّه‌ای از شرح احوال او
۲- ملاقات عمر با ابن عباس
۳- حواشی فصل سوم

۱- شمه‌ای از شرح احوال او

ابوالخطاب عمربن عبدالله بن ابی ربیعه مخزومی قرشی (۲۳-۹۳ هـ) اشعر شعرای قریش در عهد خود بود و در قوّت طبع و جزالت شعر و استحکام کلام در طبقهٔ فرزدق (ف ۱۱۰ هـ) و جریر[۱] (ف ۱۱۰ هـ) واخطل[۲] (ف ۹۰ هـ) به شمار می‌آمد. چون در شب وفات عمربن الخطاب متولد شد او را عمر نام دادند. در مکه به دنیا آمد و در آنجا می‌زیست و سفرهایی هم به شام و عراق و یمن کرد. نزد عبدالملك بن مروان (ف ۸۶ هـ) تقرّب داشت و چون در موسم حج متعرض زنان می‌شد و نامشان را در شعر خود بر سر زبانها می‌افکند عمربن عبدالعزیز (ف ۱۰۱ هـ) او را به جایگاهی دور افتاده به جزیره دهلك (در دریای سرخ) تبعید کرد. وی به سال ۹۳ هـ. در یك جنگ دریائی شرکت کرد اما سفینهٔ او آتش گرفت و خود و همراهانش غرق شدند.

عمربن ابی ربیعه در غزل سرآمد شاعران عرب بود. سخنش در عربیّت حجّت و مورد استناد علمای بلاغت و نحو و صرف است. دیوانش - که مکرراً به چاپ رسیده - شامل قصاید و قطعاتیست که در وصف زنان و شرح معاشقه با ایشان سروده اما هرگز مردی را مدح نگفته است. دراحوال‌او رسائل و کتب بسیار تألیف شده که قدیمترین آنها «اخبار عمربن ابی ربیعه» تألیف ابن بسّام (ف ۳۰۳ هـ) و بعداز او کتاب

الأغانی است.

مضامین غزلهای عمر در شعر فارسی مورد استقبال قرار گرفته و بخصوص شیخ اجلّ مُشرّف‌الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی (ف. بین ۶۹۱ و ۶۹۰ هـ) بسیار از آن اقتباس کرده است. فرقی که عمر با غزلسرایان فارسی دارد این است که او در شعر خود عشق وحشی چادرنشینی را وصف می‌کند و از حسن زنان عرب بخصوص در وقت طواف کعبه که ناچار چهرهٔ خود را می‌گشودند[3] سخن می‌گوید. در غزل او بعکس غزل فارسی همیشه شخصیت مرد برتر از زن است[4] و همیشه مرد در عشق خود کامیاب می‌شود. او هرگز خود را در برابر معشوقه ذلیل نشان نمی‌دهد و به دریوزگی عشق او نمی‌رود. غزل عمر حماسهٔ پیروزی عشق است. در آن از تصوّف و تمثیلات و کنایات عرفانی و شاهد بازی خبری نیست. پا را از حدّ زندگی طبیعی ساده و عشق به معنی تشفّی غرائز جنسی بالاتر و یا پایین‌تر نمی‌گذارد. میل طبیعی مرد و زن را به یکدیگر وصف می‌کند و لذت وصال و درد هجران را همانطور که هست ـ نه به صورت مبالغه‌آمیز ـ شرح می‌دهد و با بیانی شیرین و روشن احساسات و عواطف بشری را مجَسّم می‌سازد و شور جوانی را بر می‌انگیزد؛ از این رو بعض فقها و محدثین غزلیات عمر را از دسترس دختران دم‌بخت دور نگاه می‌داشتند و اجازه نمی‌دادند دیوان او وارد حرم ایشان شود[5].

بحث در سبك عمر و تأثیری که شعر او بر زبان عربی و بر ادبیّات عربی و فارسی گذاشته مجال وسیعتری می‌خواهد. در اینجا نمونه‌هائی از اقتباسات سعدی و ابیاتی چند از يك قصیده مشهور او ذکر می‌شود[6].

عمربن ابی ربیعه گوید:

نامَ صَحْبِی و باتَ نَوْمِی أَسیرا   أَرْقُبُ اللَّیْلَ مَوْهِناً أَنْ یغورا[7]

«یارانم به خواب رفتند و خواب من اسیر مانده است. شب از نیمه گذشته و مراقبم که چه وقت صبح می‌شود.

سعدی گوید:

همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
آنکه در خواب نشد چشم من و پروین است. . .

* *

دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب
چو فرقدین و نگه می‌کنم ثریّا را.

*

عمربن ابی ربیعه گوید:

فقلْتُ: أشْمسُ أم مصابیح بیعةٍ بَدَتْ لكَ خَلْفَ السِّجْفِ، أمْ أنتَ حالِمُ[۸]

«پس گفتم: آیا آفتاب است یا چراغهای پرنور کلیساست که از پس پرده به تو روی نمود؟ یا اینکه خواب می بینی؟!»

سعدی گوید:

ندانم این شب قدر است یا ستارهٔ روز
تویی برابر من، یا خیال در نظرم؟!

* *

چه رویست آنکه پیش کاروانست
مگر شمعی به دست ساربانست

*

عمربن ابی ربیعه گوید:

إذا جِئْتَ فامْنَحْ طَرْفَ عَيْنِكَ غَيْرَنا لِكَيْ يَحْسَبوا أنَّ الهوَى حيثُ تَنْظُرُ[۹]

«وقتی آمدی نگاهت را به شخصی دیگر غیر از ما ببخش تا گمان برند که عشق تو آنجاست که نگاه می کنی»

سعدی گوید:

دل پیش تو و دیده به جای دگرستم
تا خصم نداند که ترا می‌نگرستم

*

عمر بن ابی ربیعه گوید:

وَالْعِزُّ فی غُرْبَةٍ خَیْرٌ لِذی أَدَبٍ مِنَ المقامِ بِدارِ الذُّلِّ فی الْوَطَنِ

«غربت مقرون با عزّت برای صاحب ادب بهتر از اقامت در خانهٔ خواری در وطن است»

سعدی گوید:

سعدیا حبّ وطن گرچه حدیثی است صحیح
نتوان مُرد به سختی که من اینجا زادم

*

عمر بن ابی ربیعه گوید:

أَلَمْ تَرَ أَنَّ اللَّیْلَ لَمَّا تَراکَمَتْ دُجاهُ، بَدا وَجْهُ الصَّباحِ وَ نورُهُ

«نمی بینی وقتی ظلمات شب متراکم شود و به شدت برسد در پی آن روی صبح و روشنی آن چهره می گشاید؟!»

سعدی گوید:

شبان تیره امیدم به صبح روی تو باشد
«لقد تفتّش عَیْنُ الَحیاةِ فی الظُّلماتِ»

در نومیدی بسی امید است پایان شب سیه سپید است

*

عمربن ابی ربیعه گوید:

اِنَّ الثَّواءَ بِأَرضٍ لا أَراكِ بها فاسْتَیْقِنیهِ ثواءُ حقّ ذی کَدَرِ

«همانا اقامت در زمینی که ترا در آن نمی بینم یقین داشته باش که اقامتی ناگوار و کدورت بار است»

سعدی گوید:

دگر به هرچه تو گوئی مخالفت نکنیم
که بی تو عیش میسّر نمی شود ما را

۲ـ عمربن ابی‌ربیعه و عبدالله بن عباس

«روزی ابن عباس [۱۰] در مسجدالحرام نشسته بود و نافع بن ازرق[۱۱] و جمعی از خوارج[۱۲] نزد او بودند و از او پرسشهایی می کردند. در بین گفتگوی ایشان عمربن ابی ربیعه وارد شد و در گوشه‌ای نشست و او را دو جامهٔ گلی یا زرد کمرنگ دربر بود. ابن عباس کلام خود را با خوارج قطع کرد و رو بدو آورده گفت: برای ما شعری بخوان. عمر قصیدهٔ خود را که مطلعش اینست:

أَمِنْ آلِ نُعْمٍ أَنْتَ غادٍ فَمُبْکِرُ غَـداةَ غَدٍ أَمْ رائِحٌ فَمُهَجِّـرُ[۱۳]؟

«آیا فردا صبح زود از منازل آل نُعْم» سفر می کنی یا اینکه بعدازظهر و در گرمگاه روز می روی؟»

تا آخر بخواند. نافع بن ازرق روی به ابن عباس کرد و گفت: ما از راههای دور نفس شتران خود را بریده پیش تو آمده‌ایم[۱۴] تا از مسائل حلال و حرام بپرسیم. آنوقت تو سرگرانی می کنی و این جوان فاسد که از خوشگذرانهای قریش است پیش تو می آید و این بیت را برای تو می خواند:

رأَتْ رجُلاً أَمَّا اِذا الشَّمْسُ عارَضَتْ فَیَخْزَی، و أَمَّا بِالْعشِیِّ فَیَخْسَرُ[۱۵]

«آن زن مردی را دید که چون آفتاب برو تابد خوار می شود و شبانگاه زیان می کند»

ابن عباس گفت: شعر را غلط خواندی اینطور نیست. نافع گفت: پس درست آن کدام است؟ ابن عباس گفت: «فَیَضْحَی و أَمَّا بِالْعَشِیِّ فَیَخْصَرُ»[۱۶] نافع گفت: می بینم که این بیت را از بر کردی. گفت: آری و تمام قصیده را حفظ کردم و اگر می خواهی برایت بخوانم. نافع گفت: بخوان ببینم. پس ابن عباس آن قصیده را (که حدود هشتاد بیت است)[۱۷] از اوّل تا آخر بخواند و بار دیگر از آخر تا اول به طور مقلوب همهٔ ابیات آن را تکرار کرد. او هرگز جز در آن مجلس آن قصیدة را نشنیده بود. یکی از حاضران مجلس گفت: هیچ کس را از تو باهوشتر و

خوش حافظه‌تر ندیده‌ام. ابن عباس گفت: ولی من هرگز کسی را باهوشتر و باحافظه‌تر از علی بن ابی طالب ـ علیه‌السلام ـ ندیده‌ام . . . یکی از اصحاب، ابن عباس را برای حفظ این قصیده ملامت کرد. پاسخی که شنید این بود: ما این اشعار را می پسندیم . . . و بعداز آن روز بسیار می پرسید: آیا این مُغیری (عمر) شعر تازه‌ای نساخته است[۱۸]؟ . . .

محمّدبن خلف مرزبان[۱۹] . . . از هشام بن کلبی برای من روایت کرد که: عمربن ابی ربیعه در مسجدالحرام نزد عبدالله بن عباس رفت و گفت: خداوند مرا از نعمت وجود تو برخوردار بدارد. طبع من به سرودن شعر مشتاقست و مرا به شاعری و غزلسرائی وا می دارد. اشعاری سروده‌ام که آرزو دارم بشنوی و از لغزشهای کلام من در گذری ابن عباس گفت: بعض اشعار خود را برای من بخوان و عمر این قصیده را «أَمِنْ آلِ نُعْمٍ أَنتَ غادٍ فَمُبْکِرُ» انشاد نمود. ابن عباس بعداز شنیدن آن گفت: ای برادرزاده تو شاعری، هرچه دلت می خواهد بگو[۲۰] . . .

. . . محمدبن خلف[۲۱] مرا از اصمعی[۲۲] خبر داد که گفته است: هارون الرشید مرا گفت: بهترین شعری را که دربارهٔ اثر سفر بر چهرهٔ مرد مسافر ساخته شده برای من بخوان و من این شعر عمربن ابی ربیعه را برای او انشاد نمودم:

رَأَتْ رجُلاً أَمَّا اِذا الشَّمسُ عارَضَتْ فَیَضْحَی، و أَما بِالْعَشِیِّ فَیَخْصَرُ[۲۳]
أَخاسَفَرٍ جَوَّابَ أَرْضٍ تَقاذَفَتْ بِهِ فَلَواتُ فَهْوَ أَشْعَثُ أَغْبَرُ[۲۴]

«. . . . .»
«او مرد سفر و زمین نورد است، صحراها او را به سوی هم پرتاب کرده‌اند پس ژولیده موی و خاك آلوده شده است»

و تا آخر قصیده خواندم. رشید گفت: به خدا که این مرد منم. اصمعی گوید: این گفت و شنید بعداز بازگشت رشید از سفر روم بود. . . »[۲۵]

تمام این قصیده در دیوان عمربن ابی ربیعه با پاره‌ای اختلافات ثبت شده است. ابوالفرج اصفهانی چند بیت آن را که صورت آواز دارد و مغنیان زبردست قدیم مانند احمدبن مکّی و ابن سریج و معبد و حکم وادی و حبش در لحنها و

بحور مختلف خوانده‌اند در جلد اوّل الأغانی آورده است که ذیلانقل می شود:

أَمِنْ آلِ نُعْمٍ أَنْتَ غادٍ فَمُبْكِرُ غَداةَ غَدٍ أَمْ رائِحٌ فَمَهجِّرُ؟[۲۶]
لِحاجةِ نَفْسٍ لم تقُلْ فی جَوابِها فَتُبْلِغَ عُذْراً و اَلمقالَةُ تُعْذِرُ[۲۷]
أَشارَتْ بِمِدْارِها و قالَتْ لأخْتِها أَهذا اَلمغِيرِيُّ الذّی كانَ يُذْكَرُ؟[۲۸]
فَقَالَتْ: نَعَمْ، لاشَكَّ غَيَّرَ لَوْنَه سُرى اللّيْلِ يطوى نَصَّهُ و التَّهَجُّرُ[۲۹]
رَأَتْ رجلاً أَما اِذا الشَّمْسُ عارضَتْ فَيَضْحَی، و أَمّا بِالعشِیِّ فَيَخْصَرُ[۳۰]
أَخا سَفَرٍ جَوَّابَ أَرْضٍ تَقاذَفَتْ بِهِ فَلَواتٌ، فَهْوَ أَشْعَثُ أَغْبَرُ[۳۱]
وَ لَيْلَةَ ذی دَوْرَانَ جَشَّمْتِنِی السُّرَی و قَدْیَجْشَمُ الَهوْلَ المُحِبُّ المُغرّر[۳۲]
فَقُلْتُ أُباديهم، فامَّا أَفوتُهم و اِمايَنالُ السَّيْفُ ثَأْراً فَيَثْأَرُ[۳۳]

. . . .

«برای نیاز جانی که در پاسخ او سخنی نگفتی تا عذری را بیان کند، سخن انسان را تبرئه می کند»

«به شانهٔ آهنین خود اشاره نمود و به خواهرش گفت: آیا اینست آن مغیری که از او سخن می رفت؟»

«گفت بلی. خود اوست که بی‌شك سفرهای شتاب آلود شبانه و سوختگی از آفتاب رنگش را برگردانده است»

. . . .

. . . .

«تو بودی که آنشب در «ذی دوران» مرا وادار به شبروی کردی و گاه عاشق دلباخته مرتکب خطری هولناك می شود»

«پس با خود گفتم: با آنان روبرو می شوم و مبارزه می کنم، یا به سلامت می گذرم و یا شمشیر فرصت خونخواهی می یابد و انتقام می گیرد»

در روایات دیگری از ابوالفرج این چند بیت نیز از قصیدهٔ رائیهٔ عمربن ابی ربیعه نقل شده است پس از بیت چهارم از اشعار فوق:

قَليلاً على ظَهْرِ المَطِيَّةِ ظِلُّهُ سِوَی ما نَفی عَنْهُ الرِّداءُ المُحَبَّرُ[۳۴]
و أَعْجَبَها مِنْ عَيْشِها ظِلُّ غرفةٍ ورَيّانُ مُلْتَفُّ الحَدائِقِ أَخْضَرُ[۳۵]

و والٍ كَفـاها كُـلَّ شَىْءٍ يُهُمِها فَلَيْسَتْ لِشَىْءٍ آخِرَ اللَّيلِ تَسْهَرُ[۳۶]
فكانَ مِجَنّى دونَ من كنْتُ أتَّقى ثلاثَ شُخوصٍ كاعِبانِ و مُعْصِرُ[۳۷]

«سایه‌اش بر پشت شتر اندك می نماید و جز ردای زیبا از او چیزی دیده نمی شود.»
«سایهٔ غُرفَه و باغهای سرسبز و پر درخت موجب اعجَاب آن بانو شده است»
«و سرپرستی که آنچه برای او لازم بوده فراهم ساخته است پس آن بانو در آخر شب برای هیچ چیزی بیداری نمی کشد»
«سپر من در برابر آنکه از او حذر و بیم دارم سه تنند: دو دختر نارپستان و یك بانوی جوان»

۳- حواشی فصل سوم

۱) ← فصل چاپ بنیاد فرهنگ مِسْجَح
۲) ابومالك غیاث بن غوث تغلبی معروف به اخطل (۱۹-۹۰ هـ) شاعر دربار بنی امیه و مدّاح ایشان بود. در اطراف شهر حیره (عراق) در بین یکی از قبایل بنی تغلب - که مسیحی مذهب بودند - متولد شد و بعداز اینکه در شاعری مشهور گشت به دمشق رفت. چون مسلمان نبود به خاطر امویان حَتّی از هجو انصار رسول الله و استهزای شعائر اسلامی باك نداشت و نزد [illegible] اموی تقرب فراوان یافت. مقامش را در شاعری برابر جریر و فرزدق دانسته‌اند [illegible] مناقضه و مهاجات داشت. دیوانش به چاپ رسیده و سخنش در بلاغت و نحو و صرف [illegible] است.
۳) در نماز و طواف کعبه واجب است که روی زن پوشیده نباشد.
۴) در شعر هندی و افریقائی نیز غزل غالباً از زبان زن در هوای مرد است.
۵) ابن جُرَیْج می گفت: در خلوت دختران دم بخت هیچ چیز زیانبخش تر و مفسده انگیزتر از شعر عمربن ابی ربیعه نیست. . . هشام بن عروه گفت: دختران جوان خود را وادار به روایت شعر عمربن ابی ربیعه نکنید تا به پرتگاه زنا نزدیك نشوند (ترجمه الأغانی ۱/۱۳۴، ۱۳۵)
۶) متنبّی و سعدی/۲۱۲ - مقدمهٔ ترجمهٔ الأغانی، صفحه سی وچهار.
۷) وَهْنْ و مَوْهِن: بعداز نیمه شب. غارت النجوم تغور: ستاره‌ها غروب کرد.
۸) نور چراغ کلیسا بر پشت عدسیهای بلورین تا مسافتهای زیاد را روشن می کرد. بیعه به کسر اول: به معنی معبد یهود و نصاری است. چراغهای پرنور سر در معابد در صحرا راهنمای مسافران و نشانی عبادتگاه بود.

۹) هَوَی: به معنی عشق و معشوق هردو آمده است.
۱۰) ابوالعباس عبدالله بن عباس بن عبدالمطّلب (۳-۶۵ هـ ق) پسر عم رسول الله (ص) فقیه و محدث و صحابی بزرگ و از امراء ارتش امیرالمؤمنین (ع) بود. نسب خلفای عباسی بدو منتهی می‌شود. احادیث بسیار و نیز کتاب تفسیری از او روایت شده است.
۱۱) ابوراشد نافع بن ازرق رئیس خوارج «أزارقه» و فقیه و امیر ایشان بود. در نهروان با امیرالمؤمنین علی (ع) جنگید و تمامی عمر را در مبارزه در راه عقیدت خود گذرانید. سرانجام به سال ۶۵ هـ در محلّ دولاب (نزدیك اهواز) به دست مهلّب بن ابی صفرة کشته شد.
۱۲) خوارج (جمع خارجی) قدیمترین فرقه‌ای است که در اسلام تشکیل شد. این فرقه پس از جنگ صفّین به امیرالمؤمنین علی(ع) به سبب قبول حکمیت اعتراض کردند و او را کافر دانستند و به جنگ با او برخاستند. علی(ع) در محل نهروان ـ نزدیك بغداد ـ ایشان را به شدت سرکوب کرد. بنی امیه و بنی عباس بقایای خوارج را تعقیب می کردند به طوریکه آن جماعت ناگزیر به مغرب افریقا مهاجرت کردند. هم اکنون خوارج در شمال افریقا و نیز در کنارهای خلیج فارس باقی هستند. معروفترین فرقه‌های خوارج أزارقه واباضیّه می باشند.
۱۳) نُعم به ضم و سکون: نام یکی از عرایس الشعر عمر است. غادی: کسی که در صبح سفر می کند. مُبْکِر: آنکه پگاه و صبح زود به راه می افتد. رائح: کسی که در رواح ـ بعدازظهر ـ حرکت می کند. مُهَجِّر: آنکه در هاجره ـ گرمگاه روز ـ سفر می کند.
۱۴) متن عربی چنین است: «اِنّا نضرب الیك اکباد الإبل من أقاصی البلاد...» معنی تحت‌اللفظی آن چنین است: ما جگرهای شتران را از راههای دور می‌زنیم تا پیش تو بیاییم...»
۱۵) نافع بن ازرق از روی بی ذوقی یا به عمد دو کلمه را در شعر عمر تغییر داد و در مصرع دوم به جای فَیَضْحَی (به آفتاب زدگی دچار می شود) فَیَخْزَی (رسوا می شود) و به جای فَیَخْصَر (اندامهایش سرما می خورد) فَیَخْسَرُ (زیان می کند) خواند.
۱۶) معنی اصل بیت عمربن ابی ربیعه چنین است: «آن زن مردی را دید که چون آفتاب براو تابد برافروخته می شود و شبانگاه سرما می خورد و از سرما افسرده می گردد»
۱۷) الأعلام زرکلی ۲۲۹/۴
۱۸) ترجمهٔ الاغانی ۱۳۱/۱ تا ۱۳۳
۱۹) ابوبکر محمدبن خلف بن المرزبان (ف ۳۰۹ هـ) از اهالی قریهٔ مُحَوَّل در مغرب بغداد و ساکن بغداد بود. وی بیش از پنجاه کتاب از فارسی به عربی ترجمه کرد. تألیفات مشهور او: الحاوی فی علوم القرآن، ذمّ الثُقَلاء، من غدر و خان، تفضیل الکلاب علی کثیر ممّن لبس الثیاب (چاپ شده)، المنتخب من کتاب الهدایا. خطیب بغدادی نمونه‌هایی از شعرا و در تاریخ بغداد نقل کرده است ـ ارشادالأریب، ۱۰۵/۷ ـ تاریخ بغداد ۲۳۷/۵

۲۰) ترجمهٔ الأغانی ۱/۱۴۰

۲۱) ممکن است محمدبن خلف وکیع یا محمدبن خلف مرزبان باشد که هردو اخبار عمربن ابی ربیعه را روایت کرده‌اند.

۲۲) ابوسعید عبدالملك بن قریب بن علی بن اصمع (۱۲۲ـ۲۱۶ هـ) راویهٔ اخبار و اشعار عرب واز ائمهٔ شعر ولغت بود. در بصره متولد شد و همانجا وفات یافت او در قبایل عرب می گشت و نوادر سخن اعراب را جمع آوری کرده برای هارون الرشید نقل می نمود و جایزه دریافت می کرد. از آثار چاپ شدهٔ او: الإبل، الأضداد، النخل و الکرم، الانسان، الفرق، الخیل، الشاء، الدارات و النبات و الشجر... معروف است. شرح احوال او در جمهرة‌الأنساب ابن حزم اندلسی، ۲۳۴، مصر ۱۹۴۸؛ وفیات الاعیان، ۱/۲۸۸: تاریخ بغداد ۱۰/۴۱۰ وسایر تواریخ و تذاکر مسطور است.

۲۳) ترجمهٔ این بیت سابقاً گذشت

۲۴) **جَوّاب أرض**: زمین بُر وجهان گرد. **تَقاذُف**: به سوی هم انداختن. **فلات**: صحرای بی آب و گیاه. **أشعث**: رنگ به رنگ شده. **أغبر**: غبارآلود.

۲۵) ترجمهٔ الأغانی ۱/۱۴۱ و ۱۴۲، چاپ بنیاد فرهنگ

۲۶) ترجمهٔ این بیت گذشت

۲۷) **أعْذَرَ**: رفع اتهام و تبرئه کرد؛ در مثل است «لقد أعْذَرَمن أنْذَرَ» یعنی هشدار دهنده خود را تبرئه کرده است.

۲۸) **مِدْرَیٰ**: شانهٔ آهنی و شاخی که برای آرایش مو به کار می برند (تهذیب الصحاح زنجانی ۳/۱۶۶). **مُغیری**: عمربن ابی ربیعه است که جدّش مُغیره نام داشت.

۲۹) **سُرَیٰ**: شب روی. **نصّ هر چیز**: منتهای آن است؛ **یطوی نَصَّهُ**: منتهای شتاب را در شب و گرمای روز به کار می برد.

۳۰ و ۳۱) ترجمهٔ این دو بیت سابقاً گذشت.

۳۲) **ذی دوران**: نام صحرائی است. **جَشَّمَ**: وادار کرد. **مُغَرِر** به صیغهٔ فاعل یعنی فریب دهنده.

۳۳) **مباداة**: روبرو شدن

۳۴) **مَطیَّه**: مرکب و در اینجا به معنی ناقه است. **نَفی عنه**: از او دور و افشانده شد. **رداء مُحَبَّر**: رداء آراسته وزیبا؛ **حِبَرَه**: پارچه‌ای است از جنس پنبه یا کتان با خطهای سیاه و سفید که در یمن بافند.

۳۵) **إعجاب**: خوش آمدن و به شگفت آوردن. **ریّان**: سیراب و سرسبز. **مُلْتَفّ**: درهم پیچیده.

۳۶) **والی**: سرپرست. **سَهَر**: بیداری شب. **کفاها مایُهِمُّها**: یعنی آنچه لازم دارد برای او فراهم ساخته است.

۳۷) **مِجَنّ**: سپر. **کاعب**: دختری که پستانش برآمده و رسیده است. **مُعْصِر**: زن رسیده.

فصل چهارم: عُبَیْدبن سُرَیْج

۱ـ دومین آواز برگزیده
۲ـ نام و نسب ابن سُرَیج
۳ـ عود پارسی در موسیقی عرب
۴ـ ارکان چهارگانه موسیقی عرب
۵ـ ابن سریج و أَبْجَر
۶ـ از نوحه‌گری تا مطربی
۷ـ ابن سُریج و عطاء بن رباح
۸ـ ابن سریج و یزیدبن عبدالملك
۹ـ آواز ابن سریج در موسم حج
۱۰ـ مقام ابن سریج در هنر
۱۱ـ شمار آوازهای ابن سُرَیج
۱۲ـ حکمیت ابن سریج بین مالك و معبد
۱۳ـ ابن سُرَیج و غریض
۱۴ـ حق شناسی ابن ابی عتیق از ابن سُرَیج

«ابویحیَی عبیدالله بن سُرَیْج (ف ۹۸ هـ.ق) هنرمندی ایرانی الأصل از موالی قریش بود. در مکّه متولد شد و در همان شهر درگذشت. هنر موسیقی را در مکه از سعیدبن مِسْجَحْ (ف حدود ۸۰) و در مدینه از عَزَّهُ مَیْلاَء (ف حدود ۱۱۵ ق) بانوی ایرانی نژاد که نخستین آهنگساز و مؤلف موسیقی عرب بود فراگرفت. ابن سریج از بنیان گذاران غناء عربی است که ساختن و نواختن عود ایرانی را از پارسیان آموخت و بین عرب رواج داد. شرح اخبارو آثار او به تفصیل در ترجمهٔ کتاب الأغانی ـ ۲ / ۴ تا ۱۱۶ ـ مسطور است وذیلاً خلاصه‌ای از آن مندرج می گردد»

۱ـ دومین آواز برگزیده

در شورای استادان بزرگ موسیقی که به امر هارون الرشید تشکیل شد آواز ذیل به عنوان یکی از سه آواز درجهٔ اوّل عربی برگزیده شد:

تَشَکّیٰ الکُمَیْتُ اَلجرْیَ لَمَّاجَهَدْتُه   و بیَّن لَوْیَسْطیعُ أنْ یَتَکلَّما
لِـذلِكَ أُدْنِی دُونَ خَیْلِی مَکانَه   واوصی بِهِ أَلاَّیُهان وَیُکْرَما
فَقُلْتُ لَه: اِنْ أَلْقَ لِلْعَیْنِ قُرَّةً   فَهانَ عَلَیَّ أنْ تَکِلَّ و تَسْأَما[۱]
عَدِمْتُ اِذَنْ وَفْرِی وفَارقْتُ مُهْجَتِی   لَئِنْ لَمْ أَقِلْ قَرْناً اِنِ الله سَلَّما[۲]

«وقتی کمیت (اسب خرمائی رنگ) خویش را برانگیختم اظهار خستگی کرد و نشان داد که کاش می‌توانست حرف بزند و شکایت کند»

«ازینرو جایش را بر اسبان خود مقدم و به خود نزدیکتر قرار می‌دهم و سفارش می‌کنم او را محترم بدارند و کسی به او اهانت نکند»

«به او گفتم: اگر موجبی برای روشنی چشم پیدا شود برایم اهمیّت نخواهد داشت که تو خسته و ملول شده باشی»

«اگر پیش از ظهر به "قرن المنازل" نرسم هرچه داشته‌ام از دست داده و از جانم جدا شده‌ام، اگر خدا سلامت بدارد»

عروض این شعر از طویل (فعولن مفاعیلن) و شعر از عمربن ابی ربیعهٔ مخزومی است که در سفر طائف[۳] وقتی به دیدار معشوقهٔ خویش ثریا[۴] می‌رفت سروده است. آهنگ آن را ابن سُریج در ثقیل اوّل در مجرای انگشت میانین ساخته و از آوازهای مشهور اوست. اسحاق موصلی در همین آواز آهنگی در ثقیل ثانی با انگشت چهارم، و یحیی مکی[۵] آهنگی در ثقیل اول و لحن دیگری در خفیف رمل برای آن ساخته‌اند.

۲ـ نام و نسب ابن سریج

عبیدالله بن سُرَیج[۶] مکنّی به ابویحییَ از موالی بنی نوفل بن عبد مناف[۷] بود. ابن کلبی[۸] روایت کرده که از موالی بنی حارث بن عبدالمطلب بوده و جوهری او را از موالی بنی لیث دانسته است. اسحاق بن ابراهیم موصلی در روایتی او را از موالی بنی عائذ[۹] و در روایت دیگر نام خداوندگار او را عبدالرحمان بن ابی الحسین بن حارث بن نوفل یا عبدالرحمان بن عامربن حارث بن نوفل بن عبدمناف ذکر کرده است.

احمد بن عبدالعزیز به اسناد خود مرا روایت کرد که: ابن سریج پوستی گندمگون و چهره‌ای سرخ رنگ داشت. حدقه‌های چشمانش به هم نزدیک می‌نمود و ریشی کوسه داشت[۱۰]. او هشتادوپنج سال عمر کرد[۱۱]. چون موی

جلوی سر او ریخته بود سر را با موی مصنوعی می پوشانید و غالباً پارچه‌ای ـ هنگام اجرای برنامه‌های خود ـ بر صورت می افکند[۱۲]. وی ملازم خدمت عبدالله بن جعفر بود[۱۳] و نزد دیگران نمی رفت.

ابن کلبی همچنین روایت کرده است که ابن سُریج از سایر خوانندگان خوش آوازتر بود. او بدون تمرین و مرتجلاً آواز می خواند و با قضیب (ترکه و چوبدستی) سرود می انداخت. در عهد عثمان بن عفّان[۱۴] شروع به خوانندگی کرد و در عهد هشام بن عبدالملك[۱۵] درگذشت. اسحاق موصلی آورده است که قبرش در نخله[۱۶] (مکه) نزدیك بستان ابن عامر بود. . . در چشم ابن سریج پیچی بود که به لوچی نمی رسید[۱۷] . . . با کلاه‌گیس بسیار زیبا جلوه می کرد. او را «وجه‌الباب» لقب داده بودند. پدرش ترك[۱۸] و مادرش هندیا رائقه از موالی آل مطلّب بود. ابوایوب مدینی آورده است که ابن سریج هر وقت آواز می خواند نقاب بر چهره می گذاشت تا لوچی چشمش دیده نشود. مرگ او براثر بیماری جذام اتفاق افتاد.

۳ـ ابن سریج نخستین موسیقیدان عرب بود که از عود ایرانی استفاده کرد

اسحاق موصلی از پدرش چنین روایت کرده است: کسی که عود ابن سریج را دیده بود نقل می کرد که از جنس عودهای ساخت ایران بود. ابن سریج نخستین کسی است که در مکه عود نواخت و نغمه‌های عربی را با آن اجرا کرد. آشنائی او با عود از آنجا شد که عبدالله بن زبیر[۱۹] جمعی از ایرانیان را به مکه دعوت کرده بود تا خانهٔ کعبه را تعمیر کنند[۲۰] دیوارگران ایرانی عود می زدند و اهل مکّه از ساز و موسیقی ایشان لذت می بردند و آن را تحسین می کردند. ابن سریج گفت: من هم این ساز را در غناء خود به کار خواهم برد. پس به عود زدن پرداخت و در این صنعت سرآمد هنرمندان زمان گشت. . . ابن سریج هنر خوانندگی و نوازندگی را از ابن مسجح[۲۱] آموخت.

۴ـ ارکان چهارگانه موسیقی عرب

اسحاق گوید: پایه‌گذاران غناء عربی چهار نفرند، دو تن از مکّه و دو تن از مدینه. آن دو نفر که از مکّه‌اند ابن سُریج است و ابن مُحْرِز[۲۲] و آن دو که از مدینه برخاسته‌اند مالك[۲۳] است و معبد. . . از هشام بن مُرِّیَّه که مردی سالمند و در صنعت غناء استادی بی مانند بود سؤال کردم: چه کسی را در آواز از همه برتر می شناسی؟ گفت: به تفصیل پاسخ بدهم یا به اختصار؟ گفتم: ترجیح می دهم مختصر بگویی ولی سؤال مرا جواب بده. گفت: خدای تعالی بعداز داوود پیغمبر. . . هیچ کس را خوش آوازتر و در صنعت خوانندگی حاذقتر و ماهرتر از ابن سریج نیافریده است. به همین سبب بود که وقتی معبد از آواز خود خوشش می آمد می گفت: امروز مثل ابن سریج خواندم و سُریْجی شدم.

ابراهیم موصلی برای پسرش اسحاق روایت کرده است که زمان یونس کاتب را دریافتم و با او دیدار کردم. او دربارهٔ چهار استاد موسیقی: ابن سُریج و ابن مُحْرِز و غریض[۲۴] و معبد با من سخن گفت. از او پرسیدم: از بین ایشان کدام یك خوش آوازتر بود؟ گفت: ابویحیَی. گفتم: عبیدبن سریج؟ گفت: آری. گفتم: چگونه و به چه دلیل؟ گفت: گوئی ابن سریج را از همهٔ دلها آفریده‌اند. چون برای هرکس همان آواز را می خواند که دل او می خواست.

احمدبن جعفر جحظه روایت کرد مرا از حَمادبن اسحاق که گفته‌است: پدرم از فضل بن یحیی بن خالد برمك[۲۵] چنین نقل نمود که: شبی از ابراهیم موصلی پرسیدم: چه کسی از همهٔ مردمان خوبتر می خواند؟ ـ ومستی شراب در او اثر کرده بود ـ پرسید: از مردان یا از زنان؟ گفتم: از مردان. گفت: ابن محرز. گفتم: از زنان؟ گفت: ابن سریج[۲۶]. آنگاه گفت. . . گوئی ابن سریج را از همهٔ دلها آفریده‌اند و برای هرکس همان آواز را می خواند که دل او می خواست.

جحظه از علی بن یحیی منجم برای من روایت کرد که: محمدبن حسین بن مصعب مرا نزد اسحاق فرستاد تا بپرسم کدام لحن را در آواز «تَشَکیَّ الکُمَیْتُ اَلجرْیَ لَمَّا جَهَدْتُه» بهتر می شمارد، لحنی را که خود او ساخته یا آهنگی را که ابن سریج ساخته بود؟ من نزد اسحاق رفتم ونظر او را پرسیدم گفت: ای ابوالحسن!!

به خدا قسم من زمام ناقهٔ ابن سریج را به دست گرفتم و آن را بر زمین خواباندم و برآن سوار شدم و شتر را از جای برانگیختم امّا نتوانستم به ابن سریج برسم.

علی بن یحیی گوید: نزد محمدبن حسین بازگشتم و قصه را نقل کردم. او گفت: اسحاق خوب می داند که لحن او از لحن ابن سریج بهتر است امّا تواضع می کند و او را برخود مقدّم می شمرد. اسحاق همیشه دربارهٔ قدما تعصب می ورزد..

علی بن یحییَ گوید: محمدبن حسین راست گفته است. زیرا وقتی دو استاد برای یك آواز لحنی بسازند کمتر اتفاق می افتد که مردم آهنگ بهتر را رها کنند و لحن دیگر را زمزمه نمایند. لحنی که امروز از آواز مذکور بر زبان مردم است آهنگ اسحاق است. آهنگ ابن سریج متروك شده و جز زنان سالخورده و مطربان پیر کمتر کسی به شنیدن آن تمایل دارد.

۵ـ ابن سُریج و اَبْجَرْ

یحییَ بن علی... مرا روایت کرد که به نظر اهل هنر آواز ابن سریج در شعر: «تَشَکیَّ الکُمَیْتُ...» از غناء اَبجر[۲۷] در آواز: «یقولونَ ما أَبْکاك و المالُ غامرٌ» اقتباس شده است. آواز اَبجر چنین است:

یقولونَ ما أَبْکاكَ وَالْمالُ غامِرٌ عَلَیْكَ وَضاحی الِجْلدمِنْكَ کَنینُ[۲۸]
فقلْتُ لهم لا تَسْألونی و انظروا اِلی الطَّرِبِ الْنزَّاعِ کیْفَ یکونُ[۲۹]

«می گویند چرا گریه می کنی؟ تو که مال فراوان داری؟! و تمامی پوست بدنت در لباس مستور است»
«پس ایشان را گفتم: از من نپرسید. نگاه کنید به دلباختهٔ مشتاق که در چه حالی به سر می برد!!»

به روایت عمرو[۳۰] و دنانیر[۳۱]، أبجر این آواز را در ثقیل اول خوانده و با انگشت چهارم اجرا کرده است. هشامی گوید: عزّهٔ[۳۲] مرزوقیّه نیز غنائی در ثقیل ثانی با انگشت میانین در این آواز ساخته است

۶ـ از نوحه‌گری تا مطربی

رضوان بن احمد صیدلانی خبر داد مرا . . . از اسماعیل بن جامع و او از سیاط[۳۳] که : ابن سریج بعد از طُوَیْس نخستین کسی است در حجاز که خوانندگی را با اسلوب و اصول متقن آغاز کرد. ولادتش در عهد خلافت عمر بن الخطاب بود. زمان یزیدبن عبدالملك را دریافت و در سوگ او نوحه‌گری کرد و مرگش در عهد هشام بن عبدالملك[۳۴] روی داد. قبل از مطربی نوحه‌گری می کرد و در آن حرفه نیز گمنام بود تا واقعهٔ قتل عام مدینه به دست مُسلم بن عقبه[۳۵] اتفاق افتاد و این خبر به مردم مکّه رسید. ابن سریج وقتی از این فاجعه آگاهی یافت بر کوه ابوقبیس[۳۶] برآمد و با این بیت که امروز در دیوان آوازهای او مندرج است برکشتگان مدینه نوحه‌گری کرد:

یا عَیْنُ جودی بالدُّموعِ السِّفاحِ وابْکی علَی قَتْلَی قُرَیْشِ الْبِطاحِ [۳۷]

«ای چشم با اشکهای جاری و فراوان بخشندگی کن و بر کشتگان قریش بِطاح گریه کن»

مردم مکّه این نوحه را پسندیدند و این نخستین نوحه‌ای بود که موجب شهرت او گردید.

ابن جامع گوید: جماعتی از مشایخ مکّه مرا روایت کردند که شنیده‌اند: سُکَیْنَه دختر حسین علیه السلام شعری پیش ابن سریج فرستاد و امر نمود روی آن آهنگی بسازد تا نوحه‌گران در ماتم ها[۳۸] آن را بخوانند. ابن سریج لحنی برای آن ساخت که از آوازهای مشهور است. شعر اینست:

یا أَرْضُ وَ یْحَكِ أَکْرِمی أَمْواتی فَلَقَدْ ظَفِرْتِ بِسادتی و حُماتی

«ای زمین، و ای برتو!! مردگان مرا گرامی بدار. تو اکنون بر سروران و حامیان من دست یافتی!!»

این آواز مشهور شد و موجب گردید اهالی حرمین ابن سریج را بر همهٔ نوحه‌گران مکّه و مدینه و طایف مقدّم بدانند.

ابن جامع و ابن أبی الکِنّات آورده‌اند که سُکَیْنَه[۳۹] یکی از غلامان خویش را که عبدالملك نام داشت نزد ابن سریج فرستاد تا هنر نوحه‌گری بدو آموزد. ابن سریج امر سکینه را پذیرا شد و مدتی دراز پیوسته به تعلیم عبدالملك پرداخت. قضا را ابوالقاسم محمدبن الحنفیه[۴۰] که عمّ سکینه بود وفات یافت. در آن هنگام ابن سریج به شدت بیمار و بستری بود و نمی توانست در مجلس عزاداری شرکت کند و نوحه بخواند. نوحه‌خوان دیگری هم در مرتبت ابن سریج در دسترس نبود. عبدالملك که متوجه نگرانی سکینه شد بدو عرض کرد اندیشه مدارید. من برای شما چنان نوحه‌خوانی کنم که آواز ابن سریج را فراموش کنید. سکینه فرمود: آیا به خوبی از عهده برمی آیی؟ گفت: آری. پس در مجلس تعزیه بدو فرمود نوحه را شروع کن. عبدالملك صدا را به مرثیه بلند کرد و نوحه‌هایی در کمال خوبی خواند که موجب تحسین همگان گردید. زنان گفتند: این سبك نوحه‌گری «غریض» است یعنی دلچسب و نوظهور است. عبدالملك از آن روز غریض لقب گرفت.

چند روز بعد که ابن سریج از بستر بیماری برخاست و از وفات ابن الحنفیه مطّلع شد پرسید: در ماتم او چه کسی نوحه‌گری می کرد؟ گفتند: عبدالملك مملوك سکینه. گفت: آیا نوحه‌هایش موردپسند مردم بود؟ گفتند: آری و بعضی او را برتو مقدم شمردند. ابن سریج سوگند یاد کرد که دیگر هرگز نوحه‌گری نکند، و آن صنعت را رها کرده به مطربی پرداخت و بعد از آن در عزای هیچ کس جز در مرگ حَبابه[۴۱] ـ که بدو نیکی بسیار کرده و او را خوانندگی و نوحه‌گری آموخته بود ـ و یزیدبن عبدالملك ـ که حامی او بود ـ بر هیچ کس دیگر نوحه‌گری نکرد.

بعداز آنکه ابن سریج به مطربی روی آورد غریض نیز از او پیروی نمود و آوازخوانی پیشه ساخت و هر لحن که ابن سریج می ساخت او نیز آوازی در همان آهنگ می خواند و پیوسته با استاد در معارضه بود.

۷ـ ابن سریج و عطاء بن رباح

. . . عطاء بن رباح[۴۲] ـ فقیه مکّه ـ روزی ابن سریج را در «ذی طُوی»[۴۳]

بدید که جامه‌هائی رنگ کرده در برداشت و در دستش ملخی بود که با آن بازی می کرد پای ملخ را به نخی بسته بود و به پرواز در می آورد و چون ملخ به هوا می رفت نخ را می کشید. عطاء به او گفت: ای فتنه‌گر، آیا وقت آن نرسیده است که دست از این کارها برداری؟ خدا مردم را از شر تو حفظ کند. ابن سریج گفت: به مردم چه که من جامه‌های رنگ کرده می پوشم یا با ملخ بازی می کنم؟ عطاء گفت: تو مردم را با ترانه‌های گناه‌آلود خود از راه به در می بری. ابن سریج گفت: ای عطاء، ترا به حق اصحاب پیغمبر خدای ـ که تو از تابعین[۴۴] ایشانی ـ و به حقی که رسول‌الله صلی الله علیه و آله وسلم برتو دارد سوگند می دهم و از تو تقاضا می کنم فقط یك آواز از من بشنوی. آنوقت اگر چیز ناصوابی در آن دیدی مرا امر کن تا از مطربی دست بدارم. به خدا و به این «بناء»[۴۵] قسم می خورم که اگر بعداز شنیدن آن شعر فرمان بدهی بی چون وچرا مطربی را رها می کنم و دیگر هرگز آواز نمی خوانم. سخن ابن سریج عطاء را به طمع افکند و به او اجازت داد تا نغمهٔ خود را بخواند. پس ابن سریج این دو بیت را از جریر بر خواند:

إنَّ الـذِّينَ غَدَوْا بِلُبِّـكَ غادَروا وَشَـلاً بِعَيْنِـكَ لايَـزالُ معَينـا[۴۶]
غَيَّضْنَ مِنْ عَبَرا تِهِنَّ و قُلْنَ لی ماذا لَقيتَ مِنَ الهوَی وَ لَقینا![۴۷]

«آنانکه هوش از سرتو ربودند اشکی فراوان در چشم تو باقی گذاشتند
که پیوسته جاریست»
«جلو اشك خویش را گرفتند و مرا گفتند دیدی که از عشق چه‌ها دیدی
و چه‌ها دیدیم!»

وقتی عطاء این آواز را شنید بشدّت پریشان شد و در وجودش ناآرامی شدید وشور وشوقی به طرب و موسیقی پدید آمد که سابقه نداشت. پس سوگند یاد کرد که در آن روز غیراز شعر مذکور سخنی بر زبان نیاورد. آنگاه رهسپار زاویهٔ مخصوص[۴۸] خود در مسجدالحرام گشت و هرکس آن روز به او مراجعه می کرد و مسأله‌ای از حلال و حرام یا چیزی از حدیث می پرسید او دست بر دست می زد و شعری را که با آواز ابن سریج شنیده بود تکرار می نمود. وی به همان حالت بود تا

وقت نماز مغرب در رسید و به نماز ایستاد و از آن به بعد دیگر سر وقت ابن سریج نرفت و مزاحم او نشد.

۸ـ ابن سریج و یزیدبن عبدالملك

ابراهیم موصلی و یونس کاتب آورده‌اند که چون عمربن ابی ربیعه بیت ذیل را سرود:

نَظَرْتُ اِلَیْها المُحَصَّبِ مِنْ مِنیً وَلی نَظَرٌ لَوْلا التَّحرُّجُ عارِمُ[۴۹]

ابن سریج برای آن آهنگی ساخت و آواز آن را هم خود او اجرا کرد. در همان سال که این شعر ساخته شد یزیدبن عبدالملك با سمت امارت حاج[۵۰] به مکّه آمده بود. در موسم حجّ روزی عمربن ابی ربیعه و ابن سریج با هم از خانه بیرون آمدند. هردو حلّه‌های[۵۱] فاخر پوشیده و بر ناقه‌هایی نژاده و خضاب شده که روکش پالان آنها از دیبا بود سوار بودند و تمام روز را به تماشای حاجیان و سر به سر گذاشتن با زنان گذراندند[۵۲]. چون هوا تاریك شد و شب فرا رسید بالای تپّه‌ای که مشرف بر چادر حاجیان (در مِنَی)[۵۳] بود رفتند و از مرکب پیاده شده در جایی که همه را بتوان دید نشستند. در این وقت مهتاب بالا آمده صحرا را روشن ساخته بود. عمر به ابن سریج گفت: آن آوازی که آهنگش را تازه ساخته‌ای بخوان و او شروع به خواندن کرد.

هنوز آواز به پایان نرسیده بود که مردی سوار بر اسبی اصیل در برابرشان پیدا شد. وی به ابن سریج سلام کرد و گفت: خدا عزّت ترا زیاد کند، آیا ممکن است این آواز را از اول برای من بخوانی؟ گفت: آری به سروچشم، به شرط اینکه پیاده شوی و ساعتی نزد ما بنشینی. آن مرد گفت: معذورم بدار، بسیار عجله دارم و فرصت نیست؛ اگر کرم کنی و یك بار دیگر آن را بخوانی منّت پذیر خواهم بود. ایستادن من زحمتی برای شما نخواهد داشت. پس ابن سریج آواز خود را دوباره بخواند. مرد سوار بعداز شنیدن آن گفت: ترا بخدا راست بگو، آیا تو ابن سریجی؟ گفت: آری. گفت عمرت دراز باد، آیا این شخص عمربن ابی ربیعه

نیست؟ گفت: چرا. سوار رو به عمر کرده درازی عمر او را نیز از خدا مسألت نمود. درین وقت ابن سریج رو به او کرده گفت: خدا عمر ترا نیز دراز کند، ما را شناختی، حالا تو خودت را معرفی کن. مرد سوار گفت: این کار برای من ممکن نیست. ابن سریج از این پاسخ به خشم آمده گفت: به خدا اگر تو یزیدبن عبدالملك هم بودی چیزی براین سخن نمی افزودی. گفت: من همان یزیدبن عبدالملکم. پس عمر از جای بجست و در برابر او رفته سر فرود آورد و ادای احترام نمود. ابن سریج نیز رکاب او را بوسید. یزید حُلّه از تن و انگشتری از انگشت بیرون آورده هردو را به ابن سریج داد و با آن دو تودیع نموده به تاخت دور شد و به کسان خود پیوست. ابن سریج حُلّه و انگشتری را به عمر داد و گفت: اینها برای تو شایسته‌تر است. عمر سیصد دینار بهای آنها را بدو داده روز دیگر هردو را پوشید و به مسجدالحرام رفت. مردم آن حُلّه و انگشتری را شناخته شگفتی می نمودند و می گفتند: به خدا قسم مثل این است که اینها حلّه و انگشتری یزید است و از عمر در این باره سؤال می کردند. عمر هم به همه می گفت: بلی، اینها خلعت یزیدبن عبدالملك است که به من عطا کرده است.

۹ـ آواز ابن سریج حاجیان را از حرکت بازداشت

جعفربن قدامه به اسناد خود خبر ذیل را از ابن کلبی برای من روایت نمود:

سالی عمربن ابی ربیعه در موسم حج بر ناقه‌ای نجیب و با حنا خضاب شده سوار بود و شمشیر خویش را که قرابی[۵۴] زراندود داشت بر جهاز شتر آویخته بود. عبیدالله بن سریج سوار بر استری بوررنگ او را همراهی می کرد و غلامش جَنّاد اسب سیاه عمر را که پیشانی و دست و پایش سفید بود به دنبال می کشید این اسب را عمر «کوکب» نام داده و طوقی زرین برگردنش آویخته بود. جماعتی از غلامان و موالی[۵۵] او را همراهی می کردند. خود او حلّه‌ای یمانی وگلدار پوشیده بود و ابن سریج دو جامۀ هروی[۵۶] در برداشت. این جمع به هرجا می گذشتند مردم از شکوه و جلال و آراستگی ایشان به اعجاب فرو می شدند. عمر خوشپوشترین مردان زمان بود و تن و جامه را با عطرهای گرانقیمت خوشبو می کرد.

عمر و همراهان با چنین هیأت و شکوه بعداز نماز عصر روز ترویه از مکّه به سوی مِنی به راه افتادند. در مِنی بر سر راه خود به چادرهای مردی از بنی عبدمناف گذشتند. در آنجا عمر از پشت شتر چشمش به دختر آن مرد قرشی افتاد که از خیمه بیرون آمده. و خدمتگاران و کنیزانش در برابر چادر تجیری کشیده بودند تا او را از نگاه رهگذران پنهان دارند. عمر همانگونه که سوار بود قد برافراشت تا دختر را بهتر تماشا کند. دلارامی دید که برازنده‌ترین و خوبروی‌ترین همهٔ زنان بود. در این هنگام کنیزان او را دیدند و به دختر گفتند تماشا کن، این مرد عمربن ابی ربیعه است. دختر سربرداشت و به عمر نگاه کرد. سپس کنیزان او را پنهان نموده به درون خیمه بردند و شادروان را کشیدند. اما همان یك نگاه کار عمر را ساخت و دل او به عشق آن دختر گرفتار گشت. پس حیران و دلشده به چادرهائی که برای او در مِنی زده بودند رفت و ابیات ذیل را در شرح عاشق شدن خود به آن دختر قرشی سرود:

نَظَرْتُ اِلَيْها بِالْمُحَصَّبِ مِنْ مِنىً — وَلی نَظَرٌ لَوْلا التَّحَرُّجُ عارِمُ[57]
فَقُلْتُ: أَشَمْسٌ أَمْ مَصابيحُ بِيعَةٍ — بَدَتْ لَكَ خَلْفَ السِّجْفِ أَمْ أَنت حالِمُ[58]
بَعيدَةُ مَهْوَى الْقُرْطِ، اِمَّا لِنَوْفَلٍ — أبوها، و اِمَّا عَبْدُ شَمْسٍ و هاشِمُ[59]
و مَدَّ عَلَيْها السِّجْفَ يَوم لَقيتُها — على عَجَلٍ تُبَّاعُها و الْخَوادِمُ
فَلَمْ أَسْتَطِعْها غَيْرَ أَنْ قَدْ بَدالَنا — عَلَى الرَّغْمِ مِنْها كَفُّها و المَعاصِمُ[60]
مَعاصِمُ لَمْ تَضْرِبْ عَلَى الْبَهْمِ فِي الضُّحَى — عَصاها، وَوَجْهٌ لَمْ تَلُحْهُ السَّمائمُ[61]
نَضيرٌ تُرَى فيه أَساريعُ مائِهِ — صَبيحٌ تُغاديهِ الأَكُفُّ النَّواعِمُ[62]
اِذا ما دَعَتْ أَترابَها فَاكْتَنَفْنَها — تَمايَلْنَ، أَوْ مالَتْ بِهِنَّ المَآكِمُ[63]
طَلَبْنَ الصِّبا حتَّى اِذا ما أَصَبْنَهُ — نَزَعْنَ، وَهُنَّ الْمُسْلِماتُ الظَّوالِمُ[64]

«در مُحَصَّبِ مِنی نگاهم به او افتاد مرا نگاهیست که اگر پرهیز از گناه نباشد کارگر و گیراست»
«با خود گفتم: این آفتابست یا چراغهای کلیسا که از پشت پرده بر تو ظاهر شد، یا اینکه خواب می بینی؟!»
«گردنی کشیده و گوشوارهایی با آویز بلند دارد از فرزندان نوفل یا عبد

شمس و یا هاشم است»
«روزی که آن دختر را دیدم خادمان و ملازمانش به شتاب پرده بر او کشیدند»
«درست نتوانستم او را تماشا کنم جز اینکه برخلاف میل وی کف دست و آرنجهایش برمن آشکار شد»
«ساعدهائی که هرگز با عصا در گرمگاه روز بره و بزغاله نزده و چهره‌ای که سموم بیابان رنگش را دگرگون نساخته است»
«ساعدی شاداب که رشته‌های آب آن را از زیر پوست توان دید، صبح رویی که هر بامداد دستهایی نرم او را نوازش می کنند»
«وقتی همسالانش را صدا می زد و به دور او جمع می شدند به این سو و آن سو متمایل می گشتند و یا اینکه تپه ماهورهای صحرا از وجود ایشان به طرب و نشاط می آمدند»
«در پی جوانی و عشق بودند و چون بدان دست یافتند خویشتن داری کردند. پس ایشان گرچه مسلمانند، ستمکار نیز هستند»

عمربن ابی ربیعه به ابن سریج گفت: ای ابا یحیی، فکر می کردم با اینکه گرد و غبار و سر و صدای حاجیان زیاد است امشب به مکه برگردیم ولی به نظرم این کار سنگین و مشکل می رسد. آیا دلت می خواهد دو به دو با هم به گوشه‌ای بی سر و صدا برویم و شبی را به خوشی بگذارنیم و از آنجا حاجیان مدینه را که به شهر خود برمی گردند و نیز حاجیان شام و عراق را تماشا کنیم؟ ابن سریج گفت: این گوشهٔ دنج بی دردسر کجاست؟ گفت: تَلّ أبوشَحْوَه[۶۵] است که بین مِنَی و سَرِف[۶۶] و مشرف بر زمین یأجَج[۶۷] می باشد. از آنجا به خوبی می توانیم عبور حاجیان را تماشا کنیم بدون اینکه دیده شویم. ابن سریج گفت: ای ولینعمت من، این پیشنهاد بسیار خوبست. پس عمر به چند نفر از خدمتگاران دستور داد به خانهٔ او در مکّه بروند و سفره‌ای ترتیب داده با قدری شراب روی آن تپّه ببرند. به ایشان گفت: ما هم وقتی آفتاب غروب کرد و هوا خنك شد روی آن تپّه خواهیم بود. اول رمی جمار[۶۸] می کنیم و بعد نزد شما می آئیم.

پس عمربن ابی ربیعه و ابن سریج بر بالای آن تپّه رفتند و غذا خوردند و

شراب نوشیدند و به تماشای حاجیان سرگرم شدند. وقتی نشأه شراب در سرها اثر کرد ابن سریج دف برگرفت و زمزمه آغاز نهاد و آن شعر را که عمر در مِنی ساخته بود شروع به خواندن کرد. هوا که تاریك شد صدای او اوج گرفت و در صحرا پیچید و حاجیان را متوجّه خود ساخت به طوری که وقتی به پای تپّه «أبوشحوه» می رسیدند بی اختیار می ایستادند و راه عبور و مرور را سدّ می کردند.

کاروانیان فریاد برآوردند که ای صاحب آواز مگر از خدا نمی ترسی!! تو با آواز خود راه را بند آورده‌ای و حاجیان را از رفتن باز می داری. ابن سریج ناچار سکوت می کرد تا یك دسته می گذشت، باز صدا را بلند می کرد و دستهٔ دیگر را بر جای متوقف می ساخت؛ شراب در او اثر کرده بود. و این وضع تا پاسی از شب ادامه داشت.

در نیمه‌های شب مردی که بر اسبی عربی و اصیل و پرتوان سوار بود در پای تپّه ایستاد. اسبش از بسیاری نشاط حرکات مستانه می کرد و بر جای می جهید. مرد سوار یك پای خود را از رکاب در آورد و بر روی زین برگرداند و ندا در داد که: ای صاحب صدا، اگر زحمت نباشد خواهش می کنم بعض آوازهایی را که می خواندی یك بار دیگر هم بخوان. گفت: به چشم، هر آواز را می خواهی بگو تا بخوانم. گفت: این آواز را بخوان:

أَلا یا غُرابَ الْبَیْنِ مالكَ كُلَّما نَعَیْتَ بِفِقْدانٍ علیَّ تَحُومُ[۶۹]
أَبِالْبَیْنِ مِنْ عَفْراءَ أَنْتَ مُخَبِّری عَدِمْتُكَ مِنْ طَیْرٍ فأَنْتَ مَشُومُ[۷۰]

«ای غراب البین، چرا هر وقت بخواهی خبری از فقدان عزیزان بدهی بالای سرمن می چرخی؟!»
«آیا می خواهی مرا از فراق عفراء خبر بدهی؟ ای کاش بمیری ای مرغ چقدر شومی»

ابن سریج دو بیت را خواند و گفت: اگر بخواهی باز هم برایت می خوانم. گفت: این آواز را بخوان:

أَمَسْلَمُ اِنّی یابْنَ كُلِّ خَلیفَةٍ وَ یا فارِسَ الهَیْجا و یا قَمرَ الأَرْضِ

شَكَرْتُكَ اِنَّ الشُّكْرَ حَبْلٌ مِنَ التُّقى و ما كُلُّ مَن أَقْرَضْتَهُ نِعْمَةً يَقْضِى
و نَوَّهْتَ لى بِاسْمى و ماكانَ خامِلاً وَلكنَّ بَعْضَ الذِّكْرِ أَنْبَهُ مِنْ بَعْضِ

«ای مَسْلَم، ای زادهٔ همهٔ خلفاء، ای شاهسوار جنگ، ای ماه زمین»
«من ترا سپاس می‌گویم، سپاس رشته‌ای از پرهیزگاریست امّا همهٔ آنها را که مدیون نعمت خود نموده‌ای از عهدهٔ شکر برنمی‌آیند»
«نامم را بلند آوازه کردی، گرچه پست و مجهول نبود ولی بعض یادها از بعض دیگر برتر و شریفتر است»

پس ابن سریج این آواز را هم بخواند. مرد سوار گفت: یك آواز سوم هم بخوان و بعد از آن دیگر از تو تقاضایی ندارم. ابن سریج گفت: هرچه می‌خواهی بفرما تا بخوانم. گفت: این آواز را بخوان:

يا دارُ أَقْوَتْ بالجِزْعِ فَالْكَثَبِ بَيْنَ مَسيلِ العُذَيْبِ فَالرُّحَبِ[71]
لَمْ تَتَقَنَّعْ بِفَضْلِ مِئْزَرِها دَعْدٌ، وَلَمْ تُسْقَ دَعْدُ فى الْعُلَبِ[72]

«ای خانه که در "جزع" و "کثَب" بین مسیل "عُذَیب" و "رحب" خالی مانده‌ای»
«دعد با دنبالهٔ ازار روی خود را نمی‌پوشد و در مشربهٔ چرمی چیزی نمی‌نوشد»

ابن سریج این آواز را هم خواند و به سوار گفت: آیا باز هم حاجتی داری؟ گفت: آری، تقاضا می‌کنم از تپّه فرود آیی تا از نزدیك با تو سخنی بگویم. ابن سریج فرود آمد و نزد مرد سوار رفت. وی گفت: اگر نمی‌خواستم با کعبه وداع کنم و اگر غلامان و بار و بنهٔ من از پیش نرفته بودند نزد تو می‌ماندم و همین‌جا فرود می‌آمدم. لیکن می‌ترسم صبح برآید و هوا روشن شود و مردم مرا بشناسند. اگر اموال و کسانم با من همراه بودند دربارهٔ تو به این مختصر بسنده نمی‌کردم. علی العجاله این حُلّه و انگشتری را از من بگیر و مواظب باش فریبت ندهند و مفت از چنگت در نیاورند. بهای اینها هزار و پانصد دینار است... باقی خبر به همان صورتست که از حمادبن اسحاق به روایت از ابراهیم موصلی و یونس کاتب نقل شد.

آواز «نَظَرْتُ الیها» از ابن سریج در رمل با سبّابه در مجرای انگشت چهارم اجرا شده است. معبد نیز به روایت اسحاق این آواز را در ثقیل اول با سبّابه در مجرای انگشت چهارم خوانده است. شعر آواز هم چنانکه گذشت از عمربن ابی ربیعه است

آواز «ألایا غراب البین» به وسیلهٔ ابن سریج در رمل با انگشت میانین اجرا شده و شعر آن از قیس بن ذریح[۷۳] و یا شاعر دیگری است

آواز «أمَسْلَمُ اِنّی» از ابن سریج در ثقیل ثانی با انگشت میانین است شعرش از ابونُخَیْلَهٔ حِمّانی[۷۴] است که أخبار او در محل دیگری از الأغانی ذکر شده است

۱۰ـ مقام ابن سریج در هنر

عمربن ابی خلیفه[۷۵] روایت کرده است که: پدرم در عُلْو[۷۶] منزل کرده بود و مغنّیان به دیدنش می آمدند. از او پرسیدم: کدامیك از این جمع خوش آوازترند؟ گفت: نمی دانم جز اینکه می بینم هروقت ابن سریج وارد می شود همه خاموش می شوند.

عمروبن حارث گوید: شبی ابن زبیر به کوه ابوقبیس رفته بود و در آنجا آوازی شنید که او را شیفته ساخت. چون باز آمد یاران دیدند که رنگ و رویش برگشته است. گفتند: مثل اینکه حالت خوب نیست. گفت: آری چنین است. پرسیدند چرا؟ گفت: آوازی شنیدم که اگر از جنّ باشد شگفت آور است و اگر از آدمیان باشد بالاتر از آن آوازی نیست. مردم به دنبال صدا رفتند و ابن سریج را دیدند که این آواز را می خواند:

أمِنْ رَسْمِ دارٍ بـوادی غُـدَرْ لجارِیَـةٍ مِنْ جَـواری مُضَـرْ[۷۷]
خَـدَلَّجَـةِ السَّـاقِ مَـمْکُـورَةٍ سَلوسِ الوِشاحِ کَمِثْلِ الْقَمَرْ[۷۸]
تَـزِینُ الـنِّسـاءَ إذامـابَـدَتْ ویَبْهَتُ فی وَجْهِها مَنْ نَظَرْ

«آیا این آثار باقی مانده در وادی غُدَر از دوشیزه‌ای است از دختران

مضر»

«آن دوشیزه ساقی پرگوشت و عضلاتی پیچیده دارد، کمرش باریك و رویش مثل ماه است»

«چون در بین زنان پیدا شود موجب زینت ایشان است و هرکه در روی او بنگرد مبهوت و مدهوش می گردد»

گویندهٔ ابیات فوق یزیدبن معاویه و غناء آن به روایت یونس و حبش از ابن سریج در دستگاه رمل با انگشت چهارم است

اسحاق گوید: مداینی در خبر خود آورده است که: عمربن عبدالعزیز نیز هنگام عبور صدای ابن سریج را شنید که این آواز را می خواند: «بَتَّ الَخلیطُ قُوَیٰ الَحبْلِ الذی قطعوا»[79] عمر گفت: بارك الله به این آواز. ای کاش برای خواندن قرآن بود. مداینی گوید که: از طریق دیگر خبر یافتم که عمربن عبدالعزیز این آواز ابن سریج را شنیده بود:

قَـرَّبَ جیـرانُنـا جِمـالَـهُمْ　　لَیْلاً فأَضْحوْا معاً قد ارْتَفَعُوا
مـا کنْتُ أدرْی بـوشـك بَیْنِهِمُ　　حتَّی رأیتُ الُحداةَ قَدْ طَلَعوا[80]

«همسایگان ما شبانگاه شتران خویش را نزدیك هم آوردند و همه جمع شدند و بارها را بر شتران بستند»

«باور نمی‌کردم به این زودی عزم جدائی دارند تا اینکه دیدم حُدی‌خوانان پیدا شدند»

آواز اوّل که عمربن عبدالعزیز از ابن سریج شنید به این شرح است:

بَتَّ الَخلیطُ قُویَ اَلْحبلِ الذی قَطَعوا　　اِذْ وَدَّعوكَ فَوَلَّوْاثمَّ ما رجَعـوُا[81]
وآذَنــوكَ بِبَیْنِ من وِصــالِهِـمُ　　فَماسَلَوْتَ وَلا یُسْلیكَ ماصَنَعوا[82]
یابْنَ الطَّویلِ وَكَمْ آثرْتَ مِنْ حَسَنٍ　　فینا و أَنْتَ بما حُمِّلْتَ مُضْطَلِعُ[83]
نَحظَی و نَبْقی بِخَیْرٍ مابَقیتَ لَنا　　فاِنْ هَلَكْتَ فما فی مَلْجاٍ طَمَعُ

«همسفران آخرین تارهای رشتهٔ دوستی را بگسستند آن زمان که ترا بدرود کردند و رفتند و دیگر برنگشتند»

«و به تو اعلام نمودند که دوران وصال سپری شده است امّا تو آرام
نگرفتی و آنچه آنان کردند نمی تواند ترا آرام کند»
«ای زادهٔ مرد بزرگوار چه‌بسا آثار نیکو که در بین ما برجای گذاشتی. تو
در ایفای آنچه بر عهده گرفته‌ای توانائی»
«از زندگی برخورداریم و در سعادت به سر می بریم تا تو در بین مائی و
اگر هلاك شوی به هیچ پناهگاه دیگر طمع نتوان داشت»

گویندهٔ شعر فوق الأحْوَصْ[۸۴] است. غناء آواز به روایت اسحاق از ابن سریج است در رمل با سبّابه در مجرای انگشت چهارم. به روایت حبش از هشامی، آواز دیگری هم در رمل با انگشت میانین برای این شعر ساخته شده است.

آواز دوم شامل چهار بیت است که دو بیت آن در بالا ذکر شد و دو بیت دیگر چنین است:

عَلَی مِصَكَّیْنِ مِنْ جِمالِهِمُ   و عَنْتَریسَیْنِ فیهما خَضَعُ[۸۵]
یا قَلْبُ صَبْراً فَإنَّه سَفَهٌ   بِالْحُرِّ أنْ یَسْتَفِزَّهُ الْجَزَعُ

«بر دو شتر پر توان از شتران خویش و دو ناقهٔ پر قدرت و تندرو که هنگام
رفتن سر را پائین می گیرند»
«ای قلب، صبور باش. چون برای مرد آزاده نشانهٔ کم خردی است
اگر جزع و زاری او را از جای بدر برد»

اسحاق گوید: غناء این آواز از ابن سریج در ثقیل اوّل است و این لحن در خوبی و دل آویزی نظیر ندارد. او لحنهای دیگری هم در رمل با انگشت چهارم و در رمل خفیف با انگشت سبّابه در مجرای انگشت میانین برای آواز فوق روایت کرده ولی سازندهٔ آنها را معلوم ننموده است.
هشامی گوید: لحن رمل در این آواز از غریض و لحن رمل خفیف از ابن کلبی است. دنانیر و هشامی آورده‌اند که معبد را هم در این آواز آهنگی در ثقیل ثانی است. عمرو بن بانه گوید: لحن غریض در ثقیل اوّل است. و عبدالله

بن موسی لحن ابن سریج را خفیف ثقیل روایت کرده است.

۱۱ـ شمار آوازهای ابن سریج

رضوان بن احمد صیدلانی از یوسف بن ابراهیم برای من چنین روایت کرد: روزی به خانهٔ ابواسحاق ابراهیم بن مهدی رفتم؛ دیدم اسحاق موصلی آنجاست و با هم از شمار آهنگهای ابن سریج سخن می گویند. اسحاق گفت: ابن سریج شصت و هشت آواز خوانده است. و ابواسحاق گفت: آوازهای او به هیچ وجه از شصت و سه بیشتر نیست. اسحاق در عقیدت خود اصرار ورزید و ناچار شدند آوازهایی را که ابن سریج خوانده و در صحّت انتساب آنها شبهه‌ای نیست یکی یکی بشمارند. اشعار مذکور را شمردند تا به عدد شصت و سه رسیدند و تا اینجا هردو اتفاق کلمه داشتند. آنگاه اسحاق شعرهای پنج آواز دیگر را که ابن سریج خوانده است انشاد نمود. ابواسحاق گفت: راست است که این شعرها از غناء ابن سریج است. امّا آهنگهای آنها تکراری است و در یك لحن از دو شعر استفاده کرده است. لحن آواز اوّل همانست که برای فلان شعر ساخته بود ولحن آواز دوم را در فلان شعر خوانده است... و همهٔ پنج آواز تکراری را برای اسحاق بیان کرد و بشمرد. اسحاق گفتهٔ او را تصدیق نمود. سپس ابراهیم در تکمیل بیان خود گفت: ابن سریج مردی دانا و ادیب بود. وقتی آوازی می خواند شعری برای آن انتخاب می نمود که مستمعان را پسند آید و مناسب وضع مجلس باشد. هرگز شعری را که متضمّن ننگ یا تحقیر صاحبخانه و قبیله و مهمانان او یا در ستایش دشمنان ایشان باشد نمی خواند، بلکه به همان وزن و آهنگ شعر دیگری را که برازندهٔ مجلس و مجلسیان باشد انتخاب می کرد. بنابراین گرچه در یك لحن و مقام دو شعر از آوازهای او روایت شده اما نباید آنها را آوازهای جداگانه پنداشت. اسحاق گفتهٔ او را تصدیق کرد.

سپس ابراهیم از اسحاق پرسید: کدامیك از آوازهای ابن سریج به نظر تو در مرتبهٔ اوّل قرار دارد؟ گفت: این آواز:

وَإذا ما عَثَرَتْ فی مِرْطِها   نَهَضَتْ بِاسْمی وَقالَتْ یاعُمَرْ[۸۶]

«وقتی پای او در جامهٔ بلند و فاخرش پیچید و افتاد با نام من از زمین برخاست و گفت: یا عمر»

ابراهیم گفت: ای ابا محمّد، خدا ترا برای من حفظ کند. خیال می کنم با بیان این عقیده منظوری جز همراهی و تأیید نظر من نداشتی. اسحاق گفت: نه به خدا، اینطور نیست، چنین قصدی نداشتم، اگرچه هرچیز که مرا به تو نزدیکتر سازد از صمیم قلب دوست دارم.

ابراهیم گفت: من این آواز را از سایر آوازهای ابن سریج بیشتر دوست دارم و تصور می کنم جائی را که در قلب من دارد نزد کسی دیگر نداشته باشد. کنیزکان من هم آنقدر آن را خوب می خوانند که شاید خود ابن سریج به این خوبی نمی خوانده است. گرچه این آواز در زیبائی و درستی تجزیه و تقسیم به پایهٔ آواز ذیل که آن را هم ابن سریج خوانده نمی رسد:

حَـیِّـیـا أُمَّ یَـعْـمَـرا قَبْـلَ شَحْطٍ من النَّوی[87]
أجْـمَـعَ اَلـحَـیُّ رِحْـلَةً فَفُؤادِی کَـذِی الأَسَی[88]
قُـلْتُ لاتَـعْـجَلوا الـرَّوا حَ. فَـقَـالـوا: ألا بَلَی[89]

«أمّ یعمر را تحیّت گوئید پیش از آنکه به داغ فراق مبتلی شویم»
«قبیله آهنگ سفر کردند ازاینرو دل من مانند عزادار است»
«گفتم در شب روی عجله نکنید پذیرفتند و گفتند: بلی بسیارخوب»

ابن سریج این آواز را در قدر متوسط ثقیل اوّل و در مجرای انگشت میانین اجرا کرده است. به روایت ابن مکی، هذلی نیز در این شعر لحنی در خفیف ثقیل دارد با انگشت چهارم. عمرو گوید: مالك هم برای این شعر لحنی در ثقیل اوّل با انگشت چهارم ساخته است. دو لحن دیگر در ثقیل ثانی از اسحاق و پدرش ابراهیم در این اشعار ثبت شده است. بعض راویان غناء این ابیات را به ابن مُحْرِز نسبت داده‌اند که درست نیست.

پس ابراهیم و اسحاق با هم اتفاق کردند که آواز «حَیِّیا أُمَّ یَعْمرا» بهترین آوازهائی است که ابن سریج خوانده است.

یوسف بن ابراهیم ـ راوی این خبر ـ گوید: ابواسحاق به من دستور داد صورت مذاکرات آن روز او را با اسحاق موصلی و ترتیبی را که متفقاً در آوازهای ابن سریج می پذیرند ثبت کنم. و من شعر مذکور را آواز شمارهٔ یك و بهترین آوازهای ابن سریج ثبت کردم. آنگاه آن دو استاد اتفاق نمودند که آواز ذیل در رتبهٔ دوّم است:

و اذا ما عَثَرَتْ فی مِرْطِها نَهَضَتْ باسْمی وقالَتْ یا عُمَر

سپس دربارهٔ نغمهٔ سوم تبادل نظر کردند و متفق شدند که این آواز است:

فَتَرَ کْتُه جَزَرَ السِّباعِ یَنُشْنَهُ مابَیْنَ قُلَّةِ رَأسِهِ وَ الْمِعْصَمِ[90]

«(لاشهٔ) او را برای طعمهٔ درندگان واگذاشتم و آنها گوشت بدنش را از قلهٔ سر تا ساق پا می دریدند و می کندند»

اسحاق گفت: اگر این را بر همهٔ آوازهایی که ذکر شد مقدم می شمردیم شایستگی داشت. ابواسحاق گفت: از روزی که این آواز را شنیده‌ام هیچ وقت نشده است کسی آن را بخواند و من گریه نکنم. هروقت آن را می شنوم یا خودم آن را زمزمه می کنم بی اختیار دلم می گیرد و تا اشك نریزم آرام نمی گیرم. اسحاق گفت: راه ابن سریج در این آواز همه را اندوهگین می کند. پس آواز مذکور را در مرتبهٔ سوم ثبت کردم. بعد از آن ابراهیم و اسحاق با هم همداستان شدند که آواز ذیل در درجهٔ چهارم است و من هم به همین ترتیب یادداشت کردم:

فَلَمْ أَرَ کالتَّجمْیرِ مَنْظَرَ ناظِرٍ وَلا کَلَیا لِی الحجُّ أَفْتَنَّ ذاهَویَ

«هیچ منظره‌ای را برای تماشاگر مانند مراسم رمی جمار ندیدم و هیچ شبی را برای عاشق فتنه‌انگیزتر از شبهای حجّ نیافتم»

و ساعتی از داستانهای مشهور که دربارهٔ این آواز روایت شده است با هم سخن گفتند. سپس دربارهٔ نغمهٔ رتبهٔ پنجم مذاکره کردند و بر این آواز اتفاق نمودند:

عُوجی عَلَیْنا رَبَّةَ الهَوْدَجِ اِنَّكِ اِنْ لا تَفْعَلی تُحْرَجی[92]

«به سوی ما توجّه کن ای صاحب هودج اگر نکنی مرتکب گناه شده‌ای»

و من به همین ترتیب ثبت نمودم. سپس بیت ذیل را به عنوان ششمین آواز ابن سریج برگزیدند.

أَلاهَلْ هاجَكَ الأَظْعا نُ إِذْجاوَزْنَ مُطَّلَحا[۹۳]

«آیا تورا به هیجان نیاوردند آن هودج نشینان وقتی از مُطّلح گذشتند؟»

برای هفتمین آواز در شعر ذیل متفق شدند:

غَيَّضْنَ مِنْ عَبَراتِهِنَّ و قُلْنَ لِي ماذا لَقِيتَ مِنَ الهَوىَ وَلَقِينا[۹۴]

آنگاه دربارهٔ هشتمین آواز در این شعر اتفاق کردند:

تُنْكِرُ الإِثْمِدَ لا تَعْرِفُه غَيْرَ أَن تَسْمَعَ مِنْه بِخَبَرْ

«چشم او منکر سرمه است و آن را نمی شناسد جز اینکه خبری از آن می شنود»

آنگاه بعداز گفتگو و رایزنی نهمین نغمه را شعر ذیل انتخاب نمودند:

ومِنْ أَجْلِ ذاتِ الْخالِ أَعْمَلتُ ناقَتِي أُكلِّفُها سَيْرَ الكَلالِ مَعَ الظَّلْعِ[۹۵]

«ناقهٔ خویش را به خاطر بانوی «صاحب خال» به راه انداخته‌ام و با آنکه پایش عیب کرده او را به راه‌پیمائی خسته کننده وادار می کنم»

توضیحی دربارهٔ آوازهای مذکور:

شعر آواز «و اذا ما عثرت» از عمربن ابی ربیعه و غناء آن از ابن سریج است در رمل خفیف با انگشت میانین.

شعر «فترکته جزرالسباع» از عنترة بن شداد عبسی[۹۶] است. ابن سریج این آواز را در ثقیل اول با انگشت میانین اجرا کرده است.

شعر «فلم أرکالتّجمیر» از عمربن ابی ربیعه و لحن آن از ابن سریج در رمل با انگشت میانین است.

شعر «عوجی علینا» از عرجی[۹۷] است. ابن سریج این آواز را در ثقیل اول با انگشت میانین خوانده است.

شعر «الاهل هاجك» از عمربن ابی ربیعه است. ابن سریج این آهنگ را در ثقیل اول در مجرای انگشت چهارم خوانده است. غریض را نیز در این آواز دو لحن است، یکی در ثقیل اول با انگشت میانین در مجرای همان انگشت و دیگری خفیف ثقیل با انگشت میانین.

شعر آواز «غَيَّضْنَ من عبراتِهِنَّ» از جریر و غناء آن از ابن سریج در رمل با انگشت چهارم است. اسحاق برای این شعر لحنی در رمل با انگشت میانین ساخته، و هذلی آن را در ثقیل ثانی با انگشت میانین خوانده است.

شعر «تُنِكْرُ الإثْمِدَ» ازعبدالرحمان بن حسّان بن ثابت[۹۸] است ابن سریج آن را در رمل با انگشت میانین خوانده است.

شعر «و مِنْ أَجْلِ ذاتِ الخال» از عمربن ابی ربیعه است. غناء آن از ابن سریج در رمل و با انگشت چهارم است. اسحاق نیز درین آواز لحنی در رمل با انگشت میانین اجرا کرده است.

۱۲ـ حکمیّت ابن سریج بین معبد و مالك

دحمان اشقر آورده است که چون معبد این آواز را بخواند:

آبَ لَيْلِى بِهُمـومٍ وَ فِكَـر   مِنْ حَبيبٍ هاجَ حُزْنى و السَّهَرْ
يـوم أَبْصَـرْتُ غُـراباً واقِعـاً   شَرَّما طـار على شَرِّ الشَّجَـرْ

«شب من باز آمد، با غصّه‌ها و اندیشه‌ها، از محبوبی که اندوه و بی خوابی مرا برانگیخته است»
«آن روز که دیدم کلاغی فرود می‌آمد، بدترین پرنده بر بدترین درخت»

مالك با وی به مناقضه و معارضه برخاست و لحنی برای چند بیت از این قصیده بساخت. آن اشعار چنین است:

وَ جَـرَتْ لِى ظَبْيَـةٌ يَتْبَعُهـا   لَيِّنُ الأَظْلافِ مِنْ حُورِ البَقَرْ[۹۹]

كلَّمــا كَفـكَفْـتُ مِنّی عَبْـرَةً فـاضَتِ الْعَیْنُ بِمُنْهَلٍّ دِرَرْ[۱۰۰]

«آنجا ماده آهویی بود که از من رمید به دنبال او گاوی سیاه چشم که ساق و سمی نرم و لطیف داشت روان بود»

«هر زمان می خواستم از ریزش اشك جلوگیری کنم سیل سرشك بی اختیار مثل باران از دیده فرو می ریخت»

کار این دو استاد به انتقاد و خرده‌گیری از ساخته‌های یکدیگر کشید. هریك از دیگری عیبجویی می کرد و غناء خود را از او بهتر می شمرد. عاقبت برآن شدند که ابن سریج را برای داوری برگزینند و به رأی او گردن نهند. پس از مدینه رهسپار مکّه شدند. در آنجا سراغ خانهٔ ابن سریج را گرفتند. معلوم شد به بستانی در خارج شهر رفته است. آنجا رفته بود که بر دستهای خود حِناء[۱۰۱] ببندد. معبد و مالك به آن بستان رفتند و ابن سریج را در حالی که دستش در حناء بود دیدار کردند. او را گفتند: این همه راه از مدینه به مکّه آمده‌ایم تا دربارهٔ آوازهایی که ساخته‌ایم داوری کنی وبگویی کدام بهتر است. ابن سریج گفت: بخوانید تا نظر خود را اظهار کنم. ابتدا معبد آوازی را که ساخته بود خواند. ابن سریج گفت: احسنت، به خدا که خوب خواندی گرچه شعر بدی را انتخاب کرده‌ای. وای برتو، چرا غنای به این خوبی را با ذکر اندوه و بی خوابی و غصّه و نگرانی فاسد کرده‌ای؟ در بیت اوّل چهار اندوه و در مصرع دوم بیت دوم دو شرّ را جمع کرده‌ای و گفته‌ای: «شَرٌّ ماطارَ عَلَى شَرِّ الشَّجَرْ». آنگاه مالك را گفت: تو نیز ساخته خود را بخوان. و او نیز آواز خود را اجرا نمود. ابن سریج گفت: احسنت، از هر جهت خوب است. مالك گفت: ای أبایحیی باش تا صبح دولتش بدمد هنوز یك ماه بیشتر از عمر این آواز نمی گذرد، اگر یکساله شود چه خواهی گفت؟

دحمان[۱۰۲] گوید: از معبد شنیدم که وقتی ابن سریج این سخن را که بوی غرور از آن به مشام می رسید شنید خشمگین شد و حناء را از انگشتان و دستها برزمین افکنده گفت: ای مالك، از آواز یکماهه‌ات حرف می زنی حالا ببین من این آهنگ را که همین ساعت شنیده‌ام چگونه می خوانم پس مرا گفت: ای اباعبّاد (معبد) تمامی این قصیده را که هر کدام دو بیت آن را خواندید برای من انشاد کن.

و من آن را از اوّل شروع به خواندن کردم. چون به این بیت رسیدم: «تُنْکِرُ الأَثْمِدَ..» فریاد برآورد که یار محبوب من اینست. پس آنرا به آواز بخواند. لحنش به قدری گیرا و استادانه بود که ما هردو شرمسار شدیم و سرشکسته بدون اینکه ساعتی هم در مکه بمانیم به مدینه باز گشتیم.

توضیحی دربارهٔ این سه آواز:

آواز معبد سه بیت است دو بیت آن ذکر شد و اینك بیت سوم

یَنْتِفُ الـرِّیشَ علَی عُبْـرِیَّـةٍ مُرَّةِ اَلْمقَضمِ مِنْ دَوْحِ الْعشَرْ[۱۰۳]

«پر خود را می کند و بر یکی از درختهای کنار آب نشسته بود که چوبش تلخ مزه و از جنس درخت عُشَر بود»

شعر این آواز از عبدالرحمان بن حسان بن ثابت است که برای رَمْلَه دختر معاویة بن ابی سفیان سروده است. در ماجراهای عبدالرحمان با رمله و رفتاری که معاویه و یزید به سبب این تغزّل با او کردند اخبار بسیار روایت شده است. غناء این ابیات از معبد در خفیف ثقیل اوّل با انگشت میانین است. عمروبن بانه آهنگ این شعر را از غریض می داند و غریض را در این آواز لحنی دیگر نیز هست. شعر آواز مالك چنین است:

وجَرَتْ لی ظبیة ....

خَلْفَهـا أَطْلَسُ عَسَّالُ الضُّحَی صادَفَتْهُ یَوْمَ طَلٍّ و خَصَرْ[۱۰۴]

«در پی او گرگی خاکستری رنگ بود که هنگام دویدن اندامهای خود را حرکت می داد. آن ماده گاو در روزی بارانی و سرد با آن دچار گردیده بود»

این آواز را مالك در خفیف ثقیل با انگشت چهارم اجرا کرده است در مجرای همان انگشت.

شعر آواز ابن سریج چنین است:

اِنَّ عَـیْـنَـیْـهـا لَـعَـیْـنـا جُـؤْذَرٍ أَهْدَبِ الأَشْفارِ مِنْ حُورِ الْبَقَرْ[۱۰۵]

تُنْکِرُ الإغِدَ لاتَعْرِفُهُ. . . . .

«همانا چشمان او مانند چشمان گوسالهٔ سفید کوهی است که مژه‌هایی پرپشت و بلند دارد.»

و این آواز را ابن سریج در رمل با انگشت سبابه اجرا کرده است.

۱۳ـ ابن سریج و غریض

کار ابن سریج با غریض (با اینکه شاگرد ابن سریج بود) به مفاخره و اختلاف و نقیضه‌سازی[۱۰۶] کشید. هر آواز که ابن سریج می ساخت غریض هم در آن آهنگی دیگر می آفرید. در یکی از محلات مکه خانه‌ای بود که آن دو خواننده روزهای جمعه آنجا می رفتند و خلق بسیاری برای سماع آواز ایشان جمع می آمدند. در وسط مجلس دو کرسی می نهادند و دو حریف روبروی هم نشسته با هم مقابله و مناقضه می کردند و هر آواز که یکی می خواند دیگری هم همان را در لحنی دیگر تکرار می کرد.

ابن سریج دریافت که غریض با آهنگها و آوازهای خود جائی در دلها باز کرده و شهرت یافته است. او پی برد که علاقهٔ اهل مکّه به غریض به خاطر شباهتی است که الحان او به نوحه‌گری دارد، به این جهت سبك خود را تغییر داده به رمل و هزج رو آورد أمّا مکّیان این رفتار را برای او سبك شمردند. روزی غریض او را گفت: ای ابایحیی، آواز را کوتاه نمودی و سر و ته آن را زدی و آن را فاسد کردی، ابن سریج گفت: آری ای مُخنَّث برای اینکه دیدم تو به جای غناء بر پدر و مادرت نوحه خوانی می کنی. سپس گفت: آیا به من این حرف را می زنی؟ به خدا قسم آوازی خواهم خواند که هیچ کس از آن سنگینتر و خوبتر نخوانده باشد. و آواز «تَشَكَّى الكُمَیْتُ الْجَرْیَ[۱۰۷] . . .» را ساخت و خواند.

۱۴ـ حق شناسی ابن ابی عتیق از ابن سریج

ابن ابی عتیق[۱۰۸] همه ساله در روز عید اضحی بدنه‌ای (شتری) به قربانگاه مِنَی می برد و به نیابت از ابن سریج قربانی می کرد و می گفت: این کمترین حقی

است که او برگردن ما دارد.

۱۵ـ اعتراف معبد به استادی ابن سریج

حمّاد به روایت از پدرش و مُخَلّدْ بن خَدّاش مُهَلّبی آورده‌اند که شبی در مدینه مجلسی بود، مسافری از مکّه وارد شد و در کنار معبد نشسته آن دو مدتی با هم از اخبار مکه سخن می گفتند. مرد تازه وارد به پرسشهای معبد پاسخ می داد اما آهسته حرف می زد و ما نمی شنیدیم. ناگاه معبد روی به حاضران آورده گفت: از امروز من بهترین خواننده شدم. بدو گفتند: مگر تاکنون نبودی؟! گفت: نه، چون ابن سریج زنده بود و اکنون از این مرد شنیدم که او درگذشته است. بعداز آن هروقت آوازی می خواند که خودش می پسندید و راضی می شد می گفت: «امروز سُرَیْجی شدم»

۱۶ـ ابو سائب مخزومی و نغمه‌های ابن سریج

حمّاد گوید: پدرم (اسحاق موصلی) از ابوالحسنّ مداینی [۱۰۹] و او از معبد روایت کرده است که: روزی نزد ابوسائب مخزومی رفتم. اومردی زاهد بود و هر شبانه روز هزار رکعت نماز می گزارد [۱۱۰] وقتی مرا دید نماز را کوتاه کرد و گفت: از آوازهای گریه‌آور ابن سریج هرکدام را به یاد داری برای من بخوان. من این ابیات را برای او انشاد کردم:

وَلَهُنَّ بِـالْبَيْـتِ العَتيقِ لُبـانَـةٌ ... وَالْبَيْتُ يَعْـرِفُهُنَّ لَـوْ يَتَكَـلَّمُ [۱۱۱]
لَـوْكـانَ حَيَّـا قَبْلَهُنَّ ظَعـائِنـاً ... حَيَّا الَحطيمُ و جوهَهُنَّ و زَمْزَمُ [۱۱۲]
لَبِثُو ثـلاثَ مِنىً بمنـزلِ غِبْـطَةٍ ... و هُمُ علی سَفَرٍ لَعَمْرِكَ ما هُمُ [۱۱۳]
مُتَجـاوِرينَ بِغَيْـرِ دارِ إقـامَـةٍ ... لَـوْقَدْ أَجَدَّ تَفَرُّقٌ لَمْ يَنْـدَموا [۱۱۴]

«آن دختران به کعبه حاجتی دارند، کعبه آنان را می شناسد اگر بتواند سخن بگوید»
«اگر کعبه پیش از آنان به هودج نشینانی خوش آمد گفته بود، اکنون نیز حطیم و زمزم در روی ایشان خوش آمد می گفتند»

«سه شب مِنَی را با خوشی و شادی گذارندند و با آنکه پیوسته در سفرند
ـ به جان خودت سوگند ـ نمی دانی در چه شادمانی به سر می برند!!»
«با یکدیگر همسایه‌اند بدون اینکه خانه‌یی برای اقامت داشته باشند و
اگر سفر و جدائی تازه‌ای پیش آید پشیمان نمی شوند»

ابوسائب گفت: این ابیات را به آواز و در همان آهنگ و مقام که ابن سریج ساخته است بخوان. و من چنین کردم. پس باز به نماز ایستاد و نماز را طولانی کرد. آنگاه سلام داد و روی به من نموده گفت: از آوازهای شورانگیز و هیجان آور چه به یاد داری؟ من این شعر را انشاد نمودم:

لَسْنـانُبالی حینَ نُـدْرِكُ حاجَـةً مابَاتَ أَوْظَلَّ اَلمطِیُّ مُعَقَّلا[۱۱۵]

«وقتی به حاجتی می رسیم أهمیت نمی دهیم که تمام شب یا تمام روز
پای شتران در عقال باشد»

گفت: این شعر را هم به آواز بخوان و من خواندم. او بار دیگر به نماز ایستاد و بعداز سلام از من پرسید از آوازهای شاد و رقص آور ابن سریج چه داری؟ من این بیت را خواندم:

فلم أَرَكـالتَّجْمیـرِ مَنْـظَرَ نـاظرٍ ولا کلَیالی الْحَجِّ أَفْتَنَّ ذا الْهَوَی[۱۱۶]

ابوسائب گفت: همانطورکه تو کردی و مرا از ثواب دو رکعت نماز محروم ساختی.

۱۷ـ عطاء بن ابی رباح آواز ابن سریج را بهتر از آواز غریض می دانست

حمّاد به اسناد خود از عبدالرحمان بن ابراهیم مخزومی روایت کرده است که: مادرم مرا نزد عطاء بن ابی رباح فرستاد تا مسأله‌ای از او بپرسم. من کودکی خردسال بودم و عطاء در خانه‌ای در دارالَمعْلَی (یا دارالُمقِلّ) فرود آمده بود و آن روز پسرش داماد می شد. او جامه‌ای زرد رنگ پوشیده بر منبری نشسته بود. خادمان طعام ولیمه را نزد او می بردند و او دستور می داد به چه ترتیب بین مهمانان تقسیم کنند. من با کودکان سرگرم گردو بازی شدم و مهمانان غذا خورده به خانه رفتند. فقط بعض نزدیکان و خواص باقی ماندند. وقتی خلوت شد اهل خانه

عطاء را گفتند اگر اجازت دهی ابن سریج و غریض را دعوت کنیم که آواز بخوانند. گفت: هرطور که میل شماست انجام دهید. پس به دنبال آن دو خواننده فرستادند و هردو بیامدند. نزدیکان عطاء با آنان به اندرون رفتند ولی عطاء بر جای بماند. ابن سریج و غریض شروع به خواندن آواز کردند و من صدای ایشان را می شنیدم. نخست ابن سریج دف برگرفت و این آواز را از کُثَیِّر بخواند:

بِلَیْلَی وَجـاراتٍ للیلیٰ کـأَنَّهـا — نِعَاجُ الَملاتُحْدیٰ بِهِنَّ الأَباعِرُ[117]
أَمُنْقَطِعٌ یـا عَـزُّمـا کـانَ بَیْنَنـا — و شاجَرَنی یا عَزُّ فیكِ الشَّواجِرُ[118]
اِذا قِیـلَ هـذا بَیْتُ عـزَّةَ قـادَنی — اِلَیْهِ الهَویَ وَاسْتَعْجَلَتْنی البَوادِرُ[119]
أَصُدُّ و بی مِثْلُ الجُنونِ لِکَیْ یَریَ — رُواةُ الَخنا أَنّی لِبَیْتِكِ هـاجِرُ[120]

«به لیلی و دختران همسایهٔ لیلی که گوئی ماده‌گاوان صحرا هستند و برای شتران حدی خوانده می شود که نزد ایشان بروند»
«آیا هرچه بین ما بود ـ ای عزّه ـ تمام شده است، در حالی که بدخواهان به خاطر تو به دشمنی من برخاسته‌اند؟»
«وقتی به من گفته شود که این خانه عزّه است عشق مرا به سوی آن می کشد و اشکم به شتاب سرازیر می شود»
«از کوی تو می روم با اینکه مثل دیوانه‌ها هستم تا یاوه‌گویان ببینند که از خانهٔ تو دور می شوم»

حاضران از شنیدن این آواز ابتدا مدهوش شدند و عنان اختیار از کف دادند و مثل مردگان از جنبش و سخن افتادند، آنان گردن کشیده چشم به ابن سریج و گوش به آواز او دوختند. بعداز ابن سریج غریض آوازی خواند که اکنون به یاد ندارم. باز ابن سریج دف برداشت و ضرب گرفت و با قضیب[121] سرود انداخت و آوازی خواند. بعد باز ابن سریج دف برداشت و این شعر اخطل را خواند:

فَقُلْتُ اصْبَحـونـا لاأَبـالِأَبیکُمْ — و ما وَضَعوا الأَثْقالَ اِلاّ لِیَفْعَلوا[122]
و قُلْتُ اقْتُلوها و اعْدِلوا بِمِزاجِها — فَأَکْرِمْ بِها مقْتولَةً حینَ تُقْتَلُ
أَناخوا فَجرُّوا شاصِیـاتٍ کأَنَّهـا — رِجالٌ مِنَ السُّودانِ لَمْ یَتَسَرْبَلوا[123]

«پس گفتم ما را صبوحی دهید، پدر شما را پدر مباد؛ آنان نیز بارها را فرو نیاوردند مگر برای اینکه همین کار را بکنند»
«گفتم شراب را بکشید و با آب بیامیزید تا از زور آن کاسته شود چه خوبست که شراب کشته شده باشد»
«شتران را خواباندند و مشکهای شراب را فرو کشیدند، گوئی مردان سیاه از سودانند که شروال نپوشیده‌اند»

قسم به خدا همهٔ حاضران سراپا گوش و بی حرکت و خاموش بودند. سپس غریض این اشعار را خواند:

هَلْ تَعْرِفِ الرَّسْمَ و الأَطْلالَ والدِّمَنا زِدْنَ الفؤادَ علی ما عِنْدَهُ حَزَنا[۱۲۴]
دارٌ لِصَفْراءَ اِذْ کانَتْ تَحِلُّ بِها و اِذْتَرَی الوَصْلَ فیمابَیْنَنا حَسَنا[۱۲۵]
اِذْتَسْتَبیكَ بِمَصْقولٍ عَوارِضُه ومُقْلَتَیْ جُؤْذَرٍ لَمْ یَعْدُ أن شَدَنا[۱۲۶]

«آیا این آثار باقی مانده و اطلال و دمن را می شناسی؟ اینها بر اندوهی که در دل است افزودند»
«اینجا خانهٔ «صفرا» است آن زمان که در این خانه به سر می برد و آن زمان که وصل و دوستی با ما را می پسندید»
«آن زمان که با دهانی آراسته به دندانهای سپید و درخشان و با چشمان چون گوسالهٔ وحشی تو را اسیر کرده بود. گوساله‌ای که تازه از شیر گرفته شده است»

سپس صداها را با هم جفت کرده آوازی با هم خواندند که خیال کردم زمین به لرزه افتاد و همین حالت را هم در عطاء مشاهده نمودم. بار دیگر غریض این شعر عمربن ابی ربیعه را بر خواند:

کَفَی حَزَناً أَنْ تَجْمَعَ الدّارُ شَمْلَنا وَ أُمْسِی قَریباً لا أَزُورُكِ کَلْثَما[۱۲۷]
دَعی القَلْبَ لا یَزْدَدْ خَبالاً مَعَ الذی بِهِ مِنْكِ أَوْ دَاوِی جَواهُ اُلمکَتَّما[۱۲۸]
وَمَنْ کانَ لایَعْدو هَواهُ لِسانَهُ فَقَدْ حَلَّ فی قَلْبی هَواكِ وَخَیَّما
وَلَیْسَ بِتَزْویقِ اللِّسانِ وصَوْغِهِ ولکِنَّه قدْ خالَطَ اللَّحْمَ و الدِّما[۱۲۹]

«این غصه مرا بس که با تو در یك خانه به سرمی برم و خویشاوند تو

هستم. مع ذلك ترا نمی بینم ـ ای کَلْثَم»
«مگذار با عشق تو دردی بر دردهای قلبم افزوده شود. یا سوز نهان دلم را درمان کن»
«اگر عشق دیگران از زبانشان نمی گذرد عشق تو در قلبم فرود آمده و خیمه زده است»
«این حرفها چربزبانی و سخنرانی نیست عشق تو با گوشت و خون من در آمیخته است»

بعداز او ابن سریج این نغمه را سرداد:

خَليلَیَّ عوجا نَسْأَلِ الْيَوْمَ مَنْـزِلاً — أَبی بِالبِراقِ العُفْرِ أَنْ يَتَحَوَّ لاَ[۱۳۰]
فَفَرْعُ النَّبيتِ فالشَّرَى خَفَّ أَهْلُهُ — وَبُدِّلَ أَرْواحاً جَنوباً و شَمْألاَ[۱۳۱]
أَرادَتْ فلَمْ تَسْطِعْ كِلاماً فأَوْمأَتْ — اِلينا و لمْ تَأْمَنْ رسَولاً فَتُرْسِلاَ
بأَنْ بِتْ عَسَى أَنْ يَسْتُرَ اللَّيْلُ مَجْلِساً — لَنـا أوتَنـامَ الْعَيْنُ عَنَّـا فَتُقْبلاَ

«ای دو دوست من بیایید برویم تا امروز از حال آن منزل بپرسیم که هنوز در آن سنگستان خالی به حال خود باقی است»
«سپس از مسیل «نبیت» و «شَرَی» جویا شویم که ساکنان آن با شتاب رفتند و به جای آنان بادهای شمال و جنوب میدان داری می کند»
«می خواست حرف بزند امّا نتوانست، پس اشاره کرد چون از هیچ قاصدی ایمن نبود که پیامی بفرستد»
«(اشاره کرد که) امشب پیش ما بمان شاید تاریکی شب پرده‌ای بر مجلس ما بکشد یا جاسوسان به خواب روند و آنوقت تو بتوانی پیش من بیایی»

بعد غریض این آواز را خواند:

يـا صـاحِبَیَّ قِفـا نُقَضِّ لُبانَـةً — و عَلَى الظَّعائِنِ قَبْلَ بَيْنِكُما اعْرِضَا
لاَتعْجَـلانی أَنْ أَقُـولَ بِحـاجَـةٍ — رِفْقاً فَقَدْ زُوِّدْتُ زاداً مُجْرِضَا[۱۳۲]
و مَقـالُها بِـالنَّعْفِ نَعْفِ مُحَسِّـرٍ — لِفَتاتِها: هَلْ تَعْرِفينَ ٱلمعْرِضَا[۱۳۳]
هَـذا الَّذی أَعْـطَى مَواثِق عَهْـدِهِ — حَتَّى رَضيتُ و قُلْتِ لِی لَنْ يَنْقُضا

«ای دو دوست من بایستید تا حاجت خود را باز گوئیم و قبل از جدائی
به هودج نشینان عرضه بدارید»
«در بردن من شتاب نکنید تا حاجت خود را بگویم، لطف کنید من
توشه‌ای گلوگیر با خود برداشته‌ام»
«و سخن او در «نَعْفْ، نَعْفِ مُحَسِّرْ به دوست دخترش: آیا این مرد را
که سر راه ما پیدا شده می شناسی؟»
«این همانست که با من پیمانهای محکم بست تا من راضی شدم، و
گفتی که هرگز عهد مرا نمی شکند»

ابن سریج و غریض آوازهایی دیگر هم خواندند که در یاد من نمانده است. در تمام این مدت عطاء بر روی منبر بر جای خود نشسته و گوش می داد. گاهی هم می دیدم سرش کج می شد و لبهایش تکان می خورد. وی به همین حال بود تا سایه برگشت و تابش آفتاب به او رسید. پس برخاست که به خانه رود. آن روز مردم از ابن سریج و غریض آوازهایی شنیدند که در عمر خود به آن خوبی چیزی نشنیده بودند. مخصوصاً وقتی با هم و با صدای بلند می خواندند. عطاء وقتی بیرون می رفت از دریچه‌ای سرکشید و مجلس جشن را تماشا کرد. کسانی که او را دیدند گفتند: ای ابا محمّد: آواز کدامیك بهتر بود. گفت: آنکه صدایش نازك است. یعنی ابن سریج.

۱۸- تفصیل آوازهایی که در خبر حمّاد آمده است

در آواز «و لهنَّ بالبیت العتیق...» بعداز بیت دوّم این بیت آمده است:

وَ كَأَنَّهُنَّ و قدْ حَسَرْنَ لَواغِباً　　بَیْضٌ بأكْنافِ اَلْحطیمِ مُرَكَّمُ[۱۳۴]

«گوئی آن دختران که رویشان گشوده و خستگی بر چهره دارند
بیضه‌های ماکیانند که در اطراف حطیم انباشته شده‌اند»

این اشعار از ابن أُذَیْنَه[۱۳۵] و عروض آن از بحر کامل است. به روایت اسحاق غناء آن در ثقیل ثانی در مجرای انگشت چهارم و آهنگ آن از ابن سریج است

آواز ذیل را نیز ابن سریج در ثقیل اوّل با انگشتان میانین و در مجرای همان انگشت اجراء کرده است

وَدِّعْ لُبانَةَ قَبْلَ أنْ تَتَرَحَّلا   واسْأَلْ فإنَّ قَليلَهُ أنْ تَسْأَلا
و أنظُرْ بِعَيْنِكَ لَيْلَةً و تأنَّها   فَلَعَلَّ ما بَخِلَتْ به أنْ تبذلا
لَسْنا نُبالى حينَ نُدْرِكُ حاجةً   ماظَلَّ أوْباتَ المطِىُّ مُعَقَّلا
حتّى إذاما اللَّيلُ جَنَّ ظلامُهُ   و رَجَوْتُ غَفْلَةَ حارسٍ أنْ يَعْقِلا
خَرَجَتْ تَأطَّرُ فى الثِّياب كأنَّها   أيْمٌ يَسيلُ علَى كَثيبٍ أهْيَلا[۱۳۶]
فَلَبِثْتُ أرقيها بمالو عاقِلٌ   يُرْقَى به ما اسْطاعَ ألّا يَنْزِلا

«لبانه را پیش از آنکه بار بربندد بدرود کن و حالش را بپرس. کمترین حقگزاری آنست که حالش را بپرسی»
«با چشم خود شبی بنگر و انتظار بکش و شتاب مکن شاید آنچه را تا کنون بخل ورزیده ببخشد»
«وقتی در پی حاجتی هستیم باك نداریم که تمام شب یا تمام روز شتران بسته و در عقال باشند»
«تا اینکه سیاهی شب به منتهی رسید و امیدوار شدم که پاسبان غافل است و چیزی نخواهد فهمید»
«از خیمه بیرون آمد در جامه‌های خود به چپ و راست متمایل می شد گوئی مار بزرگی بود که بر تپّه‌ای از شن حرکت می کند»
«پس شروع کردم به افسون کردن او؛ افسونی که اگر بر بزکوهی بخوانند چاره‌ای جز فرود آمدن از کوه ندارد»

آواز «بِلَيْلى وَ جاراتٍ لِلَيْلى» شعرش از «کُثَیِّر عزّه» و آهنگش از معبد و عروضش از بحر طویل است. به روایت اسحاق معبد این آواز را در ثقیل اوّل با انگشت چهارم اجرا کرده است. هم اسحاق گوید: ابن سریج را در همین آواز لحنی است در خفیف رمل با انگشت چهارم در مجرای انگشت میانین که با «أَصُدُّ و بی مِثْلُ الجنُون[۱۳۷] . . .» شروع می شود.

شعر آواز «أَناخوا وجَرُّوا شاصِيات . . .» از اخطل و عروضش در بحر طویل است. این ابیات از قصیده‌ایست که اخطل در مدح خالدبن عبدالله اموی ساخته

است. لحن آن از مالك است. اسحاق گوید: بیت اوّل و دوم را در رمل با انگشت چهارم در مجرای همان انگشت خوانده است. عمرو گوید بیت سوم و اوّل و دوم را نیز در رمل خفیف با انگشت میانین ادا کرده است. ابن مُحْرز را نیز در این ابیات لحنی در خفیف ثقیل اوّل است که با انگشت چهارم در مجرای همان انگشت خوانده است. به روایت عمرو ابراهیم را نیز رملی دیگر در این آواز است.

آواز «کفی حَزَنا[۱۳۸] . . .» به روایت جحظهٔ برمکی از جملهٔ صد آواز برگزیدهٔ عربست. عروض این ابیات از طویل و شعرش از عمربن ابی ربیعه است. آواز آن را معبد در ثقیل اوّل با اطلاق زه در مجرای انگشت چهارم خوانده است. یونس گوید مالك را نیز در این ابیات لحنی است.

دحمان اشقر داستان ذیل را دربارهٔ آواز فوق روایت کرده است:

روزی من و ربیع بن ابی الهیثم در مسجد بودیم. و راجع به بهترین آوازها با هم بحث می کردیم. ربیع عقیده‌ای اظهار می کرد و من رأی دیگری داشتم و به هیچوجه نمی توانستیم با هم به توافق برسیم. عاقبت تصمیم گرفتیم نزد مالك بن ابی السّمح رویم و نظر او را بپرسیم. با هم به سرای مالك رفتیم. گفتند: در مسجد است. نزد او به مسجد[۱۳۹] رفتیم. پرسید چه شد که امروز به دیدن من آمدید؟ قضیه را برایش شرح دادیم. مالك گفت: من هم مثل شما روزی بر سر بهترین آوازها با معبد بحث و گفتگو داشتم. در مسجد بودیم که معبد نزد من آمد و گفت: امروز چیزی برای تو آورده‌ام که انکار نتوانی کرد. گفتم: چه آورده‌ای. گفت: این لحن ابن سریج را:

و لَیْسَ بِتَزْویقِ اللِّسانِ وصَوْغِهِ وَلکنَّه قَدْخالط اللَّحَم والدَّما[۱۴۰]

و گفت: آیا می خواهی این آواز را بشنوی؟ گفتم: آری، و چنان وانمود کردم که آن را قبلاً نشنیده‌ام. او همانجا آواز فوق را برای من خواند و من هرگز به آن خوبی آوازی نشنیده بودم. پس با یکدیگر همداستان شدیم که آن لحن بهترین آهنگها و آوازهاست.

۱۹- ابن سریج از معبد و مالك بهتر می‌خواند

اسحاق گوید: پیری از موالی منصور مرا حکایت کرد که جمعی از جوانان بنی امیّه در راه مکّه[۱۴۱] بر ما وارد شدند و آواز معبد و مالك را شنیده لذّت بسیار بردند. بعد به مکّه رفتند و از حال ابن سریج پرسیدند. معلوم شد بیمار است. به در خانهٔ یکی از دوستان او رفتند و تقاضا کردند به هر ترتیب باشد آواز ابن سریج را به گوش ایشان برساند. او این تقاضا را پذیرفت و جوانان اموی همراه با آن مرد به خانهٔ ابن سریج رفتند. امویان به ابن سریج گفتند: ما جوانانی از قریشیم، آمده‌ایم به تو سلام کنیم و آوازت را بشنویم. ابن سریج گفت: چنانکه می بینید اکنون بیمارم و نمی توانم. گفتند: ما به مختصری اکتفا می کنیم. ابن سریج مردی آدابدان و خوش اخلاق بود و مقام و اندازهٔ اشخاص را رعایت می کرد. پس کنیزك خود را گفت: جلباب و عود مرا بیاور. او نقاب بر صورت افکند و عود برگرفت و مشغول خواندن شد. تا خوانندگی ادامه داشت جامهٔ خود را بر چشمها افکنده بود[۱۴۲] . . . بعداز آنکه به اندازهٔ کافی آواز خواند عود را بر زمین نهاد و گفت: اگر نتوانستم بهتر بخوانم معذرت می خواهم. جوانان اموی گفتند: خدا عذر ترا بپذیرد و بیماریت را شفا بخشد. پس با اعجاب از نزد او بیرون آمدند. در راه بازگشت بار دیگر در مدینه آواز مالك و معبد را شنیدند اما مثل دفعهٔ پیش حالت اعجاب و طرب به ایشان دست نداد. مدنیان گفتند: شما را به خدا سوگند می دهیم آیا در مکه آواز ابن سریج را شنیدید؟ گفتند: آری آواز او را شنیدیم. آوازی که هرگز مثل آن را نشنیده بودیم و هر آواز دیگر را در نظر ما ناچیز و بی اثر ساخته است.

۲۰- آواز رقطاء حَبَطیّه

عبدالله بن محمدبن عثمان به روایت از بعض حجازیان آورده است که: روزی قِنْدیل جَصّاص و ابوالجدید در شعب صفراء به هم رسیدند. قِندیل از ابوالجدید پرسید: کجا بودی و اکنون به کجا می روی؟ گفت: در راه رقطاء حبطیه[۱۴۳] را دیدم که از مزدلفه برمی گشت و با لحن رمل ابن سریج این شعر

عمارهٔ سلمی را به آواز می خواند:

سَقَی مَأزِمَیْ نَجْدٍ الی بِئْرِ خـالِـدٍ   فَوادی نِصاعٍ فالقُرونِ الی عَمْدِ[۱۴۴]
و جادَتْ بُروقُ الـرّائحاتِ بِمُـزنـةٍ   تَسُحُّ شَآبیباً بِمُرْتَجِـزِ الرَّعْـدِ[۱۴۵]
مَنـازِلَ هِنْـدٍ اِذْ تـواصِلُنی بِـهـا   لیـالیَ تَسْبینی بِمُسْتَطْرَفِ الـوُدِّ[۱۴۶]
یُنیرُ ظلامُ اللَّیـلِ مِنْ حُسْنِ وَجْهِها   وتَهْدی بِطیبِ الرِّیحِ مَنْ جاءَ مِنْ نَجْدِ[۱۴۷]

«خدا سیراب کند دودرهٔ نجد را تا بئرخالد و وادی نصاع و منزل قرون را تا عمد»

« و برقهای شبانه با ابری بارانریز بخشندگی کنند و همراه با رعدهای غرآن، بارانهای فراوان فرو ریزند»

«بر منازل هند که آنجا به وصال او می رسیدم در شبهائی که او با عشقهای تازه مرا اسیر خود می ساخت»

«تاریکی شب از زیبائی روی او روشن می شود و با بوی خوش خود هرکه را از نجد می آید راهنمائی می کند»

به روایت هشامی غناء آواز فوق از ابن سریج است با انگشت چهارم

وقتی من این آواز را شنیدم بیهشانه به سرعت شترمرغ به دنبال رقطاء دوان شدم. بعداز آن چیزی نفهمیدم تا اینکه خود را در «مُشاش حَسیر»[۱۴۸] دیدم و در آنجا بود که قلبم را به رقطاء دادم و مانند کرکسی بی قلب بازگشتم. قندیل چون این سخنان را شنید گفت: ای اباالجدید، هیچکس سعادتمندتر از تو از مزدلفه[۱۴۹] برنگشته است. تو شعر ابن عماره را در غناء ابن سریج از دهان رقطاء حبطیه شنیده‌ای همانا جزئی از نبّوت نصیب تو شده است.

این رقطاء در زمان خود سرآمد عودنوازان بود. گویند روزی یکی از اهالی مدینه به خانهٔ او رفت و رقطاء آهنگی برای او نواخت. یکی از حاضران مجلس مرد مدنی را پرسید: آیا تاکنون فصیحتر از زه عود این زن دیده یا شنیده‌ای؟ آن مرد که به طرب آمده بود گفت: به گردن من اگر جنس زه آن از رودهٔ بشکست نحوی[۱۵۰] نباشد پس چطور می شود گفت این زه از همه فصیحتر نیست. این بشکست مردی نحوی از اهالی مدینه بود و در جمع خوارجی[۱۵۱] که در زیر لواء

ابوحمزهٔ شاری[۱۵۲] می جنگیدند به قتل رسید.

۲۱- تأثیر غناء ابن سریج

ابونافع اسود آخرین بازماندهٔ غلامان ابن سریج می گفت که: اگر درماندی و با هیچ حیله نتوانستی مرد قرشی را به طرب آوری شعر عمربن ابی ربیعه را در آهنگ و غناء ابن سریج برایش بخوان. آنوقت خواهی دید که به رقص می آید.

ابراهیم موصلی می گفت: آواز هر خواننده مخلوق قلب یك مرد است ولی غناء ابن سریج مخلوق و محبوب همهٔ قلبهاست. ابراهیم می گفت: غناء بر سه نوع است: یك نوع طرب انگیز و سرگرم کننده است و آدمی را به جنب و جوش می آورد و سبك می کند. نوع دیگر شورانگیز است که سوز و رقت می آفریند. و نوع سوم نشانهٔ کمال هنر و استادی در علم و صنعت موسیقی است. و این هر سه نوع در غناء ابن سریج جمع است.

۲۲- ابن سلمه و غناء ابن سریج

به روایت عتّابی ابن سلمه زُهْری را با الأَخْضَر جدِّی در بئر فصح اتفاق ملاقات افتاد. ابن سلمه الأخضر را گفت: آیا ممکن است ساعتی با هم بنشینیم و از فیض صحبت تو بهره‌مند شوم؟ الأخضر گفت: مدتهاست مشتاق دیدار توام. پس بنشستند و به گفتگو پرداختند. در این اثناء ابوسائب رسید و گفت: ای مطربان حجاز آیا دربارهٔ موضوع خاصی گفتگو می کنید؟ گفتند: نه، این دیدار تصادفی وبدون قرار قبلی است، آیا ممکن است تو هم لطف کنی و با حضور خود بر انس و شادی مجلس ما بیفزایی، پس ابوسائب در کنار ایشان نشست و با هم از هر دری سخن گفتند تا پاسی از شب گذشت. در آن وقت الأخضر ابن سلمه را گفت: ای اباالأزهر شب به نیمه رسیده و ماه با تو یار است چه شود اگر نغمه‌ای از «قهقههٔ» ابن سریج بخوانی و آواز خوش خود را یا مضمونی مناسب و گیرا همراه سازی؟ پس ابن سلمه عود برداشت و این آواز را خواند:

تَجَنَّتْ بِلاجُرْمٍ وصَدَّتْ تَغَضُّباً   وقـالَتْ لِتِرْبَيْهـا مَقالَـةَ عـاتِبِ[۱۵۳]
سَيَعْلَمُ هـذا أنَّني بِنْتُ حُـرَّةٍ   سَأَمْنَعُ نَفسی مِنْ ظنونٍ كواذِبِ
فقـولی لـه: عَنّـاتَنَـحَّ فَـأَنّنـا   أَبِيّاتُ فُحشٍ طاهِراتُ المَناسِبِ

«بی گناه مرا متّهم کرد و خَشمگین روی برگرداند و به دو همسال خود به صورت گله گفت»
«این مرد به زودی خواهد دانست که من فرزند زنی آزاده‌ام و خود را از گمانهای بد حفظ خواهم کرد»
«به او بگو از ما دور شود چون ما از کارهای زشت ابا می کنیم و نسبهای ما پاك است»

غناء این آواز از ابن سریج است لیکن راه آن در خبر نیامده است

پس ابوسائب به رقص آمد و گفت: مژده بده‌ای دوست که فضیلت تو بیش از شهدای قزوین[۱۵۴] است. سپس ابن سلمه به الأخضر گفت: تو برای اندوه شب همدم و یاری دمساز هستی. چه می شد اگر یکی از آوازهای غم انگیز و مناسب ابن سریج را می خواندی و آن را با عود خود همراه می ساختی. الأخضر عود برگرفت و این آواز را بخواند:

فَلَمّـا الْتَقَيْنـا بِـالْحَجـونِ تَنَفَّسَتْ   تَنَفُّسَ مَحْـزونِ الفُؤادِ سَقيمِ[۱۵۵]
و قالت و مايَرْقَى مِنَ الخَوْفِ دَمْعُها   أقاطِنُها، أمْ أنْتَ غَيْـرُ مُقيمِ[۱۵۶]
فإنّا غداً تُحْدَى بِنا العيسُ فی الضُّحَى   و أنتَ بما نَلْقاهُ غَيْـرُ عَليمِ[۱۵۷]
فَقَطَّعَ قَلْبِی قَـولُهـا، ثُمَّ أسْبَلَتْ   مَحاجِرُ عَيْنِی دَمْعَها بِسُجومِ[۱۵۸]

«پس وقتی در حَجون به هم رسیدیم آهی کشید، آه محزونی دل شکسته و بیمار»
«او مرا گفت: در حالی که اشکش از ترس باز نمی ایستاد، آیا اینجا منزل می کنی یا اینکه نخواهی ماند؟»
«فردا پیش ازظهر، ماده شتران سپید اصیل ما را از اینجا می برند و تو از آنچه برما می گذرد بی اطلاعی . . .»
«سخنش دلم را چاك چاك کرد و سیل سرشك از گوشه‌های چشمم فرو ریخت»

ابوسائب وقتی این آواز را شنید چندبار گفت: «أفٍ» آنگاه گفت: همهٔ بنده‌های من آزاد باشند اگر آن زن فردوسی سرشت نباشد. مقام او با آن علم و کمال از مقام آسیه زن فرعون بالاتر است.

۲۳ـ آواز ذَلْفاء در لحن ابن سریج

ابو دَهْبَل جُمحی[۱۵۹] گفته است: روزی با ابوسائب مخزومی به خانهٔ زنی خواننده که ذَلْفاء نام داشت رفتیم[۱۶۰]. او دو بیت ذیل را برای ما از جمیل بن مَعْمرعُذْری در لحن ابن سریج خواند:

لَهُنَّ الْوَجَی لِمْ کُنَّ عَوْناً عَلَی النَّوی   ولازالَ مِنْها ظالِعُ و کسیرُ
کأنّی سُقیتْ السُّمَّ یَوْمَ تَحمَّلوا   وَجَدَّبِهِمْ حادٍ وَ حانَ مَسیرُ

«کاش آن ناقه‌ها به سائیدگی قدم دچار شوند و همیشه لنگ و پا شکسته باشند. چرا کومك به جدائی می کنند»
«گوئی روزی که بار برمی بستند و حدی خوان شتران را با شتاب آماده رفتن می کرد و هنگام حرکت فرارسید به من سمّ خورانده‌اند»

ابوسائب گفت: ای أبادهبل، به خدا قسم این آواز ما را در پرتگاه خطر برد. از خدا مسألت می کنیم ما را به سلامت بدارد و از هر بلا حفظ کند. ایمن نیستم که این آواز مرا به کاری برانگیزد که موجب رسوایی باشد. سپس شروع به گریه کرد.

۲۴ـ آواز ابن سریج در مِنَی

اسحاق بن مِقَمّه از مادرش روایت کرده است که: صبح روز بازگشت از منی ابن سریج را شنیدم که برکوه أخشب[۱۶۲] در منَی ــ این آواز را می خواند:

جَدِّدِی الوَصْلَ یا قُرَیْبَ وَجُودِی   لِمُحِبّ فِراقُهُ قَدْأَلَمّا[۱۶۳]
لَیْسَ بَیْنَ الحَیاةِ و الْموْتِ إلاّ   أن یَرُدُوُّاجِمالَهُمْ فَتُزَمّا[۱۶۴]

«ای قریبه، وصال را تازه‌ساز وجود کن به عاشقی که فراق او نزدیك

شده است»
«بین زندگی و مرگ همینقدر فاصله است که شتران خود را باز آورند و
بر آنها افسار بزنند»

مادر اسحاق گفت: وقتی این صدا بلند شد همه‌جا را سکوت فراگرفت بطوری که اگر از خیمه یا منزلگاهی آهی یا ناله‌ای برمی‌خاست آن را می شنیدی!!

۲۵- رأی ابراهیم بن مهدی عباسی دربارهٔ ابن سریج

یوسف بن ابراهیم آورده است که شبی نزد اسحاق بن ابراهیم موصلی رفتم. او را دیدم با ابراهیم بن مهدی مشغول گفتگو بود. سخن اسحاق بدینجا رسید که: «هذا صَوْتُ تَمَعْبَدَ فیه ابن سریج» ابن سریج در این آواز از معبد تقلید کرده است. ابراهیم او را گفت: ای أبامحمّد، با دانش موسیقی و استادی و پیشکسوتی که در این فن داری خیال نمی کردم دربارهٔ ابن سریج چنین سخن بگوئی. چگونه رواست بگوئی: «تمعبد ابن سریج» در صورتیکه خود معبد وقتی آوازی را خوب می خواند می گفت: أَصْبَحْتُ سُرَیْجیّاً» یعنی: مثل ابن سریج خواندم؟! همانا خداوند ابن سریج را از این سخنان بی نیاز کرده و قدر و منزلتش را بالاتر برده است. پناه می برم به خدا از اینکه دربارهٔ او چنین تصوّر کنی»
یوسف گوید: ندیدم که اسحاق از سخن خود دفاعی کند یا از قبول نظر ابراهیم ابایی داشته باشد بلکه دیگر حرفی نزد، فقط گفت: من این سخن را از روی عقیده نگفتم. حرفی است که مردم می زنند و من هم بر سبیل عادت تکرار کردم.

۲۶- الأَحْوَص و ابن سریج

عبدالرحمان بن عُیَیْنَه آورده است که در مِنَی بودیم و می خواستیم بامداد روز دیگر به عرفات[۱۶۵] برویم. الأحوص[۱۶۶] از راه رسید و تقاضا کرد شب را در چادر ما بگذراند که با خوشوقتی قبول کردیم. وی از شتر فرود آمد امّا بعداز اینکه هوا تاریك شد بیرون رفت و ما ندانستیم کجا می رود. وقتی برگشت قطرات آب

از سرش فرو می چکید گفتیم: کجا رفته بودی و ترا چه می شود؟ گفت:

تَعَـرَّضُ سَلْمـاكَ لَمّـاحَرَمْتَ ظَـلَّ ضَلالُـكَ مِنْ مُحْـرِمٍ[۱۶۷]
تُـرِيُـد بِـهِ البِـرَّ يـالَيْـتَـهُ كَفافاً مِنَ البِـرِّ و اَلمأْثَمِ

«آیا رواست وقتی احرام پوشیده‌ای سر راه بر سلمای خود بگیری؟
عجب حاجی گمراهی هستی»
«آمده بودی ثواب ببری اکنون کاش ثواب و گناهت سر به سر شود»

او را گفتم: به خدای کعبه قسم که زنا کرده‌ای. گفت: تو هرطور می خواهی فکر کن. آنگاه به دیدار ابن سریج رفت و گفت: دو بیت خوب ساخته‌ام و آرزو دارم آن را برای من به آواز بخوانی. ابن سریج در همان ساعت آهنگی ساخت و آن دو بیت را بخواند. صدایش به قدری خوب و گیرا بود که همهٔ حاضران را شیفته و مجذوب نمود.

اسحاق بن یحیی بن طلحه آورده است که جریر پسر خَطَفی[۱۶۸] به مدینه آمد. ما در آن زمان جوان و دوستدار شعر و شاعری بودیم و به دیدن او رفتیم. أشعب[۱۶۹] نیز همراه ما بود. در ضمن گفتگو جریر را حاجتی پیش آمد که از مجلس برخاسته به دنبال آن رفت. در غیاب او الأحوص بن محمد سوار بر خر از قباء[۱۷۰] برسید و پرسید او کجا رفته است. گفتیم: حاجتی داشت و در پی آن رفت تو از او چه می خواهی؟ گفت: می خواهم به او بفهمانم که فرزدق از او شاعرتر و شریفتر است. او را گفتیم: وای برتو، برگرد و متعرض جریر نشو، پس الأحوص از مجلس بیرون رفت. دیری نگذشت که جریر باز آمد و الأحوص نیز پشت سر او وارد مجلس شد. او روی به جریر آورده بدو سلام کرد و سپس گفت: ای پسر خطفی فرزدق از تو شریفتر و شاعرتر است. جریر پرسید: این کیست که خدا او را ذلیل کند؟ گفتیم: الأحوص بن محمدبن عاصم بن ثابت[۱۷۱] بن ابی الأقْلَح. جریر گفت: او را شناختم، ناپاك پسر پاك است (چون جدش ثابت از صحابهٔ رسول الله و از انصار بود) پس روی به الأحوص کرده گفت: آیا این شعر را تو گفته‌ای؟

يَقَـرُّ بِعَيْني مـا يَقَـرّ بِعَيْنِهـا وأحْسَنُ شَيْءٍ مابهِ العَيْنُ قَرَّتِ[۱۷۲]

«مرا خشنود می کند هرچه او را شاد و خشنود کند. بهترین چیز آنست که آدمی را شاد و چشم را روشن سازد»

گفت: آری، جریر گفت: در دیدهٔ معشوقهٔ تو نیکو می نماید که چیزی به اندازهٔ پاچهٔ شتر[۱۷۳] در او فرو رود آیا در چشم تو هم چنین چیزی خوش آیند است؟ ـ و الأحوص به بیماری حُلاق[۱۷۴] (اُبْنَه) متهم بود ـ الأحوص دیگر حرفی نزد و برخاست و بیرون رفت. بعد مقداری خرما و میوه برای جریر هدیه فرستاد. ما از جریر پرسشها می کردیم. اشعب نزدیك در نشسته و جریر بالای اطاق بود. اشعب پیاپی سؤال می کرد به طوری که جریر را به تنگ آورد و خشمناك ساخت. عاقبت او را دشنام داد و گفت: می بینم که از همه زشتروتر و بی اصل و نسبتر هستی. از بس پرسیدی خسته شدم. اشعب گفت: به خدا قسم که من از همهٔ این جمع برای تو بهتر و سودمندترم. جریر او را به دقت نگاه کرد و گفت: وای برتو، برای چه این حرف را می زنی؟ گفت: من با آواز خود شعر ترا مزه و نمك می دهم و مبادی و مقاطع آن را دلچسب و زیبا می سازم. جریر گفت: بخوان تا ببینم. پس اشعب این دو بیت جریر را در لحنی که ابن سریج ساخته بود بخواند:

يـا أُخْتَ نـاجِيَـةَ السَّـلامُ عَلَيْكُم قَبْلَ الرَّحيلِ و قَبْلَ عَذْلِ العُذَّلِ[۱۷۵]
لَـوْكُنتُ أعلمُ أنَّ آخِـرَ عَهْـدِكُم يومُ الرَّحيلِ فَعَلْتُ ما لَمْ أفْعَلِ[۱۷۶]

«ای خواهر ناجیه سلام بر شما باد پیش از کوچ و پیش از ملامت ملامتگویان»

«اگر می دانستم که آخرین دیدارم با شما روز کوچ است؛ کاری را که نکرده بودم می کردم»

جریر از شنیدن این آواز به طرب آمد و با زانو خود را به سوی اشعب کشید و آنقدر پیش آمد تا زانویش را به زانوی اشعب چسباند. بعد گفت: به جان خودم سوگند که راست گفتی. تو از همهٔ این جمع برای من سودمندتری. شعرم را آراستی و جلوه‌دادی و خوب خواندی، احسنت. و او را صله و خلعت داد.

راوی گوید: وقتی اعجاب جریر را از آن آواز دیدیم یکی از حاضران گفت: پس اگر این لحن و آواز را از دهان سازندهٔ آن بشنوی چه خواهی گفت؟ جریر گفت: مگر اشعب این لحن را نساخته است؟ گفتیم: نه. گفت: پس سازندهٔ آن کجاست. گفتیم: در مکه است. گفت: از حجاز شما بیرون نخواهم رفت تا خود را به او نرسانم.

پس جریر از مدینه عازم مکه شد و جمعی از شعر دوستان نیز در صحبت او به راه افتادند و من نیز با ایشان رفتم. در مکه همگی به خانهٔ ابن سریج رفتیم. او در بین جمعی از جوانان قریش که همه زیرك و آدابدان و ظریف و در زیبائی چون گاوان وحشی بودند، نشسته بود. همه به ما مرحبا گفتند و از ما به گرمی استقبال کردند و حاجت پرسیدند؛ قصه را شرح دادیم. آنان جریر را مرحبا گفتند و به خود نزدیك ساختند و از دیدار او اظهار شادمانی نمودند. عبیدبن سریج نیز از اکرام و تعظیم جریر کوتاهی ننمود و گفت: فدایت شوم، هرچه میل داری بگو تا بخوانم. جریر آوازی را که در مدینه از اشعب شنیده بود نام برد و گفت: این آواز را ــ که مرا از مدینه به اینجا آورده ــ برای من بخوان. پس ابن سریج با ترکه‌ای که در دست داشت برزمین کوفت و آهنگ را موزون نمود و شروع به خواندن کرد. به خدا قسم هرگز آوازی به آن خوبی نشنیده بودم. جریر گفت: ای اهل مکه خدا به شما برکت داده و همهٔ نعمتها را در شهر شما جمع کرده است. اگر مسافری دل از وطن برکند و در این شهر اقامت گزیند و هر صبح و شام این آواز را بشنود از همه کس خوشبخت‌تر است. چه رسد به اینکه خانهٔ خدا در شهر شماست و رویتان زیبا و زبانتان فصیح و طبعتان ظریف و هیأت و لباستان پاکیزه است و از هر نعمتی برخوردار هستید.

۲۷ـ ولیدبن عبدالملك و ابن سریج

اسحاق موصلی از پدرش روایت کرده است که ولیدبن عبدالملك[۱۷۷] به عامل خود در مکه دستور داد ابن سریج را نزد او فرستد؛ و ابن سریج بعداز اطلاع از امر خلیفه به سوی شام عزیمت کرد. او چند روز در دمشق ماند امّا کسی بدو

التفاتی نکرد، تا اینکه ولید به یاد او افتاد و از ملازمان خود پرسید: وای بر شما پس ابن سریج کجاست؟ گفتند: حاضر است همینجاست. گفت: او را پیش من آورید. خبر به ابن سریج بردند و او خود را آماده ساخته جامهٔ مناسب پوشید و به دربار ولید روان گردید. وقتی بار یافت به ولید سلام کرد. ولید سلام او را جواب گفته امر به نشستن فرمود. ابن سریج در محلی که دور از مسند خلافت بود نشست. گفت: پیشتر بیا و او را نزدیك خود نشاند سپس گفت: وای برتو ای عبید، بقدری از آدابدانی و شیرین کلامی و مجلس آرایی و خوش سلیقگی تو در انتخاب اشعار و آوازها شنیده‌ام که شیفتهٔ دیدارت گشتم و ناچار شدم ترا از راهی دور به اینجا دعوت کنم. ابن سریج گفت: فدایت شوم ای امیرالمؤمنین «تَسْمَعُ بِالْمَعْیدِیِّ خَیْرٌ مِنْ أنْ تَراه»[۱۷۸] ولید گفت: امیدوارم همانطور باشی که من گمان کرده‌ام. پس ابن سریج عود برگرفت و این قصیدهٔ الأحوص را که در مدح خلیفه سروده بود برای ولید خواند:

أَمَنْزِلَتَیْ سَلْمَی عَلَی القِدَمِ اسْلَما — فَقَدْ هِجْتُما لِلشَّوْقِ قَلْباً مُتَیَّما[۱۷۹]
وَ ذَکَّرْتُما عَصْرَ الشَّباب الذی مَضَی — و جِدَّةَ وَصْلٍ حَبْلُهُ قَدْتَجذَّما[۱۸۰]
و اِنّی إذا حَلَّتْ بِبِیشٍ مُقیمَةً — و حَلَّ بِوَجٍ جالِساً أوْتَتَهَّما[۱۸۱]
یَمانِیَّةٌ شَطَّتْ فَأصْبَحَ نَفْعُها — رَجاءً و ظَنّاً بِالْمغیبِ مُرَجَّما[۱۸۲]
أحِبُّ دُنُوَّ الدّارِ مِنْها وقَدْ أَبَی — بها صَدْعُ شَعْبِ الدّارِ إلّاتَثلُّما[۱۸۳]
بکاها و مایدْری سوی الظَّنِّ مَنْ بَکَی — أَحَیّاً یُبَکّی أمْ تُراباً و أَعْظُما
فَدَعْها، و أَخْلِفْ لِلْخَلیفةِ مِدْحَةً — تُزِل عَنْكَ بُؤسَیٰ أوْ تُفیدكَ أنْعُما
فَإنَّ بِکَفَّیْهِ مَفـاتیحَ رَحْمَةٍ — و غَیْثَ حَیاً یَحْیابِهِ النّاسُ مُرْهِما[۱۸۴]
إمامٌ أتاه المُلْكُ عَفْواً و لَمْ یُثِبْ — علی مُلْکِهِ مالاً حَراماً ولا دَمَا
تخیَّـره ربُّ العبـادِ لِخَلْقِهِ — وَلِیّاً و کان الله بالنّاسِ أعْلَما
فَلَمّا قَضاهُ الله لَمْ یَدْعُ مُسْلِماً — لِبَیْعَتِهِ إلّا أجابَ و سَلَّما
یَنالُ الغِنَی و العِزَّ مَنْ نالَ وِدَّه — وَیرْهَبُ مَوْتا عاجلاً مَنْ تَشَأَّما

«ای خانه‌های سلمَی گرچه کهنه شده‌اید به سلامت مانید همانا شوق و عشق را در دل سرگشته برانگیختید»

«عهد جوانی گذشته را به یاد آوردید و وصال نو شده را که ریسمانش گسیخته شده در قلبم احیاء کردید»
«وقتی او در «بیش» برای اقامت فرود آید یا در «وَجّ» فرود آید یا عازم تهامه شود»
«آن زیباروی یمانی از ما دور شد. اکنون وصال او به صورت امید و گمان به امری نامعلوم در آمده است»
«من دوست دارم خانه‌اش به من نزدیك باشد لیکن شکافی که بین خانه‌های ما پیدا شده به هم نمی آید»
«بر معشوقه گریست در حالی که نمی دانست ـ مگر از روی گمان ـ بر که می گرید آیا بر زنده می گرید یا بر خاك و استخوانها»
«اکنون سلمی را رها کن و به جای آن به ستایش خلیفه پرداز تا فقر و نیازمندی را از تو بزداید و نعمتهای بسیار نصیب تو سازد»
«همانا در دستهای اوست کلیدهای رحمت و ابر باران ریز و باران پیوسته که مردم را زنده می سازد»
«امامی که خدای پادشاهی جهان را بدو داده است و در برابر ملك خویش مال حرام نداده و خون ناحق نریخته است»
«پروردگار آدمیان او را برای سرپرستی خلق خود برگزیده است و خدای به کار مردمان داناتر است»
«بعداز اینکه مشیّت خدا برخلافت او تعلق گرفت او هیچ مسلمانی را برای بیعت خویش دعوت ننمود مگر اینکه اجابت کرد و او را به خلافت سلام داد»
«هرکس به دوستی او دست یابد به ثروت و عزت می رسد و آنکه فال بد زند باید که از مرگی عاجل بیمناك باشد»

ولید گفت: احسنت، هم تو خوب خواندی و هم الأحوص خوب سروده است. سپس گفت: ای عبید «هِیه»[۱۸۵] باز هم بخوان. پس ابن سریج اشعار ذیل را که عدیّ بن رِقاع در مدح ولید سروده به آواز بخواند.

طارَ الکرَی و أَلَمَّ الهَمُّ فـاکْتَنَعا وَحِیلَ بینی و بَیْنَ النَومِ فامْتَنَعا[۱۸۶]
کـان الشَّبابُ قِناعـاً أَسْتَکِنُّ بـهِ وأَسْتَـظِلُّ زمانـاً ثُمَّتَ انْقَشَعا[۱۸۷]

فاسْتَبْدَلَ الرّأس شيْباً بعد راجِيَةٍ   فَينانَةٍ ما تَرىَ مِنْ صُدْغِها نَزَعاً[۱۸۸]
فإن تكن مَيْعَةٌ من بَاطلٍ ذهَبَتْ   و أعْقَبَ الله بَعَد الْصَّبْوةِ الوَرَعا
فقد أبيتُ أُراعى الخودَ راقدةٍ   عَلى الوَسائِدِ مَسْروَرابِها وَلِعا[۱۸۹]
بَرّاقَةَ الثغرِ تشِفى القلْبَ لذّتُها   إذا مُقبِّلُها فى رِيقها كرعا[۱۹۰]
كالأ قْحوُان بِضاحى الرَّوضِ صَبحَّهُ   غيْثٌ أرشٌ بِتَنْضاحٍ و مانَقَعا
صَلّى الذى الصَّلواتُ الطّيباتُ لَهُ   و المؤمنونَ إذا ما جَمَّعوا الجُمَعا[۱۹۱]
على الذى سَبَقَ الأقوام ضاحِيَةً   بالأجْرِ و الحْمدِ حتّى صاحَباهُ معا[۱۹۲]
هُوَ الذى جَمعَ الرَّحمنُ أُمّتَهُ   على يَدَيْهِ و كانوا قبلهُ شِيَعا
عُذْنا بذى العَرْشِ أن نحْيا و نفْقدَه   و أن نكونَ لراعٍ بعدَه تَبَعا
إنَّ الوليدَ أميرُالمؤمنين لـه   مُلْكٌ عَليْه أعانَ الله فارتَفَعا[۱۹۳]
لا يمنعُ النّاسُ ما أعْطى الذّين همُ   له عبادٌ، ولايُعْطون ما مَنَعا

«خواب از چشم پرید و اندوه فرود آمد و بال و پر خود را بر من بگسترد و بین من و خواب فاصله انداخت و آن را از من دور کرد»
«جوانی نقابی بود که خود را در پشت آن پنهان می کردم ومدتی در سایه‌اش می آرمیدم، لیکن سپری گردید»
«آن طرّهٔ شبرنگ و بلند که دو سوی پیشانی مرا آراسته بود اکنون سپید گشته است»
«اگر دوران جهالت اوّل عمر سپری شده و خداوند بعداز گمراهی نعمت پارسایی ارزانی کرده است»
«چه شبها که تا بامداد چشم به زیبارویی دوخته بودم که بر بسترم آرمیده بود و من به وصال او شیفته و شاد بودم»
«با دندانی برّاق که لذتش دل را شفا می داد وقتی بوسندهٔ کامجو لب بر لبش می نهاد و از شهد بزاقش می نوشید»
«مانند گل بابونه در صحن بوستان بود که بامدادان نم نم باران آن را شستشو کرده اما سیراب نساخته است»
«درود فرستد آنکه همه نمازهای پاك برای اوست و مؤمنان روزهای جمعه برای او نماز می گزارند»
«بر آنکه در اجر و حمد بر همهٔ اقوام پیشی گرفته است تا جایی که این

دو پیوسته همراه اویند»
«اوست که خدای امت خود را با دستهای او جمع آورد در حالی که قبلاً پراکنده بودند»
«به صاحب عرش پناه می بریم از اینکه زنده بمانیم و او را از دست بدهیم و بعد از او فرمانبردار شبانی دیگر باشیم»
«همانا ولید امیرالمؤمنین است. او را سلطنتی است که به یاری خدا بدست آورده و به این مقام رفیع رسیده است»
«بندگان خدای مانع عطای او نتوانند بود و قادر نیستند آنچه را خدای باز گرفته به کسی بدهند»

ولید گفت: راست گفتی ای عبید، بگو این همه هنر را از کجا آورده‌ای؟ گفت: از جانب آلهی است. ولید گفت: اگر جز این می گفتی ترا ادب می کردم. ابن سریج گفت: «ذلك فضل الله يؤتيه من يشاء»[194] این از تفضّلات خداست که به هرکه خواهد عطا می کند. ولید گفت: «و يزيد فی الخلق مايشاء»[195] می افزاید در آفرینش هرچه خواهد. ابن سریج گفت: «هذا من فضل ربی ليبلونی أأشْكُر أم أكْفُر»[196] این از فضل خداست می خواهد مرا بیازماید که آیا سپاس می گزارم یا کفران نعمت می کنم. ولید گفت: به خدا قسم دانش تو در نظر من بزرگتر و اعجاب آورتر از غناء تست، باز هم برای من آواز بخوان. عبید باز این شعر را از عدیّ بن رِقاع عاملی[197] که در مدح ولید سروده است بخواند:

عَـرَفَ الدِّيـار تَوَهُّـماً فاعْتـادَها مِنْ بَعْدِ ما شَمِلَ البِلَى أبْلادَها[198]
وَلَرُبَّ و اضِحَةِ العَوارِضِ طَفْلَةٍ كالرِّيم قَدْ ضَرَبَتْ بها أوتادَها[199]
إنِّي اذامـا لَمْ تَـصِلْنـی خُلَّتی و تَباعَدَتْ مِنِّی اغْتَفَرْتُ بِعادَها
صَلَّى الالَهُ علیٰ امْرِئٍ و دَّعْتُه و أتَمَّ نِعْمَتَهُ عليه و زَادَهـا
و إذا الـرَّبيـعُ تتـابَعَتْ أنـواؤُه فَسَقَى خُنا صِرَةَ الأحَصِّ فَجادَها[200]
نَـزَلَ الوليـدُ بها فكـانَ لأهلِها غَيْثاً أغاثَ أنيسَها و بِلادَها[201]
أو لاتَــرَى أنَّ البَـرِيَّـةَ كُلَّهـا ألْقَتْ خَزائنَها إلَيْـهِ فَقادَها[202]
و لَـقَــدْ أرادَ الله إذْولاَّكَـهـا مِنْ أمَّةٍ إصْلاحَها و رَشادَها

أَعْمَرْتَ أَرضَ المسلمينَ فَأَقْبَلَتْ و كَفَفْتَ عَنْها مَنْ يَرومُ فَسادَها
و أَصَبْتَ مِنْ أَرضِ العَدُوِّ مُصيبةً عَمَّتْ أَقاصِيَ غَوْرِها و نِجادها
ظَفَراً و نَصْراً ما تناوَلَ مِثْلَهُ أَحدٌ مِنَ الخُلَفاء كانَ أَرادَها
فإذا نَشَرْت لـه الثَّناءَ و جَدْته جَمَعَ اَلمكارِمَ طِرْفَها و تلادها

«دیار یار را بعداز نگاههای پیاپی باز شناخت گرچه همهٔ آثار آن را کهنگی فرا گرفته بود»
«سیم دندانانی گل اندام بودند مانند آهوی سپید که در آن دیار چادر زده بودند»
«من اگر دوستم در کنارم نماند و از من دوری گزیند از گناهش در می گذرم»
«درود خداوند بر مردی باد که با او وداع کردم ، نعمت خدا بر او تمام و روزافزونست»
«آن زمان که بارانهای پیاپی بهاری فروریزد و دشتهای «خناصِر أَحَصّ» را سیراب و پر نعمت سازد»
«ولید آنجا فرود آمد پس برای اهل آن چون ابر رحمت بود که به فریاد آن بلاد و مردم آن رسید»
«مگر نمی بینی که همهٔ خلق خدا زمام خویش را بدو سپردند و او همه را رهبری کرد؟»
«همانا خدای وقتی ترا به ولایت و زمامداری این امت گزید اراده نمود که امورشان را اصلاح و همه را راهنمایی کند»
«مرز و بوم مسلمانان را آباد و پرنعمت ساختی و دست مفسدان و بدخواهان را از آن کوتاه نمودی»
«وچنان مصیبتی بر سر زمین دشمن وارد آوردی که دورترین نواحی و پستیها و بلندیهای آن را فراگرفت»
«پیروزی و نصرتی به دست آوردی که سایر خلفاء اگرچه می خواستند نتوانستند بدان دست یابند»
«پس وقتی به ثناگستری او آغاز می کنم می بینم که همهٔ مکارم ومفاخر را از تازه و کهن در خود جمع آورده است»

در این موقع خادمان به اشارت خلیفه ابن سریج را با خلعتهای فاخر بیاراستند و کیسه‌های دینار و بدره‌های درهم را در برابر او نهادند. پس ولید گفت: ای مولای بنی نوفل بن حارث خداوند به تو موهبتی عظیم[۲۰۳] داده است. ابن سریج گفت: ای امیرالمؤمنین، خداوند ملکی عظیم و شرفی بزرگ و دستی گشاده به تو عطا کرده است. ان شاءالله هرگز این در رحمت بر روی تو بسته نگردد و خدای جهان دولتت را پردوام و وجودت را در کنف عنایت خود محفوظ دارد. تو شایستهٔ این نعمتی و پیوسته از آن برخوردار خواهی بود زیرا این موهبت در محل خود قرار گرفته و تنها توئی که سزاوار آنی. ولید گفت: ای نوفلی، می بینم خطیب هم هستی. ابن سریج گفت: بلی، چون از تو سخن می گویم و به زبانی که احسان تو آن را گویا کرده است حرف می زنم و هرچه هست در پرتو حمایت و انعام تست.

به امر ولید، الأحوص بن محمد انصاری وعَدِیّ بن رِقاع عاملی نیز دعوت شده بودند. وقتی آن دو به دمشق رسیدند به امر خلیفه در همان محل که ابن سریج اقامت داشت جای داده شدند. ایشان وقتی ابن سریج را آنجا دیدند از مجاورت او اظهار ناخشنودی[۲۰۴] کرده گفتند: ای مولای بنی نوفل، به خدا سوگند نزدیك بودن به امیرالمؤمنین را بر مجاورت تو ترجیح می دهیم. همسایگی و نزدیکی با تو موجب لذت است ولی ما را از بسیاری کارها باز می دارد. ابن سریج گفت: [خیلی دلتان بخواهد که نزدیك من باشید] چرا ناسپاسی می کنید؟ عدیّ از این سخن برآشفت و گفت: ای زنازاده مثل اینکه بر ما مِنّت می گذاری! بر من چنین و چنان باد اگر جز در سرای امیرالمؤمنین با تو در زیر یك سقف جمع شوم. امّا الأحوص [به تنگ خلقی و بی حوصلگی عدی نبود] روبدو کرد و گفت: بهتر است این اشتباه ابویحیَی را تحمل کنی. کفارهٔ قسم بهتر از اینست که ترك دوستی کنی. بیا از حضور ابن سریج استفاده کنیم و لجاجت بیهوده را کنار بگذاریم. ولی عدیّ به سخن الأحوص اعتنا نکرد و از آن خانه به جای دیگر منتقل شد اما الأحوص همانجا ماند.

قصهٔ این ماجرا را به ولید رساندند. ابن سریج را فراخواند و امر کرد در

غرفه‌ای بنشیند و پرده‌ها را بکشد و گفت همانجا بماند و پس از آنکه الأحوص وعدی اشعار خود را عرضه کردند به خواندن آواز پردازد. دیری نگذشت که آن دو شاعر وارد شدند و مدایحی را که برای ولید ساخته بودند انشاد کردند. در این هنگام ابن سریج از نهانگاه صدا را به آواز بلند کرد و همراه آواز به عود زدن پرداخت. وقتی عدیّ آن آواز را شنید روی به ولید کرده و گفت: ای امیرالمؤمنین، آیا اجازه می دهی سخنی عرض کنم؟ گفت: بگو ای عاملی. عدی گفت: این چنین خواننده‌ای در دربار امیرالمؤمنین است معذلك به دنبال ابن سریج می فرستی که از تهامه تا شام پای برگردن اشراف قریش و رجال عرب نهد و پست و بلند زمین را در نوردد و هرجا بگذرد مردم بگویند که ابن سریج مولای بنی نوفل است که به دعوت خلیفه به شام می رود تا برای او آواز بخواند؟ ولید گفت: وای برتو ای عدی. مگر صاحب این صدا را نمی شناسی؟ گفت: نه، به خدا قسم هرگز او را ندیده و هیچ وقت صدایی به این خوبی به گوشم نرسیده است. اگر در مجلس امیرالمؤمنین نبود می‌گفتم طایفه‌ای از پریانند که آواز می خوانند. در این وقت ولید بانگ برآورد که بیرون بیا و خود را به این جماعت نشان بده. پس ابن سریج پرده را بالا زد و وارد مجلس شد. عدی که مبهوت شده بود ـ گفت: چنین خواننده‌ای البته شایستگی آن را دارد که از راه دور دعوت شود. این سخن را سه بار مکرر نمود. پس ولید دستور داد همان جایزه را که به ابن سریج داده بودند به الأحوص وعدی نیز بدهند و هر سه با خشنودی بازگشتند.

شعری که ابن سریج در مجلس مذکور از پشت پرده به آواز خواند از عمر بن ابی ربیعه است بدین شرح:

بِـالله یـا ظَبْیَ بَنی حـارِثِ　　هلْ مَنْ وَ فَی بِالعَهْدِ کالنّاکِثِ[۲۰۵]
لاتَخْـدَ عَنّی بـآلمنَی بـاطِـلاً　　و أنت بی تَلْعَبُ کالعابِثِ[۲۰۶]
حتّی مَتَی أنـتَ لَنـا هـکـذا　　نَفْسِی فِداء لَكَ یا حارِثی[۲۰۷]
یـا مُنْتَهَی هَمّی و یـا مُنْیَتی　　و یا هَوَی نَفْسِی و یا وارِثی[۲۰۸]

«ترا به خدا سوگند ای آهوی بنی حارث. آیا آنکه به عهد خود وفا کند مثل پیمان شکن است؟»

«مرا با آرزوهای محال و باطل فریب مده، مرا دست انداخته‌ای مثل اینکه با من بازی می کنی!»
«تا کی تو برای ما اینچنینی، جانم به فدایت ای حارثی»
«ای منتهای مقصود من و ای آرزوی من، ای عشق من، ای وارث من»

۲۸ـ ابن سریج با هنر خود ملامتگویان را متقاعد می کرد

ابراهیم موصلی گوید: شنیدم یکی از اشراف قریش که از خداوندگاران ابن سریج[۲۰۹] بود روزی او را سرزنش کرد که چرا خوانندگی و نوازندگی را پیشهٔ خود ساخته است. به او گفت: اگر به جای آوازخوانی به یکی دیگر از اقسام هنر و ادب می پرداختی برای خود و خواجگانت برازنده‌تر و موجب آبروی بیشتر بودی. ابن سریج به او گفت: فدایت شوم، سوگند خوردم که اگر به خانهٔ من نیایی زنم را طلاق گویم. مرد قریشی گفت: وای بر تو، این چه حرفی بود که زدی؟ گفت: فدایت شوم سخنی است که بر زبانم گذشت. شیخ نوفلی نگاهی به همراهان کرد و فهماند که از این تقاضای ابن سریج دچار شگفتی و حیرت شده است. گفتند: اگر در خانهٔ او نروی زنش مطلقه خواهد شد. ناچار آن مرد و همراهانش به خانهٔ ابن سریج رفتند. وقتی به وسط خانه رسیدند ابن سریج گفت: زنم مطلقه باد اگر آوازی که می خوانم نشنوی. آن مرد قرشی برآشفت و تندی کرد و گفت: برو گم شو ای ناکس فرومایه، و برگشت که از خانه بیرون رود. یارانش گفتند: آیا حاضری زن این مرد را از او جدا کنی و بار گناه آن را به گردن بگیری؟ گفت: گناه غنا بدتر و سنگینتر است. گفتند: هرگز خداوند این دو گناه را برابر هم قرار نداده است. پس آن مرد برجای ماند و ابن سریج این ابیات را که عمربن ابی ربیعه برای زینب[۲۱۰] دختر موسی جُمَحِی سروده است بخواند:

أَلَيْسَتْ بِالَّتی قالَتْ　　لِمَوْلاةٍ لَها ظَهَرا
أشيری بالسَّلامِ لَهُ　　إذا هُوَ نَحْوَنا خَطَرا[۲۱۱]
و قولی فی مُلاطَفَةٍ　　لِزَيْنَبَ نَوِّلی عُمَرا
أهذا سِحْرُكِ النِّسوا　　نَ قد خَبَّرْنَنی الخَبَرا[۲۱۲]

«مگر او همان بانویی نیست که وقتی عمر پیدا شد به یکی از کنیزکانش گفت»
«او را سلام برسان، در آن وقت که دامن کشان برما گذر کند»
«و با لطف و مهربانی به زینب بگو عمر را دریاب و به او برس»
«آیا زنان را این چنین جادو می کنی؟ قصه‌های ترا به من خبر داده‌اند»

شیخ قرشی چون این آواز را شنید گفت: به خدا سوگند خوب آوازی است و در حجاز و سایر بلاد چنین آوازی وجود ندارد. . . و با همراهان از خانه بیرون رفت.

اسحاق موصلی از اصمعی قصهٔ دیگری در این زمینه به شرح ذیل آورده است: عبدالله بن عمیرلیثی روزی به ابن سریج گفت: چه می شد اگر خوانندگی را ترك می کردی. و او را به سبب این حرفه ملامت کرد. ابن سریج گفت: فدایت شوم، اگر آواز مرا بشنوی دیگر نمی توانی آن را ترك کنی. بعد گفت: زن من سه طلاقه باشد اگر به این خانه در نیایی و آواز مرا نشنوی. عبدالله به رفیقی که همراه داشت نگاه کرد تا بداند نظر او چیست. آن مرد گفت: منتظر چه هستی، بیا به داخل خانه برویم اگر نه، زن او را سه طلاقه کرده‌ای. پس با هم به خانه در آمدند و ابن سریج این دو بیت الأحوص را برای ایشان بخواند:

لَقَدْ شَاقَـكَ الحَیُّ اِذْ و دَّعوا فَعَیْنُـكَ فی اِثْرهم تُـدْمِعُ[۲۱۳]
و نـاداكَ لِـلْبَیْـنِ غِـرْبـانُـهُ فَـظَلْتَ كَـأَنَّـكَ لا تَسْمَعُ

«آن قبیله در روز وداع شوق ترا برانگیختند. چشمت در دنبال ایشان اشك می ریزد»
«کلاغهای قبیله با بانگ شوم خود ترا از فراق خبر می دادند. امّا تو گوئی آنرا نمی شنوی»

آنگاه گفت: اگر این آواز را نپسندیده باشی شغل خوانندگی را رها خواهم کرد. عبدالله در پاسخ او تبسّمی کرد و از خانه بیرون رفت.

۲۹- ابن سریج در یکی از باشگاههای مکه

حمّادبن اسحاق موصلی روایت ذیل را از هیثم بن عدیّ و او از ابن سریج نقل کرده است: روزی گذارم به یکی از باشگاههای[۲۱۴] مکه افتاد. دیدم گروهی آنجا نشسته‌اند. ایستادم و با خود گفتم با وضعی که دارم و با این خستگی چطور می‌توانم از بین این جماعت بگذرم. در این اثناء شنیدم به هم می‌گفتند: ابن سریج آمد. یکی از آنان که مرا نمی‌شناخت پرسید ابن سریج کیست. به او گفتند: همانست که این آواز را خوانده است:

أَلا هَلْ هاجَكَ الأظعا نُ إِذْجاوَزْنَ مُطَّلَحا[۲۱۵]

وقتی این سخن را شنیدم جانم قوّت گرفت و قلبم محکم شد پس در حالی که در جامه‌های رنگ کرده و الوان خود می‌خرامیدم و دست تکان می‌دادم به راه خود ادامه دادم. چون در برابر ایشان رسیدم همه به احترام من از جای برخاستند و به من سلام کردند. بعد به جوانان خود گفتند همراه ابویحیی بروید و او را بدرقه کنید.

۳۰- ابن سریج و جوانان بنی مروان

روایت ذیل را عمّم از ابوایوب مدینی از محمدبن سلاّم از جریر برای من نقل نمود: ابن سریج مرا گفت: که روزی به دعوت جمعی از جوانان بنی مروان[۲۱۶] به خانهٔ یکی از ایشان رفتم. جامه‌های من مانند مردم حجاز خشن و صحرائی بود ولی مروانیان همه حریر کوهی[۲۱۷] ووشی[۲۱۸] پوشیده بودند و در آن لباسهای فاخر و گرانبها مانند دینار هرقلی[۲۱۹] می‌درخشیدند و با ناز و غرور می‌خرامیدند. پس در حالی که خود را حقیر می‌دیدم در گوشه‌ای نشستم و این آواز را که آهنگش را خودم ساخته‌ام خواندم:

أَبالفُرْعِ لَمْ تَظْعَنْ معَ الحَيّ زَيْنَبُ بِنَفسي علَى النَّأي الحبيبُ ٱلمغَيَّبُ[۲۲۰]
بِوَجْهِكِ عَنْ مَسِّ التُّراب مَظَنَّةُ فَلا تَبْعُدي إِذْكُلُّ حَيٍّ سَيَعْطبُ[۲۲۱]

«آیا زینب در فُرْع ماند و با قبیله سفر نکرد؟ جانم فدای آن محبوب دور

ماندهٔ از دست رفته باد»
«دریغ آن روی تو که اکنون در خاك نهان شده است. هرگز فراموشت
نمی‌کنیم. هر زنده‌ای خواهد مرد»

بعداز اینکه این آواز را خواندم حاضران مجلس مرا تکریم و تعظیم بسیار کردند تا حدّی که به نظر من از آن شکوه و مقامی که داشتند فروتر آمدند و من خود را با ایشان برابر یافتم. بعد این آواز را خواندم:

وَدِّعْ لُبابَةَ قَبْلَ أَنْ تَتَرَحَّلا و اسْأَل فاِنَّ قَلیلَهُ أَنْ تَسْأَلا

«لُبابه را پیش از آنکه بار بر بندد بدرود کن و حالش را بپرس
کمترین حقگزاری آنست که حالش را بپرسی»

باز همه به طرب آمدند و تواضع نمودند و آنقدر در بزرگداشت من مبالغه کردند که خود را از ایشان بزرگتر حسّ کردم و آنان با همه ثروت و منزلتی که داشتند در نظر من ناچیز آمدند. سپس این آواز را خواندم:

ألاَ هـلْ هـاجَـكَ الأَظعـا ن إذجـا وزْنَ مُـطَّلَحـا[۲۲۲]

جوانان مروانی از فرط طرب همه برخاستند و پیش روی من ایستادند و حلّه‌ها و جامه‌های دیبای خود را به سوی من افکندند[۲۲۳] بطوری که در زیر آنهمه خلعت پنهان شدم. در این وقت بود که پنداشتم شخص خلیفه‌ام و همهٔ آنان بندگان منند که در برابرم سر فرود آورده‌اند. به قدری به خود مغرور شدم که دیگر به ایشان نگاه نمی‌کردم.

۳۱ـ ستایش جریر از آواز ابن سریج

حمّادبن اسحاق موصلی از پدرش روایت کرده است که جریر شاعر در مدینه روزی در محفلی نشسته بود و مطربان آوازهائی از مغنیان مشهور برای او می‌خواندند. چون آوازی از ساخته‌های ابن سریج خواندند به طرب آمد وگفت: این آواز از همهٔ آنها که خواندید خوشتر است. گفتند: ای اباحزره[۲۲۴]، این

سخن را از چه روی گفتی؟ گفت: آوازهای دیگر که خواندید همه از سر بیرون آمده ولی این یکی آواز دل[۲۲۵] است.

۳۲ـ ستایش شعبی از ابن سریج

حسن بن عمر فَقیمی روایت کرده است که: به خانهٔ شعبی[۲۲۶] رفتم و در غرفهٔ او صدای آوازی را شنیدم. پرسیدم آیا این آواز از خانهٔ تست؟ شعبی مرا با خود به جایی برد که می توانستم اندرون سرای او را ببینم. تازه پسری دیدم که رویش چون پارهٔ قمر بود و این آواز را می خواند:

وَ قُمَیْرٌ بَدا ابْنَ خَمْسٍ و عِشْریـ ن لَهُ قالَتِ الفَتاتانِ قُوما

«مه پاره‌ای بیست و پنج ساله بود آن دو دختر جوان بدو گفتند برخیز»

شعبی مرا گفت: این ماهپاره را می شناسی؟ گفتم: نه ـ گفت: این همانست که در کودکی «او را دین و حکمت و نبوت دادیم»[۲۲۷] این ابن سریج است.

۳۳ـ خواننده‌ای که خوب و درست می خواند

از مالك بن ابی‌السَمْح روایت شده که گفته است: از ابن سریج پرسیدم معنی این سخن چیست که مردم می گویند فلان مطرب درست می خواند و فلان خطا می کند یا این مغنّی خوب و مغنّی دیگر بد می خواند؟ گفت: آن مغنّی خوش آواز است و درست می خواند که هر نغمه را به کمال ادا کند و نَفَسها را پُر و اوزان را برابر سازد و هر لفظ را محکم و با فخامت ادا نماید و راه صواب را بشناسد و اعراب کلمات را به درستی تلفظ کند و نغمه‌های دراز را کامل و بی نقص بخواند و مقاطع نغمه‌های کوتاه را با دلچسبی و زیبائی به پایان رساند و هر لحن و آهنگ را موزون و با قاعده اجرا کند و نغمه را از زیر به بم و از آهسته به بلند با ملایمت و نرمی تغییر دهد و دف زدن و ضرب گرفتن او متناسب با ایقاعات و زیروبم آواز باشد.

مالك بن ابی سَمْح آورده است که سخن ابن سریج را بر معبد مغنی عرضه کردم. گفت: اگر دربارهٔ غناء قرآنی نازل می‌شد جز به این صورت نبود.

۳۴ـ یزید بن عبدالملك و مردی که شیفتهٔ نغمه بود

حسن بن علی خفّاف به اسناد خود از ظبیه روایت کرده است که: یزیدبن عبدالملك روزی از حَبَابه پرسید: آیا کسی را می‌شناسی که بیش از من از نغمات موسیقی به طرب آید؟ گفت: آری، او مولای سابق من است که مرا به تو فروخت. یزید امر کرد وی را پیدا کنند. عوانان آن مرد را یافته پایش را در زنجیر کردند و به دربار دمشق آوردند. یزید اجازت داد تا داخل شود. آن مرد وارد شد و در برابر یزید بر پای ایستاد. حَبابَه و سلاّمه نیز در خدمت خلیفه بودند و برای او آواز می‌خواندند. سلاّمه آواز «تَشُطُّ غداً دارُ جیراننا...» را در آهنگی که غریض ساخته بود بخواند. آن مرد وقتی این آواز را شنید به طرب آمد و در زنجیرهایی که به پایش بسته بودند شروع به جنبیدن کرد. سپس حَبَابه همین آواز را در لحن ابن سریج بخواند. آن مرد از جای برجست و همچنان که در زنجیر بود خود را به سوی شمع کشید و پیاپی می‌گفت: «به پدرتان سوگند. اینست همان کاری که نمی‌توانید مرا بدان سرزنش کنید.» و چون به شمع رسید ریش خود را از روی بیخودی بر شعلهٔ آن گرفت تا بسوخت. بعد شروع به فریاد کشیدن کرد و چندبار گفت: «حریق... حریق... ای زنازادگان.» یزید که این حالت را دید بخندید و گفت: به خدا قسم این مرد به راستی دیوانهٔ موسیقی است و بیش از هرکس دیگر از نغمه لذّت می‌برد و به طرب می‌آید. پس بند از او برگفت و انعامی بدو بخشید و اجازت داد به شهر خود برگردد.

۳۵ـ عطاء و ابن جریح و آواز ابن سریج

از اسحاق موصلی روایت شده که روزی ابن سریج در گذرگاهی نشسته بود. عطاء[۲۲۸] و ابن جریح[۲۲۹] فقیهان مکّه براو بگذشتند. ابن سریج ایشان را به طلاق سوگند داد که اجازت دهند آوازی در حضورشان بخواند و شرط کرد بعداز

شنیدن آن اگر او را از خوانندگی نهی کنند دیگر هرگز نغمه‌خوانی نکند و آن پیشه را ترك گوید. آن دو فقیه ایستادند و ابن سریج این آواز را بخواند:

إِخْـوَتِی لا تَبْعُـدوا أبـدا   وا، بَلَی واللهِ قـد بَعُـدوا

«ای برادرانم، هیچ وقت مرا تنها نگذارید و دور نشوید
ای وای به خدا سوگند که دور شده‌اند»

ابن جریح با شنیدن این بیت از هوش برفت و عطاء به رقص و دست افشانی پرداخت.

۳۶ـ برندهٔ جایزهٔ سلیمان بن عبدالملك

از اسحاق موصلی روایت شده که سلیمان بن عبدالملك[۲۳۰] در آن سفر که برای ادای مناسك حج به مکّه آمده بود مسابقه‌ای بین آوازخوانان و مطربان مکّه ترتیب داد و بدره‌ای زر برای جایزهٔ بهترین خواننده تعیین نمود. وقتی ابن سریج از این خبر آگاه شد رهسپار مجلس سلیمان گردید امّا دیر رسید و در را بسته دید و دربان کسی را اجازهٔ ورود نمی داد. پس پشت درماند تا مطربان آواز خود را عرضه کردند و ساکت شدند. آنگاه ابن سریج صدا را به این آواز «سَرَی هَمّی و هَمُّ اَلْمرْءِ یسری...» بلند کرد و به حدّی خوب خواند که به دستور خلیفه جایزه را به او دادند. تفصیل آواز مذکور به شرح ذیل است:

سَرَی هَمّی و هَمُّ اَلْمرءِ یَسری   و غـابَ النَّجْمُ الْأقِیسَ فِتْرِ[۲۳۱]
أُراقِبُ فی اَلمجـرَّةِ کُـلَّ نَجمٍ   تَعَرَّضَ لِلْمَجَرَّةِ کَیفَ یَجْری
لِهَـمٍّ لا أزال لَـهُ مُـدیمـاً   کأنَّ القَلْبَ أُسْعِرَ حَرَّ جَمْرِ
عَلَی بَکْـرٍ أخی وَلّیٰ حَمیـداً   وأیُّ العَیْشِ یَصْفو بَعْدَ بَکْرِ

«امشب غم من با من همسفر شده است، غم انسان با او شبروی می کند، ستاره در شرف غروبست و تا کنارهٔ افق بیش از دو انگشت فاصله ندارد»
«در کهکشان مراقب یکایك ستاره‌ها هستم که چگونه در آن پیدا

می شوند و چگونه حرکت می کنند»
«چون مرا اندوهی است دائم که مانند آتشی افروخته در دلم زبانه می کشد»
«این اندوه در عزای برادرم بکر است که با نیکنامی و شرف درگذشت بعداز او دیگر کدام عیش صافی و گواراست؟»

این شعر از عُرْوَه بن أُذَینه و غناء آن از ابن سریج در ثقیل ثانی با انگشت میانین است. معبد نیز غنائی در رمل با انگشت میانین برای این آواز ساخته است.

۳۷ـ پایان کار ابن سریج

اسحاق موصلی از ابن مِقَمَّه آورده است که: به خانهٔ ابن سریج رفتم و او بیمار بود. همان بیماری که او را به مرگ کشید. گفتم: ای ابایحیی حالت چگونه است؟ گفت: به خدا قسم در همان حالتم که شاعر گفته است:

کـأنّی مِنْ تَـذَکُّـرِمـا ألاقی إذا مـا أظْلَمَ اللّیْـلُ البَهِـیمُ
سَقیمٌ مَـلَّ عَنْـهُ أقْـر بـوه و أسْلَمَهُ آلمداوی و اَلحمیمُ

«وقتی حال زار خود را در شب تاریك به یاد می آورم»
«خود را چون بیماری می بینم که خویشانش از و ملول شده و پزشك و نزدیکان از او دست شسته‌اند»

آنگاه چشمان خود را برهم نهاد و زندگی را بدرود گفت.

اسحاق همچنین از قول ابن مقَمّه روایت کرده است که چون ابن سریج را حال احتضار فرارسید دختر خود را دید که می گریست. او نیز به گریه افتاد و گفت: بزرگترین اندوه و اندیشهٔ من تو هستی. می ترسم بعداز من پریشان و تباه شوی. دخترش گفت: ای پدر، نترس، تو هیچ آوازی نخوانده‌ای مگر آنکه من هم می خوانم. ابن سریج گفت: بخوان تا ببینم. پس شروع به خواندن کرد و ابن سریج گوش می داد. وقتی مطمئن شد که به خوبی از عهده برمی آید گفت:

همانطور که می خواستم شده‌ای و مرگ را بر من آسان نمودی. پس سعیدبن مسعود هذلی[۲۳۲] را بخواند و دختر را به همسری او درآورد. بعدها سعید بیشتر آوازهای ابن سریج را از آن دختر آموخت و به خود نسبت داد و امروز همهٔ آنها به نام سعید معروف است.

ابوایوب مدینی گوید: ابن سریج در مکّه به بیماری جُذام درگذشت. مرگش در عهد خلافت سلیمان بن عبدالملك یا در اواخر ایام ولید اتفاق افتاد و او را در نزدیکی مکّه در محلّی به نام «دَسْم» به خاك سپردند.

۳۸- بر مزار ابن سریج

حَرَمی بن ابی العلاء از زبیربن بکّار از هارون بن ابی بکر از اسحاق بن یعقوب عثمانی که بردهٔ آل عثمان بود مرا چنین روایت کرد: اسحاق گفت: بر در خانهٔ عمروبن عثمان در ابطح جمع بودیم و من بر زمین نشسته بودم. ناگاه شترسواری از راه رسید که ساز و برگی نیکو داشت و همراه او مردی دیگر بود که بر شتری سوار و اسب و استری به دنبال داشت. آن روز پنجمین روز از ایام حج بود. وقتی آن دو به بالای سر من رسیدند ایستادند و نام و نسب مرا پرسیدند. خود را معرفی کردم و گفتم یکی از غلامان آل عثمانم. وقتی این سخن را شنیدند پیاده شدند و گفتند: ما هردو از بستگان و از خانوادهٔ تو هستیم. حاجتی داریم و تقاضا می کنیم پیش از آنکه درگیر مناسك حج شویم ما را کومك کنی. گفتم: چه حاجتی دارید؟ گفتند: کسی را می خواهیم که قبر عبیدبن سریج را به ما نشان دهد. من از جای برخاستم و با ایشان به راه افتادم و رفتیم تا به محلّهٔ «بنی أبی قارَة» رسیدیم - بنی ابی قاره موالی ابن سریج و از قبیلهٔ خزاعه بودند - در آن محلّه به دنبال کسی می گشتم که همراه آن دو نفر بر سر خاك ابن سریج رود. ناگاه چشمم به ابن ابی دُباکِل افتاد و او به خواهش من همراه آن دو نفر به دسم روان گردید. این شخص چند روز بعد مرا خبر داد که چون بر سر قبر ابن سریج رسیدیم یکی از آن دو پیاده شد و دستار از سر و روی باز کرد. چون نیك نگریستم عبدالله بن سعیدبن عبدالملك بن مروان بود. او با شمشیر چهار قلم شتر خود را پی کرد و بعد با آوازی

نرم ولی خوش و سوزناك به مویه و زاری بر ابن سریج پرداخت و این ابیات را زمزمه کرد:

وَقَفْنا علی قَبْرٍ بِدَسْمٍ فَهاجَنا — و ذَکَّرَنا بالعَیْشِ اِذْهُوَ مُصْحِبُ[۲۳۳]
فَجالَتْ بأرْجاءِ الْجفونِ سَوافِحٌ — مِنَ الدَّمعِ تَسْتَتْلِی الذی یَتَعَقَّبُ
اِذا أبْطَأَتْ عَنْ ساحة الخدِّساقَها — دَمٌ بعْدَ دمْعٍ إثْرَهُ یَتصَبَّبُ
فإن تُسْعِدا نندُب عُبَیْداً بِعَوْلَةٍ — وَ قَلَّ لَهُ مِنّا الْبُکا و التَنَحُّبُ[۲۳۴]

«بر قبری در دسم ایستادیم که اندوه ما را برانگیخت و روزهای خوشی را ـ که زندگی رام ما بود ـ به خاطر ما آورد»
«از هر گوشهٔ چشم اشکهای فراوان جاری شد و هر دانه اشك، دانهٔ دیگر را به دنبال خود می آورد»
«وقتی ریزش اشك بر صفحهٔ رخسار کندی می کرد خون از دیده فرو می ریخت»
«اگر مرا یاری دهید با هم و با صدای بلند بر عبید می گرییم. این شیون و زاری کمترین حقی است که از او ادا می شود»

پس رفیق او هم از شتر به زیر آمد و مانند عبدالله پی های شتر خود را قلم کرد[۲۳۵] عبدالله به او گفت: آوازی از ساخته های ابویحیی بخوان و او این ابیات را خواند:

أسْعِدانی بِعَبْرَةٍ أسْرابِ — مِنْ دُموعٍ کَثیرةِ التَّسْکابِ
اِنَّ أهْلَ الحِصابِ قَدْ تَرَکونی — مُولَهاً مولَعاً بِأهْلِ الحِصابِ[۲۳۶]
أهْلَ بَیْتٍ تَتا بَعوا لِلمَنایا — ماعَلَی الَموْتِ بَعْدَهُمْ مِنْ عِتابِ[۲۳۷]
فارَقونی و قد عَلِمتُ یقیناً — ما لِمَنْ ذاقَ میتَةً مِنْ إیابِ
کَمْ بذاكَ الحَجون من أهْلِ صِدقٍ — و کُهولٍ أعِفَّةٍ و شَبابِ[۲۳۸]
سَکَنوا الْجَزْعَ، جَزْعِ بَیْتِ ابی موسیَ — الی النَّخْلِ مِنْ صَفِیِّ السِّبابِ[۲۳۹]
فَلِیَ الوَیْلُ بَعْدَهُم و عَلَیْهِم — صِرْتُ فَرْداً و مَلَّنی أصْحابی

«کومك کنید تا سیل سرشك از دیده فرو باریم و اشکهای بسیار بر

رخسار جاری سازیم»
«اهل حِصاب (یعنی همسفران حج یا ساکنان منی) مرا ترك گفتند من سرگشته و دلباختهٔ اهل حصابم»
«خاندانی بودند که یکی بعداز دیگری به سوی مرگ شتافتند. بعداز ایشان از مرگ گله‌ای نداریم»
«از من جدا شدند و به یقین می دانم که هرکس مزهٔ مرگ چشید دیگر باز نمی گردد»
«در همین حجون چه‌بسا دوستان راستین و پیران و جوانان پاکدامن در خاك خفته‌اند»
«آنان در محلّه جَزع، در محلهٔ خاندان ابوموسَی تا محلّهٔ نخل و صفیّ السباب سکونت داشتند»
«بعداز ایشان وای برمن و دریغ از آنان اکنون تنها مانده‌ام و یارانم از صحبت من ملولند»

ابن ابی دُباکل[۲۴۰] گفت: به خدا سوگند، هنوز بیت سوّم را تمام نکرده بود که عبدالله از پای درآمد و مدهوش بر زمین افتاد. لیکن همسفرش بدو توجهی نکرد و به بستن و استوار کردن زین بر استر خود پرداخت. پرسیدم کیستی و نامت چیست؟ گفت: مردی از قبیلهٔ جذامم و نامم عبدالله بن مُنتشِر است. پس مرد قرشی ساعتی همچنان بیهوش بماند و بعد به هوش آمد. مرد جذامی شروع به پاشیدن آب به صورتش کرد و مثل کسی که سرزنش می کند اورا گفت: تو همیشه به دنبال هوای دل می روی، ببین ترا به چه روزی انداخته است. آنگاه اسب را پیش آورد و مرد قرشی سوار شد. سپس از خورجینی که بر پشت استر بود قدحی و مشك کوچکی آب بیرون آورد. کمی از خاك قبر ابن سریج در قدح ریخت و آن را پر از آب کرده گفت بگیر و بنوش این شربتی است آرامبخش[۲۴۱]. مرد قرشی از آن بنوشید بعد مرد جذامی کمی از آن آشامید و سوار استر شده مرا ردیف ساخت و از گورستان دسم خارج شدیم. به خدا قسم دیگر حتّی یك کلمه از آنچه گذشت بر زبان نیاوردند و در چهرهٔ ایشان هم اثری از آنچه قبلاً دیده می شد وجود نداشت. چون به بطحاء مکّه رسیدیم مرا گفتند: ای خزاعی فرودآی. و من از

استر به زیر آمدم. جوان قرشی با اشاره به مرد جذامی دستوری داد و او دستش را به سوی من دراز کرده کیسه‌ای در دستم گذاشت. آن را گرفتم و دیدم بیست دینار زر است؛ و آن دو به راه خود رفتند. من با دو شتر بر سر مزار ابن سریج بازگشتم و جهاز و یراق شترانی را که پی کرده بودند با خود به مکّه آورده به بهای سی دینار فروختم.

۳۹- حواشی فصل چهارم

۱) **قرّة**: خنکی. **قرةالعین**: آنچه موجب خنکی چشم و شادی می شود. به عمربن ابی ربیعه خبر رسیده بود که معشوقه‌اش در طائف مرده است. او به شتاب از مکّه به طائف می تاخت و آرزو داشت که ثریّا نمرده باشد و چشمش به دیدار او روشن شود. بعد معلوم شد این خبر دروغ را ثریّا ساخته بود تا شاعر را نزد خود برد.

۲) **«لَئِنْ لم أَقِلْ قَرْناً»**: اگر وقت خواب قیلوله (خواب پیش ازظهر) به قرن المنازل نرسم. «قرن المنازل» از مواقیت حج و محلی است در گردنه‌ای قریب به طائف که مسجدی در آن بنا شده و نویسنده در ایام اقامت در حجاز مکرراً برای رفتن به طایف از آن عبور کرده است.

۳) **طائف**: شهری است ییلاقی در هشتاد کیلومتری مدینه که پایتخت تابستانی شاهان سعودی است و اخیراً در نوسازی آن کوشش و هزینهٔ بسیار صرف کرده‌اند.

۴) **ثریّا**: دختر علی بن عبدالله بن حارث بن امیّة بن عبدشمس معشوقه و دخترعم عمربن ابی ربیعه بود.

۵) یحیی بن مرزوق مکّی (ف حدود ۲۲۰ هـ ق) از موالی و از مغنیان مشهور مکّه در عهد اموی و صدر عهد عباسی بود. کتاب الأغانی شامل حدود سه هزار آواز از تألیفات اوست که به عبدالله بن طاهر ذوالیمینین اهدا کرده است.

۶) در بعض نسخ الأغانی نامش عبدالله آمده که خطاست، ابوالفرج همه‌جا در الأغانی او را عبیدالله و عبید خوانده است.

۷) نوفل بن عبد مناف بن قُصَیّ مانند برادرانش هاشم و مُطَّلِب و عبدشمس تاجر پیشه بود و آنان را اصحاب «ایلاف قریش» می نامیدند. مرگش در عراق در «نخل سلمان» واقع شد. از نوفل و سه برادرش قبایل بسیار پدید آمدند (الاعلام زرکلی ۳۳/۹)

۸) مقصود هشام بن محمد کلبی مورخ بزرگ شیعی مذهب (ف ۲۰۴) است. پدرش محمدبن سائب (ف ۱۴۶ هـ) نسب شناس و مؤلف معروف است.

۹) بنی عائذبن عبدالله بن عمربن مخزوم از طوائف قریش بوده‌اند.

۱۰) ترجمهٔ کلمهٔ سِناط است: یعنی مردی که ریشش برنمی آید یا اینکه ریشش تُنک و کوسه است

و فقط بر چانه ریش دارد.

۱۱) زرکلی در الأعلام، ابن سریج را متولد سال ۲۰ و متوفی در ۹۸ هـ یعنی ۷۸ ساله آورده است (بدون ذکر مأخذ)

۱۲) ابن سریج در اواخر عمر دچار جذام شده بود. از اینرو برای پوشاندن صورت نقاب بر چهره می افکند تا هنگام خواندن آواز اهل مجلس را ناراحت نکند. و گفته‌اند برای پوشاندن لوچی چشم صورت را می پوشاند.

۱۳) عبدالله بن جعفربن ابی طالب (۱ـ۸۰ هـ) در هجرت حبشه متولد شد و در مدینه درگذشت. او مردی شجاع و بخشنده و مروّج هنر و ادب بود و از یاران عمّ خود امیرالمؤمنین علی (ع) به شمار می آمد. (الاصابة ۴۵۸۲ـ فوات الوفیات ۱/۲۰۹ـ ذیل المذیّل/۲۳)

۱۴) عثمان بن عفّان بن ابی العاص بن امیّه (۴۷ـ۳۵ هـ ق) سومین خلیفه و از عشرهٔ مبشرّه بود. در مکّهٔ متولد شد و در مدینه به قتل رسید. او بعداز وفات عمر در شورائی که عمر تعیین کرده بود به خلافت برگزیده شد، در عهد او قرآن جمع آوری گشت و بلاد قفقاز و ارمنستان و خراسان و کرمان و سیستان و قبرس و تونس (افریقیه) در قلمرو اسلام درآمد. مردی خویش نواز بود و به بنی امیّه بیش از حد گرایش و محبت داشت. از این جهت مسلمانان بر او شوریدند و روز عید اضحی، ۳۵ هـ. او را به قتل آوردند. چون با دو دختر رسول الله یکی بعداز دیگری ازدواج کرد او را ذوالنورین گفتند. او ۱۴۶ حدیث از رسول الله روایت کرده است.

۱۵) هشام بن عبدالملك بن مروان (۷۱ـ۱۲۵ هـ) خلیفهٔ اموی که به دستور او زیدبن علی بن الحسین و یارانش در کوفه به شهادت رسیدند

۱۶) **نخلهٔ یمانی**: در نزدیکی مکه در راه طائف واقع است. بستان ابن عامر یا بستان ابن عمر نیز در نزدیکی مکّه است.

۱۷) عبارت متن چنین است: «كان ابن سريج أحول أعمشْ يلقّبُ وجه الباب» ظاهراً چون صورتی صاف و بی مو داشته یا اینکه همیشه گوش به فرمان بوده او را «وجه الباب» لقب دادند.

۱۸) پدر ابن سریج از سبی خراسان شرقی بوده از اینرو بعضی توهم کرده‌اند که ترك بوده است. عین این توهم دربارهٔ افشین و فارابی و بسیاری از رجال خراسان تکرار شده در صورتی که همه خراسانی و ایرانی بوده‌اند نه ترك و ترك نژاد.

۱۹) عبدالله بن زبیربن العوّام اسدی قرشی (۱ـ۹۲ هـ) در سال ۶۴ هـ بعداز مرگ یزیدبن معاویه اعلام خلافت کرد و حکمش در مصر و حجاز و یمن و خراسان و عراق و بیشتر نواحی شام روان گردید. لشکریان عبدالملك اموی به فرماندهی حجاج بن یوسف مکّه را محاصره و ویران کردند و عبدالله را به قتل آوردند.

۲۰) سپاهیان اموی در عهد یزید خانهٔ کعبه را با منجنیق ویران کردند و عبدالله بن زبیر برای تجدید بنای آن از معماران و بنّایان ایرانی استفاده کرد؛ دربارهٔ تغییراتی که ابن زبیر در بنای کعبه داد و

تفصیل ساختمان مجدد آن رجوع شود به کتاب اخبار مکه از ازرقی ۱/۲۰۸، مکه مکّرمه، ۱۳۸۵ هـ.

۲۱) سعیدبن مِسْجَحْ: ابوعثمان یا ابوعیسی (ف ۸۵ هـ) از موالی بنی جُمَح و آهنگساز بزرگ عرب است او به شام و ایران سفر کرد و از سبك موسیقی هردوکشور در تألیف نغمات عربی استفاده نمود و در غناء سبکی خاص تأسیس کرد که شاگردانش ابن سریج و عبدالملك غریض آن را به کمال رساندند (الأغانی ج ۳).

۲۲) شرح احوال این خواننده در همین کتاب خواهد آمد.

۲۳) مالك بن جابربن ثعلبهٔ طائی مکنّیٰ به ابوالولید و معروف به ابن ابی السَّمْح (ف در حدود ۱۴۰ هـ) آهنگساز و خوانندهٔ مشهور عرب بود که در مدینه به سر می برد. شرح احوالش در جزء چهارم الأغانی مسطور است.

۲۴) شرح احوال این خواننده در همین کتاب خواهد آمد.

۲۵) فضل بن یحیی بن خالد برمکی (۱۴۷-۱۹۳ هـ) وزیر هارون الرشید و برادر رضاعی او بود. بعداز وزارت در سال ۱۷۸ به حکمرانی خراسان منصوب شد، و تا ۱۸۷ که برامکه برافتادند همین مقام را عهده‌دار بود. بعداز سقوط برامکه فضل و پدرش در رقّه زندانی شدند و فضل در آن زندان درگذشت. شهرت برامکه به بخشندگی بیشتر در پرتو گذشتها و دست و دلبازیها و صلات فضل بود.

۲۶) چون صورت ابن سریج بی مو و صدایش نازك و زنانه بود.

۲۷) ابوطالب عبیدالله بن قاسم بن ضَبَّه ملقب به أبْجَر (شکم برآمده) از موالی و از مشاهیر مغنیان عهد ولیدبن یزید اموی بود.

۲۸) **غَمُرَ المالُ علیك**: مال فراوان نزد تو جمع شده است. **ضاحی الجلد**: پوست بدن که در برابر تابش آفتاب قرار می گیرد. **کنین و مکنون**: پنهان، کنایه از این است که در نعمت غرقه هستی.

۲۹) سعدی در همین مضمون گفته است:

زمن مپرس که از دست او دلم چونست   از آن بپرس که انگشتهاش در خونست

طَرِبٌ: به کسر راء صفت است یعنی با حالت و محزون یا شاد. **نَزَعت نَفْسُه**: دلش مشتاق شد نزّاع صیغهٔ مبالغه است به معنی بسیار مشتاق.

۳۰) مقصود عمروبن بانه (ف ۲۷۸ هـ) است که شرح احوالش در وفیات الأعیان ۱/۳۹۱، مصر، ۱۳۱۰ ق، و جزء یازدهم الأغانی مسطور است.

۳۱) دنانیر (ف ۲۱۰ هـ) نویسندهٔ کتابی به نام الأغانی «خواننده و نوازنده» و از بانوان نامبردار و هنرمند در صدر دولت عباسی بود. در خانهٔ خالد برمکی پرورش یافت و مورد توجه هارون الرشید قرار گرفت. بعداز سقوط برامکه دیگر برای هیچ کس حتی هارون نخواند و

شوهر هم نکرد و در انزوا در گذشت، (اعلام النساء از عمررضا کحاله ۱/۳۵۸، دمشق، ۱۳۵۹ ق. الدرالمنثور ۱۹۲، مصر، ۱۳۱۲ هـ.

۳۲) این عزّه همان عزَّةُ مَیْلاء (ف ۱۱۵ هـ) خواننده و نوازندهٔ مشهور مدینه است که از موالی بود و در جمال و هنر سرآمد بانوان هنرمند زمان بشمار می آمد عبدالرحمان بن حسان بن ثابت و معبد و طویس و ابن سریج مقام شامخ او را در موسیقی ستوده‌اند.

۳۳) برای شرح احوال سیاط به البدایة و النهایة تألیف ابن کثیر، ۱۰/۲۰۷، مصر، ۱۳۵۸ هـ. و الأغانی، ج ۶ مراجعه شود.

۳۴) ابوخالد یزیدبن عبدالملك (۷۱-۱۰۵ هـ) از خلفای اموی و مردی شرابخوار و زن باره بود. بعداز عمربن عبدالعزیز به تخت سلطنت نشست. ابتدا می خواست کارها به سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ادامه یابد ولی ندمای فاسد او چهل نفر از مشایخ حدیث را نزد او بردند و به اجماع شهادت دادند که خلفا را در قیامت حساب و کتابی نیست و هرچه می خواهند می توانند انجام دهند. مرگش در إِرْبد (اردن) از سوز عشق و فراق معشوقهٔ مرده‌اش رخ داد.

۳۵) مُسلم بن عُقبْه: نام سردار یزیدبن معاویه بود که به امر او مردم مدینه را قتل عام کرد و به نام مُسرف ملقب شد.

۳۶) ابوقُبیس: نام کوهی است کم ارتفاع در جنب مسجدالحرام که اکنون ضمیمهٔ شهر شده است.

۳۷) **سِفاح**: به کسر اول؛ جمع سافح است، یعنی روان و فراوان. **بِطاح**: به کسر اول: جمع بطحاء است، یعنی گذرگاه سیل. قبیلهٔ قریش شهر مکه را بین خود قسمت کرده بودند. فرزندان کعب بن لُؤَیّ در داخل شهر و بین دو کوه ابوقبیس و احمر (که این دو کوه را اخشبان می گفتند) زندگی می کردند و به نام قریش بطاح موسوم بودند. فرزندان عامربن لؤیّ در حومهٔ شهر سکونت داشتند و قریش ظواهر (یعنی بیرونی) خوانده می شدند.

۳۸) **مأتم و ماتم**: اجتماع مردم و محل اجتماع. غالباً این کلمه در معنی مجالس عزاداری به کار می رود.

۳۹) **سُکَیْنَه**، به صیغهٔ تصغیر، دختر امام حسین بن علی (ع) و بانویی نیکوکار و بخشنده و موسیقی شناس و هنر پرور و زیباروی و با سلیقه و درعین حال با ایمان و پرهیزگار و مشوق و ممدوح شاعران بزرگ زمان مانند جریر و فرزدق و جمیل و کثیرّ بود. نخست همسر مصعب بن زبیر بود. بعداز آنکه وی بدست مختار کشته شد به زوجیّت عبدالله بن عثمان بن عبدالله درآمد. بعداز مرگ عبدالله زیدبن عثمان بن عفان او را به حبالهٔ نکاح درآورد. اما سلیمان بن عبدالملك اموی امر کرد او را طلاق گوید مبادا سرنوشت شوی سوّم نیز مانند دو شوی قبلی گردد. خانهٔ سکینه همیشه محط رحال ادباء و شعراء و موسیقیدانان بود که از صلات وافر او بهره‌مند می گشتند. علاوه بر مقام ادبی شخصاً بانویی با سلیقه بود. نوعی آرایش مو از

اختراعات اوست که سُکَیْنی نام دارد. وفاتش به سال ۱۱۷ هـ اتفاق افتاد، ولادت و اقامت و وفات او در مدینه بود و بانوی اوّل مدینه به شمار می آمد. (وفیات الأعیان ۱/۲۱۱ـ المحبر ۴۳۸، الدرالمنثور ۲۴۴ و سایر تواریخ و تذاکر.)

۴۰) محمدبن علی بن ابی‌طالب مکنّی به ابوالقاسم (۲۱ـ۸۱ هـ) از سرداران شجاع و از علماء و اشراف قریش بود. مادرش خَوْلَه دختر جعفر از بنی حنیفه بود به این سبب او را ابن الحنفیه لقب دادند. مختار بن ابی عبیده ثقفی مردم را به امامت او دعوت می کرد و می گفت مهدی موعود محمدبن الحنفیه است. کیسانیه او را بعداز امام حسین (ع) امام می دانند و می گویند نمرده بلکه در کوه رَضْویٰ در مدینه زنده است و در آخرالزمان ظهور خواهد کرد. لیکن خود او ادعائی نداشت. ولادت و وفاتش در مدینه اتفاق افتاد. (وفیات الاعیان ۱/۴۴۹ـ حلیة الأولیاء ۳/۱۷۴، مصر، ۱۳۵۱ ق و سایر منابع).

۴۱) حَبَابهٔ مغنیّه (ف ۱۰۵ هـ) جاریه‌ای زیبا و خوش صدا و آهنگساز بود. یزیدبن عبدالملك او را به مبلغ چهارهزار دینار بخرید و دل و دین بدو داد و پس از مرگ او نیز از سوز عشق وی از پای درآمد و بعداز چهل روز درگذشت. شرح حال حبابه در ج ۱۳ الأغانی مسطور است.

۴۲) عطاءبن اسلم بن صفوان معروف به ابن رباح و ابن ابی رباح (۲۷ـ۱۱۴ هـ) از تابعین و از اجلّهٔ فقهاء زمان بود. اودر جَنَد (یمن) متولد شد و برده‌ای سیاه بود. بعد در مکه پرورش یافت و تحصیل علم کرد و مفتی مکه و محدث بزرگ آن شهر شد. وفاتش در مکه اتفاق افتاد. (صفة الصفوة ۲/۱۱۹ ـ میزان الاعتدال ۲/۱۹۷ ـ حلیة الأولیاء ۳/۳۱۰ ـ وفیات الأعیان ۱/۳۱۸...).

۴۳) ذی طُوَی به ضم طاء و الف مقصوره نام محله‌ای است در مکه.

۴۴) آن دسته از محدثین و راویان حدیث که زمان صحابهٔ رسول الله را درك نموده و سخن و حدیث ایشان را شنیده‌اند در اصطلاح علم رجال «تابعین» خوانده می شوند.

۴۵) اهل مکه وقتی گویند: «به این بناء یا بِنْیَه قسم» مقصودشان خانهٔ کعبه است.

۴۶) غَدَوْابِلُبِّكَ: عقلت را بردند. غادَروا: باقی گذاشتند وَشَل: اینجا یعنی اشك بسیار. معین: جاری.

۴۷) غَیِّضْنَ مِنْ عَبَراتهِنَّ: اشکهای خود را نگاه داشتند. عبره: اشك.

۴۸) ائمه و مشایخ پیوسته در مسجدالحرام زاویه‌ای مخصوص خود دارند که در آنجا عبادت می کنند و یا به تدریس و روایت حدیث و موعظه اشتغال دارند. امروز هم کم و بیش این وضع ادامه دارد.

۴۹) ترجمه و شرح این شعر خواهد آمد.

۵۰) امارت حاج مقامی بود که از سوی خلفا به یکی از نزدیکان و امرای بزرگ واگذار می گردید. بعداز انقراض خلافت عباسی این مقام را پادشاهان عثمانی و ممالیك و خدیوان مصر تعیین

می کردند. بعدها سران هریك از کشورهای اسلامی مأمور عالیرتبه‌ای را به نمایندگی خود برای حفظ حقوق و امنیت حجاج در موسوم حج با تشریفات لازم به این سمت گسیل می داشتند. نگارندهٔ این سطور در سالهای بین ۱۳۴۳ و ۱۳۴۷ هـ. ش چهار سال این خدمت را از سوی ایران عهده‌دار بود.

۵۱) **حُلّه**: به ضم اول و فتح لام مشدّد؛ ردائی است از برد یمانی یا از جنس دیگر و باید که شامل دو جامه یا آستر و رویه باشد؛ و به معنی ازار است و به معنی جنگ افزار است... (شرح قاموس)

۵۲) عبارت متن چنین است: «و جَعَلا یَتَلَقّیانِ الحاج و یَتَعَرّضان لِلنِّساءِ»

۵۳) **مِنی**: به کسر میم و الف مقصوره محلی است در نزدیکی مکه که در این ایام به شهر چسبیده است. فیروزآبادی در قاموس گوید: چون خونهای قربانی در این محل ریخته می شود آن را مِنَی نامیدند. ابن عباس روایت کرده است که چون آدم ابوالبشر در این محل تمنّی بهشت کرد آن را مِنَی گفتند. حاجیان در مناسك حج لیالی تشریق را باید در وادی مِنَی بگذرانند و همانجا قربانی و رمی جمار و حلق یا تقصیر کنند. مأموران خدمت حجاج (مطوّفین) قبلاً سراسر درهٔ مِنَی را چادر می زنند و حاجیان هر کشور در چادرهای خود وارد می شوند، شهری از چادر برای اقامت سه روزه برپا می شود و دکانها و دفاتر و مراکز پلیس و بهداری زیر چادرها دایر می گردد. ولی بعداز سه روز که حدود دو میلیون حاجی مِنَی را ترك می گویند باز آن ناحیه به صحرایی خالی از سکنه مبدل می گردد.

۵۴) **قِراب**: به کسر اوّل یعنی غلاف.

۵۵) **موالی**: معانی بسیار دارد که از آنجمله غلامان آزاد شده است.

۵۶) **هروی**: جامه‌ای بود که پارچهٔ آن بافت هرات باشد. سادات و رجال عرب در عهد عباسی دستارهایی به رنگ زرد بر سر می نهادند که در هرات بافته می شد. **هَرَّیٰ عِمامَتَه**: دستار خود را هروی ساخت و عمامهٔ هروی بر سر نهاد.

۵۷) **مُحَصَّب**: در مِنَی، مکانی است که رمی جمار می کنند. از کلمهٔ حَصْباء، یعنی سنگریزه. **روز حصاب**: روز رمی جمار و روز عید قربان.

۵۸) **بِیعه**: به کسر اوّل، یعنی کلیسا. مصابیح بیعه، نورافکن‌های کلیسا بود که در صحرا گم شده‌ها را راهنمایی می کرد. **سِجْف**: به کسر اوّل و سکون ثانی یعنی پرده. **الحلم**: به ضمه و سکون، خواب خوش.

۵۹) **مَهْوَیٰ**: مکان آویختن. **قُرْط**: بر وزن قُفْل، یعنی گوشوار: «بعیدةُ مهوی القراط» کنایه از بلندی گردن و بناگوش است. نوفل و عبدشمس و هاشم پسران عبدمناف و سادات بزرگ قریش بودند.

۶۰) **معاصم**: جمع مِعْصَم است و آن جائی از ساعد است که النگو (دست برنجن) برآن قرار گیرد.

۶۱) **بَهْم و بَهَمْ و بِهام**: بچه‌های بز و گوسفند و گاو، و مفرد آن بَهْمَه و بَهَمَه است. **لَوَّحَ لَوْنَهُ**: رنگش را دگرگون کرد. **سَمائم**: جمع سَموم است به فتح اول: باد گرم.

۶۲) **نَضارت**: تر و تازگی. **أساریع**: خطوط و راهها.

۶۳) **أکَمَة**: تلّ. و **مآکم**: زمینهای تپه ماهور.

۶۴) **نزع**: در اینجا، خودداری کردن.

۶۵) **أبوشَحْوَه**: نام تپّه‌ای است منفرد در پنج میلی مکه که مشرف بر راه مدینه و عراق و شامست ارتفاعش زیاد ولی عرضش کم است.

۶۶) **سَرِف**: به فتح اول و کسر ثانی، مکانی است نزدیك مکه.

۶۷) **یأجِجْ**: بر وزن یسمع به تثلیث جیم، مکانی است در هشت میلی مکه.

۶۸) **جمره**: به فتح اول و سکون ثانی، به معنی سنگ است و در مناسك حج نام سه ستون کوتاه سنگی است در مِنی که بین هریك از آنها اندکی مسافت است. در سه روز اقامت در منی حاجیان بر هریك از آن جمرات هفت سنگریزه می زنند که اصطلاحاً این عبادت را رمی جمار گویند

۶۹) **بین**: جُدائی. **غُراب البین**: کلاغی است که از آن فال بدزنند و گویند اگر مسافری هنگام سفر کلاغ از برابرش بپرد شوم است. **نعیب**: بانگ کلاغ. **حام علیه**: به دور سرش پرواز کرد.

۷۰) **عفراء**: از عرائس الشعر و نام معشوقهٔ شاعر است.

۷۱) **جَزْع**: آنجا که وادی می پیچد. **کَثَب**: به دو فتحه نام زمینی است. **عُذَیب**: به صیغهٔ تصغیر، نام واحه‌ای بوده است بین قادسیه و مغیثه، ویکی از منازل حج بوده است. **رُحَب**: به ضمّ اوّل و فتح ثانی نام موضعی بوده است.

۷۲) **عُلْبَه**: قدحی بوده است از پوست شتر که اعراب در آن شیر می دوشیدند و آب می خوردند. یعنی دعد معشوقهٔ من از اعراب صحرا گرد و شترچران نیست.

۷۳) قیس بن ذریح کنانی (ف ۶۸ هـ) برادر رضاعی امام حسین (ع) و از شعرای عاشق پیشهٔ عصر اموی بود که در مدینه سکونت داشت. شعرش در نسیب و تغزّل و وصف و شوق به یار و دیار ممتاز است و نام معشوقه‌اش «لُبْنَی» را در اشعار می برد. (الأغانی ج ۲. فوات الوفیات ۱۳۴/۲، مصر، ۱۲۹۹ ق. الاعلام زرکلی ۵۵/۶).

۷۴) شرح احوال این شاعر در جلد هجدهم الأغانی مسطور است.

۷۵) عمربن ابی خلیفه (ف ۱۸۹ هـ) از رجال ادب و استاد ابوعبدالله محمد بن سلّام جُمحی (۱۴۰-۲۳۲ هـ) از ائمهٔ حدیث و تاریخ و اصلاً ایرانی و مؤلف کتاب طبقات الشعراء الجاهلیّین و الاسلامیّن است که به چاپ رسیده است. (حواشی ترجمهٔ الأغانی ۹۱/۲)

۷۶) عُلو: نام محله‌ای است در مکه.
۷۷) رسم‌دار: آثاری که بعداز کوچ کردن قبیله از خانهٔ چادرنشینان باقی می ماند. غُدَر: به ضم اول و فتح ثانی، به معنی سنگستان و نام محلی است در یمن که قلعهٔ ناعط در آن واقع است چون آن وادی سنگ بسیار دارد به این نام خوانده شده است.
۷۸) خَدَلَّجه: به فتح همهٔ حروف و تشدید لام، یعنی زن فَربه که دستها و پاهای پرگوشت دارد. وشاح: به کسر اول، یعنی حمایل. سَلُوس: نرم و روان. سلوس الوشاح: بانویی که حمایل بر کمرش تنگی نمی کند و کنایه از لاغر میان است. ممکوره: زنی که عضلات پیچیده دارد.
۷۹) ترجمهٔ این مصراع خواهد آمد.
۸۰) حداء: که الف آن را در فارسی اماله کرده حُدی گویند آوازی است که شتران را تشویق به تند رفتن می کند و آهنگ پای خود را با آهنگ شعر تطبیق می نمایند. حدی خوانان هنگام عزیمت کوچ قبیله حضور می یافتند و حضور ایشان علامت نزدیکی حرکت بود. وَشْك: نزدیکی. بین: جدائی و فراق است.
۸۱) بَتّ: قطع و بریدن. خلیط: قبیله و مخلوطی از افراد گوناگون است که در کاروان با هم حرکت می کنند. قوی: تارهای ریسمان.
۸۲) ایذان: اعلام. سَلْوت: آرامی و تسلّی.
۸۳) طَوْل: به فتح اول و سکون ثانی، یعنی فضل و عطاء. صفت از آن طویل است یعنی کریم و بزرگوار. آثَرَ: اکرام و ایثار نمود. حُمِّلت: به صیغهٔ مجهول، یعنی بر عهدهٔ تو گذاشته شده است. مُضْطَلع: توانا.
۸۴) حوص: به دو فتحه، تنگی است در دنبالهٔ چشم یا کوچکی چشم. الأحوص: لقب عبدالله بن محمدبن عبدالله بن عاصم انصاری (ف ۱۰۵ هـ) شاعر غزلسرای عهد اموی بود. او را در شعر از طبقهٔ نصیب و جمیل دانسته‌اند. ولیدبن عبدالملك او را مورد حمایت قرار داد لیکن بعداز او رنجید و او را به دهلك (جزیره‌ای بین یمن و حبشه) که تبعیدگاه محکومین در زمان اموی بود فرستاد. اما یزید بن عبدالملك او را آزاد کرد و به دمشق دعوت نمود که همانجا درگذشت. الأغانی ج ۴، ص ۴۰ـ۴۸. خزانة الأدب بغدادی ۱/ ۲۳۲، مصر ۱۲۹۹ ق).
۸۵) مِصَكّ: به کسر اوّل وفتح ثانی وتشدید ثالث، یعنی قوی. عَنْتَریس: ناقهٔ پرگوشت نیرومند. خضع: به فتح ضاد، یعنی سر فرود آورد.
۸۶) مِرْط: به کسر اول و سکون ثانی، به معنی کساء و به معنی تن پوشی از خز یا پشم یا کتان است.
۸۷) امّ یَعْمَر: کنیهٔ معشوقهٔ شاعر است. شحط: داغ فراق
۸۸) أجمع الحَیّ: قبیله به اتفاق تصمیم گرفتند. رحله: کوچ. أسیٰ: عزاداری و غم.
۸۹) رواح: سفر در شب یا از زوال ظهر تا شب.

۹۰) **جزرالسباع** : طعمهٔ درندگان. **ناش بنوش** : طلب کرد و گرفت. **ینشنه** : از دست یکدیگر می گرفتند. **قلة** : هرچیز: بالاترین قسمت آن است.
۹۱) **تجمیر** : رمی جمار کردن، و آن از مناسك حج است.
۹۲) **عاج علیه یعوج** : به سوی او توجه کرد. **ربّة الهودَج** : بانوی هودج نشین و صاحب هودج. **أحْرَجَهُ** : او را مرتکب گناه کرد.
۹۳) **مُطّلِح** : نام محلی است.
۹۴) ترجمهٔ این بیت سابقاً نوشته شده است.
۹۵) **سیرالکلال** : رفتن با خستگی. **ظَلَع** : عیب و لنگی پای شتر. **ذات الخال** : لقب معشوقهٔ شاعر است.
۹۶) عنترة بن شداد عبسی (ف حدود ۲۲ ق هـ) مشهورترین سواران و جنگاوران عرب در عصر جاهلیت و شاعر صحرا و صاحب معلقهٔ میمیّه است که با نام دخترعم و معشوقه اش عَبْلَه در آن تغزل کرده است. مطلعش چنین است:

یادار عبلة بالجواء تکلّمی   و عمی صباحاً دار عبلة و اسلمی

دیوان شعر او معروف و قصه‌هایی بدو منسوب است. وی معاصر امرؤالقیس بود و با او ملاقات نمود. در جنگ داحس و غبراء نیز شرکت نمود و عمری دراز یافت. سرانجام به دست اسود بن هیص یا جباربن عمرو طائی به قتل رسید. (الأغانی ج ۸ ص ۲۳۸ . اعلام زرکلی ۵/۲۶۹)
۹۷) شرح احوال عرجی به تفصیل در جلد اول الأغانی مسطور است.
۹۸) عبدالرحمان بن حسّان بن ثابت خزرجی انصاری (۶-۱۰۴ هـ) فرزند حسّان شاعر رسول الله (ص) و خود نیز شاعری معروف بوده است. در مدینه متولد شد و در همان شهر در گذشت. شرح احوال او در تهذیب التهذیب ۶/۱۶۲ . و الإصابة ت/۶۱۹۹ به تفصیل مسطور است.
۹۹) **ظِلف** : به کسر اول و سکون ثانی، یعنی سم، جمع آن اظلاف است. مردی که سیاهی و سپیدی چشمش به کمال باشد. احور و چنان زنی حوراء و جمع هردو حوراست. در فارسی حور و حوری به معنی مفرد استعمال می شود. سعدی گوید: «بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور».
۱۰۰) **کَفْکَفَ دمْع العین** : اشك چشم را برگرداند و باز داشت. **دِرَر** : به کسر اول و فتح ثانی، جمع دِرّه است یعنی ریزش باران. **اِنهلّ المطر** : از باب انفعال، یعنی باران با صدا و به شدت فروریخت. آن باران را مُنْهَلّ گویند. (قاموس)
۱۰۱) **حِنّاء** : به کسر اول و نون مشدّد مفتوح و الف و همزه، گیاهی است که برگ آن را کوبیده با آن خضاب می کنند و رنگ مو یا دست را به رنگ سرخ در می آورد.
۱۰۲) عبدالرحمان بن عمرو ملقب به دَحْمان اَشقر (ف. حدود ۱۶۵ هـ) ایرانی الاصل و از موالی

لیث بن عبدمناة بود. او عالم و استاد فن موسیقی بود و در اوائل عهد عباسی شهرت بسیار یافت. نزد معبد مغنّی کسب هنر کرد و خلیفه مهدی عباسی او را به دربار نزدیك و مورد لطف خویش قرار داد. دحمان جواری عباسی و سایر هنرجویان را تعلیم آواز و نوازندگی می داد و خود آهنگهایی ساخته که در کتاب الأغانی بعض آنها نقل شده است. (الأغانی ۶/۲۱-۳۲).

۱۰۳) **نتف الربش**: پر را کند. **عُبْرِیة**: به فتح یا ضم اول، درخت سدر یا خاربُن عوسج است که کنار رودخانه رسته باشد. **مَقْضَم**: مصدر میمی است به معنی شکستن با دندان. **مُرَّة المقضم**: وقتی چوبش را دندان می زنند مزهٔ تلخی می دهد. **عُشَر**: به ضم اول و فتح ثانی، درختی است که صمغی شیرین و گاهی تلخ مزه و چوبی محکم دارد و از آن زغال سازند (قاموس).

۱۰۴) **أطلس**: گرگی که رنگش خاکستری نزدیك به سیاه باشد. **عسّال**: آنکه در حال دویدن اندامهای خود را حرکت دهد. مصدر آن عَسَلان است. **طَلّ**: باران اندك. **خَصَر**: سرما.

۱۰۵) **جُؤْذر**: گوسالهٔ وحشی. **أهدب الأشْفار**: با مژههایی بلند و پرپشت؛ در شعر کلاسیك عرب چشم درشت سیاه را به چشم گاو و یا گوسالهٔ وحشی تشبیه می کردند.

۱۰۶) **نَقْض**: شکستن؛ و مناقضه: شکستن قولی است با قول دیگر. **نقیضه**: در شعر، یعنی آنچه که شامل خردهگیری و مخالفت با شعر دیگر باشد. گویند: این قصیده نقیض قصیدهٔ فلان شاعر و برعکس آنست. نقائض فرزدق و جریر بابی از ادبیات عرب است. معنی دیگر مناقضه و نقیضهسازی آنست که دو شاعر یا دو خواننده یا دو نقاش هریك سعی کند هنر دیگری را ناچیز جلوه دهد و خود کاری بهتر عرضه نماید.

۱۰۷) ترجمهٔ تمام این بیت سابقاً نوشته شده است.

۱۰۸) عبدالله بن محمد بن عبدالرحمان بن ابی بکر صدیق مکنّی به ابن ابی عتیق از دوستان عمربن ابی ربیعه و از رجال هنرپرور و ادب دوست صدر دولت اموی بود.

۱۰۹) ابوالحسن علیّ بن محمدبن عبدالله مداینی (۱۳۵-۲۲۵ هـ) ادیب و مورخ و محقق مشهور، اهل بصره بود و در مداین سکونت داشت. بعد به بغداد منتقل گردید و در آنجا وفات یافت. ابن الندیم در الفهرست صد و چند کتاب از او در مغازی و سیرهٔ نبوی و اخبار زنان و تاریخ خلفاء و تاریخ وقایع و فتوحات و تاریخ جاهلیت و تاریخ شعرا و بلدان نام برده است. (الفهرست ابن الندیم ۱/۱۰۰-۱۰۶، تاریخ بغداد ۱۲/۵۴)

۱۱۰) ابوسائب مردی معاشر و اجتماعی بوده و اخبار ملاقاتهای او با موسیقیدانان مکرراً در الأغانی آمده است؛ بنابراین بعید است که می توانست در هر شبانه روز هزار رکعت نماز بگذارد.

۱۱۱) **بیت العتیق**: نام دیگر کعبه یا لقب آنست. **لبانه**: به ضم لام و فتح نون، یعنی حاجت.

۱۱۲) ابوالولید ازرقی در تاریخ مکّه (أخبار مکّه ۲/۲۳) آورده است که حطیم ما بین رکن و مقام و

زمزم است، یا اینکه بین حجرالأسواد و باب کعبه است.

۱۱۳) **لَعَمْرُكَ**: قسم است، یعنی به عمر و جان تو قسم. حاجیان باید سه شب در مِنَی (در ایام تشریق) اقامت کنند. روزها می توانند از مِنیٰ خارج شوند.

۱۱۴) **جَدَّ و أَجَدَّ**: تازه کرد و مستحکم نمود. **تفرّق**: جدائی.

۱۱۵) **باتَ او ظلَّ یفعل کذا**: تمام شب یا تمام روز چنین می کرد. **مَطِیَّه**: شترسواری چه نر باشد و چه ماده (جمل و ناقه). **عقال**: به کسر اول بندی است که زانوی شتر را با آن می بندند تا از جای حرکت نکند. چنین شتری را **مُعَقَّل** گویند.

۱۱۶) ترجمهٔ این بیت سابقاً نوشته شده است.

۱۱۷) **نعاج**: جمع نعجه است، یعنی میش و **نعاج الرَّمل**: ماده‌گاوان. **مَلا**: صحرا. **تُحْدی بهِنَّ الأباعِرُ**: شتران را حدی می خوانند تا نزد ایشان بروند.

۱۱۸) **عَزَّه**: نام معشوقهٔ کثیِّر شاعر است که هرگز بدو نرسید امّا نام او جزء نام شاعر شد و او را «کثیِّر عزّه» خواندند. **شاجَرَه مُشاجَرَةً**: با او به نزاع و خصومت برخاست. **شَواجِر**: جمع شاجره، یعنی زنان دشمن.

۱۱۹) **بوادر**: جمع بادره، در اینجا به معنی اشك است. **استعْجلْتنی البَوادُر**: اشکهایم به شتاب جاری شد.

۱۲۰) **خَنَا**: فحش و دشنام.

۱۲۱) معبد و ابن سریج و بسیاری دیگر از قدمای موسیقیدانان عرب سرود خود را با ضربات چوبدستی بر زمین یا کرسی یا جهاز شتر تنظیم می کردند. سرود انداختن از کلمات اصیل فارسی است. رودکی گوید:

رودکی چنگ بر گرفت و نواخت   باده‌انداز کو سرود انداخت

۱۲۲) **لا أباً لِأبیکمُ**: پدرتان را پدر مَباد. این جمله در عربی قدیم به صورت مزاح برای اظهار خصوصیت و جلب توجه و تشویق شنونده گفته می شد ولی بعدها متروك گردید.

۱۲۳) **شاصیات**: مشکهای پر. **سودان**: طایفه‌ای از سیاهپوستان افریقا هستند. **سودانی**: یکی از سودان. و سودان: نام کشور ایشان است. **لم یتسربلوا**: شروال نپوشیده‌اند.

۱۲۴) **رسم**: اثر باقیماندهٔ خانه‌ای است که بر زمین چسبیده باشد. **دمنه**: اثر و باقیماندهٔ خانه است چون حوض و مزبله و سرگین ستوران و اجاق و خاکستر. **طَلَل**: جمع آن اطلال، آثار برجسته است که از خانهٔ ویرانه باقی مانده است.

۱۲۵) **صفْراء**: نام معشوقهٔ شاعر است.

۱۲۶) **مصقول**: پاك و صیقلی شده. **عوارض**: جمع عارضه، یعنی دندانهای پیش. **شَدَنَ الغزال**: آهو از شیر گرفته شد. **لم یعدان شدنا**: تازه از شیر گرفته شده است.

۱۲۷) **کَلْثَم**: نام زوجهٔ عمر ابن ابی ربیعه گویندهٔ این اشعار است و این ابیات را پیش از ازدواج با او سروده است.
۱۲۸) **خبال**: نقصان و هلاك و سم قاتل و رنج. **جوَی**: سوز عشق.
۱۲۹) **تزویق**: با زیبق رنگ کردن و برق انداختن و به معنی آرایش ظاهری است.
۱۳۰) **براق**: به کسر اوّل، یعنی زمین سخت سنگلاخ. **عَفْر و عَفَر**: خاك و **عُفْر** به ضم که جمع عفراء باشد یعنی سنگهای خاك آلود.
۱۳۱) **فَرْع**: مجرای آب به سوی درّه. **فُرْع**: به ضم اول، دهی است نزدیك مدینه. **نبیت**: نام قبیله‌ای است از یمن. **شَرَی**: صحرائی است در عرفات و موضعی است نزدیك مکه. **خَفَّ أَهلُهُ**: اهلش سبك و چالاك کوچ کردند.
۱۳۲) **زاد مُجْرِض**: توشهٔ گلوگیر، کنایه از عشق جان سوز.
۱۳۳) **مُحَسِّر**: مکانی است بین مکّه و عرفات یا بین مزدلفه و مِنَی. **نَعْف**: به فتح اوّل و سکون ثانی، یعنی دامنهٔ کوه و سراشیبی یا تپّه و ماهور.
۱۳۴) **حَسَرْنَ**: روی خود را باز کرده بودند (در طواف رسم است که زنان روی خود را بگشایند) **لُغُوب**: خستگی. **لواغب**: جمع لاغبه است، یعنی زنان خسته. **بَیْض**: جنس و بیضه مفرد است، یعنی تخم مرغ. **حطیم**: بین رکن حجرالاسود و باب کعبه است که حاجیان در آنجا برای طلب حاجت و استلام حجر به هم فشار می آوردند. **رُکام**: به ضم اول، یعنی توده. **مُرَکَّم**: متراکم.
۱۳۵) ابن **أُذَیْنَة**: عروة بن یحیی بن مالك لیثی (ف حدود ۱۳۰ هـ) مدنی محدث و فقیه و شاعر بود.
۱۳۶) **تَأَطُّر**: به چپ و راست مایل شد و چمید. **أَیْم**: ماربزرگ. **أَهْیَل**: تودهٔ رمل. **یَسیبُ**: روانست. **عاقل**: در اینجا، به معنی بزکوهی است.
۱۳۷) ترجمهٔ تمام این آواز و متن آن سابقاً گذشته است.
۱۳۸) ترجمهٔ این بیت سابقاً گذشت.
۱۳۹) در عهد اموی و عباسی خواندن آواز در مساجد حتی مسجد النبی در مدینه منعی نداشت. بعض آوازخوانان و مطربان نیز مانند مالك بن ابی السمح، قاری قرآن و مفسر و فقیه و زاهد و عادل بودند.
۱۴۰) ترجمهٔ این بیت قبلاً نوشته شد.
۱۴۱) برای رفتن از دمشق به مکه باید از مدینه گذشت؛ جوانان مروانی اموی ساکن دمشق بودند.
۱۴۲) سابقاً گذشت که ابن سریج چون در پیری اصلع و مجذوم شده بود هنگام خواندن آواز کلاه‌گیس بر سر می نهاد و نقاب به چهره می افکند.
۱۴۳) **أَرْقَط**: سیاهی که نقطه‌های سفید در آن باشد. مؤنث آن رقطاء است. در نسخ مختلف

الأغانی نام این خواننده به دو صورت آمده است. حَبْطِیّه که منسوب است به حارث بن مازن ملقب به حَبْطْ و حُنْطَبِیّه که منسوب است به مطلب بن عبدالله بن حُنْطَب.

۱۴۴) مَأْزِم: به فتح میم و سکون همزه و کسر زاء، یعنی راه باریك بین کوهها. نِصاع: به کسر نون، نام محلی است. قرون البقر: موضعی در دیار بنی عامر بوده و یکی از جنگهای عرب در جاهلیت در آن واقع شده است. وادی عَمْدْ: در حضرموت است.

۱۴۵) تَسُحُّ الماء: آب فراوان و پیاپی جاری می کند. شآبیب: جمع شُوبوب به ضم اوّل و سکون ثانی است، یعنی یك دفعه باران. ارتجزالرعد: رعد غرشهایی پیاپی کرد.

۱۴۶) سَبَی یَسْبِی‌سَبْیاً: اسیر گرفتن. مُستَطْرف الوُدّ: عشق تازه.

۱۴۷) سرزمین نجد به نسیم صبا و بوی خوش بهاری و عطر گل در ادب عربی و فارسی معروف است. می گوید که گرچه شمیم بهار و نسیم عبیر آگین صبا از نجد می رسد اما هند را تنی چنان یاسمن بوی است که نجدیان با بوی خوش او راه خود را پیدا می کنند.

۱۴۸) مُشاش حسیر: نام رودی است فصلی که هنگام باران ار عرفات به مکّه جاری می شود. مُشاش: به ضم اوّل، شاید هم ریشهٔ مُشَوَّش یعنی درهم و پریشان باشد، حسیر: درمانده.

۱۴۹) مُزْدَلِفَة: از مناسك حج و نام صحرائی است بین عرفات و منیٰ. حاجیان بعداز وقوف عرفات شامگاه روز نهم ذی حجّه را در آن صحرا به سر می برند و به موجب روایات وارده هرکس از مزدلفه به مِنی بازگردد گناهانش آمرزیده است.

۱۵۰) شرح احوال این مرد نحوی که باید از قدمای نحویین باشد به دست نیامد. از اسمش پیداست که ایرانی نژاد بوده است.

۱۵۱) خوارج را «شُراة» می خواندند چون مدعی بودند که جان خود را به خدای فروخته‌اند. و می گفتند: «انا شرینا انفسنا فی طاعة الله» مفرد آن شاری است.

۱۵۲) ابوحمزهٔ شاری از یاران عبدالله بن یحیی الکندی الشاری معروف به طالب الحق بود. عبدالله طالب الحق (ف ۱۳۰ هـ) از اهالی یمن و از امامان خوارج اباضی بود. وی در حضرموت‌قاضی بودو درعهدمروان‌بن محمددعوی‌خلافت‌کرد و جمعی‌نیزاز او پیروی کردند. امّا سپاه‌او در وادی‌القری‌از سپاه مروان شکست خورد و سپس خود او نزدیکی صنعاء شکست قطعی خورد و به قتل رسید و سرش را به دمشق نزد مروان فرستادند. (الأعلام ۴/۲۸۹).

۱۵۳) صُدود: اعراض و روی برگرداندن. تَجَنّی: متهم کردن و گناه ناکرده را به کسی نسبت دادن. تِرْب: به کسر اول و سکون ثانی، یعنی همسال.

۱۵۴) اشاره است به روایات ساختگی که در فضلیت اقامت در قزوین برای جنگ با دیلمیان و سایر ایرانیان جعل شده است.

۱۵۵) حَجون: از محلات قدیم مکه است که امروز هم به همین نام است.

۱۵۶) رَقَأَ رَقْأً و رقوءًا: خشك شد (در مورد اشك و خون). قاطِن: ساکن و مقیم.

۱۵۷) **تُحدی بنا العیسُ**: برای حرکت شتران ما آوازهای حُدی خوانده می شود. **عیس**: به کسر اوّل، جمع أَعْیَس و عَیْساء، یعنی شتران سپید سواری؛ معمولاً برای سفر صحرا ازماده شتران سپید موی استفادی می شود.

۱۵۸) **محَاجِر**: جمع مَحْجَر و مِحْجَر، یعنی اطراف چشم. **سُجوم**: مصدر است، یعنی جاری شدن.

۱۵۹) وهب بن زَمعة بن اسد جُمَحِی مکنّی به ابودَهْبَل از شعرای قریش بود؛ دیوان شعرش به چاپ رسیده است.

۱۶۰) در کشورهای عربی و هندو پاکستان، امروز هم خوانندگان معروف را در خانه‌هایشان ملاقات می کنند و آوازشان را می شنوند.

۱۶۱) روز دوازدهم ذی‌حجّه که همهٔ حاجیان با عجله مِنَی را ترك می گویند پر مشغله‌ترین و شلوغترین ایام حج است.

۱۶۲) **أَخْشَبْ**: کوه خشن بزرگ. **اخشبان**: دو کوهست در دو طرف مکه یکی ابوقبیس و دیگری الأحمر؛ و نیز اخشبان دو کوهست در مِنَی (قاموس).

۱۶۳) **قُرَیْب**: مرخّم قُرَیْبَه است به صیغهٔ تصغیر. **أَلَمَّ**: نزدیك شده است.

۱۶۴) سعدی همین مضون را به صورتی شیرین بیان کرده است: در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود.

۱۶۵) در این روایت خلطی پیش آمده است. حاجیان بعداز وقوف عرفات به مِنَی می روند نه بالعکس.

۱۶۶) ← حاشیهٔ ۸۴، از همین فصل

۱۶۷) **أَحْرَمَ الحاج**: حاجی احرام پوشیده و وارد حرم شد. او را بعداز پوشیدن احرام، مُحْرِمْ گویند.

۱۶۸) ← حاشیهٔ ۲، از فصل سوم

۱۶۹) اشعب بن جُبَیْر مکنّی به ابوالقاسم و ابوالعلاء و معروف به ابن ام حمیده یا طمّاع (ف ۱۵۴ هـ) مردی ظریف و ادیب و راوی حدیث و موسیقیدان و خوشخوان بود. وی از موالی و جزء بستگان عبدالله بن زبیر به شمار می رفت. (الاعلام زرکلی ۱/۳۳۳).

۱۷۰) **قُباء**: به ضم اول، محلتی است در مدینه بر سر راه مکه. رسول الله (ص) در سفر هجرت پس از رسیدن به نزدیکی مدینه ابتدا در قبا منزل کرد و نخستین مسجد اسلام را در آن شهر بنا فرمود.

۱۷۱) عاصم بن ثابت (ف ۴ هـ) اوسی انصاری مکنّی به ابی سلیمان از سابقین مسلمانان انصار در بدر اُحد همراه رسول‌الله (ص) بود و در روز رجیع به شهادت رسید. (الأعلام ۴/۱۲).

۱۷۲) **قَرَّت عینُهُ** چشم او خنك شد و کنایه از شادی است. گویند هنگام غم چشم گرم و اشك هم

گرم است؛ بعکس هنگام شادی که چشم خنك و اشك شوق هم خنك می شود.

۱۷۳) ترجمهٔ «ذِراع البَکْر» است. ذِراع که به کسر اوّل در انسان از آرنج تا انگشتان و از حیوان از زانو تا سم آنست.

۱۷۴) حُلاق: به ضم اول، انحراف جنسی در مردان، یعنی ابنه است که حرارت و طلب در مرد از قُبُل به دُبُر منتقل می شود.

۱۷۵) عُذَّل: جمع عاذل است، یعنی ملامت‌گو. رحیل: باربستن و کوچ.

۱۷۶) بیت دوم نمونهٔ غزلهای وحشی صحرائی است.

۱۷۷) ولیدبن عبدالملك بن مروان (۴۸ـ۹۶ هـ) مکنّی به ابوالعباس سومین خلیفهٔ اموی مروانی دمشق است. در سال ۸۶ هـ بعداز مرگ عبدالملك به خلافت رسید و نه سال و هشت ماه پادشاهی کرد. در عهد سلطنت او کشور اسلام از چین تا غرب افریقا امتداد داشت و عمران بسیار در بلاد اسلامی صورت گرفت. او نخستین پادشاه اسلام بود که بیمارستانها و نوانخانه‌ها به هزینهٔ بیت المال احداث کرد. مسجد مدینه را از پی نوسازی کرد، کعبه را نیز تعمیر نمود. مسجد اقصی در بیت المقدس و مسجد اموی در دمشق از ساخته‌های اوست. (الاعلام زرکلی ۱۴۱/۹).

۱۷۸) در عرب مثل است: یعنی قصّه مُعَیدی را بشنوی بهتر است تا خود او را ببینی. یعنی به آن خوبی ها که می گویند نیست.

۱۷۹) منزلتی سلمَی: دو خانهٔ سلمَی. هِجْتُما: به هیجان آوردید. مُتیمٌ: عاشق شیفته.

۱۸۰) جِدَّت: نوشدن. حَبْل: ریسمان. تَجَذُّم: گسیخته شدن.

۱۸۱) بَیْش: به فتح و سکون؛ یکی از مناطق دور یمن؛ و بیش: به کسر اول، شهری است در یمن نزدیك جریرهٔ دهلك. وَجّ: نام وادی خوش آب و هوائی است نزدیك طایف. تتهَم: عازم تهامه شد. تهامه اراضی ساحل بحر احمر از صحرای سینا تا صنعا است.

۱۸۲) رجْم بالغیب: سخن نامعلوم و غیر مسلم گفت.

۱۸۳) صَدْع: شکاف. شَعْب: در اینجا یعنی گرد آمدن. تَثَلُّم: رخنه و تلمه بیدا کردن. ترجمهٔ تحت اللفظ مصرع دوم چنین است: «ابا می کند ـ با این دوری ـ شکاف خانه مگر اینکه رخنهٔ آن بیشتر شود».

۱۸۴) حیا و حیاء: باران. غیث: ابر باران ریز. رَهْمَه: ابری که پیوسته می بارد.

۱۸۵) هِیه: صوت یا کلمه‌ای است که برای تشویق مخاطب به کار می رود تا به سخنش ادامه دهد.

۱۸۶) کَرَی: به فتح اول و الف مقصوره، یعنی خواب. کنَعَتِ العُقاب: بالهای خود را برای فرود آمدن جمع کرد.

۱۸۷) انقَشَع السحاب: ابر کنار رفت.

۱۸۸) فَيْنانَه: بر وزن مردانه، در اینجا یعنی صاحب موی زیبا و بلند و بسیار. واجیه: شب تاریك؛ کنایه از سیاهی مو.
۱۸۹) خَوْد: به فتح اول و سکون ثانی، یعنی زن جوان زیبا. وسائد: جمع وِسادَه، یعنی متّکا و بالش.
۱۹۰) ریق: آب دهان. کَرَع فی الماء: دهان را در آب فرو برد و از آن نوشید.
۱۹۱) جُمَع: جمْع جُمعَه است. جَمَّعوا الجمعا: برای نمازهای جمعه حاضر شدند.
۱۹۲) ضاحیةً: آشکارا.
۱۹۳) وسعت امپراطوری اموی در عهد ولید از چین و هند تا غرب افریقا امتداد داشت.
۱۹۴) سورهٔ حدید آیهٔ ۲۱.
۱۹۵) سورهٔ فاطر آیهٔ ۱.
۱۹۶) سورهٔ نحل آیهٔ ۴۰.
۱۹۷) ابوداود عدیّ بن زیدبن مالك عاملی (ف ۹۵ هـ) شاعری قصیده‌سرا و مداح بنی امیّه مخصوصاً ولیدبن عبدالملك بود و نزد او تقرّب بسیار داشت. شرح احوالش در الأغانی، ج ۸ مسطور است.
۱۹۸) أَبْلاد: به اغلب احتمال جمع بلد است، به معنی شهر و زمین و ساکنان آن. این صیغه در کتب لغت دیده نشده مگر اینکه اِبلاد باشد که مصدر أَبْلَدَ القوم (یعنی ساکن شهر شدند) است.
۱۹۹) و اضحة العوارض: دارای دندانهای سپید. ریم: به کسر راء، آهوی سپید. طَفْلَه: به فتح و سکون، یعنی نازك بدن.
۲۰۰) نَوْء: به فتح اول و سکون ثانی ستاره‌ای است که با طلوع آن باد یا باران شروع می شود. اعراب جاهلی این ستاره‌ها را بیست و هفت نوء می‌دانستند (ترجمهٔ الأغانی ۲/۱۰۸). أَحَصّ: نام شهرستانی کوچك است از توابع حلب در سوریه. خُناصِر: به ضم اول و کسر صاد، شهرکی بوده است در أَحَصّ که ولیدبن عبدالملك در آنجا ییلاق می کرده است.
۲۰۱) غیث: به فتح اوّل و سکون ثانی، یعنی باران و ابر باران ریز. انیس: مردم محل. بلادها: نواحی و اطراف آن.
۲۰۲) خِزام و خِزامه: به کسر اوّل، یعنی ماهاری که در بینی شتر می کنند (حلقه) و زمام را بدان می بندند.
۲۰۳) امپراطوری عرب در عهد ولید به اوج عظمت رسید. ارتش عرب امپراطوری رم شرقی را شکست داد و به قفقاز و سیسیل و اسپانی و کشورهای تونس و مغرب رسید. قتیبة بن مسلم باهلی، بخارا و سمرقند و خوارزم و تاشکند را گشوده، تا دیوار چین پیش رفت. و محمدبن قاسم ثقفی وارد شبه قارهٔ هند شده سند و ملتان را تصرف نمود. گویند از مرز شرقی تا مرز

غربی کشور ولید شش ماه مسافت بود.

۲۰۴) ظاهراً چون ابن سریج ایرانی نژاد و از موالی بود اشراف عرب کسرشأن خود می دانستند با او همخانه و همطراز باشند.

۲۰۵) بنی الحارث بن کعب از قبایل یمن بودند و قبل از اسلام در ناحیهٔ نجران سکونت داشتند، بعض فروع این قبیله مسیحی بودند و کلیسای دیر نجران یا کعبهٔ نجران را بنا نمودند. این قبیله در سال ۶۳۰ م. در عهد رسول الله (ص) تسلیم اسلام گشتند.

۲۰۶) **عابث**: آنکه هزل می گوید و دیگری را دست کم می گیرد و سر به سر او می گذارد.

۲۰۷) **حارثی**: نسبت است به بنی حارث.

۲۰۸) **هَمّ**: به فتح اول و میم مشدّد، یعنی حزن و اندوه یا آنچه انسان برای آن می اندیشد و فکر خود را برای عملی ساختن آن به کار می اندازد.

۲۱۰) برای تفصیل ابیاتی که عمربن ابی ربیعه برای زینب سروده به ترجمهٔ جلد اول الأغانی رجوع شود.

۲۱۱) **أشیری بالسلام**: به سلام اشارت کن. **خَطَرَ خَطَراناً**: بالا و پائین بردن دستها در هنگام راه رفتن.

۲۱۲) معلوم است که ابیات این آواز با هم بستگی ندارد.

۲۱۳) **شاقنی**: مرا به شوق آورد **حَیّ**: محله و قبیله یا فرعی از قبیله.

۲۱۴) **باشگاه**: ترجمهٔ کلمهٔ «نادی» است.

۲۱۵) **مُطَّلَح**: به صیغهٔ مفعول، نام محلی است.

۲۱۶) مروان بن الحکم بن ابی العاص بن امیه (۲-۶۵ ق) خلیفهٔ اموی مؤسس دولت مروانیان در دمشق است. وی وزیر و کاتب عثمان بن عفان بود. در جنگ جمل و صفین با امیرالمؤمنین علی (ع) جنگید. در عهد یزیدبن معاویه، مردم مدینه مروان و همهٔ بنی امیه را از شهر بیرون راندند و مروان به شام رفت. در سال ۶۴ ق بعداز مرگ یزیدبن معاویه مدت نه ماه و هجده روز در دمشق خلافت کرد و پس از او فرزندانش تا سال ۱۳۲ هـ به مسند خلافت متکی بودند. آخرین ایشان مروان جعدی ملقب به حمار بود (۷۲-۱۳۲ ق) که در بوصیر مصر به دست سپاهیان ابومسلم خراسانی به قتل رسید و خلافت به آل عباس منتقل گردید.

۲۱۷) **حریر کوهی** (در عربی قوهی): منسوب به قهستان است که امروز قاینات (خراسان) خوانده می شود.

۲۱۸) **وَشِیّ**: پارچهٔ ابریشمی لطیف و گلدار است که در شهر وَشّ می بافتند و گاه آن را زردوزی می کردند.

۲۱۹) تشبیه روی تابناك و سرخ به دینار در عربی رایج است. **دینار هرقلی**: سکّهٔ طلای رومی بود که صورت هرقل امپراطور رم شرقی برآن نقش بود و این دینار بعداز اسلام نیز تا مدتها در بلاد

اسلام بخصوص شام و عربستان رواج داشت.
۲۲۰) فرع: به ضم وفتح اول وسکون راء، نام وادی ومحلی است در مدینه ودر مکه (قاموس).
۲۲۱) مَضِنه: به فتح اول وفتح وکسر ضاد، یعنی آنچه عزیز باشد وبدان بخل ورزند. عَطَبْ: به دو فتحه، یعنی هلاکت.
۲۲۲) ترجمهٔ این بیت سابقاً گذشت.
۲۲۳) از دیرباز بین عربها ـ همچنین ایرانیان ـ رسم بود که برای تشویق خواننده، رداء وجامه از تن در می آوردند و به سوی او پرتاب می کردند به اصطلاح به او خلعت می دادند.
۲۲۴) أباحَزْرَه: کنیهٔ جریر شاعر است.
۲۲۵) ترجمهٔ تحت اللفظ متن چنین است: «این یکی از آواز سینه است».
۲۲۶) عامربن شرحبیل (یا عبدالله) بن عبد ذی کُبار شعبی حِمْیَری مکنّی به ابی عمرو فقیه و شاعر و محدّث و ندیم و سفیر عبدالملك بن مروان بود و چندی به شغل قضاء منصوب گردید. او در سال ۱۹ ق در کوفه متولد شد و در سال ۱۰۹ ق در همان شهر درگذشت.
۲۲۷) اشاره است به آیه: «وآتَیْناهُ الحُکمَ صَبِیّا» سورهٔ مریم آیه ۱۲. ترجمه از تفسیر کشف الاسرار، ۱۳/۶، تهران، ۱۳۶۱ هـ ش.
۲۲۸) ← حاشیه ۴۲، از همین فصل.
۲۲۹) ابوالولید یا ابوخالد عبدالملك بن عبدالعزیزبن جُرَیح فقیه حرم مکه و امام اهل حجاز در عصر خود بود (۸۰ـ۱۵۰ ق) اصلا رومی و از موالی قریش بود و نخستین عالمی است که در مکه به تصنیف کتب پرداخت. (الاعلام زرکلی ۳۰۵/۴).
۲۳۰) ابوایوب سلیمان بن عبدالملك بن مروان (۵۴ـ۹۹ ق) خلیفهٔ اموی که در سال ۹۶ ق بعداز مرگ برادرش ولید به خلافت رسید و دو سال و هشت ماه (منهای چند روز) خلافت کرد.
۲۳۱) سُرَی: به ضم سین و الف مقصوره، یعنی سفر در شب. قِیس: به کسر اول وقاس، یعنی اندازه. فِتْر: به کسر اول، یعنی فاصلهٔ بین انگشت سبابه و ابهام.
۲۳۲) سعیدبن مسعود هُذَلی، ابو عبدالرحمان (ف حدود ۱۱۰ هـ) مغنّی و حجّار معروف مکه بود. شرح احوالش در کتاب الأغانی ۶۵/۵ـ۶۸ دارالکتب مصر مسطور است.
۲۳۳) مُصْحِب: به صیغهٔ فاعل، یعنی شتری که بعداز نافرمانی رام و مطیع شده باشد.
۲۳۴) عَوْلَه و عویل: شیون. تَحَوُّب: رنج بردن و درد کشیدن.
۲۳۵) این رسم جاهلیت عرب بود که بر خاك عزیزان از دست رفته دست و پای شتر یا اسب خود را می بریدند و آن را به همان حال رها می کردند تا بمیرد.
۲۳۶) حِصاب: به کسر اول، به معنیَ رمی جمار ثلاثه است. روز حصاب: روز عید قربان و حِصاب نام محلّی است در مِنَی که جمرات ثلاثه در آن واقعند.
۲۳۷) تتابعواللمنایا: یکی بعداز دیگری بی محابا به کام مرگ رفتند.

۲۳۸) **حَجون**: به فتح اول، محلّه و گورستان معروفی است در مکه.

۲۳۹) **نخل وصَفِیّ السباب**: نام دو محلّه در مکه است. وزن این شعر معیوب است.

۲۴۰) **ابن ابی دُباکل**: به ضم دال، شاعری خزاعی بوده است (قامَوس).

۲۴۱) عرب جاهلیت را عقیده بر آن بود که اگر خاك گور عزیزان از دست رفته را در آب بریزند و از آن بنوشند اندوه ایشان تخفیف می یابد. همچنین می پنداشتند که اگر عاشقی خاك گوری را در آب بریزد و بنوشد عشق او تسکین می یابد. مهره‌ای هم بوده است که آن را سَلْوَه و سَلْوانَه می خواندند. این مهره را که رنگش شفاف بود در زیر رمل دفن می کردند و بعداز چندی که بیرون می آوردند رنگش سیاه شده بود. می گفتند اگر این مهره را در جام آب بیندازند و از آن بنوشند از غصّه و غم نجات و آرام می یابند. (ترجمهٔ الأغانی ۲/۱۱۶).

فصل پنجم: مُسْلِمْ بن محِرز

۱ـ نام و نسب او
۲ـ آواز ابن محرز در دستگاه رمل
۳ـ ابن محرز گوشه‌گیر بود
۴ـ مقام هنری ابن محرز
۵ـ آواز ابن محرز در شعر نصیب
۶ـ حواشی فصل پنجم

ابوالخطاب مسلم بن مُحرز ازبنیانگذاران موسیقی عرب و خواننده و آهنگساز مشهور حجاز در نیمهٔ اول قرن دوم هجری بود. او ایرانی نژاد و از موالی بنی عبدالدّار بن قُصَیّ بود. پدرش به خدمت کعبه اشتغال داشت و ابن محرز در مکه متولد شد و در همان شهر درگذشت. اوگاه در مکه و زمانی در مدینه به سر می برد. در مکه نزد سعیدبن مِسْجَح (ف حدود ۸۰ هـ) صنعت غناء را فراگرفت و در مدینه از عزّه میلاء که بانویی ایرانی تبار و نخستین آهنگساز در موسیقی عربی بود عودزنی بیاموخت.

ابن محرز مانند ابن مِسْجَح و ابن سریج به ایران رفت و آهنگهای ایرانی را فراگرفت، بعد به شام رفت و آوازهای رومی بیاموخت و تحت تأثیر غنای ایرانی و رومی آوازها و آهنگهای بدیع و نوظهوری تألیف نمود که در بلاد عرب سابقه نداشت. از این جهت او را «صَنّاجة العرب»[1] لقب دادند. در صدر دولت عبّاسی به قلّهٔ اشتهار رسید و در حدود سال ۱۴۰ هـ به بیماری جذام زندگی را بدرود گفت. شرح احوال و آثار او در ترجمهٔ الأغانی (۲/۲۰۸ تا ۲۱۳) مسطور است و اینك خلاصهٔ آن:

۱ـ نام و نسب ابن محرز

به روایت ابن مکّی نامش مسلم و نام پدرش مُحرز و کنیه‌اش ابوالخطاب بود

و از موالی بنی عبدالدار بن قُصَیّ به شمار می آمد. ابن کلبی گوید نامش سَلْمٌ و به قولی عبدالله بود. وی چهره‌ای زرد رنگ و قامتی کشیده و پشتی خمیده داشت. پدرش ایرانی نژاد بود و به سدانت کعبه[۲] اشتغال داشت. حَرَمی از زبیر و او از برادرش هارون و او از عبدالملك ماجُشُون (ماهگون)[۳] مرا خبر داد که نام ابن محرز سَلْم و مولای بنی مخزوم[۴] بوده است.

اسحاق موصلی آورده است که ابن محرز گاه در مکّه و گاه در مدینه به سر می برد. هروقت به مدینه می رفت سه ماه می ماند و نزد عزّهٔ مَیْلاء عودزدن مشق می کرد و باز به مکه برمی گشت. او سفری به ایران کرد و غناء فارسی و نغمه‌های ایرانی را یاد گرفت. بعد به شام رفت و آوازها و آهنگهای رومی را بیاموخت. آنگاه از این دو موسیقی هرچه را با غناء عربی هم آهنگ و سازگار نبود کنار گذاشت و هرچه را باب موسیقی عربی یافت با هم ترکیب کرد و از آنها غناء تازه و الحان بدیعی برای شعرهای تازی ساخت که تا آن ایام به گوش کسی نرسیده بود. مردم او را صَنّاج العرب لقب دادند.

۲ـ آواز ابن محرز در دستگاه رمل

عمّم از ابوایوب مدینی و او از حمّادبن اسحاق موصلی و او از پدرش مرا خبر داد که ابن محرز نخستین مغنّی بود که آوازهای عربی را در دستگاه رمل خواند پیش از او کسی در این دستگاه آواز نخوانده بود. حمّاد گوید: از پدرم پرسیدم: حتی در زبان فارسی؟ گفت: آری حتی در زبان فارسی. اوّل کسی که آوازهای فارسی را در دستگاه رمل خواند سَلْمك بود در عهد هارون الرشید. وی یکی از آهنگهای رمل ابن محرز را پسندید و آن را به فارسی برگرداند و در آن مایه ترانهٔ فارسی خواند.

۳ـ ابن محرز مردی گوشه‌گیر بود

ابوایّوب و اسحاق روایت کرده‌اند که ابن محرز کمتر معاشرت می کرد. به این جهت در بین مردم روی شناس نبود و جز در ترانه‌ها و آهنگهایی که ساخته بود

کسی از وی یاد نمی کرد. او با کنیز یکی از دوستان مکّی خود انس و الفت داشت و آوازهای خود را به او می آموخت و مردم آهنگهای ابن محرز و غنای او را از طریق آن کنیز می شنیدند و می آموختند. وی هرچه از حرفهٔ غناء به دست می آورد به مالك آن کنیز می داد و نزد او می ماند و هرگز دربارهٔ حساب آن پولها از او پرسش نمی کرد. آن مرد هروقت می دید پولهای ابن محرز نزدیك به اتمام است اسباب سفر او را مهیّا می کرد و می گفت اگر میل داری می توانی به سفر روی. او هم می رفت و برمی گشت و طبق معمول وجوه تازه‌ای برای مرد صاحب کنیز و میزبان خویش می آورد. وضع بر همین منوال بود تا عمر ابن محرز به سررسید. اسحاق گوید: مرضی که موجب مرگ ابن محرز شد جذام بود و به همین سبب با خلفا و مردم آمیزشی نداشت.

۴ـ مقام ابن محرز در موسیقی

اسحاق موصلی گوید: از یونس پرسیدم کدام خواننده از همه خوش آوازتر بود، گفت: ابن محرز. ابوایوب مدینی گوید: اسحاق را عقیده براین بود که سرآمد مغنیان، ابن سریج سپس ابن محرز آنگاه به ترتیب معبد و غریض و مالك بوده‌اند. حسین بن یحیی نیز از حمّادبن اسحاق و او از عبدالملك بن ماجُشُون (ماهگون) آورده است که ابن محرز از سایر مغنیان بهتر می خواند. ابوایوب مدینی در خبر خود اضافه کرده است که ابن محرز از حجاز عازم عراق گردید. چون به قادسیه[5] رسید حنین حیری[6] او را دید و تقاضا کرد آوازی از ساخته‌های خود برای او بخواند و او این آواز را بخواند:

وَ حُسْنَ الزَّبَرْجَدِ فی نَظْمِهِ   عَلَی واضِحِ اللِّیتِ زانَ الْعقودا[7]
یُفَصِّلُ یاقُوتُهُ دُرَّهُ   و کَالجمرِ أَبْصَرْتَ فیهِ الفَریدا[8]

«خوبی زبرجد در آنست که به رشته درآید و برگردنی سپید آویخته شود، که زینت بخش گردنبندهاست»

«هردانهٔ یاقوت آن را مرواریدی از دانهٔ دیگر جدا می کند چون آتش سرخی که دانه‌های مروارید در آن پیداست»

حنین وقتی این آواز را شنید از ابن محرز پرسید: انتظارداری چه مبلغ از عراق حاصل کنی؟ گفت: هزار دینار. حنین گفت: این پانصد دینار را بگیر و از همینجا برگرد. یاران حنین او را سرزنش کردند که چرا در برابر او اینطور کوچکی کردی؟ گفت: به خدا قسم. اگر او وارد عراق می شد و مردم آوازش را می شنیدند من از چشم همه می افتادم و تا زنده بودم کسی به من توجهی نمی کرد و دیگر کسی نان خالی هم به من نمی داد که شکمم را سیر کنم.

آواز «وحسن الزبرجد» از آوازهای درجهٔ اول ابن محرز است و کسی نظیر آن را نساخته است. عروض شعر در بحر متقارب و گویندهٔ آن عمربن ابی ربیعه است. و غناء آن در ثقیل ثانی با انگشت سبابه است در مجرای انگشت چهارم.

۵ـ آواز ابن محرز در شعر نصیب بن رباح

چنانکه در مقدمهٔ کتاب گذشت ابن محرز خوانندهٔ یکی از سه آواز برگزیدهٔ عربی است. تمام آواز چنین است:

أهــاجَ هَـواكَ المنْــزِلُ اَلمتقـادِمُ   نَعَمْ، و بِهِ مِمَّنْ شَجَاكَ مَعالِمُ[۹]
لقـدْ راعَنی لِلْبَیْنِ نَـوْحُ حَمـامَةٍ   علی غُصْنِ بانٍ جاوبَتْها حَمائِمُ[۱۰]
هَــواتِـفُ أمَّــا هَمُّـهُنَّ فَـعَهْــدُه   قـدیمٌ و أمَّا شَجْـوُهُنَّ فَدائِمُ

. . . .

«دچار وحشت جدائی شدم از نوحهٔ کبوتری که بر شاخه‌ای از درخت‌بان زاری می کرد و سایر کبوتران با او هم آواز بودند»
«همه می نالیدند، هرچند اندوه ایشان مربوط به عهد قدیم است اما ناله و سوزشان همیشگی است»

این آواز در ثقیل ثانی با انگشت چهارم اجرا شده و از آوازهای زیبا و دلپذیر عربی است. سازندهٔ آهنگ ابن سریج است و هردو استاد آن را خوانده‌اند.

۶ـ حواشی فصل پنجم

۱) خیرالدین زرکلی. الأعلام ۸/۱۲۰، مصر ۱۳۷۶ هـ. در الأغانی «صنّاج العرب» آمده است. صنج: معرب چنگ است. صنّاج: چنگ زن.

۲) سدانت کعبه: به کسر سین، یعنی خدمت کعبه. قبل از اسلام سدانت کعبه ویژهٔ بنی عبدالداربن قصّی بوده است.

۳) ابوعبدالله عبدالعزیزبن عبدالله بن ابی سلمه مدنی مولیٰ تمیم (ف ۱۶۴ هـ) ملقب به ماجُشون (ماهگون) فقیه و محدث اصفهانی که در بغداد درگذشت (الاعلام ۴/۱۴۵).

۴) بنی مخزوم: .اولاد مخزوم بن یقظه بن مُرّة بن کعب بن لُؤَیّ، طائفه‌ای از قریش بودند.

۵) قادسیه: محلی است در پانزده میلی شهر کوفه در کنار نجف. جنگ سرنوشت ساز قادسیه بین ایران و عرب در سال ۱۶ هـ در همین محل اتفاق افتاد.

۶) حنین: بر وزن حسین، ابن وَلوع حیری (متوفی در حدود ۱۱۰ هـ) شاعر غزلسرا و موسیقیدان و خواننده‌ای استاد بود. در حیره متولد شد و در کودکی گلفروشی و میوه‌فروشی می کرد و به خانهٔ موسیقیدانان و خوانندگان رفت و آمد داشت. سپس در راه شام به کرایه‌دادن شتران و مسافربری و باربری پرداخت. درعین حال ذوق و جاذبهٔ موسیقی او را برآن داشت که برای تعلیم گرفتن آواز و زدن عود نزد استادان بزرگ زمان برود. رفته رفته خود شاعر و خواننده‌ای مشهور در ردیف معبد و غریض و ابن سریج و ابن محرز گردید و در عراق سرآمد این هنر بشمار آمد. او را به مدینه دعوت کردند و در منزل سکینه دختر امام حسین (ع) مجلسی ترتیب دادند و حنین در آن به خوانندگی پرداخت. ازدحام اهل مدینه به حدّی شد که بیش از اندازه در پشت بام خانهٔ سکینه جمع شدند و بام را سنگین کردند. ناگاه رواق بر سر مردم فرود آمد وگرچه سایرین به سلامت ماندند حنین زیر آوار ماند و درگذشت (الأعلام، چاپ دارالکتب ۲/۳۴)

۷) سعدی فرماید:

به زیورها بیارایند مردم خوبرویان را — تو سیمین بر چنان خوبی که زیورها بیارایی

۸) فرید: مروارید است وقتی که در رشته منتظم شود و بین هر دانه با دانهٔ دیگر گوهر دیگری فاصله اندازند.

۹) ترجمهٔ این بیت سابقاً نوشته شده است.

۱۰) حَمامه: به فتح اول، کبوتر اهلی است در برابر ورقاء که کبوتر چاهی و صحرائی است. بان: درختی است با برگهای دراز و گلی سفید و خوشبو؛ قدّ معتدل را به آن تشبیه می کنند.

فصل ششم : لیلی و مجنون

۱ـ یکی دیگر از آوازهای برگزیدهٔ عربی
۲ـ نام و نسب مجنون
۳ـ آغاز عاشقی مجنون
۴ـ خواستگاری مجنون از لیلی
۵ـ پدر مجنون از جنون او سخن می‌گوید
۶ـ قصهٔ مجنون با عمر بن عبدالرحمان بن عوف
۷ـ پدر مجنون او را به کعبه برد
۸ـ رویارویی مجنون با شوهر لیلی
۹ـ مجنون و دو کوه نعمان
۱۰ـ کوچ کردن قبیلهٔ لیلی
۱۱ـ دیدار مجنون با زنان قبیلهٔ لیلی
۱۲ـ مجنون از خاطرهٔ عشق خود سخن می‌گوید
۱۳ـ لیلی شبی به بالین مجنون رفت
۱۴ـ مجنون از یك بیت شعر خود دیوانه شد
۱۵ـ روایتی از حبیب بن رباح
۱۶ـ قصه‌ای دیگر از عشق مجنون
۱۷ـ لیلی و زن همسایه
۱۸ـ روایتی از ماجرای عشق مجنون

۱۹ـ دعوت لیلی از مجنون
۲۰ـ پیام مجنون به شوهر لیلی
۲۱ـ مجنون و نالهٔ کبوتران
۲۲ـ پاسخ به ملامتگویان
۲۳ـ گریهٔ لیلی در فراق مجنون
۲۴ـ سرانجام عشق نافرجام مجنون
۲۵ـ حواشی فصل ششم

مجنون لیلیٰ که بود؟

مجنون، لقب عاشقی است افسانه‌ای منسوب به قبیلهٔ بنی عامر بن صعصعه که دل به عشق دختری به نام لیلی سپرد و چون از وصال او محروم ماند از غم عشق جامه بر تن درید و سر به صحرا نهاد و با ددان انس گرفت و همهٔ عمر در فراق لیلی زاری کرد و شعر سرود. بعداز مرگ معشوقه نیز بر سر قبر او رفت و آنقدر گریست و بیت عاشقانه خواند تا جان به جان آفرین تسلیم کرد و در کنار قبر لیلی به خاك سپرده شد.

قصهٔ عشق مجنون در اصل یك افسانهٔ قدیمی صحرانشینان نجد است که مجموعهٔ روایات آن را ابوالفرج اصفهانی در الأغانی (۲ / ۱ تا ۹۵، چاپ دارالکتب المصریة) با اسناد آن نقل کرده است. ابن الندیم در الفهرست از کتابی عربی به نام مجنون و لیلی نام می برد و ابن قتیبه و ابن نباته و بعض ادبای دیگر عرب این افسانه و اشعار مربوط بدان را به صورتهای مختلف نوشته‌اند. اما این افسانه در شعر فارسی و به تبع آن در شعر ترکی و اردو و کردی و سایر زبانها و لهجه‌های خاورمیانه و آسیا پرورده شد و شکل گرفت و به صورت یك درام عشقی و عرفانی در شعر و ادبیات و تآتر و سینما و نقاشی و موسیقی و سایر هنرهای زیبا شاهکارهای بی شماری به وجود آورد.

قدیمترین داستان منظوم مجنون و لیلی در زبان فارسی ظاهراً مثنوی لیلی و مجنون اثر طبع حکیم ابومحمدالیاس بن یوسف بن زکی بن مؤید نظامی (۵۳۰ـ۶۱۴ هـ) شاعر معروف ایرانی متولد گنجه است. وی این

مثنوی را در ۴۵۰۰ بیت در بحر هزج مسدس أخرَب مقبوض به سال ۵۸۴ هـ به نام ابوالمظفر اخْسَتَان بن منوچهر شروانشاه سرود و همراه با چهار مثنوی دیگر او (مخزن الاسرار، خسرووشیرین، هفت پیکر و اسکندرنامه) به نام خمسهٔ نظامی یا پنج گنج معروف است. بعداز نظامی تدوین خمسه یا ستّه یا سبعه، و نیز سرودن مثنوی لیلی و مجنون به وزن خمسهٔ نظامی در زبان فارسی رواج پیدا کرد.

مشهورترین سرایندگان مثنوی لیلی و مجنون بترتیب الفبا بشرح ذیل است:

۱ـ ابوالبرکات لاهوری، ۲ـ جنابذی، ۳ـ حسین ثنائی (ف ۹۹۶ هـ)، ۴ـ جامی، نورالدین عبدالرحمن (۸۱۷ـ۸۹۸ هـ)، ۵ـ خضرشاه استرابادی، ۶ـ امیرخسرو دهلوی (۶۵۱ـ۷۰۵ هـ)، ۷ـ درویش اشرف (ف ۸۵۴ یا ۸۶۴ هـ)، ۸ـ روح الامینی، میرمحمد امین شهرستانی اصفهانی ملقب به میرجمله (۹۸۱ـ۱۰۴۷) وزیر محمد قطب شاه دکنی و صدراعظم شاهجهان گورکانی، ۹ـ سالم تبریزی، ۱۰ـ سودائی از شاعران قرن دهم هجری (به زبان ترکی)، ۱۱ـ سهیلی جغتائی، نظام الدین احمد (ف ۹۰۷ یا ۹۱۸ هـ)، ۱۲ـ شعلهٔ گلپایگانی از شعرای قرن سیزدهم هجری، ۱۳ـ شفائی اصفهانی، شرف الدین حسن (ف ۱۰۳۷ هـ)، ۱۴ـ شقاقی تبریزی، مهدی بیك (ف ۱۲۱۴ هـ) که به طریق هزل سروده است، ۱۵ـ صاعدی خبوشانی، ۱۶ـ صبا کاشانی، فتحعلی خان ملك الشعراء (ف ۱۲۳۸ هـ)، ۱۷ـ صرفی ساوجی، ۱۸ـ ضمیری، کمال الدین حسین متخلص به ضمیری، معاصرشاه طهماسب صفوی، ۱۹ـ کشمیری، یعقوب بن حسن متخلص به عاصی (۹۰۸ـ۱۰۰۳ هـ)، ۲۰ـ عبدی بیك نویدی شیرازی (ف ۹۸۸ هـ)، ۲۱ـ علیشیر نوایی جغتائی، امیر (ف ۹۰۶ هـ) به زبان ترکی، ۲۲ـ عماد لاری، ۲۳ـ فاضل، حاج مولیٰ حسین جمی متخلص به فاضل (ف ۱۳۱۹ هـ)، ۲۴ـ فضولی، محمدبن سلیمان متخلص به فضولی (ف ۹۶۳ هـ) به زبان ترکی، ۲۵ـ فوقی یزدی، ۲۶ـ فیضی اکبرآبادی، ابوالفیض (ف ۱۰۰۶ هـ) ملك الشعرای اکبرشاه گورکانی که این داستان را با الهام از یك افسانهٔ قدیم هندی به نام «نَل ودَمَن» به نظم آورده است، ۲۷ـ قاسم خان بدخشانی متخلص به موجی (ف ۹۷۹ هـ. در آگره)، ۲۸ـ قاسم

قاسمی جنابذی (میرزا) که در سال ۱۰۳۸ هـ به نظم آورده است، ۲۹ـ قاضی محمد شریف کاشف شیرازی از شعرای قرن یازدهم هجری، ۳۰ـ مثالی کاشانی که در سال ۸۹۷ هجری از نظم آن فراغت یافته است، ۳۱ـ محمود، حسن بن محمد درویش جمی متخلص به محمود از شعرای قرن چهاردهم هجری، ۳۲ـ ملاّمراد تسوجی، ۳۳ـ مقصود شیرازی، ۳۴ـ مکتبی شیرازی از شعرای قرن نهم هجری، ۳۵ـ ناصر بنگالی، ۳۶ـ سیدمحمد صادق موسوی اصفهانی متخلص به نامی (ف ۱۲۰۴ هـ)، ۳۷ـ نجاتی، عیسی (ف ۹۱۴ هـ) به زبان ترکی، ۳۸ـ واثق همدانی (ف ۱۳۳۶ هـ)، ۳۹ـ هاتفی خرجردی، عبدالله (ف ۹۲۷ هـ)، ۴۰ـ هدایت طهرانی، حسین؛ مهتر اصطبل شاه طهماسب که خمسه‌ای به طنز به سبک و وزن نظامی ساخت، ۴۱ـ هلالی جغتائی، ۴۲ـ هوس هندی به اردو

نام تعدادی از مثنویهای خمسه به ترکی در کشف الظنون و نام پنج مثنوی به این نام به زبان کردی در فهرست ریو و در فهرست موزهٔ بریتانیا، و تعداد بسیاری دیگر به زبان اردو در کتابخانه‌های هند و پاکستان و در دیوان هند محفوظ است و یا اینکه به چاپ رسیده است[۱] . . . به جرأت می توان گفت که هیچ افسانهٔ عشقی در شرق به اندازهٔ قصهٔ مجنون تأثیر و رواج نداشته و آنقدر کتاب و ترانه و آهنگ و تابلو و فیلم . . . که دربارهٔ آن تصنیف شده دربارهٔ هیچ ماجرای عشقی دیگر ساخته نشده است.

۱ـ یکی دیگر از بهترین آوازهای عربی

به روایت جحظهٔ برمکی آواز ذیل از سوی شورای استادان موسیقی به عنوان یکی از سه آواز برگزیدهٔ عربی برای هارون الرشید انتخاب گردید:

. . . .

تَمُرُّ اللَّيالی و الشُّهورُ و تَنْقَضی   و حُبُّكِ ما يَزْ دادُ اِلّاتَمادِيا

خَليلَيَّ اِنْ دارتْ عَلَی أُمِّ مالِكٍ   صُروفُ اللَّيالی فابْغِيالِیَ ناعِيا[۳]

ولا تَتْرُكانی، لَاالخَيْرِ مُعَجَّلٍ   ولا لِبَقاءٍ تَنْظُران بَقائِيا

«شبها و ماهها می گذرند و سپری می شوند اما عشق تو پیوسته باقی و روزافزون است»

«ای دو دوست من اگر حوادث روزگار بر سر امّ مالك بگردد پس خبر مرگ مرا هم به همه برسانید»
«و مرا وانگذارید، نه برای نعمت و خیر عاجل و نه برای بقاء من که انتظار آن را دارید»

شعر این آواز از مجنون عامری است. بعض راویان بیت اول را از قیس بن حِدَادِیّه[۴] که شاعری جاهلی بوده روایت کرده‌اند. غناء آن از ابن محرز در ثقیل ثانی با انگشت میانین است. حبش و ابن مکّی آورده‌اند که اسحاق موصلی هم در این آواز لحنی در ثقیل ثانی ساخته و با انگشت چهارم اجرا کرده است.

۲ـ نام و نسب مجنون

نسب شناسان آورده‌اند که نام مجنون قیس[۵] بن اُلملَوَّح[۶] بن مزاحم بن عُدَس[۷] بن ربیعه بن جَعْدَة بن کعب بن ربیعه بن عامربن صعصعه بوده است. معشوقهٔ او لیلی نیز در این شعر خود او را قیس نامیده:

أَلالَیْتَ شِعْری والُخطوبُ کثیرةٌ مَتَی رَحْلُ قَیْسٍ مُسْتَقِلٌ فَراجِعٌ[۸]

«ای کاش می دانستم، وحوادث بسیار است، که چه وقت بار قیس بر شتر بسته می شود و نزد ما برمی گردد»

أصمعی روایت کرده است که او واقعاً دیوانه نبود بلکه مثل ابوحَیَّةُ نُمَیْری[۹] از شدت عشق دچار پریشانی حواس و شیفتگی[۱۰] شده بود.

أحمدبن عبدالعزیز به اسناد خود روایت کرده است که یکی از مأموران جمع زکات[۱۱] مجنون را در قبیلهٔ بنی عامر دیده و شعر او را شنیده است. از یونس نحوی روایت شده که مردی از اهالی یمن مرا از مجنون خبر داد و گفت او را دیده و با او سخن گفته و نام و نسبش را پرسیده است. او خود را قیس بن ملوّح معرفی کرده بود. هشام بن محمد کلبی[۱۲] و ابوعبیده معمّربن مثنّی[۱۳] نیز نام مجنون را قیس بن ملوّح نوشته‌اند. ولی علی بن سلیمان أخفش[۱۴] به اسناد خود از مداینی[۱۵] روایت کرده است که مجنون شاعر که عاشق لیلی بود قیس بن مُعاذ نام داشته است. دو

مجنون دیگر نیز در شاعری شهرت یافتند که یکی از بنی عقیل از قبیلهٔ نُمَیْربن عامربن عقیل و دیگری به نام مهدی بن ملوّح از بنی عامربن صَعْصَعَه بوده است. اصمعی نیز در روایتی نام مجنون را قیس بن معاذ آورده است.

اخبار بسیاری روایت شده که داستان عشق مجنون بکلی ساختگی و اشعار منسوب بدو مجعول است. ریاشی[۱۶] گوید: از اصمعی[۱۷] شنیدم: دو نفرند که فقط نامشان باقی است (و حقیقت تاریخی ندارند) مجنون بنی عامر و ابن القِرِّیّه[۱۸]. قصه‌های ایشان را افسانه‌بافان ساخته‌اند.

عمّم به اسناد خود مرا از ابن دأب[۱۹] روایت کرد که گفته است: مردی از بنی عامر را گفتم: آیا مجنون را می شناسی و چیزی از اشعار او روایت می کنی؟ گفت مگر ما از عقلا فراغت یافته‌ایم که به روایت شعر دیوانگان بپردازیم؟ گفتم: مقصودم دیوانه‌ای معمولی نیست؛ از شاعری که نامش مجنون عامری بوده و کشتهٔ عشق است سؤال می کنم. گفت: این حرفها به بنی عامر نمی چسبد. جگر بنی عامر از آن غلیظتر و سختتر است که دچار درد عشق شود. این حالتها فقط در بین یمانیهای[۲۰] نازکدل ناقص عقل کلّه کوچك[۲۱] پیدا می شود، امّا دربین نزاریها[۲۲] هرگز.

ابن کلبی گوید: شنیدم قصهٔ مجنون و اشعار منسوب به او را جوانی از بنی امیّه ساخته است. او عاشق دختر عم خود شده بود اما نمی خواست عشق او برملا شود. از این رو افسانهٔ مجنون عامری را جعل کرد و اشعار عاشقانه‌ای که امروز به نام مجنون معروف است شعرهای آن جوان اموی است که برای معشوقهٔ خویش ساخته است.

عمّم به روایت از عَوانه مرا خبر داد که وی گفته است: مجنون اسم مستعار بود و حقیقت نداشت و چنین شخصی در بنی عامر نبوده است. از عَوانه سؤال شد که، گویندهٔ این ابیات که به مجنون منسوب است کیست؟ گفت: اینها را جوانی از بنی امیّه ساخته است.

جاحظ گوید: مردم هر شعر عاشقانه را که به نام لیلی ساخته شده و گوینده‌اش معلوم نباشد به مجنون نسبت می دهند چنانکه هر شعر که برای لُبْنَی[۲۳]

سروده شده باشد از قیس بن ذریح[۲۴] می شمارند. ایوب بن عَبایَه آورده است که شخصی قبیلهٔ بنی عامر را محلّه به مجله گردش کرد و از مجنون و احوال او پرسید اما هیچ کس را نیافت که او را بشناسد. ابن الأعرابی[۲۵] نام جمعی از بنی عامر را برده که دربارهٔ مجنون از ایشان پرسیده بود و همه اظهار بی اطلاعی کرده و گفته بودند شعرهای منسوب به مجنون ساختگی است.

عَوانَه گوید: سه نفرند که هرگز وجود نداشته و شناخته نشده‌اند: ابن ابی العَقِبْ صاحب قصیدهٔ ملاحم و ابن الْقِرِّیَّه و مجنون بنی عامر. ریاشی از اصمعی شنیده است که مردم اشعار زیادی به مجنون نسبت داده و بیش از آنکه خود او گفته باشد اضافه کرده‌اند. عمر بن شبّه از اسحاق موصلی آورده است که دو بیت ذیل را بر ایّوب بن عَبایَه خواندم:

و خَبَّرْ تُمانی أنَّ تَیْماءَ[۲۶] مَنْزِلٌ لِلَیْلَی إذا ما الصَّیْفُ أَلْقَی اَلمراسِیا
فهذی شهور الصَّیف عَنّا قد انقضت فما لِلنَوی تَرْمی بلیلی اَلمرامِیا

«شما دو تن به من خبر دادید که «تیماء» منزل لیلی خواهد بود وقتی تابستان لنگرهای خود را فروافکند»
«اینك این ماههای تابستان است که برما گذشته است پس چرا فراق، لیلی را همچنان به دوردستها پرتاب می کند؟»

و از او پرسیدم گویندهٔ آن کیست؟ گفت: جمیل[۲۷]. گفتم: مردم این شعرها را از مجنون روایت می کنند. گفت: حقیقت ندارد من نشنیده‌ام. هارون بن موسی فَرْوی[۲۸] نیز از ابوبکر عدوی دربارهٔ گویندهٔ دو بیت فوق سؤال کرده و او گفته است: از جمیل است و شاعری را به نام مجنون نمی شناسد. هارون پرسیده است که: آیا با این دو بیت شعرهای دیگری هم بوده است؟ گفت: آری و این ابیات را انشاد نمود:

و انّیَ لَأَخْشَی أن أموتَ فُجاءَةً و فی النَّفْسِ حاجاتٌ اِلَیْكِ کماهِیا
و انّی لَیُنْسینی لِقاؤكِ کُلَّما لَقیتُكِ یَوْماً أنْ أَبُثَّكِ ما بِیا[۲۹]
و قالوا بهِ داءٌ عُیاءٌ أصابَهُ و قد عَلِمتْ نَفْسِی مَکانَ دوائیا[۳۰]

«می ترسم که به مرگ ناگهانی بمیرم و نیازهائی که در جانم به تو دارم همچنان نابرآورده ماند»
«هر زمان ترا می بینم دیدار تو از یادم می برد که شرح عشقی که بر جان دارم برای تو بیان کنم»
«گفته‌اند که او دچار درد بی درمانی شده است من خود می دانم که دوای دردم کجاست»

۳ـ آغاز عشق مجنون

اکنون به ذکر اخبار جالب و خواندنی که از سرگذشت مجنون و اشعار او به دستم رسیده است می پردازم ولی درستی آنها را بر عهده نمی گیرم. بعض این اخبار را مستقیماً از راویان گوناگون شنیدم و بعضی را از سایر منابع یادداشت نمودم. اخبار مشابه را نیز دسته‌بندی کردم و اگر موضوع خبرها دریك باب با هم اختلاف داشت هر خبر را به راوی آن منسوب داشتم.

ابوعمروشیبانی و ابوعبیده آورده‌اند که مجنون به لیلی[۳۱] دختر مهدی بن سعدبن مهدی بن ربیعة بن حَریش بن کعب بن ربیعة بن عامربن صَعْصَعَه عشق می ورزید. کنیت[۳۲] لیلی «ام مالك» بود. این عشق از زمانی آغاز شد که لیلی و مجنون هنوز کودك بودند وبره‌ها و بزغاله‌های[۳۳] قبیله را در صحرا می چراندند. آن دو هرچه بزرگتر می شدند عشقشان هم ریشه‌دارتر و استوارتر می شد اما وقتی پا به مرحلهٔ نوجوانی نهادند والدین لیلی دیگر نگذاشتند مجنون او را ببیند. وی در این باره گفته است:

تَعَشَّقْتُ لیلی وَهْیَ ذاتُ ذُؤابــةٍ ولم يَبْدُ لِلأتْرابِ مِنْ ثَدْيِها حَجْمُ[۳۴]
صَغيرَين نَرْعَى الْبَهْمَ يا لَيْتَ أَنّنا إلى الآنَ لم نَكْبُر و لم تَكْبَرِ الْبَهْمُ

«دل به لیلی دادم از وقتی که موهایش روی پیشانیش ریخته بود و هنوز پستانش بر همسالان ظاهر نشده بود»
«دو کودك بودیم که با هم بزغاله می چراندیم. ای کاش تاکنون بزرگ نشده بودیم و بزغاله‌ها هم بزرگ نشده بودند.»

أخضر جُدِّی برای این آواز آهنگی در ثقیل ثانی با انگشت میانین ساخته است

ابن کلبی به اسناد خود روایت کرده است که: قصّهٔ عشق مجنون به لیلی چنین آغاز شد که او روزی بر ناقه‌ای نژاده سوار بود و دو حلهٔ شاهانه دربرداشت و به راهی می رفت. گذارش به خیمهٔ زنی از اقوام خود افتاد که «کریمه» نام داشت. در آنجا جمعی از زنان قبیله از جمله لیلی را دید که با هم نشسته از هر دری سخن می گفتند. چون زنان چشمشان به مجنون افتاد و جمال و کمال او را دیدند مایل به صحبت او شدند و از وی دعوت کردند از ناقه فرود آید و چندی نزد ایشان بنشیند و با هم حرف بزنند. مجنون قبول کرد و پیاده شد. بعد به غلامی که همراهش بود دستور داد ناقهٔ او را نحر کند[۳۵] و با گوشت آن سوری به پا سازد. او بقیهٔ روز را با زنان به همدمی و صحبت گذرانید. آنان گرم گفتگو بودند که جوانی اعرابی[۳۶] به نام «مُنازِل» از راه رسید. او بُردی از بردهای[۳۷] خشن اعراب بیابانی در برداشت و چند بز را از پیش می راند. زنان وقتی او را دیدند مجنون را رها کردند و رو به او آوردند. این رفتار مجنون را خشمگین ساخت و از نزد آنان بیرون آمده این ابیات را سرود:

أأعْقِـرُ مِنْ جَـرًا كـريمـةَ نـاقتی   و وَصْلِیَ مَفْروشٌ لوَصْلِ مُنازِلِ[۳۸]
إذا جـاءَ قَعْقَعْنَ الْحلِیَّ ولـم أَکُنْ   إِذا جِئْتُ أُرْضَیٰ صوتَ تلكَ الْجلاجِلِ[۳۹]
متَی ما انْتَضَلْنا بالسِّهامِ نَضَلْتُه   و إِنْ نَرْمِ رشْقاً عِنْدَها فَهْوَ ناضِلی

«آیا رواست که به خاطر کریمه ناقهٔ خود را نحر کنم اما وصال من برای «مُنازل» گسترده شده باشد»
«وقتی او آمد زیورهای خود را به صدا در آوردند لیکن زمانی که من آمدم صدای خلخالها را برای من نپسندیدند»
«اگر من و منازل به سوی هم تیراندازی و باهم مبارزه کنیم من او را مغلوب می کنم ولی اگر هردو تیرهای نگاه خود را به سوی کریمه بیفکنیم او مرا شکست می دهد»

ابن کلبی گوید: مجنون روز دیگر باز حلّه[۴۰] در برکرد و بر یکی دیگر از

ناقه‌های خود سوار شد و از همان راه دیروز به سوی خیمهٔ زنان رفت. او لیلی را دید که بر در چادر خود نشسته با چند دختر جوان مشغول صحبت است. او به مجنون دل باخته و عاشق او شده بود. مجنون ایستاد و سلام کرد. دختران از او دعوت کردند که فرود آید و نزد ایشان بنشیند. او را گفتند: آیا می خواهی با کسی سخن بگویی که از تو به مُنازل و به هیچ کس دیگر نمی پردازد؟ گفت: آری به جان خودم سوگند[۴۱]. پس از ناقه فرود آمد و مثل روز گذشته دستور داد غلامش شتر او را نحر کند و از گوشتش کباب بسازد و نزد دختران نشسته با آنان به سخن پرداخت. لیلی خواست بداند آیا عشقی که در دل اوست در دل مجنون نیز هست یا نه. پس گاهی از حرف زدن با او خودداری می کرد و به دیگران می پرداخت. ولی همان عشقی که لیلی در دل داشت به قلب مجنون نیز آویخته بود. لیلی در چشم او فوق‌العاده زیبا و ملیح[۴۲] جلوه می کرد و دل از وی ربوده بود. در بین گفتگوی لیلی با مجنون جوانی از قبیله آنجا آمد. لیلی او را پیش خواند و مدتی دراز با او به نجوی سخن گفت و بعد گفت: برو. پس در چهرهٔ مجنون نگریست و دید که رنگش برگشته و گرد ملالت برآن نشسته و معلوم است که رفتارش با آن جوان بر مجنون گران آمده است. پس این دو بیت را سرود:

کِلانا مُظْهِرٌ لِلنّاسِ بُغضاً   وَ کُلٌّ عِنْدَ صاحِبِهِ مَکینُ
تُبَلِّغُنا العُیونُ بِما أرَدْنا   و فی القَلْبَیْنِ ثَمَّ هَوىً دَفینُ

«ما هردو به مردم نشان می دهیم که با هم دشمنیم ولی هریك از ما در قلب یار خود جای گرفته است»
«چشمها هرچه را بخواهیم با نگاه به ما می رسانند و عشق در دلهای ما نهان و جایگیر است»

چون مجنون این دو بیت را از دهان لیلی شنید آهی درد آلود[۴۳] از جگر برآورد و بی هوش بر زمین افتاده ساعتی بر همان حال باقی بود. پس به صورتش آب پاشیدند تا به حال آمد. از آن به بعد آتش عشق در دل آن عاشق و معشوق زبانه کشید و قصهٔ عشقشان بر سر زبانها افتاد.

۴ـ خواستگاری مجنون از لیلی و ناکامی او

حسن بن علی به اسناد خود از ابوالهیثم عُقَیْلی مرا روایت کرد که مجنون وقتی دید راز عشقش به لیلی برملا شده و مردم شعرهای عاشقانه‌ای که او ساخته است زمزمه می کنند لیلی را از پدرش خواستگاری کرد و پنجاه شتر سرخ موی به کابین او فرستاد. جوان دیگری هم به نام وَرْدبن محمد عُقَیْلی ده شتر با شبان آنها نزد پدر لیلی فرستاد و او هم از لیلی خواستگاری نمود. اولیای لیلی گفتند ما او را آزاد می گذاریم تا با هریك از این دو خواستگار بخواهد ازدواج کند امّا به طور خصوصی به او گفتند به خدا قسم اگر ورد را انتخاب نکنی گوش و بینیت[۴۴] را خواهیم برید. وقتی مجنون از این قصه آگاه شد بیتهای ذیل را ساخته و نزد لیلی فرستاد:

أَلا یـا لَیْـلُ اِنْ مُلِّکْتِ فینـا   خِیارَكِ فَانْظری لِمن الخِیارُ[۴۵]
وَلا تَسْتَبْدِلی مِنّی دَنِیّـاً   ولا بَـرَماً اِذا هُبَّ القُتـارُ[۴۶]
یُهَـرْوِلُ فی الصَّغیـرِ اِذا رآهُ   و تُعْجِـزُهُ مُلِمّـاتٌ کِبـارُ[۴۷]
فَمِثْـلُ تَـأَیُّمٍ مِنْـه نِکـاحٌ   و مِثْلُ تَمَوُّلٍ مِنْـهُ افتقارُ[۴۸]

«ای لیلی اگر در انتخاب یکی از ما دو خواستگار به تو اختیار بدهند بنگر کدام یك را برمی گزینی»
«به جای من مردی لئیم و فرومایه را انتخاب نکن که وقتی بوی کباب بلند می شود پستی خود را آشکار می سازد»
«چون کار کوچکی ببیند با شتاب به سوی آن می دود ولی از رویاروئی با کارهای بزرگ عاجز است»
«ازدواج با او مثل بیوگی است و داشتن و نداشتن او فرقی نمی کند»

ولی لیلی چاره‌ای جز آن نداشت که ورد را برگزیند و با او ازدواج نماید.

۵ـ پدر مجنون از قصّهٔ جنون او می گوید

احمدبن عبدالعزیز و حبیب بن نصر به اسناد خود مرا از عثمان بن عمارة بن حُریم مُرّی روایت کردند که گفته است: برای دیدار مجنون به سرزمین بنی عامر

رفتم، مرا به محلّه و خانهٔ او راهنمایی کردند؛ در آنجا پیری سالخورده دیدم که پدر مجنون بود و چند مرد جوان که پسران وی بودند در گرد او دیده می شدند. احوال مجنون را از ایشان پرسیدم. وقتی نام او را بردم همه به گریه افتادند. آن پیر گفت: به خدا قسم مجنون نزد من از همهٔ اینها عزیزتر بود امّا عاشق دختری از قبیلهٔ خود به نام لیلی شد که هرگز تصور نمی کرد شوهری مثل مجنون از او خواستگاری کند اما چون قصهٔ عشق و دلباختگی او فاش شده بود پدر لیلی نخواست، او را به مجنون دهد و او را به عقد مردی دیگر در آورد. این عشق از آنجا مایه گرفته بود که لیلی و مجنون در جمع جوانان قبیله می نشستند و مثل سایر همسالان از هر دری سخن می گفتند. مجنون از دیگر جوانان زیباتر و ظریفتر و خوش سخنتر بود و بیش از آنها بیت و غزل از شاعران عرب انشاد می کرد. او عاشق لیلی شده و لیلی نیز دل بدو داده بود و می دید هر وقت چشم از او برمی دارد و به دیگری نگاه می کند چه حالی به او دست می دهد. یك روز که با مجنون تنها بود این دو بیت را برای او انشاد کرد:

کلانا مُظْهِرٌ للنــاسِ بُغْضاً   و کلٌّ عِنـدَ صاحِبِه مَکینُ[۴۹]
و أَسْرارُ اَلمَلاحِظِ لَیْسَ تَخْفَی   اِذا نَطَقَتْ بِما تُخْفی العُیونُ[۵۰]

. . . .

«راز نگاهها پنهان نمی ماند وقتی چشمها از اسرار نهان سخن گویند»

وقتی مجنون این بیتها را از زبان لیلی شنید بیهوش شد و بر زمین افتاد و چون به خود آمد عقلش را از دست داده بود. دیگر هر لباسی که به تنش می کردند پاره می کرد و پیوسته برهنه راه می رفت و با خاك بازی می کرد و استخوانها را بر دور خود گرد می آورد. امّا هر وقت سخن لیلی می رفت و نام او برده می شد عقلش سرجای خود می آمد و حتی یك کلمهٔ بی معنی هم بر زبان نمی آورد. بعداز آن نماز نمی خواند و اگر علت این کار را می پرسیدیم پاسخی نمی داد. ما او را زندانی کردیم و بند بر پایش نهادیم ولی او لب و زبان خود را به سختی می گزید. چون از زندگی او بیمناك شدیم ناچار بند از او برداشتیم و آزادش کردیم. او هم

سر به صحرا نهاد و رفت.

دو بیت فوق را عریب[۵۱] در خفیف رمل خوانده است و بیت دوم از شعر مجنون نیست. بعضی گویند این آواز از شاریه است.

۶ـ قصهٔ مجنون و عمربن عبدالرحمان بن عوف

هَیْثَم گوید[۵۲]: مروان بن الحکم عمربن عبدالرحمان بن عوف[۵۳] را مأمور نمود تا صدقات قبایل بنی کعب و بنی قشیر و بنی جَعْدَه و بنی جَریش و بنی حبیب و بنی عبدالله[۵۴] را جمع آوری کند. او مجنون را پیش از اینکه جنونش مستحکم شود دید و با وی سخن گفت. مجنون حرفهای معقول می زد و اشعار مناسب انشاد می نمود به طوری که موجب اعجاب عمر گردید و از او دعوت کرد همراه وی سفر کند. مجنون این دعوت را پذیرفت و خود را آمادهٔ سفر نمود. بامداد روز دیگر کسانی از قبیلهٔ مجنون ماجرای او را با لیلی به عمر خبر دادند و گفتند که سلطان بر اثر شکایت قبیلهٔ لیلی خون او را هدر ساخته است. عمر وقتی این قصه را شنید از وعده‌ای که داده بود پشیمان شد و چند ناقهٔ جوان پا بلند (قلوص)[۵۵] نزد مجنون فرستاده انصراف خود را از همراه بردن او اعلام نمود. مجنون شتران را نپذیرفت و پس داد و خود به قبیله باز گردید.

ابونصر احمدبن حاتم[۵۶] از جماعتی از راویان آورده است که مجنون خود از عمر بن عبدالرحمان تقاضا کرده بود همراه وی باشد و گفته بود می خواهم در جمع دستیاران تو دیده شوم و موجب تجمّل من در قبیله باشد. امّا قبیلهٔ لیلی نزد عمر آمده قصهٔ عشق او را شرح دادند و گفتند او برای تجمّل با تو نمی آید بلکه می خواهد به این دستاویز به خیمه‌های قبیلهٔ ما وارد شود و لیلی را ببیند و ما را رسوا کند. همچنین عمر را آگاه کردند که سلطان بر اثر شکایت ایشان خون مجنون را هدر ساخته است. عمر بعداز شنیدن این قصه از همراه بردن او منصرف شد و چند قلوص برای او فرستاد. امّا مجنون هدیهٔ او را رد کرد و دو بیت ذیل را به این مناسبت سرود:

رَدَدْتُ قَلائِصَ القُرَشِیِّ لَمّا بَدالی النَّقضُ مِنه لِلْعُهودِ

وَرا حُوا مُقْصِرینَ و خَلَّفونی   اِلی حُزْنٍ أعالِجُهُ شَدیدٍ[۵۷]

«شتران آن مرد قرشی را پس فرستادم وقتی بر من آشکار شد که او پیمان شکن است»

«شامگاهان بار بر بستند و مرا بر جای گذاشتند با اندوه شدیدی که با آن دست به گریبانم»

هیثم گوید: بعداز این پیش آمد مجنون سرخورده و مأیوس به قبیله برگشت وجنون او نیز به حال اوّل عود نمود. لیکن هنوز مردم گریز نبود و از دیگران وحشت نداشت. فقط پیرامون خیمه‌های قبیله تنها و برهنه می گذراند و اگر جامه‌ای بر تنش می پوشاندند پاره می کرد. او هذیان می گفت و بر زمین خط می کشید و با خاك و سنگ بازی می کرد و به سؤال هیچ کس پاسخ نمی داد. اگر می خواستند حرفی بزنند و بر سر عقل باز آید نام لیلی را پیش او می بردند. آنوقت می گفت: پدر و مادر فدای لیلی باد. و عقلش به سر جای خود می آمد و حرف می زد و به پرسش‌ها پاسخ می گفت. جوانان قبیله گاهی نزد مجنون می نشستند و از لیلی حرف می زدند و برای او بیت و غزل می خواندند او هم اشعاری را که ساخته بود برای ایشان انشاد می نمود.

یك سال بعداز عمربن عبدالرحمان، نوفل بن مُساحِق مامور جمع صدقات در قبیلهٔ مجنون شد. او روزی مجنون را در بین چند تن از جوانان دید که برهنه است و با خاك بازی می کند. دلش بسوخت و به غلامش گفت جامه‌ای برای مجنون بیاورد. آن غلام جامه را آورد و نوفل از یکی از جوانان خواست تا آن را بر مجنون بپوشاند. آن جوان گفت: فدایت شوم، آیا این جوان را می شناسی؟ گفت: نه. گفت: این پسر رئیس قبیله است. به خدا که هیچ لباسی نمی پوشد و هیچ کاری جز آنچه اکنون می بینی نمی کند و هر جامه بر او پوشانند پاره پاره می کند. اگر لباس می پوشید پدرش آن قدر مال داشت که برای او بسنده باشد و قصهٔ عشق مجنون را به لیلی برای وی شرح داد. نوفل مجنون را پیش خواند و با او سخن گفت امّا چیزی از حرفهای نوفل نمی فهمید و پاسخی نمی داد. جوانان قبیله گفتند: اگر می خواهی از او جواب درست بشنوی باید که نام لیلی را ببری.

نوفل هم از لیلی سخن گفت و از قصهٔ عشق او پرسید. در آن وقت مجنون به سخن آمد و از ماجراهای عشق خود به لیلی حرف زد و از درد فراق بنالید و اشعاری را که در این زمینه سروده بود انشاد کرد. نوفل پرسید آیا ترا عشق به این روز که می بینم افکنده است؟ گفت: آری، و روزهای سخت‌تر و بدتر از این هم در پیش دارم. نوفل را سخن و اشعار مجنون پسند آمد و بدو گفت: آیا می خواهی لیلی را به همسری تو در آوردم؟ گفت: آری، امّا آیا تو این کار را می کنی؟ گفت: آری. مجنون گفت: بیندیش که چه می گویی؟ گفت: سوگند می خورم و پیمان می بندم که این کار را بکنم. پس به اشارت نوفل لباس آوردند و خود در بر مجنون کرد و با هم به سوی قبیلهٔ لیلی عزیمت کردند. در راه مجنون مانند سالمترین و عاقلترین یاران نوفل در کنار او بوَد و با وی سخن می گفت و انشاد شعر می کرد.

چون این خبر به گوش قبیلهٔ لیلی رسید سلاح برداشته به سوی نوفل شتافتند و گفتند: ای پسر مساحق، به خدا سوگند نمی گذاریم مجنون وارد قبیلهٔ ما شود و اگر پای او به چادرهای ما برسد کشته خواهد شد. سلطان نیز خون او را هدر کرده است. نوفل با ایشان به گفتگو و چانه‌زدن پرداخت امّا به هیچ تمهیدی نتوانست آنها را راضی کند. وقتی وضع را چنین دید به مجنون گفت: چاره نیست باید برگردیم. مجنون گفت: به خدا سوگند که تو به عهد خود وفا نکردی. گفت: چنانکه دیدی این قبیله به هیچ راه حاضر به اجابت درخواست تو نیستند و اکنون بازگشتن تو بهتر از آنست که کار به جنگ بکشد و خون خلقی بر زمین بریزد. پس مجنون چنین گفت:

أيـاوَيْـحَ مَنْ أَمْسَى تُخُلِّسَ عَقْلُهُ فَأَصْبَحَ مَذْهوباً بِهِ كُلَّ مَذْهَبِ[۵۸]
خَلِيّـاً مِنَ الخُـلّانِ اِلاّ مُعَـذِّراً يُضا حِكُنى مَنْ كانَ يَهْوى تَجَنُّبى[۵۹]

«ای وای بر آنکه روزش به شب رسیده و عقلش را برده‌اند و چون صبح شود او را از هر راه که بخواهند می برند»
«دوستانش غیر از آنان که ملامتش می کنند او را از یاد برده‌اند و آنان که دوستدار دوری از منند رحم آورده، به روی من می خندند»

غناء این آواز از حسین بن محرز است که به روایت جامع ترانه‌هایش آن را

در ثقیل اول با انگشت میانین اجراء کرده است. [۶۰]

۷ـ پدر مجنون او را به زیارت کعبه می‌برد

احمدبن عبدالعزیز جوهری و حبیب بن نصر مُهَلَّبی به اسناد خود از هشام بن کلبی برای من چنین روایت کردند: پدر و مادر مجنون و مردان عشیرهٔ او همه پیش پدر لیلی رفتند و او را نصیحت کرده به خدا و حرمت خویشاوندی سوگند دادند که دست از لجاجت بردارد. بدو گفتند: این مرد هلاك می شود و پیش از مرگ هم دچار بلائی سخت‌تر یعنی جنون خواهد شد و توئی که باعث داغدار شدن پدر و مادر و اهل قبیلهٔ او هستی؛ بیا و از برای خدا دست از این یکدندگی بردار. به خدا که لیلی در شرف و اصالت خانوادگی از مجنون بالاتر نیست و تموّل تو هم به ثروت پدر او نمی رسد. او به تو برای تعیین مبلغ مهریه آزادی کامل داده است و اگر بخواهی هرچه دارد به تو واگذار می کند. ولی پدر لیلی به هیچ وجه زیربار نرفت و به خدا و طلاق مادر لیلی [۶۱] سوگند خورد که هرگز دختر به مجنون نخواهد داد. او گفت: اگر با این ازدواج موافقت کنم داغ رسوائی بر پیشانی دخترم گذاشته و خود و عشیرهٔ خود را مفتضح نموده و کاری کرده‌ام که هیچ عربی نکرده است. قبیلهٔ مجنون که وضع را چنین دیدند بازگشتند و پدر لیلی همان روز برای اینکه به این ماجرا خاتمه دهد لیلی را به عقد یکی از خویشان خود در آورد و به خانهٔ او فرستاد و او نیز هنوز هوا تاریك نشده بود که با لیلی زفاف نمود.

وقتی این خبر به مجنون رسید بکلی ناامید شد و مشاعر خود را از دست داد. اهل قبیله به پدر او گفتند: مجنون را برای ادای مناسك حج به مکّه ببر و شفای پسر را از خدای کعبه بخواه. به مجنون هم بگو به پرده‌های کعبه آویزان شود و از خدا بخواهد عشق لیلی را از سر او بیرون کند و سلامت را بدو بازگرداند. پس پدر مجنون با او رهسپار مکه شد. وقتی به منیٰ رسیدند مجنون در تاریکی شب فریاد کسی را شنید که لیلی را صدا می زد. او با شنیدن نام لیلی صیحه‌ای چنان بلند از اعماق سینه بزد که همه گمان کردند قالب تهی کرد و بی هوش برزمین افتاد. به همان حالت ماند تا صبح شد. بعد که به هوش آمد رنگش برگشته و از عقل بیگانه

شده بود و ابیات عاشقانه می خواند[۶۲]. پدرش او را گفت: برو و خود را به پرده‌های کعبه بیاویز و از خدا بخواه ترا از بلای عشق عافیت بخشد. مجنون چنگ در پرده‌های کعبه زد و گفت: الّهی شور عشق لیلی را در دل من افزون کن و بر شیفتگی من بیفزا و لطفی کن که هرگز یاد لیلی از خاطر من فراموش نگردد. . . بعد سر به صحرا نهاد و به جمع جانوران وحشی درآمد. از آن پس چیزی جز علف صحرا نمی خورد و با آهوان به آبشخور می رفت. موهای سر و تنش دراز شد و آهوان و دیگر جانوران با او انس گرفتند و از او نمی گریختند. او بی هشانه تا حدود شام می رفت. در آنجا وقتی کمی به هوش باز می آمد از قبایل عرب راه نجد را می پرسید. بدو می گفتند؛ اینجا کجا و نجد کجا. تو اکنون نزدیك به شام شده‌ای و در فلان محل هستی. مجنون باز راه نجد[۶۳] را می پرسید مردم را دل بر او می سوخت و پیشنهاد می کردند سوار شتران ایشان شود و جامه برتن کند. امّا او حاضر نمی شد. ناچار راه نجد را نشان می دادند و او به سوی نجد باز می گشت. این رفت و آمد چندبار تکرار گردید.

عمّم در روایتی از ابومسکین نقل کرد که: در نزدیکی چاه میمون[۶۴] جوانی را دیدم سپیدروی و بلند بالا با عضلاتی پیچیده و موئی مجعّد[۶۵] که در برازندگی و جمال نظیر نداشت. فقط لاغر اندام شده و رنگ چهره‌اش به زردی می زد. در اطراف او گروهی بودند که او را نگاه داشته بودند. پیش رفتم و پرسیدم چرا این جوان را نگاه داشته‌اید؟ گفتند: این قیس مجنون است که پدرش او را به مکّه آورده تا به کعبه متوسل شود و سلامت او را مسألت نماید. اکنون عازم مدینه است تا پسر را کنار قبر رسول الله (ص) برد و در آنجا دعا کند که خدا او را شفا دهد. این جوان به جان خود کارهایی می کند که دل دشمنان هم براو می سوزد. او پیوسته می گوید مرا از خیمه بیرون ببرید شاید نسیم صبای نجد به مشامم برسد. ما هم ناچار او را بیرون می آوریم و [بالای کوه] به سوی نجد نگاه می داریم امّا مواظب هستیم که خود را از کوه پائین نیندازد. آنگاه به من گفتند: از برای خدا نزدیك او برو و بگو که از نجد آمده‌ای. من قبول کردم و نزد مجنون رفتم. آن گروه نیز پیش آمدند و مجنون را گفتند: ای ابو مهدی این جوان از نجد آمده است. مجنون

[وقتی نام نجد شنید] نگاهی به من کرد و آهی چنان عمیق و دردآلود از جگر برکشید که گمان کردم جگرش شکافته شد. پس از یکی یکی وادیها و جایگاههای نجد از من سؤال کرد که به همهٔ پرسشهای او پاسخ دادم. او با گرمترین اشکها و جانسوزترین گریه‌ها به توضیحات من گوش می داد و چون سخن من به پایان رسید این ابیات را انشاد کرد:

أَلا لَيْتَ شِعْرِی عَنْ عُوارِضَتَیْ قَنا ... لِطول اللَّیالی هل تَغَیَّرَتا بَعْدی[۶۶]
و هَلْ جارتانا بِالْبَتیلِ الی الْحِمَی ... علی عَهْدِنا أَمْ لَمْ تَدوما علَی الْعَهْد[۶۷]

«ای کاش می دانستم آیا دو کوه عُوارضه در قنا بعداز من با گذشت زمان تغییر کرده‌اند؟»
«و آیا آن دو دختر که در بتیل تا قُرُق همسایهٔ ما بودند هنوز به عهدی که با من بستند وفادارند یا اینکه به عهد خود باقی نیستند»

۸- برخورد مجنون به شوهر لیلیٰ

عمّم به اسناد خود از هیثم بن عَدِیّ و عُتْبی مرا حدیث کرد که مجنون در یك روز زمستان شوهر لیلی را دید که در کنار آتش نشسته خود را گرم می کرد. او در قبیلهٔ مجنون با پسر عمّ خود کاری داشت و برای دیدار وی آمده بود. وقتی چشم مجنون به او افتاد این دو بیت را انشاء کرد:

بِرَبِّكَ هـلْ ضَمَمْتَ اِلَيْكَ لَيْلَی ... قُبَیلَ الصُّبحِ أَوْ قَبَّلْتَ فاها؟
وَ هَلْ رَفَّتْ عَلَيْكَ قُرونُ لیلی ... رَفیفَ الأُقْحُوانَةِ فی نَـداها؟[۶۸]

«ترا به خدایی که می پرستی قسم می‌دهم آیا هیچ وقت لیلی را در آغوش خود فشرده‌ای؟»
«و آیا پیش از آنکه سپیده بدمد دهانش را بوسیده‌ای؟»
«آیا گیسوان لیلی هرگز برتو افشان شده است، گیسوانی که مانند گل بابونه تر و تازه است»

شوهر لیلی نگاهی به مجنون کرد و گفت: چون مرا قسم دادی ناچارم

بگویم: بلی. پس مجنون دستها را در آتش فرو برد و دو مشت از گلهای آتش برداشت و همچنان نگاه داشت تا از هوش برفت و آتشها با گوشت دست او بر زمین ریختند. شوهر لیلی که این منظرهٔ رقّت بار را دید بسیار متعجب شد و با ناراحتی برخاست و برفت.

به روایت هشامی آواز فوق را حسین بن مُحْرِز در لحن رمل خوانده و بر عود با انگشت میانین نواخته است.

۹ـ مجنون و دو کوه نَعْمان

احمدبن عبدالعزیز و حبیب بن نصر مُهلّبی به اسناد خود مرا روایت کردند که: قبیلهٔ مجنون برای جمع آوری آذوقه و غذا به وادی القری[۶۹] رفتند و مجنون را نیز با خود بردند. بیم داشتند که اگر تنها بماند خود را هلاك کند. او هنوز بکلّی مردم گریز و وحشی نشده بود. در راه به دو کوه نعمان[۷۰] رسیدند. یکی از جوانان قبیله گفت: اینها همان کوههای نعمان هستند که لیلی در دامنهٔ آنها فرود می آمد و منزل می کرد. مجنون پرسید: از این دو کوه چه بادی می وزد؟ گفتند: بادصبا[۷۱]. گفت: به خدا سوگند تا بادصبا نوزد از اینجا جدا نمی شوم. پس او ماند و اهل قبیله به راه خود رفتند. در بازگشت سه روز ماندند تا بادصبا وزید. آنگاه با مجنون به قبیله بازگشتند. ابیات ذیل را مجنون در آن محل سروده است:

أيـا جَبَلَي نَعْمـانَ بـالله خَلِّيـا سَبيلَ الصَّباَ يَخْلُصْ اِلَيَّ نَسيمُها
أجِدْ بَرْدَها أو تَشْفِ مِنّي حَرارةً علَى كَبِدٍ لَمْ يَبْقَ اِلاّ صَميمُها[۷۲]
فـاِنَّ الصَّبا ريحٌ اِذا ما تَنَسَّمَتْ علَى نَفْسِ مَحْزُونٍ تَجلَّتْ هُمومُها

«ای دو کوه نعمان، از برای خدا راه بادصبا را بگشائید تا نسیمش به من برسد»
«تا خنکی آن را احساس کنم و سوزش جگرم که از آن جز رگ و ریشه‌ای نمانده است شفا یابد»
«همانا صبا بادی است که هروقت بر محزونی بوزد غم های دل او را می زداید»

۱۰ـ کوچ کردن قبیلهٔ لیلی از منازل خویش

علی بن سلیمان اخفش از جماعتی از راویان مرا حدیث کرد که: وقتی پدر لیلی پیشنهاد قبیلهٔ مجنون را در ازدواج او با لیلی رد کرد مجنون پیوسته در اطراف خانهٔ معشوقه می گشت و می کوشید به هر وسیله شده خود را به او رساند. قبیلهٔ لیلی به سلطان شکایت بردند و او خون مجنون را هدر ساخت. ولی مجنون واهمه‌ای نداشت و پای از کوی معشوقه واپس نمی کشید و می گفت: مرگ از فراق لیلی برای من آسانتر و راحت تر است، بگذارید مرا بکشند. قبیلهٔ لیلی وقتی این سخن را شنیدند و دانستند که او پیوسته در پی فرصت می گردد و هر وقت غفلت کنند به چادرهای ایشان خواهد آمد ناچار بار سفر بستند و از منازل خود به دوردستها کوچ کردند. مجنون شامگاهی به منزلگاه ایشان آمد و دید که هیچ کس در آنجا نیست. پس به خیمه‌گاه لیلی رفت و سینهٔ خود را به زمین آن چسبانید و چهره برآن خاك سائید و بسیار گریست و گفت:

أيا حَرجاتِ الْحَیِّ حَيْثُ تَحَمَّلوا بِـذی سَلَمٍ لاجادَكُنَّ رَبيـعُ[۷۳]
و خَيْماتُكِ اللّائی بُمنْعَرَجِ اللِّوىَ بَلينَ بِـلىً لَم تَـبْلَهُـنَّ رُبـوعُ[۷۴]
نَدَمْتُ عَلَى ما كـانَ مِنّی نَدامَـةً كما يَنْدَمُ الْمغْبـونُ حينَ يَبيعُ

«ای بیشه‌های قبیلهٔ لیلی، که از آنجا باربستند و به سرزمین ذی سلم رفتند، باران بهاری سیرابتان نکند»
«و خیمه‌های تو آنجا که رمل های صحرا برمی گردد به شکلی که هرگز دیده نشده فرسوده شوند»
«از کارهایی که کرده‌ام بسیار پشیمان شدم، چنانکه شخص مغبون از معامله و فروش خود پشیمان می شود»

۱۱ـ ملاقات مجنون با زنان در قبیلهٔ لیلی

خالدبن جمیل و خالدبن کلثوم در اخباری که ساخته‌اند آورده‌اند که: لیلی به مجنون ـ پیش از آنکه مشاعرش بکلّی مختل شود ـ وعده داده بود یك شب که فرصت کند با او دیدار نماید. مجنون مدتی انتظار کشید امّا از آن ملاقات خبری

نشد و پیوسته به تأخیر می افتاد و عاقبت یك روز که مردان قبیله بیرون رفته بودند خود را به منازل لیلی رسانید و در مجمعی از زنان قبیله وارد شد. لیلی هم آنجا در گوشه‌ای نشسته به سخن زنان گوش می داد. مجنون مدتی با زنان گفتگو کرد. بعد از ایشان اجازه خواست شعرهائی را که به تازگی ساخته بود بخواند و آنان موافقت کردند. پس او این ابیات را انشاد کرد:

یـا لَلرِّجالِ لِهَمٍّ بـاتَ یَعْـرونی مُسْتَطْرَفٍ و قَدیمٍ کادَ یُبْلینی
مَنْ عاذِری مِنْ غَریمٍ غَیْرِ ذی عُسُرٍ یَـأْبی فَیَمـطُلُنی دَیْنی وَیلْوینی[۷۵]
لا یُبْعِـدُ النَّقْدَ مِنْ حَقّی فَیُنْکِـرَهُ و لا یَحدِّثُنی أنْ سَوْفَ یَقْضینی[۷۶]

«ای مردم وای از این غصه‌هایی که در دل دارم، اندوههای نو و کهنه‌ای که نزدیك است مرا از پای در آورد»
«چه کسی داد مرا از بدهکاری می ستاند که نادار نیست، اما در ادای دین من تأخیر و دست و به دست می کند»
«او بدهی مرا رد نمی کند و حق مرا انکار نمی نماید با من هم سخن نمی گوید که این طلب را خواهد پرداخت یا نه»

زنان وقتی این بیتها را شنیدند گفتند: این بدهکار که در شعر خود به او اشاره کرده‌ای به تو ستم کرده است، و شروع به خندیدن نمودند. امّا لیلی از آن زنان خجلت کشید و دلش بر مجنون سوخت و به گریه افتاد و سپس برخاست و از آن مجلس بیرون رفت و مجنون هم به قبیلهٔ خود بازگشت.

غناء این سه بیت در هزج طنبوری و آواز آن از مسدود است

در همین خبر آمده است که دو تن از پسر عموهای مجنون غالباً نزد او می آمدند و با او سخن می گفتند و همدمی می کردند و او را دلداری می دادند. روزی آن دو با هم نشسته بودند که مجنون بر ایشان گذر کرد. گفتند: ای ابو مهدی، پیش ما نمی نشینی؟ گفت: نه، می خواهم به خیمه‌گاه لیلی بروم و جای خالی و اطلال خانهٔ او را ببینم شاید این دردی که در قلب دارم تسکین پیدا کند. گفتند آیا اجازه می دهی ما هم با تو بیائیم؟ گفت: اگر این کار را بکنید به من احسان و کرم کرده‌اید. پس برخاستند و با هم به جایگاه قبیلهٔ لیلی رفتند. مجنون

مدتی دراز به ویرانه‌های خانه نگاه کرد و در هر گوشه‌ای ایستاد و گریست. سپس این آواز را زمزمه کرد:

يا صاحِبَيَّ أَلِمّا بى بِمَنْزِلَةٍ   قَدْمَرَّ حينٌ عَلَيْها أَيُّماحينِ[77]
إِنِّى أَرَى رَجَعاتِ الْحُبِّ تَقْتُلُنى   و كان فى بَدْئِها ما كان يَكْفينى[78]

«ای دو دوست من نزد من فرود آئید، در آن منزلگاه که زمانی برآن گذشته است، چه مدتی دراز!»
«می بینم که یادها و بازگشت خاطرات عشق مرا می کشد، گرچه آنچه در آغاز عشق کشیدم برای من بس بود»

این آواز را ابراهیم موصلی خوانده و در خفیف ثقیل اجرا کرده است.

۱۲ـ خاطره‌ای شگفت انگیز از عشق مجنون

عمّم به اسناد خود از ابو ثُمامَه جَعْدی مرا حدیث کرد که هیچ کس در بنی عامر جز قیس بن ملوّح به نام مجنون معروف نبوده است. یکی از افراد عشیرهٔ جعدی گوید: از قیس پیش از آنکه دچار پریشانی حواس شود پرسیدم: عجیبترین خاطره‌ای که از عشق لیلی داری کدام است؟ گفت: شبی چند نفر مهمان دیروقت به خانهٔ ما وارد شدند[79]. وما چیزی برای خورش نداشتیم. پدرم مرا گفت: به خانهٔ پدر لیلی برو و بگو کمی خورش[80] برای ما بفرستد. من پشت چادر پدر لیلی رفتم و او را صدا زدم. گفت: چه می خواهی؟ مطلب را به او گفتم. او لیلی را گفت: آن مشك روغن را بیرون ببر و ظرف اورا پرکن. اومشك را بیرون آورد و من کاسه[81] بزرگی که همراه داشتم پیش بردم. اوشروع به ریختن روغن کرد و ما با هم گرم گفتگو شدیم. آنقدر صحبت ما شیرین و سرگرم کننده بود[82] که قدح پر شد و سرریز کرد و خاکهای زیرپای ما گل شد و ما بی خبر بودیم. شب دیگر باز آنجا رفتم تا فروزینهٔ آتش بیاورم. من در آن شب بُردی به خود پیچیده بودم. لیلی آتشی را روی خرقه‌ای نهاده برای من آورد. بعد ایستادیم و مشغول حرف زدن شدیم. چون حدیث ما به درازا کشید برای اینکه آتش خاموش

نشود تکّه‌ای از بالاپوش خود پاره کرده روی آن نهادم و ناخودآگاه این کار را آنقدر تکرار کردم که همه برد و لباسهای خود را تکّه تکّه روی آتش نهادم و نمی دانستم چه می کنم و از جامه‌هایم جز ستر عورتی باقی نماند. . . و سخن ما هنوز ادامه داشت.

۱۳ـ لیلی شبانه به دیدار مجنون رفت

محمدبن قاسم انباری به اسناد خود از یونس نحوی روایت کرد که: چون قیس بن ملوّح دچار جنون شد و از خوردن و آشامیدن باز ایستاد، مادرش نزد لیلی رفت وحال زار مجنون را برای او شرح داد و گفت: عشق تو عقل از سر قیس ربوده و لب به آب و غذا نمی زند. اگر لطفی کنی و به دیدار او بیایی و با او سخن بگویی شاید حالش کمی بهتر شود. گفت: روز نمی توانم بیایم چون از اهل قبیلهٔ خود ایمن نیستم؛ امّا یك شب خواهم آمد. پس شبی به دیدن مجنون رفت و گفت: ای قیس، مادرت گمان می کند که تو در عشق من دیوانه شده و خوردن و آشامیدن را رها کرده‌ای، از خدا بترس و خودت را بیهوده به کشتن مده. مجنون وقتی این سخن را از لیلی شنید بگریست و به او با این دو بیت شعر پاسخ داد:

قالَتْ جُنِنْتَ علی أَیْشٍ فَقُلْتُ لَها   الحُبُّ أَعْـظَمُ مِمَّا بـاَالمجانینِ[۸۲]
الحبُّ لیسَ یُفیقُ الدَّهْرَ صـاحِبُهُ   و اِنَّما یُصْرَعُ اَلمجنونُ فی الْحینِ

«لیلی مرا گفت: موجب جنون تو چیست؟ در جواب گفتم: عشق از همهٔ علّتهای دیوانگان بزرگتر است»
«هرکس به درد عشق مبتلی شد هرگز افاقه نمی یابد ولی دیوانه در وقت معینی دچار صرع می شود»

در این وقت لیلی هم با او به گریه افتاد. آن دو تا نزدیکی طلوع صبح با هم حرف می زدند و درد دل می کردند. پس لیلی با مجنون وداع کرد و رفت و این آخرین دیدار آن دو دلداده بود.

۱۴ـ مجنون از یك بیت شعر خود دیوانه شد

مرزبانی روایت کرده است که وقتی مجنون این بیت را سرود:

قَضاها لِغَیْری و ابْتَلانی بُحَبِّها فَهَـلاّ بِشَیْءٍ غَیْرَ لَیْلَی ابْتَـلانِیـا؟![۸۳]

«او را قسمت دیگری نمود و مرا به عشقش مبتلی کرد پس چرا مرا به چیزی دیگر غیر از عشق لیلی مبتلی نکرد؟!»

و عقل از سرش برفت. جحظه نیز همین حدیث را برای من نقل نمود و گفت: مجنون بعداز سرودن شعر فوق دچار بیماری برص[۸۴] گردید.

۱۵ـ روایتی از حبیب بن رباح

عمّم به اسناد خود از حبیب بن رباح عامری مرا حدیث کرد که: لیلی از قبیلهٔ بنی الحریش و دختر مهدی بن سعیدبن مهدی بن ربیعة بن الحریش[۸۵] بود. او یکی از زیباترین[۸۶] و ظریفترین و خوش اندامترین و برازنده‌ترین و داناترین زنان قبیله بود. مجنون که پیوسته مشتاق دیدار و معاشرت با زنان زیبا بود وقتی وصف جمال و کمال لیلی را شنید تصمیم گرفت او را ببیند. پس فاخرترین جامه‌های خود را در برکرد و موی سر را آرایش داد و شانه کرد و معطر ساخت. آنگاه بر ناقه‌ای گرانبها و اصیل که جهاز و یراقی زیبا بر آن نهاده بود سوار شد و شمشیر خود را به کمر بست. اوبا این جلوه و شکوه به چادر لیلی رفت و بر او سلام کرد ـ عربها در آن اوقات عیب نمی دانستند که پسران و دختران جوان به دیدار هم بروند و با هم سخن بگویند[۸۷] ـ لیلی سلام او را جواب گفت و بسیار گرم و با محبت از او احوالپرسی کرد[۸۸] و نزد او نشسته به سخن پرداخت. این ملاقات برای هردو به قدری دلچسب و دل آویز بود که تا پایان روز ادامه یافت. وقتی هوا تاریك شد مجنون با لیلی تودیع نموده به خانهٔ خود بازگشت. آن شب در نظر مجنون درازترین شبها می نمود و آرزو می کرد هرچه زودتر صبح شود تا باز به دیدار لیلی رود. بامداد روز دیگر نیز مانند دیروز خود را بیاراست و به چادر لیلی رفت و مثل روز گذشته تا غروب نزد او ماند. آن شب بر او از شب پیش سخت‌تر و درازتر

گذشت و هرچه کوشید خواب به چشمش نیامد. پس این ابیات را سرود:

نَهاری نهارُ النّاسِ حتّی اِذا بَدا لِیَ اللّیْلُ هَزَّتْنی الیكِ الَمضاجعُ[۸۹]
أقضّی نَهاری بالحَدیثِ و بالُمنَی وَیَجمَعُنی و الهَمّ باللّیلِ جامِعُ
لقد ثَبَتَتْ فی القَلْبِ مِنْكِ مَحَبَّةٌ کما ثَبَتَتْ فی الرّاحَتَیْن الأصابعُ[۹۰]

«روزم مثل روز همهٔ مردم است اما وقتی شب من فرا رسد بسترها مرا به یاد تو پریشان و مضطرب می کنند»
«روزم را با حدیث و آرزوها می گذرانم اما شبانگاه من و غم با هم یکجا می شویم»
«همانا عشق تو در قلب من ثابت و جایگیر است چنانکه انگشتان بر دو کف دست جایگیر و ثابت می باشند»

عروض این ابیات از طویل و غناء آن به روایت عمرو از ابراهیم موصلی است در رمل با انگشت میانین.

ابن رباح گوید: از آن پس مجنون هر روز نزد لیلی می رفت و تمام روز آنجا می ماند و با همهٔ دوستان قطع مراوده کرد. یك روز که به خانهٔ لیلی می رفت در نزدیکی خانهٔ او دختری چپ دست در راه پیش آمد که از آن فال بدزد[۹۱] و وقتی پیش لیلی رسید ضمن شرح آن قصه گفت: می ترسد که او از عهد خود برگردد و پیمان شکنی کند و شروع به گریه کرد. لیلی گفت: نترس و خیال بد به خود راه مده محال است که من از عهد خود برگردم و ان شاء الله چنین وضعی هرگز پیش نخواهد آمد... رفته رفته لیلی نیز دلباختهٔ مجنون شد و یك روز بعداز آزمایشی که او از عشق مجنون کرد[۹۲] گفت: با خدای خود عهد بسته‌ام که تو تا روز مرگ تنها مرد من باشی و با هیچ مرد دیگر همنشین نشوم مگر آنکه مجبور باشم.

ابن رباح گوید: آن روز وقتی مجنون از پیش لیلی بیرون می رفت خود را شادتر و موفقتر از همهٔ مردم احساس می نمود و این بیت[۹۳] را انشاد کرد:

أظُنُّ هَـواهـا تـارِکی بِمَضَلّةٍ مِنَ الأرْضِ لامالٌ لَدَیَّ و لا أهْلُ[۹۴]

«گمان می کنم که سرانجام عشق او مرا به بیابانی بی فریاد بکشد جائی

که نه مال و نه خانواده پیش من باشند»

ولی پدر لیلی از آن پس اجازه نداد مجنون به دیدار او برود و تصمیم گرفت لیلی را شوهر بدهد. خواستگارهای بسیار برای او پیدا شدند ولی خانوادهٔ لیلی با آنها موافقت نکردند تا اینکه مردی ثروتمند و زیبا از بنی ثقیف[۹۵] پای پیش نهاد و آنها لیلی را بدو دادند. قبیلهٔ لیلی این خبر را از مجنون پنهان کردند ولی سخن‌چینان قصهٔ عروسی او را به گوش مجنون رساندند. او که باور نمی‌کرد گفت:

لَقَدْ شاعَتِ الأخبارُ أنْ قَدْ تَزَوَّجَتْ   فَهَلْ يَأْتِيَنِّی بِالطَّلاقِ بَشیرُ[۹۶]؟

«اخبار پراکنده شده که لیلی عروسی کرده است آیا می شود که بشارت دهنده‌ای خبر طلاق او را برای من بیاورد»

و از آن پس بسیار بر چادرهای قبیلهٔ لیلی عبور می کرد و با اینکه از حال لیلی نمی‌پرسید اشعار عاشقانه می سرود.

۱۶ـ قصه‌ای دیگر از جنون عشق

راویان به اسناد خود مرا حدیث کردند که: مجنون و لیلی در کودکی گوسفندان قبیله را در دامان کوهی از نجد به نام «تَوْباد»[۹۷] می چراندند. بعدها که مجنون در عشق لیلی عقل خود را از دست داد و از مردم بریده به جانوران وحش صحرا پیوست غالباً به دامنهٔ «توباد» می رفت و مدتی را در آنجا می گذرانید. روزی در «توباد» بعداز آنکه به یاد ایام گذشته بسیار گریست جنونش شدت یافت و در حال بی خودی راه بادیه را پیش گرفت. او همچنین می رفت تا به حدود شام رسید. در آنجا حواسش اندکی به جا آمد و خود را در بلادی غریب و بین مردمی ناشناخته یافت. پس هر که را می دید می گفت: پدر و مادرم فدای تو[۹۸]، راه «توباد» را در زمین بنی عامر به من نشان بده. مردم می گفتند: اینجا کجا و زمین بنی عامر کجا، تو اکنون در شامی و اگر می خواهی به نجد بروی فلان ستاره را در پیش بگیر[۹۹] و برو تا به آنجا برسی. مجنون چنین کرد و به طرف آن ستاره به راه

افتاد و مدتها راه رفت تا به زمین یمن افتاد. در آنجا هم با آبادیها و مردم ناشناخته روبرو گشت. او نشان نجد و زمین بنی عامر را گرفت و باز مردم گفتند اینجا کجا و نجد کجا، به طرف فلان و فلان ستاره برو تا برسی. او چنین کرد و از زمینی به زمینی دیگر می افتاد تا سرانجام به دامنهٔ «توباد» بازگشت. وقتی چشمش به آن کوه افتاد چنین گفت:

و أَجْهَشْتُ لِلتَّوْ باد حينَ رَأَيْتُهُ — و كَبَّـرَ لِلرَّحمٰنِ حينَ رآنـی[۱۰۰]
فَقُلْتُ لَهُ قد كـانَ حَوْلَـكَ جيرةٌ — و عَهْدی بذاكَ الصَّرْم مُنْذُ زمانِ[۱۰۱]
فقال: مَضَوْا و اسْتَوْدَعونی بلادَهُم — و من ذا الذی يَبْقَی علی حَدَثانِ؟[۱۰۲]

«وقتی «توباد» را دیدم به گریه افتادم، «توباد» هم وقتی مرا دید خدای را تکبیر گفت»
«پس بدو گفتم: پیرامون تو ساکنانی بودند. من آن جمع را از دیر باز می شناختم»
«گفت: همه رفتند و بلاد خویش را به من سپردند، چه کسی در حوادث روزگار باقی می ماند؟»

۱۷ـ لیلی و زنی از همسایگان

احمدبن جعفر جحظه به اسناد خود از ابن کلبی برای من روایت کرد که: لیلی روزی به دیدار زنی از همسایگان[۱۰۳] خود از بنی عقیل رفت. در دست او مسواکی بود که دندانهای خود را با آن مسواك[۱۰۴] می زد. پس آهی کشید و گفت: خدا او را سیراب کند[۱۰۵] که این مسواك را به من هدیه داد. آن زن از لیلی پرسید چه کسی آن را به تو هدیه داده است؟ گفت: قیس بن مُلَوَّح و گریه بسیار کرد. سپس جامه از تن در آورد تا استحمام کند و گفت: وای بر او، آن بیچاره طوری عاشق من شده که خود را به کشتن می دهد بدون اینکه من چنین استحقاقی داشته باشم. ترا بخدا راست بگو، آیا در این شعرها که در وصف من سروده راست گفته است یا دروغ؟ زن همسایه گفت: به خدا که همه را راست گفته است. وقتی این خبر به مجنون رسید بگریست و گفت:

نُبِّئْتُ لیلی و قدکُنّا نُبَخِّلُها قالتْ سَقَی الْمرن غَیْثاً مَنْزِلاً خَرِبَا
و حَبَّذا راکِباً کُنّا نَهَشُّ بِهِ یُهْدی لَنا مِنْ أراكِ الْموسِمِ القُضُبَا[۱۰۶]
قالَتْ لِجارتِها یَوْماً تُسائِلُها لَمّا اسْتَحَمَّتْ و أَلْقَتْ عِنْدها السَّلَبَا[۱۰۷]
یا عمْرَكِ الله ألاّ قُلْتِ صادِقَةً أصَدَّقَتْ صِفَةُ المجْنونِ أم كَذَبَا[۱۰۸]

«خبر یافتم که لیلی ـ با آنکه او را بخیل می پنداشتیم ـ گفته است: اَبر رحمت آن منزل ویران را سیراب سازد»
«چه خوب سواری است که از دیدار او شاد می شدیم، او شاخه‌های چوب اراك را در موسم خود به ما هدیه می داد»
«روزی از زن همسایه پرسید؟ آن وقت که می خواست استحمام کند و رخت خود را نزد او در آورد»
«خدا ترا عمر دهاد، حتماً به من راست بگو که مجنون در توصیف من راست گفته است یا دروغ؟»

۱۸ـ روایتی دیگر از عشق مجنون

نوفل بن مساحق آورده است که: شنیدم مجنون روزی تنها در ضَرِیَّه[۱۰۹] نشسته بود. هاتفی از کوه ابیات ذیل را با صدای بلند برای او انشاد کرد:

کِلانا یا اخِیَّ یُحِبُّ لَیْلَی بِفِیَّ و فیكَ مِنْ لَیْلَی التُّرابُ[۱۱۰]
لَقَدْ خَبَلَتْ فُؤادَكَ ثُمَّ ثَنَّتْ بِقَلْبِی فَهْوَ مَهْومٌ مُصابُ[۱۱۱]
شَرِكْتُكَ فی هَوَی من لَیْسَ تُبْدی لَنا الأیّامُ مِنْهُ سِوَی اجتنابِ[۱۱۲]

«ما هردو، ای برادر، لیلی را دوست داریم امّا از لیلی در دهان من و تو خاك است»
«اول دل ترا برد و بعد قلب مرا. اکنون دل من از این عشق غمناك و مجروح است»
«با تو در عشق کسی شریك شدم که روزگار از او برای ما جز فراق ثمری نیاورده است»

مجنون با شنیدن این شعرها آهی از جگر برآورد و بی هوش شد. بعد هم که

به هوش آمد سر به صحرا نهاد و رفت. نوفل گوید: من به بادیه سفر کردم و سراغ مجنون را از صحرانشینان گرفتم ولی کسی از او خبر نداشت تا اینکه روزی با جماعتی برای شکار بز کوهی بیرون رفتم. در اراضی قرق[۱۱۳] یك تك درخت بزرگ اراك دیدم که گله‌ای آهوان در سایهٔ آن آرمیده بودند و در بین ایشان شبح انسانی از خلال برگهای درخت به چشم می خورد. همراهان من از این منظره تعجب بسیار نمودند امّا من آن شبح را شناختم و دانستم همان مجنون است که شرح احوال او را شنیده‌ام. پس از ستور[۱۱۴] پیاده شدم و جامه‌های خود را سبك کردم و آهسته آهسته به سوی درخت رفتم تا بدان رسیدم. بعد بی صدا از آن بالا رفتم تا به سر درخت به جائی رسیدم که آهوها و مجنون از آن به خوبی دیده می شدند. او را دیدم موی سر و رویش چنان بلند شده که چهره‌اش را پوشانده بود و من به دشواری توانستم او را باز شناسم. او از میوهٔ درخت اراك می چرید. وقتی سرش را بلند کرد من این بیت شعر را از او انشاد کردم:

أتَبْكی علَی لَیْلَی و نفْسُكَ باعَدَتْ   مَزارَكَ مِنْ لَیْلَی و شِعْباكُما مَعا[۱۱۵]

«آیا از فراق لیلی می گریی در حالی که جان تو میعادگاه ترا از لیلی دور کرده است با اینکه هردو در یك دره زندگی می کنید»

وقتی آواز من بلند شد آهوها رم کردند امّا مجنون شروع به خواندن باقی این قصیده کرد و تمامی آن را انشاد نمود. هرگز نغمهٔ زیبا و صدای خوب او را فراموش نمی کنم... بعداز آن بر زمین افتاد و از هوش برفت. من باز چند شعر از او خواندم. مجنون سربرداشت و گفت: تو کیستی که خدایت به سلامت بدارد[۱۱۶]؟ گفتم: نوفل بن مساحق. پس به من تحیّت و خوش آمد گفت. او را گفتم: بعداز آنکه از عشق لیلی مأیوس شدی بر سرتو چه گذشت؟ او ابیاتی در ماجرای ازدواج لیلی و سوگند دادن شوهر لیلی او را که هرگز به دیدن لیلی نیاید و تهدیدهای قبیلهٔ لیلی و خشونتهای ایشان نسبت بدو سرود و گفت: این ستمها که مرا سرگردان کوه و صحرا کرده فقط به گناه دوستی و بدان سبب است که دل من در گرو محبت لیلی است[۱۱۷].

۱۹ـ دعوت لیلی از مجنون

خالدبن حَمل[۱۱۸] مرا از یکی از افراد قبیلهٔ بنی عامر روایت کرد که شوهر و پدر لیلی برای انجام کاری مربوط به قبیله به مکّه سفر کردند. لیلی کنیزك خود را نزد مجنون فرستاد و بدو خبر کرد که او تنهاست و دعوت نمود به چادر وی برود. مجنون نزد لیلی رفت و شب را تا بامداد نزد او بود. سحرگاه به مجنون گفت: اکنون برو اما تا قوم در سفرند همه شب پیش من بیا، و او چنین کرد. در آخرین شب که خبر بازگشت مسافران رسیده بود مجنون با لیلی وداع[۱۱۹] کرد و این بیت را سرود:

تَمَتَّــعْ بِلَیْلَی اِنَّمـا أنتَ هــامَــةٌ   مِنَ الهامِ یَدْنو کُلَّ یوم حِمامُها[۱۲۰]
تَمَتَّعْ اِلی أنْ یَرْجعَ الرَّکبُ اِنَّهم   متَی یَرْجِعواَ یَحرُمْ عَلَیْكَ کَلامُها[۱۲۱]

«از لیلی بهره برگیر. همانا تو پیکری هستی که هر روز مرگش نزدیکتر می شود»
«تا شتر سواران از راه نرسیده‌اند از لیلی بهره برگیر. وقتی برگردند سخن لیلی با تو حرام خواهد شد»

۲۰ـ پیام مجنون به شوهر لیلی

قبل از اینکه کار مجنون به توحش بکشد به او خبر رسید که شوهر لیلی او را برشمرده[۱۲۲] و با تهمتهای ناروا متهم کرده و او را دشنام داده و گفته است: آیا کار قیس به جایی کشیده که دم از عشق لیلی می زند و نام او را در شعر بر سر زبانها می افکند؟ مجنون برای اینکه انتقام بگیرد و او را به غیظ بیاورد این ابیات را سروده بدو فرستاد:

فَاِنْ کان فیکمْ بَعْـلُ لیْلی فَاِنَّنی   وذی العَرشِ قَدْ قَبَّلْتُ فاها ثَمانِیا
و أشهَــدُ عِنْــدَاللهِ أنّی رَأَیْتُـهـا   و عشِرونَ مِنْها اِصْبَعاً مِنْ وَرائِیا[۱۲۳]
أَلَیْسَ مِنَ البَلْوَی التی لاشَوی لها   بِأَن زوِّجَتْ کلْباً و ما بُذِلت لِیا[۱۲۴]

«اگر کسی در بین شما دعوی کند که شوهر لیلی شده است قسم به

خدای عرش که من هشت بار دهان لیلی را بوسیده‌ام»
«و نزد خدا گواهی می دهم که لیلی را در حالی که بیست انگشت او بر
پشت من بود دیدار می کردم»
«آیا این نهایت بدبختی نیست که لیلی را به یك سگ شوهر دادند و به
من ندادند؟»

۲۱ـ مجنون و بانگ کبوتر

شبی مجنون با چند تن از بنی اعمام خود که دوستان او بودند نشسته بود و از رنج عشق بر خود می پیچید و می نالید. هرچه آنان با او سخن می گفتند و پند می دادند آرام نمی گرفت تا اینکه کبوتری از درختی که در برابر ایشان بود آواز در داد. مجنون وقتی آن بانگ را شنید برجست و ایستاد و این دو بیت را سرود:

لَقَدْ غَرَّدَتْ فی جُنْحِ لَیْلٍ حَمامَةٌ   عَلَی اِلْفِها تَبْکی و انّی لَنائِمُ[۱۲۵]
کَذَبْتُ و بَیْتِ الله لَوْکُنْتُ عاشِقاً   لَما سَبَقَتْنی بالْبُکاءِ الحَمائِمُ[۱۲۶]

«کبوتری در دل شب آواز برآورد او به یاد یار خود می گریست و من
خفته بودم»
«دروغ گفتم به خانهٔ خدا قسم اگر عاشق بودم کبوتران در گریه بر من
پیشی نمی گرفتند»

پس بگریست تا از هوش رفت و بر همان حال بود تا صبح شد و آفتاب برآمد.

۲۲ـ پاسخ مجنون به ملامتگویان

ابونصر به نقل از راویان مرا خبر داد که چند تن از زنان قبیله نزد مجنون نشستند و به او گفتند: چه چیز باعث شده که خود را در عشق لیلی به چنین روز افکنده‌ای؟ او هم زنی است مثل همهٔ زنها؛ بیا و از عشق او دست بردار و یکی از ما را برگزین تا نیاز ترا برآوریم و به عشق تو پاسخ مثبت دهیم و به تو کومك کنیم تا سلامت و عقل از دست رفتهٔ خود را بازیابی. مجنون گفت: ای کاش می شد که یکی از شما در دل من جای لیلی را می گرفت تا دل از لیلی و عشق او می برداشتم و

من هم مثل دیگر مردمان عمر خود را به آسودگی می گذراندم؛ اما نمی شود. گفتند: تو از چه چیز لیلی اینقدر خوشت آمده است؟ گفت: از همه چیز او. هرچه از لیلی دیدم و شنیدم همه مرا به شگفت و اعجاب دچار کرده است. به خدا قسم هیچ چیز از او ندیدم و نشنیدم جز آنکه در چشمم زیبا و در قلبم دل آویز آمده است. بسیار کوشیدم چیزی از او در چشمم زشت و بی تناسب یا قابل خرده گیری نماید تا دل از عشقش آرام گیرد امّا نیافتم. زنان گفتند: زیبائی او را برای ما توصیف کن. و مجنون گفت:

بَیْضاءُ خالِصَةُ البَیاضِ کأنَّها ... قَمَرٌ تَوَسَّطَ جُنْحَ لَیْلٍ مُبْرَدِ[127]
مَوْسومَةٌ بِالْحُسْنِ ذاتُ حَواسِدٍ ... اِنَّ الجَمالَ مَظِنَّةٌ لِلْحُسَّدِ[128]
و تُرَی مَدامِعُها تَرَقْرَقُ مُقْلَةً ... سَوْداءَ تَرغَبُ عنْ سَوادِ الإثْمِدِ[129]
خَوْدٌ اِذاکثُرَ الکَلامُ تَعَوَّذَتْ ... بِحِمِیَ الحَیاءِ و اِنْ تَکَلَّمْ تَقْصِدِ[130]

«سپید اندامی است که سپیدی او یکدست و خالص است گوئی ماهی است در دل شبی خنك»
«همه او را به حسن می شناسند و حسود بسیار دارد همانا زیبایی، حسد حسودان را برمی انگیزد»
«اشکهایش دیده می شود که از چشمی سیاه می درخشد و روانست چشمی که از سیاهی سرمه بیزار است»
«دلارامی است که هروقت سخن در اطراف او بسیار شود به قُرق حیاء پناه می برد. و اگر سخن بگوید از حد اعتدال نمی گذرد»

ابن اعرابی[131] گفته است: به خدا سوگند که این کلامی است زیبا و شعری است پاکیزه.

۲۳ـ گریهٔ لیلی در فراق مجنون

عمّم به اسناد خود از یکی از مشایخ بنی مُرّه[132] مرا چنین حدیث کرد: مردی از بنی مُرّه که برای پیداکردن شتر گم شده[133] خود به حدود شام و حجاز و اطراف تَیْماء و سراة[134] و زمین نجد رفته بود برای من نقل کرد که: در بادیه

خیمه‌ای برافراشته دیدم و در اطراف آن کسی دیده نمی شد و بارانی سخت می بارید. من به طرف آن خیمه رفتم و برای اینکه بدانم آیا کسی در آن هست سرفه و تنحنح نمودم. ناگاه صدای زنی را شنیدم که گفت: فرودآی و من از ستور فرود آمدم. باز صدای او را شنیدم که می گفت: از او بپرسید از کجا آمده است. گفتم: از تهامه[۱۳۵] و نجد می رسم. گفت ای مرد به درون خیمه بیا. او تنها بود و کسانش شتران و گوسفندان را به چرا برده بودند. من به داخل خیمه رفتم و در گوشه‌ای نشستم. او پرده‌ای بین خود و من آویختْ و گفت: ای بندهٔ خدا، به کدام یك از بلاد نجد سفر کردی؟ گفتم: به همهٔ آنها. گفت: در کدام قبیله فرود آمدی؟ گفتم: در بنی عامر ـ او آهی کشید و گفت: در بین کدام طایفه از بنی عامر منزل کردی گفتم: بنی حریش. آن زن با شنیدن این نام به گریه افتاد و گفت: آیا در آن طایفه از جوانی به نام قیس بن مُلوَّح که مشهور به مجنون است خبری شنیدی؟ گفتم: آری به خدا قسم در خانهٔ پدر او مهمان بودم آن جوان را هم دیدم. در بیابانها سرگردان است و با جانوران وحشی به سر می برد. او حرفهائی را که به وی گفته می شود نمی فهمد امّا اگر نام زنی به نام لیلی را پیش او ببرند گریه می کند و شعرهائی را که در هوای او ساخته است می خواند.

وقتی آن زن سخن مرا شنید پرده‌ای را که بین ما آویخته شده بود برداشت. ناگهان ماه پاره‌ای را دیدم که چشمم تا آن روز چنان زیباروئی ندیده بود. پس صدا به گریه و زاری برداشت. آنقدر گریست که گمان کردم قلبش شکافته شد. بدو گفتم: ای زن از خدابترس، من که حرف سختی نزدم[۱۳۶]. ولی او تا مدتی همچنان گریه و شیون می کرد. بعد این دو بیت شعر را انشاد نمود:

أَلاَ لَيْتَ شِعْرِی و الخُطُوبُ كثیرةٌ — متی رَحْلُ قَيْسٍ مُسْتَقِل فَراجِعُ[۱۳۷]
بِنَفْسی مَنْ لا يَسْتَقِـلُّ بِـرَحْـلِهِ — و مَنْ هُوَ، إنْ لم يَحْفظ الله ضائِعُ

«ای کاش می دانستم ـ و حوادث بسیار است ـ چه وقت بار قیس بر شتر بسته می شود و برمی گردد»
«جانم فدای او باد که دیگر بارش را بر شتر نمی بندد و آنکه ـ اگر خدایش حفظ نکند ـ هلاك می شود»

و آنقدر گریه کرد تا بر زمین افتاد و از هوش رفت. وقتی به خود آمد گفتم: ای کنیز خدا، تو کیستی و قصهٔ تو چیست. گفت: من همان لیلی هستم که برای مجنون شوم بودم و با او یار و دمساز نگشتم... من هرگز زنی را چنان محزون و مشتاق ندیده‌ام.

۲۴- سرانجام عشق بی‌فرجام

راویان به اسناد خود از عثمان بن عماره مُرّی چنین حدیث کردند: پیری از بنی مُرّه مرا گفت که: برای دیدار مجنون [در نجد][۱۳۸] به زمین بنی عامر رفتم. و در آنجا سراغ محلهٔ مجنون را گرفتم و به خانهٔ او رسیدم. پدر او که پیری سالخورده بود و برادرانش آنجا بودند و مال و ثروت و شتر و گوسفند فراوان داشتند. حال مجنون را از ایشان پرسیدم ولی با شنیدن نام او همه به گریه افتادند. پدر مجنون گفت: به خدا قسم، او نزد من از همهٔ این پسران عزیزتر و محبوبتر بود. امّا دل به دختری از قبیلهٔ خود داد که هرگز طمع داشتن چنین شویی را نداشت. اما چون راز این عشق برملا شده بود پدر آن دختر نخواست او را به مجنون بدهد و او را به مردی دیگر داد. پس پسرم عقلش را از دست داد و از غم عشق سر در بیابانها نهاد. ما او را در حبس نگاه داشتیم و بند و قید بر پایش نهادیم اما او لب و زبان خود را چنان سخت می گزید که بیم قطع آن می رفت. ناچار بند از او برگرفتیم و رهایش کردیم و اکنون در این صحراها با وحوش به سر می برد. هر روز برای او غذا می برند و در جائی می نهند که ببیند و چون از او دور می شوند می آید و می خورد. آن مرد مُرّی گفت: از پدر و برادران مجنون تقاضا کردم جای او را به من نشان دهند. آنان نشانی جوانی از قبیله را که دوست مجنون بود به من دادند و گفتند: مجنون جز با این جوان با کسی دمساز نمی شود و اشعار خود را فقط برای او می خواند. من پیش آن جوان رفتم و تقاضا نمودم مکان مجنون را نشان دهد. گفت: اگر شعرش را می خواهی تا دیروز هرچه گفته نزد من است. فردا هم باز او را می بینم و اگر شعر تازه‌ایی ساخته باشد برای تو می آورم. گفتم: نه، می خواهم خودش را ببینم. گفت: از تو می گریزد و رم می کند. از من هم

خواهد گریخت و دیگر به شعرش دسترسی پیدا نمی کنم. من اصرار بسیار کردم و گفتم تا او را نبینم نخواهم رفت. پس او گفت: مجنون را در این صحرا می توانی یافت (و جای او را نشان داد). وقتی بدو رسیدی با حالتی دوستانه نزدیك شو و کاری نکن که گمان برد از او می ترسی. او ترا تهدید می کند و دست به سنگ می برد امّا به هیچ وجه نترس و بدون اینکه در چشم او نگاه کنی در گوشه‌ای بنشین. فقط گاهی دوستانه به او نگاه کن. هر وقت دیدی آرام گرفته است و دیگر از تو وحشتی ندارد ابیاتی از غزل بخوان و اگر چیزی از اشعار قیس بن ذریح از برداشته باشی و برای او انشاد کنی بهتر است، زیرا غزل قیس را بسیار دوست می دارد.

من به صحرائی که آن جوان نشان داده بود بیرون رفتم و آنقدر گشتم تا مجنون را یافتم. روی زمین نشسته بود و با انگشت خود بر ریگهای صحرا خط می کشید. بدون اینکه خود را بگیرم و بیگانگی نشان دهم به او نزدیك شدم. مثل حیوانات وحشی از من رمید و دست به سنگ برد. من روی خود را به طرفی دیگر کردم و نشان دادم که نمی ترسم. مجنون ساعتی مثل کسی که آمادهٔ برخاستن و گریختن است برجای ماند. بعد چون حالت آرام مرا دید و نشستن من به طول انجامید او هم آرام گرفت و باز با انگشت به خط کشیدن روی رمل پرداخت. من رو بدو کردم و گفتم: قیس بن ذریح این ابیات را چه خوب ساخته است:

أَلا یا غُرابَ البَیْنِ وَیْحَكَ نَبِّنی ... بِعِلْمِكَ فی لُبْنَی و أَنتَ خَبیرُ[۱۳۹]
فَإنْ أَنتَ لم تُخْبِرْ بِشَیْءٍ عَلِمْتَهُ ... فَلاطِرْتَ اِلّا و الَجناحُ کسیرُ
وَدُرْتَ بِأَعْداءٍ حَبیبُكَ فیهِمُ ... کما قَدْ تَرانی بالحَبیبِ أَدورُ

«الا ای غراب البین. وای بر تو. به من خبر بده از «لُبْنیٰ» هرچه را می دانی. تو از خبرها آگاهی»

«اگر از چیزی که می دانی به من خبر ندهی الّهی جز با بال شکسته پرواز نکنی»

«الّهی برای پیدا کردن محبوب خود در بین دشمنانی بگردی که دوست تو بین آنهاست همان گونه که مرا می بینی در پی دوست خود می گردم»

غناءِ این آواو از ابن محرز در ثقیل اول با انگشت میانین است

مجنون در حالی که گریه می کرد رو به من نمود و گفت: به خدا خوب گفته امّا من در این شعر از او بهتر گفته‌ام.

كَأَنَّ القَلْبَ لَيْلَةَ قِيلَ يُغْدىٰ بِلَيْلَى العامِرِيَّةِ او يُراحُ[۱۴۰]
قَطاةٌ عَزَّها شَرَكٌ فباتَتْ تُجاذِبُهُ و قَدْعَلِقَ الجَناحُ[۱۴۱]

«گوئی قلب من در آن شب که گفتند لیلای عامریّه را پگاه یا شامگاه به سفر می برند»

«مرغ قطا است که در دام افتاده و می کوشد خود را برهاند امّا بال او به دام گیر کرده و آویخته است»

من اندکی ساکت ماندم و باز رو بدو کرده گفتم: به خدا قیس بن ذریح این شعر را خیلی خوب گفته است:

و اِنّى لَمُفْنٍ دَمْعَ عَيْنَىَّ بالبُكا حِذاراً لِما قَدْكانَ أوْهُوَكائِنُ
و قالوا غَداً أو بَعْدَ ذاكَ بِلَيْلَةٍ فِراقُ حَبيبٍ لم يَبِنْ و هو بائِنُ
و ما كنتُ أَخْشَى أنْ تكونَ مَنِيَّتى بِكَفَّيْكِ اِلاّ انَّ مَنْ حانَ حائِنُ[۱۴۲]

همانا من اشك چشمان خود را با گریه به پایان می رسانم از بیم آنچه بوده است یا خواهد بود»

«مرا گفتند فردا یا شبی بعداز آن فراق آن محبوب پیش خواهد آمد که هرچند از من جدا شده است اما پیوسته در قلب من جای دارد»

«من از آن نمی ترسم که مرگم به دستهای تو باشد. جز اینکه هرکه اجلش رسیده باشد خواهد مرد»

غناء این آواز از ابراهیم موصلی در خفیف ثقیل و با انگشت میانین است

مجنون آن قدر گریه کرد که به خدا قسم خیال کردم روحش از بدن جدا می شود. دیدم اشکهایش ریگهای زیر پای او را تر کرده است[۱۴۳]. آنگاه گفت: به خدا که قیس خوب گفته است امّا من از او در این شعر شاعرترم:

و أَدْنَيْتِنى حتّى اذا مـا سَبَيْتِنـى بِقَوْلٍ يُحِلُّ الْعُصْمَ سَهْلَ الأَباطِحِ ۱۳۴
تَنـاءَيْتِ عنّى حينَ لالِىَ حيلَةٌ و خَلَّفْتِ ما خَلَّفْتِ بَيْنَ الجوانِحِ ۱۳۵

«مرا به خود نزدیك ساختی تا اینکه اسیر خود نمودی با کلامی که بزکوهی را از قله به دشتها و وادیها فرود می آورد»
«از من دوری گزیدی آن وقت که چاره‌ای برایم نمانده است و بر جای نهاده‌ای در سینه‌ام آنچه را بر جای نهاده‌ای»

آن وقت آهوئی در برابر مجنون پیدا شد. تا او را دید برجست و به دنبالش به دویدن پرداخت و آنقدر دوید تا از نظر غایب شد. روز دیگر به همان محل در پی مجنون رفتم اما اثری از او ندیدم. زنی هم از قبیله مثل همه روز برای او خوراك آورد اما غذای دیروزش هم دست نخورده مانده بود و معلوم شد چیزی نخورده است. روز سوم من با اهل قبیلهٔ مجنون تمام روز را در صحرا گشتیم لیکن او را پیدا نکردیم. روز چهارم به جستجو ادامه دادیم و در پی مجنون به هر گوشهٔ صحرا سر زدیم. عاقبت در سنگستانی سخت و خشن او را در بین تخته سنگها یافتیم که افتاده و جان داده بود. پس کسانش جنازهٔ او را برداشته به قبیله بردند و غسل داده کفن کردند و به خاك سپردند.

هیثم در خبر خود آورده است که جمعی از بنی عامر مرا گفتند: در آن روز همهٔ زنان قبیلهٔ بنی جعده و بنی حریش - یعنی قبیلهٔ مجنون و لیلی - با سر برهنه و موی آشفته به دنبال جنازهٔ مجنون بودند و شیون و زاری می کردند. مردان جوان قبیله هم جمع شده به سختی می گریستند. قبیلهٔ لیلی نیز در این عزاداری شرکت جسته برای تسلیت به قبیلهٔ مجنون آمدند. پدر لیلی از همه بیشتر شیون و زاری می کرد و می گفت: هرگز نمی دانستم کار به اینجا می کشد. من مردی عرب بودم و مثل سایر عربها از رسوائی و حرف مردم می ترسیدم. از این رو لیلی را شوهر دادم. اگر می دانستم چنین عاقبتی در انتظار این جوان است هرگز او را از دست نمی دادم و خود را دچار چنین مسؤولیت و مصیبت نمی کردم.

حسین بن قاسم کوکبی به اسناد خود مرا روایت نمود که وقتی پدر لیلی بر جنازهٔ مجنون حاضر شد و دید همه او را سرزنش می کنند بگریست و استرجاع

نمود و دانست که او سبب قتل مجنون شده و در خون او شریك است. وقتی جنازهٔ مجنون را برگرداندند و بلند کردند این دو بیت را بر خرقه‌ای در کنار او نوشته دیدند:

أَلا أَیُّها الشَّیْخُ الذی ما بِنا یَرْضَی   شَقیتَ و لا هُنِّیتَ من عَیْشِك الغَضَّا
شَقیتَ کما أَشْقَیْتَنی و تَرَکْتَنی   أَهیمُ معَ الهُلّاكِ لا أَطْعَمُ الغَمْضا

«هان ای مرد پیر که به خوشبختی ما راضی نشدی الّهی بدبخت شوی و زندگی آسوده‌ای که داری برتو گوارا نماند»
«الّهی بدبخت شوی چنانکه مرا بدبخت کردی و رها ساختی تا با آوارگان و گدایان سرگردان باشم و هرگز مزه آرامش و آسایش نچشم»

اخبار و اشعار و افسانه‌های عشق مجنون به تفصیل در جزء دوم الأغانی (۱ـ۹۵ دارالکتب) مندرج است و تقریباً همهٔ آنها در مثنویهای فارسی لیلی و مجنون انعکاس دارد.

۲۵ـ حواشی فصل ششم

۱) برای اطلاع از خمسه‌ها و مثنویهای لیلی و مجنون در زبان فارسی رجوع شود به: الذریعة الی تصانیف الشیعه تألیف شیخ آقابزرگ تهرانی ۷/ ۲۵۶ـ۲۶۵ و ۱۸/ ۳۹۱ـ۳۹۹ چاپ بیروت، دارالأضواء. و نیز رومیو و ژولیت و مقایسهٔ آن با لیلی و مجنون تألیف مرحوم علی اصغر حکمت، تهران، ۱۳۱۸ هـ ش. و کشف الظنون و مقدمه‌هائی که بر خمسهٔ نظامی و خمسهٔ خسرو دهلوی و سایر مثنویهای لیلی و مجنون نوشته شده است.
۲) ترجمهٔ این بیت سابقاً گذشته است.
۳) صروف‌الدهر: در اینجا کنایه از مرگ است. ناعی: آنکه خبر مرگ را اعلام کند.
۴) شرح احوال این شاعر در ابتدای جلد سیزدهم از کتاب الأغانی (چاپ دارالکتب) مسطور است. جِدادِیَّه: به کسر اول نام مادر او بوده است. جِداد: عزاداری.
۵) قیس: در لغت به معنی شدت و صلابت، شیر درنده و نام یکی از بتهای عرب و از نامهای رایج مردان عرب است.
۶) مُلَوَّح: در لغت یعنی شناخته شده و نامبردار؛ به صیغهٔ مفعول.
۷) عُدَس: اسم علم.

۸) لیت شعری: کاش می دانستم. خطب: به فتح اول و سکون ثانی، یعنی حادثه و واقعهٔ مهم. رحل: به فتح اول و سکون ثانی، یعنی باری که بر شتر بندند. مستقلّ: در این شعر، یعنی برداشته و بر شتر بسته شده است.
۹) شرح احوال و اشعار او در جلد پانزدهم الأغانی مسطور است.
۱۰) ترجمهٔ «لَوْثَة» است به فتح اول و سکون.
۱۱) ترجمهٔ «سُعیتُ علی بنی عامر»
۱۲) ابن السائب هشام بن محمدبن السائب بن بشر کلبی (ف ۲۰۴ هـ) مورّخ و نسب شناس و عالم به ایّام و اخبار عرب و اهل کوفه بود. وی پنجاه و چند کتاب مهمّ تألیف کرده که معروفترین آنها: الأصنام و جمهرة الانساب و نسب الخیل است.
۱۳) ابو عبیده معمّر بن المثنّی (۱۱۰-۲۰۹ هـ) تیمی (بالولاء) از ائمهٔ نحو و لغت و ادب بود که حدود دویست تألیف از او باقی مانده است.
۱۴) ابوالمحاسن علی بن سلیمان بن الفضل معروف به اخفش اصغر (ف ۳۱۵ هـ) از علمای نحو که در بغداد متولد شد و هم در آن شهر به عمر هشتاد سالگی درگذشت. شرح الکتاب سیبویه و کتاب الأنواء و کتاب المهذب از تألیفات اوست.
۱۵) ← فصل چهارم، حاشیهٔ ۱۲۳.
۱۶) ابوالفضل عباس بن فرج بن علی بن عبدالله ریاشی بصری (۱۷۷-۲۵۷ هـ) عالم به لغت و اخبار و راویهٔ شعر عرب بود و در قتل عام صاحب الزنج کشته شد. کتابهای الخیل و الابل و ما اختلفت اسماؤه من کلام العرب... از تألیفات اوست.
۱۷) ← به حاشیهٔ ۲۲، فصل سوم.
۱۸) یکی از خطبای عرب، ایوب بن زیدبن قیس، نیز به نام مادرش ابن القِرِّیّه کنیه داشت که به سبب همکاری با محمدبن اشعث به امر حجاج بن یوسف ثقفی به قتل رسید. ولی آن ابن قِرِّیّه که مانند مجنون بود شاعری افسانه‌ای است. (حواشی الأغانی ۷/۹).
۱۹) علی بن زیدبن بکربن دأب شاعر و عالم به ایام و اخبار عرب و راویهٔ اشعار بود و نزد هادی عباسی تقرب داشت.
۲۰) یمانیها یا قحطانیها، عربهائی هستند که از جنوب شبه‌جزیرهٔ عربستان به شمال کوچ کرده‌اند.
۲۱) کلهٔ کوچك ترجمهٔ کلمهٔ «الصَّعْلَةُ رؤوسُها» است.
۲۲) عدنانیان ساکنان عربستان شمالی هستند که خود را از اولاد نزاربن معدّبن عدنان می دانند.
۲۳) لُبْنَی: بر وزن کُبری، از اسامی زنان عرب است. در لغت درختی است که شیری مثل عسل از آن جاری می شود.
۲۴) ← به حاشیهٔ ۷۳ فصل چهارم.

۲۵) محمدبن زیاد معروف به ابن الأعرابی و مکنّی به ابوعبدالله. از علمای لغت و راویهٔ اشعار عرب بود که به سال ۱۵۰ هـ در کوفه متولد شد و در ۲۳۱ هـ در همان شهر وفات یافت. وی از موالی بود و در کوفه به تدریس شعر و لغت عرب اشتغال داشت و غالباً در حلقهٔ درس او بیش از صد طالب علم حضور می یافت. تألیفات او بسیار و از آن جمله است: اسماء الخیل و فرسانها، تاریخ القبایل، النوادر، تفسیر الامثال، شعر الأخطل، معانی الشعر، الأنواء. (الأعلام).

۲۶) تَیماء: به فتح اوّل و الف ممدوده، واحهٔ بزرگی است در ۴۵۰ کیلومتری شمال مدینه بر سر راه تبوك. این محل ییلاق و بازار موسمی اعراب چادرنشین عربستان شمالی و بادیهٔ شام است. سموأل بن عادیاء شاعر یهودی مذهب قبل از اسلام (ف حدود ۶۵ هـ) در این محل می زیسته است. در تابستان ۱۳۴۶ هـ که نویسنده از این محل دیدن کرد چاه سموأل و محل قلعهٔ او به نام «ابلق فرد» نزد اهل تیماء معروف بود.

۲۷) ← فصل چهل و یکم از همین کتاب.

۲۸) هارون بن موسی بن ابی علقمهٔ فَروی محدث و ادیب و راوی اشعار بود. در بعض نسخ الأغانی او را هروی یا قروی ثبت کرده‌اند که درست نیست.

۲۹) سعدی در همین مضمون فرماید:

عجبست با وجودت که وجود من بماند   توبه گفتن اندر آیی و من از سخن بمانم

۳۰) داءٌ عُیاء: به ضم اوّل، یعنی دردی که پزشکان از درمان آن عاجز مانده باشند.

۳۱) در زبان فارسی الف لیلی را اُمال می کنند و به صورت یاء ادا می نمایند.

۳۲) کُنیَت مانند اسم و لقب علم است. در مردان با اب و ابن و در زنان با امّ و بنت آغاز می شود و آن را برای احترام به کار می برند مثل ابوطالب و ام کلثوم و ابن ابی الحدید و بنت الهُدَی.

۳۳) ترجمهٔ کلمهٔ بَهْم است. بَهْم و بَهَم و بِهام یعنی بره و بزغاله و گوساله.

۳۴) ذُؤابَه: زلف و موی سر که روی پیشانی افتاده باشد. موی کودکان روی پیشانی ایشان می ریزد.

۳۵) ترجمهٔ کلمهٔ عَقر است که هم به معنی پی کردن ستور و هم نحر کردن شتر است.

۳۶) اعراب: صحرانشینان. واحد آن اعرابی است که به معنی جاهل و عامی است. کلمهٔ اعراب چنانکه امروز اشتباها به کار می رود. جمع کلمهٔ عربی نیست.

۳۷) بُرْد: به ضم اوّل و سکون ثانی پارچه‌ای است پشمی و راهراه که از آن جامه و رداء و گلیم و بالاپوش می سازند. بهترین نوع آن از یمن است.

۳۸) من جرًا کریمة: به خاطر «کریمه». وصلی مفروش لوصل منازل: بساط وصل من برای منازل گسترده شده است.

۳۹) قَعْقَعَه: صدای بر هم خوردن سلاح مردان و زیور زنان. حُلِیّ: زیور. جَلاجِل: جمع جُلْجُل، یعنی زنگوله‌هائی که زنان برپای می‌بندند.
۴۰) حُلَّه: به ضم اوّل و فتح ثانی مشدّد، به معنی جامهٔ نو و هر پوششی است که تمامی بدن را بپوشاند.
۴۱) ترجمهٔ اِی لعمری است، یعنی آری به جان خودم. لعمری: قسم رایج عرب است.
۴۲) ترجمهٔ «اسْتَمْلَحها» است.
۴۳) ترجمهٔ «شَهَقَ شَهْقَةً» است.
۴۴) مُثْلَه: بینی و گوش بریدن و عقوبت کردن.
۴۵) لَیْلُ در این شعر منادای مُرَخَّم است که الف آخر آن افتاده است، یعنی یا لیلیٰ. خیار: گزینه.
۴۶) بَرِمْ: به فتح اول و کسر ثانی، یعنی لئیم. قُتار: به ضم اول در اینجا یعنی بوی کباب
۴۷) مُلِمَّه: به صیغهٔ فاعل، یعنی حادثه و اتفاق ناگوار.
۴۸) أَیِّم: مردی که از زن خود جدا شده یا زنی که شوی خود را از دست داده است. تَأَيُّم: مصدر باب تفعّل یعنی بیوگی.
۴۹) ترجمهٔ این بیت سابقاً نوشته شده.
۵۰) مَلاحِظ: جمع مَلْحَظ است؛ و ملحظ: نگاه.
۵۱) عریْب مأمونیّه: بانویی نامدار شاعر و ادیب و آوازه‌خوان و عودزن مشهور زمان و مورد علاقه و تشویق مأمون خلیفهٔ عباسی بود تا حدّی که منسوب به وی گردید. در سال ۱۸۱ هـ در بغداد متولد و در ۲۷۷ هـ در سامرا درگذشت. گویند او دختر جعفربن یحیی برمکی بود. (الأعلام زرکلی).
۵۲) هیثم بن عَدِیّ، راوی خبر عثمان بن عمارة بن حُریم مُرّی است.
۵۳) عبدالرحمان بن عوف بن عبد عوف زهری قرشی (۴۴ ق هـ - ۳۲ هـ) از اکابر صحابهٔ رسول‌الله و یکی از عشرهٔ مبّشره و یکی از اعضای ششگانهٔ شورائی بود که عمر وصیّت کرد بعداز مرگش خلیفهٔ مسلمانان را برگزینند. مردی بازرگان و بسیار متموّل بود. در صحیحین ۶۵ حدیث از وی روایت شده است، ولادتش در مکه و وفاتش در مدینه اتفاق افتاد.
۵۴) این قبایل همه ساکن نجد بودند و در کنار هم زندگی می‌کردند.
۵۵) قَلوص: به فتح اول، شتر جوان پا بلند پرتوان.
۵۶) ابونصر احمدبن حاتم باهلی (ف ۲۳۱ هـ) از ادبا و مؤلفان بصره بود و در آن شهر می‌زیست. اصمعی همهٔ کتابهای او را روایت کرده که از آن جمله است: ابیات المعانی، اشتقاق الاسماء، ماتَلْحَنُ فیه العامه، الزرع و النخل، الجراد، الشجر و النبات. عمرش هنگام مرگ حدود هفتاد سال بود (الأعلام به نقل از یاقوت و ابن الندیم).

۵۷) **إقصار**: مصدر باب افعال، در اینجا به معنی سفر در شب. **مقصرین**: شب روان.

۵۸) **اختلاس**: ربودن. **تُخُلِّسَ عقله**: عقلش ربوده شده است. **مذهب**: راه. **مَذْهُوبٌ‌بِهِ**: برده شده.

۵۹) **خليّ**: فارغ و بی‌غم و مرد بی‌زن... **خُلّان**: به ضم اول، جمع خلیل است، یعنی دوست. **مُعَذِّر**: مقصّر و کسی که برای تقصیر خود عذر می‌تراشد. **مضاحکه**: با دیگری خندیدن و یا به معنی مطلق خندیدن است.

۶۰) در متن الاغانی اشعار و آوازهای دیگری هم از مجنون به همین مناسبت روایت شده است.

۶۱) از جملهٔ قسمهای عرب طلاق زن بود؛ بدین معنی که اگر پیمان شکنی کنم و جز آنچه می‌گویم عمل کنم زنم مطلّقه باشد.

۶۲) در اینجا در متن الاغانی (۲/۲۲ دارالکتب) پنج بیت از اشعار مجنون نقل شده که آوازی است از ساخته‌های عریب مأمونیّه در خفیف ثقیل.

۶۳) **نَجْد**: به فتح اول و سکون ثانی، یعنی زمین مرتفع که آن را در فارسی پشته گویند. نجد ناحیه‌ای است از جزیرة العرب که از سویی به تهامه و یمن و از سویی دیگر به شام و عراق محدود است در سفرهای مکرر خود از حجاز به نجد وقتی هواپیما برفراز نجد می‌رسید می‌دیدم که زمین ناگهان مرتفع می‌شود. مرکز نجد شهر ریاض پایتحت عربستان سعودی است.

۶۴) **بئرمیمون**: چاهی است در شهر مکّه بین مسجدالحرام و حجون.

۶۵) ترجمهٔ جَعْد است. وجَعْد به فتح اول و سکون ثانی یعنی کسی که مویش مجعد است یا کسی که عضلات و اعصابی محکم دارد.

۶۶) **لیت شعری**: ای کاش می‌دانستم یا ای کاش بدانم. **عُوارِضَه**: به ضم عین و کسر راء و فتح ضاد، و نیز قنا به فتح اول نام کوههائی است در نجد.

۶۷) **بتیل**: نام کوهی است در نجد، **حِمیٰ**: مرغزار یا زمینی که آن را قرق کرده باشند.

۶۸) **هل رَفّت علیك قرون لیلی**: آیا گیسوان سیاه و براق لیلی بر صورت تو به اهتزاز در آمده است.

۶۹) **وادی القری**: نام صحرائی است وسیع در شمال تیماء و بر سر راه مدینه به تبوك و شام، نویسنده برای دیدار آثار مداین صالح از این صحرا عبور کرد.

۷۰) **نَعْمان اراك**: به فتح نون و سکون عین دشتی است بین مکه و طائف که در صفا و لطافت هوا ممتاز است و بخصوص به لاله‌های خود شهرت دارد. نویسنده در راه مکه به طائف یا جدّه به طائف مکرر ازین دشت عبور کرده است.

۷۱) **صبا**: بادی است که در عربستان از مشرق و از سوی نجد می‌وزد و هوا را لطیف و خنك و مرطوب می‌سازد و غالباً با باران همراه است، از این رو نزد عربها بخصوص حجازیان مطلوب

و در ادبیات عربی از آن بسیار یاد شده است صبا و نسیم صبای نجد به تقلید از عربی در ادبیات فارسی نیز ستوده شده است.

۷۲) **صمیم**: در اینجا، یعنی ریشه.

۷۳) **حَرَجات**: به دو فتحه، یعنی بیشه‌ها. **ذی سلم**: نام صحرائی است در حجاز که در آن خاربن سَلَم، بسیار است. **ربیع**: در اینجا به معنی باران بهاری است.

۷۴) **خیمات**: جمع خیمه است. و در اینجا یعنی منازل و خیمه‌گاه‌ها. **بِلیٰ**: به کسر اوّل و الف مقصوره، یعنی کهنگی. **مُنْعَرَج**: به صیغهٔ مفعول، یعنی محل پیچیدن وادی. **لِوَی**: به کسر اول و الف مقصوره، یعنی رمل صحرا در جایی که برگشته و پیچیده است. **رُبوع**: به ضمّ اول جمع ربع است یعنی جای سکونت.

دو بیت دیگر هم در متن الأغانی (۲/۲۷) از این غزل ثبت شده است.

۷۵) **عاذِر**: کسی که رفع عذر و ملامت کند؛ و **عاذر و عذیر**: یاور و کومك کننده. **غریم**: در اینجا یعنی بدهکار. **یلوینی دینی**: مرا سر می‌گرداند و در دادن بدهی خود تأخیر می‌کند.

۷۶) دو بیت دیگر نیز بعداز ابیات مذکور در متن آمده است (۲/۲۸).

۷۷) **أَلَمَّ بالقوم**: مهمان برای قوم رسید و یا حادثه‌ای برایشان نازل گردید.

۷۸) **رَجَعات**: بازگشتها. سه بیت دیگر از این آواز در الأغانی (۲/۲۹) ثبت است.

۷۹) ترجمهٔ «طَرَقَنا» است.

۸۰) ترجمهٔ «اُدُم» است جمع اِدام به کسر همزه: یعنی نانخورش.

۸۱) ترجمهٔ «قَعْبْ» است به فتح اول و سکون ثانی: یعنی قدح چوبی.

۸۲) **علی أیش**: بر چه چیز. **أیش**: محفّف «ای شیء» است.

۸۳) ابوالفرج اصفهانی در خبر دیگری از ابن کلبی آورده است که: وقتی مجنون بیت فوق را سرود شبانگاه ندایی شنید که: توئی آنکه از قضاء آلهی ناخشنودی و به احکام خدا اعتراض می‌کنی؟ پس عقل از سرش برفت و از آن شب سر به صحرا نهاد و با جانوران وحش انس گرفت. (الأغانی، ۲/۶۸، دارالکتب).

۸۴) **بیماری برص**: همان پیسی یا پیسگی است که پوست بدن رنگ به رنگ و ابلق می‌شود و خارش می‌کند.

۸۵) در روایات دیگر الأغانی لیلی دختر مهدی بن سعد ذکر شده است.

۸۶) ترجمهٔ «مِنْ أَجْمَلِ النساء» است.

۸۷) آنچه بین دو خط فاصله است از خبر دیگر الأغانی که قبل از این خبر است نقل شده است.

۸۸) ترجمه «تَحَفَّت فی المسأله» است.

۸۹) **هَزَّتْنی اِلیكِ المضاجع**: بسترها مرا به سوی تو به لرزه می افکنند.

۹۰) راحت: در اینجا، یعنی کف دست.

۹۱) کنیزکی چپ دست، ترجمهٔ «جاریة عَسْراء» است. عربها و ایرانیان قدیم از دیدار شخص چپ دست فال بد می‌زدند.
۹۲) این بی توجهی برای آزمایش مجنون بود تا اثر آن را ببینند. قبلاً تفصیل این آزمایش نوشته شد.
۹۳) این قطعه سه بیت است که فقط یك بیت آن در اینجا نقل شد.
۹۴) مَضَلَّه: در اینجا یعنی بیابان بی فریاد که انسان در آن گمراه می‌شود و راه به جائی نمی‌برد.
۹۵) کلمهٔ «زیبا» از خبر دیگر اضافه شد.
۹۶) این قطعه سه بیت است که فقط یك بیت آن در اینجا ذکر شد. (الأغانی ۲/۴۷).
۹۷) تَوْباد: به فتح اول و سکون واو و دال مهمله، نام کوهی است در نجد. یاقوت در معجم البلدان آن را با ذال معجمه ضبط کرده است. ممکن است این کلمه فارسی باشد، در نجد اسامی و کلمات فارسی بسیار است.
۹۸) ترجمهٔ «بأبی أنتَ و أُمّی» است و از تعارفات قدیم عرب است.
۹۹) در صحاری عربستان که هیچ علامت و نشانه و جادّه‌ای دیده نمی‌شود در ایام قدیم راه را با ستاره‌ها می‌شناختند و جهت‌یابی می‌کردند. سفرها هم غالباً به سبب گرما یا وجود راهزنان در شب انجام می‌گرفت.
۱۰۰) أَجْهَشَ: گریه کرد. بعداز این بیت، بیت دیگری است که برای اختصار حذف شد. (الأغانی ۲/۵۳).
۱۰۱) جیره: همسایگان. جمع جار است. صرم: به کسر اول و سکون ثانی: یعنی جماعت.
۱۰۲) حَدَثان و حِدْثان: به دو فتحه یا کسر اوّل و سکون ثانی، یعنی مصائب روزگار و شب و روز.
۱۰۳) ترجمهٔ «جاره» است.
۱۰۴) ریشه یا شاخهٔ درخت اراك را سِواك و مِسواك گویند که آن را ریشه ریشه کرده دندانها را بدان پاك می‌کنند.
۱۰۵) ترجمهٔ «سقی الله» است. برای عرب صحرائی باران و سیرابی و سرسبزی بهترین نعمتهاست. به این جهت از قدیم نام خود را: مُزْن و مازن و مطر و غیث... می‌گذاشتند و در دعا: حَیّاك الله یا سقاك الله و امثال آن می‌گفتند.
۱۰۶) هَشَّ به: از دیدار او شاد شد. اراك به فتح اول درختچه‌ای است که برگهایش متقابل و کمی گوشتالود است. گلهایش سفید رنگ و کوچك و به شکل خوشه. میوه‌اش هسته‌دار و زرد رنگ است، که آن را کُباث نامند. میوهٔ نارس آن سبز رنگ است که در عربی خَمْط یا جهاص گفته می‌شود و خواص دارویی دارد. از برگ اراك شتران تغذیه می‌کنند و از ریشه و شاخهٔ آن مسواك می‌سازند. این درخت در صحاری عربستان فراوان است و در ادب عرب از آن بسیار سخن گفته‌اند. موسم: وقت و هنگام. موسم حج: روزهای حج. و موسم به معنی فصل است.
۱۰۷) سَلَب: به دو فتحه لباس.

۱۰۸) عَمْرَكَ الله: خدایت عمر دهاد.
۱۰۹) ضَرِیّه: بر وزن قضیّه، نام محلی است بین بصره و مکه در نجد.
۱۱۰) خاك در دهان داشتن: کنایه از هلاکت است. سابقاً یکی از راههای کشتن محکومین ریختن خاك در دهانشان بود.
۱۱۱) خَبَلَهُ: عقل او را ربود. مُصاب: هدف قرار گرفته و مجروح و اینجا به معنی گرفتار است.
۱۱۲) اجتناب: به معنی دوری و فراق. قافیهٔ این شعر «اِقواء» دارد؛ یعنی حرف روی در سایر ابیات مرفوع و فقط در این بیت مجرور است.
۱۱۳) ترجمهٔ «ناحیة الحِمَی» است.
۱۱۴) ترجمهٔ «دابّه» است.
۱۱۵) مزار: زیارتگاه و میعادگاه. شِعْب: به کسر و فتح اول، یعنی دره. عشایر صحراگرد در درّه‌ها و در کنار چشمه‌سارها و گذرگاه آب زندگی می کردند.
۱۱۶) ترجمهٔ «حیّاك الله» است: یعنی خدا عمرت را دراز کند. یا خدا فراوانی نعمت و باران روزی تو سازد.
۱۱۷) اصل ابیات در الأغانی (۲/۶۸) ثبت است.
۱۱۸) نام این راوی با حاء مهمله و جیم هردو ثبت شده است.
۱۱۹) گرچه قصه‌های عشق مجنون غالباً ساختگی است و مانند وجود لیلی و مجنون با واقعیت همراه نیست اما این یکی با سایر افسانه‌ها که همه حکایت از ناکامی و صبر و عفت آن دو عاشق و معشوق می کند هیچ تناسب ندارد.
۱۲۰) هامه: سر و به معنی ارواح یا استخوان مردگان و جسد است.
۱۲۱) رَکْب: به فتح اول و سکون ثانی، یعنی چند شتر سوار که تعدادشان به ده نرسد.
۱۲۲) برشمردن: به معنی شمردن و بخصوص به معنی شمردن عیب کسی است.
۱۲۳) کنایه از آنست که خود را کاملا به من چسبانده و من او را در آغوش کشیده بودم و دستها و پاها را از پشت به من چسبانده بود.
۱۲۴) شَوَی: به فتح اوّل و الف مقصوره در اینجا به معنی نهایت سختی است (حواشی الأغانی ۲/۷۵). در لغت به معنی امر سبك و مال پست و ساق پا. . . است. بلوی: مصیبت.
۱۲۵) جُنْح اللیل: به ضم جیم و کسر آن، یعنی قسمتی از شب. اِلْف: به کسر اوّل، یعنی الفت و دوستی و انیس و دوست.
۱۲۶) سعدی در قطعهٔ معروف خود: «دوش مرغی به صبح می نالید» (گلستان، باب دوم) به این شعر مجنون نظر دانسته‌است.
۱۲۷) مُبْرَد: به صیغهٔ مفعول از باب افعال، یعنی خنك شده.
۱۲۸) مَظِنّه: جای گمان. حُسَّد: جمع حاسد است.

۱۲۹) **تَرَقْرَقَ**: درخشید و روان شد. مضمون مصراع دوم در شعر فارسی زیاد به کار رفته است. در دیوان شمس آمده است که «چشم بی سرمه سیاهش نگرید...»
۱۳۰) **قَصْد**: در این شعر، یعنی میانه‌روی.
۱۳۱) ← به حاشیه ۲۵ از همین فصل.
۱۳۲) **بنی مُرَّه**: نام قبیله‌ای است در نجد که اولاد قیس عیلانند و نام قبیله‌ای است از طی، و بطنی از قریش.
۱۳۳) ترجمهٔ «**بُغْيَة**» است، به معنی ضالّه و شتر گم شده که در پی آن گردند.
۱۳۴) **سراة**: نام رشته کوهی است که حجاز را از نجد جدا می‌کند.
۱۳۵) **تِهامَه**: نام اراضی ساحلی بحراحمراست که از شبه جزیرهٔ سینا تا یمن امتداد دارد. شهرهای نجران و جدّه و مکّه و صنعاء در تهامه واقع است.
۱۳۶) ترجمهٔ «**اتّقی الله فما قلتُ بأسا**».
۱۳۷) **خَطْب**: به فتح اول و سکون ثانی، یعنی واقعه و حادثه و امر وشأن چه بزرگ باشد و چه کوچك. غالباً به معنی امر بزرگ است. **رَحْل**: به فتح اول و سکون ثانی، یعنی باری که بر شتر بندند. **استقل الرحل**: بار بر پشت شتر بسته شد.
۱۳۸) در متن نیست، برای توضیح علاوه شد.
۱۳۹) **غراب البین** که در فارسی هم گفته می‌شود: یعنی کلاغ جدائی. عربها از دیدار کلاغ بخصوص هنگام سفر فال بد می‌زدند، و صدای کلاغ را علامت جدائی و فراق می‌شمردند. **نَبِّنی و نَبِّئْنی**: مرا خبر بده **لُبْنَی**: به ضم اول و سکون ثانی و الف مقصوره نام معشوقهٔ قیس بن ذریح و از عرایس الشعراست..
۱۴۰) **غُدُوّ**: سفر در صبح زود. **رواح**: سفر در شب.
۱۴۱) **قطا**: به فتح قاف، مرغ سنگخواره است که در صحاری عربستان فراوان دیده می‌شود. مفرد آن **قطاة** است.
۱۴۲) **حانَ**: وقتش رسیده، **حَیْن**: به فتح اول و سکون ثانی، یعنی مرگ.
۱۴۳) ترجمهٔ «**قد بَلَّت الرمْلَ الذی بین یدیه**».
۱۴۴) **سَبْی**: اسیر کردن **سَبَیْتِنی**: مرا اسیر کردی. **یُحِلُّ**: مضارع از باب افعال، یعنی به زیر می آورد. **عُصْم**: به ضم اول و سکون ثانی، جمع أعصَم و عصماءِ یعنی بز کوهی که در یك یا دو دست او سفیدی دیده شود. **سهل**: دشت هموار. **اباطح**: جمع أبطح است وابطح: مسیل پهناور که در کف آن شن و سنگریزه باشد. بزکوهی هرگز به دشت و وادی نمی آید و پیوسته در کوهستانهای بلند است.
۱۴۵) **نَأی**: به فتح اول و سکون ثانی، یعنی جدائی و فراق. **تنَأَيْتَ**: دوری نمودی. **حیله**: چاره. **جوانح**: جمع جانحه، یعنی دنده‌ها و سینه.

فصل هفتم: عدیّ بن زید عبادی

«عدی بن زید از شعرای بزرگ عرب و از رجال و سیاستمداران دربار ساسانی بود که تربیت ایرانی یافته بود و نزد شهریاران ایران مقامی ارجمند داشت. او در زبان فارسی هم مانند عربی نویسنده و استاد بود. بعلاوه مثل سایر سرداران ایرانی در هنر اسب سواری و تیراندازی و چوگان بازی مهارت بسیار داشت به طوری که او را در زمرهٔ «أساورة»[1] شمرده‌اند.

عدی نخستین دبیر تازی نویس دربار ساسانی بود که از سوی خسرو انوشیروان (ف ۵۷۹ م) به این سمت برگزیده شد و مترجم عربی دربار گردید. بعداز انوشیروان در عهد هرمزد[2] (ف ۵۹۰ م) و خسرو پرویز (ف ۶۲۸ م) نیز از رجال بزرگ دربار مداین شمرده می شد. هرمزد او را به سفارت همراه با نامه و هدایا به دربار تیبِریوس[3] امپراطور روم شرقی به قسطنطنیه فرستاد و او مأموریت مهمّ خود را بخوبی انجام داده، هدایای امپراطور را نزد هرمزد آورد. در همین سفر بود که از دمشق دیدن کرد و قصائد او در وصف آن شهر از جملهٔ قدیمیترین اشعار تازی است که دربارهٔ دمشق سروده شده است. عدی بن زید با هند دختر نعمان بن منذر (که به کومك و تدبیر عدی از سوی شهریار ایران به پادشاهی حیره برگزیده شده بود)[4] ازدواج کرد و پیوسته مورد احترام و مشاور او بود. لیکن دشمنانش آنقدر از او نزد نعمان بد گفتند و به او دروغ بستند که وی را از مداین به حیره دعوت کرده در آنجا زندانی و مقتول[5] نمود (حدود ۳۵ق هـ/ ۵۹۰م) چون عدی تربیت ایرانی

داشت و شهرنشین بود و آثار زندگی متمدن و افکار ایرانی در شعرش دیده می شود علمای قدیم أدب سخنش را در عربیت ــ مانند سخن سایر شاعران جاهلی ــ حجّت ندانسته‌اند»[۶]

۱- یکی از صد آواز برگزیده

علی بن یحیی آورده است که آواز ذیل از جملهٔ صد آوازی است که مغنیان برای هارون الرشید انتخاب کردند:

رُبَّ رَكْبٍ قَدْ أَناخوا عِنْدَنـا   يَشْرَبون الَخمْرَ بالماءِ الزُّلالِ[۷]
عَصَفَ الدَّهْرُ بِهِمْ فا نْقَرَضُوا   وكـذاكَ الدَّهْـرُ حالاً بَعْـدَ حـالِ[۸]

«چه بسا شتر سواران که شتر خود را در کنار ما خواباندند و شراب آمیخته با آب زلال نوشیدند»
«گذشت زمان همه را هلاك کرد و منقرض شدند، روزگار چنین است و از حالی به حال دیگر می گردد»

گویندهٔ این شعر عدی بن زید عبادی، وغناء آن از ابن مُحرز در خفیف رمل با اطلاق زه در مجرای انگشت میانین است. لحنهای دیگری نیز در آن روایت شده است.

ابن کلبی گوید: این دو بیت را عدیّ بن زید برای موعظهٔ نعمان بن منذر سروده است. آن دو روزی به شکار رفتند و بر درختی گذشتند. عدی گفت: ای پادشاه، می دانی این درخت چه می گوید؟ گفت: نه، چه می گوید؟ گفت: می گوید: «ربَّ رَكْبٍ . . .» پس از آن درخت به مقبره‌ای رسیدند. عدی گفت: ای پادشاه، می دانی این گور چه می گوید؟ گفت: نه گفت: می گوید:

أَيُّهـا الـرَّكْبُ الْـمخِـبُّـو   نَ على الأرضِ الُمجـدُّونْ[۹]
فَـكَـمـا أَنْـتُـمْ كُـنَّـا   وَ كـمـا نَحْنُ تَـكُـونـونْ[۱۰]

«ای سواران که به شتاب برزمین اسب می تازید»
«اینطور که شما هستید ما هم بودیم و اینطور که ما هستیم شما هم خواهید شد»

نعمان گفت: می‌دانم که درخت و قبر حرف نمی‌زنند و با این ابیات می‌خواهی مرا پند بدهی. اکنون بگو، راه رستگاری کدام است؟ گفت: اینست که پرستش بتها را رها کنی و خدای یگانه را بپرستی و به دین عیسی بن مریم درآیی. نعمان گفت: آیا نجات من در اینست؟ گفت: آری. پس نعمان از آن روز به دین مسیح درآمد. بعضی گفته‌اند این قصه بین عدی با نعمان الأکبرابن المنذر[11] روی داده، و آن نعمان که مسیحی شد و عدیّ را به قتل رسانید نعمان بن المنذربن النعمان الأکبر بوده است.

۲ـ عدیّ بن زید

وی عدیّ بن زید بن حَمّاد بن یزید بن ایوب[12] بود و نسبش به الیاس بن مضربن نزار[13] می‌پیوندند ـ ایّوب جد اعلای عدی نخستین عربی است که به این نام خوانده شده است ـ او شاعری فصیح از شعرای جاهلی[14] است ولی چون زندگی شهری داشته. سخنش فاقد جزالت و استحکام شاعران بدوی بوده است. چنانکه امیّة: بن ابی الصّلت[15]، شاعر جاهلی، و کمیت[16] و طِرِمّاح[17] شاعران عصر اموی را نیز به همین علت از فحول شعراء به شمار نمی آورند و در علم بلاغت به سخنشان استناد نمی کنند.

عدی بن زید و پدر و مادر و قبیلهٔ او همه مسیحی بودند[18]، جد اعلای او ایوب[19] بن محروف در یمامه[20] می زیست امّا در قبیله مرتکب قتلی شد و از ترس خونخواهان به حیره[21] نزد اوس بن قَلّام[22] که با او خویشاوندی سببی داشت نقل مکان کرد. اوس مقدم او را گرامی داشت و سرایی برای او خریده وسائل زندگی مرفّهی برای وی فراهم آورد. ایوب تا اوس زنده بود خانهٔ او را ترک نگفت لیکن بعدازمرگ او به خانهٔ خود منتقل گشت و در حیره بود تا زندگی را به پایان رساند. حکمرانان عرب و ایرانی[23] حیره نسبت به ایّوب و خاندان او از حرمت و اکرام کوتاهی نداشتند و آنان نیز رفته رفته با زبان فارسی و زندگی و تمدّن ایرانی مأنوس شدند.

ایوب را پسری به نام زید بود. او با زنی از خاندان اوس بن قَلّام ازدواج کرد

و از او پسری به نام حمّاد[۲۴] متولد شد. خونخواهان قبیله که امکان نیافته بودند از ایوب انتقام بگیرند بعداز مرگ او زید را غافلگیر کرده به قتل رساندند امّا حمّاد در حیره[۲۵] تحصیل کرد و به قدری در خط و زبان فارسی و عربی و ترسل این دو زبان مهارت یافت که نعمان الأکبر پادشاه حیره او را به مقام کاتب انتخاب نمود. حمّاد پسری به نام زید داشت که او نیز مردی دانشمند و هنرور و در فارسی و عربی استاد بود و از سوی دربار ایران به سمت برید (مأمور مخصوص) منصوب شد. چندی هم نایب السلطنهٔ حیره بود تا منذر بن ماءالسماء[۲۶] از سوی انوشیروان به پادشاهی آن شهر تعیین گردید و از آن پس سمت مشاور منذر را داشت.

زید با بانویی از بنی عدی به نام نعمه دختر ثعلبه ازدواج کرد و عدی بن زید از او به دنیا آمد. وقتی عدی به سن تحصیل رسید پدرش او را به مدرسه فرستاد و در آنجا خط و زبان و نویسندگی عربی را فراگرفت. او با مرزبان[۲۷] حیره که دهقانی[۲۸] بزرگ و از مقربان کسری بود و فرّوخ ماهان[۲۹] نام داشت دوست بود و عدی را به او سپرد تا زبان و هنرهای ایرانی را بیاموزد. مرزبان عدی را به خانهٔ خود برد و او را به مدرسهٔ فارسی[۳۰] که پسرش شاهان‌مرد در آن درس می خواند گذاشت. دیری نگذشت که عدی در زبان و خط فارسی هم مانند تازی سرآمد زمان شد[۳۱]. همچنین در سواری و تیراندازی و چوگان بازی چنان مهارت یافت که در زمرهٔ اساوره[۳۲] به شمار آمد.

مرزبانان به شاهنشاهان ساسانی تقرب داشتند و گاهگاه به طور خصوصی نزد ایشان بار می یافتند. یك روزکه فرّوخ ماهان باپسرش شاهان‌مرد در برابرتخت خسرو انوشیروان[۳۳] ایستاده بودند جفتی از مرغان بر دیوار عمارت[۳۴] فرود آمدند و با هم به مغازله و معاشقه پرداخته منقارها را درهم کردند. انوشیروان را این منظره خوش نیامد و او را غیرت عارض گردید. پس به مرزبان و پسرش فرمان داد هریك یکی از آن مرغان را به تیر بزنند وفرمود: اگر این مرغان را به ضرب پیکان از پای در آورید و درست نشانه‌روی کنید شما را به خزانه می برم و دهانتان را پر از جواهر گرانبها خواهم کرد ولی هرکدام خطا کنید مجازات می شوید. مرزبان و پسرش هریك مرغی را نشانه گرفتند و از پای در آوردند. کسری هنر و مهارت ایشان را

پسندیده دستور داد هردو را به خزانه ببرند و دهانشان را پر از گوهر کنند. شاهان مرد و سایر پسران مرزبان را نیز در سلك ندیمان و خواص خویش در آورد.

در این وقت فروخ ماهان فرصت را مغتنم شمرده به عرض رساند که در خانهٔ من نوجوانی عرب است که پدرش او را به من سپرده و من او را مثل پسر خودم تربیت کرده‌ام. اوعلاوه بر سایر هنرها فصحیترین مردم است وفارسی و عربی را از همه بهتر می نویسد و چنین خدمتگذاری لایق دربار شهریار است. اگر رأی شاهانه تعلق بگیرد او هم مانند شاهان مرد در خدمت دربار درآید. انوشیروان فرمود: اورا نزد من بیاور. فروخ ماهان قاصدی به حیره فرستاده عدی را به مداین فراخواند. عدی علاوه به کمال و هنر و زباندانی فوق‌العاده زیباروی و متناسب اندام بود و ایرانیان به روی نیکو فال نیك می زدند و مبارك می شمردند. وقتی کسری با او سخن گفت عدی را ظریفترین و حاضر جوابترین ملازمان خود دید. پس او را پسندید و مانند مردان شاه ندیم خاص خویش ساخت.

۳- ندیم و دبیر و سفیر انوشیروان

عدی بن زید نخستین مرد عرب بود که در دربار ساسانی به مقام ندیمی و دبیری و سفارت منصوب گردید.[۳۵] وقتی وی مورد توجه انوشیروان قرارگرفت اهل حیره به او روی آوردند و حرمت و هیبت وی در دلها جایگیر شد. او در مداین در دیوان کسری به سر می برد و شهریار به طور خصوصی اورا می پذیرفت و پیوسته از دیدار و سخنانش اظهار اعجاب می نمود و او را به خود نزدیکتر می ساخت. پدرش زید هنوز زنده و ساکن حیره بود اما شهرت و مقام عدی نام و مقام پدر را تحت الشعاع قرار داد و آوازهٔ او همه‌جا پیچید. هروقت در حیره نزد پادشاه عرب می رفت همهٔ حاضران مجلس به حرمت او بر پای می ایستادند و تا نمی نشست، نمی نشستند و هروقت می خواست به حیره سفر کند و به پدر و خانوادهٔ خود سر بزند از انوشیروان اجازه می گرفت و یکی دو ماه به خانهٔ خود می رفت و بعد باز می گشت. انوشیروان او را همراه با هدایائی از طرفه‌ها[۳۶] و بلعجبهای قیمتی ایران نزد پادشاه روم به سفارت فرستاد. او عدی را مورد محبت و اکرام قرار داد و

با پیك دولتی (مهماندار رسمی) به نقاط مختلف کشور[۳۷] روانه کرد تا استانداران وسعت و آبادانی روم را به او نشان دهند ـ و رسم بود که با سفیران چنین می کردند[۳۸] ـ در همین سفر بود که برای نخستین بار از دمشق دیدن کرد و در شام بود که اشعاری در وصف آن شهر سرود و آغاز شاعری او از آنجا بود.

۴ـ بازگشت عدی به مداین

در غیاب عدی مردم حیره بر پادشاه خود منذر لَخْمی شوریدند و بر آن شدند که به مظالم وی خاتمه داده، زیدبن حمّاد پدر عدی را به سلطنت بردارند. اما او با حسن تدبیر کار را به اصلاح کشانید و منذر قبول کرد که از سلطنت به نام بسنده کند و حکومت به دست زید باشد. ولی عدی هنوز در شام بود که پدرش و نیز فروخ ماهان مربی او درگذشتند. پس به مداین بازگشته هدایای امپراطور را به شاهنشاه تسلیم و گزارش سفر را تقدیم کرد و اجازه گرفت برای سر و سامان دادن به زندگی خود به حیره برود. پدرش ثروت بسیار از جمله هزار شتر داشت که به امر منذر همه را به عدی دادند. وقتی خبر ورود او به حیره به منذر رسید خود و سایر اعیان شهر به استقبال آمدند. او بقدری نزد اهالی حیره عزیز و محترم بود که اگر می خواست، همه او را به شاهی برمی گزیدند امااو شکار و تفریح را بر سلطنت ترجیح می داد و همه ساله تابستان را در حیره و زمستان را در جفیر[۳۹] می گذرانید و بهار و پائیز در دیوان ساسانی حضور می یافت و به همین وضع ادامه می داد تا با هند دختر نعمان بن منذر[۴۰] ازدواج کرد.

۵ـ تدبیر عدی که نعمان را به پادشاهی رساند

هشام بن الکلبی و حمّاد راویه و جمعی دیگر از ناقلان اخبار آورده‌اند که عدی بن زید دو برادر داشت: یکی عَمّار ملقب به أُبَیّ، و دیگری عمرو ملقب به سُمَیّ. یك برادر مادری هم داشت به نام عدی بن حنظلهٔ طائی. و أبیّ در خدمت کسری انوشیروان ملازمت داشت[۴۱]. خاندان او مسیحی بودند و از دیرباز در خدمت خسروان ساسانی حقوق و اقطاع دریافت می داشتند. وقتی منذر لَخْمی

به سلطنت رسید فرزندش نعمان را به دست عدی سپرد و او در خاندان وی شیر خورد و پرورش یافت[۴۲]. مادر نعمان سَلْمَی دختر وائل بن عطیّه صائغ از اهالی فدك[۴۳] بود. پسر دیگری هم به نام الأسود داشت که مادرش ماریه دختر حارث ابن جُلْهُمْ از قبیلهٔ تَیْمُ الرَّباب بود و او را برای رضاعت و تربیت به طایفه‌ای از اهل حیره که بنو مرینا[۴۴] خوانده می شدند و از اشراف عرب و منسوب به بنی لَخْم بودند واگذارده بود. غیر از این دو پسر ده پسر دیگر هم داشت که آنان را به خاطر زیبایی و برازندگی «أشاهِبْ»[۴۵] لقب داده بودند. در بین آنها فقط نعمان از زیبایی بی بهره بود و قدّی کوتاه و صورتی پر لك و پیس (أبرش)[۴۶] و سرخرنگ داشت.

وقتی منذر را حالت احتضار فرارسید پسران خود را به یکی از مشایخ بنی طی به نام اِیاس بن قَبیصَه سپرد و او را موقتاً به نیابت سلطنت تعیین نمود تا خسروپرویز[۴۷] هر که را مصلحت بداند به پادشاهی حیره بگمارد. ایاس چند ماه حکومت کرد و پرویز در پی سردار شایسته‌ای برای جانشینی منذر می گشت لیکن کسی را که مورد رضایت او و مطمئن باشد نمی یافت. روزی از روی خشم گفت: باید دوازده هزار سوار جنگی از پارسیان به حیره بفرستم و یکی از ایرانیان را بر آن شهر پادشاهی دهم و بفرمایم تا عرب را از خانه‌هایشان به زیر آورد و اموال و زنانشان را تصاحب کند. در آن وقت عدی در برابر او ایستاده بود. بدو گفت: وای بر تو ای عدی، چه کسی از خاندان منذر باقی مانده است؟ آیا در آن خانواده کسی هست که در او خیری باشد؟ عدی گفت: آری ای شهنشاه پیروز بخت، پسران منذر همه قابل هستند و در همهٔ ایشان امید خیر می رود. پرویز فرمود کسی را بفرست تا همه را پیش من بیاورد. عدی ایشان را به مداین فراخواند و در خانهٔ خویش فرود آورد. وی پنهانی نعمان را مطمئن ساخت که من کسی را جز تو برای سلطنت حیره انتخاب نخواهم کرد. اما باید صبر و تحمّل داشته باشی و اگر برادرانت را بر تو مقدم می دارم و حرمت بیشتر می گذارم نرنجی. من با این کار آنان را خام می کنم و فریب می دهم. پس برادران نعمان را مقدم داشت و همه را در پذیرائی و غذا و احترام و خدمت بر نعمان برتری نهاد و نشان داد که برای آنان ارزش و مقامی بالاتر از نعمان قائل است. او با یکایك برادران خلوت نمود و به

هریك جداگانه سفارش کرد وقتی نزد شاهنشاه بار یافتید فاخرترین و زیباترین جامه‌ها را بپوشید. و اگر اجازه داد با او هم غذا شوید، در خوردن شتاب نکنید و لقمه‌های کوچك بر گیرید و کم بخورید. و اگر بپرسد آیا از عهدهٔ عرب برمی آئید، بگوئید آری؛ و اگر بپرسد وقتی یکی از برادران سر از اطاعت برتابد و دست به خرابکاری بزند، چه می کنید بگوئید ما همه یکی هستیم و اعضاء یك پیکر می باشیم. آنوقت شاه از شما حساب می برد و در صدد ایجاد تفرقه بین شما برنمی آید و می فهمد که عربها با هم متفقند و مقاومت می کنند. امّا ضمن دیدار محرمانه به نعمان سفارش کرد روز باریابی جامهٔ سفر در برکن و با شمشیری حمایل کرده حضور شاهنشاه برس و چون بر سفره نشستی لقمه‌های بزرگ برگیر و غذا را به سرعت بخور و ببلع و پربخور و نشان بده گرسنه هستی. و این صفات و بخصوص پرخوری موجب اعجاب کسری از عرب است. او می گوید: اگر عربی پرخور و در طعام حریص نباشد به هیچ درد نمی خورد. بخصوص در مورد غذاهایی که با آنها آشنا نباشد و سابقه نداشته باشد. اگر از تو بپرسد: آیا خاطر مرا از ناحیهٔ عرب آسوده می سازی؟ بگو: آری؛ و اگر بگوید در مورد برادرانت چه می کنی؟ بگو: اگر از عهدهٔ برادران بر نیایم به طریق اولیٰ از عهدهٔ دیگران بر نخواهم آمد.

ابن مرینا مربّی الأسود نیز قبل از باریابی به حضور کسری با الأسود محرمانه دیدار نمود و از توصیه‌های عدیّ پرسش کرد. الأسود هرچه شنیده بود بی کم و کاست باز گفت. ابن مرینا گفت: قسم به صلیب و معمودیّه که ترا فریب داده و نصحیت نکرده است. اگر حرف مرا می شنوی باید به عکس توصیه‌های او رفتار کنی تا به پادشاهی برسی و اگر حرف مرا نپذیری نعمان پادشاه حیره خواهد شد. از اینکه عدی ترا احترام می کند و بر برادران مقدم می شمارد غرّه مشو. این کارها را برای فریب می کند و رفتار این «مَعَدِّی ها» خالی از مکر و حیله نیست. الأسود گفت: عدی دربارهٔ من از خیر خواهی و نصحیت کوتاهی نکرده است. او پرویز را بهتر می شناسد و اگر با او مخالفت ورزم می رنجد و کارم را تباه می کند. اوست که ما را به اینجا آورده و به کسری معرفی کرده و پرویز به پیشنهاد او ما را پذیرفته

است. ابن مرینا مأیوس شد و گفت بزودی خواهی دانست که عدی چه کرده است.

چون فرزندان منذر نزد پرویز وارد شدند جمال و کمال ایشان موجب اعجاب وی گردید. کمتر مردانی را با چنان زیبائی و شکوه دیده بود. پس دستور داد خوان بگستردند و همه بر سفره نشستند. آنان همانطور غذا می خوردند که عدی سفارش کرده بود. در بین ایشان نعمان بیش از همه نظر شهریار را جلب نمود و غذا خوردن او را به دقت تماشا می کرد و لذت می برد. او به فارسی عدی را گفت: اگر در این جمع خیری باشد در این یکی است. بعداز اینکه غذا تمام شد و دستها را شستند کسری آنان را یکی یکی پیش می خواند و می پرسید؛ آیا می توانی خاطر مرا از ناحیهٔ عرب آسوده سازی؟ همه گفتند: آری همه عربها را فرمانبردار و رام می کنم فقط با برادران نمی جنگم. وقتی نوبت به نعمان رسید، باز کسری پرسید: آیا از عهدهٔ عربها برمی آیی؟ نعمان گفت: آری برای همهٔ آنها در برابر شاهنشاه بسنده‌ام. گفت: دربارهٔ برادرانت چطور؟ گفت: اگر از ایشان عاجز باشم از غیر ایشان عاجزتر خواهم بود. پس پرویز او را به سلطنت حیره برگزید و به او خلعت بخشید و تاجی مروارید نشان و طلاکاری شده به او پوشاند که بهایش شصت هزار درهم بود. وقتی تدبیر عدی بن زید در تعیین نعمان به سلطنت حیره به سرانجام رسید و پسران منذر از پیشگاه خسروپرویز مرخص شدند عمروبن مرینا روی به الأسود کرد و گفت: اینست حاصل مخالفتی که با رأی من کردی.

۶ـ تهدید عدیّ بن مرینا

بعداز این مراحل عدی میهمانی ناهاری در یکی از کلیساهای حیره ترتیب داد و از ابن مرَینا دعوت نمود همراه با هرکسی که دوست دارد در آن میهمانی حاضر شود. همچنین پیغام داد که با او کاری دارد. ابن مرینا با جمعی در آن دعوت حاضر شد. بعداز صرف ناهار (که مدعوین پراکنده شدند) عدیّ بن زید به ابن مرینا گفت: ای عدیّ، تو شایسته‌ترین کسی هستی که وقتی به حق و واقع

پی برد کسی را به خاطر آن سرزنش نمی کند. من خوب می دانم که تو دوست داشتی الأسود به جای نعمان به سلطنت برسد. اما من هم همان فکر ترا داشتم و نعمان را من تربیت کرده‌ام. اکنون خواهش می کنم برای کاری که اگر تو می توانستی عین آن را انجام می دادی کینهٔ مرا در دل نگیر و تقاضا دارم همان اطمینانی را که من به تو می دهم تو هم به من بدهی زیرا بهرهٔ من از این پیش آمد بیش از بهرهٔ تونیست. پس برخاست تا با ابن مرینا بَیْعت کند و سوگند خورد که هرگز او را هجو نگوید و برای او بد نخواهد و تا زنده است هیچ خیری را از او باز ندارد. بعداز آنکه عدیّ بن زید از سخنان خود فارغ شد عدیّ بن مرینا برخاست (اما دست برای بیعت پیش نبرد) و با همان سوگندها که عدیّ بن زید خورده بود او هم قسم یاد کرد که تا زنده است او را هجا خواهد گفت و هر شرّ و غائله را که بتواند برای او فراهم خواهد آورد.

۷- انتقام ابن مرینا

پس نعمان به حیره بازگشت و در خانهٔ پدرش منذر وارد شده به کار سلطنت پرداخت. امّا عدی بن مرینا به الأسود گفت: اگر شکست خوردی از گرفتن انتقام از این مرد مَعَدِّی ـ که این بلا را بر سر تو آورد ـ عاجز مباش. الأسود گفت: حالا چه باید کرد؟ گفت: هر فائده و سود که از اموال و املاك خود حاصل می کنی در اختیار من بگذار. و او قبول کرد. ابن مرینا هم مال و مکنت بسیار داشت (و قرار گذاشتند هردو درآمدهای خود را صرف گرفتن انتقام از عدی بن زید کنند)[۴۸].

از آن پس ابن مرینا همه روزه بدون استثناء هدیهٔ گرانبهائی برای نعمان می فرستاد و در نتیجه از همه کس نزد او مقربتر و محترمتر شد تا جائی که هیچ امری را بدون اشارت و تصویب ابن مرینا صادر نمی کرد. هروقت هم سخن عدی بن زید پیش می آمد از او تحسین و تمجید بسیار می نمود امّا علاوه می کرد که مردی مکّار و خدعه‌گر است و از بنی عدیّ جز این هم انتظار نمی رود. اطرافیان نعمان وقتی منزلت و نزدیکی او را به‌پادشاه دیدند همه به‌وی روی آوردند وملازم خدمت و تابع رأی او شدند. پس او در پنهانی به یاران مورد اعتماد خود سپرد

هروقت نزد نعمان ذکر خیری از عدی شود همه بگویند چنین است اما هیچ کس از کید او به سلامت نمی‌ماند. او می گوید نعمان که شاه حیره است کارگزار من است و من او را به این مقام رسانده‌ام.

این گونه سخنان (که مکرر در مجلس نعمان گفته می شد) رفته رفته خاطر وی را مکّدر و او را خشمگین می ساخت. بداندیشان نامه‌ای هم در همین زمینه از سوی عدی خطاب به پیشکارش در حیره جعل کردند و به نظر نعمان رساندند که بر غضبش افزوده شد و مصمم گردید عدی را از میان بردارد. پس نامه‌ای به عدی بن زیدنوشته‌ابراز اشتیاق به‌دیدار وی نمودو از اوتقاضا کرد سفری به حیره رود و او را سوگند داد که تقاضای او را رد نکند. عدیّ موضوع را به عرض خسروپرویز رساند و با کسب اجازه رهسپار حیره گردید. امّا به محض رسیدن به آن شهر نعمان بدون اینکه اجازۀ ملاقات بدهد او را به زندان انفرادی روانه کرد و به احدی اجازه نداد با وی دیدار کند. عدی مدتی در زندان بود و قصائد بسیار به نظم آورده برای نعمان می فرستاد[۴۹] و حق خدمت و تربیت را یادآوری می کرد ولی فائده‌ای نداشت.

۸ـ سبب حبس عدیّ به روایت مفضّل ضبیّ

تا اینجا روایت ابن کلبی نقل شد. امّا مفضّل ضَبیٌّ[۵۰] تفصیل بیشتری آورده و گفته است: عدی بن زید نزد نعمان آمد و مشاهده نمود مال و اثاث متناسب با مقام سلطنت ندارد، بعلاوه رنگش از برادران تیره‌تر[۵۱] و مال ایشان از او بیشتر بود. بدو گفت: من نمی دانم چه کار برای تو می توانم بکنم؟ و تو تمکّنی نداری. نعمان گفت: هر راهی بیندیشی خواهم رفت و هرچه بگوئی خواهم کرد. عدی گفت برخیز با هم برویم و از ابن قُرْدُس[۵۲] مالی قرض بگیریم. هردو به سرای او رفتند. اما عذر آورد و چیزی نداد. بعد نزد اسقف حیره جابر بن شمعون[۵۳] رفتند. او سه روز ایشان را مهمان کرد و شراب و کباب داد. روز چهارم گفت: شما چه مبلغ وام می خواهید؟ عدی گفت: چهل هزار درهم تا بشود کار نعمان را نزد کسری به سامان رسانید. جابر گفت: شما هشتاد هزار درهم نزد من دارید و آن

مال را تحویل ایشان داد. نعمان بدو گفت: سوگند می خورم که اگر به سلطنت برسم حتی یك درهم نیز جز با دستهای تو به من نخواهد رسید. . . (از این پس روایت مفضل عیناً مثل روایت ابن کلبی است).

مفضّل ضبّی آورده است که عدیّ بن زید روزی نعمان و اصحاب او را برای صرف ناهار به خانهٔ خود دعوت کرد و برای او تدارك شاهانه دید و نعمان این دعوت را پذیرفت. امّا عدی بن مرینا راه را بر نعمان و یاران او بست[۵۴] و آنان را به خانهٔ خود کشاند و ناگزیر ساخت ناهار را در خانهٔ او صرف کنند و آنقدر شراب به ایشان داد که مست شدند. نعمان بعداز صرف ناهار به خانهٔ عدی رفت امّا آثار غضب را در چهرهٔ او آشکار دید. ناچار سوار شده با همراهان به خانهٔ خود برگشت و عدی اشعاری در سرزنش[55] او سرود. مفضّل همچنین روایت کرده است که نعمان روزی عدی بن زید را نزد خود طلبید امّا وی نپذیرفت. روز دیگر باز قاصدی فرستاده عدی را احضار نمود که همچنان از رفتن خودداری کرد. قضا را آن روز نعمان شراب بسیار نوشیده و مست بود[۵۶] و از نافرمانی عدی سخت غضبناك گردید. پس کس فرستاد تا عدی را به زور از خانه‌اش بیرون کشیدند و در محلّ صِنَّیْن[۵۷] زندانی کردند. . . عدی مدتی در زندان بود و قصائدی نزد نعمان می فرستاد و تقاضای آزادی می کرد که بی اثر و بی جواب می ماند[۵۸]. پس نامه‌ای به برادرش أُبَیّ که در خدمت پرویز بود[۵۹] نوشت و طی قطعه شعری از او خواست ماجرای گرفتاری وی را به شاهنشاه گزارش کند و فرمانی برای آزادی او صادر گردد. سه بیت اول این قطعه به شرح ذیل است:

أَبْـلِغْ أُبَـيّـاً عـلَى نَـأْيِـهِ   و هلْ يَنْفَعُ اَلمْرءَ ما قَدْ عَلِمْ
بِـأَنَّ أخـاكَ شَـقيـق الفـؤا   دِكُنْتَ بـه واثقِـاً مـا سَلِمْ[۶۰]
لَـدَى مَلِكٍ مـوثَقٌ بـالجَـديـ   ـدِ إمَّـا بِحَقٍ و إمَّـا ظُـلِمْ[۶۱]

«أُبَیّ را خبر بده اگر چه از من دور است، ـ آیا هرچه را که انسان می داند به او سود می دهد؟»

«که برادر و پارهٔ قلب تو که به سلامت او مطمئن بودی سالم نمانده است»

«او نزد پادشاهی در قید آهن بسته شده است به حق و یا به ستم»

۹ـ پایان کار عدی بن زید

همهٔ راویان آورده‌اند که وقتی أُبَیّ نامهٔ عدی را خواند نزد خسروپرویز رفت و گزارش احوال عدی را معروض داشت. پس خسرو فرمان آزادی عدی را صادر کرد و فرستاده‌ای به حیره فرستاد تا فرمان را به نعمان ابلاغ کند و عدی را با خود به مداین بیاورد. أُبَیّ به آن فرستاده انعامی داده و سفارش کرده بود که به محض وصول به حیره قبلاً در زندان از عدی دیدن کند تا از سلامت او اطمینان یابد. از سوی دیگر نمایندهٔ نعمان[۶۲] در پایتخت جریان را به او گزارش داد و نامهٔ او پیش از وصول فرستادهٔ شاهنشاه به نعمان رسید. دشمنان عدی، از بنی بُقَیْلَه[۶۳]، که از فرمان پرویز مطلع شدند به نعمان فشار آوردند که عدی را فوراً بکشد، ولی او نپذیرفت. وقتی مأمور دربار به حیره رسید همانطور که قبلاً به او سفارش شده بود ابتدا در زندان عدی رفت و او را به سلامت دید. بدو گفت: به اشارت برادرت أُبَیّ برای اطمینان از سلامت تو به محض ورود به حیره به دیدار تو آمده‌ام. عدی از او تشکر نمود و وعده‌های بسیار داد و گفت: خواهش می کنم نامه‌ات را به من بده تا به نعمان رسانم و خود از پیش من مرو؛ زیرا به محض رفتن تو مرا خواهند کشت، فرستاده گفت: فرمان شاه را باید شخصاً تسلیم کنم و تقاضای عدی را نپذیرفت. دشمنان عدی خبر گفتگوی فرستادهٔ دربار را با عدی به عرض نعمان رساندند و گفتند: به خدا قسم اگر عدی از اینجا سالم بیرون برود به ما و تو و هیچ کس دیگر ابقاء نخواهد کرد. پس فرستاده نزد نعمان آمد و فرمان را تسلیم کرد. نعمان گفت: به سر و چشم امر شاهنشاه را اطاعت خواهم کرد. تو امشب بمان و فردا صبح خودت به زندان برو و عدی را بیرون بیاور و با هم به مداین برگردید، در همان مجلس چهارهزار مثقال طلا و یك کنیزك زیباروی هم به وی عطا کرد. بامداد روز دیگر فرستادهٔ پرویز سوار شده به زندان رفت و خواست به ملاقات عدی برود اما زندانبانان گفتند او چند روز پیش درگذشته و ما از ترس نعمان جرأت نکرده‌ایم به او گزارش بدهیم چون می دانیم از مرگ او ناراحت می شود.

رسول پرویز نزد نعمان رفت و گفت: من دیروز پیش عدی بودم و زنده بود اما امروز زندانبان به دروغ می گوید چند روز است که مرده است. نعمان گفت: شاهنشاه ترا نزد من می فرستد و تو پیش از من نزد عدی می روی؟! نه، این ممکن نیست. دروغ می گوئی و رشوه می خواهی و خیانت می کنی و او را تهدید بسیار نمود، ضمناً بر جایزه و انعام آنقدر بیفزود که مرد فرستاده فریفته شد و به نعمان اطمینان داد به پرویز خواهد گفت که عدی پیش از وصول او به حیره در گذشته بود، او بعداز بازگشت به مداین همانطور که نعمان می خواست گزارش داد.

۱۰- پسر عدی انتقام می گیرد

دیری نگذشت که نعمان به توطئهٔ دشمنان پی برد و سخت پشیمان گشت و دانست که خون عدی را به ناحق ریخته است. او تنها مانده بود و دشمنانش هرروز جری‌تر و چیره‌تر می شدند و پیوسته او را دچار بیم و نگرانی می ساختند. روزی در شکارگاه جوانی را دید که به عدی شباهت داشت و حدس زد که باید پسر او باشد. او را نزد خود خواند و از نام و نسبش پرسید. جوان گفت: نامم زید و پسر عدی هستم. نعمان چندی با او سخن گفت و او را جوانی ظریف و نکته‌دان یافت. پس از این ملاقات بسیار مسرور گردید و زید را به خود نزدیك نمود و مورد احسان و انعام و محبت قرار داد و دربارهٔ پدرش از او عذر خواست.

آنگاه اسباب سفر زیدبن عدی را فراهم آورده او را به درگاه پرویز روانه ساخت و در گزارشی نوشت: «عدی از افرادی بود که با خرد و راهنمائیهای خود خدمات ارزنده‌ای به شاهنشاه تقدیم نمود، اما اجلش فرا رسید و پیمانه‌اش پر شد و به راهی رفت که همه می روند. مصیبت من در مرگ او گرانتر و بزرگتر از دیگران بود. اما خدای متعال چنین اراده فرموده که عظمت کشور و شکوه شاهنشاهی محفوظ ماند و اگر یکی از خدمتگزاران از دست برود خدمتگزار شایستهٔ دیگری را جانشین او سازد. اکنون پسر عدی به حدّ رشد و بلوغ رسیده و از هیچ رو کمتر از پدر نیست؛ چون به نظر اینجانب خدمتگزار شایسته‌ای برای کشور تواند بود او را به حضور فرستادم تا اگر شهریار مصلحت بدانند خدمت پدرش را بدو واگذار

فرمایند و عمّش را به خدمت دیگری بگمارند.»

عمّ زید مکاتبات شاهنشاه را با شاهان عرب و امور استانهای عربی و سایر مأموریتهای مخصوص دربار را عهده‌دار بود. عربها نیز همه ساله دو کرّه اسب سرخ موی[۶۴] - برای اینکه از گوشتشان برای وی هُلام[۶۵] بسازند - و قارچ تازه - در موسم آن - و قارچ خشك و کشك و چرم دباغی شده و سایر کالاهای عربی را به طور وظیفه و مقرری برای او می فرستادند. پرویز مقرر داشت که زید به جای عمّش منصوب شود و مقرری سالیانه نیز از آن پس به زید داده شود.

رفته رفته زید در خدمت پرویز تقرب بسیار یافت و مورد اعتماد وی گردید. او سالها خدمت پدر را ادامه داد و هر روز اعجاب کسری بدو بیشتر می شد و مقام و موقعش برتر و استوارتر می گردید. او زیاد نزد کسری بار می یافت و خدمات ویژه‌ای برای وی انجام می داد. هروقت هم که شاهنشاه دربارۀ نعمان از او سؤال می کرد چیزی جز ثنا و تحسین به عرض نمی رسانید.

شهریاران عجم در بایگانی اختصاصی مکتوبی داشتند که اوصاف و مشخصات زیباترین زنان در آن به تفصیل ذکر شده بود. آنان گاهگاه مأموران محرم را با نسخه‌ای از آن مکتوب به نقاط مختلف کشور می فرستادند تا اگر زنی را با آن صفات یافتند به حرمسرای شاهی بفرستند. در یکی از روزها که خسروپرویز در این باره دستورهایی صادر می کرد زیدبن عدی برای گزارش کارهای جاری بار یافت و سخنان پرویز را شنید. او پس از تقدیم گزارشهای خود عرض کرد: می بینم دربارۀ زنانی که مطلوب شاهنشاهند اوامری صادر می شود. من مکتوبی را که دربارۀ اوصاف زنان زیبا در دفتر مخصوص بایگانی است خوانده‌ام. خواستم عرض کنم من خانوادۀ منذر را خوب می شناسم. نزد بندۀ شاهنشاه نعمان بیش از بیست زن با این صفات موجودند. پرویز گفت: پس بنویس تا همه را به دربار گسیل دارد. زید گفت: ای شهریار، زشتترین خوی عربها بخصوص نعمان اینست که نزد خود خیال می کنند از عجم برترند و دختر به ایشان نمی دهند. ممکن است نعمان زنان خاندان خود را پنهان کند یا زنان دیگری را به جای ایشان به رسول شهریار نشان دهد. ولی اگر من آنجا باشم نمی تواند چنین

کند. اگر رأی عالی اقتضا کند و مرا همراه با رسولی مورد اعتماد و عربیدان مأمور این خدمت فرمایند اوامر شاهانه اجرا خواهد شد. خسروپرویز مأموری چابك و فهمیده همراه زید کرد و آن دو را به حیره فرستاد. زید در راه هرچه توانست به آن رسول انعام و اکرام نمود و اورا ممنون خویش ساخت. چون نزد نعمان رسیدند، زید اورا گفت: شاهنشاه برای خود و پسران و خویشاوندان خویش به زنان شایسته نیاز دارد؛ او ترا به خویشاوندی خویش مفتخر نموده و برای این منظور ما را به اینجا فرستاده است. نعمان گفت: آن زنان باید چه صفاتی داشته باشند؟ زید گفت: خصوصیات آنان در این مکتوب نوشته شده است که اینك برای تو می خوانم ـ آن مکتوب را منذراکبر[۶۷] وقتی بر حارث اکبر[۶۸] ابن ابی شمر غسانی غارت برده و از بین اسیران کنیزکی برای انوشیروان هدیه فرستاده بود نوشته و اوصاف آن زیباروی را در آن شرح داده بود. آن نامه بدین شرح است:

«کنیزکی که تقدیم شاهنشاه می شود، اندامی موزون و خلقتی معتدل دارد. رنگ بشره و دندانش صاف و سپید و شفاف است. چهره‌ای چون ماه و مژه‌هایی بلند و سیاه و پرپشت دارد[۶۹]. چشمانش سیاه و درشت و سپیدی و سیاهی در آنها به کمال است. بینیش نازك و استخوان آن ظریف و طرفین آن متناسب و زیباست[۷۰]. ابروانش باریك و صورتش کشیده و بوسه‌گاهش لذیذ و هوس انگیز است. سری بزرگ و گیسوانی سیاه و بلند و پرپشت دارد. بناگوش و گردنش بلند و کشیده[۷۱] و سینه‌اش پهن و پستانهایش برآمده و سفت است. استخوان شانه و بازویش ستبر و آرنجی خوش ترکیب دارد. کف دستش ظریف و انگشتانش لطیف و به اندازه و شکمش لاغر و کمرش باریك است. کفلش برجسته[۷۲] و رانهایش پرگوشت و سرینش[۷۳] بزرگ و ساقهایش پر و مچ پاهایش گوشتالود است. پاشنه و قدمی ظریف و لطیف دارد. هنگام راه رفتن می خرامد و گامهای ناموزون و بلند برنمی دارد. صبح ها دیر از خواب برمی خیزد[۷۴]. و چون تنش را برهنه کند نقص و ناهمواری در آن دیده نمی شود.

هرچه خداوندش بگوید به جان می شنود. چهره‌اش تیره رنگ و بینیش پهن و کوفته نیست[۷۵]. بانوئی است با شخصیت و اصیل و با حیا و با وقار که از سوی پدر و مادر هر دو نژاده است. اما فقط خود را به پدر منسوب می کند و به خاندان خود نمی بالد و از قبیلهٔ خویش سخنی به میان نمی آورد. او بسیار با ادب و ستوده اخلاق است. در مشورت مانند اشراف و بزرگان رایزنی می کند. دستهایش پرهنر و سخنش به اندازه و صدایش نرم و دلنواز است و پیوسته گوش به فرمان تو می باشد. وجودش موجب زینت و افتخار دوستان و بغض و حسد دشمنان است. اگر آهنگ او کنی او هم از خود تمایل نشان می دهد. و اگر از او دست برداری او هم کنار می رود. چشمانش براق و رخساره‌اش گلگون و لبانش در اهتزاز است. اگر برخیزی او نیز برمی خیزد و چون بنشینی جز به امر تو نمی نشیند. . .»[۷۶]

انوشیروان آن کنیزك را قبول کرد و دستور داد مکتوب منذر را در بایگانی اختصاصی حفظ کنند. بعداز انوشیروان آن نامه به هرمز و سپس به پرویز رسید و این همان نامه بود که زید برای نعمان خواند.

شنیدن پیام شاهنشاه ساسانی و عبارات مکتوبی که زید خواند بر نعمان گران آمد و آثار خشم در چهره‌اش ظاهر شد و به زید گفت: «أما فی مَها السَّوادِ و عِیْنِ فارِسَ ما یَبْلُغُ به کِسْرَی حاجَتَه؟!»[۷۷] آیا بین گاوان[۷۸] سواد[۷۹] و سیاه چشمان فارس کسی نبود که نیاز خسرو را برآورد؟!. رسول پرویز به زبان فارسی از زید پرسید: «مَها» یعنی چه؟ زید گفت: یعنی گاو. آن رسول دیگر پرسشی نکرد. زید به نعمان گفت شهریار با این پیشنهاد می خواسته است شأن و شوکت ترا بالا ببرد. اگر می دانست برتو گران می آید نمی نوشت. نعمان آن دو را دو روز پیش خود نگاه داشت. سپس نامه‌ای به پرویز نوشته معروض داشت که آنچه شهریار طلب کرده‌اند نزد من نمی باشد و به زید گفت: عذر مرا از پرویز بخواه و بگو که چنین دختری در سرای من نیست.

وقتی آن دو به مداین رسیدند زید به فرستاده گفت: نباید گزارشهای ما

اختلاف داشته باشد. تو آنچه از نعمان شنیدی بگو و من هم تأیید خواهم کرد. در حضور پرویز ابتدا زید نامهٔ نعمان را تقدیم و ترجمهٔ آن را معروض داشت. کسری گفت: پس کو آن زنی که دربارهٔ او سخن می گفتی؟ گفت: قبلاً عرض کردم. عربها دختر به غیر عرب نمی دهند. آنقدر بدبختند که گرسنگی و عریانی خود را بر سیری و جامه های فاخر دیگران ترجیح می دهند و سموم صحرا و بادهای داغ و خاك آلود زمینهای خویش را بر صفا و آبادانی کشور تو برتر می شمارند تا جائی که نام ایران را زندان گذاشته‌اند. از این فرستاده بپرس نعمان چه گفت. من مجلس شاهنشاه را از آن شریفتر و گرامیتر می دانم که سخنان او را بازگو کنم. پرویز از رسول پرسید که نعمان چه گفت؟ رسول گفت شهریارا، او گفت: «أما کان فی بقرالسواد و فارس ما یکفیه حتی بطلب ما عندنا؟ [۸۰]؛ آیا گاوان سواد و فارس برای او بس نبود که اکنون آنچه ما داریم می خواهد؟» با شنیدن این گزارش آثار غضب در چهرهٔ پرویز آشکار شد و سخن نعمان بر او گران آمد. اما جز این چیزی نگفت که «بسیار بندگان بودند که از این هم سخت‌تر خواستند امّا کارشان به نابودی کشید»

۱۱- فرجام کار نعمان

تهدید کسری شایع شد و به گوش نعمان رسید به این جهت خود را آمادهٔ حوادث می کرد و منتظر خبرهای بد از مداین بود. ولی پرویز تا چند ماه ساکت ماند. سپس طی نامه‌ای به نعمان نوشت: نزد من بیا که با تو کاری دارم. نعمان (دانست که او را برای مجازات فراخوانده‌اند) [۸۱] پس با مال و سلاح و خانوادهٔ خود به قبیلهٔ طیّ گریخت. دو تن از زنانش از آن قبیله بودند از این رو می پنداشت طائیان او را یاری می کنند و در دو کوه طیّ [۸۲] به او پناه خواهند داد. لیکن بنی طی به او راه ندادند و گفتند: اگر داماد ما نبودی ترا می کشتیم. ما را با شهریار ایران یارای دشمنی نیست. نعمان ناگزیر به قبایل دیگر مراجعه و تقاضای پناهندگی کرد امّا هیچ یك او را پناه ندادند. فقط بنی رَوَاحةَ بن قُطَیْعَة بن عَبْس گفتند: اگر بخواهی همراه با تو خواهیم جنگید. چون حقی بر ایشان داشت و به شیخ آن قبیله

کومك کرده بود. اما نعمان نپذیرفت و گفت: نمی‌خواهم شما را به هلاکت بکشانم. بعد به ذی قار رفت و پنهانی وارد قبیلهٔ بنی شیبان شد. در آنجا هانی ابن قَبیصَة ــ یا هانی بن مسعود ــ را که رئیسی نیرومند و کار آمد بود دیدار نمود و از او خواستار پناهندگی گردید.

حمّاد راویه در خبر خود آورده است که هانی نعمان را گفت: تو بر گردن من حقوق بسیار داری؛ ترا پناه می دهم و همه‌جا با تو خواهم بود و همانگونه که از جان و مال و فرزندان و خانوادهٔ خود دفاع می کنم از تو و خاندان و اموال تو نیز دفاع خواهم کرد، هرچند این کار ترا از خشم کسری نجات نخواهد داد و تو و من هردو را نابود خواهد ساخت. ولی در مقام مشورت رأیی دارم که اگر بخواهی اظهار می کنم. یقین بدان این رأی عذری برای نپذیرفتن جوار و راه ندادن تو نیست. نعمان گفت: رأی خود را بیان کن. گفت: هیچ چیز برای انسان ناگوارتر و غیرقابل‌تحمل تراز آن نیست که بعداز شاهی کهتری و زیردستی کند. هیچ کس را از مرگ گریز نیست امّا اگر تو با آبرو و کرامت بمیری بهتر از آنست که بقیهٔ زندگی را به خواری و مذلت بگذرانی. اینهم در صورتی است که بگذارند زنده بمانی. پیشنهاد می کنم نزد پادشاه خود برگردی و هدایای گرانبهایی تقدیم کنی و خود را در برابر او بر زمین افکنی و از او پوزش بطلبی. آن وقت یا ترا می بخشد که باز به عزت به سلطنت برمی گردی یا اینکه به قتل می رساند که آسوده می شوی. مرگ برای تو بهتر از آنست که راهزنان عرب ترا ملعبهٔ خود کنند و گرگان و غارتگران صحرا اموالت را ببرند و ترا طعمهٔ خود نموده یا به قهر بکشند و یا مجبور کنند در پناه و جوار آنان زندگی را به مذلت بگذرانی. نعمان گفت: زنان ودختران خود را چه کنم؟ گفت: همهٔ آنها در جوار من خواهند بود و دست دشمنان تا به زنان و دختران من نرسد به ایشان نخواهد رسید. نعمان گفت: به پدرت قسم که رأی درست همین است و من از آن تخلف نخواهم کرد.

پس پیشکش های قابلی از اسبان اصیل تازی و حله‌های عصب یمنی[۸۳] و جواهرات و اشیاء طرفه[۸۴] و گرانبها انتخاب نموده همراه با نامه‌ای نزد خسروپرویز فرستاد و از گذشته پوزش خواسته معروض داشت که اگر اجازت باشد به حضور

خواهد رسید. رسول نعمان آن هدایا را به مداین برده از نظر کسری گذراند و مورد قبول واقع گردید و فرمان صادر شد که نعمان به پایتخت سفر کند. آن فرستاده بازگشت و باریابی خود را نزد کسری و قبول هدایا را شرح داد و گفت: احساس نکردم که شهریار دربارهٔ تو نظر سوئی داشته باشد.

پس نعمان رهسپار مداین شد. در آنجا زیدبن عدی او را دید و گفت: «ای نعمانك حالا اگر می توانی خودت را نجات بده»[۸۵] نعمان بدو گفت: «پس این کارها را تو کرده‌ای؟! به خدا سوگند اگر بر تو دست پیدا کنم چنانت بکشم که هیچ عربی را نکشته باشند و ترا به پدرت ملحق خواهم ساخت» زید گفت: «برو پی کارت، ای نعمانك، به خدا قسم پایت را در چنان اخیّه‌ای بسته‌ام که توسن جوان نیرومند نیز نمی تواند آن را پاره کند»[۸۶] نعمان به دربار رفت و وقت باریابی خواست. امّا پرویز دستور داد او را مقیّد کرده به زندان خانقین[۸۷] بفرستند. و او در آنجا در بند بود تا در یك بیماری همه‌گیر طاعون درگذشت. حمّاد راویه و سایر کوفیان آورده‌اند که او در زندان ساباط[۸۸] بمرد. و ابن کلبی گفته است نعمان را به امر پرویز زیر پای پیل پست کردند[۸۹]. دلیل مرگ او در ساباط شعر أعْشَی[۹۰] است که گفته است:

فَذَاك و مَا أَنْجَی مِنَ المَوْتِ رَبَّهُ   بِساباطَ حتَّی ماتَ و هو مُحَزْرَقُ

«این چنین بود و خداوندگارش در ساباط او را از مرگ نجات نداد وقتی
که وی در تنگنای زندان جان داد»

ولی کسانی که مرگ نعمان را در زندان خانقین می دانند منکر این سخنند و گویند او مدتی دراز در زندان بود و کمی قبل از ظهور اسلام همانجا درگذشت. همچنان آورده‌اند که مرگ او موجب خشم عرب شد و جنگ ذی قار را برپا کرد (که به شکست ایرانیان از عرب انجامید)[۹۱].

۱۲ـ عدی عاشق دختر نعمان شد و با او ازدواج کرد

هشام بن الکلبی روایت کرده است که عدیّ بن زید عاشق هند دختر نعمان

شد و شعرهائی در وصف او و شرح هجران خود سرود[۹۲] و سرانجام با او ازدواج کرد. ابن ابی سعد و خالدبن کلثوم این قصّه را با تفصیل ذیل ذکر کرده‌اند:

عدّی بن زید هدیه‌ای از سوی کسری برای نعمان برده بود او در روز «پنجشنبه فصح»[۹۳] ـ که سه روز بعد از روز سعانین[۹۴] است ـ برای مراسم مذهبی به کلیسای حیره رفت. هند دختر نعمان نیز با خدمه و کنیزان آنجا بود. او یازده سال داشت و دختری زیبا و بلند بالا و درشت استخوان و رسیده اندام[۹۵] بود. عدیّ او را دید و مدتی محو تماشا شد و دلباختهٔ او گشت. هند وقتی متوجه نگاههای عدی شد و دید که کنیزان عمداً حرفی نزده‌اند آنان را دشنام داد و بعضی را کتك زد. یکی از آنان به نام ماریه خاطرخواه و دلباختهٔ عدیّ بود و بدو دست نمی یافت. آن روز فرصتی بود تا عدی را سیر ببیند و سایر کنیزان نیز به همین جهت چیزی به هند نگفته بودند. ماریه از نگاههای عدی دانست که دل به هند داده است و این پیش آمد را وسیلهٔ خوبی برای نزدیك شدن خود به عدی دانست. عدی در آن سفر چیزی نگفت و به مداین رفت و تا یکسال صبر کرد. امّا آتش عشق در قلبش زبانه می کشید. وقتی ماریه از بازگشت عدی به حیره باخبر شد نیرنگی به کار برد تا هم خود به مراد برسد و هم بین هند و عدی رابطه برقرار سازد. او هند را تشویق کرد به زیارت کلیسای «توما»[۹۶] برود و آنقدر از عظمت بنا و اثاثهٔ کلیسا و چراغهای آن و از راهبه‌ها و دختران زیبائی که در آنجا جمع می شوند تعریف کرد که هند علاقه‌مند به دیدن آن کلیسا گردید. ماریه به او گفت: از مادرت اجازه بگیر تا با هم به آنجا برویم. هند از مادر اجازه گرفت و روزی را معین کرد که به کلیسای توما بروند. ماریه خود را به عدی رسانید و آنچه گذشته بود به او خبر داد و بدو گفت که در آن روز او هم بیاید.

عدی آن روز قبای[۹۷] زربفت و گرانبهائی را که «فرخان شاه مرد»[۹۸] به او خلعت داده و در حیره کسی جامه‌ای به آن شکوه و بها ندیده بود در برکرد. او جوانی برازنده و زیبا و بلند بالا بود و چشمانی فریبنده و تبسّمی شیرین و دندانهایی سپید و پاکیزه داشت و در بین جمعی از جوانان رهسپار کلیسا گردید. وقتی وارد معبد شد ماریه هند را گفت: چرا به در و دیوار و فرش و اثاثیه و تصاویر نگاه

می کنی؟ به این جوان که هم اکنون وارد شد نگاه کن که از همهٔ اینها باشکوهتر و زیباتر است. هند برگشت و عدی را دید و پرسید این جوان کیست؟ ماریه گفت: عدی بن زید. گفت: خیال می کنی اگر نزدیك او بروم مرا می شناسد؟ گفت: از کجا ترا می شناسد او ترا ندیده است. هند نزدیك رفت و عدی را دید که در بین جوانان همسال خود می درخشد و با همه سخن می گوید و مزاح می کند و در خوبی و شیرین کلامی و خوشپوشی سرآمد همه است. پس دلش به سوی او رفت و مبهوت جمال او شد. ماریه که شیفتگی او را دید گفت: پس چرا جلو نمی روی نزدیکتر برو و با او حرف بزن. هند پیشتر رفت و چند کلمه با عدی سخن گفت و برگشت، امّا عشق عدی قلبش را تسخیر کرده بود. ماریه روز دیگر بر سر راه عدی رفت. او که سابقاً با ماریه حرف نمی زد و بی اعتنایی می کرد این بار با گشاده‌رویی پیش آمد و گفت: چه حاجت داری؟ ماریه عشق خود را ابراز نمود و گفت: حاجت من اینست که با من خلوت کنی. به خدا قسم اگر مراد مرا برآوری ترتیب ازدواج ترا با هند خواهم داد. پس عدی دست او را گرفت و با خود به میخانه[۹۹] برد و او را کامروا ساخت[۱۰۰].

ماریه وقتی از دکان شراب فروشی بیرون آمد نزد هند رفت و گفت: آیا می خواهی عدی را ببینی؟ گفت: چنین چیزی چگونه ممکن است؟ گفت: با او قرار می گذارم پشت دیوار قصر بیاید تا بتوانی از دریچه هرچه بخواهی او را تماشا کنی. گفت: همین کار را بکن. ماریه عدی را در محل موعود آورد و هند به مشاهدهٔ جمال او پرداخت. آنقدر عاشق شده بود که نزدیك بود بمیرد. آنگاه به ماریه گفت: اگر او را به من نرسانی هلاك خواهم شد.

ماریه نزد نعمان رفت و عاشق شدن هند را به عدی به او خبر داد و گفت: از روزی که در مراسم «فصح» (عید قیام مسیح از قبر) عدی را در کلیسا دیده شیفتهٔ او شده است. اگر با عدی عروسی نکند کارش به رسوائی و مرگ می انجامد. نعمان گفت: وای برتو، من چگونه می توانم به عدی بگویم بیا و دختر مرا بگیر؟! ماریه گفت: عدی خود از آن مشتاقتر است که لازم باشد تو به او پیشنهاد کنی. من قبلاً به طور شایسته به او حالی خواهم کرد که اگر چنین تقاضایی بکند رد نخواهد

شد. نعمان کرد و آن کنیزك نزد عدی رفته به وی بشارت داد که اگر دعوتی ترتیب دهی و بعداز اینکه شراب در نعمان اثر کرد از هند خواستگاری کنی ردّ نخواهد کرد. عدی گفت: می‌ترسم به خشم بیاید و این خواستگاری موجب دشمنی بین ما گردد. ماریه گفت: من اول از ناحیهٔ نعمان خاطر جمع شدم و بعد پیش تو آمدم. پس عدی سه روز بعداز فِصْح در روز دوشنبه نزد نعمان رفته او و ملازمانش را برای صرف ناهار دعوت کرد. نعمان و همراهان به خانهٔ او رفتند و بعداز اینکه همه از بادهٔ ناب سرخوش شدند عدی دختر نعمان را خواستگاری نمود که پذیرفته شد و هند را به عقد او در آورد و پس از سه روز به خانهٔ عدی فرستاد.

۱۳ـ هند راهبه می‌شود

هند در خانهٔ عدی بود تا نعمان او را به قتل آورد. پس ترك دنیا گفت و راهبه شد و در دیرهند خود را محبوس ساخت و همانجا بود تا بعداز اسلام در عهد حکومت مغیرة بن شعبه[۱۰۱] در کوفه درگذشت. گویند مغیرة بن شعبه از هند خواستگاری نمود که نپذیرفت و در این باره شعری از مغیره روایت شده که در الأغانی مسطور است[۱۰۲].

ابن اعرابی روایت کرده است که نعمان وقتی عدی را زندانی کرد او را مجبور ساخت هند را طلاق بگوید و او ناگزیر همسر خود را طلاق گفت. بعداز آن هند به صومعه رفت و تا آخر عمر از آن بیرون نیامد. ابن حبیب آورده است که هند زوجهٔ عدی خواهر نعمان بود نه دختر او، ولی سایر راویان همه او را دختر نعمان نوشته‌اند[۱۰۳]

ابن کلبی به اسناد خود آورده است که هند عاشق زرقاء یمامه[۱۰۴] شد و او در عرب اوّل زنی بود که به عشق همجنس خود گرفتار گردید. بعداز اینکه زرقاء به دست دشمنان کشته شد هند نیز راهبه گردید و پلاس پوشیده به دیر رفت و دیگر هرگز از صومعه بیرون نیامد. زرقاء دختری زیباروی و کبود چشم بود که در یمامه می‌زیست. او چشمانی دوربین داشت چنانکه می‌توانست لشکر متجاوز را از سه

روزه راه ببیند و به مردم خود خبر بدهد. از این رو برای حفاظت یمامه پیوسته دیده‌بانی می کرد. یك روز تنگ غروب به اهل شهر گفت: درختانی را می بینم که به سوی یمامه در حرکتند. مردم او را به باد استهزاء گرفتند که مگر درخت هم حرکت می کند؟ بعد معلوم شد دشمنان برای اینکه خود را از دید زرقاء پنهان کنند هریك شاخهٔ درختی بریده در پس آن حرکت می کردند. و با این نیرنگ خود را به یمامه رساندند. بامدادان به شهر تاختند و بسیاری از مردم را کشته و اموالشان را غارت کردند. زرقاء را نیز گرفتار کرده چشمانش را از حدقه در آوردند که بعداز سه روز درگذشت. در چشم زرقاء رگهای سیاه دیدند و سبب را از او پرسیدند. گفت: عادت داشتم پیوسته در چشم خود با «اِثمد»[۱۰۵] سرمه بکشم و این دوربینی و سیاهی رگها بدان سبب بوده است. هند بعداز شنیدن خبر مرگ زرقاء راهبه شد و پلاس پوشید و صومعه‌ای بنا کرده خود را در آن محبوس نمود و تا زنده بود از آن بیرون نیامد. این صومعه به نام «دیر هند» خوانده شد و تا بعداز اسلام در خارج شهر کوفه معروف بود.

قول دیگری نیز از صولی[۱۰۶] روایت شده که خبر درست همانست. نعمان و خاندان او بعداز آنکه به دین مسیح در آمدند صومعه‌ها و کلیساهای بسیار در حیره بنا کردند. از جمله هند دختر او صومعه‌ای که بعد به دیر هند معروف شد بنا نهاد و بعداز اینکه پدرش در زندان کسری گرفتار گردید پلاس پوشیده راهبه شد و به دیر رفت و همانجا خود را محبوس کرد تا درگذشت. این دیر تا مدتی در حومهٔ کوفه معروف بود.

۱۴ـ کاخهای حَضَر و خَوَرْنَق

از اشعار معروف عدی بن زید که در نصحیت ارباب دولت و قدرت و ناپایداری و بی اعتباری دنیا سروده قصیدهٔ رائیّه‌ای است که ابیات ذیل از آنست:

أَینَ کِسْرَی کِسْرَی الْملوكِ أنو شروانَ أَمْ أَینَ قَبْلَهُ سابُورُ؟[۱۰۷]
و أخو الحَضْر اِذبناهُ و اِذ دِجْـ ـلَةُ تُجْبَی اِلَیْهِ وَ الْخابـورُ؟[۱۰۸]

و تَذَکَّرْ رَبَّ الخَورْنَقِ اذْ أشْرَفَ يَـوْمـاً و لِلْهُـدَى تَفْكيـرُ[۱۰۹]
سَرَّه مالُهُ و كَثْرةُ ما يَمْلِكُ و البَحْرُ مُعْرِضاً و السَّديرُ[۱۱۰]

«کجاست کسری، خسرو خسروان انوشیروان و کجاست شاپور که پیش از او بود؟»
«و کجاست خداوند قصر حضر که آن را بنا کرد و آبهای دجله و خابور در کنار آن جمع می آمد»
«و به یادآور خداوند قصر خورنق را که روزی از فراز آن به کشور خود می نگریست و به راه هدایت می اندیشید»
«مال و املاك بسیار و دریای پهناور و قصر سدیر دلش را پر از شادی نمود»

در این قصیده ضمن سایر اشارات تاریخی از قصرهای حَضَر و خورنق و صاحبان آن دو یاد شده که اخبار آنها ذیلاً نقل می شود:

و اقِدی[۱۱۱] و مفضّل ضَبّی[۱۱۲] و هشام بن الکلبی و جمعی دیگر از مورخان آورده‌اند که: حَضَر قصری بود در مقابل تکریت در اراضی بین دجله و فرات و حکمران آن ضَیْزَن بن معاویهٔ قضاعی نام داشت. او را به مادرش جَبْهَلَه منسوب می کردند و ابن جبهله می خواندند. وی پادشاه حضر و همهٔ اراضی جزیره تا سرحدّ شام بود و جمع بی شماری از بنی الأجرام و سایر قبایل قُضاعَه در فرمان او بودند. او به قدری گستاخ بود که [در کودکی شاپور ذوالأکتاف] به مرزهای ایران غارت برد و یکی از خواهران شاپور را اسیر گرفته شهر «نهرشیر» و «شهرزور» را تاراج و اهالی آن را قتل عام کرد. عمرو بن سلیح قضاعی شاعر به این دستبرد افتخار می کند و می گوید:

لَقِينـاهُم بِجَمْـعٍ من عِـلافٍ و بالَخيْلِ الصَّلادِمَةِ الذُّكورِ[۱۱۳]
فـلاقَتْ فـارِسٌ مِنّـا نَكـالاً و قَتَّلْنا هَـرابِـزَ شَهْـرِزورِ[۱۱۴]
دَلَفْنـا لـلأعـاجِمِ مِنْ بَعيـدٍ بِجَمْعٍ م الَجزيرَةِ كالسَّعيـرِ[۱۱۵]

«با آنان روبرو شدیم با جمعی از بنی عِلاف که سوار بر اسبان نر و نیرومند بودند»

«ایرانیان از ما چنان گوشمالی دیدند که عبرت دیگران شد و همه
هیربدان شهر زور را از دم شمشیر گذراندیم»
«از ناحیهٔ جزیره و از راهی دور به سوی ایرانیان پیش رفتیم با گروهی
چون شعله‌های آتش»

شاپور [بعداز بلوغ] با لشکری گران برای تأدیب تازیان قضاعه و ضیزن به حضر رفت و آن شهر را در محاصره گرفت اما تا چهار سال کاری از پیش نمی رفت. قضا را نضیره دختر ضیزن را قاعدگی ماهانه پیش آمد و به بیرون قلعه رفت.درحضر رسم بود که زنان در ایام قاعدگی از شهر بیرون می آمدند و تا پاك نمی شدند باز نمی گشتند. نضیره زیباترین زنان بود و این بار چشمش به شاپور افتاد که او هم در برازندگی و جمال مانند نداشت. شاهنشاه ایران و شاهزاده خانم عرب یکدیگر را دیدند و عاشق هم شدند. پس نضیره مَحرمی نزد شاپور فرستاد و پیغام داد اگر من راهی به تو نشان دهم که بتوانی این شهر را تسخیر و ویران کنی و پدرم را به قتل آوری در پاداش آن چه خواهی داد؟ شاپور پاسخ داد، اگر چنین کنی ترا به قدرت و سروری می رسانم و مقامت را از همهٔ زنان حرم برتر می سازم و ترا بر همه برمی‌گزینم و به خویشتن اختصاص می‌دهم. نضیره پیغام داد: کبوتری طوق دار و کبودرنگ بگیر و با خون قاعدگی دختری کبود چشم چیزی در پای آن بنویس و آن را رها کن. آن کبوتر بر دیوار حصار حضر خواهد نشست و موجب ویرانی قلعه خواهد شد. این است طلسم سقوط شهر و گرنه هرگز برآن دست نخواهی یافت. شاپور به دستور نضیره عمل کرد ولشکر را به پای قلعه برد. نضیره باز پیغام داد که امشب پاسبانان و نگهبانان را شراب بسیار می خورانم و همه را مست می کنم. وقتی خاموش شدند و از پای در آمدند (به تو علامت می دهم و آنگاه) حمله کن و وارد شهر شو و همه را بکش. شاپور بدین طریق به نیرنگ نضیره وارد حضر شد و ضیزن را به قتل رسانید و بنی العبید و بنی قضاعه و بنی حلوان که در لشکر ضیزن بودند همه را نابود کرد طوری که دیگر از آنان کسی که قابل ذکر باشد باقی نماند و بکلی مغدوم گشتند[۱۱۶]. عمروبن آلة[۱۱۷] در این باره گوید:

أَلَمْ يَحْزُنْكَ و الأنْباءُ تَنْمی بِما لاقَتْ سَراةُ بَنی الْعَبیدِ[۱۱۸]
أَتاهُم بالفُيولِ مُجَلَّلاتٍ و بالأَبْطالِ سابورُ الْجُنودِ[۱۱۹]
فَهَدَّم مِنْ أواسِی اَلحَضْر صَخْراً كأنَّ ثِقالَهُ زُبَرُ الْحَديدِ[۱۲۰]

«آیا ترا محزون نکرد، و اخبار زود منتشر می شود آنچه بر سر بزرگان بنی عبید گذشت؟»
«شاپور فیلان آراسته و لشکریانی از مردان دلاور بر سر آنان برد»
«او بناهای حضر را ویران نمود و از آن صخره‌ها و ستونهایی منهدم کرد که هریك در سنگینی و صلابت چون قطعهٔ بزرگ آهن بود»

شاپور شهر حضر را ویران و خالی از سکنه کرد و نضیره را با خود برد و درعین التَمر[۱۲۱] با او زفاف کرد. در شب عروسی آن دختر در بستر ناراحت بود و برخود می پیچید و آن تشك را که برآن خفته بود زبر و درشت می یافت در صورتی که آن را از دیبای آگنده از کرك ساخته بودند. وقتی جستجو کردند موجب ناراحتی نضیره را یك برگ مورد[۱۲۲] یافتند که بر چین شکمش چسبیده[۱۲۳] بود و تنش را می آزرد. شاپور به تن برهنهٔ آن دختر نگاه کرد که از بس صاف و لطیف و نازك بود مغز استخوان را از درون عضلات می شد تماشا کرد. پس بدو گفت: وای برتو، پدرت از چه چیزی به تو غذا می داد؟ گفت: غذای من کره و زردهٔ تخم مرغ و شهد زنبورهای بکر با شراب صافی خالص بود. شاپور گفت: به پدرت سوگند نه من به اندازهٔ ضیزن با تو سابقهٔ معرفت و نزدیکی دارم و نه ممکن است به اندازهٔ او ـ که این همه برای تو زحمت کشید و چنان غذاهایی به تو داد ـ پیش تو ارزش و حرمت پیداکنم [با پدر که چنان کردی با من چه خواهی کرد؟] پس دستور داد مردی براسبی سرکش و چموش سوار شد و گیسوان نضیره را به دم آن اسب بستند. سپس اسب را به تاختن آورد و آنقدر دواند تا بدن آن دختر قطعه قطعه گردید. شاعر در این باره گوید:

أَقْفَرَ الحضْرُ مِنْ نَضيرةَ فالْمِرْ باعُ مِنْها فَجانِبُ الثَّرْثارِ[۱۲۴]

«از نضیره، حضر و مرباع و کنارهٔ ثرثار متروك و خالی مانده است»

امّا سازندهٔ قصر خَوَرْنَق[۱۲۵] نعمان بن شقیقه[۱۲۶] بود. او همان شاهست که سلطنت را رها کرد و به سیاحت[۱۲۷] پرداخت و اثری از او به دست نیامد. پدرش امرؤالقیس بن عمرو بن عدیّ بن نصر بن ربیعه بن الضّخْم لَخْمی و مادرش شقیقه دختر ابوربیعه بن ذُهل بن شیبان بود و او را به نام مادرش منسوب نموده ابن شقیقه می خواندند.

سبب بنای قصر خَوَرْنَق چنانکه ابن کلبی روایت کرده است آن بود که یزدگرد[۱۲۸] بن شاپور را هر پسر که متولد می شد نمی ماند. پس در جستجوی سرزمینی برآمد که آب و هوایش گوارا و ملایم و سالم و عاری از هر بیماری و ناخوشی باشد. حومهٔ حیره و ییلاقهای آن را به او معرفی کردند. چون بهرام گور[۱۲۹] متولد شد او را به نعمان بن شقیقه نمایندهٔ خود در سرزمینهای عرب سپرد و به او امر کرد کاخ خَوَرْنَق را بسازد و پسرش بهرام و نیز نعمان در آنجا زندگی کنند و چون بهرام بزرگتر شد او را به بادیه‌ها و صحراهای عرب بیرون ببرد (و سوارکاری و تیراندازی و شکار بدو بیاموزد)[۱۳۰]

معماری که قصر خورنق را بنا کرد «سِنِمّار»[۱۳۱] نام داشت. وقتی بنای آن کاخ باشکوه را به پایان رسانید همه او را تشویق و تقدیر می کردند و از زیبائی و محکم کاری آن شگفتی می نمودند. سنمّار گفت: اگر می دانستم که اجرت مرا به کمال و تمام می دهید و با من رفتاری می کنید که استحقاق دارم چنان کاخی می ساختم که هرجا آفتاب می گردد آنهم با آفتاب بگردد. بدو گفتند: آیا کاخی بهتر از این هم می توانستی بسازی و نساختی؟ و او را از بام جوسق [کوشك] به زیر افکندند. در روایات دیگر آمده است که سنمّار گفت: من در این قصر جائی را می شناسم که آسیب پذیر است و اگر خراب شود موجب ویرانی همهٔ قصر خواهد شد. وقتی این سخن را بر زبان راند به‌او گفتند: به‌خدا که هرگز آن محل را به کسی نشان نخواهی داد، و او را از بام قصر فرو افکندند و به هلاکت رساندند. از آن پس «جزای سنمّار» در بین عرب مثل شد؛ و هر وقت کسی سزای نیکی را به بدی می داد می گفتند: او را مثل سنمّار پاداش داد. سلیط بن سعید گوید:

جَزَی بَنوهُ أبا الغیلانِ عنْ کِبَرٍ   و حُسْنِ فِعْلٍ کما یُجْزَی سِنِمّارُ

«پسران ابوالغیلان پدر پیر خود را با آن همه محبت که به ایشان کرده بود پاداشی مثل پاداش سنمّار دادند»

نعمان بن امرؤالقیس نزد کسری مقامی ارجمند داشت[۱۳۲]. دو لشکر از ارتش ایران در اختیار او بود که یکی را «دَوسَرْ» می گفتند و افراد آن از قبایل تنوخ بودند. و دیگری را «شهباء» می نامیدند که از ایرانیان تشکیل شده بود[۱۳۳]. این دو لشکر را قِبلتین می خواندند و نعمان در جنگهای شام و برای سرکوبی نافرمانان عرب از ایشان استفاده می کرد. گویند روزی از قصر خورنق به زمینها و باغهای اطراف آن کاخ می نگریست و از وسعت و آبادانی و زیبائی کشور خویش در خود احساس غرور و اعجاب می نمود. در همین وقت واعظی قصیدهٔ عبرت انگیز عدی بن زید را [که چهار بیت آن قبلاً ذکر شد] به آواز بلند برای او خواند. نعمان از خواب غفلت بیدار شد و تخت و تاج شاهی را رها نموده به جهانگردی پرداخت.

[از قصاید و غزلیات عدی بن زید و اشعاری که برای موعظهٔ نعمان یا اعتذار از او سروده است آوازهای بسیار ساخته‌اند که یازده آواز از آنها با شرح کلام و تعیین عروض و تفصیل آهنگ و نام خواننده در الأغانی (۲ / ۱۴۹ تا ۱۵۳) مسطور است].

۱۵- حواشی فصل هفتم

۱) اَساوِرَه: جمع اَسْوار است که همان «سوار یا اسوبار» فارسی است. خوارزمی در مفاتیح العلوم آورده است که اسوار عنوانی بوده که فقط به مردان شجاع و قهرمان داده می شده است، برابر با مقام «شوالیه» در اروپا (حواشی الأغانی ۲/ ۱۰۱)

۲) در فارسی دری دال آخر این کلمه را حذف کرده هرمز گفته‌اند.

۳) Tiberius

۴) نعمان سوم پسر منذر چهارم پسر منذربن امرؤالقیس لَخْمی هفدهمین و مشهورترین و آخرین شاهان حیره بود.

۵) در این ماجرا روایات مختلفی نقل شده است.

۶) خیرالدین زرکلی. الاعلام، ۹/۵، مصر، ۱۳۷۴ هـ.

۷) رکب: به فتح اول و سکون ثانی، دستهٔ شترسواران از سه تا ده نفر است. أناخوا: شتران خود را خواباندند.
۸) عَصَفَ به: هلاك كرد او را.
۹) مُخِبّ: آنکه اسب را به تاخت می راند. مُجِدّ: کوشا.
۱۰) در بعض روایات ـ جای «کُنّا» حَیینا (یعنی زندگی کردیم) آمده است (تاریخ العرب قبل الاسلام ۴/ ۹۶).
۱۱) برای اطلاع از شرح احوال نعمان الأکبر و سایر ملوك حیره رجوع شود به: تاریخ العرب قبل الاسلام، دکتر جواد علی ۴/ ۲۴ـ۱۰۹، بغداد، ۱۳۷۴ هـ.
۱۲) نسب عدی بن زید تا نزار، در الأغانی (۲/ ۹۷) مسطور است.
۱۳) نسب رسول الله (ص) و قبیلهٔ قریش نیز به الیاس بن مضربن نزار می پیوندد.
۱۴) دوران بت پرستی عرب قبل از اسلام را عصر جاهلیت نامیده‌اند.
۱۵) امیّة بن ابی الصلت بن ابی ربیعة بن عوف ثقفی شاعر و حکیم عصر جاهلی بود. وی اهل طایف بود و به دمشق و بحرین سفر کرد. مردی زاهد و دانشمند بود اما توفیق قبول اسلام نیافت؛ چون بیشتر عمر خود را در شهر گذراند علمای لغت و بلاغت به شعر او استناد نمی کنند. وی در سال پنجم هجری در طایف درگذشت.
۱۶) کمیت بن زیدبن خُنَیْس اسدی (۶۰ـ۱۲۶ هـ) شاعر غزلسرای شیعی مذهب و مداح بنی هاشم بود.
۱۷) طِرِمّاح بن حکیم بن الحکم (ف ۱۲۵ هـ) اهل شام بود که به کوفه منتقل شد و دوست کمیت بود. او به مذهب خوارج اعتقاد داشت و شاعری توانا بود.
۱۸) تاریخ العرب قبل الاسلام، ۶/ ۲۲۷. در شعر عدی اشارات بسیاری به مسیحیت او باقی است، او خیال می کرد که کعبه هم یکی از معابد و کلیساهای مسیحی است.
۱۹) نام این شخص را محروب و به صورتهای دیگر نیز ضبط کرده‌اند (الاعلام ۵/ ۱۰)، پدرش نخستین عربی است که ایوب نام گرفته است.
۲۰) آبادیها و اراضی مرکز نجد را یمامه می خواندند. قصبهٔ مرکزی یمامه در نزدیکی شهر ریاض کنونی واقع بوده و ویرانه‌های آن را در سفر نجد مشاهده نمودم.
۲۱) حیره شهری بوده است در یك فرسنگی جنوب کوفه و در ناحیهٔ جنوب شرقی نجف؛ این شهر مرکز استانی به همین نام بوده که مناذره پادشاهان بنی لخم برآن سلطنت داشتند ولی فرمانبردار شاهنشاهان ایران بودند. بعداز بنای کوفه رفته رفته آبادی حیره کوچك و کوچکتر شد تا به کلی از میان رفت.
۲۲) لویس شیخو. شعراء النصرانیة، ۴۳۹، بیروت، ۱۸۹ م.
۲۳) با اینکه سلطنت حیره در دست ملوك آل منذر و بنی لخم بود اما بیشتر بر صحاری و بین عشایر

عرب حکومت می کردند و در شهر حیره مرزبان ایرانی قدرت واقعی را در دست داشت.

۲۴) نام این شخص را جِمار و خمار و حمّار و جمّار نیز ضبط کرده‌اند (الاعلام ۵/ ۱۰)

۲۵) حیره از مراکز بزرگ فرهنگ ایران و عرب بود و از قدیم زبان فارسی در آن رواج داشت (تاریخ العرب قبل الاسلام ۴/ ۵).

۲۶) برای اطلاع از فهرست اسامی ملوك حیره رجوع شود به تاریخ العرب قبل الاسلام، ۴/ ۱۱۳-۱۱۷.

۲۷) مرزبان: در لغت به معنی حافظ و نگاهبان مرز، و به معنی سردار شجاع و سرلشکر و مقرب در نزد شهریار (الأغانی ۲/ ۱۰۰، حاشیه).

۲۸) دهقان: معرب دهگان، یعنی دهدار و مالك و زمیندار و ارباب و حافظ سنن ایرانی.

۲۹) در متن «فروّخ» آمده است.

۳۰) ترجمهٔ کُتّاب است. این کلمه به ضمّ اول و تشدید ثانی، یعنی مکتب و مدرسه. لغت کُتّاب در زبان عربی از مدرسه قدیمتر و اصیلتر است.

۳۱) شعر عدی به روانی و سلاست ممتاز است و با اشعار شاعران جاهلیت که سخنانشان پیچیده و در لفظ و معنی بدوی و صحرائی است بکلی متفاوت است. بی شك این نتیجهٔ فارسیدانی او بوده است.

۳۲) ترجمهٔ «فَخَرَجَ من الأساورة الرُّماة». أساوره: جمع أسوار به ضمّ یا کسر همزه، یعنی سوار تیرانداز و رسته سوار در ارتش (الأغانی ۲/ ۱۰۱، حاشیه).

۳۳) الاعلام زرکلی، ۵/ ۹، مصر، ۱۳۷۴ هـ.

۳۴) ترجمهٔ «سَقَطَ طائران عَلی السُّور» است.

۳۵) انتخاب عدی بن زید از سوی شهریار ساسانی به سمت سفیر و ندیم و دبیر مخصوص امری بی سابقه و بر خلاف سنن دینی و اجتماعی پارسیان بوده است. در آن زمان امتیازات طبقاتی و نژادی به دقت رعایت می شد و این گونه مقامات ویژهٔ طبقات ممتازهٔ ایرانی بود.

۳۶) طُرفه: تازه و نوظهور و بلعجب.

۳۷) ترجمهٔ «حمله الی عماله علی البرید» است.

۳۸) این رسم هنوز جاری است که سفیران و دولتمردان و خبرنگاران خارجی را در کشور می گردانند تا از برنامه‌های عمرانی و فرهنگی و بهداشتی و صنعتی... دولتها اخباری تهیه کرده به مقامات متبوع خود گزارش دهند.

۳۹) جَفیر: به فتح جیم و کسر فاء، نام واحه‌ای است در محل ضَریّه در نجد. و به صیغهٔ تصغیر نام قریه‌ای است خوش آب و هوا در بحرین (حواشی الأغانی، ۲/ ۱۰۵).

۴۰) نعمان بن منذر بن منذر بن امرؤالقیس مکنّی به ابوقابوس (ف حدود ۱۵ ق هـ) پادشاه آل لخم از ملوك حیره بود. او بیست و دو سال پادشاهی کرد که هفت سال و هشت ماه آن در عهد

هرمزدبن انوشیروان و چهارده سال و چهارماه در زمان خسروپرویز بود. قدی کوتاه و چهره‌ای سرخرنگ و پرلك و پیس داشت معذلك پادشاهی زیرك و شجاع و ممدوح شاعران بزرگی چون نابغهٔ ذبیانی و حسان بن ثابت و حاتم طائی بود. در حدود سال ۵۹۲ میلادی بعداز مرگ پدرش به سلطنت برگزیده شد و بعداز اینکه مورد خشم خسروپرویز واقع گردید، معزول و به شهر خانقین تبعید و زندانی شد و در آنجا درگذشت. به قولی به امر خسروپرویز در زیر پای پیل پست شد. خاقانی در قصیدهٔ ایوان مداین گوید:

از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان

وی آخرین پادشاه آل لخم یا آل منذر بود و بعداز مرگ او فرزندش منذر و یکی دوتن دیگر بر حیره سلطنت کردند که حکومت همهٔ ایشان بیش از شش ماه طول نکشید. تاریخ العرب قبل الاسلام ۴/۱۱۵ .

۴۱) أبیّ ظاهراً به معاونت و به نیابت از برادرش عدیّ در دربار ساسانی خدمت می کرد.

۴۲) ملوك و اشراف عرب را رسم بود که هریك از پسران خود را برای رضاعت و پرستاری و تربیت به یکی از رؤسای قبایل می سپردند تا بدین وسیله بر قدرت خویش بیفزایند و برای فرزندان خود پشتیبان تدارك ببینند.

۴۳) **فدك**: قریهٔ مشهوری است در حجاز، حدود ۲۵۰ کیلومتری شمال مدینه نزدیك قلاع خیبر که هنوز آباد و مشهور است.

۴۴) **بنی مرینا**: قبیله‌ای از اهل حیره از قبایل مسیحی عباد بودند. کلمهٔ مَرینا عربی نیست.

۴۵) **اشهب**: یعنی شیر درنده و هر امر دشوار و رنگی است که از سیاهی به سفیدی بزند. پسران منذر را به سبب شکوه و زیبائی که داشتند «اشاهب» می خواندند (قاموس).

۴۶) **أبْرش**: اسبی است که در بدنش خالها و نقطه‌هائی مخالف رنگ سایر بدن او باشد؛ لقب پادشاهی بوده که بیماری برص داشته و چون مردم می ترسیدند به او ابرص بگویند می گفتند ابرش. زمین ابرش جائی است رنگ به رنگ (قاموس).

۴۷) محمدبن جریر طبری در تاریخ خود، نعمان بن منذر را هفدهمین پادشاه حیره و مدت سلطنتش را بیست و دو سال آورده است. هفت سال و هفت ماه در عهد هرمزد و چهارده سال و چهار ماه در زمان خسروپرویز (طبری ۲/۱۵۶) حمزة بن حسن اصفهانی او را نوزدهمین پادشاه خاندان خود دانسته و مدت سلطنتش را به همان ترتیب که طبری در روایت خود آورده، ذکر کرده است. ولی مسعودی در مروج الذهب او را نهمین پادشاه حیره. و یعقوبی او را دوازدهمین پادشاه ذکر کرده‌اند. بقدری اقوال مختلف است که بطور تحقیق نمی توان در آن نظر قاطعی اظهار نمود (تاریخ العرب قبل الاسلام ۴/۱۱۰-۱۱۷). اما قول ابوالفرج اصفهانی که نعمان بن منذر در عهد خسروپرویز به سلطنت حیره برگزیده شد شاذّ و خبر واحد و

مخالف قول مورخین است. متن عبارت الأغانی (۱۰۶/۲) چنین است: «. . . و هو کسری بن هرمز. فلم یجد احدا یرضاه فضجر. . .»

۴۸) آنچه در پرانتز آمده برای توضیح اضافه شده و در متن نیست.

۴۹) ضمن اخبار عدی بن زید اشعار بسیار از او در الأغانی نقل شده که در این تلخیص حذف گردید.

۵۰) ابوالعباس مفضل بن محمدبن یعلی ضَبّی (ف ۱۶۸ هـ) راویه و جامع اشعار و استاد ادب عربی و مورخ مشهور از اهل کوفه بود. گویند بر منصور عباسی خروج کرد و منصور بر او ظفر یافت اما از جرمش در گذشت. وی ملازم مهدی عباسی بود و قصاید مفضلیات را (۱۲۸ قصیدهٔ منتخب که به چاپ رسیده) برای او تصنیف و از بین اشعار معروف عرب برگزید و این کتاب را اختیارات یعنی برگزیده‌ها نام داد، الأمثال یکی دیگر از کتب اوست که به چاپ رسیده است. تألیف کتب: معانی الاشعار، الألفاظ، العروض را نیز بدو نسبت داده‌اند. (الاعلام ۲۰۴/۸)

۵۱) ترجمه «و کان أدَمّ اخوته» است

۵۲) بعضی نام او را با فاء ضبط کرده‌اند (حواشی الأغانی ۱۱۵/۲) این کلمه عربی نیست.

۵۳) قبایل عرب که در حیره زندگی می کردند غالباً مسیحی و مورد حمایت دربار ساسانی بودند. کلیساهای آن شهر و مدارس آن از مراکز عمدهٔ فرهنگی در عربستان قبل از اسلام بود. بعداز اسلام و بنای شهر کوفه اهمیت و مرکزیت فرهنگی حیره به آن شهر منتقل گردید. برای مزید اطلاع از اهمیت مذهبی و فرهنگی حیرهٔ قبل از اسلام و تشکیلات و مقامات مسیحی در آن شهر رجوع شود به: تاریخ العرب قبل الاسلام: ۶۸/۶، بغداد، ۱۳۷۶ هـ.

۵۴) عبارت متن چنین است: «فاعترضه عدی بن مرینا فاحتبسه حتی تغذی» یعنی «عدی بن مرینا سر راه او را گرفت، و او را محبوس نمود تا ناهار را نزد او خورد».

۵۵) الأغانی ۱۱۰/۲-۱۱۴.

۵۶) عبارت متن چنین است: «و قدکان النعمان شرب فَغَضب. . .»

۵۷) صِنِّین: به کسر اول و فتح نون مشدّد، نام آبادی و مزرعه‌ای بوده است در خارج کوفه.

۵۸) اشعار عدی دراین باره در الأغانی (۱۱۰/۲-۱۱۴) مسطور است.

۵۹) ← به حاشیه ۴۱، از همین فصل.

۶۰) شقیق: نیمه و پاره و شاخه‌ای که از کنار شاخهٔ دیگر می روید، و برادر تنی.

۶۱) عدی اشعار دیگری هم در همین زمینه به برادر فرستاد (الأغانی ۱۲۱/۲)

۶۲) عبارت متن «خلیفة النعمان» است

۶۳) بنی بُقَیْلَة: قبیله‌ای از بنی غسّان و ساکن حیره بوده‌اند.

۶۴) ترجمهٔ «مهران اشقران» است

۶۵) هُلام: به ضم اول و تخفیف ثانی بر وزن غراب آبگوشت سرد شده بدون روغن است که از سکباج به دست آید. و سکباج (یعنی سرکه باوآش سرکه) گوشتی است که با سرکه بپزند (حواشی الأغانی ۱۲۲/۲) بعضی پنداشته‌اند (مرحوم دکتر معین در فرهنگ خود) که حلیم یعنی هریسه همان هُلام است و باید آن را با هاء هوز نوشت ولی ظاهراً صحیح آن با حاء حطی است. صاحب قاموس گوید: «الحلیم الشَحْم المقبل و البعیر السمین. . . و الحُلّام کزنّار الجّدی و الخروف».

۶۶) ترجمهٔ «الأدم» است.

۶۷) منذربن امرؤالقیس بن النعمان بن الاسود لخمی سومین و بزرگترین پادشاه آل منذر بود که از سوی دربار ایران در حیره و عراق و اراضی عرب حکومت داشتند. مورخین عرب او را به نام مادرش منذربن ماء السماء خوانده‌اند. ماء السماء یعنی باران لقب ماویّه دختر عوف بن جشم بود که از فرط زیبائی او را به این لقب می‌خواندند. مورخین یونانی و لاتینی او را Almandarus-Sicices و اسامی دیگری شبیه به این نامیده‌اند که جزء اول همان المنذر و جزء دوم شقیقه خوانده شده است. بعضی ماءالسماء را نام مادر منذر گمان کرده‌اند. بعضی هم گفته‌اند ماء السماء لقب پدر منذر بوده است (الأغانی ۴۸/۱۱)؛ او را ذوالقرنین می خواندند چون گیسوان خود را دو شاخه کرده و بر پشت گوش خود جمع می کرد ـ چنانکه کورش کبیر را هم به همین سبب ذوالقرنین گفتند ـ (شمارهٔ اوّل مجلهٔ ثقافة الهند مقاله مرحوم ابوالکلام آزاد، ص ۵۰، مارس ۱۹۵۰ دهلی). او در حدود ۵۱۴ م بعداز پدر به سلطنت نشست. چون به دین مزدك در نیامد قباد او را معزول کرد ولی انوشیروان باز او را به مقام قبلی برگرداند. قدرتش چنان بود که بلیزاریوس سردار ژوستی نین امپراطور روم شرقی را شکست داد و همهٔ مخالفان خود را مغلوب نمود. او بانی قصر «الزوراء» و «غریّیْن» و صاحب داستانهای «نُعْم وبُؤْس» بود. سرانجام در جنگی که با حارث بن ابی شمّر غسانی حکمران بادیة الشام در محل «عین أباغ» نزدیك انبار کرد به قتل رسید (۵۶۴ م) رجوع شود به تاریخ سنی ملوك الأرض و الأنبیاء از حمزة بن حسن اصفهانی، ص ۷۰، برلین، ۱۳۴۰ ق. الاعلام زرکلی ۲۲۵/۸. تاریخ العرب قبل الاسلام ۵۱/۴ به بعد، و طبری و ابن اثیر و سایر منابع که شرح احوال منذر را با اختلاف بسیار نوشته‌اند.

۶۸) منذر بن حارث بن جبله غسانی (ف حدود ۵۹۰ م) امیر بادیة الشام. رجوع شود به منابع فوق.

۶۹) ترجمهٔ کلمه «وطفاء» است

۷۰) ترجمه دو کلمه «قنواء، و شمّاء» است

۷۱) ترجمهٔ «بعیدة مهوَی القُرط» یعنی آنجا که گوشواره‌اش بر رخسار می افتد دور است.

۷۲) ترجمهٔ «رابیة الکَفَل» است

۷۳) ترجمهٔ «ضخمة اَلما کَمَتَیْن» است
۷۴) ترجمهٔ «مِکْسالُ الضُحی» است. بانوان نژادهٔ عرب که به کار دوشیدن شتران و پختن نان و سایر خدماتی که از وظایف بردگان و خدمتگاران است نمی پرداختند پیش از ظهرها دیر از بستر بیرون می آمدند و این صفت یعنی «مکسال الضُحی» و «نؤومُ الضحی» در مدح و تعریف این گونه زنان در شعر عربی زیاد است.
۷۵) ترجمهٔ «لَیْسَتْ بِخَنْساء و لاسَعْفاء» است
۷۶) این مکتوب از متون قدیم و از نمونه‌های زیبای نثر جاهلی است و تقریباً به یك صورت در همهٔ کتب تاریخ نقل شده است (الأغانی ۲/۱۲۳، ۱۲۴)
۷۷) این عبارت به صورتهای مختلف روایت شده است.
۷۸) مَهَا: گاووحشی، در ادبیات عربی چشمان درشت سیاه را به چشم گاو و گوسالهٔ وحشی تشبیه می کردند، درست همانطور که در ادبیات فارسی به غزال مانند کنند.
۷۹) آبادیهای وسیع و پردرخت، همچنین سرزمین عراق را سواد گفته‌اند.
۸۰) رسول سخن نعمان را تغییر داده است. نعمان «مها» گفته بود یعنی گاو چشمان که نزد عرب تعریف و تحسین است ولی فرستاده به جای آن بقر گفت یعنی گاو ماده. او فریب زیدبن عدی را خورده بود. آخر جمله هم بکلی بی ادبانه و برخلاف عبارت نعمان است.
۸۱) عبارت بین پرانتز برای توضیح اضافه شده است.
۸۲) بنی طَیّ قبیله‌ای از عرب بودند که در یمن می زیستند و بعد به شمال جزیرة العرب مهاجرت کرده در وادی پهناوری بین دو کوه «أجا» و «سَلْمَی» ساکن شدند (قاموس مادهٔ جبل و أجا) این قبیله یك هیأت نمایندگی نزد رسول الله (ص) فرستادند و در سال ۶۳۰ م همه مسلمان شدند (المنجد بخش اعلام) دو کوه «أجا» و «سلمی» را جبلین و دو کوه طَیّ خوانده‌اند. (جواد علی، ۴/۲۶۷)
۸۳) عصب: نوعی بُرد یمانی است که ریسمانش را تابیده و رنگ کرده و بعد بافته باشند. آن را عصب گفتند چون بعداز بافتن رشته‌های سپیدی در آن پیدا است.
۸۴) ← به حاشیهٔ ۳۶، از همین فصل.
۸۵) متن کلام زید چنین است: «أَنْجُ نُعَیْمُ اِنْ اسْتَطعْتَ النَّجاة»
۸۶) عین عبارت زید چنین ثبت شده است «اِمْضِ لِشَانِكَ یا نُعَیْمُ فَقَدْ و الله أَخَّیْتُ لك اَخِیَّةً لایَقْطَعُها اُلمهْرُ الأرِنّ». أَخِیَّه: چوبی است که دو سر آن را در دیوار محکم کنند و افسار ستوران را برآن بندند. مُهر: به ضم اوّل و سکون ثانی، یعنی کرّه اسب. أرِن: به فتح و کسر راء، یعنی سرمست و با نشاط.
۸۷) خانقین: شهری است در عراق در نزدیکی مرز ایران به سوی خسروی و قصرشیرین.
۸۸) ساباط: نام محلّی بوده است در حومهٔ مداین و این کلمه معرب است (قاموس و معجم البلدان)

۸۹) خاقانی شروانی شاید به تناسب سایر کلمات شعر این نظر را ترجیح داده است.
۹۰) ابوبصیر میمون بن قیس بن جندل از بنی قیس بن ثعلبهٔ وائلی معروف به أَعْشَی قیس و ملقب به کبیر و اعشی بکربن وائل از شعرای طبقهٔ اول عصر جاهلیت و صاحب یکی از قصاید سُمُوط است. چون اشعار او را در همه جا به آواز می خواندند او را «صَنّاجة الطرب» لقب داده بودند. نزد شاهان ایران بخصوص انوشیروان باریافت و شعر خود را عرضه کرد. سفرهای مکرر او به ایران هم شعرش را لطیف نمود و هم موجب شد که کلمات و ترکیبات فارسی زیاد به کار برد. او عمری دراز یافت و در آخر عمر کور شد، اسلام را درك کرد اما توفیق اسلام نیافت. ولادت و وفاتش در قریهٔ «منفوحه» در یمامه نزدیك شهر ریاض بود و قبرش نیز همانجاست. او قصیده‌ای در مدح رسول الله به مطلع ذیل ساخته بود:

أَلم تَغْتَمِضْ عَيْناكَ لِيْلَةَ أرْمَدا   و بِتَّ كما باتَ السَّليمُ مُسَهَّدا

امّا ابوسفیان در مکه آن قصیده را از او خرید و نگذاشت به عرض رسول‌الله برساند. مطلع قصیده مشهور او اینست:

ما بكاء الكبير بالأَطْلالِ   و سُؤالي و ما تَرُدُّ سُؤالي

وفاتش در سال ۶۲۹/۷ اتفاق افتاد (الاعلام ۸/ ۳۰۰ و سایر منابع)
۹۱) عبارت بین پرانتز برای توضیح اضافه شده است.
۹۲) بعض این ابیات در الأغانی (۱۲۸/۲) آمده است
۹۳) فِصْح: به کسر اول و سکون ثانی، از روزهای بزرگ مذهبی مسیحیان و روز عید قیام مسیح از قبر است. Easter. شاید مراد از خمیس الفصح، روز پنجشنبه صعود عیسی Holy Thursday یا خمیس العهد Maundy Thursday باشد.
۹۴) روز یکشنبه هفت روز قبل از عید فصح را عید سَعانین یا شعانین گویند.
۹۵) ترجمهٔ عَبْلَه است.
۹۶) توما Thomas یکی از حواریین است و گویند او مسیحیت را به قارهٔ هندوستان برد. در هند و سایر نقاط جهان دیرها و صومعه‌ها و کلیساهای بسیار به نام او برپا کرده‌اند.
۹۷) ترجمهٔ کلمهٔ «یَلْمَق» است این کلمه که اصل آن فارسی است به معنی قباست.
۹۸) معلوم است که «فرخان شاه مرد» نام یکی از رجال بزرگ ایران بوده است ولی شرح احوال او را در جائی نیافتم.
۹۹) ترجمهٔ «حانوت خمّار» است.
۱۰۰) ترجمهٔ «وَوَقَع علیها» است یعنی بر او افتاد.
۱۰۱) ابو عبدالله مغیرة بن شعبة بن ابی عامربن مسعود ثقفی (۲۰ ق هـ - ۵۰ هـ) از صحابهٔ رسول‌الله و مردی باهوش و شجاع بود. در سال پنجم هجری اسلام آورد و در حدیبیه در رکاب

پیغمبر بود. بعد در جنگهای یمامه و فتوحات شام و جنگهای قادسیه و نهاوند و غیره شرکت کرد و در جنگ یرموك یك چشم خود را از دست داد. از سوی عمر والی بصره بود. بعد او را عزل کرد و سپس به حکومت کوفه منصوب نمود که از آن پس در عهد عثمان و امیرالمؤمنین علی (ع) و معاویه همین سمت را عهده‌دار بود و در همین سمت وفات یافت. ۱۳۶ حدیث به وسیلهٔ مغیره از رسول الله (ص) روایت شده است.

۱۰۲) الأغانی ۲/۱۳۲؛ برای اطلاع بیشتر از «دیر هند صُغْریٰ» که در حیره به امر هند دختر نعمان ساخته شد و تا پایان عمر در آن صومعه منزوی و همانجا مدفون گردید و نیز تفصیل ملاقات او با خالدبن الولید، همچنین بنای «دیر هند الکبری» بوسیلهٔ هند مادر «منذربن ماء السما» و متن کتیبهٔ آن و اشعاری که راجع به این دو دیر سروده شده، رجوع شود به معجم البلدان یاقوت حموی (۲/۵۴۲، بیروت، ۱۳۹۹ هـ). دربارهٔ سرانجام نعمان بن المنذر و جنگ ذی قار که به پیروزی عرب بر ارتش ایران منتهی شد، در همهٔ کتب تاریخ به تفصیل روایات گوناگون نقل شده است. رجوع شود به معجم البلدان ۴/۲۹۳ و تاریخ العرب قبل الاسلام ۴/۱۰۱ به بعد.

۱۰۳) در دیوان عدی بن زید شعرهائی است که در آنها دامادی (إصْطِهار) خود را به نعمان یادآوری می کند ولی به صراحت نگفته است که این دامادی بر اثر ازدواج با خواهر یا دختر نعمان کدامیك بوده است (الأغانی ۲/۱۳۳) اقوال راویان در این باره و بطور کلی دربارهٔ شرح احوال عدی بن زید و مناذرهٔ هم عصر او آنقدر با هم اختلاف دارد که بطور قطع نمی توان اظهارنظر کرد.

۱۰۴) ازرق: مرد کبود چشم. زرقاء: زنی که صاحب این صفت باشد، زرقاء یمامه زنی بود از قبیلهٔ جدیس از عرب بائده که در عهد جاهلیت کشته شده و هند دهها سال بعداز او در دیر هند در کوفه وفات یافته است. بنابراین هیچ ارتباط مکانی و زمانی بین آن دو زن نبوده و معلوم نیست این افسانه را راویان عرب از کجا آورده‌اند. حواشی الأغانی ۱۳۲/۲. خزانة الادب عبدالقادر بغدادی، ۱۸۲/۳، در چهار مجلد، مصر، ۱۲۹۹ هـ.

۱۰۵) إثْمِد: به کسر همزه و میم، یعنی سرمه و سنگ سرمه.

۱۰۶) ابوبکر محمد بن یحیی بن عبدالله الصولی (ف ۳۳۵ هـ) معروف به شطرنجی از بزرگان علماء ادب و ندیم سه تن از خلفای بنی عباس: الراضی و المکتفی و المقتدر بود. تصانیف او بسیار است. از آن جمله: اشعار اولاد الخلفاء، اخبار الراضی و المکتفی، اخبار الشعراء المحدثین، ادب الکاتب، به چاپ رسیده است (الاعلام ۴/۸).

۱۰۷) لفظ «کسری» همان خسرو فارسی و عنوان همه شهنشاهان ساسانی بوده است.

۱۰۸) خابور أصغر: نام یکی از شعب رود دجله است که از ارمنستان جنوبی سرچشمه می گیرد و در محلّی بین مغاره و مَزَّه به دجله می ریزد. خابوراکبر: بزرگترین شاخهٔ رود فرات است که

در محل میادین به فرات می پیوندد. ظاهراً در شعر عدی به نهر دومی اشاره شده است. «أخ الحضر»: یعنی صاحب و خداوند حضر. (المنجد ـ حواشی الأغانی ۲/۱۳۹).

۱۰۹) خَوَرْنَق: معرب کلمهٔ پهلوی خُوَرنَه یا فَرّه است به معنی شکوه ایزدی و فرکیانی و خوب و پسندیده. ویرانیهای قصر خورنق تا زمان عبدالملك بن مروان باقی بود. دربارهٔ خورنق و بانی آن رجوع شود به تاریخ العرب قبل الاسلام ۴/۴۰.

۱۱۰) سدیر: نام کاخی بوده است در کنار دجله نزدیك خورنق که به وسیلهٔ نعمان الأکبر (نعمان بن امرؤالقیس) برای شهریاران ایران بنا گردید. بعضی این نام را پارسی و بعضی عربی گویند. ـ در عربی یعنی، مکان پرآب و درخت.

۱۱۱) ابوعبدالله محمدبن عمربن واقدسَهْمی اسلمی (بالولاء) از قدیمترین و مشهورترین مؤرخان اسلام است (۱۳۰ـ۲۰۷ هـ) که آثار بسیار از او باقی مانده است. شاگردش محمدبن سعد صاحب طبقات نیز شهرت بسیار دارد.

۱۱۲) ← حاشیه ۵۰، همین فصل.

۱۱۳) صَلْدَم: اسبی که پا و سم محکم دارد و پرتوان است. جمع آن صَلادِمَه است؛ عِلاف بن حلوان: از اشراف قضاعه بود، و اسبهای عِلافی بدو منسوب است.

۱۱۴) نکال: عذاب و گوشمالی که باعث عبرت دیگران شود. هیربذ: پیشوای دینی زردشتی مانند مؤبد، آن را در عربی هربذ و جمعش را هرابذه با ذال معجمه گویند. شهرزور: شهری است کردنشین در شرق سلیمانیه نزدیك مرز ایران. در قدیم خرّه‌ای وسیع بین اربل و همدان بوده و اهالی آن نیز از دیرباز کُرد بوده‌اند. خُرّه: شهرستان و ناحیه نیز معنی می دهد.

۱۱۵) دَلَفْنا: پیش رفتیم. مِ الأعاجم = من الأعاجم. سعیر: زبانهٔ آتش.

۱۱۶) مقصود ابوالفرج اینست که آن دسته از فروع قبیلهٔ قضاعه که در سپاه ضیزن بودند همه در این جنگ نابود شدند. قضاعه نام قبایلی از عرب است که در شمال حجاز بین عراق و سوریه و مصر سکونت داشتند. اهم آنها بنی کلب و بنی صُلَیح و بنی غسان و بنی تنوخ و بنی جَرْم و بنی بُلَیّ و بنی جُهَیْنه بودند و همه مذهب نصاری داشتند.

۱۱۷) در تاریخ طبری ۱/۸۲۸ نام این شاعر عمرو بن إلّه. و در معجم البلدان یاقوت ذیل نام حضر اسم او جدیّ بن الدُّلْهاث آمده است.

۱۱۸) حرف (ب) بر سر (ما) در مصراع دوم زائد است و (ما) موصول و فاعل «یحزنك» می باشد. بعداز این بیت، بیت دیگری است که به رعایت اختصار حذف شد. (الأغانی ۲/۱۴۲).

۱۱۹) فیول: جمع فیل است. سابورالجنود: شاپور جنگاور و سردار سپاه.

۱۲۰) أواسی: جمع آسیه است، و آسیه: بنائی است که اساس آن را با سنگ و ستون محکم کرده باشند. زُبْرَه: به ضم اول و فتح سوم و سکون باء، یعنی قطعهٔ بزرگ جمع آن زُبْر و زُبَر به ضم یا فتح باء است.

۱۲۱) **عین التمر**: شهری بوده است در مغرب کوفه نزدیك انبار.

۱۲۲) ترجمهٔ «آس» است.

۱۲۳) ترجمهٔ «ورقه آسٍ مُلْتَصِقَةٌ بِعُکْنَة مِنْ عُکَنِها». **عُکْنَه**: به ضم اول و سکون ثانی، یعنی پیچیدگی و چین گوشت شکم است (المنجد) از دیرباز در بین عرب فربهی زن نشانهٔ زیبائی و کمال او بوده است. هنوز هم در بین عشایر عرب زنی را می پسندند که گوشتالو و چاق باشد.

۱۲۴) شهر حَضَر در کنار وادی ثرثار و بین دجله و فرات واقع و از موقعیت نظامی ممتازی برخوردار بود. این شهر از قدیم مسکن قبایل قضاعه بود. و استحکامات نظامی آن سدی در برابر حملات رومیان به اراضی جزیره و عراق به شمار می رفت. بنای شهر تقریباً دایره مانند بود و دو دیوار استوار حصار شهر را تشکیل می داد. ادارهٔ آثار باستانی عراق از سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۵ میلادی حفاریهائی در آن انجام داده و مجسمه‌ها و کتیبه‌هائی به زبان آرامی استخراج نموده است که از نظر تاریخی اهمیّت زیاد دارد. ویرانیهای شهر هنوز باقی است و نویسنده در مأموریت سفارت عراق به سال ۱۳۴۰ هـ ۱۹۶۱ م از آن دیدن نمود. شاپور ذوالاکتاف آن را در سال ۲۵۰ میلادی فتح کرد (دلیل الجمهوریة العراقیه ۱۹۶۰ م، بغداد) **حَضَر**: به دو فتحه، یعنی شهر و آبادی در برابر اهل مَدَر که به معنی ساکنان صحرا و بادیه است. **ثرثار**: به فتح اول و سکون ثانی، وادی بزرگی است بین سِنجار و تکریت در شمال عراق. این وادی در قدیم منازل بنی بکربن وائل و بنی تغلب بوده است. **مِرْباع**: به کسر اول، و مربع: زمینی که قبیله هنگام ربیع در آن به سر می برد.

۱۲۵) فیروزآبادی در قاموس (ماده خرنق) آورده است که خورنق معرب خورنگاه یعنی محل غذاخوری بوده است.

۱۲۶) برای شرح احوال نعمان بن شقیقه و کلمهٔ شقیقه، رجوع کنید به تاریخ العرب قبل الاسلام، ۵۱/۴.

۱۲۷) همان کتاب، ۴۰/۴

۱۲۸) چهاردهمین پادشاه سلسلهٔ ساسانی یزدگرد پسر شاپور بود که چون از مذهب مسیح حمایت می کرد مویدان او را بَزَه‌کارْ نامیدند در صورتی که مورخین رومی او را عادل و نیکوکار نوشته‌اند. سلطنت یزدگرد از سال ۳۹۹ تا ۴۲۱ میلادی به طول انجامید.

۱۳۰) آنچه در پرانتز آمده برای توضیح اضافه شده است.

۱۳۱) **سِنِمّار**: به کسر اول و ثانی و تشدید میم، معمار رومی بود. تاریخ العرب قبل الاسلام، ۳۹/۴.

۱۳۲) همان کتاب ۳۸/۴ به بعد.

۱۳۳) چنانکه از روایات تاریخی برمی آید نعمان مردی نیرومند و جنگجو بود. یکی از لشکرهای او «دَوْسَر» خوانده می شد که در بی باکی و سخت کشی ضرب المثل بودند و از قبایل عرب

بخصوص بنی ربیعه جمع آمده بودند. دَسَر: نیزه زد و حملهٔگران کرد و دو سر از همین ریشه است. لشکر **شهباء** یعنی بزرگ و با سلاح بسیار ـ که برق سلاح ایشان می درخشد ـ بعضی از مورخین گویند: نعمان پنج لشکر به نامهای رهائن، صنائع، أشاهب، دو سر و شهباء داشته است. تاریخ العرب قبل الاسلام، ۳۸/۴.

فصل هشتم : ابن عایشة

۱ـ نام و نسب
۲ـ بعداز معبد بهترین خوانندگان بود
۳ـ تکبّر ابن عایشهٔ
۴ـ تاثیر و گیرایی آواز او
۵ـ ابن عایشه و ولیدبن یزید
۶ـ پایان کار ابن عایشه
۷ـ حواشی فصل هشتم

ابوجعفر محمدبن عایشه، موسیقیدان و آهنگساز معروف قرن اوّل هجری از موالی بود و به نام مادرش عایشه شهرت داشت. در مدینه متولد شد و در آن شهر نزد معبد و مالك هنر موسیقی را فرا گرفت. او شغل خوانندگی را پیشه ساخت و مورد حمایت خلفای اموی قرار گرفت. استعدادش چنان عالی بود که با نخستین برنامه‌ای که اجرا نمود مشهور گردید. از این‌رو ابتدای ابن‌عایشه برای هر هنرمند که کارش از اوّل مورد پسند قرار گیرد مثل شد. مرگش در حدود سال صدم هجری در نزدیکی مدینه واقع شد و چنانکه خواهد آمد احتمالاً او را به قتل رساندند[1].

۱ـ نام و نسب ابن عایشه

کنیه‌اش ابوجعفر و نامش محمد و نام مادرش عایشه و از موالی بود. چون پدرش را کسی نمی‌شناخت به نام مادرش شهرت یافت. ادعا می‌کرد که پدرش جعفر نام داشته است. دشمنانش او را «ابن عاهة الدار» یعنی پسر آفت خانه می‌خواندند. مادرش عایشه کنیز کثیربن الصَّلْت کِندی[2] یا برده مُطَّلِب بن ابی وداعه سهمی بود. و به روایت ابوسائب مخزومی این پسر را از راه حرام آورده بود. استادان موسیقی هروقت آوازها و آهنگهای او را می‌شنیدند می‌گفتند: «فرزند آن زن خوب ساخته است.» به روایت اسحاق روزی ولیدبن یزید[3] از او

پرسید: آیا توحرمزاده‌ای؟[۴] ـ گفت: مادرم زنی آرایشگر بود و من هم کودکی بودم که با او به خانهٔ بزرگان مدینه می رفتم. در هر خانه چیزی هم علاوه بر مزد مادر برای من می دادند و می گفتند: این هم سهم پسر عایشه. و از آن زمان به ابن عایشه معروف گشتم [دیگر چیزی نمی دانم].

او شاگرد معبد و مالك بود و هنوز آن دو استاد زنده بودند که در شهرت و مقام به ایشان رسید ولی همیشه آن دو را بر خود مقدم می داشت و به استادی ایشان معترف بود. در غنای او اثری بود که هرکس می شنید مفتون می شد و به هوس گناه می افتاد. بسیاری از جوانان مدینه براثر همنشینی و آوازهای او فاسد می شدند و از راه به در می رفتند.

۲ـ بعداز معبد بهترین خوانندگان بود

ابن عایشه بدون تمرین و به طور ارتجالی نوازندگی می کرد. از این رو گویند در این هنر به قدر خوانندگی شهرت و مهارت نداشت. آواز او از ابتدا عالی و موردپسند مردم واقع شد به طوری که بعداز او هر قاری قرآن یا هر انشاد کنندهٔ شعر یا مغنی که کار خود را خوب شروع می کرد می گفتند: مثل ابن عایشه شروع کرده است، و ابتدای ابن عایشه مثل شد. اسحاق گوید: علمای ما چه در قدیم و چه امروز متفقند که هیچ خواننده‌ای آواز را به خوبی ابن عایشه شروع نمی کرد. و من (اسحاق) می گویم که ابتدا و وسط و پایان آواز هیچ خواننده‌ای بعداز معبد به خوبی ابن عایشه نبوده است. [ابوالفرج اصفهانی علاوه می کند که] امّا من جسارت چنین ادعائی را ندارم.

صدایش از همهٔ خوانندگان دیگر خوشتر و گیراتر بود. اسحاق از محمد بن سلاّم[۵] از جریر آورده است که: ابوجعفر محمدبن عایشه را دست کم نگیرید. اگر عادت لاف زنی در او نبود بعداز معبد کسی به پایهٔ او نمی رسید. احمدبن جعفر جحظه از محمدبن احمدبن یحیی المکّی و او از پدر و جدش روایت کرده است که سه تن از خوانندگان سرآمد همهٔ مغنّیان بودند و حنجره‌ای از همه خوشتر داشتند. ابن عایشه و ابن تَیْزنَ و ابن ابی الکنّات. روزی ابن ابی عتیق ابن عایشه

را دید که گلویش خراش برداشته بود. پرسید چه کسی ترا چنین کرده است؟ گفت فلان مرد. پس به در خانهٔ او رفت و لباس خود را سبك نموده منتظر نشست تا بیرون آمد. وقتی آن شخص از خانه خارج شد گریبانش را گرفت و او را به سختی مضروب نمود. هرچه آن مرد می گفت: چرا می زنی؟ مگر من چه کردم؟ پاسخی نمی داد تا آنقدر که دلش می خواست او را کتك زد. بعد او را رها کرده روی به حاضران آورد و گفت: این مرد می خواست مزامیر داوود را بشکند. او گلوی ابن عایشه را فشرده نزدیك بود او را خفه کند و گردنش را مجروح کرده است.

اسحاق موصلی از پدرش از سیاط و او از یونس کاتب آورده است که در مدینه هیچ خوانندهای آواز را به خوبی ابن عایشه شروع نمی کرد. اگر پایان آوازش به خوبی اوّل آن بود او را بر ابن سریج مقدم می شمردم. ابراهیم گوید: من هم همین عقیده را دارم و اسحاق نیز با ایشان همداستانی کرده است. وی به نقل از یونس گوید: وقتی ابن عایشه آهنگ خواندن می کرد هنوز دست به عود نبرده بود که دستهای از نوازندگان به همنوائی با او می پرداختند. خود او هم می زد و می خواند و این کار باهمی، هنر او را بهتر جلوه می داد. حسین بن حمّاد از پدرش از هیثم بن عدی[۶] و او از صالح بن حسان چنین آورده است: روزی صالح از مغنیان مدینه یاد می کرد و می گفت: بعد از طویس هیچ خوانندهای در آن شهر به خوشخوانی و مجلس آرایی و حسن سلوك ابن عایشه پیدا نشده است. او شایستگی داشت که ندیم خلیفه و همنشین شاهان باشد. اسحاق موصلی می گفت: جمیله نیز همین حرف را به ابن عایشه می زد و به او می گفت: تو لایق همنشینی خلیفه هستی.

۳ـ ابن عایشه به سبب تکبّر تنبیه شد

اسحاق از مداینی و او از جریر آورده است که ابن عایشه متکبّر و بدخوی بود. اگر کسی به او می گفت: آواز بخوان [خشمگین می شد] و می گفت: آیا با مثل من چنین حرف می زنند؟! و وقتی شروع به خواندن می کرد اگر کسی به او می گفت: احسنت، می گفت: آیا به مثل منی می گویند احسنت؟! و دیگر آواز

نمی‌خواند. از این رو کمتر می‌شد از هنر او بهره‌مند شد. روزی در عقیق سیل جاری شد و حیاط و میدان مقابل خانهٔ سعید بن العاص را آب فرا گرفت. مردم مدینه به تماشا بیرون رفتند. ابن عایشه نیز به آن محل رفته بر سر چاهی نشست و به نظاره پرداخت. در همان وقت حسن بن حسن[۷] بن علی بن ابی طالب [معروف به حسن مثنیٰ] از راه رسید. او بر استری سوار بود و دو غلام سیاه که مثل شیطان بودند به دنبالش حرکت می‌کردند. حسن وقتی ابن عایشه را دید [و از تکبّر و لاف زنی او مطلع بود] به غلامان خود گفت: آهسته به پای آن چاه که ابن عایشه بر خاکریز آن نشسته است بروید و در طرفین او بایستید و منتظر فرمان من باشید. غلامان به دستور خواجهٔ خود عمل کردند. پس حسن بن حسن از همانجا که ایستاده بود با صدای بلند گفت: ای ابن عایشه، حالت چطور است؟ پاسخ داد: حالم خوب است، پدر و مادرم فدای تو باد. فرمود: به دو سوی خود نگاه کن چه می‌بینی؟ ابن عایشه نگاه کرد و آن دو غلام را دید. حسن گفت: آیا آنها را می‌شناسی؟ گفت: آری. گفت: به آزادی هردو سوگند می‌خورم اگر امروز [بهانه بیاوری و] صد ترانه برای من نخوانی امر می‌کنم ترا در آن چاه بیندازند و باز به آزادی هردو قسم می‌خورم اگر چنین نکنند دستهای هردو را خواهم برید. پس ابن عایشه شروع به خواندن کرد و صد ترانه پیاپی برای حسن خواند. نخستین آواز او این ترانه بود:

أَلا لله دَرُّك مِنْ فَتَى قَوْم إذا رَهِبُوا[۸]

«هان خدا ترا خیر دهد. وقتی قبیله دچار وحشت و هراس می‌شوند تو عجب جوان دلاوری هستی».

و دم فرو نکشید تا آخرین و صدمین ترانه را که با بیت ذیل شروع می‌گردید به پایان رسانید:

قُلْ لِلْمنَازِلِ بالظُّهرانِ قدْحانا أَنْ تَنْطِقی فَتُبینی القَوْلَ تِبْیانا[۹]

«به خانه‌هائی که در ظهران واقع است بگوی وقت آن رسیده که حرف بزنید و سخن خود را روشن بگوئید».

غنای آواز نخستین از معبد و عمروبن بانه است در ثقیل اول در مجرای انگشت میانین با انگشت کوچك و در خفیف رمل با انگشت میانین. گویندهٔ شعر ابوالعِیالِ هُذَلی است. و غنای آخرین آواز از ابن عایشه در خفیف ثقیل اوّل با انگشت میانین و شعر از عمربن ابی ربیعة است.

اهل مدینه آن اندازه آواز که آن روز از ابن عایشه شنیدند هرگز نشینده بودند. جریر آورده است که مردم مدینه هیچ روزی را به خوشی آن روز نگذراندند. در مدتی که ابن عایشه می خواند هیچ کس جز شنیدن آواز او به کار دیگر نپرداخت و کسی برای قضای حاجت یا شغل دیگر از جای برنخاست. مردم پیاپی خود را به عقیق[۱۰] می رساندند و هرگز جمعیتی به آن بزرگی در عقیق دیده نشد. همه فریاد می کشیدند: به خدا که خوب می خوانی احسنت و الله... و بعداز پایان برنامه ابن عایشه را تا مدینه بدرقه نمودند.

محمدبن مَزْیَدبن ابی الأزهر بوشنجی[۱۱] وحسین بن یحیی أعور مرداسی مرا روایت کردند از حمّاد بن اسحاق موصلی از پدرش از محمدبن سلّام از پدرش که: ابن عایشه مورد محبّت و حمایت حسن بن حسن (ع) بود و جز برای او برای دیگری آواز نمی خواند. امّا از همه کس خودرأی تر و مغرورتر بود. روزی حسن از او خواست با وی به بُغَیْبِغَه[۱۲] بیرون شود، لیکن ابن عایشه نپذیرفت. حسن او را سوگند داد. باز قبول نکرد. پس دو غلام حبشی خود را صدا کرد و به ابن عایشه گفت: اگر با رضا و رغبت با من نیایی فرزند پدرم نیستم اگر ترا به زور نبرم، و اگر این دو غلام امری را که دربارهٔ تو به آنها می دهم به جای نیاورند پسر پدرم نیستم اگر دست هردو را قطع نکنم. وقتی ابن عایشه وضع را چنین دید، دانست که چاره‌ای جز فرمانبرداری ندارد. پس گفت: با میل و رغبت می آیم. پدر و مادرم فدای تو باد نیازی به زور نیست. حسن دستورداد ساز و برگ سفر را آماده کردند و سوار شد. ابن عایشه نیز بر استری که برای او آماده ساخته بودند بر نشست و همه به راه افتادند تا به بُغَیْبِغَه رسیدند و در آنجا در دره‌ای فرود آمدند. تدارکات و برگ سفر نیز از راه رسید. بعداز صرف غذا و استراحت حسن فرمود: ای محمد، برای من آوازی بخوان و او این بیت‌ها را بخواند.

یَــدْعــو النَّبِیُّ بِعَمِّــه فَیُجیبُــه یا خَیْرَ مَنْ یدعو النَّبیَّ جَلاَ لا
ذَهَبَ الرجالُ فلا أُحِسُّ رجالا و أَرَی الإقامةَ بالعراق ضلا لاَ

«پیامبر عمش را دعوت می کند و او می پذیرد. ای بهترین کسی که پیامبر او را از روی جلالت فرا می خواند»
«آن مردان رفتند، دیگر چنین مردانی نمی یابم و می بینم که ماندن در عراق موجب گمراهی است»

شعر از ابن مَوْلی[۱۳] و غناءِ آن از ابن عایشه است در ثقیل اوّل با انگشت کوچك.

حسن گفت: به خدا خوب خواندی، أحسنت. ابن عایشه گفت: به خدا امروز کمی برای تو آواز خواهم خواند. حسن گفت: به خدا که نمی گذارم تا سه روز از بغیبغه بروی. ابن عایشه اندوهگین شد و از سوگندی که خورده بود پشیمان گشت، امّا دانست که چاره‌ای جز ماندن ندارد. روز دیگر حسن گفت: دیروز به سوگند خود عمل کردی امروز چه آوازی می خوانی؟ ایشان در محل مرتفعی نشسته بودند و در برابرشان ماده شتری پیشاپیش گروهی از شتران در حرکت بود. پس ابن عایشه این آواز را بخواند:

تَمُــرُّ کجَنْــدَلَــةِ المـنجـنیـ ـق یُرْمَی بها السُّور یَوْمَ القِتالِ
فـمــاذا تُـخَـطْرِفُ مِـنْ قُـلَّةٍ و مِنْ حَدَبٍ و إکامٍ تُوالی[۱۴]
و مِنْ سَیْرِها العَنَقُ اُلمسْبَـطِرُّ و العَجْرَفِیَّةُ بعد الکَلالِ[۱۵]

«می رود به تندی و سنگینی سنگ منجنیق که روز جنگ دیوار قلعه را با آن می کوبند»
«چرا با این شتاب از قلّه می جهد و از ماهورها و تپه‌های پیاپی به سرعت رد می شود»
«این تندی و گامزنی سریع و این سرعت بی محابا بعداز خستگی ازچه روست؟!»

شعر از امیّة بن ابی عائذ هُذلی[۱۶] و غناء آن از ابن عایشه است که در خفیف

رمل با انگشت کوچك در مجرای انگشت میانین، یا در ثقیل اوّل و یا در رمل اجرا کرده است.

حسن گفت: وای بر تو ای محمد، هنر را به کمال رسانده‌ای، باز بخوان. و ابن عایشه آواز ذیل را خواند:

اذا ما انْتَشَيْتُ طَرَحْتُ اللِّجا   مَ فی شِدْقِ مُنْجَرِدٍ سَلْهَبِ[17]
يَبُذُ الجِيادَ بِتَقْريبِهِ   و يَأوِی الی خُضُرٍ مُلْهِبِ[18]

«وقتی مست می شوم... بر دهان اسب کشیده قامت کوتاه موی لگام می نهم»
«وقتی چهار نعل می تازد از همه اسبهای اصیل پیشی می گیرد و چنان غبار برمی انگیزد که گوئی زبانه‌های آتش می افروزد»

شعر این آواز از نابغهٔ جعدی و آواز آن از ابن عایشه است در خفیف ثقیل با انگشت میانین.

حسن فرمود: احسنت ای محمد. ابن عایشه گفت: پدرم و مادرم فدای تو باد، امّا تو دهان مرا با سنگ لگام زدی[19] و یارای هیچ گونه سخنی ندارم. پس باقی روز را با هم حدیث گفتند و خوش گذراندند. روز سوم حسن گفت: ای محمد، این آخرین روز اقامت تو در بغیبغه است. ابن عایشه گفت: برمن چنین و چنان باد اگر تا وقتی از اینجا برگردی بیش از یك آواز برای تو بخوانم، بر من چنین و چنان باد اگر به سوگندی که خورده‌ام ولو با دادن جان عمل نکنم. حسن گفت: ترا اُمان دادم، می دانم به من محبت داری. پس ابن عایشه این آواز را خواند:

أَنْعَمَ اللهُ لی بِذا الوَجْهِ عَيْنا   و به مَرْحَباً و أَهلاً و سَهْلا
حين قالَتْ: لاتذكُرَنَّ حديثی   يابْنَ عَمِّی أَقْسَمتُ قُلْتُ أَجَلْ لا
لا أخونُ الصَّديقَ فی السِّرِّ حتّی   يُنْقَلَ البَحْرُ بالغرابيل نَقْلا[20]

«خدای مرا با دیدار آن روی نیکو نعمت داد و چشمم را روشن ساخت مرحبا به او، اهلا و سهلا»
«آن زمان که گفت: ای پسر عم سخن مرا بازگو نکن سوگند خوردم.

گفتم آری نخواهم کرد»
«با افشای راز دوست خود به او خیانت نخواهم کرد تا زمانی که دریا با غربالها جابجا شود»

شعر این آواز از حارث بن خالد مخزومی[۲۱] و غناء آن از معبد و ابن سریج و مالك و غریض و ابن عایشه در مقامهای مختلف است.

راوی این خبر آورده است که در پایان روز سوم همه از بغیبغة به مدینه بازگشتند و بعداز آن حسن بن حسن هرگز ابن عایشه را ندید.

۴ـ تأثیر و گیرایی آواز ابن عایشه

هارون بن عبدالملك زیّات روایت کرد مرا از عبدالرحمان بن سلیمان از علی بن جهم[۲۲] شاعر که گفته است: مردی حکایت می کرد که ابن عایشه در موسم حج ــ که همهٔ حاجیان در مکه و مِنیٰ جمع می شوند ـ متحیّر ایستاده بود. یکی از یارانش او را دید و موجب آن حالت را پرسید. ابن عایشه گفت: من در این جمع مردی را می شناسم که اگر زبان بگشاید همهٔ حاجیان را بر جای محبوس می کند و دیگر نه کسی می رود و نه می آید. آن مرد پرسید: چه کسی چنین قدرتی دارد؟ گفت من. و شروع به خواندن این آواز کرد:

جَرَتْ سُنُحاً فَقُلْتُ لها أجیزی   نَویً مشمولَـةٌ فَمتَی اللّقاءُ
بنفْسی مَنْ تَـذَکُّـرُه سَقَـامٌ   أُعـانیـه و مَـطْلَبُـه عَنـاءُ

«به مبارکی به راه افتاد. او را گفتم: برو امّا زود رفتی خدا کند در این سفر به تو خوش بگذرد. چه وقت همدیگر را می بینم»
«جانم فدای کسی باد که یاد او دردی است که از آن رنج می برم و وصال او به آسانی دست نمی دهد»

سانح یعنی آنکه از سوی چپ تو می آید و به سوی راست می رود و بارح ضد آنست. ابوعبیده گوید از یونس شنیدم که معنی سانح و بارح را از رُؤبه پرسید. رُؤبه گفت سانح کسی است که از آمدنش مبارکی و میمنت به تو می رسد

وبارح آنست که از آمدن او بدی بینی ـ اجیزی یعنی برو. . . ومشموله یعنی ابری که باد شمال بر او وزد و زود گشوده شود.

با شنیدن این صدا همه بر جای میخکوب شدند. محملها بر هم می خورد و شترها گردن می کشیدند و نزدیك بود فتنه‌ای برپا شود[۲۳]. مردم ابن عایشه را گرفته نزد هشام بن عبدالملك بردند. بدو گفت: ای دشمن خدای می خواستی حاجیان را از راه بدر کنی و فتنه راه بیندازی؟ ابن عایشه از روی کبر هیچ پاسخی نداد. هشام گفت: ای محمد، با خودخواهی خویش مدارا کن. او جواب داد: کسی که تا این اندازه بر قلبها مسلّط است حق دارد خودخواه باشد. هشام را از این سخن خنده گرفت و او را رها کرد.

اسماعیل بن یونس روایت کرد مرا از عمر بن شَبَّه[۲۴] از محمدبن سلّام و او از جریر که یکی از والیان مدینه مغنیان و مخنثان و سفیهان شهر را در مسجد پیغمبر بازداشت می کرد. در مسجد زاهدی بود به نام ابوجعفر که مولای ابن عیّاش مخزومی بود و به مردم درس قرآن می داد. ابن عایشه در ایام اقامت در مسجد در صحبت این زاهد می گذرانید و ملازم او بود. یك روز که اطراف آنها در مسجد خلوت شد ابن عایشه آوازی برای ابوجعفر خواند و زمزمه‌ای کرد که او را به طرب آورد. آن شیخ در عمر خود آوازی به آن خوبی نشنیده بود. پس گفت: ای برادرزاده عمر خود را بیهوده تلف کرده‌ای، اگر در مسجد می ماندی و قرآن می آموختی می توانستی در ماه رمضان برای مردم قرائت قرآن کنی و از انعام والیان بهره‌مند گردی. به خدا قسم تاکنون صدائی به خوبی آواز تو به گوشم نرسیده است. ابن عایشه به زاهد گفت: پس اگر آواز مرا در مقام و آهنگ آن بشنوی چه خواهی گفت؟ زاهد گفت آن دیگر چه جور آوازی است؟ ابن عایشه گفت: با من بیا. و با هم به بقیع غرقد[۲۵] به وضوخانهٔ[۲۶] نزدیك به خانهٔ مغیرة بن شعبه ـ که ابوجعفر هرروز در آنجا وضو می گرفت ـ رفتند. در آنجا ابن عایشه این آواز را خواند.

أَلآنَ أَبْـصَـرْتُ الـهُـدَى و عَـلا اَلمشیبُ مَفـارِقی

«الآن رستگاری را دیدم و سپیدی پیری بر تارك سرم برآمد»

صدای او حال شیخ را دگرگون نمود و گفت: ای برادرزاده، این آواز خیلی خوب است، من دلم می خواهد که آن را بشنوم، اما هیچ وقت از تو نمی خواهم برای من بخوانی و در پی آن نمی روم. ابن عایشه گفت: بر عهدهٔ من که تا اینجا هستم آن را به گوش تو برسانم. پس مواظب بود هروقت ابوجعفر به وضوگاه می رفت به دنبال او حرکت می کرد و پشت دیوار ـ جایی که دیده نشود ـ می ایستاد و آنقدر می خواند تا زاهد از وضو فارغ گردد. او به این کار ادامه داد تا بازداشتیان از مسجدالنبی آزاد شدند و به خانهٔ خود رفتند.

شعری که ابن عایشه خواند از ولیدبن یزید یا ابن رُهَیْمَه و غناء آن ساختهٔ ابن عایشه در دستگاه رمل با انگشت چهارم (بنصر) می باشد

۵- ولیدبن یزید همهٔ اندامهای ابن عایشه را بوسید

حمّادبن اسماعیل بن یونس از عمربن شبّه از اسحاق و نیز محمدبن مَزْید[۲۷] و حسین بن یحیی از اسحاق از پدرش از هیثم بن عدی از حماد راویه مرا چنین روایت کردند که:

ولیدبن یزید به یوسف بن عمر[۲۸] [امیر کوفه] نوشت: أما بعد. وقتی این نامه را خواندی حمّاد راویه را با هریك از ستوران چاپاری که دوست دارد نزد من روانه کن و ده هزار درهم نیز بدو بده تا ساز و برگ سفر را فراهم آورد. حمّاد گوید: وقتی این نامه رسید من نزد یوسف بودم. آن را خواند، و نزد من افکند. گفتم: سمعاً و طاعةً. پس یوسف [به غلامش] گفت: ای دُکَیْن، بگو شجره ده‌هزار درهم تسلیم حمّاد نماید. من آن پول را گرفتم و آماده سفر گشتم. روزی که راه می افتادم برای تودیع پیش یوسف رفتم. مرا گفت: ای حماد، تو موقع و وضع مرا نزد امیرالمؤمنین [ولید] می دانی و از ثنای تو بی نیاز نیستم. گفتم: خدا کارهای امیر را اصلاح کند[۲۹] به زن جوان روبنده زدن نمی آموزند[۳۰] من می دانم چه باید بگویم و به زودی اخبار سخن و ثنای من به تو خواهد رسید.

پس از کوفه بیرون شدم و در بَخْراء [محلی در سرحد حجاز که ولید در آن ییلاق می کرد] نزد او رسیدم. اذن ملاقات خواستم و اجازه داد. وقتی وارد شدم

دیدم بر تختی نشسته و پشت به بالش داده است[۳۱]. دو جامهٔ زردرنگ یکی ازار و دیگری ردای او بود و نکهت زعفران از آنها به مشام می رسید. معبد و مالك بن ابی السمح و غلامش ابوکامل نزد او بودند. مرا رها نمود تا دلم آرام بگیرد. بعد گفت قصیدهٔ «أَمِنَ المنونِ وَرَیْبِها تتوجّع»[۳۲] را برای من انشاد کن. و من از اوّل تا آخر آن قصیده را برای او خواندم. پس به ساقی خود گفت: ای سَبْرَه به او شراب بده و او به من سه جام پیاپی شراب داد. آنقدر قوی و گیرا بود که از فرق سر تا کف پای مرا کرخ و بی حس نمود. پس مالك را گفت: این آواز را برای من بخوان:

ألا هـل هـاجَـكَ الأظْعـا نُ اذ جـاوَزْنَ مُـطَّلَحـا؟[۳۳]

. . . .

و او خواند. بعد گفت؛ این آواز را بخوان:

جَـلا أُميَّـةُ عنّی کـلَّ مَـظْلَمَـةٍ سَهْلَ الحِجابِ و أَوْفی بالذی وَعَدا[۳۴]

«أمیه هر ستمی را از من دور کرد ـ دسترسی به او آسان است ـ و به هرچه وعده داد وفا کرد»

که آنرا هم خواند. پس گفت: این آواز را بخوان:

أَتَنْسَی اِذْ تُـوَدِّعُنـا سُـلَیْمَـی بِفَـرْعِ بَشامَـةٍ، سُقِیَ البَشامُ[۳۵]

«آیا فراموش می کنی روزی را که سلیمی با شاخه‌ای از درخت «بشامه» با ما تودیع می کرد؟ خدا درختهای بشام را سیراب کند»

آنرا هم خواند. بعد گفت: ای سبره مرا در «زُبّ»[۳۶] فرعون باده بپیما. و او قدحی کج و مُعْوَجّ آورده بیست جام پیاپی به خلیفه شراب داد. در این موقع حاجب وارد شد و گفت: خدا کارهای امیرالمؤمنین را اصلاح کند[۳۷]، آن مرد را که احضار کرده بودی حاضر است. گفت: او را نزد من بیاور. پس جوانی زیباروی از در وارد شد که از او خوبروی‌تر کسی را ندیده بودم فقط پایش اندکی می لنگید. ولید گفت: ای سبره، به او شراب بده. و ساقی یك جام شراب بدو

داد. پس فرمود: این آواز را برای من بخوان:

طَـافَ الخَیـالُ فَمَـرْحَبـاً   أَلْفـاً بِـرُؤْیـةِ زَیْنَبـا[۳۹]

«خیال او در سر گردش کرد پس هزار مرحبا به دیدار زینب»

در این موقع معبد به خَشْم آمد و گفت: ای امیرالمؤمنین، ما با این سنّ و مقام نزد تو آمده‌ایم، اما تو محل سگ به ما نگذاشتی[۴۰] و به این کودك توجه کردی؟! ولید گفت: ای اباعَبّاد، به خدا که من از مقام وسنّ تو بی خبر نیستم، امّا این پسر چنان به گرمی آواز می خواند که گوئی مرا در پاتیل[۴۱] انداخته است.

حماد راویه گوید: نام آن پسر را پرسیدم، گفتند: ابن عایشه است.

احمدبن عبدالعزیز جوهری و حبیب بن نصر مُهَلَّبی و اسماعیل بن یونس الشیعی از عمربن شبَّه از محمدبن سلّام و نیز محمدبن مزْید بن ابی الأزهر و حسین بن یحیی از حمّادبن اسحاق از پدرش از محمدبن سلّام از پدرش از یکی از مشایخ تنوخ[۴۲] مرا چنین روایت کردند: شیخ تنوخی گفت: من پرده‌دار ولیدبن یزید بودم. روزی ابن عایشه مغنّی نزد او بود و این ابیات را به آواز می خواند:

اِنِّی رأیتُ صَبیحَـةَ النَّفْـرِ   حُـوراً نَفَیْنَ عَزیـمَةَ الصَّبْرِ[۴۳]
مِثْلَ الکـواکبِ فی مَـطالِعِهـا   بَعْـدَ العِشاءِ أَطَفْنَ بـالبَـدْرِ
و خَرَجْتُ أَبْغی الأَجْرَ مُحْتَسِباً   فَرَجَعْتُ مَوْفوراً مِنَ الوِزْرِ

«بامداد روزی که حاجیان از منی پراکنده می شدند سیه چشمانی دیدم که اندیشهٔ صبر ازدل می بردند»
«مانند ستارگان در جایهای طلوع خود بعداز غروب که به دور ماه تمام می چرخیدند»
«برای رضای خدا ودر پی ثواب رفته بودم اما با باری از گناه بازگشتم»

شعر این آواز از مردی قرشی و غناء آن از مالك است. در دیوان آوازهای ابن سریج نیز در خفیف رمل با انگشت میانین ثبت شده است

ولید از شنیدن غنای ابن عایشه به طرب آمد به طوری که عقل خود را از دست داد و سخن کفر و الحاد بر زبان راند. غناء او را از خود بی خود و گمراه

می ساخت؛ پس گفت: غلام، ما را باده‌ای از آسمان چهارم سقایت کن، و به ابن عایشه گفت: احسنت، به خدا خوب خواندی ای امیر من. ترا بحق عبدشمس[۴۴] قسم می دهم همین آواز را یکبار دیگر بخوان. و ابن عایشه آن را بار دیگر بخواند. پس گفت: به خدا خوب خواندی ای امیر من، ترا به حق امیّه[۴۵] قسم می دهم که باز بخوان. و او آن نغمه را مکرّر نمود. پس گفت: باز بخوان به حق فلان. . . باز بخوان بحق فلان. . . تا نام همهٔ شاهان اموی را برد و نوبت به خود او رسید، گفت: ترا به جان خودم قسم می دهم که یك دفعهٔ دیگر بخوانی. و او نیز فرمانپذیر گردید. پس ولید از جای برخاست و خود را روی ابن عایشه انداخت و یکی یکی همهٔ اندامهای او را ببوسید و خم شد تا شرم او را ببوسید. اما ابن عایشه نگذاشت و رانهای خود را به هم چسبانید. ولید گفت: به خدای بزرگ قسم می خورم که ترا رها نمی کنم مگر اینکه آن را ببوسم. ابن عایشه ناچار واداد و شرم خود را بیرون آورد و ولید بر سر آن بوسه داد. آنگاه همهٔ جامه‌های خود را در آورده روی ابن عایشه انداخت و خود لخت و عور ایستاد تا مثل همان جامه‌ها را برایش آوردند. هزار دینار طلا نیز بدو بخشید و امر کرد یکی از استرهای خاصه را بیاورند تا ابن عایشه سوار شود. استر را روی بساط خلافت آوردند و ابن عایشه بر آن نشسته به خانهٔ خود رفت.

محمدبن مزید و حسین بن یحیی مرا حدیث کردند از حمّاد، از پدرش، از مداینی، از اسحاق بن ایوب قرشی که گفته است: هشام بن عبدالملك ولیدبن یزید [بن عبدالملك ولیعهد و برادرزادهٔ خود] را گرامی می‌داشت. لیکن عبدالصمد بن عبدالأعلی مربّی ولید، چنانکه گفته‌اند، مردی زندیق بود و او را به شرابخواری و سبك شمردن شعائر دین تشویق می کرد. ولید ندیمان فاسدی برای خود برگزیده به فسق و فجور ادامه می داد و گستاخانه گناه می کرد. هشام خواست یاران بد را از اطراف ولید دور کند. پس او را در موسم حج به امارت حاج برگزید و به مکه گسیل داشت. اما مسلمانان دلگران بودند و می دیدند که امیر الحاج مردی لاأبالی و بی اعتنا به اسلام است، حتی خود برای نماز به مسجدالحرام حاضر نمی شود و غلامش عیسی را برای پیشنمازی حاجیان می فرستد. ولید مغنیان، از

جمله ابن عایشه را در موسم حج به مکه دعوت کرد که برای او مجلس سور و طرب می آراستند و آواز می خواندند. روزی ابن عایشه این آواز را برای او خواند:

سُلَیْمَی أزْمَعَتْ بَیْنَا فأین تَقولُها أیْنَا[۴۶]

«سلیمی آهنگ دوری و جدائی کرد کجا می گوئی می رود عزم کجا دارد؟»

ولید از فرط طرب نعره‌ای چنان بلند زد که همهٔ اهل مکه صدای او را شنیدند. وی هزار دینار طلا و خلعتهای گوناگون و مرکبی به ابن عایشه انعام کرد که بیش از بخشش او به سایر مطربان بود. وقتی وی با آن اموال و جامه‌ها سوار بر مرکب خلیفه بیرون آمد، اهل مکه نپسندیدند و زبان به گله و خرده‌گیری گشودند و از هم می پرسیدند، آیا چنین شخصی شایسته است ولیعهد مسلمانان باشد؟ چون این گزارشها به هشام رسید، درصدد خلع ولید از ولایتعهد برآمد و مطلب را با خود او در میان نهاد. لیکن او قبول نکرد و همچنان به باده نوشی و افراط در لذتها ادامه داد. هشام نیز نسبت به او و دوستان و طرفدارانش بی اعتنائی پیشه ساخت. ولید در محل أزرق بین بَلقَیْن و فزاره بر سر آبی که أغدق نام داشت فرود آمد، و در آنجا ماند و به خوشگذرانی و هوسرانی ادامه داد تا هشام در گذشت.

۶ـ پایان کار ابن عایشه

وفات ابن عایشه در ایام خلافت هشام بن عبدالملك [ف ۱۲۵ هـ] یا در عهد ولیدبن یزید [ف ۱۲۶ هـ] اتفاق افتاد. به نظر من [ابوالفرج اصفهانی] قول راست همان است که وی در عهد ولید در گذشته باشد. مگر اینکه اخبار دیدار او با ولید مربوط به دوران ولایتعهدی او بوده است.

دربارهٔ چگونگی مرگ ابن عایشه روایات مختلفی نقل شده است. حسین بن یحیی از حمّاد از پدرش مرا چنین گفت: که: غَمْربن یزید[۴۷] عازم شام بود. وقتی به قصر ذی‌خشب [در نزدیکی مدینه] رسید شبی بر بام رفت و شراب

نوشید. ابن عایشه هم آنجا بود و آواز می خواند. یکی از آوازهای او غمر را به طرب آورد و دستور داد آن را مکرر بخواند. اما ابن عایشه خویی خشن و طبعی متکبر داشت و هیچ آوازی را دوباره نمی خواند. از این رو فرمان غمر را اطاعت نکرد. غمر [که تحمّل و مردانگی برادرش ولید را نداشت] برآشفت و امر کرد مطرب بینوا را از بام قصر به زیر انداختند و به زندگی او پایان دادند.

روایت دیگر هم هست که آن شب ابن عایشه در حال مستی خفته بود و نیمه‌های شب که برای ادرار کردن برخاست از بام قصر افتاد و مرد.

اسحاق از مداینی از بعض اهل مدینه روایت کرده است که ابن عایشه از نزد ولیدبن یزید به مدینه باز می گشت و آنقدر جایزه و مال از صلات ولید با خود داشت که هیچ کس مانند آن نیاورده بود. وی در نزدیکی مدینه در آبادی ذی خشب، چهار فرسنگی آن شهر فرود آمد. والی مدینه در آن وقت ابراهیم بن هشام مخزومی، خال هشام بن عبدالملك بود و او در قصری در ذی خشب سکونت داشت. بدو خبر دادند که ابن عایشه از نزد ولید می رسد و در اینجاست. چه خوب می شد اگر از او می خواستی امشب را پیش ما بماند و آواز بخواند و ما را خوش کند و فردا به مدینه برود. ابراهیم نیز ابن عایشه را دعوت کرد و او پذیرفت که شب را در قصر با والی مدینه به سر برد و برای او آواز بخواند. بساط سرور و باده خواری را بربام قصر گستردند و بعداز آنکه سرها از باده گرم شد ابراهیم دستور داد کنیزکان را هم از اندرون به مجلس آورند تا آواز استاد مهمان را بشنوند. ابن عایشه هنگام خواندن مجذوب زیبائی یکی از کنیزکان گشت و با چشم و ابرو با او به اشارت پرداخت. اما نگاهها و اشارات او از نظر والی مدینه دور نماند و او را سخت خشمگین نمود به طوری که در گوش خادم خود گفت وقتی ابن عایشه از مجلس بیرون شود او را از بام به زیر اندازد. بعداز ساعتی وی برای قضای حاجت از مجلس بیرون شد و بر لب دیوار که مشرف بر بستانی بود به ادرار کردن پرداخت. در همان وقت مأمور والی از پشت سر ضربه‌ای بر او زد و او را به بستان انداخت که بر اثر صدمهٔ آن تلف شد. او را در ذی خشب به خاك سپردند و مقبرهٔ او معروف است.

حسین بن یحیی از حمّادبن اسحاق از پدرش و حسن بن علی از هارون بن محمد بن عبدالملك زیّات از حمّاد از پدرش از یعقوب بن ابی طلحه لیثی از بعض مشایخ خود و او از یکی از اهالی مدینه چنین روایت کرد:

ابن عایشه از شام برمی گشت و در نزدیکی مدینه در قصر ذی خشب فرود آمد. اومال و عطر و جامهٔ بسیار همراه داشت. پس شراب نوشید و با چند تن از یاران بر بام قصر رفت. از آنجا جمعی زنان را دید که در گوشه‌ای از صحرا با هم قدم می زدند. ابن عایشه به یاران گفت: آیا می خواهید آنان را پیش شما بیاورم؟ همه گفتند: مگر چنین کاری ممکن است؟ پس از جای برخاست و ملحفهٔ نازك[۴۸] براقی روی شانه انداخت و برفراز یکی از کنگره‌های قصر ایستاده این دو بیت را از اُذَیْنَه بخواند:

وَ قَدْ قَالَتْ لِأَتْرَابٍ   لَهَا زُهْرٍ تَلاقَیْنا
تَعَالَیْنَ فَقَدْ طَابَ   لَنَا العَیْشُ تَعَالَیْنا

«وقتی یکدیگر را دیدیم به همسالانش که رویی تابناك داشتند گفت»
«بیایید که عیش برای ما گوارا شد بیایید»

زنان وقتی صدای ابن عایشه را شنیدند به سوی او شتافتند و او به طرب آمده شروع به چرخیدن نمود. آنقدر چرخید که سرش گیج رفت و تعادل خود را از دست داده از بام به زیر افتاد و در گذشت.

راوی این خبر گوید: وقتی اشعب[۴۹] خبر مرگ ابن عایشه را شنید بسیار غمگین شد و گفت: چند بار به شما گفتم رُبَیحهٔ شمّاسیّه را به عقد ابن عایشه در آورید تا بین این دو هنرمند مزامیر داوود به وجود آید، لیکن حرف مرا نشنیدید و از قضای الّهی گریزی نیست. او این حرفها را می‌زد و گریه می کرد و مردم می خندیدند.

۷ـ حواشی فصل هشتم

۱) صلاح صفدی. الوافی بالوفیات ۱۸۱/۳، مصر. ۱۳۷۱ هـ.

۲) کثیربن الصَّلت بن معدی کرب الکندی (ف حدود ۷۰ هـ) از سوی عثمان بن عفان قاضی مدینه شد و در عهد عبدالملك بن مروان کاتب رسائل وی گردید. ابتدا نامش قلیل بود و عمر اسمش را برگردانده کثیر گذاشت. الأعلام زرکلی ۷۲/۶.

۳) ← فصل سی و یکم از همین کتاب.

۴) ترجمهٔ «ألْغِیَّةٌ أنْتَ؟»

۵) ابو عبدالله محمدبن سلّام (به تشدید لام) ابن عبیدالله (۱۵۰-۲۳۲ هـ) از موالی بود و به سبب ولاء به قبیلهٔ بنی جُمَحْ، معروف به جُمَحی، گشت. او در بصره متولد شد و در بغداد در گذشت. در عصر خود از پیشوایان شعر و ادب به شمار می رفت. از تألیفات او طبقات الشعراء الجاهلیین چاپ شده است ـ الأعلام زرکلی ۱۶/۷.

۶) ابوعبدالله هیثم بن عدی طائی (۱۱۴-۲۰۷ هـ) ندیم منصور و هادی و هارون الرشید خلفای عباسی و مردی مؤرخ و عالم به آداب و انساب عرب بود ـ الفهرست ابن الندیم/ ۹۹ چ فلوگل.

۷) ابومحمدحسن بن حسن بن علی بن ابی طالب، متوفی در حدود نود هجری، رئیس بنی طالب و وصی پدرش امام حسن مجتبی و متولی صدقات و اوقاف جدش امیرالمؤمنین علیه السلام بود. او در مدینه متولد شد و در همان شهر وفات یافت. از اشراف خوشگذران قریش و مشوق و حامی هنرمندان بود. عبدالقادر بدران، تهذیب تاریخ ابن عساکر ۱۶۲/۴ دمشق ۱۳۵۱ هـ.

۸) این آواز شش بیت است که در الأغانی ۲۰۷/۲ ثبت است.

۹) بیت دوم این آواز در الأغانی ۲۰۸/۲ ثبت است. **ظهران**: به فتح اول، نام وادیی در نزدیك مکّه. در آنجا قریه‌ای است به نام مَرّ که آن را **مَرّالظهران** نامند. سیرة ابن هشام ۴۰۲/۲، مصر، ۱۳۷۳ هـ ـ معجم البلدان، یاقوت، ۱۰۴/۵، بیروت، ۱۳۹۹ هـ.

۱۰) یکی از معانی عقیق در لغت مسیل است. عقیق نام چند وادی در شبه جزیره عربستان، از جمله ییلاقی خوش آب و هوا در کنار مدینه است ـ معجم البلدان ۱۳۹/۴، بیروت.

۱۱) بوشنج یا فوشنج: معرّب پوشنگ، نام شهرکی است در ده فرسنگی هرات ـ معجم البلدان، ۵۰۸/۱.

۱۲) **بُغَیْبِغَة**: چشمه و مزرعه‌ای ملك امیرالمؤمنین علیه السلام بوده که آن را بر اولاد خویش وقف فرمود. معجم البلدان، ۴۶۹/۱.

۱۳) ابن مَوْلی، محمدبن عبدالله بن مسلم (ف حدود ۱۷۰ هـ) از موالی انصار و شاعری ادیب و خوش سخن و ظریف بود. عهد اموی و عباسی را درك کرد و مداح عبدالملك بن مروان و نیز مهدی عباسی بود. شرح احوالش در الأغانی ۹۳/۳ مندرج است.

۱۴) **خَطْرَفَة**: جهیدن. **حَدَب**: زمین سخت مرتفع. **إکام**: جمع أکمة است، یعنی تپه‌ها.

۱۵) **عَنَق**: به دو فتحه، گام زدن شتر است به شتاب. **اسْبَطَرَّتْ الإبل**: شتران به سرعت رفتند. **عَجْرَفَه**: بی مبالاتی و بی باکی در تند رفتن.

۱۶) اُمیّة بن ابی عائذ عمری (ف حدود ۷۵ هـ) شاعری مخضرمی و مداح عبدالملك بن مروان و برادرش عبدالعزیز بود ـ خزانة الأدب، عبدالقادر بغدادی، ۱/۴۲۱، مصر، ۱۲۹۹ هـ.
۱۷) انتشی: مست شد. شِدْق: کنارهٔ دهان. مُنْجرِدَ: اسب کوتاه مو. سَلْهَبْ: بر وزن جعفر، یعنی اسب کشیده بدن.
۱۸) خُضر: به ضم اوّل و سکون ثانی، یعنی دویدن. مُلْهب: به صیغهٔ فاعل، یعنی شعله انداز و اسبی که غباری مانند دود و زبانهٔ آتش بر اثر تاختن از پی خود برمی انگیزد.
۱۹) ترجمهٔ: «قد أَلْجَمتنی بِحَجَرْ».
۲۰) این آواز چهارده بیت و با شرح آهنگهای آن در الأغانی، ۲/۲۲۴/۲۲۵ مسطور است.
۲۱) حارث بن خالدبن عاص بن هشام مخزومی (ف حدود ۸۰ هـ) شاعری غزلسرا بود و از سبك عمربن ابی ربیعة پیروی می نمود. چندی از سوی یزیدبن معاویه امیر مدینه بود و بعداز قیام عبدالله بن زبیر متواری گشت و به شام گریخت. ولادت و وفاتش در مکه اتفاق افتاد. شرح احوال و منتخب اشعار او در الأغانی ۳/۹۷-۱۱۱ و تهذیب ابن عساکر ۳/۴۳۷. و خزانة الأدب بغدادی ۱/۲۱۷. مذکور است.
۲۲) ابوالحسن علی بن الجهم (ف ۲۴۹ هـ) بغدادی معاصر ابوتمام و مداح متوکل عباسی بود. شرح احوالش در الأغانی ۱۰/۱۰۳-۲۳۴ مسطور است.
۲۳) قصه‌ای شبیه به همین روایت دربارهٔ تأثیر آواز ابن سُرَیج در فصل چهارم این کتاب آمده است.
۲۴) ابو یزید عمربن یزید (شبّه) بن عُبَیْدَةَ نُمیری (۱۷۲-۲۶۲ هـ) شاعر و مؤرخ و حافظ و محدث و راویه شعر بود. در بصره متولد شد و در سامراء درگذشت. تالیف کتب بسیار از جمله کتاب الأغانی، کتاب الشعراء، جَمْهَرَةُ اشعار العرب، کتاب النسب، اخبار المدینه، و اخبار البصرة به او منسوب است.
۲۵) بقیع: در لغت یعنی جایی که ریشه‌های درختهای گوناگون در آن باشد. غرقد: خاربن بزرگ ـ عَوْسَج ـ است. و بقیع غرقد: مقبرهٔ بزرگ اهل مدینه است. معجم البلدان ۱/۴۷۳.
۲۶) ترجمهٔ «میضاة» است
۲۷) ابوبکر محمدبن مزید بن محمود خزاعی بوشنجی (ف ۳۲۵ هـ) معروف به ابن ابی الأزهر نحوی ادیب و شاعر و مؤرخی شیعی مذهب از اهالی بغداد بود؛ کتابهائی به اسامی الهرج و المرج فی اخبار المستعین و المعتز، التاریخ، و اخبار عقلاء المجانین... به او نسبت داده شده است. شیخ آقا بزرگ تهرانی، الذریعة، ۲۵/۲۱۷، بیروت، دارالأضواء.
۲۸) ابو یعقوب یوسف بن عمر ثقفی (ف ۱۲۷ هـ) سرداری خونخوار و در سختگیری و بیباکی نسخهٔ دوم حجاج بن یوسف ثقفی بود. از سوی امویان والی یمن و عراق و خراسان بود. وقتی به عراق آمد سلف خود خالدبن عبدالله قسری را زیر شکنجه به قتل رسانید. یزیدبن ولید او را

از امارت عراق معزول و به دمشق فراخواند و زندانی نمود. در همان زندان یزید پسر خالد قسری به اشارت خلیفه او را به قصاص پدر به قتل آورد ـ الأعلام، زرکلی، ۹/ ۳۲۰.
۲۹) ترجمهٔ: أَصْلَح الله الأمیر.
۳۰) ترجمهٔ مثل عربست. : «إنَّ العَوانَ لا تُعَلَّمُ الخِمْرَة» عوان: زن میانه سال یا زن بیوه است. خِمْرَه: روبنده زدن. وخِمار: روبنده است.
۳۱) ترجمهٔ عَلَى سرير مُمَهَّد.
۳۲) مصراع اول مطلع قصیدهٔ بسیار معروف ابوذؤیب هذلی است در مرثیهٔ پسران خویش که در جنگ با ایرانیان کشته شدند. تمام مطلع این است:

أمن المنون و ریبها تتوجع   والدهر لیس بمعتب من یجزع

یعنی: آیا از مرگ و حوادث روزگار شکایتِ می کنی؟ زمانه با زاری برنمی گردد.

رودکی سمرقندی به همین مطلع نظر داشته و گفته است:

مُستی مکن که نشنود او مُستی   زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید زاری کن   کی رفته را به زاری باز آری

۳۳) شعر از عمربن ابی ربیعه، و به قول زبیر بن بکّار از جعفربن زبیربن العوّام است. هفت بیت از این قصیده در الأغانی (۲/ ۲۱۴) مسطور است. و آهنگ آن را اسحاق موصلی در ثقیل اوّل با انگشت چهارم و معبد در ثقیل اوّل با انگشت کوچك ساخته‌اند.
۳۴) غناء این آواز از ابن عباد کاتب در خفیف ثقیل با اطلاق زه در مجرای انگشت چهارم. بیت دیگری هم در این آواز در الأغانی (۲/ ۲۱۲) مذکور است لیکن گویندهٔ آن را معین نکرده است.
۳۵) بَشام: به فتح اول، درختی است خوشبو و خوش طعم که از چوب آن مسواك سازند. مفرد آن بَشامه است. شاعر یادآوری می کند که معشوقه اش در روز بدرود مسواکی به او یادگاری داده بود.
۳۶) زُبّ: به ضم اول و تشدید ثانی آلت تناسلی مرد.
۳۷) ترجمهٔ «أَصلح الله امیرالمؤمنین» است. امیرالمؤمنین عنوانی بود که از زمان عمر تا انقراض خلافت عباسی به خلفاء داده می شد ولی شیعیان آن را مخصوص علی بن ابی طالب (ع) می دانند. مجمع البحرین، مادّه أ م ر.
۳۸) ترجمهٔ: «فی رجله بعض الفَدَع» یعنی، در پایش کجی احساس می شد یا پایش را می کشید.
۳۹) طاف الخیال: خیال او در سر من گشت؛ چند صفحه بعد ابوالفرج به جای «طاف الخیال» «طَرَقَ الخیال» آورده است. طروق: یعنی ورود مهمان در شب. یك بیت نیز بعداز این بیت

در الأغانی ۲/۲۱۵ ذکر شده است.

۴۰) ترجمهٔ «ترکْتَنا بِمزْجَر الکِلاب» است: یعنی ما را مثل سگ از خود دور کردی، یا آنجائی گذاشتی که سگان را جای می دهند.

۴۱) ترجمهٔ: «هذا الغلامُ طَرَحَنی فی مثل الطَّناجیر»؛ طناجیر: جمع طنجیر است، که به قول صاحب قاموس در اصل کلمه‌ای فارسی و معادل پاتیل است. طنجره: دیگ مسی است. طاجن: معرب تابه است ـ حواشی الأغانی ۲/۲۱۱.

۴۲) تنوخ: به فتح اول، نام قبیله‌ای بود از عرب که در نزدیکی حیره در عراق می زیستند و مسیحی بودند. بعداز اسلام این قبیله به شام منتقل شد و در عهد مهدی عباسی اسلام آورد، و اکنون بقایای ایشان در جبل لبنان ساکنند.

۴۳) حور: جمع أحْوَر و حَوْراء، یعنی زن و مردی که سیاهی و سپیدی چشمش به کمال باشد. نَفْر: پراکندگی. به قرینه معلوم است به روز دوازدهم ذی حجه اشاره می کند که حاجیان همه از منی پراکنده می شوند.

۴۴) عبدشمس بن عبد مناف بن قُصَیّ جدّ اعلای بنی امیّه و تاجر معروف و از اصحاب ایلاف بود و برای تجارت به حبشه می رفت.

۴۵) أمیّة بن عبدشمس بن عبد مناف جدّ بنی امیّه و بعداز پدرش فرمانده نیروی جنگی قریش در مکه بود.

۴۶) این شعر از عروة بن أُذینه و غناء آن از ابن عایشه است. هشت بیت از این قصیده در الأغانی ۲/۲۳۷ مذکور است.

۴۷) غمربن یزیدبن عبدالملك از امرای بنی امیه بود که در جنگ با عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس در محلی به نام نهرابی فطرس ـ فلسطین ـ اسیر شد و همراه با هشتاد تن از سران بنی امیّه مقتول و مصلوب گردید (۱۳۲ هـ).

۴۸) ترجمهٔ: «مُلاءَةً مَذْلولة» است.

۴۹) ← حاشیه ۱۶۹، فصل چهارم.

فصل نهم: انتقام جوانان ایرانی از پسر عثمان

۱- مرثیهٔ ابن سیحان.

۲- حواشی فصل نهم.

عبدالرحمان بن أرطأة[1] بن سیحان[2] یا عبدالرحمان بن سیحان بن أرطأه، شاعری از قبیلهٔ بنی محارب بود که خاندانش از دیرباز حلیف[3] بنی امیّه و وابسته به آن طایفه بودند. وی در حومهٔ مدینه متولد شد و در حدود سال ۶۲ هجری در مدینه درگذشت[4]. زندگی را به لاابالیگری و شاعری و شرابخواری[5] گذراند و اشعاری که از او مانده در غزل و وصف شراب و مدح بنی امیّه و افتخارات قبیله‌ای است. شعرش استادانه و استوار و از قصاید معروف او مرثیه‌هائی است که برای سعیدبن عثمان بن عفان بعداز کشته شدن او سروده است.

سعیدبن عثمان بعداز اینکه پدرش در قیام عمومی ناراضیان مدینه به قتل رسید (۳۵ هـ) به دمشق نزد معاویه رفت و از او انعام و احسان فراوان دید. بعدها به سال ۵۶ هـ به امارت خراسان منصوب گردید و سغد[6] و سمرقند را فتح کرد. امّا مردی بدخوی و خودخواه و لجوج بود و معاویه ناگزیر شد او را معزول و احضار کند. وی به مدینه بازگشت و در همان شهر اقامت داشت تا در قیام نجیب زادگان ایرانی کشته شد.

سعید در سال ۵۷ هـ که از خراسان به مدینه بازمی‌گشت سی تن از اشرافزادگان سغد را که نزد او گروگان بودند با خود به مدینه آورد و ایشان را مانند بندگان به کارهای سخت چون عملگی و بیل زنی و بنّائی گماشت و با آنان بسیار بدرفتاری می کرد. عاقبت آن جوانان که اینطور ناجوانمردانه مورد

ستم و آزار قرار گرفته بودند دست از جان شستند و متفقاً روزی در خانه را بر سعید بسته به او حمله بردند و تنش را با ضربات شمشیر پاره پاره کردند و بعد خود نیز دسته جمعی انتحار نمودند. در روز واقعهٔ مذکور ابن سیحان شاعر و نیز خالدبن عقبه برادر مادری سعید با او بودند که وقتی کار را سخت دیدند پای به گریز نهادند ـ ترجمهٔ فارسی الأغانی ۱/۵۷، خزانة الأدب، بغدادی، ۱/۳۲۰، المعارف، ابن قتیبهٔ دینوری، چاپ آلمان/۱۱۰.

۱ـ مرثیه برای سعیدبن عثمان

بعداز آنکه سعیدبن عثمان کشته شد روزی ابن‌سیحان و خالدبن عقبه با هم دیدار کردند و مدتی به یاد او سخن گفتند و گریستند. ابن سیحان این قطعه را در رثای او سرود[۷]:

أَلا إِنَّ خَیْرَ الناس إِنْ کنَت سائلاً سعیدُ بنُ عثمانَ القتیل بلا ذَحْلِ[۸]
تَـداعَتْ عَلَیْـهِ عُصْبَـةٌ فـارِسِیَّـةٌ فَأَضْحَی سَعیدٌ لایُمِرُّ ولایُحْلِی[۹]

«همانا بهترین مردمان اگر بپرسی سعیدبن عثمان است، آن کشته که بی خونخواه ماند»
«دسته‌ای از فارسیان بر او هجوم بردند و سعید به دست ایشان از پای درآمد»

و خالدبن عقبه نیز قطعهٔ ذیل را انشاد نمود:

أَلا إِنَّ خَیْرَ الناس، نَفْساً و والِداً سعیدُ بنُ عثمان قتیلُ الأَعاجِمِ
بَکَتْ عَیْنُ مَنْ لم یَبْکِهِ وَسْطَ یَثْرِبٍ مَدَی الدَّهرِ مِنْه بالدموعِ السَّواجِمِ
فَان تکُن الأَیّامُ أَرْدَتْ صُروفُها سعیداً، فَمَنْ هَذا عَلَیْها بِسالِمِ؟

«همانا بهترین مردم سعیدبن عثمان بود که به دست عجمیان کشته شد»
«چشم کسی که بر او نگریسته از این پس در وسط یثرب (مدینه) همهٔ عمر با اشکهای ریزان گریان باد»
«اگر گردش روزگار سعید را هلاك ساخت چه کسی است که در دنیا

سالم بماند»

شرح احوال و منتخب اشعار ابن سیحان در الأغانی ۲/۲۴۲ـ۲۶۱ مسطور است.

۲ـ حواشی فصل نهم

۱) **أرْطَی**: درختی صحرایی است که میوه‌ای مثل عُنّاب دارد. واحد آن «أرطأة» است.
۲) **سَیحان**: به دو فتحه مصدر است به معنی سفر و سیاحت برای عبادت و ریاضت.
۳) **حَلیف**: به فتح اول، یعنی هم پیمان و هم سوگند.
۴) الأعلام، زرکلی، ۴/۶۸.
۵) مروان بن حکم در مدینه این شاعر را به جرم شرابخواری هشتاد تازیانه زد ـ الأغانی ۲/۲۵۱.
۶) **سُغْد یا صُغْد**: شهری است در ماوراءالنهر از توابع سمرقند، به روایت یاقوت بهترین و زیباترین شهرهای جهان و از جنّات اربعهٔ عالم به شمار می رود. سه بهشت دیگر: درّهٔ بوّان در فارس، بندر ابلّه در کنار شط العرب (که بصره در کنار آن ساخته شد) و غوطهٔ دمشق. معجم البلدان ۳/۴۰۹ـ۴۱۰. در نزدیکی بخارا نیز شهری به نام سُغد بوده است.
۷) الأغانی ۲/۳۵۴.
۸) **ذَحْل**: خونخواه، شاعر از خودکشی جوانان ایرانی ناراضی است دلش می خواست به دست وارثان پسر عثمان کشته می شدند.
۹) **لایُمِرُّ ولایُحْلی**: در لغت یعنی نه چیزی را تلخ می کند و نه شیرین؛ بی اثر شده و از پای در آمده است.

فصل دهم : ـ سه هنرمند نامدار

(الف) ابن میّاده

خود را شاهزادهٔ ایرانی می‌خواند

ابن میّاده و دختر مازندرانی

(ب) حنین بن بلوع حیری

حنین و ابن محرز

سفر حنین به مدینه و مرگ او در خانهٔ سکینه

(ج) غریض مغنی

غریض در ماتم محمدبن الحنفیه نوحه‌گری کرد

غریض برای بانوان قریش آواز می‌خواند

مرگ غریض

(د) حواشی فصل دهم

(الف)

ابن میّادة:

«ابوشرحبیل رَمّاح بن اَبْرَد بن ثَوْبان ذُبْیانی[1] غطفانی[2] مُضَری، شاعر استاد و مداح امویان و عباسیان بود. در عهد هشام بن عبدالملك (۷۱ـ۱۲۵ هـ) معروف شد و نزد ولیدبن یزید (۸۸ـ۱۲۶ هـ) تقرب یافت. بعد هم در عصر عباسی ابوجعفر منصور[3] (۹۵ـ۱۵۸ هـ) و جعفربن سلیمان والی مدینه را مدح گفت و از ایشان و سایر ممدوحین صلات وافر به دست آورد. او ساکن نجد بود و هرچه را از خلفا و سایر رجال جمع می آورد به قبیلهٔ خود می برد و همانجا هم به سال ۱۴۷ هـ درگذشت. او را به نام «میّادة» مادرش منسوب کردند. وی کنیزکی اسپانیائی یا بربری یا صقلابی بود اما ابن میاده در شعر خویش او را بانویی از نژاد خسروان ایران معرفی می کرد. بیشتر اشعار او در مدح و هجاء و رثاء و مهاجات و مناقضه با شاعرانی مثل حکم الخُضَری (ف حدود ۱۵۰ هـ) و عبدالرحمان بن جهم اسدی و عُقْبَةِ بن کعب بن زهیر بن ابی سُلْمَی و شقران مولای بنی سَلْمان... یا در تغزل به نام جَحْدَر و زینب... و دیگر معشوقه‌هایش بود. گلچین اشعار او در الأغانی (۲/۲۶۱ـ۳۶۰) نقل شده است. علاوه بر آنکه شعر را خوب و محکم می سرود خوب هم انشاد می نمود و عمری دراز کرد[4]».

خود را شاهزادهٔ ایرانی می‌خواند

یحیی بن علی از حمّاد، از پدرش، از ابوداوود فزاری روایت کرده است

که ابن میاده به اصالت عربی پدر و اصالت ایرانی مادرش در شعرافتخار می کرد. از آن جمله گفت:

اَلَیْس غلامٌ بین کسری و ظالم بأکرمَ منْ نیطَتْ علیه التَّمائمُ[5]
لوانَّ جمیعَ الناس کانـوا بتَلْعةٍ و جئتُ بجدِّی ظالم و ابن ظالم
لظلَّتْ رِقابُ الناس خاضعةً لنا سُجودا علَی أقدامِنا بالجماجم

«آیا پسری که از بین کسری و ظالم متولد شده شریفترین مولودی نیست که مهره‌های نظربند بر او بسته‌اند»
«اگر همه مردمان در زمینی فراخ گرد آیند و من جدّم ظالم و پسر او را بیاورم . . .»
«گردن همهٔ مردم برای ما خم می شود و همه بر پاهای ما به سجده می افتند»

سالی در موسم حج که حاجیان در منیٰ جمع بودند ابن میاده در محل مرتفعی بر پای ایستاد و دو بیت اخیر قطعه فوق را با صدای بلند انشاد نمود. فرزدق شاعر در حالی که لِثام[6] بر صورت داشت حاضر بود. وقتی این بیتها را شنید روی به ابن میاده آورده گفت: والله دروغ می گویی و همهٔ آنها که در اینجا شعر ترا می شنوند و تکذیب نمی کنند دروغ می گویند. ابن میاده گفت: بس کن ای ابوفراس. فرزدق گفت: من به این دو بیت از تو شایسته‌ترم و باید به نام من باشد. پس به راویهٔ خود که در کنارش بود گفت: این شعرها را به طوری که من املاء می کنم در دیوانم ثبت کن:

لوانَّ جمیع الناس کانـوا بتلعةٍ وجئتُ بجدی دارم و ابن دارم
لظلّت رقابُ الناس خاضعة لهم سجودا علی اقدامنا بالجمـاجم

ابن میاده سر به زیر افکند و چیزی نگفت و فرزدق بیتهای مذکور را انتحال نموده به نام خود در دیوان ثبت نمود

ابن میاده و دختر مازندرانی

ولیدبن یزید کنیزکی از اهالی طبرستان به ابن میاده بخشید که زبانش فارسی

بود و عربی را خوب حرف نمی زد. اما علیرغم عجمه[۷] صورتی زیبا و تناسبی به کمال داشت. ابن میاده عاشق او شد و درباره‌اش چنین گفت:

جـزاكَ الله خَيْراً مِنْ أميـرٍ فقـدأ عطيتَ مِبْراداً سَخونـا
بـأهلى، ما أَلَـذَّكِ عند نَفْسى لـو انّـك بـالكـلام تُعَـرِّبينـا
كـأنَّـكِ ظَبْيـةُ مضغَتْ أراكـاً بوادى الجزْعِ حين تُغَمْغِمينا[۸]

«خدا امیری چون ترا جزای خیر دهد، به من دلبری را بخشیدی که قلبم را خنك و بسترم را گرم می سازد»
«همه کسم فدای تو باد، چقدر نزد من شیرینی ای کاش در کلام نیز با ما عربی حرف می زدی»
«گوئی ماده آهوئی هستی که در وادی جزع برگ اراك در دهان می جود، وقتی سخن را در هم می کنی»

(ب)

حنین بن بَلوع[۹] حیری

وی موسیقیدانی بزرگ و شاعری غزلسرا از مسیحیان حیره و ساکن نجف[۱۰] بود، در این باره گفته است:

أنـا حُنَيْنٌ و مَنْـزِلى النَّجَفُ و ما نَديمى الاّ الفَتَى القَصِفُ[۱۱]
أقْـرَعُ بـالكـاسِ ثَغْـرَبـاطيـةٍ مُتْـرَعَـةٍ تـارةً و أغْتَـرِفُ[۱۲]

«من حنینم و منزلم در نجف است ندیمی جز جوان اهل عیش ندارم»
«گاه با جام بر دندان ساغر پر از باده می زنم و آن را تا ته سر می کشم»

در نسب و نژاد و قبیلهٔ او آگهی درستی در دست نیست. بعضی او را از قبیلهٔ عیاد و بعضی از بنی الحارث بن کعب دانسته‌اند. قولی هم هست که وی از باقیماندگان اعراب بائدهٔ طسم و جدیس[۱۳] بوده است. به هر صورت مانند عدی بن زید در حیره و نجف و در نزدیکی مداین پرورش یافته و شعر و موسیقی او تحت

تأثیر هنرهای ایرانی و آداب شهرنشینی بوده و بکلی با سبك خشن صحرائی اختلاف داشته است. از خانواده و پدر و مادر او نیز اطلاعی در دست نیست. در کودکی گل و میوه به خانهٔ اعیان و مغنیان و مردم خوشگذران حیره می برده و برای گل آرایی و تشریفات پذیرائی از وجودش استفاده می شده است. هم زیباروی بود و هم پاکیزه و خوش سلیقه و بذله‌گو، از این رو در خانهٔ بزرگان به رویش باز بود و گاه چند روز در خانهٔ ایشان می ماند. میل به هنر موسیقی و شاعری نیز در او به سبب معاشرت با ظریفان و هنرمندان پرورش یافت. او آوازها و نغمه‌ها را می شنید و به دقّت به خاطر می سپرد و یا از استادان می آموخت. اما تا از مهارت خود در خوشخوانی و نوازندگی اطمینان نیافت هنر خویش را بروز نداد. وقتی مردم هنر او را کشف کردند از او تشویق بسیار نمودند و دیری نگذشت که خوانندهٔ درجهٔ اوّل عراق شد وصیت شهرتش به نجد و حجاز رسید[۱۴].

حنین و ابن محرز

ابوایوب مداینی روایت کرده است که ابن محرز از مکه رهسپار عراق شد تا بشربن مروان[۱۵] را در کوفه ملاقات کند و از عطایای او بهره‌مند گردد. شنیده بود که وی شراب می نوشد و به موسیقی گوش می کند. چون به بصره رسید حنین بن بلوع از آهنگ وی مطلع شد. پس او را به خانهٔ خود دعوت کرد و آنقدر اصرار ورزید تا این دعوت را پذیرفت. او در خانهٔ حنین این آواز را خواند.

و حُسنُ الزَّبرجَدِ فی نظمه علی واضحِ اللِّیتِ زانَ العقودا
یُفَصِّلُ یاقوتُه درَّهُ و کالجَمْر أبصَرْت فیه الفریدا

حُنین وقتی این آواز را شنید مبهوت و متحیر شد. پس به ابن مُحرز گفت: انتظار داری چه مبلغ از عراق حاصل کنی؟ گفت: هزار دینار. حنین گفت: این پانصد دینار را نقد از من بگیر، هزینهٔ بازگشت ترا هم می دهم و از همین جا در پناه خدا هرجا می خواهی برو ولی به عراق نیا. ابن محرز مردی کوچك همّت بود. معاشرت با شاهان را دوست نداشت و هیچ چیز را بر خلوت و انزوا ترجیح

نمی‌داد. پس آن مبلغ را گرفت و به حجاز بازگشت. وقتی این خبر پراکنده شد یاران حنین او را ملامت کردند که چرا خود را اینطور در برابر او کوچك کردی؟ گفت: به خدا قسم اگر او وارد عراق می‌شد دیگر کسی نان خالی هم به من نمی‌داد که شکمم را سیر کنم... و تا زنده بودم کسی به من توجه نمی‌کرد[۱۶]

سفر حنین به مدینه و مرگ او در خانهٔ سُکَینه

عمم به اسناد خود از عبیدبن حنین مرا چنین روایت کرد: عبید گفت؛ در زمان جدم[۱۷] حنین مغنیان بزرگ عرب چهارتن بودند. سه تن، معبد و ابن سریج و غریض، در حجاز بودند. و جدم حنین تنها مغنی بزرگ عراق بود. سه استاد حجازی صیت شهرت حنین را شنیده بودند، مخصوصا این آواز او شهرت بسیار یافته بود:

هَلاَّ بکیْتَ علی الشّباب الذَّاهِبِ   و کَفَفْتَ عن ذمِّ المشیبِ الآئبِ[۱۸]
هـذا و ربَّ مُسَوَّفینَ سَقَیْتُهم   مِنْ خمْرِ بابلَ لذَّةً للشّاربِ[۱۹]
بَکَروا علیَّ بسُحْرَة فَصَبَحْتُهم   من ذات کوبٍ مثل قعب الحالب[۲۰]
بزجاجةٍ مِلْءِ الیَدَیْنِ کأنها   قِنْدیلُ فِصْحٍ فی کَنیسةِ راهب[۲۱]

«چرا بر ایام جوانی که در حال رفتن است، نمی‌گریی و چرا از مذمت پیری که می‌رسد دست برنمی‌داری؟»
«چه بسا خویشتن داران را که شراب دادم از بادهٔ بابل که موجب لذت آشامنده است»
«سحرگاهان نزد من آمدند و با ایشان صبوحی زدم در جامی که مثل قدح شیردوشان بزرگ بود»
«در شیشه‌ای که دو دست را پر می‌کرد. گوئی قندیل عید فصح است در کلیسای راهب»

پس با هم نشستند و دربارهٔ جدّم گفتگو کردند و گفتند: در بین اهل این صنعت هیچ کس بدتر از ما نیست. برادری در عراق داریم که نه به دیدار او می‌رویم و نه از او دعوت می‌کنیم. پس دعوتنامه و هزینهٔ سفر برای حنین فرستادند

و نوشتند؛ ما سه نفریم ولی تو تنهایی. بنابراین شایسته است تو زحمت سفر را بر خود هموار کنی و به دیدن ما بیایی. حنین این دعوت را پذیرفت و عازم حجاز گردید. وقتی به یك منزلی مدینه رسید یاران از ورود او مطلع شدند و هر سه برای استقبال بیرون رفتند. شهر مدینه روزی به آن ازدحام و شلوغی ندیده بود. حنین به اتفاق مستقبلین وارد شهر شد. در راه معبد تقاضا کرد همه به اتفاق به خانهٔ او وارد شوند ولی ابن سریج گفت: اگر تو هم شرف و مروتی همسنگ سرور و بانوی من سکینه دختر حسین (ع) داشتی نزد تو می آمدیم. معبد گفت: من هرگز در سطح آن بانوی بزرگوار نیستم. پس هر چهار استاد رهسپار خانهٔ حضرت سکینه شدند. آن بانوی گرامی نه تنها اجازه فرمود که همه مهمانش باشند بلکه اذن عام داد تا هرکه از اهل مدینه بخواهد می تواند برای دیدن حنین و شنیدن صدای او به منزل وی بیاید. پس جمع کثیری به خانهٔ سیدهٔ بنی هاشم شتافتند و اطاقها و صحن و بامها را پر کردند. به فرمان سکینه سوری به پا شد و انواع غذاها برای مردم آماده گردید و همه خوردند و آشامیدند. سپس مردم از حنین تقاضا کردند آواز «هلاّ بکیت...» را بخواند. او تواضع نمود و از سایر استادان خواست شروع کنند. ولی ایشان گفتند: ما بر تو پیشی نمی گیریم و تا آواز ترا نشنویم آواز نمی خوانیم. پس حنین ـ که بهترین صداها را داشت ـ شروع به خواندن کرد. ازدحام برروی بامها و رواقها هر لحظه بیشتر می شد. همه فشار می آوردند تا حنین را ببینند و آوازش را بشنوند. اما بام خانه قدرت تحمل آنهمه بار را نداشت. ناگاه رواق فروریخت و آوار آن و مردمان بیشماری که روی بام رواق بودند بر سر کسانی که در صحن و ایوان جمع بودند فرو ریخت. ولی از آن همه جمعیت فقط حنین زیر آوار ماند و تلف شد. سایر مهمانان همه سالم ماندند و به خانه‌های خود رفتند. سکینه علیها السلام فرمود: «حنین شادی ما را مکدّر و سرور ما را به اندوه مبدل کرد، مدتی دراز در انتظار او بودیم اما مثل اینکه او را به سوی مرگ می راندیم...»[22].

(ج)

غریض مغنی

ابویزید یا ابومروان عبدالملك، مولی العبلات (ف حدود ۹۵ هـ) از موالی و اصلا بربری بود. از بس زیباروی و خوش آب و رنگ و تر و تازه و پاکیزه بود او را «غریض» لقب دادند. به‌روایت ابن کلبی او را از فرط خوبی و دلربایی «إغریض» می گفتند که در لغت به معنی جوانهٔ نخل و مغزینهٔ آن است (جُمّار) همزهٔ إغریض بعدها بر اثر کثرت استعمال حذف شد. وی غلام سکینه دختر امام حسین (ع) یا غلام ثریا دختر علی بن عبدالله بن حارث بن اميّة الأصغر معشوقهٔ عمر بن ابی ربیعه شاعر بود. هم آوازش خوب بود و هم عود می زد و دف می نواخت. آهنگ و ایقاع آواز را با قضیب موزون می نمود. خود را آرایش می کرد و لباس و ظاهر خویش را آراسته و مرتب می داشت[۲۳].

ابتدا خیّاطی می کرد. برای فراگرفتن موسیقی به خدمت ابن سریج در آمد. امّا وقتی استاد طبع ظریف و آدابدانی و شیرین گفتاری غریض را دید و مشاهده نمود که به سبب زیبائی چهره و برازندگی قامت مورد توجه اهل مدینه واقع شده، به کار شکنی علیه او پرداخت و او را از نزد خود طرد نمود. غریض ناچار نزد خداوندگاران خود ـ که او را برای آموختن موسیقی نزد ابن سریج فرستاده بودند ـ رفت و از علّت بدرفتاری ابن سریج و حسد او و اخراج خود، نزد ایشان شکایت برد. بانوان او گفتند: آیا می توانی نوحه‌هائی را که برای کشتگان خویش می خوانیم به آواز بخوانی؟ گفت: آری. پس بیتهای مرثیه را برای او انشاد نمودند و غریض برای آنها آهنگ درست کرد و با صدای خوب خود خواند. از آن پس به شغل نوحه‌سرائی در ماتم‌ها و مجالس عزاداری پرداخت. زنان پشت پرده می نشستند و او نوحه می خواند و همه شنوندگان را مجذوب می نمود. آوازهایش گیرا و سوزناك بود و مردم مدینه از آن استقبال نمودند[۲۴].

غریض در ماتم محمد بن الحنفیه نوحه‌گری کرد

ابن جامع و ابن ابی الکنّات آورده‌اند که سکینه یکی از غلامان خویش را که

عبدالملك نام داشت نزد ابن سریج فرستاد تا هنر نوحه‌گری بدو آموزد. ابن سریج اطاعت کرد و مدتی دراز به تعلیم عبدالملك پرداخت. قضا را ابوالقاسم محمد بن الحنفیه[۲۵] علیه‌السلام که عم سکینه بود وفات کرد. در آن هنگام ابن سریج به سختی بیمار بود و نمی توانست در مجلس عزاداری حاضر شود. نوحه‌خوان دیگری هم در مرتبهٔ ابن سریج در دسترس نبود. عبدالملك که متوجه نگرانی سکینه گشت گفت: ای بانوی من، اندیشه مدار. من در مجلس تو چنان نوحه‌خوانی کنم که مردم آواز ابن سریج را فراموش کنند. سکینه فرمود: آیا از عهدهٔ این کار برمی آیی؟ گفت آری: پس وقتی مجلس منعقد شد دستور فرمود نوحه را شروع کند. عبدالملك صدا را به نوحه‌خوانی بلند کرد[۲۶] و آوازهای گریه‌آور را چنان خوب و گیرا خواند که مورد تحسین همه قرار گرفت. بانوان گفتند: این سبك غریض است یعنی دلچسب و نوظهور است و عبدالملك از آن روز به غریض مشهور گردید[۲۷].

غریض برای بانوان قریش آواز می‌خواند

حسین بن یحیی از حمّاد از پدرش از ابوعبدالله مصعب زبیری مرا چنین روایت کرد: جمعی از بانوان قریش در مدینه در مجلس خود از شاعری و آداب‌دانی و خوش محضری و شیرین کلامی عمربن ابی ربیعه سخن می کردند و اشتیاق خود را به دیدن او ابراز می داشتند. سکینه ـ دختر امام حسین علیه السلام ـ فرمود: من ترتیب این دیدار را خواهم داد. پس رسولی نزد عمر به مکّه فرستاد و شبی را تعیین نمود تا در صُورَیْن [مزرعه‌ای نزدیك مدینه] بیاید. عمر این دعوت را اجابت کرد و در موعد مقرر همراه با غریض و جمعی از خادمان در صورین حاضر گردید. وی آن شب تا صبح در شب نشینی بانوان قریش شعر خواند و حدیث گفت و چون سپیده سرزد عازم بازگشت به مکه گردید. وی هنگام تودیع با میزبانان گفت: به خدا سوگند سخت نیازمند زیارت قبر رسول الله (ص) و گزاردن نماز در مسجد او هستم اما زیارت شما را با هیچ چیز دیگر مخلوط نمی کنم. پس به مکه بازگشت و گفت:

أَلْمِمْ بزینبَ انّ البینَ قدأ فِدا　　قلَّ الثّواء لَئِنْ کان الرحیلُ غدا[۲۸]

«زینب را دیدار کن. هنگام جدائی نزدیك شده است. اقامت اندك بود اگر فردا باید کوچ کرد»

درمکه غریض را گفت: می خواهم به تو پیشنهادی کنم که سودش به زودی به تو می رسد و یادش پیوسته برای تو باقی خواهد ماند. گفت: هر امری که بخواهی و در خور شأن تست بفرما تا اطاعت کنم. گفت: به یاد آن شب که در صورین بودیم شعری ساخته‌ام آنرا نزد بانوان قریش در مدینه ببر و برای ایشان انشاد کن و بگو مخصوصاً تعمد داشتم ترا برای رساندن این ابیات بفرستم. گفت: فرمان پذیرم. پس رهسپار مدینه شد و یکسره به در خانهٔ سکینه رفت. بعداز کسب اجازه عرض کرد: فدایت شوم، ای سیده و خداوندگار من، ابوالخطاب[۲۹] ـ که خدا او را باقی بدارد ـ مرا نزد شما فرستاده است. سکینه فرمود: مگر وقتی از نزد او آمدی به خیر و شادی نبود؟ گفت: حالش خوب بود. پرسید پس ابوالخطاب ـ که خدایش حفظ کند ـ برای چه ترا فرستاده است؟ عرض کرد: ابیاتی همراه من فرستاده و امر کرده است برای شما بخوانم. فرمود بیار تا چه گفته است. غریض این ابیات را انشاد نمود.

أَلْمِمْ بِزَینَب انَّ البَیْنَ قد أَفِدا　　قَلَّ الثّواء لَئِنْ کان الرحیلُ غَدا
قد حَلَفَتْ لَیْلَةَ الصُّوَرَیْنِ جاهِدةً　　و ما علَی الحُرِّ اِلاّ الصَّبْرُ مُجْتَهِدا[۳۰]
لأُخْتِها و لُأخریٰ مِنْ مَنا صِفِها　　لقد وجَدْتُ بِهِ فَوْقَ الذی وَجَدا
لَعَمْرُها ما أَرانی اِنْ نوی نَزَحَتْ　　ـ و هَکذا الُحبُّ ـ اِلاّ مَیِّتاً کَمَدا[۳۱]

. . . .

«سوگند یاد کرد در شب صورین با تأکید و قوت بسیار. برای آزاده‌ای که کوشش خود را به جای آورده است. آزاده را جز صبر راهی نیست»
«نزد خواهر و یکی از خدمتکارانش قسم خورد که من او را بیش از آنکه مرا دوست دارد دوست می دارم»
«به جان خودش قسم، اگر فراق پیش آمد خود را جز مرده‌ای که از غصه جان داده است نمی بینم و فرجام عشق این چنین است»

سکینه فرمود: وای بر او، مگر چه می شد اگر فردای آن روز نمی رفت. پس به دنبال بانوانی که آن شب در صورین بودند فرستاد و همه را جمع آورد و شعر عمر را برای ایشان انشاد نمود. سپس به غریض فرمود: آیا چیزی هم برای این بیت‌ها ساخته‌ای؟ گفت: بلی، آهنگی و آوازی ساختم که برای ابن ربیعه اجرا کردم. فرمود: بخوان. و غریض آن آواز را خواند. سکینه گفت به خدا قسم هردوخوب هنرنمایی کرده‌اید. اگر پیش از ما برای عمر نخوانده بودی جایزهٔ بهتری به تو می دادیم. ای نُباته، برای هر بیت که خواند هزار درهم بدوجایزه بده. و آن کنیزك چهار هزار درهم تسلیم غریض نمود. سکینه فرمود: اگر عمر بیتهای بیشتری بسازد ما هم عطای افزونتری به تو می دهیم[۳۲].

مرگ غریض

حسین بن یحیی از حمّاد از پدرش از از ایوب مرا چنین روایت کرد: مرگ غریض در ایام سلیمان بن عبدالملك[۳۳] یا عمربن عبدالعزیز[۳۴] اتفاق افتاد. بهتر آنست بگوئیم در عهد سلیمان وفات یافته است زیرا ولید، نافع بن علقمه را به امارت مکه فرستاد و غریض که از او بیمناك بود از مکه به یمن گریخت و در آنجا وفات نمود.

نافع بن علقمه چندبار غریض را دعوت کرد نزد او برود ولی وی نپذیرفت. از این رو خشمگین شد و غریض را تهدید کرد و او ناچار در خانهٔ یکی از دوستان متواری و مخفی گردید. غریض روزی عطردانی به مردی داد و گفت: نزد فلان عطار ببر و بگو آن را پر از عطر کند. آن مرد حکایت کرده است که در راه به نافع بن علقمه برخوردم. او عطردان را شناخت و گفت که متعلق به غریض است. من نتوانستم انکار کنم، گفتم: آری، و محل غریض را بدو گفتم. نافع خندید و گفت: با من بیا. مرا به خانهٔ خود برد و عطردان را پر از عطر کرد. چند سکّه طلا هم داد و گفت: اینها را به غریض بده و بگو: بر او باکی نیست، خود را آشکار کند. من با خوشحالی نزد غریض بازگشتم و ماجرا را شرح دادم. اما او پریشان و ناراحت شد و گفت: اکنون فوراً باید فرار کنم، این حیله‌ای است که نافع برای

دستگیری من به کار برده است. پس همان دم از مکه رهسپار یمن گردید و دیگر باز نگشت.

به روایت اسحاق: یکی از دوستان غریض در یمن به دیدن او رفت. وی گفته است: وقتی مرا دید شروع به گریستن نمود. گفتم: چرا گریه می کنی؟ گفت: پدر و مادرم فدای تو باد زندگی در غربت چه لذتی دارد؟ در اینجا مردم مرا نمی شناسند و وقتی مرا با عود خود می بینند می گویند ای فلان این را می فروشی؟ بدو گفتم: به شهر خود مکه نزد اهل خویش برگرد. گفت: ای برادر، وقتی زندگی مکه برای من خوب بود که با پدر تو و امثال او بودم. و اکنون که آنها نیستند آنجا بیایم چه کنم؟ بعلاوه اینجا هم وطن من شده و تا زنده‌ام از یمن بیرون نخواهم رفت. بدو گفتم: آوازی از ساخته‌های خود برای من بخوان، ولی نپذیرفت. وقتی سوگندش دادیم قبول کرد. پس گوسفندی کشتیم و روده‌های آن را تراشیده زه ساختیم. غریض آنها را بر عود خود بست و این شعر زهیربن ابی سلمی را برای ما خواند:

جَری دَمْعی فَهَیَّجَ لی شُجونا فَقَلْبی یَسْتَجِنُّ بِـهِ جُنُونَـا[۳۵]

«اشکم روان شد و غصه‌های مرا برانگیخت. قلبم به شدت دیوانهٔ او شده است»

آوازی خواند که بهتر از آن نشنیده بودیم. باز به او اصرار کردیم به مکه برگردد و گفتیم: اهل آن شهر همه مشتاق دیدار اویند. آنقدر گفتیم و تشویق نمودیم که قبول کرد. ما به دنبال کارهای خود رفتیم و وقتی برگشتیم او را بیمار و در بستر دیدیم. گفت: چندروز پیش جمعی نزد من آمدند و تقاضا کردند برای ایشان آواز بخوانم. من آنها را نشناختم و بیمناك شدم معذلك شروع به خواندن کردم. یکی گفت: این بیت را بخوان:

لَقَـدْ حَثُـوا الـجمـالَ لِیَهْـ ـربـوا مِـنّـا فـلم یَئِـلوا[۳۶]

«همانا شتران را برانگیختند و تند راندند تا از ما بگریزند، اما پناهگاهی نیافتند»

من خواندم، مردی که صورتی پر مو داشت برخاست و گفت: به خدا خوب خواندی. بعد محکم بر فرق من کوفت که از صدمهٔ آن بی هوش برزمین افتادم و بعدازسه روز به این حالت که می بینید به هوش آمدم. غریض گفت یقین می دانم که به زودی خواهم مرد. بقیهٔ روز را پیش او بودیم بعد به خانهٔ خود رفتیم. روز دیگر که بازگشتیم او را مرده یافتیم. پس وی را به خاك سپرده به مکه برگشتیم.

اسماعیل بن یونس از عمربن شبّه از ابی غسّان مرا خبر داد که: مکیّان گمان می کنند غریض در بلاد عَكّ[۳۷] این آواز را می خواند:

هُـمُ رَكْبٌ لَـقُـوا رَكْـبـاً کمـا قَـدْ تَجْمَـعُ السُّبُـلُ

«شترسوارانی هستند که شترسواران دیگر را دیدند چنانکه گاه راهها به هم می پیوندند»

ناگاه هاتفی فریاد کشید: بس کن ای ابومروان، عقلای ما را دلباخته وسفیه و سفهای ما را با آواز خود دلباخته کردی... و بامداد او را مرده یافتند.

در روایت دیگر آمده است که: شبی غریض در یك مجلس عروسی یا ختنه‌سوران این بیت را به آواز می خواند:

تَشَـرَّبَ لَـوْنُ الـرَّازقِيِّ بَيـاضَـهُ أو الزَّعْفرانُ خَالَطَ المِسْكَ رادِعُه[۳۸]

«رنگ رازقی در سپیدی او آمیخته شده یا زعفران است که با مشك مخلوط شده است»

چند بار این آواز را خواند و بعد ناگهان گردنش خم شد و به زمین افتاد و مرد. اسحاق از ابن کلبی و او از ابن مسکین روایت کرده است که پریان غریض را از خواندن این آواز نهی کرده بودند امّا در آن مجلس به او اهانت شده و او را زنازاده خوانده بودند او عمداً این آواز را خواند تا به زندگی خود خاتمه دهد و جنیان نیز در همان مجلس او را هلاك کردند!!

حواشی فصل دهم

۱) **ذُبْیان**: به ضم اول و سکون ثانی، طایفه‌ای از بنی غَطَفان بودند که در مشرق مدینه بین حجاز و جبال بنی طی سکونت داشتند. شاعر مشهور جاهلی نابغهٔ ذبیانی از این طایفه بود.

۲) **بنوغَطَفان**: دو قبیلهٔ بزرگ به نامهای جُذام و قیس عَیْلان از اعراب نجد بودند. در غزوه قرقرةالکدر با رسول‌الله جنگیدند و شکست خوردند و اسلام آوردند.

۳) ابوجعفر عبدالله بن محمدبن علی بن عبدالله بن العباس بن عبدالمطلب دومین خلیفهٔ عباسی و سرسلسلهٔ خلفای عباسی بود.

۴) الأعلام، زرکلی، ۲۵۹/۴.

۵) ظاهراً همانگونه که دعوی شاهزادگی ابن میاده اساسی ندارد شعرش نیز انتحال از ابوالأسود دؤلی است. وی در تهنیت ولادت حضرت علی بن الحسین (ع) سروده بود:

وانَّ غلاماً بین کسری و هاشم　　لأکرم من نیطت علیه التمائم

۶) **لثام**: به کسر اول، پارچه‌ای که برای محافظت از گرد و خاك و گرما بر بینی و دهان پوشند.

۷) **عُجمة**: به ضم اوّل و سکون ثانی، یعنی لهجهٔ ایرانی و غیر عربی داشتن است.

۸) **جزع اراك یا شجرة السِّواك**: درختچه‌ای است از تیره اراکیها که فقط شامل یك گونه است. برگهایش متقابل و کمی گوشتالودست. . . (فرهنگ معین)

۹) **بَلوع**: به فتح اول صیغهٔ مبالغه است، یعنی بسیار بلع کننده.

۱۰) **نجف**: به دو فتحه، یعنی تل و زمینی که آب بر آن سوار نشود. و نجف شهری است در نزدیکی کوفه که روضهٔ مطهرهٔ امیرالمؤمنین (ع) در آنجاست و نزدیك هزار سال است مرکز بزرگ تعالیم شیعه و مسکن مراجع تقلید و مزار بزرگ شیعیان جهان است.

۱۱) **قَصِف**: بروزن کَتِف، یعنی خوشگذران. در اصل لغت به معنی سست و ضعیف است.

۱۲) **باطیه**: شیشهٔ شراب. مُتْرَعَه‌به صیغهٔ مفعول، یعنی پر. در الأغانی دو بیت دیگر از این قصیده نیز مذکور است. (۳۴۱/۲).

۱۳) **اعراب بائده**: اعرابی که هلاك شده و آثاری از ایشان باقی نمانده است. جَدیس و طَسْم نام دو قبیله از عمالقهٔ بنی ارم و ساکن بحرین و یمامه بودند. یکی از شاهان طسم زنان جدیس را اسیر گرفت. وبنی جدیس براو تاخته همهٔ افراد طسم را جزیك تن از دم شمشیر گذراندند. آن یك نفر نزد بنی قحطان دادخواهی نمود و ایشان نیز بر بنی جدیس تاخته همه را قتل عام کردند. (حدود ۲۵۰ میلادی ـ المنجد).

۱۴) الأعلام، زرکلی، ۳۲۵/۲ـ۳۲۶. الأغانی، ۳۴۱/۲ـ۳۵۸.

۱۵) بشربن مروان بن حکم (ف ۷۵ هـ) از سوی برادر خود عبدالملك امیر عراق و مردی بخشنده و عیّاش بود. مرگش در بصره در عمر چهل و چند سالگی اتفاق افتاد.

۱۶) این روایت با مختصر اختلافی در فصل پنجم این کتاب گذشت و ترجمهٔ آواز نیز در حواشی همان فصل مذکور شد.
۱۷) در صدر روایت نام راوی عبید پسر حنین آمده است.
۱۸) آئب: بازگردنده.
۱۹) **تسویف**: امروز و فردا کردن و تعویق انداختن و شکیبا و صبور بودن.
۲۰) **کوب**: جام. **قعب**: تغاری که در دوشیدن شیر شتر و گاو گوسفند مورد استفاده قرار می گیرد؛ کوب: نوعی تنگ یا ظرف شراب یا قدح بزرگ با جامهای کوچك بوده است.
۲۱) **فصح**: به کسر اول و سکون ثانی، عید تذکار صعود مسیح: «Easter» در زبان انگلیسی و «Paques» در زبان فرانسه.
۲۲) عین کلام حضرت سکینه چنین است: «لقد كدّر علينا حنين سرورنا انتظر نامدة طويلة كأنّا والله كنّا نسوقُهُ الى منيّته.» الأغانی ۲/۳۵۶.
۲۳) الأغانی ۲/۳۶۰.
۲۴) همان مأخذ و همان صفحه.
۲۵) ← فصل چهارم حاشیهٔ ۴۰.
۲۶) غریض به دستور سکینه این نوحه را خواند:

یا أرضُ وَیْحك أکرمی أمواتی   فلقد ظَفِرْتِ بسادَتی و حُماتی

یعنی: ای زمین، وای برتو. مردگان مرا عزیزدار. همانا به سروران و حامیان من دست یافتی.
۲۷) ترجمهٔ الأغانی ۲/۸.
۲۸) **اِلمام**: در اینجا یعنی ملاقات کوتاه. **أفِدَ**: نزدیك است. **بَیْن**: جدائی.
۲۹) ابوالخطاب کنیهٔ عمربن ابی ربیعه است. عربها برای احترام نام اشخاص را با کنیه ذکر می کنند.
۳۰) **صورَیْن**: بصیغهٔ تثنیه، مزرعه‌ای بود نزدیك عقیق در حومهٔ مدینه.
۳۱) **مَناصف**: جمع مَنْصَف (بروزن منبر و دفتر) است به معنی خادم. و منصفه: خادمه. **نَوی**: در اینجا، به معنی خانه است. **نزحت**: دور شد. **کَمَد**: به دو فتحه، یعنی غصه و اندوه.
۳۲) عین کلام سکینه چنین است: «لوزادنا عمر لزِدْناك» الأغانی ۲/۳۷۷.
۳۳) ابوایوب سلیمان بن عبدالملك بن مروان (۵۴ـ۹۹ هـ) بعداز وفات برادرش ولید به خلافت رسید و حدود دو سال و هشت ماه خلیفه بود. در دمشق متولد شد و در دابق نزدیکی حلب بدرود زندگی گفت. در عهد او جرجان و طبرستان گشوده گشت.
۳۴) عمربن عبدالعزیزبن مروان بن حکم مکنی به ابی حفص (۶۱ـ۱۰۱ هـ) بعداز سلیمان بن عبدالملك به خلافت رسید و مردی عادل و نیکوکار بود. در ایام او سبّ علی که از زمان معاویه

رسم شده بود منسوخ گردید. او دو سال و نیم خلافت کرد و گویند او را مسموم نمودند. در مدینه متولد شد و در شام در محل دیرسمعان درگذشت. اخبار مربوط به عدالت و دینداری او در کتب فراوان آمده است.

۳۵) **استُجِنّ**: به صیغهٔ مجهول، یعنی دیوانهٔ او شده است. **جنونا**: مفعول مطلق تاکیدی است.

۳۶) **لم یئلوا**: موئل و پناهگاهی ندارند. به عبارت دیگر، هرجا بروند به دنبال ایشان می رویم.

۳۷) **عَكّ**: به فتح اول و تشدید ثانی، نام قبیله و نام آبادیهائیست در یمن.

۳۸) **تشرّب**: آمیخته شدن و به خورد چیزی رفتن؛ **رازقی**: نوعی کتان سپید است یا به معنی کتان است. و نیز نوعی انگور طائف است. و در فارسی گل رازقی معروف است. **رادع**: خوشبو. **قمیص رادع**: پیراهنی که اثر عطر برآن باشد.

فصل یازدهم: طویس مغنّی

۱ـ نام و ویژگیهای طویس
۲ـ انتقال طویس به سویداءِ
۳ـ با آوازهای خود انصار را به جان هم می‌انداخت
۴ـ نمونه لودگیهای طویس
۵ـ آوازخوانی که امام مسلمانان شد ـ امام مالك
۶ـ حواشی فصل یازدهم

ابوعبدالمنعم[1] عیسیٰ بن عبدالله ـ و به قولی طاووس[2] ـ ملقب به طُوَیْس[3] از مشاهیر مغنیان صدراسلام و نخستین خواننده‌ای است که آوازهای عربی را با آهنگ درست و ایقاع[4] خوانده است. از نژاد و تبارش خبری نرسیده، همینقدر می دانیم از موالی بنی مخزوم[5] بوده و بین ایرانیان پرورش یافته است. او آوازهایی از اسرای ایرانی فراگرفت و ترانه‌های عربی را با همان مقام و آهنگ خواند؛ در عهد خلافت عثمان از خوانندگان مشهور مدینه به شمار می رفت. شاگردان نامداری نیز نزد او هنرآموزی کردند که از جملهٔ ایشان عبیدبن سُرَیج[6] بنیان گذار موسیقی عرب و امام مالك بن انس پیشوای مذهب مالکی را می توان[7] نام برد. طویس به سال یازدهم هجری در مدینه متولد شد و هنگام ولادت چشم راستش نابینا بود. او چهره‌ای زشت و قامتی دراز و اندامهایی مضطرب و لرزان داشت. معذلك آداب دان و خوش محضر و عالم به تاریخ مدینه و انساب و اخبار قبایل آن شهر بود و اشعار شاعران و محاسن و معایب هر قبیله را خوب می دانست. از اینرو بیشتر مردم به صحبت و شنیدن آوازهای او راغب بودند.

در آن ایام اموال بی حساب از غنایم جنگی در مدینه جمع می آمد و انباشتن حرمسراها با بردگان زیبارو[8] و برگذاری مجالس عیش و عشرت رواج می یافت و شعر و شراب و موسیقی شورافزای بزم اشراف بود. دسته‌ای هم به دلقکی مشغول بودند و با قصه‌های مضحك و لودگی جای خود را در

بزمها باز کرده و چه بسا که نکته‌های ظریف را در لباس طنز به گوش صاحب قدرتان می رساندند. این دسته که اداها و صفات و گاهی هم آرایش و لباس زنانه داشتند معروف به مخنث[۹] بودند و غالباً از شعر و موسیقی بهرهٔ کافی داشتند و سردستهٔ ایشان طویس مغنی بود. اتفاقاً امیر مدینه بر مخنثان به سبب بی اعتنایی آنان به وظایف شرعی خشم گرفت و فرمان قتل ایشان را صادر نمود. طویس، ناچار از مدینه به سُویداء[۱۰] گریخت و همانجا بود تا به سال ۹۲ در عهد خلافت ولیدبن عبدالملك وفات یافت. مقام او را در هنر موسیقی با معبد و ابن سریج برابر دانسته‌اند.

۱ـ نام و ویژگیهای طویس

طویس لقب اوست که بر نامش غلبه کرده است. نامش عیسیٰ بن عبدالله و کنیه‌اش ابوعبدالمنعم بود امّا مخنثان این کنیه را به ابوعبدالنعیم تبدیل کرده‌اند[۱۱]. او مولای[۱۲] بنی مخزوم بود. مسیّبی[۱۳] و واقدی[۱۴] و مداینی و ابن کلبی و جمعی دیگر از راویان آورده‌اند که طویس نخستین خواننده در مدینه بود که آواز عربی خواند و نیز نخستین مردی بود که در آن شهر لودگی و مخنثی پیشه نمود. قدی بلند و چشمی کژ داشت. عود نمی زد و فقط دف می نواخت. مردی ظریف و آگاه از امور مدینه و اخبار اهل آن بود و مردم از زبان او می ترسیدند. گویند زایچهٔ[۱۵] خود را چنین می گفت که روز رحلت رسول الله (ص) متولد شدم و روز وفات ابوبکر مرا از شیر گرفتند. روز قتل عمر ختنه شدم و روز قتل عثمان عروسی کردم و روز شهادت علی (ع) صاحب فرزند گشتم و روز وفات حسن بن علی (ع) فرزند دیگری برایم متولد گردید. مادرم نیز بین بانوان انصار خبرچینی می کرد. . .

نخستین آواز شاد (هزج) او ابیات ذیل بود:

کیفِ یـأتـی مِن بَـعـیـد و هـو یخفیه القـریبُ؟
نـازِح بـالـشـامِ عَـنّـا و هـو مکسـالٌ هَـیـوبُ
قـد بَـرانی الـحُـبُّ حَتّیٰ کِـدتُ مِن وجدی أذوبُ

«چگونه از آن جای دور می آید در صورتی که خویشاوند نزدیکش اورا
پنهان می سازد»
«در شام و از ما دور است او تن آسان و ترسو است»
«همانا عشق مرا تراشیده است تا حدی که نزدیك است از شوق و اندوه
آب شوم»

غناء این آواز از طویس و در آهنگ هزج است با انگشت چهارم

اسحاق از صالح بن حَسّان انصاری روایت کرده است که روزی جمعی از مدنیان در محفلی راجع به اوضاع آن شهر و مردم مدینه سخن می گفتند تا اینکه نام طویس به میان آمد. بعضی گفتند او چنین و چنانست اما یکی از مردم ما (انصار) گفت: اگر او را می دیدید از دانش و آدابدانی و آواز خوب و هنر دف زنی او خشنود می شدید. او هر مادر فرزند مردهٔ داغدار را با حرفهای خود به خنده می آورد. یکی از حاضران گفت به خدا که او مردی شوم است و زایچهٔ او را ـ چنانکه واقدی آورده است ـ بازگو کرد و گفت طویس مخنثی است که ما را می فریبد و در پی لغزشهای ماست [که بازگو کند] بعلاوه قدی بیش از اندازه دراز و اندامهایی لرزان و مضطرب و چشمی کژ و احول دارد. مردی از محتشمان مجلس گفت: ممکن است وی چنان باشد که گفتی اما شخصی با ارزش و با فهم است. هرکس حق صحبت او را رعایت کند او نیز به خوبی پاسخ می دهد و حرمت خدمت را پاس می دارد. لیکن اگر در برابر خدمت و حرمت به او بی احترامی شود برنمی تابد. او موالی خود بنی مخزوم و سایر قرشیان را که با ایشان دوستند بزرگ می دارد و نسبت به دشمنان بنی مخزوم هم تا با او برخورد نامناسبی نداشته باشند با مسالمت رفتار می کند. هرکس از روی دانش حرف بزند و با فهم و خرد سخن بگوید در خور ملامت نیست بلکه ستمکار را باید سرزنش نمود و آنکه ابتدا کند ستمکارتر است. در آن موقع دیگری از حاضران گفت: پس همین است که قریش اطراف او را دارند و هرجا باشد به دورش حلقه می زنند و مجالست او را دوست دارند و هر وقت لب به سخن می گشاید همه خاموش می شوند و گوش می دهند و آرزومند شنیدن غنای اویند. فقط لودگی و مخنثی است که مقامش را پست کرده و اگر این

صفت را نداشت هیچ مردی از قریش و انصار نبود که او را به خود نزدیك نسازد.

رضوان بن احمد صیدلانی به اسناد خود از سیاط روایت کرده است که طویس نخستین خواننده‌ای بود که آواز را با ایقاع و آهنگ خواند . . . وی از هنگام ولادت چشم راستش نابینا بود. او را ذایب[۱۶] لقب داده بودند چون این آواز را خوانده بود:

قــد بــرانی الحب حتّیٰ کِدت مِن وَجدی اذوب[۱۷]

۲ـ انتقال طویس به سویداءِ

حسین بن حماد به اسناد خود مرا از ابن کلبی و ابومسکین روایت کرد که در مدینه مخنثی بود به نام نُغاشی. به مروان بن الحکم گفتند که او حتی یك کلمه از کتاب خدا نمی داند. مروان که در آن وقت حکمران مدینه بود به دنبال وی فرستاد و از اوخواست تا امّ الکتاب[۱۸] را برای او بخواند. آن مرد مخنث گفت به خدا که من دخترهای کتاب را هم نمی خوانم چه رسد به مادرشان. مروان گفت: مادر ترا مباد! آیا استهزاء می کنی؟ و به فرمان او نُغاشی را در محل بَطحان[۲۰] بکشتند. آنگاه گفت هرکس مخنثی را نزد من بیاورد ده دینار جایزه خواهد گرفت. این خبر وقتی به طویس رسید که در قبیلهٔ بنی الحارث آواز می خواند[۲۱]. او از آورندهٔ خبر پرسید آیا امیر مرا بر سایر مخنثین برتری نداد و در برابر من و سایرین یکسان حکم کرد؟ پس از مدینه بیرون رفت و در سُوَیداء ـ که در راه شام واقع و دو شب با مدینه مسافت دارد ـ اقامت گزید و همانجا ماند تا اینکه در عهد ولیدبن عبدالملك وفات یافت.

خبر مذکور را عمربن شَبّه[۲۲] به صورتی مشروحتر چنین آورده است: روزی یحیی بن حکم[۲۳] که امیر مدینه بود در شوره‌زار[۲۴] مدینه، نزدیك مسجد احزاب، شخصی را مشاهده کرد که به محض دیدن او بر زمین نشست. از این رفتار به شك افتاد و امر کرد او را نزد وی آوردند. مردی را دید در حالت و جامهٔ زنان با حرکات زنانه که لباسهای رنگ کرده براق بر تن داشت و سر و روی را آرایش داده و خضاب کرده بود. بدو گفتند این ابن نُغاش[۲۵] مخنث است. یحییٰ بدو گفت گمان

نمی کنم چیزی از کتاب خدای عزوجل را بخوانی، امّ القرآن را بخوان. ابن نغاش گفت ای پدر، اگر مادرشان را می شناختم دختران او را نیز می شناختم. یحییٰ گفت مادر ترا مباد آیا به قرآن استهزا می کنی؟ و امر نمود او را گردن زدند. آنگاه جارچی در شهر جار زد که هرکس مخنثی را بیاورد سیصد درهم جایزه خواهد گرفت. زرجون[۲۶] مخنث آورده است که بعداز شنیدن این خبر خواستم مدینه را به سوی عالیه ترك كنم[۲۷]. در راه صدای دل انگیز دفی را شنیدم و به در خانه نزدیك شدم، دانستم نغمه‌هائی که از آنجا شنیده می شود از دوستان من است. پس در را گشوده داخل شدم، در آنجا طویس را دیدم ایستاده بود و دف بر کف داشت و آواز می خواند. وقتی مرا دید گفت: بگو ببینم[۲۸] ای زرجون، آیا یحییٰ بن حکم، ابن نُغاش را به قتل آورد؟ گفتم آری. گفت برای دستگیری هر مخنث سیصد درهم جایزه تعیین نمود؟ گفتم آری. پس به خواندن این آواز پرداخت:

ما بالُ أهلِكَ یا رَبابُ　　خُـزْراً كأنّهم غِضابُ[۲۹]
اِن زُرتُ أهلكِ أوعَدُوا　　و تَهِـرُّ دونَهم كِـلابُ[۳۰]

«اهل تو را چه می شود ای رباب که پشت چشم نازك می كنند و گوئی خشمگینند»
«اگر به دیدارشان روم تهدید می کنند و سگهاشان پیشاپیش آنان پارس می کنند»

آنگاه گفت وای برتو، آیا برای دستگیری من جایزهٔ بیشتری تعیین نکرد و مرا بر سایر مخنثین به سبب مزیتی که بر ایشان دارم مقدم نشمرد؟

۳- با آوازهای خود انصار را به جان هم می‌انداخت

اسحاق روایت کرده است که طویس اصرار داشت شعرهائی را برای آواز انتخاب کند که دو قبیلهٔ اوس و خزرج در جنگهای خود علیه یکدیگر سروده بودند[۳۱] تا بدینوسیله بین آنها را بر هم زند. کم مجلسی اتفاق می افتاد که طویس با حضور مردان آن دو قبیله آوازی بخواند و فتنه‌ای برپا نشود. هرچه او را از این

کار باز می داشتند دست بردار نبود و می گفت به خدا سوگند تا مرا در خاك نکنند دست از خواندن شعرهای انصار برنخواهم داشت. مردم مدینه هم به شنیدن این اشعار علاقه داشتند زیرا نهفته‌ها را آشکار و کینه‌های کهن را از دلها بیرون می ریخت... همه آوازهای او را می پسندیدند و از شنیدن سخنانش صبر نداشتند و کلامش را معیار دانش و معرفت وی می دانستند. روزی این ابیات را که قیس بن الخطیم[۳۲] در جنگهای اوس و خزرج سروده بود به آواز می خواند:

رَدَّ الخلیط الجمال فانصرفوا ماذا علیهم لواَنَّهُم و قَفوا[۳۳]
لَوْ وقفوا ساعَةً نُسائلهمْ رَیْثَ یُضَحِی جِمالَه السَلَفُ
فَلَیْتَ أهلی وَ أهلَ أثلَةَ فی الدار قریب من حیث نَخْتَلِفُ[۳۴]

«قبیله شتران را باز آوردند و برگشتند، چه می شد اگر توقف می کردند»
«کاش ساعتی می ماندند تا با ایشان سخن می گفتیم، به اندازه‌ای که جلودار به شترانش علوفه بدهد»
«ای کاش خانهٔ اهل من و اهل اثله به آنجا که رفت و آمد می کنیم نزدیك بود»

چون به این بیت رسید:

أبْلِغْ بنی جَحْجَبیٰ وَ قَوْمَهُمْ خَطْمَةَ أنّا وراءَهُمْ اُنُفُ[۳۵]

«به بنی جَحْجَبیٰ و قوم ایشان «خطمه» ابلاغ کن که ما در پی ایشان هستیم و مردانی شریف و غیوریم»

مردان انصار که حاضر بودند با هم به مشاجره پرداختند و از مجلس بیرون رفته خونهایی بین ایشان جاری گشت، اما طویس صحیح و سالم از بین آنان گذشت و کسی چیزی به او نگفت.

۴ـ نمونهٔ لودگیهای طویس

اسحاق روایت کرده است که روزی طویس به دنبال دختری جوان[۳۶] افتاد و

هرچه آن دختر خواست او را به لطائف الحیل از خود دور سازد دست برنداشت. او قدمهای خود را تند می کرد و طویس نیز پا به پای او می رفت تا اینکه گذارشان به مجلسی که چندتن نشسته بودند افتاد. پس آن دختر روی به حاضران کرده گفت: ای مردم؛ من هم دوست مرد دارم و هم شوهر و هم غلامی که با من هم بستر می شود. حالا از این مرد بپرسید از من چه می خواهد. طویس گفت می خواهم چیزی را که آنان فراخ ساخته‌اند تنگ کنم[۳۷]. سپس به آواز پرداخت و این ابیات را بخواند.

أفِق یا قلب عن جُمْلٍ — و جُمْلٌ قطّعَت حَبلی[۳۸]
أفِق عنها فَقَد عُنّیت — حولاً فی‌هویٰ جُملِ
و کیف یفیقُ مَحزون — بِجُمل هائمُ العَقلِ
بَراهُ الحُبُّ فی جُمْلٍ — فَحَسْبی الحُبُّ مِن ثِقلِ
و حَسْبی فیک ما اَلقیٰ — من اَلتنفید و العَذْلِ
و قِدماً لاَمنی فیها — فلم احفل بهم اهلی[۳۹]

«ای دل از عشق "جُمل" به هوش بازآی "جُمل" رشتهٔ [دوستی] مرا گسیخته است»
«از او به هوش بازآی همانا یك سال است که در عشق "جُمل" دچار رنج و عذابی»
«چگونه می تواند به هوش باز آید آنکه غم "جُمل" را در دل دارد و عقلش سرگشته او شده است»
«عشق "جُمل" او را تراشیده و کاهیده است سنگینی بار عشق مرا بس است»
«و مرا بس است آنچه به خاطر تو سرزنش و ملامت می بینم»
«خانواده‌ام از قدیم مرا در عشق او سرزنش کردند و من اهمیت نداده‌ام»

۵ـ آوازخوانی که امام مسلمانان شد

محمد بن عمرو عتابی به اسناد خویش از دحمان اشقر برای من چنین

روایت کرد: در آن ایام که در مدینه بودم روزی وقت ظهر از راهی می رفتم. گذرگاه خلوت بود و این آواز را می خواندم:

مـا بـأل اهلك يـا ربـابُ خُـزْراً كـأنَّهمُ غضـابُ[۴۰]

«اهل ترا چه می شود ای رباب که پشت چشم نازك می کنند و گویی خشمگینند»

ناگهان پنجره‌ای باز شد و چهره‌ای که ریشی سرخ به دنبال داشت آشکار گردید. او به من گفت ای فاسق، آواز را بدخواندی و مردم را از خواب نیمروزی بازداشتی و گناه زشتی را پراکنده نمودی[۴۱] پس خود شروع به خواندن این آواز کرد. وقتی می خواند پنداشتم طویس است که زنده شده و خود اوست که می خواند. بدو گفتم خدای کار ترا راست بیاورد[۴۲] این آواز را از کجا یاد گرفته‌ای؟ گفت وقتی جوانی تازه سال بودم در پی مغنیان می رفتم و آوازهایشان را فرامی گرفتم. روزی مادرم به من گفت ای پسرك من. مطرب اگر زشتروی باشد کسی به آوازش توجه نمی کند. دست از مطربی بردار و فقه بیاموز که با زشتی صورت زیان و منافاتی ندارد. پس مغنیان را رها کردم و در پی فقیهان رفتم و خدای عزوجل مرا به اینجا رسانید که می بینی. بدو گفتم پس یك بار دیگر این آواز را بخوان، خدا مرا فدای تو کند. گفت نه، هرگز[۴۳]، می خواهی بگویی این آواز را از مالك بن انس فراگرفتم؟ ـ او مالك بن انس[۴۴] بود و من نمی دانستم[۴۵].

۶ـ حواشی فصل یازدهم

۱) همکارانش او را ابو عبدالنعیم خواندند که با حرفهٔ رامشگری ایشان بیشتر سازگار باشد.

۲) ابوالفرج در الأغانی شرح احوال طویس را علاوه بر جلد سوم، در جلد چهارم نیز مکرر نموده است. در جلد چهارم، ص ۲۱۹ آورده است که او نخستین مغنی در اسلام بود که آوازهای هزج و رمل خواند و همانگونه که ابن محرز در ثقیل و ابن سریج در رمل سرآمد مغنیان بودند، طویس نیز در هزج، یعنی آهنگ شاد، استاد بود و «أهزَجُ مِن طُوَیس» مثل گشت ـ در جلد سوم نام طویس عیسیٰ و در جلد چهارم طاووس آمده و ظاهراً طاووس نیز لقب او بوده است.

۳) طویس مصغر طاووس است.

۴) ایقاع در اصطلاح یعنی هم آهنگ ساختن آوازها. در مجمع الأدوار آمده است که «ایقاع فقراتی چند است درازمنهٔ محدودة المقادیر و در ادوار متساوی الکمیّه با اوضاع مخصوصه که طبع سلیم و مستقیم درك آنها کند» (فرهنگ معین).

۵) بنی مخزوم طایفه‌ای از قریش بودند.

۶) شرح احوال این موسیقیدان ایرانی تبار به تفصیل در فصل چهارم این کتاب ذکر شد.

۷) به موجب روایت دحمان اشقر که در همین فصل آمده است مالك بن انس آوازهای طویس را آموخته بود.

۸) حتّیٰ امام مالك بزرگترین فقیه اهل سنت در مدینه سیصد کنیزك داشت و هرشب یکی از ایشان در بستر وی می آرمید. روایت امام شافعی. ثمرات الاوراق در هامش المستطرف. ص ۲۴۳ مصر ۱۳۷۱ ق.

۹) خنث به دو فتحه یعنی آنکه مرد احوال زنان داشته باشد (المنجد) و مخنث یعنی مرد زن صفت که رفتار و حرکات زنانه داشته باشد.

۱۰) سُوَیداء: مصغَر سوداء است و نام محلی است در شمال مدینه در راه شام که با مدینه دو شب مسافت دارد (معجم البلدان)

۱۱) برای شرح احوال طویس علاوه بر الأغانی به کتابهای نهایة الأرب نُوَیری، وفیات ابن خلکان، الأعلام زرکلی، لغت نامهٔ دهخدا، دایرة المعارف مصاحب... مراجعه شود.

۱۲) مولیٰ معانی بسیار دارد و در اینجا به معنی برده یا بردهٔ آزاد شده است.

۱۳) محمدبن اسحاق بن محمدبن عبدالرحمنٰ مخزومی مُسَیِّبی مقیم بغداد (ف ۲۳۶ ق) از راویان حدیث و معاصر اسحاق موصلی بود.

۱۴) ابوعبدالله محمدبن عمربن واقد سهمی اسلمی بالولاء (ف ۲۰۷ هـ) معروف به واقدی از قدماء مورخین و مشاهیر ارباب سیره و مغازی است و مورد تشویق و حمایت برامکه بود. از تألیفات بسیار او المغازی النبویّه، فتح العجم، فتح افریقیة، فتح المصر و الاسکندریه به چاپ رسیده است (الاعلام ۷/ ۲۰۰).

۱۵) ترجمه تقریبی «مَوْلِد» است.

۱۶) ذائب: ذوب شونده.

۱۷) بَرْی: تراشیدن.

۱۸) سورة فاتحه الکتاب را امّ الکتاب گویند چون سرآغاز و مبدء کتاب خداست (مفردات راغب).

۱۹) ترجمه تقریبی «لا اُمَّ لك» است.

۲۰) نام یکی از وادیهای مدینه است (معجم البلدان).

۲۱) این آواز جزء قصیده‌ای بود از حسّان بن ثابت که در الأغانی ۳/ ۳۰ منقول است.

۲۲) ← فصل هشتم، حاشیه ۲۴.
۲۳) برادر مروان بن حکم بود و هردو برادر به حکمرانی مدینه رسیدند.
۲۴) ترجمه سبخه است.
۲۵) در ترجمه‌ای که در جلد چهارم الأغانی از طویس آمده نام این مخنث ابن نُغاش و در جلد سوم نُغاشی آمده است. همچنین جایزهٔ مروان ده دینار و جایزه یحییٰ سیصد درهم آمده است.
۲۶) معرب زرگون است.
۲۷) عالیهٔ حجاز اراضی مرتفع آن و زمینهای بین رمّه و مکه است (معجم البلدان).
۲۸) ترجمه تقریبی «اِیه» است و آن اسم فعلی است که برای استزادت در سخن یا فعلی گفته می‌شود.
۲۹) أَخْزَر و خزراء: مرد وزنی که چشم خود را از روی ناخشنودی کوچك کنند. جمع هردو خُزْر به ضم اوّل و سکون ثانی است
۳۰) هریر یعنی زوزهٔ سگ.
۳۱) تفصیل جنگهای دو قبیلهٔ اوس و خزرج در مدینه قبل از هجرت رسول الله در همهٔ کتب سیره و مغازی و در الأغانی ۳/۴۰-۴۲ مسطور است.
۳۲) الأغانی ۳/۱-۲۶؛ قیس شاعر و حکیم عهد جاهلیت بود که در حدود سال دوم هجری در گذشت.
۳۳) خَلیط به فتح اوّل یعنی درهم و به معنی مردمان درهم آمیخته کاروان و نیز به معنی قبیله است. جلودار ترجمه سَلَف است تضحیه در اینجا به معنی غذادادن حیوانات در روز است.
۳۴) أثله به فتح همزه و سکون لام نام محلی است نزدیك مدینه (معجم البلدان) اختلاف در اینجا به معنی رفت و آمد کردن.
۳۵) بنی جَحْجَبیٰ و بنی خَطْمَه نام دو طائفه از انصار بود (قاموس).
۳۶) ترجمهٔ «جاریه» است که در لغت به معنی دختر و زن جوان است.
۳۷) از اینگونه روایات مستهجن در الاغانی بسیار است و غالب آنها قابل نقل نیست. چون این قصه به تاریخ کومك می‌کند و جامعهٔ عربی را در قرن اوّل هجری در مدینه مجسم می‌سازد، در این تلخیص ذکر شد.
۳۸) جُمل به ضم اوّل و سکون ثانی از نامهای زنان عربست.
۳۹) ما حَفَلَ به: به او اهمیت نداد
۴۰) ← حاشیه ۲۹ از همین فصل.
۴۱) ترجمهٔ این سه جمله است: «یافاسق! أسأْت التأدیة و مَنَعْتَ القائلَةَ و أذَعْتَ الفاحشَةَ»:
۴۲) ترجمه «اصلحك الله» است.
۴۳) ترجمهٔ تقریبی «لا ولاکرامة» است.

۴۴) امام ابوعبدالله مالك بن انس بن مالك اصبحی حمیری (۹۲-۱۷۹ هـ) پیشوای مذهب مالکی و یکی از چهار امام اهل سنت و جماعت بود. در مدینه متولد شد و همانجا وفات کرد. کتاب الموطأ را به پیشنهاد منصور عبّاسی در احکام اسلام تألیف نمود که از کتب معتبر قدیم حدیث است. پیروان مذهب مالکی بیشتر در شمال افریقا اقامت دارند.

۴۵) الأغانی، ۳/۲۷-۴۳ و ۴/۲۱۹-۲۲۲

فصل دوازدهم: پاسخ یك شاعر یهودی تبار به معاویه

۱ـ گفتگوی سَعْیه با معاویه
۲ـ حواشی فصل دوازدهم

سَعْیَه (شَعْیَه) بن غُریض[1] بن عادیا برادر سموئل شاعری یهودی از اهالی خیبر بود که مسلمان شد و از شیعیان غیور علی (ع) و اولاد او گردید. با اینکه بعض اخبار او در جلد ۳/ ۱۲۹ و جلد ۲۲/ ۱۲۲ کتاب الأغانی مسطور است تفصیلی از زندگی او در دست نیست؛ همین قدر می‌دانیم که در مدینه می‌زیسته و عمری دراز یافته و در آخر خلافت معاویه در حدود سال ۶۰ ق درگذشته است. دربارهٔ اشعار او و سایر شاعران یهودی جاهلی نیز شرحی در کتاب تاریخ العرب قبل الاسلام، ج ۶، ص ۳۷-۵۰ مسطور است.

۱ـ گفتگوی سَعْیَه با معاویه

احمدبن عبدالعزیز جوهری به‌اسناد خود از هیثم بن‌عدی[2] مرا چنین روایت کرد:

معاویه در خلافت خویش دوبار حج گزارد. او سی استر داشت که زنان و کنیزکانش در سفر حج برآنها سوار می‌شدند. در یکی از این سفرها در مسجدالحرام مرد پیری را دید که دو جامهٔ سپید در برداشت و نماز می‌گزارد. نامش را پرسید. گفتند سَعْیَة بن غریض است و او از یهود بود[3]. پس مأموری را فرستاده او را نزد خود خواند. فرستادهٔ معاویه به او گفت: فرمان امیرالمؤمنین را اجابت کن. سَعْیَه گفت مگر امیرالمؤمنین[4] نمرده است؟ گفت فرمان معاویه را

اجابت کن. پس برخاست و نزد معاویه رفت امّا او را به رسم خلافت سلام نگفت. معاویه گفت: با آن زمین که در تیماء[۵] داری چه می کنی؟ گفت برهنگان از آن جامه می پوشند و هرچه بماند به همسایگان می رسد ـ گفت آیا آن را می فروشی؟ ـ گفت آری ـ گفت به چند می فروشی؟ ـ گفت به شصت هزار دینار و اگر قبیله دچار تنگدستی نبود نمی فروختم ـ معاویه گفت قیمتش را گران گفتی. گفت اینطور نیست. اگر این ملك از یکی از یاران و بستگان تو بود بی چون و چرا آنرا به ششصدهزار دینار هم می خریدی[۶] و اهمیت نمی دادی. گفت همین طور است. بعد گفت حالا که به زمین بخل می ورزی پس شعر پدرت[۷] را که در مرثیه خود سروده برای من انشاد کن. سعیه گفت پدرم چنین گفته است:

یا لیت شِعری حین اُندَبُ هالکا ... مـاذا تؤبِّنُنِی بـه أنـواحی
اَیَقُلنَ لاتبعَـد فـرُبَّ کـریهـةٍ ... فـرّجتُها بشجاعـةٍ و سَماحِ
ولَقَد ضربْتُ بفضل مالی حقَّهُ ... عنـدالشتـاءِ و هَبّـة الأرواح
ولقد اخذتُ الحقّ غیر مُخاصَم ... ولَقَد رَدَدْتُ الحق غیر مُلاحی
و اذا دُعیت لصَعْبـةٍ سَهَّلْتُهـا ... اُدعیٰ بـأفْلح مَـرَّةً و نَجـاحِ

«کاش می دانستم وقتی زنان نوحه‌گر پس از مرگ بر من زاری می کنند چه نوحه‌هایی در رثاء من خواهند خواند»
«آیا می گویند: دورنشو و ما را ترك مکن؟ من آن بودم که بسیاری از مشکلات را با شجاعت و جوانمردی برطرف می ساختم»
«و هنگام زمستان که بادهای سرد می وزید، درآمد اموال خود را بین فقرا قسمت می کردم»
«حق خود را بدون اینکه کسی بتواند با من ستیزه کند می گرفتم و حق دیگران را بدون اینکه پرخاش کنم ادا می نمودم»
«وقتی برای کار دشواری خوانده می شدم آن را آسان می کردم گاهی مرا "أفلح" ـ پیروز ـ و گاهی "نجاح" ـ رستگاری ـ صدا می زدند»

معاویه گفت من برای چنین شعری از پدر تو شایسته‌ترم. سعیه گفت دروغ می گوئی و پستی کردی[۸]. معاویه گفت در مورد اینکه دروغ گفتم آری اما چرا

پستی کردم؟ گفت چون تو در جاهلیت و اسلام هردو در صدد کشتن حق برآمدی. اما در جاهلیت با پیغمبر و وحی جنگیدی تا خدای عزوجل کید ترا به تو بازگرداند[۹] و اما در اسلام خلافت را از پسر پیغمبر[۱۰] بازداشتی. ترا به خلافت چه کار. تو آزاد شده (طلیق) پسر آزاد شده هستی[۱۱]. . . معاویه گفت این مرد پیر و خرف شده است او را از جای بلند کنید. پس دست شعیه را گرفته او را بیرون بردند.

۳ـ حواشی فصل دوازدهم

۱) نام و نسب این شاعر در جلد ۳ ص ۱۲۹ الأغانی ـ دارالکتب المصْریة سعیة بن غریض بن سموئل ـ با غین معجمه و ضاد معجمه ـ و در جلد ۱۱۷/۲۲ چاپ هیأةالمصریة للکتاب عُرَیْض با عین مهمله و ضاد معجمه به صیغه تصغیر آمده و در این مجلد او برادر سموئل ذکر شده است ـ شرح احوال سموئل و تبار او و سایر شعرای یهودی جاهلی در تاریخ العرب قبل الاسلام تألیف دکتر جواد علی ۶/۳۷ـ۵۰ بغداد ۱۳۷۶ مسطور است.

۲) ← فصل هشتم؛ حاشیهٔ ۶.

۳) سعیه اسلام آورد و نماز می‌گزارد. او در آخر خلافت معاویه (حدود ۶۰ ق) وفات کرد.

۴) سفر معاویه به زیارت حج بعداز شهادت امام حسن (ع) بود.

۵) «تیماء» ییلاقی است خوش آب و هوا در چهارصد کیلومتری شمال مدینه در راه شام. بعض آثار منسوب به سموئل را مثل چاه و قلعه ابلق در سفر حجاز دیدم.

۶) معاویه قصر سعیدبن العاص را از پسرش عمرو به مبلغ سیصدهزار درهم خرید. ترجمه الأغانی ج ۵۳/۱.

۷) ابوالفرج در همین خبر یکجا این ابیات را به خود سعیه و جای دیگر به پدرش نسبت داده است.

۸) ترجمه «کذبت ولؤمْتَ» است.

۹) ترجمه «جعل الله کیدك المردود» است.

۱۰) اشاره به امام حسن علیه السلام می‌کند.

۱۱) اشاره به فتح مکه است که رسول الله قریش را که پشیمان و امان خواه آمده بودند بخشید و فرمود «اذهبوا فانتم الطلقا» بروید که آزادید.

فصل سیزدهم : بشّار بن برد

۱ـ نام و نسب بشّار
۲ـ بشّار شعوبی بود
۳ـ بعض حالات و خلقیات بشّار
۴ـ مقام بشّار در شاعری و سبك سخن او
۵ـ بشّار و خالد برمکی
۶ـ صلات عقبة بن سلم به بشّار
۷ـ قصیدهٔ بشّار در مدح ابراهیم بن عبدالله محض
۸ـ راویهٔ بشار
۹ـ بشّار و هجای مردم
۱۰ـ عقاید بشّار
۱۱ـ شهرت بشّار در عهد خود
۱۲ـ رابطهٔ بشّار با اخفش و سیبویه
۱۳ـ طنز و حاضرجوابی بشّار
۱۴ـ هجائی که بشّار را به کشتن داد

۱۵- پایان دردناك کار بشّار
۱۶- پشیمانی مهدی عباسی از کشتن بشّار
۱۷- حواشی فصل سیزدهم

بشار بن برد

ابومُعاذ بشّار بن بُرد طُخارستانی[1] بزرگترین شاعر و نویسنده عرب در قرن دوم هجری بود. به سال ۹۵ یا ۹۶ هـ در بصره متولد شد و تا اوان جوانی در صحرا بین عشایر عرب بسر برد. از اینرو زبانش فصیح و عاری از عُجمه[2] و تکلّف بود. کور به دنیا آمد و از کودکی به گفتن شعر پرداخت. در بصره تحصیل علم کرد و با ادبا و شعرای مشهور زمان آشنا شد. طبعش به قدری روان بود که از دهسالگی شعرش مرغوب خاص و عام گردید. مانند سایر شاعران آن عصر با شعر کسب می کرد و هنر بزرگ او در مدح و هجای اشخاص عرضه می شد. قصاید او در مدح رجال عصر اموی همچون ابن هُبیره[3] و سلم بن قتیبه[4] و سلیمان بن هشام بن عبدالملك[5] و مروان جعدی[6]، و نیز منصور[7] و مهدی[8] عباسی نمونه فصاحت عربی است.

بشّار به نژاد ایرانی خود افتخار می کرد. در الأغانی نام بیست و پنج پشت ایرانی او تا لهراسب شاه کیانی ذکر شده است[9]. شعوبی مسلك[10] یعنی معتقد به برتری نژاد ایرانی بر عرب بود و در مذهب به اعتزال و تشیع گرایش داشت. بعض افکار زندقه و ثنویت و رجعت نیز در اشعار او دیده می شود.

در نظم و نثر عربی شیوه‌های ابتکاری و انقلابی آورد و سبك وحشی عصر جاهلی را به سبك متمدن عهد عباسی تبدیل نمود. اصالت کلامش به حدّی بود که علمای بزرگ نحو مثل سیبویه[11] و اخفش[12] به اشعار او استشهاد

کرده‌اند. از صنایع لفظی و معنوی چنان با مهارت و ظرافت استفاده نموده که سخنش سرمایهٔ تدوین علم بدیع گشته است. علیٰ رغم کوری چشم در وصف مناظر آفرینش، آنقدر استادی و باریك بینی به خرج داده که شعرش هرگز کهنه نمی شود و همیشه برای هر سن و جنس و طبقه جالب است. شاید تساهل مذهبی و افکار انقلابی و هدفهایی که شاعر در این زمینه‌ها داشته از موجبات عمدهٔ روانی و سادگی و دقت و جاذبیّت کلام او باشد. سخنان حکمت و تك بیتهای او که غالباً مثل شده هریك درس مدنیّت و اخلاق است. این سخنان که بعض آنها یادآور فرهنگ عهد ساسانی است از سویی اعتبار عنصر ایرانی را در جامعهٔ متعصّب عرب بالا برد و از سوی دیگر به غنای زبان و ادب عربی افزود و راه را برای ظهور شاعران بزرگی که بعداز او آمدند مثل بُحْتُری و ابوتمام و متنبیّ هموار ساخت.

سرانجام هجاهایی که از رجال عرب و شخص خلیفه با زبانی گزنده بر سرزبانها انداخته بود همه را دشمن جان وی کرد. متعصبان ضدشعوبی او را به کفر متهم نمودند و مهدی عباسی را وادار به قتل وی ساختند. مهدی نیز در سفر بصره دستور داد جلادان او را آنقدر تازیانه زدند که زیر شکنجه درگذشت و بعدهم جنازه‌اش را به شط انداختند. تن بی جانش را امواج به ساحل بصره افکند و کسانش آن را از آب گرفته به خاك سپردند. در تشییع جنازه او هیچ کس نبود. تنها یك کنیزك سیاه سندی او که عربی هم درست نمی دانست پشت تابوت زاری می کرد و می گفت: واسیّداه! واسیّداه!

دشمنان بشّار بعداز مرگ او نیز اشعارش را تلف کردند[۱۳]. دیوانی که از او به چاپ رسیده فقط شامل جزئی از اشعار اوست. صاحب کتاب الذریعة الیٰ تصانیف الشیعه ۱۳۷/۹ سخن از نسخه‌ای از دیوان بشّار می کند که خود دیده و محتوی هزار برگ بوده است.

۱ـ نام و نسب بشّار

حسن بن علی از محمدبن قاسم بن مهرویه از غیلان[۱۴] شعوبی روایت کرده است که نسب بشّار به یستاسب[۱۵] بن لهراسف[۱۶] می رسد و نیاکان او را چنین شمرده است: بشّار بن بُرد بن یَرْجوخ بن ازدکردبن شروستان بن بهمن بن دار بن فیروزبن کردیه بن ماهفیدان بن داذان بن بهمن بن ازدکرد بن حسیس بن مهران بن

خسروان بن اخشین بن شهرداد بن نبوذ بن ماخر شیدا نماذبن شهریاربن بنداد سیحان بن مکرربن ادریوس بن یستاسب بن لهراسف. جدّ او یرجوخ را مهلّب بن ابی صُفره از طخارستان به اسارت گرفته بود. کنیت بشّار ابومُعاذ، و در شعر به اجماع راویان و اربابِ حدیث، مقدم بر سایر محدثین بود و رئیس ایشان به شمار می رفت. او از مُخَضرمین شعراء اموی و عبّاسی بود و در هردو دوره شهرت داشت. رجال هردو خاندان را مدح و هجا گفت و با سایر شاعران از جوایز بزرگ برخوردار گشت.

یحییٰ بن علی منجّم ما را روایت کرد که بشّار از تبار و جماعت ادریوس بن لهراسف شاه بود و ابومُعاذ کنیت داشت. وی و پدرش بردهٔ خیرهٔ قشیریّه زوجهٔ مهلب بن ابی صفره بودند و در یکی از املاك او در بصره سکونت داشتند که خیرتان[17] خوانده می شد و با سایر غلامان و کنیزان به سر می بردند. خیره زنی را از بنی عقیل که از نزدیکان او بود به بُرد داد و او را به وی بخشید. آن زن بشّار را بزاد و آزاد کرد لیکن بُرد همچنان مملوك او باقی ماند.

از اسحاق موصلی روایت شده که پدر بشار غلام زنی به نام امّ الظباء عقیلیه سَدوسِیّه بود. چون بشّار در قبیلهٔ آن زن بزرگ شد خود را مولایِ بنی عقیل می خواند. یکی از اولاد بشّار هم که در بصره لباسشوئی (گازری)[18] می کرد و حمدان نام داشت می گفت ولاء ما به بنی ربیعة بن عقیل می پیوندد.

وکیع مرا خبر داد که بشّار و مادرش مملوك مردی از بنی ازد بودند. او با زنی از بنی عقیل ازدواج کرد و بشّار و مادرش را جزء مهریه به او بخشید. بشّار کور متولد شده بود و آن زن عقیلی وی را آزاد نمود. همچنین از محمدبن عمران صیرفی شنیدم که مادر بشاّر او را به زنی به نام امّ الظباء سَدوسی به مبلغ دو دینار بفروخت و امّ الظباء او را آزاد ساخت. این بانو همسر اوس بن ثعلبه از امرای فاتح خراسان بود که قصر اوس را در بصره ساخت.

حسن بن علی خفّاف از بدربن مزاحم مرا حدیث کرد که پدر بشّار مردی گِلکار و خشتمال بود. پدرم دو خانه را به من نشان داد که خشت آنها را او زده بود. وقتی حماد عجرد[19] این سخن راشنید ابیات ذیل را در هجای بشّار سرود:

یا ابن بُردٍ اِخْسَأْ الیك فمِثلُ الکَلْب فی النـاس أنت لا الأنسـان[۲۰]
بَل لَعَمری لَأنت شَرٌّ مِنَ الکَلْب و أوْلیٰ مِنـه بـکُـلِ وَان
و لَریحُ الخنزیرِ أهْوَنُ مِن رِیحِكَ یـا ابن الطَیّـانِ ذی التُبّـان[۲۱]

«ای پسر "بُرْد" برو گم شو، چخه، تو در بین مردم مثل سگی، انسان نیستی»
بلکه به جان خودم سوگند از سگ هم بدتر و از او به ذلت و خواری سزاوارتری»
«همانا بوی خوك از بوی تو بیشتر قابل تحمّل است ای پسر گِلگار تنبان پوش»

عمّم و نیز یحییٰ مرا گفتند که بشّاربن برد را بشّار مُرَعَّث می خواندند. بدان سبب که پیراهنش دو یقه داشت یکی از راست و دیگری از چپ گشوده می شد و وقتی از دو سوی آویختهٔ می شدند به گوشهای بریدهٔ آویخته بز مانند بودند. در گوش بشار وقتی کودك بود قطعه گوشتی دیده می شد. رَعْثَه به فتح اول به معنی گوش بریدهٔ آویزان و رَعثات و رعاث جمع آن است و رعثات خروس گوشت آویزان زیر چانهٔ اوست.

هاشم بن محمّد خزاعی از ابوغسّان دماد از ابوعبیده[۲۲] مرا روایت کرد که بُرد پدر بشّار می گفت هیچ نوزادی را پربرکت‌تر از این پسر ندیده‌ام. وقتی متولد شد حتی یك درهم نداشتم و هنوز یکساله نشده بود که دویست درهم نزد من گرد آمد. بُرد هنوز زنده بود که بشّار به گفتن شعر پرداخت. دو برادر بشار به نام بشر و بشیر قصاب بودند و بشار به هردو نیکی می کرد. وی مردی تنگ حوصله و مردم گریز بود و می گفت خدایا من از خودم و همهٔ مردم متنفرم خدایا مرا از ایشان برهان. برادرانش جامه‌های او را عاریه می کردند و چرکین و بدبو پس می دادند. بشّار پیراهنی با دو یقه برای خود درست کرد و سوگند خورد دیگر هیچ یك از جامه‌های خود را به برادران عاریه ندهد اما ایشان بدون اجازهٔ او لباسهایش را می پوشیدند. هروقت از جامه خویش بوی بد می شنید این مثل را می گفت: «أیْنَما أتوجّهُ أَلْقَ سَعْداً[۲۳] = هر کجا می روم سعد را می بینیم» گاه ناگزیر با

لباسهای چرکین و بدبوی نزد مردم ظاهر می شد و وقتی سبب را از وی می پرسیدند می گفت: این ثمرهٔ صلهٔ رحم است. از کودکی شعر می سرود. وقتی مردم را هجا می گفت به شکایت نزد پدرش می آمدند و پدر نیز او را به سختی می زد. مادر بشّار به پدرش می گفت: رحم داشته باش، چقدر این کودك کور را می زنی؟ پدر بشار می گفت والله من هم دلم می سوزد اما او متعرض مردم می شود و ایشان هم شکایتش را پیش من می آورند. چون بشار این سخن را شنید به پدرش گفت: ای پدر آنچه موجب شکایت مردم از من شده شعر من است و اگر من شاعر شوم و به این صنعت ادامه دهم تو و سایر خانواده را ثروتمند خواهم کرد. اگر باردیگر از من شکایت کردند این سخن خدای را در پاسخ ایشان بگوی: «لیس علی الأعمیٰ حرج = بر کور باکی نیست» دفعهٔ دیگر که مردم به شکایت آمدند بُرد همان سخن را که بشار بدو آموخته بود گفت. ایشان بازگشتند وگفتند: فقه بُرد از شعر بشار بر ما گرانتر است. حبیب بن نصر مهلبی مرا گفت: عمربن شبّه از ابوعبیده روایت کرده است که بشار هنوز دهساله نبود که شعر می گفت و چون به سن بلوغ رسید همه از شر زبانش می ترسیدند. می گفت در کودکی جریر[۲۴] را هجا گفتم امّا او مرا برای مهاجات و دادن پاسخ کوچك شمرد. اگر به من جواب داده بود امروز شاعرترین مردم بودم.

۲ـ بشّار شعوبی و از ولاءِ عرب بیزار بود

یحیی بن علی از یحییٰ بن الجَوْن راویه[۲۶] بشار مرا روایت کرد که بشار می گفت: چون نزد مهدی عباسی بار یافتم مرا گفت ای بشار تو از چه قوم و نژادی؟ گفتم: زبان و جامه‌ام عربی لیکن نژادم ایرانی است. ای امیرالمؤمنین[۲۶]! همانطور که در این ابیات گفته‌ام:

و نُبِّئْتُ قــومــاً بـهم جِنَّــةٌ   يقولونَ مَنْ ذا و كُنتُ العَلَم[۲۷]
ألا أيُّهــا السـائلي جـاهِــدا   لِيَعْــرِفَني أنـا أنف الكَــرَم[۲۸]
نَمَتْ في الكـرام بَني عـامِـرٍ   فروُعي و أصلي قريش العَجَم... [۲۹]

«و مرا خبر دادند از قومی که گرفتار جنونند، می گویند: این کیست؟
در حالی که من چون کوه سرفراز و معروفم»
«ای آنکه دربارهٔ من سؤال می کنی و می کوشی تا مرا بشناسی، من
بینی کرم و شرفم»
«شاخه‌هایم در بین بزرگانی چون بنی عامر رسته و ریشه و اصلم از
قریش عجم است»

ابودلامه[۳۰] در آن مجلس حاضر بود. گفت هرگز چنین نیست. روی تو از این زشتتر است و چون روی من می ماند. بدو گفتم به خدا هیچ مردی را دربارهٔ خود راستگوتر و دربارهٔ همنشین خود دروغگوتر از تو ندیده‌ام. به خدا که قدمن بلند و سرم بزرگ و اندامهایم به کمال و گونه‌هایم نرم است. . . آیا تو مثل منی؟ ای فرومایه! پس ابودُلامه دم در کشید و دیگر چیزی نگفت. باز مهدی پرسید تو از کدام قوم ایرانی هستی؟ گفتم از قومی که بیش از دیگران سوار دارند و حملهٔ مردانش بر هماوردان از سایر اقوام گرانتر است، از مردم طخارستانم یکی از حاضران گفت صُغدیان[۳۱] دارای این صفتند که گفتی. گفتم نه. اهل صُغد بازرگانند، و مهدی دیگر حرفی نزد.

بشار در شعوبیت تعصب داشت و در ولاء و انتساب به قبایل عرب تغییر عقیده می داد و گاهی هم از عرب و انتساب به ایشان بیزاری می جست و می گفت من بندهٔ خدایم نه مولای این عربکان:

اصبحت مولَیٰ ذی الجلال و بعضهم — مَولیٰ العُرَیب فَخُذ بفخرك وَافْخَرِ
مـولاكَ اكـرمُ من تميمٍ كُلِّهـا — اهل الفَعَال و مِن قُريشٍ المَشْعَرِ[۳۲]
فَارْجِع اِلیٰ مولاكَ غيرَ مُدافَعٍ — سُبْحانَ مولاكَ الأجلّ الأكْبَر

«تو امروز بندهٔ خدای ذوالجلالی اما بعضی ها هستند که بنده
عربکانند. این فخر را برای خود حفظ کن و بدان ببال»
«مولای تو از بنی تمیم ـ که همه اهل اقدام و کارهای بزرگند ـ و از
قریش "مَشْعَر" برتر و بزرگتر است»
«پس به سوی مولای خویش بازگرد که هیچ کس مزاحم تو نخواهد

شد، پاك و منزه است مولای تو كه از همه باشكوهتر و بزرگتر است»

احمدبن عباس عسکری به اسناد خویش از ابوعبدالله مُقری جحدری که در مسجد جامع بصره قرآن می خواند چنین روایت کرد که: مردی اعرابی[۳۳] نزد مَجْزأة بن ثور سدوسی وارد شد و بشار نیز با جامه و هیأت شاعران در مجلس او بود. آن مرد که بشار را نمی شناخت پرسید این کیست؟ گفتند شاعر است. گفت عرب است یا از موالی است؟ گفتند مولیٰ است. اعرابی گفت مولیٰ را چه به شعر؟ بشار از این سخن به خشم آمد و زمان کمی خاموش ماند. بعد رو به ابوثور آورده گفت آیا اجازت می دهی؟ گفت هرچه می خواهی بگو ای ابومعاذ. پس به انشاد ابیات ذیل پرداخت:

خَلیلی لا أنــامُ علیٰ اقتِسارِ — و لا آبیٰ عَلیٰ مَوْلیً وَ جارِ
سَأُخْبِرُ فـاخِرَ الأعـرابِ عَنّی — و عنه حین تأذن بـالفخار
أحِینَ کُسیت بعدالعَری خـزّا — و نادَمْتَ الکِرام عَلیٰ العُقار
تُفـاخِرُ یـابن راعیـة وراع — بنی الأحرار حَسْبُكَ من خَسار
و کُنت اِذا ظَمِئت الیٰ قَراح — شَرِکتَ الکلب فی وَلْغِ الأطار[۳۴]
تُـریغُ بُخـطبة کَسـر المَـوالی — و یُنْسِیكَ المکارمَ صیدُ فار
و تَغْــدو للقنـافِـذِ تَـدَّرِیهـا — ولم تعْقِـل بـدرّاج الـدیـار[۳۵]
و تَتْشِحُ الشِمـالَ لـلابسیهـا — و ترعی الضأن بالبلد القِفار
مُقـامُـكَ بَیْنَنـا دَنَسٌ علینـا — فَلَیْتـكَ غائب فی حَرِّ نارِ
وَ فخرُكَ بینَ خِنْزیرٍ و کلبٍ — علیٰ مِثْلی مِنَ الَحدث الکُبار

«ای دو دوست من، در برابر ستم و زور بی تفاوت نمی مانم و تن به بردگی و پناهندگی نمی دهم»
«آن وقت که اجازهٔ مفاخرت بدهی به این اعرابی فخرفروش از پیشینهٔ خود و او خبر خواهم داد»
«آیا اکنون که بعداز برهنگی بر تنت جامهٔ خز پوشانده‌اند و در مجلس شراب با بزرگان همنشین و هم پیاله شده‌ای»
«به فرزندان مردان آزاده فخرفروشی می کنی؟ ـ ای پسر زن و مرد شتر

چران! ـ بس کن از این فخرفروشی»
«تو وقتی تشنه‌بودی و به دنبال آب صاف می‌گشتی، با سگ در آبهای
آلودهٔ دور چادرها شرکت می‌نمودی!»
«می‌خواهی با خطبه‌ای مقام موالی را بشکنی؟ یاد شکار موش باید
فکر بزرگی را از سرت بیرون کند»
«و تو بودی که به دنبال خارپشتها می‌گشتی که شکار کنی و
نمی‌فهمیدی که درّاج در دنیا چه‌چیز است!»
«خود را با پوشیدن چوخا در برابر چوخاپوشان می‌آراستی و در
بیابانهای بی‌آب و علف گوسفند می‌چراندی!»
«بودن تو بین ما لکّهٔ چرکی است بر ما. ای کاش در شعلهٔ آتش پنهان
بودی»
«افتخار تو ـ که همیشه بین خوك و سگ بوده‌ای ـ بر مثل من فاجعه‌ای
بزرگ است»

پس مجزأه به اعرابی گفت: خدای رویت را زشت کناد؛ تو این شر را برای خود و امثال خود کسب کردی.

۳ـ بعض حالات و خُلقیات بشار

محمدبن عمران مرا روایت کرد که بشار مردم‌گریز بود و بیش از همه کس میل به انزوا داشت. او می‌گفت: سپاس خدای را که چشم مرا گرفت تا آنان را که دشمن می‌دارم نبینم...

ابودلف هاشم بن محمد خزاعی از اصمعی مرا خبر داد که بشار هیکلی درشت و صورتی بزرگ داشت. قدش بلند و رویش پر آبله بود. چشمانش از حدقه بیرون آمده و گوشتی سرخ رنگ روی آنها دیده می‌شد. کوری بود بدهیبت‌تر و زشت منظرتر از هرکس دیگر؛ هر وقت می‌خواست شعر خود را انشاد کند ابتدا دست بردست می‌زد و تنحنح می‌کرد. بعد به راست و چپ تف می‌انداخت و سپس به انشاد شعر مشغول می‌شد. او أکمه یعنی کور مادرزاد بود. در این باره ابوهاشم باهلی وی را چنین هجا گفته است:

وَ عَبْدِی فَقا عَیْنَیكَ فی الرَحْم أیْرُهُ فَجِئْتَ وَلَمَ تَعْلَمْ لِعیْنَیْكَ فاقیا
أاُمُّـكَ یـابَشّـار کـانت عَفیفـةً عَلَیَّ إذا مَشْیی اِلیٰ البیتَ حافیا

«وقتی در رحم بودی. . . بردهٔ من چشمانت را ترکاند، پس به دنیا آمدی در حالی که نمی‌دانستی چه‌کسی چشمانت را ترکانده است»
«آیا مادر تو ـ ای بشّار ـ زنی پاکدامن بود؟ اگر اینطور بود برگردن منست که به خانه خدا پابرهنه بروم»

ابودلف از اصمعی[۳۶] آورده است که بشّار بعداز شنیدن این هجا پیوسته احساس سرشکستگی می نمود.

وی با اینکه هرگز دنیا را ندیده بود تشبیهاتی در اشعار خود آورده که بی نظیر است. بعداز اینکه بیت ذیل را سرود:

کَأنَّ مُثارَ النَقْع فوق رُؤُوسِنا وَ أسیافَنا لَیْل تَهاویٰ کَـواکِبُه

«گویی برخاستن غبار بر بالای سر ما و شمشیرهای ما شبی است که ستارگانش فرو می افتند.»

بدو گفتند کسی تاکنون تشبیهی به این خوبی نیاورده است. تو که چیزی از دنیا را ندیده‌ای این تشبیه را چگونه اندیشیده‌ای گفت فقدان بینایی ذکاوت قلب را نیرو می دهد و مانع مشغولیت دل از دیدن اشیاء گوناگون می گردد. از اینرو احساس قلب لطیفتر و بیشتر و قریحه روشنتر و فهم افزونتر می گردد[۳۷].

۴ـ مقام بشار در شاعری و سبك سخن او

اصمعی گفته است که بشار خاتمهٔ شعرای عرب است و اگر زمانش متأخر نبود او را بر بسیاری از شاعران دیگر مقدم می شمردم. ابوزید آورده است که وی ارجوزه گو[۳۸] و قصیده‌سرا[۳۹] بود. ابوعبیده گفته است وقتی این بیت منسوب به اعشیٰ را بر او خواندند:

وَأنْكَرَتنی و ما کان الذی نَكِرَت مِنَ الحَوادث الاّ الشیبَ وَ الصَلَعا

«معشوقه مرا نشناخت و آنچه از حوادث که موجب شد مرا نشناسد
چیزی جز موی سپید و ریختن موی جلو سر نبود»

صحّت انتساب آن را به اعشیٰ انکار نمود و گفت این شعر را به اعشیٰ بسته‌اند و کلام او نیست. من از سخن وی تعجب کردم لیکن بعداز بیست سال که نزد یونس نحوی نشسته بودم او گفت: ابوعمروبن العلاء[۴۱] مرا حدیث کرد که بیت فوق را او ساخته و داخل شعر اعشی کرده است[۴۲]. آنوقت بود که شگفتی من از هوش بشّار و حسن قریحه و دقت تشخیص او در نقد اشعار بیشتر شد.

عمّم به اسناد خود از ابوعبیده مرا خبر داد که بشار گفته است: من دوازده هزار شعر عین [نخبه] دارم. او را گفتند هیچ کس جز تو چنین ادعائی نکرده است. این سخن را از کجا می گویی؟ گفت من دوازده هزار قصیده دارم. خدا آنها و گویندهٔ آنها را لعنت کند اگر در هرکدام یك شاه بیت نباشد.

از ابوعبیده پرسیدند مروان بن ابی حفصه شاعرتر است یا بشّار. گفت بشّار خود در این باره داوری کرده و گفته است: سیزده هزار شعر عین سروده‌ام. اشعار خوب هیچ یك از شعرای جاهلیت و اسلام به این اندازه نمی رسد و خیال نمی کنم کسی در این زمینه همتای بشّار باشد. امّا مروان شاهان را بهتر از هر شاعر دیگر ستوده است. جاحظ[۴۳] در البیان و التبیین آورده است که: بشار شاعر و خطیب و مزدوج [مثنوی] سرا و سجع گو و نویسندهٔ رسائل بود. طبعی بلند و قریحه‌ای خداداد داشت و در فنون شعر صاحب ابداع و اختراع بود. او در بیشتر انواع و اقسام شعر طبع آزمائی کرده و شاعری را از کودکی و وقتی هنوز جریر زنده بود آغاز نموده است... حبیب بن نصر مهلبی از صالح بن الحجاج مرا روایت کرد که به بشار گفته بود این شعر را برای فلان خواندم:

اِذا اَنْتَ لم تشرب مراراً عَلَی القذیٰ ظَمِئْتَ وَایُّ الناسِ تصْفو مَشاریُه

«اگر آب تلخ را با خاشاك آن نخوری تشنه می‌مانی. چه کسی
آبشخورهای او همیشه صافی است؟»

او گفت گمان نمی کنم غیر از مرد بزرگی از عهده سرودن چنین شعری برآید.

بشار گفت وای برتو! چرا نگفتی گویندهٔ این بیت از هرجن و انسی بزرگتر است.
به بشار خبر دادند که در یك مجلس عروسی نخستین آوازی را که مطربان خواندند این دو بیت تو بود:

هَویٰ صاحبی ریح الشَمال اِذا جَرَت وَ أشفیٰ لِنَفسی أن تَهُبَّ جَنوبُ
و ما ذاك اِلاّ أنُّها حینَ تَنْتَهِی تناهیٰ و فیها من عُبَیْدَةَ طیبُ

«رفیق من باد شمال را دوست دارد، وقتی می وزد. اما شفابخشتر برای جان من آنست که باد جنوب برخیزد»
«این نیست مگر بدان سبب که باد جنوب وقتی می وزد در پی خود بوی خوش عبیده را می آورد»

پس بشار به طرب آمد و گفت: به خدا این آواز از رستگاری روز قیامت خوشتر است.

از فضل بن یعقوب مرا حدیث کردند که گفته است: در کرخ[۴۴] به خانه کنیز یکی از بازرگانان رفتیم تا برای ما آواز بخواند[۴۵] و بشار نیز با ما بود. آن کنیزك این ابیات او را خواند:

اِنَّ الَـخـلیـفـةَ قـد أبیٰ وَ اِذا أبی شَیْئـاً أَبَیْتُـه
و مُـخَضَّـب رُخص الـبَـنـا نِ بکیٰ عَلیَّ و مـا بَکَیْتُـه
یـا مـنـظراً حَسَـنـا رایتُ بـوجـه جـاریـة فَـدَیْتُـه
بَـعَـثَـتْ اِلـیَّ تَـسـومُـنـی ثوبَ الشَباب وَ قـد طَوَیْتُـه

«همانا خلیفه ردّ کرده است. وقتی او چیزی را رد کند من هم نمی پذیرم»
«بسا خضاب کردهٔ نازك انگشت که برمن گریست اما من بر او نگریستم»
«آه از آن دیدار نیکو که در روی آن دوشیزهٔ جوان دیدم، فدای آن منظر شوم»
«سوی من فرستاد و جامهٔ جوانی را عرضه نمود، امّا من جوانی را پشت سر گذاشته ام»

بشار از شنیدن این آواز به طرب آمد و گفت ای ابوعبدالله. به خدا که این آواز از سورهٔ حشر خوشتر است. راویان دیگر هم این سخن را از بشار نقل کرده و آورده‌اند که وی گفت به خدا این آواز از سورهٔ حشر زیباتر و بهتر است. . . خلیل بن احمد این ابیات را انشاد می کرد و زیبائی آن را تحسین بسیار می نمود.

یحییٰ بن علی[۴۶] از پدرش مرا حدیث کرد که اسحاق موصلی از شعر بشار خرده می گرفت و می گفت کلامش یکدست نیست بدو گفتیم آیا دربارهٔ کسی که ابیات ذیل را سروده است چنین می گویی؟

اِذا کُنتَ فی کُلّ الأمور مُعاتبا   صَدیقكَ لَم تَلقَ الذّی لَم تُعاتِبهُ
فَعِشْ واحِداً اوصِلْ اخاكَ فأنّه   مُقارفُ ذَنْبٍ مَرَّةً و مُجانِبهُ
اذا انت لم تشرب مُراراً علی القذیٰ   ظَمِأت وایّ الناس تصفو مشاربه

«اگر در همهٔ کارها، دوست خود را مورد گله و عتاب قرار دهی دیگر کسی را نمی یابی که به او عتاب نکرده باشی [و تنها می مانی]»
«پس یا تنها زندگی کن یا به برادر خود بپیوند که او گاه مرتکب گناه می شود و گاه از آن دوری می گزینند»

. . . .

ابوالعُبَیْس بن حَمْدُون را در این ابیات آوازی است در خفیف که با انگشت چهارم اجرا شده است

بالاتر از این شعر کلامی نیست و هیچ لفظ زائد در آن وجود ندارد. اسحاق مرا گفت: از ابو عبیده معمربن مثنّیٰ شنیدم که این ابیات را شُبَیل بن عَزْرَه ضُبَیعْی[۴۷] از مُتَلَمِسّ[۴۸] انشاد کرده است. او اشعار متلمسّ را می شناخت و هردو از بنی ضُبَیْعَه بودند. گفتم مگر ابوعبیده به تو خبر نداد که وقتی به بشار گفته بود شبیل این ابیات را از متلمسّ می داند او تکذیب نموده و گفته بود به خدا که این شعر من است و در آن ابن هُبیره را مدح گفته‌ام و چهل هزار درهم صله دریافت کردم و بشار راست گفته است. . . سپس ابیات دیگر این قصیده را که در مدح ابن

هبیره است انشاد نمودم و گفتم: آیا اینها هم از متلمسّ است؟ ـ گفت نه. گفتم همه این اشعار در منتهای خوبی است پس چرا بشار فقط همان سه بیت را از متلمسّ سرقت کرده و چرا شعر شاعر مشهوری مثل متلمسّ را که مدتها پیش از او می زیسته و راویان همهٔ اشعارش را روایت کرده‌اند انتحال نموده است. بعلاوه هرگز کسی خبر نداده که بشار شعری از شاعران جاهلیت و اسلام دزدیده باشد...

علی بن یحیی[۴۹] روایت کرده است که وقتی محمد[۵۰] [امین]، مأمون[۵۱] را خلع نمود و علی بن عیسی بن ماهان[۵۲] را مأمور جنگ با وی کرد مأمون نیز طاهربن حسین ذوالیمینین[۵۳] را برای مبارزه برگزید و در میدانی نشسته از او و سپاهیانش رژه گرفت. وقتی طاهربن حسین از برابر او می گذشت این بیت را انشاد نمود:

رُوَیْدَ تَصاهلْ بالعراق جیادُنـا   کانّك بالضحّاك قدقام نادبُه[۵۴]

«کمی صبر کن تا اسبهای نجیب ما در عراق شیهه بکشند. گوئی ضحاك را می بینی که نوحه‌گران بر جنازه‌اش زاری می کنند».

مأمون این شعر را به فال نیك گرفت و طاهر را نزد خود خوانده فرمود تا آن را بار دیگر بخواند. ذوالریاستین[۵۵] گفت ای امیرالمؤمنین طاهر سنگ عراق است مامون گفت آری. طاهر وقتی به عراق رفت پرسید آیا کسی از اولاد بشار باقی مانده ولی جواب منفی شنید. گویا می خواست محبتی به ایشان بکند.

۵ـ بشّار و خالد برمکی

علی بن سلیمان بن اخفش خبر ذیل را از عبّاس بن خالد برمکی برای من روایت کرد. از قدیم الایام تا زمان خالدبن برمك[۵۶]، دیدارکنندگان را [که برای تقاضای کومك مالی یا انشاد قصاید مدحی... می آمدند] سُؤّال ـ یعنی خواهندگان ـ می گفتند. به خدا قسم پدرم این عنوان را برای جویندگان عطا که بر در خانهٔ او حاضر می شدند سخت و نامناسب شمرد و قدر مردان محترم را از آن

والاتر دانست که ایشان را خواهنده خطاب کنند و می گفت چه بسا در بین این جمع کسانی باشند که در فضل و ادب از آنکه به قصد دیدار و تقاضا از او آمده‌اند برترند. از اینرو نام آن مهمانان را زُوّار ـ دیدارکنندگان ـ گذاشت. بشار این معنی را در مدح او به کار برد و چنین گفت:

حذا خالِدٌ فی فِعْلِهِ حَذْوَ بَرْمَك فَمَجْدٌ له مُسْتَطْرَفٌ و أصیلُ
و کان ذووالآمال یُدْعَوْنَ قَبلَهُ بِلَفْظٍ علیٰ الأعـدام فیه دلیـل
یُسَمُّونَ بالسُّؤّال فی کلِّ موطِنٍ و اِن کانَ فیهم نابِهٌ وَ جلیلُ
فَسَمّـاهُمُ الزُوّار سَتْـراً علیهم فأستارُهُ فی المُجتَـدینَ سُدولُ

«خالد در کار خود مانند برمك رفتار کرد و پا جای پای او گذاشت.
شرف و بزرگواری او هم نو و هم ریشه‌دار است»
«حاجتمندان پیش از او به لفظی خوانده می شدند که دلیل بی چیزی ایشان بود»
«آنان را در هرجا خواهندگان (سائلان) می‌خواندند اگرچه در بین ایشان مردان بزرگ و جلیل بسیار بودند»
«خالد ایشان را "زائران" نام داد تا بر فقرشان پرده بکشد. پرده‌های او خواهندگان را مستور می دارد»

عباس بن خالد برمکی گفته است که بشار این ابیات را در مجلس خالد و در همان ساعت که وی این سخن را گفته بود سرود و خالد او را برای هر بیت هزار درهم صله عطا فرمود.

عباس بن خالد همچنین روایت کرده است که بشار بن برد در مدح پدرم چنین گفت:

لَعَمْری لَقَد أجدیٰ عَلیَّ ابنُ برمَكٍ و ما کُلّ مَن کانَ الغِنیٰ عِندَهُ یُجْدِی
. . . . ۵۷
أخـالِدُ اِن الحمـدَ یَبقیٰ لِأهله جَمالاً ولا تَبْقیٰ الکنُوزُ علیٰ الکَدِّ
. . . .
أخـالِدُ اِن الحمـدَ یَبقیٰ لِأهله
فَأطعِم و کُل مِن عارة مُستَردَّةٍ وَلا تُبْقِهـا اِنّ العَواریَ لِلَردِّ

«به جان خودم سوگند که پسر برمك مرا مال و عطا داد هرکس ثروت داشته باشد بخشندگی ندارد»
«ای خالد، همانا حمد و سپاس برای اهل آن جمالی است که باقی می ماند؛ امّا گنجها، هرچند رنج برند باقی نمی ماند»
«پس از این مال عاریت که باید مسترد گردد بخور و بخوران و آنها را نگاه ندار؛ هر مال عاریتی را باید باز گرداند»

خالد در صله این اشعار او را سی هزار درهم عطا بخشید. پیش از آن هربار نزد خالد می رفت پنج هزار درهم صله می گرفت. آنگاه فرمود دو بیت آخر قصیده را نوشته درصدر مجلس و بالای مسندی که می نشست نصب کردند. پسرش یحیی[۵۸] گفته است آخرین وصیّت پدرم به من آن بود که پیوسته به این دو بیت عمل کنم.

۶ـ صلهٔ عُقبة بن سلم به بشّار

حسن بن علی مرا روایت کرد که مردی به بشار گفت: مدایحی که برای عُقبة بن سَلْم می سرایی بالاتر از آنست که برای همه ممدوحین خود سروده‌ای. بشار گفت چون عطایای او هم از هر ممدوح دیگر بیشتر است. روزی نزد عقبه رفتم و این ابیات را در مدح او انشاد نمودم:

حَرَّم اللهُ أن تَرىٰ كَابْنِ سَلْمٍ   عُقْبَةِالخير مُطْعِمِ الفُقَراءِ
لَيس يُعْطيكَ للرَجاءِ و لا   الخوفِ و لكن يَلَذُّ طَعْمَ العَطاءِ
يَسْقُطُ الطيرُ حَيْثُ ينتشر   الحَبُّ و تَغْشىٰ مَنازِلَ الكُرماءِ

«خدای حرام کرده است که مانند عُقْبَة بن سلم کسی را ببینی، مردی که وجودش خیر و روزی رسان فقراست»
«او از روی امید یا بیم به تو عطا نمی دهد لیکن از طعم عطاء لذت می برد»
«مرغ آنجا فرود می آید که دانه پراکنده شده باشد و به خانهٔ کریمان رفت و آمد بسیار می کند.»

او در صلهٔ این سه بیت سه هزار دینار به من داد، اما مهدی خلیفه و ابوعبدالله وزیر او ـ یا اینکه گفت یعقوب بن داوود[۵۹] وزیر او ـ را مدح گفته و یکسال است بر در خانه ایشان مانده‌ام چیزی به من نداده‌اند. حالا آیا باید مرا در مدح عقبة بن سلم سرزنش کرد!

۷ـ قصیدهٔ بشار در مدح ابراهیم بن عبدالله محض

محمدبن علی بن یحییٰ ما را روایت کرد که بشار نزد ابراهیم بن عبدالله بن حسن[۶۰] رفت و قصیده‌ای را انشاد نمود که در آن منصور را هجا گفته و ابراهیم را ستوده و راهنماییهایی هم به او عرضه داشته بود. اما وقتی ابراهیم کشته شد بترسید و قصیده را به نام ابومسلم[۶۱] کرد و هرجا ابوجعفر گفته بود به جای آن ابومسلم آورد و بعض ابیات قصیده را نیز حذف کرد. مطلع قصیده چنین است:

أبا جعفرٍ ما طولُ عَیْشٍ بدائم   و لا سالِمٌ عمّا قلیلٍ بِسالِم

«ای ابوجعفر هیچ زندگی دراز همیشگی نیست و هیچ تندرستی جز زمانی اندك (و محدود) سالم نمی ماند»

در این مطلع ابوجعفر را که کنیهٔ ابراهیم بود به ابومسلم بدل نمود و در بیت دیگر به جای ابن سلامه که آنهم کنیهٔ ابراهیم بود، ابن وشیکه آورد که کنیهٔ ابومسلم است. این بیت را هم که دربارهٔ ابراهیم بود:

مِن الفاطمیّین الدُعاةِ اِلیٰ الهُدیٰ   جِهاراً و مَنْ یَهدِیكَ مثلُ ابنِ فاطِمِ

«او از فاطمیان است که مردمان را آشکارا به راه هدایت می خوانند چه کسی ترا مثل پسر فاطمه به راه راست هدایت می کند»

از ترس منصور بکلّی حذف نمود. در همین قصیده ابیات ذیل را [دربارهٔ مشورت] سروده است:

اِذا بَلَغَ الرأی المشورَةَ فَاسْتَعِنْ   برأیِ نَصیحٍ أو نَصیحَةِ حازِمِ
و لاتجعل الشوریٰ علیك غَضاضَةً   فَاِنَّ الخوافی قوّةٌ للقوادم

و ما خیرُ کفٍ اَمْسَكَ الغُلُّ اُخْتَها و ما خیر سَیْفٍ لم یُؤَیَّد بِقائمِ ... [۶۲]

«وقتی رأیی به مشورت گذاشته شود، پس یاری جوی از تدبیر اندرزگو یا نصحیت خردمند دوراندیش»
«هرگز رایزنی را برای خود عیب مدان، زیرا پرهای کوچك مرغ است که پرهای بزرگ قدّامی او را نیرو می دهد»
«از دستی که خواهرش (دست دیگر) را در بند و زنجیر آهنین بسته باشند چه خیر آید و از شمشیری که با قبضه کومك نشود چه فایده‌ای حاصل می شود؟»

سپس ممدوح را به ادامه جنگ تشویق و از تن آسانی بر حذر داشته است:

وَخلِّ الهُوَیْنا لِلضَعیفِ وَلَاتکُنِ نَؤوماً فاِنَّ الحزْم لیس بِنائم
و حارِب اذا لم تُعْطَ اِلاّ ظُلامَةً شَبَا الَحرْبِ خَیرٌ من قبول المظالِمِ

«تن آسانی را برای ناتوان ضعیف بگذار و بسیار مخواب که هوشمندی با خواب سازگار نیست و مرد دوراندیش نمی خوابد»
«وقتی جز ستم چیزی به تو نمی دهند بجنگ، تیزی شمشیر جنگاوران بهتر و گواراتر از قبول ستم است»

اصمعی آورده است که بشار را گفتم ای ابومعاذ، مردم از این ابیات که دربارهٔ مشورت سروده‌ای تحسین بسیار می کنند. گفت هر که با دیگری رایزنی کند یارأی او به صوابست که از ثمرهٔ آن برخوردار می شود و یا به خطاست که دیگری هم در شر آن شریك وی شده است. بدو گفتم به خدا در این سخن از آنچه در شعر خود آورده‌ای شاعرتری.

۸ـ راویهٔ شعر بشّار

اصمعی گوید: می دیدم که خلف بن ابی عمرو بن العلاء و خلف احمر[۶۳] نزد بشّار حاضر می‌شدند و او را با کمال تعظیم سلام می‌گفتند. سپس می پرسیدند ای ابومعاذ چه شعر تازه‌ای سروده‌ای؟ پس او هرچه ساخته بود انشاد

می نمود و آن دو با اجازهٔ وی و با فروتنی یادداشت می کردند و تا ظهر آنجا بودند. روزی نزد بشار آمده گفتند شنیده‌ایم به تازگی قصیده‌ای در مدح سَلْم بن قتیبه سروده و در آن واژه‌های دور از ذهن و غریب بسیار به کاربرده‌ای. گفت آری. چون سلم دعوی بصیرت در لغات غریب دارد خواستم در قصیده خود کلماتی بیاورم که او هم نداند و به تقاضای ایشان تمامی قصیده را انشاد نمود. مطلع آن چنین است:

بَكِّرا صاحِبَیَّ قَبْـلَ الهَجیـر　　اِنَّ ذاكَ النجـاحَ فی التبكیـر

«صبح زود به راه بیفتید پیش از اینکه آفتاب گرم شود. همانا پیروزی در سحرخیزی است»

خلف [احمر] گفت ای ابومعاذ اگر به جای «اِنَّ ذَاكَ النجاح» می گفتی «بَكِّرا فالنجاح» بهتر بود. بشار پاسخ داد که من این قصیده را به زبان وحشی اعرابی سروده و «اِنّ ذاكَ النجاح» آورده‌ام همانطور که اعراب بدوی سخن می گویند. اگر می گفتم «بَكِّرا فالنجاح» به زبان متجددین و شهرنشینان بود و شباهتی به سخن صحرائیان نداشت و در معنی و مقصود این قصیده در نمی آمد. پس خلف برخاست و بین دو چشم بشّار را بوسه داد...

۹ـ بشّار و هجای مردم

بشار را گفتند چرا اشعار هجا بسیار می گویی؟ گفت آزموده‌ام که هجای دردآور بازوی شاعر را بهتر از مدح عالی می گیرد. در این زمانهٔ دون‌پرور هر شاعری بخواهد با اشعار مدح محترم و گرامی بماند باید که آمادهٔ فقر باشد و گرنه باید در هجا مبالغه کند تا همه از او بترسند و به وی عطا بخشند.

محمدبن عمران صیرفی خبر ذیل را از حکم بن مخلّدبن حازم برای من روایت کرد: همراه با مردی از قبیلهٔ عُكَل[۶۴] ـ از بنی سواربن عبدالله ـ از کنار قصر اوس [در بصره] می گذشتیم. بشار را دیدیم به تنهایی در سایهٔ دیوار قصر نشسته است. مرد عکلی گفت فرصت خوبی است که سر به سر بشار بگذارم. او را گفتم

وای برتو نکن و خود و حیثیّت خود را در برابر بشار قرار مده. گفت من هیچ وقت او را چنین تنها گیر نخواهم آورد. پس من در گوشه‌ای ایستادم و او نزد بشار رفته گفت ای بشّار! بشّار گفت این کیست که مرا با کنیه صدا نمی‌کند و به اسم می‌خواند؟ گفت بزودی خواهی فهمید. حالا تو از مادرت برای من بگو که آیا ترا کور زائید یا اینکه بعد کور شدی؟ گفت مقصودت از این پرسش چیست؟ گفت دوست می‌داشتم ساعتی چشم تو باز می‌شد و روی خود را در آئینه می‌دیدی شاید مقدار و ارزش خود را می‌شناختی و دست از هجای مردم برمی‌داشتی. بشّار گفت وای بر شما. این کیست؟ آیا کسی به من نمی‌گوید که این مرد کیست؟ ـ مرد عُکَلی گفت صبرکن تا خودم بگویم. من مردی از قبیلهٔ عُکل هستم و خالم در عبلاء[۶۵] ذغال می‌فروشد. حالا چه می‌توانی بگوئی؟ بشار گفت هیچ! برو در پناه خدا. پدر و مادرم فدای تو باد...[۶۶]

۱۰ـ عقاید بشّار

جاحظ گوید: بشّار معتقد به رجعت[۶۷] بود. او همهٔ امت را کافر می‌دانست و رأی ابلیس را در برتری آتش برخاك به صواب می‌شمرد. این عقیدت را در شعر خویش چنین آورده است:

الأرض مظلمةٌ و النار مُشرِقَةٌ　　والنارُ مَعبُودةٌ مُذکانت النار[۶۸]

«زمین تیره و آتش تابنده است و آتش تابوده معبود و مورد پرستش بوده است»

بشار خبر یافت که واصل بن عطا ـ ابو حُذَیْفَه ـ او را انکار و مذمت می‌کند. پس او را هجا گفت. واصل نیز بعداز آنکه اخبار الحاد بشار بدو رسید گفت: آیا کسی نیست این کور ملحد زبانباز مکنّیٰ به ابومعاذ را بکشد. به خدا اگر کشتن به نیرنگ [ترور] از صفات غلات نبود می‌فرستادم تا شکم او را در وسط خانه‌اش یا در مجلسی که نشسته است پاره کنند.

یحییٰ بن علی به اسناد خود از سعیدبن سلّام مرا روایت کرد که در بصره

شش تن از اصحاب کلام همزمان زندگی می کردند: عمروبن عبید[۶۹]، واصل بن عطا[۷۰] بشّار اعمیٰ، صالح بن عبدالقدوس[۷۱]، عبدالکریم بن ابی العوجاء و مردی از قبیلهٔ ازدکه جریر بن حازم نام داشت. این شش نفر در خانهٔ مرد ازدی جمع می شدند و با هم مناظره می کردند. بعدازچندی عمرو و واصل به اعتزال گرائیدند و عبدالکریم و صالح توبهٔ درست نمودند[۷۲]. بشار همچنان متحیر و با افکار آشفتهٔ خویش باقی ماند و مرد ازدی گرچه ظاهر خویش را حفظ می کرد اما به مذهب سمنیان[۷۳] ـ که یکی از مذاهب هند است ـ متمایل گردید. عبدالکریم عقیدهٔ جوانان را فاسد می کرد، از اینرو عمروبن عُبید او را گفت: شنیده‌ام با جوانان ما خلوت می کنی و آنان را فاسد و وارد دین خود می سازی اگر از بصره نروی در همین شهر کار تو را تمام می کنم و جانت را می گیرم. عبدالکریم از بصره به کوفه گریخت ولی در آنجا محمدبن سلیمان[۷۴] او را بکشت و پیکرش را به دار آویخت. بشّار بن برد دربارهٔ او گوید:

قُل لِعَبدِ الکرَیم یا ابن أبی العوْجا ءَبِعْتَ الاسْلاَم بالکفر موقا
لا تصلّی ولا تصومُ فأن صُمـ ـتَ فَبَعْضُ النهار صَوْماً خَفیفا
لاتُبالی اِذا أصَبْتَ مِن الخَمْـ ـرِ عَتِیقًا ألاّ یکونَ عتیقا
لَیْتَ شِعری غَداةَ حُلِّیت فی الجیـ ـدِ حنیفا حُلِّیت أم زِنْدیقا
أنت مِمَّن یَدورُ فی لَعْنَةِ الله صَدیقٌ لِمَنْ یَنیکُ الصَدیقا

«به عبدالکریم بگو: ای پسر ابوالعَوْجاء تو اسلام را از نادانی به کفر فروختی»
«نه نماز می گزاری و نه روزه می گیری. اگر هم روزه بگیری قسمتی از روز است آنهم روزه‌ای سبک»
«برای تو فرق نمی‌کند شراب تازه یا کهنه باشد. هر شرابی را می خوری»
«کاش می دانستم، آن بامداد که طناب برگردنت بستند و به‌دارت آویختند، آیا به دین حنیف مردی یا زندیق بودی»
«تو از آنانی که در لعنت خدای می گردند و دوست کسی هستی که با دوست خود لواط می کند»

عیسیٰ بن حسین ورّاق از سلیمان بن ایوب مداینی از بعض دوستان بشّار مرا خبر داد که در وقت نماز نزد بشّار بودیم و برای ادای فریضه برمی خاستیم. برای اینکه بدانیم بشار چه می کند کمی خاك روی جامهٔ او می ریختیم که اگر برای نماز برخیزد خاکها بریزد. وقتی برمی گشتیم خاکها به جای خود باقی بود.

هاشم بن محمد خزاعی مرا از جاحظ روایت کرد که بشّار قبل از آنکه به مذهب رجعت معتقد شود و امّت را تکفیر کند دوست واصل بن عطا بود. واصل الثغ بود یعنی حرف راء را نمی توانست تلفظ کند و در خطبه‌ها کلماتی به کار می برد که فاقد حرف راء باشد. روزی مرتجلاً خطبه‌ای خواند که مفصل و از خطبه‌های خالدبن صفوان[۷۵] و شبیب بن شیبه هم درازتر بود اما حرف راء را بکلّی از آن افکنده بود. بشّار او را ضمن قصیده‌ای چنین مدح گفت:

تکلّفوا القَولَ و الاقوامُ قد حَفَلوا　　و حَبَّروا خُطَباً ناهیكَ من خُطَب
فَقامَ مُرتجلاً تَغلی بَداهتُهُ　　کَمِرْجَل القَیْن لمّا حُفَّ بِاللهَبِ
وَ جانَبَ الراءَ لَم یَشْعُر بِهِ اَحَدٌ　　قَبْلَ التصَفُّح والأغراقِ فی الطَلَبِ

«مردم سخن به تکلّف گفتند و جمعیتها تشکیل داده خطبه‌هایی آراستند، عجب خطبه‌هایی!»
«ولی واصل برخاست و مرتجلاً خطبه خواند و دیگ بداهتش مانند دیگ آهنگر که زبانهٔ آتش از هرسو آن را پوشانده باشد می جوشید»
«او از حرف "راء" اجتناب می کرد و کسی نمی فهمید مگر آنکه دقت کند و در طلب اغراق و اصرار ورزد»

پس از آنکه بشار به مذهب رجعت گرائید و گمان کرد همهٔ مردم بعداز رسول الله (ص) کافر شدند بدو گفته شد: آیا علی بن ابی طالب هم کافر شد؟ پس او پاسخ داد:

و ما شرّ الثلاثة اُمّ عمرو　　بِصاحبك الذّی لا تصبحینا[۷۶]

«بدتر از آن سه تن نیست ـ ای امّ عمرو ـ آن دوست تو که صبوحی نمی دهد (یا صبوحی نمی زند)»

حسن بن علی از محمدبن قاسم بن مهرویه مرا خبر داد که احمدبن حلاد گفته است: با بشار بحث می نمودم و بد مذهبی او را در میل به الحاد رد می کردم. او می گفت من چیزی را جز آنکه عیناً و یا مثل آن را به چشم دیده باشم نمی شناسم و گفتگو بین ما به درازا کشید. بعد مرا گفت ای ابوخالد، گمان می کنم واقعیت همان است که تو می گوئی و آنچه ما می اندیشیم خواری و گمراهی است. از اینرو گفته‌ام:

طُبِعْت عَلیٰ ما فِیَّ غَیرُ مُخَیَّرٍ هوای ولو خُیِّرْتُ کُنتُ الْمهَذَّبا
أُریدُ فَلا أُعْطیٰ و أُعْطیٰ ولم أُرد و قَصَّرَ عِلْمی أن أنالَ الْمغَیَّبا
فأُصْرَفُ عَنْ قَصدی و علمی مُقَصِّرٌ و أُمسی و ما أعقَبْتُ اِلاّ التعجُّبا

«بر آنچه در وجود من است سرشته شده‌ام بدون اینکه میل و خواست من در آن دخالت داشته باشد، اگر مخیّر بودم منزّه و پاك می شدم»
«می خواهم امّا نمی‌دهند، و می‌دهند آنچه را نخواسته‌ام و دانشم از دست یافتن به اسرار غیب کوتاه است»
«از مقصود خود برگردانده می شوم در حالی که علمم از دانستن موجب آن کوتاه است. و روز را به شب می رسانم در حالی که جز تعجب چیزی به دنبال ندارم»

۱۱ـ شهرت بشّار در عهد خود

از کتاب هارون بن علی بن یحییٰ یادداشت کرده‌ام که: نجم بن النّطاح می گفت: یاد دارم در بصره هیچ مرد و زن غزلخوان و عاشق پیشه‌ای نبود مگر اینکه شعر بشار را زمزمه می کرد و هیچ زن نوحه‌گر یا خواننده نبود جز اینکه با شعر بشّار نان می خورد و هیچ محتشم و صاحبمقامی نبود که از هجاء او نمی شکوهید و بیمناك نبود. به بشار گفتند هیچ شاعر عرب نیست که در شعرهایش الفاظ قابل ایراد و مشکوك نباشد، مگر تو که در همه اشعارت لفظ قابل انکار وجود ندارد. گفت خطا از کجا به سخن من راه می یافت؟ در کنار هشتاد نفر از مشایخ فصحای بنی عُقیل پرورش یافتم که هیچ یك از ایشان کلمهٔ خطا را نمی شناخت و وقتی نزد

زنان ایشان بودم از مردان فصیحتر بودند؛ وقتی به سن بلوغ رسیدم به صحرا و بین قبایل رفتم و آنجا بودم تا به سن کمال رسیدم. پس خطا از کجا به سخن من راه می‌یابد؟

هاشم مرا از ابوغسّان دماذ چنین روایت کرد: از ابوعبیده پرسیدم سبب چه بود که مهدی، بشار را از تغزل و ذکر ماجراهای عشق زنان در شعر خود شدیداً منع نمود؟ گفت دلیل عمده‌اش آن بود که زنان و جوانان بصره با شعرا و به لاابالیگری کشانده شدند تا آنجا که سوادبن عبدالله الأکبر و مالك بن دینار[۷۷] می گفتند هیچ چیز مثل شعرهای این کور مردم بصره را به فسق و گناه راغب نمی کند و پیوسته او را نصیحت می کردند [که دست از سرودن اینگونه ابیات باز دارد] واصل بن عطا می گفت از جمله فریبنده‌ترین و گمراه‌کننده‌ترین دامهای شیطان شعرهای این کور ملحد است. این اخبار از طرق مختلف به مهدی رسید تا روزی که بشار قصیده‌ای در مدح او سروده در حضورش انشاد می نمود. آن روز مهدی او را از تغزل و یاد زنان در شعر بازداشت و او از همه‌کس غیورتر بود.

دماذ گوید به ابوعبیده گفتم گمان نمی کنم شعر بشار در تغزل از اشعار کُثَیِّر و جمیل و عروة بن حِزام و قیس بن ذَریح و طبقهٔ ایشان هوس انگیزتر و تندتر باشد. ابوعبیده گفت همه‌کس مراد شاعران دیگر را درك نمی‌کنند امّا شعر بشار به زنان نزدیك است و چیزی از گفته‌های او برای ایشان پنهان و نامفهوم نمی ماند و کلامش آنقدر روان است که همه می دانند چه می خواهد. کدام زن خوددار و آزاده است که بیتهای بشار را بشنود و در قلبش اثر نکند؟ چه رسد به زنان عاشق پیشه و دخترانی که فکری جز مرد ندارند.

یحییٰ بن علی مرا از ابوجعفر اسدی روایت کرد که بشار، مهدی عباسی را مدح گفت اما صله‌ای دریافت ننمود. او را گفتند مهدی شعرت را نپسندیده است. بشار گفت به خدا شعری در مدح او گفتم که اگر در مدح روزگار گفته بودم دیگر کسی از حوادث آن نمی‌ترسید. لیکن ما شاعران در سخن خود دروغ می گوئیم و آرزوهای ما هم گاهی دروغ در می آید.

یحییٰ بن علی از اصمعی مرا روایت کرد که بشار را مجلسی بود که آن را

«بَرَدان» نام گذاشته بود و اختصاص به زنان داشت که به دیدار او می آمدند و در بین ایشان می نشست [و انشاد شعر می کرد] در یکی از آن جلسات صدای زنی را شنید که دل از وی ربود و عاشق او گردید. . . و این ابیات را [که تا امروز در زبان عرب مثل است] به یاد او سرود:

یا قوم أُذْنی لبعض الَحیِّ عاشِقَةٌ — و ا لأذنُ تَعْشَق قبل العین أحیانا
قالوا: بمن لاتریٰ تهویٰ؟ فقلت لهم — الأذنُ کالعینِ توُفی القلبَ ما کانا
هل من دَواءٍ لمشغوفٍ بِجارِیَةٍ — یلقیٰ بلُقیانِها رَوحاً و رَیْحانا

«ای قوم گوشم عاشق بعضی از اهل این قبیله شده است. گوش گاهی پیش از چشم عاشق می شود»
«گفتند: آیا به کسی که ندیده‌ای عاشق می شوی؟ به ایشان گفتم گوش هم مثل چشم هرچه هست به دل می ساند»
«آیا داروئی برای آنکه عاشق دختر جوانی شده است پیدا می شود؟ آنکه با دیدار او روح و ریحان را می بیند»

و ابیات دیگری نیز در همین معنی سروده است.

۱۲ـ رابطهٔ بشّار با اخفش و سیبویه

عمّم از کرانی از ابوحاتم مرا حدیث کرد که اخفش از شعر بشار خرده می گرفت. . . چون این خبر به بشار رسید گفت: امان از دست این گازران! چه وقت فصاحت به خانهٔ گازران بوده است؟ مرا با اخفش واگذارید. این خبر به اخفش رسید. پس گریه و زاری بسیار نمود. او را گفتند چرا می گریی؟ گفت چرا نگریم در حالی که بر سر زبان بشّار کور افتاده‌ام. دوستان او نزد بشار رفته و گفتند کسانی که اخفش را متهم به خرده‌گیری از شعر تو کرده‌اند دروغ گفته‌اند و از او درخواست نمودند که اخفش را هجا نگوید و آبرو و شرف او را به ایشان ببخشد. بشّار گفت چون خاندانی پست و ناقابل دارد [و قابل هجای من نیست] او را می بخشم. از آن پس اخفش در کتابهای خویش به اشعار بشار استناد و استشهاد

می نمود تا خبرش به او برسد. بشار نیز بعداز آن از بردن نام اخفش خودداری کرد.

بعضی گفته‌اند آنکه از کلمات اشعار بشار خرده‌گیری می کرد سیبویه بود نه اخفش بشار در هجای سیبویه چنین گفته بود:

أَسِبْوَيْه یا ابن الفارِسّیةِ ما الذّی تَحَدَّثْتَ عَنْ شَتمْی و ما کُنتَ تَنْبِذُ
أَظَلْتَ تُغنّی سادِراً فی مساءَتی وَ امُّكَ بالمصرین تُعْطِی وَ تأخُذُ

«ای سیبویه، ای پسرزن ایرانی (یا فارسی گو) این حرفها چیست که در دشنام و رد من گفته‌ای؟»
«آیا بی باکانه از من بدگویی می کنی، در حالی که مادرت در کوفه و بصره می دهد و می گیرد»

سیبویه از آن پس خود را از زبان بشّار حفظ می کرد و در پاسخ پرسشهائی که از او می شد به شعر بشار استشهاد می نمود تا از شر زبان او در امان باشد. گاهی هم بشار به نظرات سیبویه عمل می کرد چنانکه وقتی این بیت را در وصف کشتی سرود:

تُلاعِبُ نینانَ البحُور و ربَّما رَأیتَ نُفُوس الناسِ فی جَریْها تَجری

«با ماهیهای دریا بازی می کند و بسا می بینی که جانهای مردمان هم در جریان آن روان می شود»

سیبویه پیشنهاد کرد به جای «نینان» ـ یعنی ماهیها ـ "تیّار" ـ یعنی موج ـ بگذارد که پذیرفت و شعر خود را اصلاح نمود.

یونس نحوی می گفت عجب دارم از بنی ازد که اجازه می دهند این برده به نام زنانشان تغزل کند و مردانشان را هجا گوید و این بیت را برای ایشان بسازد:

ألا یـا صَنَـم الأزدِ الـ لّـذی یـدعَـونُـه رَبّـا

«هان ای بت ازد که او را خدا می خوانند»

و کسی را نمی فرستند که شکمش را پاره کند.

۱۳ـ طنز و حاضر جوابی

حسن بن علی مرا از اسحاق موصلی روایت کرد که روزی بشّار در خانهٔ مهدی نشسته بود و مردم منتظر اجازهٔ ملاقات با خلیفه بودند. یکی از موالی مهدی ـ که مُعلّیٰ بن طریف نام داشت ـ حاضران را گفت: به نظر شما تفسیر «نَحل» درین آیه: «و أوحیٰ ربّكَ اِلیٰ النَحلِ اَن اتَّخِذی من الجبال بیوتاً و من الشَجَر»[۷۸] چیست؟ بشار گفت: نحل همین زنبور عسل است که مردم می شناسند. آن مولیٰ گفت هرگز ای ابومعاذ. نحل در این آیه به معنی بنی هاشم است و تفسیر «یخرج من بطونها شراب مختلف الوانهُ فیه شفاء للناس»[۷۹] یعنی علم. بشار وقتی این سخن را شنید گفت: خدا آن خوردنی و آشامیدنی و شفای ترا که از شکم بنی هاشم در می آید به من نشان بدهد. این تفسیر تو بیش از حد فاسد و بی معنی است. مُعَلّیٰ از سخن بشار خشمگین گردید و او را دشنام گفت. خبر این گفت و شنید به مهدی رسید. پس هردو را خواسته موجب اختلاف را پرسید و بشّار ماجرا را شرح داد. مهدی آنقدر خندید که شکم خود را گرفت. سپس به مُعَلّیٰ گفت: آری خدای طعام و شراب ترا همان قرار دهد که از شکم بنی هاشم بیرون می آید عجب مرد خنك بی ارزش هستی!

حسین بن یحیی به اسناد خود ما را از ابراهیم موصلی حدیث کرد که روزی یزیدبن منصور حمیری بر مهدی وارد شد و بشار قصیده‌ای را که در مدح او سروده بود انشاد می نمود. وقتی از انشاد قصیده فراغت یافت، یزید ـ که اندکی فراموشکار بود ـ ازو پرسید ای شیخ صنعت تو چیست؟ بشار گفت کارم سُفته کردن مروارید است. مهدی از این پاسخ بخندید و به بشار گفت: گم شو! وای برتو! آیا سر به سر دایی من می گذاری و به او متلك می گویی؟ بشّار گفت: پس چکار کنم؟ می بیند پیری کور در برابر خلیفه ایستاده شعر خود را انشاد می کند و باز می پرسد چکاره هستی!

حسن بن علی مرا روایت کرد که روزی بشار بر مردی‌گذشت که استری او را لگد زده بود و او پیاپی خدا را شکر می کرد. بشار بدو گفت بیشتر شکر کن تا از این نعمت بیشتر بیابی، همچنین روزی گروهی را دید که جنازه‌ای را تشییع می کنند و

در رفتن شتاب دارند. گفت چرا اینقدر تند می روند؟ خیال می کنند این کالا را دزدیده و می ترسند صاحبانش از دنبال برسند و آن را از دست ایشان بگیرند.

اسماعیل بن زیاد طائی آورده است که مردی از قبیلهٔ ما به نام سعدبن قعقاع در هرزگی و فجور ندیم و یار بشار بود. روزی او را گفت ای ابومعاذ! مردم ما را زندیق و بی دین می گویند. آیا حاضری با هم به سفر حج برویم و این تهمتها را از خود دور سازیم؟ بشار گفت فکر خوبی است. پس با هم شتری و محملی خریدند و سوار شده عازم مکه شدند اما چون [در کوفه] به زراره[۸۰] رسیدند سعد به بشار گفت: وای برتو ای ابومعاذ. باید سیصد فرسنگ راه برویم! بیا همینجا در زُراره می مانیم و خوش می گذرانیم و وقتی حاجیان برگشتند و به قادسیه[۸۱] رسیدند به ایشان می پیوندیم و موی سر خود را هم می ستریم. هیچ کس شك نخواهد کرد که ما از سفر حج برگشته ایم. بشار گفت خوبست به شرط آنکه زبان خبیث تو ما را راحت بگذارد؛ اما از آن می ترسم که ما را رسوا کنی. گفت نترس و راه را کج کرده به زُراره رفتند. در آنجا شراب نوشیدند و گناه کردند تا حاجیان به قادسیه برگشتند. آن دو نیز موی سر را سترده، شتر و محملی گرفتند و خود را به میان حاجیان افکندند. مردم ایشان را می دیدند و مبارکباد می گفتند. اما سعد [زبان خود را نگاه نداشت و] این ابیات را بسرود.

الم تَرَنِی و بشّاراً حَجیجا — و كان الحجُّ مِن خير التجارة
خَرَجْنا طالِبَی سَفَرٍ بَعید — فمال بنا الطريق الىٰ زُرارة
فآب الناسُ قدحَجّوا وَبرُّوا — و اُبنا موقَرین مِنَ الخَسارَة

«آیا من و بشار را نمی بینی که در زمرهٔ حاجیانیم و حج از بهترین تجارتهاست»
«هردو به قصد (در طلب) سفری دور بیرون آمدیم اما راه ما به سوی زراره کج شد»
«پس مردمان در حالی که حج گزارده و پاك شده‌اند برگشتند اما من و بشار گرانبار از خسارت و گناه باز آمدیم»

۱۴ـ هجائی که بشار را به کشتن داد

حبیب بن نصر از عمربن شبَه مرا حدیث کرد که ابیات ذیل از بشار به گوش مهدی رسید:

قاسِ الهُموم تَنَلْ بها نُجْحا   وَ الليلُ اِنّ وَراءَهُ صُبحا
لا يؤيِسنَّك مِن مُخَبَّأةٍ   قولٌ تُغلِّظهُ وَ اِن جَرحا
عُسرُ النساء الیٰ مُیاسَرَةٍ   و الَصّعبُ یُمِکنُ بَعدَ ما جَمَحا

«اندوهها را تحمل کن تا به کامیابی برسی و شب را صبح در پس است، پایان شب سیه سپید است»
«سخن سختی که از پرده‌نشینی می شنوی نباید ترا مأیوس کند گرچه آن سخن دلخراش باشد»
«سختگیری زنان به آسانی و نرمی می انجامد و شتر سرکش بعداز نافرمانی زیر بار می رود»

وقتی بشار به دیدار مهدی رفت از او خواست آنها را برای وی انشاد کند که امر خلیفه را اطاعت نمود. مهدی که مردی غیور بود به غضب آمد و گفت این زن مادرتست. ای که فلان مادرت را گاز می گیری آیا مردم را به گناه تشویق می کنی و زنان نجیب پرده نشین را تهمت می زنی؟ به خدا قسم اگر بعداز این حتی یك بیت غزل بسرائی جانت را می گیرم . . . بشار فرمان پذیر شد و قصایدی در ترك تغزّل و مدح مهدی بساخت اما صله‌ای از او عایدش نشد. پس قصیده‌ای در هجای او بساخت که دو بیت ذیل از آنست:

خَلیفةٌ یزنی بعَماتِهِ   یَلْعَبُ بالدبّوقِ و الصولجان
أبْدَلَنا الله بهِ غَیْرَه   و دَسَّ موسیٰ فی حِرِ الخَیزُران

«خلیفه‌ای است که با عمه‌هایش زنا می کند و کاری جز بازی با گوی و چوگان ندارد»
«خدا به جای او خلیفهٔ دیگری به ما بدهد و موسیٰ (هادی) را به . . . فلان مادرش خیزران پس بفرستد»

و این بیتها را در حلقه یونس نحوی انشاد نمود که یکی از حاضران سعایت کرده آن

را به یعقوب بن داوود رسانید. بشّار قبلاً این وزیر را هم هجا گفته و دربارهٔ او وخلیفه گفته بود:

بَنی اُمیَّة هُبّوا طالَ نومُکمُ   اِنّ الخلیفةَ یعقوب بنُ داوودِ
ضاعَت خلافتکم یا قوم فالتَمِسوا   خلیفة الله بینَ الزقِّ و العودِ

«ای بنی امیه! بیدار شوید. خواب شما دراز شده است. همانا خلیفه یعقوب بن داوود است»
«خلافتتان تباه شد ای قوم. باید که خلیفهٔ خدا را در بین مشك شراب و عود جستجو کنید»

یعقوب بعداز شنیدن این بیتها نزد مهدی رفت و گفت ای امیرالمؤمنین. این کور ملحد زندیق ترا هجا گفته است. مهدی پرسید چه گفته است؟ گفت هجائی ساخته که زبانم قادر به ادای آن نیست. حتّیٰ توهّم آن هم در اندیشهٔ من نمی‌گنجد. گفت ترا به جان خودم سوگند می‌دهم که شعر او را برای من بخوانی. یعقوب گفت به خدا اگر مرا بین انشاد این شعر و زدن گردنم مخیّر کنی گردن زدن را ترجیح خواهم داد. مهدی او را قسمهائی داد که راهی جز فرمان‌پذیری نبود. پس گفت: الفاظ آنرا نمی توانم بر زبان آورم ولی می نویسم و هجای بشار را نوشته به دست او داد. مهدی وقتی خواند نزدیك بود از غیظ بترکد و تصمیم گرفت به بهانهٔ سرکشی و رسیدگی به امور بصره به آن شهر برود و کار بشار را تمام کند.

۱۵- پایان دردناك کار بشّار

مهدی عباسی از بغداد رهسپار بصره گردید. در نزدیکی آن شهر در بطیحه[۸۳] پیش ازظهر و پیش از وقت نماز صدای اذان شنید. گفت ببینید چه‌کسی بی هنگام اذان می گوید؟ معلوم شد بشار است که در حال مستی و بی خودی اذان سر داده است. چون اورا نزد مهدی آوردند گفت ای زندیق. ای که . . . مادرش را گاز می زند. تعجب می کردم اگر جز تو کسی چنین کاری کند. آیا اذان را

استهزاء می کنی و بی هنگام و در حال مستی اذان می گویی؟! پس ابن نهیك را به حضور خواند و دستور داد بشار را تازیانه بزنند. او را در حضور خلیفه روی «حَرّاقه»ای (قایق نفت انداز) برده بستند و هفتاد تازیانه بر او زدند که منجر به هلاکت وی گردید. هر زمان ضربت تازیانه بر تنش فرود می آمد می گفت «حِس» ـ این کلمه را عربها هنگام وارد آمدن دردی بر تنشان می گفتند ـ یکی از حاضران گفت ای امیرالمؤمنین زندقهٔ او را ببین که می گوید «حِس» و نمی گوید «بسم الله» بشار گفت وای بر تو مگر مرا بر سر سفرهٔ غذا نشانده‌اند که نام خدا بر زبان آورم. دیگری گفت چرا نمی گوئی الحمدالله؟ گفت مگر این نعمت است که بر آن خدا را شکر گویم؟ وقتی هفتادمین ضربه بر بدنش فرود آمد آثار مرگ بر وی آشکار گردید. پس او را در آن کشتی افکندند تا جان داد و بعد جنازه‌اش را در بطَیْحَه افکندند. پس بعض کسان او آمده او را به بصره بردند و در آنجا به خاك سپردند.

عمّم از احمدبن ابی طاهر و او از خالدبن یزیدبن وهب بن جریر و او از پدرش مرا روایت کرد که وقتی صالح بن داوود، برادر یعقوب بن داوود وزیر مهدی، والی بصره شد بشار در هجای او چنین گفت:

هُمُ حَمَلوا فوق المنابر صالحاً　　أخاك فَضَجّت مِن أخيك المنابرُ

«آنان صالح برادرت را روی منبر بردند، پس منبرها از دست برادرت به فریاد و زاری افتادند»

وقتی این شعر به یعقوب رسید نزد مهدی رفت و گفت: آیا کار این کور مشرك به آنجا رسیده که امیرالمؤمنین را هجا گوید! مهدی گفت وای بر تو چه گفته است؟ گفت امیرالمؤمنین مرا از انشاد آن معاف فرمایند... سپس باقی قصه را همانطور که در خبر عمربن شبّه گذشت روایت نمود. خالدبن یزید آورده است که یعقوب بن داوود ترسید که مبادا بشار خود را به مهدی برساند و قصیده‌ای در مدح او انشاد نموده مورد عفو قرار گیرد. پس کسی را فرستاد تا بشار را زیر تازیانه به قتل رسانده جنازه‌اش را در بَطِیحَه در محل خَرّاره افکند...

احمدبن عبدالله و حبیب بن نصر مهلبی از عمربن شبَه مرا حدیث کردند که

مهدی به عبدالجبّار صاحب الزنادقه امر کرد که بشار را تازیانه بزنند [بعداز وفات بشار] همهٔ اشراف بصره برای او فرش و جامه و سایر هدایا فرستادند.

عمر بن شبّه از سالم بن علی روایت کرده است که نزد یونس بودیم و در آنجا کسی خبر مرگ بشار را آورد؛ یونس باور نمی کرد و می گفت او نمرده است. آن شخص گفت من دیدم که او را در قبر گذاشتند. گفت آیا تو خود دیدی؟ گفت آری و اگر دروغ گفته باشم برمن چنین و چنان باشد و سوگند یاد نمود. پس یونس گفت «للیدین و الفم = خدای او را روی دستها و دهانش افکند و به سزا رسانید» . . .

ابوزید آورده است که جماعتی از اهل بصره از جمله محمدبن عون بن بشیر که متهم به مذهب بشار بود گفتند که وقتی بشار مرد جنازه‌اش را در بَطیحَه در محلی که خراره خوانده می شود افکندند. آب او را به دجلهٔ بصره آورد. در آنجا او را از آب بیرون آوردند و به بصره برده دفن کردند. وی این دو بیت خود را بسیار می خواند:

سَتَری حَوْلَ سَریری حُسَّراً یلْطِمْنَ لَطْما
یا قتیلاً قَتَلَتهُ عَبْدَةُ الحَوْراء ظلما[۸۴]

«به زودی در اطراف تخت من زنان سر برهنه را خواهی دید که به سختی بر سر و روی خود می زنند»
«ای کشته‌ای که "عبده" حوروش او را به ستم کشته است»

وقتی جنازهٔ او را برای دفن می بردند هیچ کس به دنبال او نبود. تنها کنیز سیاه سندی او را که عجمی بود و عربی را درست حرف نمی زد پشت جنازهٔ بشّار دیدند که زاری می کرد و می گفت: واسیّداه، واسیّداه. اهل بصره بعداز مرگ بشار همه شاد شدند و به هم تبریك می گفتند و خدا را شکر می کردند و صدقه می دادند. چون همه از زبان او رنج کشیده بودند. ابوهاشم باهلی بعداز قتل بشار چنین گفت:

یابُؤس مَیْتٍ لم یبکه احد أجل ولم یفتقِدهُ مفتَقِدُ
لا امّ أوْلادِهِ بکَتهُ ولم یَبكِ عَلَیهِ لِفُرقةٍ وَلَدُ
ولا ابنُ اختٍ بکَی وَلاابنُ اَخٍ ولا حمیمٌ رقّت له کَبِدُ

بـل زَعَمـوا انّ اهله فـرحـا لمّـا اتاهم نَعِیُّـهُ سجدوا...

«بدبخت آن مرده‌ای که هیچ کس بر او نگریست، آری و هیچ جوینده‌ای از او نپرسید و تفقد نکرد»
«نه مادر فرزندانش بر او گریه کرد و نه پسری از فراق او اشك ریخت»
«نه پسر خواهر بر او گریست و نه پسر برادر و جگر هیچ خویشاوندی بر او نسوخت و رقت نکرد»
«بلکه آورده‌اند که اهل و خویشانش وقتی خبر مرگ او به ایشان رسید از شادی سجده کردند»

بشار به سال ۱۶۸ کشته شد و عمرش هفتاد و چند سال بود.

۱۶ـ پشیمانی مهدی از کشتن بشاّر

بعداز اینکه مهدی بشار را تازیانه زد و به قتل رسانید کسی را برای تفتیش به خانهٔ او فرستاد. او متهم به زندقه و الحاد بود. در خانهٔ او ورقه‌ای یافتند که بر آن چنین نوشته بود: بسم الله الرحمن الرحیم، می خواستم آل سلیمان را برای بخلی که دارند هجا گویم امّا خویشاوندی ایشان را با رسول الله (ص) به یاد آوردم و به احترام آن حضرت از هجای ایشان دست باز داشتم. همینقدر گفتم:

دینارُ آل سُلَیمان و در هَمُهُم کـالبابلیّین حُفّـا بـا لعَفـاریتِ
لَایُبْصَران و لایُرجیٰ لِقـاءُهُما کما سَمِعتَ بِهاروت و مارتِ

«دینار آل سلیمان و درهم ایشان مانند بابلیان (گنج های بابل) از هرسو به وسیلهٔ عفریتها محفوظند»
«دیده نمی شوند و امیدی هم به دیدارشان نیست چنانکه از هاروت و ماروت هم فقط نامی شنیده‌ای»

مهدی وقتی آن نوشته را خواند بگریست و از کار خود پشیمان شد. گفت خدا یعقوب بن داوود را جزای خیر ندهد که وقتی بشار او را هجا گفت گواهانی را نزد من ترتیب داد که او زندیق و ملحد است و من هم حکم به قتلش دادم. امّا بعد

پشیمان شدم وقتی که پشیمانی سودی ندارد.

اخبار بشّار فراوان و در مواضع مختلف این کتاب ذکر شده است. داستانهای او با عبده و شعرهایی که برای او ساخته و مغنیان خوانده‌اند در بابی جداگانه آمده است. همچنین اخبار او با حمّاد عجرد و مهاجات آن دو، و نیز اخبار او با ابوهاشم باهلی در بابهای جداگانه مذکور است. . .

۱۷ـ حواشی فصل سیزدهم

۱) طَخارستان، به فتحِ اوّل نام ناحیهٔ وسیعی از خراسان بوده که به دو قسمت علیا و سفلیٰ تقسیم می‌شده است. طَخارستان علیا در مشرق بلخ و مغرب جیحون بوده و تا بلخ بیست و پنج فرسنگ مسافت داشته است. طخارستان سفلیٰ نیز در غرب جیحون اما دورتر از بلخ به سوی شرق بوده است. شهرهای خُلْم و سمنگان و بغلان در طخارستان واقع و شهر مهم آن طالقان بوده است. (معجم البلدان)

۲) عُجمه به ضم و کسر اوّل به معنی ابهام و لکنت زبان و عدم فصاحت است و اینکه غیر عرب زبان عربی را با لهجهٔ عجمی تکلم کند.

۳) ابوخالدیزیدبن عمربن هُبَیْره فَزاری (۸۷ـ۱۳۲ هـ) از امرای دولت اموی بود و در عهد مروان حمار به سال ۱۲۸ ق به امارات عراقین (کوفه و بصره) رسید. منصور عباسی که از عهدهٔ شکست او برنیامد ناچار با وی صلح کرد اما بعد پیمان شکنی کرده او را در واسط به قتل رساند.

۴) ابوعبدالله سلم بن قُتَیْبَةَ بن مسلم باهلی خراسانی (ف ۱۴۹ ق) از سوی ابن هُبیره و سپس ابوجعفر منصور در هردو دولت اموی و عباسی امیر بصره و مورد اعتماد بود؛ وفاتش در ری اتفاق افتاد.

۵) سلیمان بن هشام بن عبدالملك بن مروان (ف ۱۳۲ هـ) از امرای اموی و مردی شجاع بود که به دست سفاح کشته شد.

۶) ابوعبدالملك، مروان بن محمّد جَعدی ملقب به حمار (۷۲ـ۱۳۲ ق) آخرین خلیفه اموی بود. به سال ۱۲۷ ق به خلافت رسید و در ایام او دعوت بنی عباس در خراسان و سایر بلاد اسلام به پیروزی انجامید. در جنگی که در زاب با سپاهیان قحطبة بن شبیب طائی کرد شکست خورد و به موصل و سپس به حران و حمص و دمشق و فلسطین و آخرالامر به بوصیر مصر گریخت و در آنجا به دست لشکریان خراسان به قتل رسید. مدت خلافتش تا بیعت سفاح پنج سال و یك ماه بود. (الأعلام زرکلی و سایر منابع).

۷) ابوجعفر عبدالله بن محمدبن علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب (۹۵ـ۱۵۸ هـ) دومین

خلیفه و در حقیقت مؤسسِ خلافت عباسی بود که بیش از پانصد سال تا ۶۵۶ ق ادامه یافت. شهر بغداد را او بنا نهاد و علوم ایران و یونان و هند از زمان او به عربی ترجمه شد. او مردی ممسك، قوی الاراده و دانشمند و درعین حال خونخوار و پیمان شکن بود (تاریخ الخلفاء سیوطی / ۲۵۹ مصر ۱۳۸۳ هـ و سایر منابع).

۸) ابوعبدالله محمدبن عبدالله المنصور عباسی ملقب به مهدی (۱۲۷-۱۶۹ هـ) سومین خلیفهٔ عباسی بود. در ۱۵۸ هـ بعداز مرگ پدر به خلافت رسید و ده سال خلیفه بود. ولادتش در ایزه خوزستان (ایذج) و مرگش در ماسبذان خوزستان اتفاق افتاد. نخستین خلیفه بود که چوگان بازی می کرد. (الوافی بالوفیات ۳ / ۳۰۰).

۹) الأغانی ۳ / ۱۳۵.

۱۰) تشکیل جماعت شعوبیه عکس العمل تنگ نظری و نژادپرستی خلفای اموی و عباسی بود. این جماعت برای ردّ نظریهٔ برتری نژادی به آیهٔ: «یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر وانثیٰ و جعلناکم شعوبا و قبایل . . .» استناد می کردند و از اینْ سبب شعوبیه خوانده شدند.

۱۱) ابوبشر عمروبن عثمان بن قُنبر فارسی (۱۴۸-۱۸۰ هـ) پیشوای نحویین و مؤلف نخستین کتاب در نحو به نام الکتاب است. در شیراز متولد شد و در بصره تحصیل کرد؛ او در بصره نزد خلیل بن احمد فراهیدی نحو آموخت امّا دیری نگذشت که مقامش از وی برتر رفت. در بغداد مورد توجه هارون الرشید واقع شد و ده هزار درهم از او جایزه گرفت و همانجا بود که مناظرهٔ معروف «زنبوریّة» او با علی بن حمزه کسائی صورت گرفت. مرگش در شیراز واقع شد و قبرش نیز در آنجاست. بعضی هم گفته‌اند در اهواز درگذشت. دربارهٔ سال وفات و محل مرگ و دفن او اختلاف بسیار وجود دارد (الأعلام زرکلی).

۱۲) ابوالحسن سعیدبن مسعده مجاشعی (بالولاء) بلخی بصری معروف به اخفش اوسط (ف ۲۱۵ هـ) از علمای مشهور نحو و لغت و شاگرد سیبویه بود. تألیفات او به اسامی تفسیر معانی القرآن، الاشتقاق، معانی الشعر، کتاب الملوك و شرح ابیات المعانی معروف است. یك بحر عروضی بر بحور شعر به نام بحر خَبَبْ افزود و بدین طریق بحور عروض را که خلیل پانزده بحر تعیین کرده بود به شانزده رسانید.

۱۳) چون بشّار قصاید بسیاری در هجای مقامات عالیه و رجال دولت سروده بود بعداز مرگش خانه‌اش را تفتیش و آن قصاید را از بین بردند.

۱۴) در بعض نسخ عَلّان.

۱۵) معرب گشتاسپ، پسر لهراسب شاه پادشاه کیانی. در سی امین سال سلطنت وی زرتشت ظهور کرد و چون گشتاسپ دین او را پذیرفت مورد دشمنی ارجاسب تورانی واقع شد. گشتاسپ (ویشتاسپ) یعنی صاحب اسب ناتوان.

۱۶) پادشاه کیانی از پشت «کی پشین» از تخمهٔ قباد بود. او سلطنت را به پسرش لهراسب واگذار

کرد و دین زرتشت را پذیرفته در آتشکده به عبادت پرداخت. ولی در یکی از هجومهای ارجاسب تورانی به دست او کشته شد (فرهنگ معین).

۱۷) خیرتان منسوب به خیره دختر ضمره زوجهٔ مهلب بن ابی صفره ـ سردار معروف اموی و فاتح خراسان ـ بود؛ اهل بصره [به رسم پارسیان] برای نسبت الف و نون به کار می بُردند (معجم البلدان).

۱۸) عربها گازر را معرب کرده قصّار گفته‌اند.

۱۹) ابوعمرو حمّادبن عمربن یونس معروف به عجرد (ف ۱۶۱ ه) شاعری اهل کوفه و از موالی بود. وی در عهد اموی ندیم ولیدبن یزید بود و در زمان خلافت مهدی به بغداد آمد ـ قصاید هجائی که بین او و بشّار رد و بدل می شد مشهور است ـ او را در اهواز غفلةً کشتند و گویند در کنار قبر بشار مدفون شد (تاریخ بغداد ۱۴۸/۸).

۲۰) اِخْسَأْ کلمه‌ای است که برای راندن سگ گویند.

۲۱) تُبّان: به ضم اوّل و تشدید باء تنبان و شلوار کوتاهی است که ملاحان و کشتی‌گیران می پوشند.

۲۲) ← فصل ششم، حاشیه ۱۳.

۲۳) مثل عرب است و در مورد شخصی گفته می شود که انسان نمی خواهد ببیند و همیشه در برابرش پیدا می شود.

۲۴) ← فصل سوم، حاشیه ۱.

۲۵) کسی که اشعار شاعری را با صدایی رسا انشاد یا آنها را جمع و روایت کند، راویهٔ آن شاعر خوانده می شود؛ راویه صیغهٔ مبالغه است یعنی بسیار روایت کننده.

۲۶) شیعیان عنوان امیرالمؤمنین را ویژهٔ علی بن ابی طالب (ع) می دانند ولی اهل سنت همه خلفا را به این لقب خطاب می کردند.

۲۷) عَلَم در مقام مدح اشخاص به معنی کوه است.

۲۸) انف از هر چیز اوّل و مقدم آنست.

۲۹) یعنی از خاندان دین و شاهی ایرانم.

۳۰) ابودُلامه زندبن جَوْن اسدی ـ بالولاء ـ (ف ۱۶۱ ه) شاعری شوخ و شیرین سخن بود و به خلفای عباسی تقرب داشت.

۳۱) صُغد یا سُغد به ضم و سکون، از ولایات ماوراءالنهر و مرکز آن سمرقند بوده است ـ گویند دو ناحیه به این اسم معروف بوده یکی که مرکزش سمرقند و دیگری که مرکزش بخارا بوده است ـ سغد را از جنّات اربعه شمرده‌اند. (معجم البلدان).

۳۲) فَعال به فتح اوّل یعنی کردار نیک. مشعر الحرام: همان مزدلفه است که بین عرفات و منیٰ واقع و وقوف در آن از مناسک حج است.

۳۳) ← فصل ششم، حاشیه ۳۶.
۳۴) وَلْغ: آشامیدن سگ آبرا با اطراف زبان خود؛ اِطار: اطراف خیمه و چهار دیواری خانه . . .
۳۵) مصحّح الأغانی (۳/۱۶۷ حاشیه ۴ و ۵) پنداشته است که درّاج به معنی خارپشت است. اما ترجمهٔ اینجانب با معنی شعر درست می آید.
۳۶) ← فصل سوم، حاشیه ۲۲.
۳۷) رودکی شاعر دری نیز به روایت اکثر تذکره‌نویسان کور مادرزاد بود. معذلك تشبیهات بسیار دقیق آورده است.
۳۸) ابیاتی است قصیده‌گونه با وزنی کوتاه که در معرکهٔ جنگ برای حماسه و خودستانی خوانند = شعر رجزخوانی.
۳۹) قصیده ابیاتی است متحدالوزن که همهٔ آنها و همچنین مصراع اوّل مطلع آن دارای یك قافیه است و گوینده در تمام آن یك مقصود دارد که مدح یا هجاء یا نصحیت . . . و غیره باشد.
۴۰) ← فصل هفتم، حاشیه ۹۰.
۴۱) ابوعمروبن العلاء، زَبّان بن عمّار تمیمی ما زنی بصری (۷۰-۱۵۴ هـ) از ائمه لغت و ادب عربی و یکی از قراء سبعه بود. در مکّه متولد شد و در بصره پرورش یافت و در کوفه درگذشت. ابوعبیده او را دانشمندترین مردم در ادبیات عربی و قرآن و شعر می دانست ـ الأعلام ۳/ ۷۲.
۴۲) در صدر دولت عباسی بسیار بودند شاعرانی که مانند ابوعمروبن العلاء اشعاری می ساختند و به شاعران قدیم نسبت می دادند.
۴۳) ابوعثمان عمروبن بحر جاحظ از بزرگان ادب عرب و رئیس فرقهٔ جاحظیه (معتزله) بود که در بصره متولد و در همان شهر درگذشت. شکلی نازیبا و چشمانی از حدقه بیرون آمده داشت به این جهت جاحظ لقب گرفت. ولادتش به سال ۱۶۳ و مرگش در ۲۵۵ هـ اتفاق افتاد. تألیفات بسیار از او برجای مانده که به چاپ رسیده است. کتابهای معروف او الحیوان در چهار مجلد و البیان و التبیین و التاج و البُخَلاً و الاضداد و تنبیة الملوك . . . است. مرگش به سبب ریختن کتابهای کتابخانه برسرش بود ـ تاریخ بغداد ۱۲/ ۲۱۲.
۴۴) کرخ محلتی است قدیمی در بغداد.
۴۵) هنوز هم در بعض بلاد عرب و هند مردم محترم به خانهٔ آوازخوانان مشهور می روند و ساعتی در آنجا به سماع می گذرانند.
۴۶) ابواحمد یحییٰ بن علی بن یحییٰ معروف به ابن منجم (۲۴۱-۳۰۰ هـ) ندیم و ادیب و متکلم از فضلاء معتزله بود که در بغداد متولد و در همان شهر درگذشت. وی ندیم المُوفّق بالله و چند تن دیگر از خلفای عباسی بود که آخرینشان المکتفی بالله بوده است. کتابهائی مثل النغم و الباهر تألیف نموده که اولی به چاپ رسیده است. آل منجم از خاندانهای معروف علم و ادب در عراق بوده‌اند. تاریخ بغداد ۱۴/ ۲۳۰؛ الأعلام.

۴۷) شُبیل بن عَزرة بن عمیدضُبَیْعی (ف حدود ۱۴۰ ق) راویه و نسابه و خطیب و شاعر و مؤلف کتاب الغریب بود. در بصره می زیست و ابتدا مذهب خوارج داشت که از آن برگشت و در هردو حالت اشعاری سروده است ـ البیان و التبیین ۱/۱۷۵.

۴۸) متلمّس جریربن عبدالعزی ـ یا عبدالمسیح ـ از بنی ضُبَیْعَه از اهالی بحرین بود. وی ندیم عمروبن هند پادشاه حیره بود اما اورا هجا گفت. عمروخواست اورا بکشد که به شام گریخت و به آل جفته پناه برد و همانجا بود تا در بُصریٰ (از شهرستانهای حوران) در سوریه درگذشت. دیوان شعرش به چاپ رسیده است ـ خزانة الادب بغدادی ۳/۷۳.

۴۹) ابوالحسن علی بن یحییٰ بن ابی منصور (۲۰۱ـ۲۷۵ هـ) ندیم متوکّل و سایر خلفای عباسی و بسیار به دستگاه خلافت نزدیك بود. شاعری شیرین سخن و راویهٔ اشعار بود. پدرش یحییٰ ایرانی بود که به دست مأمون اسلام آورد. از تالیفات او اخبار اسحاق بن ابراهیم الموصلی و کتاب الشعراء القُدَماء الاسلامیین مشهور است. وفیات الاعیان ۱/۳۵۶.

۵۰) محمدبن هارون الرشید ملقب به امین (۱۷۰ـ۱۹۸ ق) بعداز وفات پدر به سال ۱۹۳ هـ به خلافت رسید. او در سال ۱۹۵ ق مأمون برادرش را از ولایتعهدی خلع کرد و بین دو برادر جنگ درگرفت. سرانجام طاهر ذوالیمینین سردار مأمون بغداد را فتح کرد و امین را به قتل رسانید ـ کامل ابن ایثر ۶/۹۵؛ تاریخ بغداد ۳/۳۳۶.

۵۱) ابوالعباس عبدالله بن هارون الرشید ملقب به مأمون (۱۷۰ـ۲۱۸ هـ) بزرگترین خلیفهٔ عباسی بود که از افریقا تا اقصیٰ نقاط خراسان و سند و ماوراءالنهر را در تصرف داشت. بعداز خلع برادرش امین به سال ۱۹۸ ق به خلافت نشست. نهضت فرهنگی اسلامی و ترجمه کتب علمی و ادبی از زبانهای یونانی و ایرانی و هندی به عربی در عهد وی رایج شد و او بود که بغداد را به صورت دارالعلم درآورد. مادرش ایرانی به نام مراجل از بادغیس بود، می خواست خلافت را به آل علی منتقل کند و علیّ بن موسیٰ الرضا (ع) را به ولایتعهدی انتخاب کرد امّا بنی عبّاس با او مخالفت کردند و منتهی به شهادت حضرت رضا گردید. تاریخ بغداد ۱۰/۱۸۳. اعیان الشیعه ۲/۱۹.

۵۲) علی بن عیسی بن ماهان، از سرداران بزرگ هارون الرشید و پسرش امین بود. وی امین را به خلع مأمون از ولایتعهدی تشویق کرد و خود از سوی امین با چهل هزار سوار مأمور جنگ با طاهر ذوالیمینین گردید امّا در ری از او شکست خورد و به قتل رسید (۱۹۵ هـ). کامل، ابن اثیر ۶/۷۹.

۵۳) طاهربن حسین بن مصعب بن رزیق بن ماهان (۱۵۹ـ۲۰۷ هـ) سردار ایرانی نژاد مأمون عباسی که علیّ بن عیسیٰ بن ماهان سردار امین را در ری شکست داد و به قتل رسانید بعد هم به دستور مأمون بغداد را گرفت و امین را مقتول ساخت. وی حکومتی نیمه مستقل در خراسان تأسیس نمود که بعداز حمله عرب نخستین گام استقلال طلبی ایرانیان به شمار می آید. او در

پوشنگ خراسان متولد شد و در مرو به قتل رسید. چون مردی را با دست چپ چنان به شمشیر بزد که دو نیمه شد مأمون او را ذوالیمینین لقب داد. وفیات الاعیان ۲۳۵/۱.

۵۴) یعنی وقتی ما به عراق برسیم روز مرگ ضحاك خواهد بود.

۵۵) فضل بن سهل سرخسی ملقب به ذوالریاستین (۱۵۴ ـ ۲۰۲ ه) وزیر مأمون عباسی.

۵۶) خالدبن برمك بن جاماس بن بشتاسف (گشتاسپ) متولد در سال ۹۰ و متوفی در ۱۶۳ ق نخستین کس از برمکیان است که در دولت عباسی به مقامات ارجمند رسید. برمك = پاراموك سادن ومتولی نوبهار بودا. چون نیاکان خالد خادم نوبهار بلخ بودند به نام برامکه معروف شدند.

۵۷) چهار بیت این قصیدهٔ مدحی برای رعایت اختصار حذف شد؛ الأغانی ۱۹۲/۳.

۵۸) ابوالفضل یحییٰ بن خالدبن برمك (۱۲۰ـ۱۹۰ ق) وزیر بزرگ هارون الرشید ورئیس خاندان برمکی و مربی و معلم هارون و بخشندهٔ مشهور و مشوق شعرا و اهل هنر و دانش بود. هارون بعداز وصول به مقام خلافت، مهر خود را بدو داده بود که هر نامه را خود صلاح بداند از سوی خلیفه امضاء کند. پس از سقوط و انقراض برمکیان به دست هارون و کشته شدن جعفر پسرش (۱۸۷ ه) یحییٰ و پسرانش توقیف شدند و او زندگی را در نکبت و تنگدستی به پایان رسانید. وفیات الاعیان ۲۴۳/۲. الأعلام.

۵۹) ابوعبدالله یعقوب بن داوود بن عمر سُلَمی بالولاء (ف ۱۸۷ ق) از بزرگان وزراء و کُتّاب صدر عباسی بود. ابتدا در بصره کاتب ابراهیم بن عبدالله بن حسن بود و بعداز اینکه منصور ابراهیم را به قتل آورد (۱۴۵ ه) یعقوب را زندانی کرد. در عهد مهدی عباسی مقامش بالا گرفت و به وزارت رسید. اما چون دوستدار علویان بود معزول گردید (۱۶۷ ق) و اموالش مصادره شد و به زندان افتاد و در آخر عمر کور شد و در عهد هارون از زندان آزاد گردید. او در مکه وفات یافت. ابن اثیر ۲۳/۶؛ ابن خلکان ۳۳۱/۲.

۶۰) ابراهیم بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب (ع) (۹۷ـ۱۴۵ ه) معروف به طالبی در بصره علیه منصور عباسی قیام کرد و چهار هزار تن با او بیعت کردند و رفته رفته بر پیروان او افزوده گشت. او بصره و واسط و اهواز و فارس را در تصرف آورد و در کوفه بین او و سپاهیان منصور جنگهای سخت پیش آمد و سرانجام حمیدبن قحطبه بر او پیروز شده سرش را برید و نزد منصور فرستاد. ابوحنیفه امام حنفیان به یاری او برخاست و تمام دارائی خود را که چهارهزار درهم بود نزد او فرستاد. بدن ابراهیم را در «باخَمریٰ» نزدیك کوفه به خاك سپردند. مقاتل الطالبیین/۳۱۵.

۶۱) ابومسلم عبدالرحمن بن مسلم خراسانی (۱۰۰ـ۱۳۷ ه) مؤسس دولت عباسی و یکی از سرداران بزرگ تاریخ است که دولت اموی را منقرض و بنی عباس را بر تخت نشاند. امّا منصور عباسی از عظمت و شخصیت و محبوبیت او وحشت کرد و ناجوانمردانه او را به قتل

آورد. مأمون عباسی می گفت سه پادشاه در تاریخ از همه بزرگتر بودند: اسکندر و اردشیر و ابومسلم که موفق شدند دولتهای بزرگی تأسیس نمایند. تعداد سپاهیانش را ششصد هزار تخمین زده‌اند. مع ذالك بعداز مرگ هیچ چیز نداشت ـ او در فارسی و عربی هردو خطیب و استاد بود. تاریخ بغداد ۱۰/۲۰۷.

۶۲) ابیات دیگری نیز در همین معانی در الأغانی ۳/۱۵۶ـ۱۵۸ ثبت است.

۶۳) ابومحرز خلف بن حیان معروف به احمر (ف در حدود ۱۸۰ ه) شاعر و ادیب و راویهٔ شعر از اهالی بصره بود اما پدر و مادرش هردو ایرانی اهل فرغانه و اسیر بودند که به دست بلال پسر ابوموسی اشعری آزاد شدند. خلف استاد اصمعی بود و در شعر چنان مهارت داشت که اشعاری جعل می کرد و به شعرای عرب منتسب می نمود و تشخیص نمی دادند. دیوان شعر و کتابی به نام جبال العرب از او برجای مانده است. ارشادالاریب ۴/۱۹۷.

۶۴) عُکَل به ضم اول و فتح ثانی نام پدر قبیله‌ای بود که به حماقت شهرت داشت (قاموس).

۶۵) عَبْلاء: زمینی دور افتاده که سنگهای سفید بسیار دارد و نام مکانی بوده نزدیك عکاظ در مکه یا نزدیك مدینه (معجم البلدان).

۶۶) یعنی با اینهمه عیب که خود برای خود شمردی من دیگر چیزی ندارم که در هجای تو بگویم.

۶۷) اعتقاد به زندگی دوم بعض انسانها و بازگشت ایشان به‌این دنیا قدیم است. بعض شیعیان نیز معتقد به رجعت امامان و دشمنان ایشانند.

۶۸) به کنایه گفته است که آتش معبود زردشتیان از کعبه مقامی برتر دارد.

۶۹) عمروبن عبیدبن باب بصری از موالی و در زمان خود پیشوای معتزله بود و از زاهدان مشهور به شمار می رفت (۸۰ـ۱۴۴ ه) جدش از اسرای ایرانی و پدرش بافنده و سپس مأمور شرطهٔ حجاج بود. مقام عمرو در زهد و علم بدانجا رسید که منصور عباسی دربارهٔ او می گفت: همه طالب صیدند مگر عمروبن عبید. کتابها و رسائلی در تفسیر و کلام به او نسبت داده‌اند. وفیات الاعیان ۱/۳۸۴.

۷۰) واصل بن عطاء غزّال مُکنّیٰ به ابوحُذَیفه (۸۰ـ۱۳۱ ه) مؤسس فرقهٔ معتزله و یکی از بلغاء و متکلمین بزرگ اسلام بود. اصلاً از موالی بود. در مدینه متولد شد و در بصره پرورش یافت. بافنده نبود اما چون به بازار بافندگان زیاد رفت و آمد می کرد به این لقب مشهور شد. از تصنیفات مشهور او اصناف المرجئة، المنزلة بین المنزلتین، معانی القرآن، التوبه، السبیل الیٰ الحق و طبقات اهل العلم و الجهل را نام برده‌اند. وفیات الاعیان ۲/۱۷۰.

۷۱) ابوالفضل صالح بن عبدالقدوس ازدی جذامی، بالولاء (ه. حدود ۱۶۰ ه) واعظ و شاعر و حکیم و متکلم از اهالی بصره بود. اورا متهم به زندقه کردند و در بغداد کشتند؛ فوات الوفیات ۱/۱۹۱؛ الأعلام.

۷۲) ترجمه «و امّا عبدالکریم و صالح فصحّحا التوبه» است اما به شهادت تاریخ هیچ یك از آن دو

از عقاید خود توبه نکردند و جان بر سر عقیده خویش نهادند.

۷۳) شمن و سمن راهب بودائی است؛ سُمَنیان به ضم اوّل و فتح ثانی گروهی از مردم هندند که قائل به تناسخند (قاموس).

۷۴) ابوعبدالله محمدبن سلیمان بن علی عباسی (۱۲۲-۱۷۳ هـ) از امراء بنی عباس و امیر بصره بود. الوافی بالوفیات ۳/۱۲۱...

۷۵) خالدبن صفوان تمیمی (ف حدود ۱۳۳ هـ) و شبیب بن شیبه تمیمی (ف حدود ۱۷۰ هـ) هردو از خطبای مشهور عهد اموی و عباس بودند.

۷۶) معنی این شعر به طور تقریب نوشته شده و شعر از معلّقه عمروبن کلثوم است.

۷۷) ابویحییٰ مالك بن دینار بصری (ف ۱۳۱ هـ) راوی حدیث و از زهاد زمان بود. وفیات الاعیان ۱/۴۴۰.

۷۸) وحی فرستاد خدای تو به زنبور عسل که از کوهها و درختها خانه بگیر.

۷۹) «از شکمهای ایشان شرابی رنگارنگ بیرون می آید که شفای مردم در آنست»

۸۰) زُراره به ضم اوّل محله‌ای است در کوفه (معجم البلدان).

۸۱) قادسیه محلی است در پانزده فرسنگی کوفه که با عذیب چهار میل مسافت دارد (معجم البلدان).

۸۲) موسیٰ نام هادی پسر و ولیعهد مهدی و خیزُران نام همسر مهدی بود.

۸۳) بَطِیحه: زمین وسیعی است بین واسط و بصره (معجم البلدان).

۸۴) عبده نام معشوقهٔ بشار بود.

فصل چهاردهم : ابن مِسْجَح

۱ـ آشنایی با نغمه‌های ایرانی
۲ـ برده‌ای که به حرمت هنر آزاد شد
۳ـ بازسازی کعبه به دست ابن زُبَیر
۴ـ سفر ابن مسجح به شام
۵ـ حواشی فصل چهاردهم

بنیان گذار موسیقی عرب

ابوعثمان یا ابوعیسیٰ سعیدبن مِسْجَح برده‌ای افریقایی نژاد از موالی بنی جُمح[۱] یا بنی نوفل[۲] یا بنی مخزوم[۳] بود. در مکه متولد شد و در همان شهر خوانندگی کرد و همانجا در حدود سال ۸۵ هجری وفات کرد. او نخستین مؤلف و آهنگساز عرب بود که از وزن و مقام ترانه‌ها و سرودهای فارسی استفاده نمود و موسیقی متقن عربی را پی‌ریزی کرد و راهی را که سایر خنیاگران ایرانی تبار چون طویس[۴] وسائب خاثر[۵] ونشیط[۶] آغاز کرده بودند به سرانجام رسانید.

به روایت ابوالفرج اصفهانی ابن مسجح به شام سفر کرد و الحان بیزانطی را فراگرفت. سپس به ایران رفت و آوازهای فارسی و عود زدن را از ایرانیان بیاموخت و در مکه از بنایان ایرانی که برای معاویه خانه می ساختند یا به امر عبدالله بن زبیر کعبه و مسجدالحرام را تعمیر می کردند نغمه‌های ایرانی را یاد گرفت و با تلفیق آنها با شعر عربی سبك تازه‌ای در موسیقی عرب تاسیس نمود که مورد تتبع و تقلید سایر هنرمندان واقع گشت. شاگردان بزرگ او ابن سریج[۷] و ابن مُحرز[۸] و غریض[۹] و معبد[۱۰] و یونس کاتب[۱۱] بودند که همه از پیش‌کسوتان غناء عربی به شمار می روند. اسحاق موصلی[۱۲] و ابوایوب مدینی کتابهائی در شرح احوال و آثار ابن مسجح تألیف کرده‌اند که از منابع ابوالفرج اصفهانی در تالیف الأغانی بوده است[۱۳].

۱ـ آشنائی با نغمه‌های ایرانی

ابوعثمان سعیدبن مِسْجَح برده‌ای سیاه پوست از موالی بنی جُمح یا بنی نوفل بن حارث بن عبدالمطلب بود. از مکه برخاست و پیش آهنگ خنیاگران عرب و از اکابر و فحول ایشان و نخستین کسی بود که برای غنای عربی آهنگ ساخت و غنای فارسی را به عربی منتقل کرد. نخست به شام رفت و الحان بربطیّه[۱۴] و اسطوخوسیّه[۱۵] را فراگرفت. بعد به ایران رفت و آوازهای بسیار و نیز عودزدن را از ایرانیان بیاموخت[۱۶]. آنگاه تحریرها و نغمه‌های رومی و فارسی که از غناءِ عربی خارج بود حذف نمود و هرچه با شعر و لحن عربی سازگار می آمد در آوازهای خود مورد استفاده قرار داد. او نخستین خنیاگر بود که موسیقی عربی را بر پایه‌ای استوار بنا کرد و در آن لحن و آهنگ ساخت. سایر مغنیان عرب از او پیروی کردند.

محمدبن خلف بن مرزبان و حسین بن یحییٰ مرا از حمّادبن اسحاق از پدرش از هشام بن المُرّیَّه[۱۷] روایت کردند که ابن مسجح، بردهٔ بنی مخزوم، نخستین کسی بود که آوازهای عربی را در مکه خواند. او جمعی از ایرانیان را دید که مشغول تعمیر مسجدالحرام بودند و آوازهای فارسی می خواندند. پس غناءِ فارسی ایشان را به شعر عربی منتقل کرد... او مُوَلَّدی[۱۸] سیاه پوست بود و ابوعیسی کنیه داشت.

جعفربن قُدامَه نیز مرا روایت کرد که ابن مسجح نخستین خواننده بود که غناءِ فارسی را در عربی به کار برد... معاویة بن ابی سفیان خانه‌هایی در مکه ساخت که رُقْط[۱۹] خوانده شد و بین دارالبیضاء و دارالحمّام از یك سو و ردم عمربن الخطاب[۲۰] از سوی دیگر واقع بود. این خانه‌ها سمت چپ کسی بود که از مسجدالحرام به سوی ردم عمر بالا می رفت. وی برای ساختن خانه‌های خود بنّایانی ایرانی از عراق به مکه آورد که آن خانه‌ها را برای معاویه از گچ و آجر ساختند. سعیدبن مسجح نزد این دیوارگران می رفت و آوازهای فارسی را که روی دیوار می خواندند می شنید و آنچه را از الحان ایشان می پسندید به خاطر می سپرد و به شعر عربی منتقل می ساخت. او الحان خود را براساس نغمه‌های

فارسی و در مایهٔ آوازهای ایرانی ساخت و او بود که این نغمه‌ها را به غریض تعلیم داد.

۲- به خاطر هنرش از بردگی آزاد شد

اسحاق موصلی از ابن کلبی و ابومسکین آورده است که سعیدبن مسجح . . . ایرانیان را دید که به دستور ابن زبیر کعبه را می ساختند و به فارسی آواز می‌خواندند. او آوازهای فارسی را یاد گرفت و غناء خود را براساس نغمه‌های ایرانی بنیان نهاد. . . مردی زرد چرده امّا با هوش و با فطانت و ذکاوت بود و رویی زیبا و اندامهایی متناسب داشت. مولای او از وقتی وی هنوز کودك بود از فهم و درایتش اظهار شگفتی می کرد و او را دوست داشت و می گفت این پسر آیندهٔ درخشانی دارد. می گفت اگر اکنون او را آزاد نمی کنم بدان سبب است که می خواهم ترقّیات او را به چشم خود ببینم ولی وقتی مُردم او آزاد است. روزی شنید که ابن مسجح این شعر ابن الرقاع عاملی[۲۱] را به آواز می خواند:

اَلْمِمْ عَلیٰ طَلَلٍ[۲۲] عَفا متقادمٍ بین الکیك[۲۳] و بین غیب الناعِم[۲۴]
لَوْلا الحَیاء و اَنَّ رأسی قدعثا[۲۵] فیه المشیب لَزُرْتُ اُمَّ القاسم

«بر آن اطلال فرسودهٔ دیرین که بین «لکیك» و «غیب الناعم» واقعست فرودآی»
«اگر حیا مانع نمی شد و پیری سرم را سپید نکرده بود ام قاسم را دیدار می کردم»

این آواز در ثقیل اوّل با سبابه در مجرای انگشت میانین اجرا می شود.

وقتی خداوندگار او این آواز را شنید ابن مسجح را نزد خود خواند و گفت: ای پسرك من. یك بار دیگر این آواز را که خواندی برای من بخوان او فرمان پذیر گردید و بار دوّم آن را بهتر از اوّل خواند. مولای او گفت آنچه اکنون می بینم از جمله همانهاست که برای تو پیش بینی می کردم. سپس گفت این راه را از کجا آموختی؟ گفت از این ایرانیان شنیدم که آوازهای فارسی می خواندند. پس نغمه‌های ایشان را فرا گرفتم و در این شعر به کار بردم. مولای او گفت از اکنون تو

در راه خدا آزادی. اما ابن مسجح نزد او باقی ماند و در ادب و هنر موسیقی به مقامات عالی رسید و در مکه به خوانندگی مشهور گردید. خداوندگار او ابن سریج را نزد وی آورد و گفت ای پسرك من او را خوانندگی بیاموز و هرچه می توانی در تعلیم او کوشش کن. ابن سریج از همهٔ خوانندگان خوش صداتر بود و نزد ابن مسجح چنان تربیت شد که سرآمد مغنیان گشت و در عصر خویش نظیری نداشت.

۳ـ بازسازی کعبه به دست ابن زبیر

به روایت اسحاق موصلی از ابوبکر هذلی، سبب اینکه ابن زبیر کعبه را از نو بنا کرد چنین بود که در ایام محاصرهٔ مکه به وسیلهٔ سپاهیان شام شبی عبدالله بن زبیر از بالای کوه آوازهایی شنید و بیم کرد مبادا قصد حمله به شهر را داشته باشند. آن شب بادهای شدید می وزید و بسیار ظلمانی و پررعد و برق بود. ابن زبیر آتشی افروخته بر سر نیزه کرد و آن را برافراشت تا با شعلهٔ آن اطراف را ببیند. قضا را باد شعله را از سر نیزه ربود و بر پردهٔ کعبه افکند که تمام آن را بسوخت و آتش در دیوارها افتاد. مردم کوشیدند بلکه آتش را خاموش کنند اما نتوانستند و دیوارهای بیت‌الله بر اثر آن حریق فرو ریخت. زنی از قریش هم زیر آوار ماند و درگذشت که همهٔ مکیان در مراسم تجهیز جنازهٔ او حاضر شدند. مردم از اینکه عذاب خدای بر اثر ویرانی کعبه برایشان فرود آید بسیار می ترسیدند. ابن زبیر سر به سجده نهاده دعا می کرد و می گفت بارالٰها تو خود می دانی که من در آنچه حادث شد قصد و عمدی نداشتم. خدایا بندگانت را به گناه من هلاك نکن. اینك من در پیشگاه تو و در قبضهٔ قدرت تو هستم. هرچه می خواهی با من بکن. وقتی آفتاب بالا آمد مردم آسوده‌خاطر شدند و به خانه‌های خود برگشتند، ابن زبیر به مردم گفت الله الله! به خدا پناه می برم که شما وقتی سنگی در سرایتان لق شود و بیفتد فوراً آن را تعمیر می کنید و سر جای خود می نهید اما من خانهٔ کعبه را ویران ببینم و دست روی دست بگذارم. پس شروع به خراب کردن بقایای دیوارهای کعبه نمود. اوّل خود او دست به این کار برد و بعد کارگران مشغول برچیدن دیوارها

شدند تا به پی خانه رسیدند. از بنّایانی از ایران و روم دعوت کرد و کعبه را نوسازی نمود[۲۶].

۴- سفر ابن مسجح به شام و دیدار با خلیفه

عمّم و حسین بن قاسم کوفی به اسناد خود از دحمان اشقر چنین روایت کردند که گفته است: من در مکّه عامل عبدالملك بن مروان بودم. خبرگزاران به او گزارش داده بودند که در مکه مردی است سیاه به نام سعیدبن مِسْجح. او جوانان قریش را فاسد کرده است و اموال بسیاری بدو انفاق می کنند. عبدالملك بعد از دیدن این گزارش به من نوشت که اموال این سیاه را توقیف کن و خود او را نزد من بفرست. من به فرمودهٔ خلیفه عمل کردم و ابن مسجح رهسپار شام گردید. در راه مردی با چند جاریهٔ آوازه‌خوان همراه او شد[۲۷] و پرسید به کجا می روی؟ ابن مسجح قصّه خویش را شرح داد و گفت اکنون به شام می روم. آن مرد پیشنهاد نمود با هم باشند که پذیرفت و تا دمشق در صحبت هم به سر بردند. در دمشق در مسجدی فرود آمدند و از مردم پرسیدند چه کسانی بیش از همه به خلیفه نزدیکند؟ آنان چند نفر را نشان دادند و گفتند که ایشان از خواص و عموزادگان عبدالملك بن مروانند. پس ابن مسجح نزد آنان رفته ایستاد و سلام کرد. آنگاه گفت ای جوانان آیا در بین شما کسی هست که یك مرد غریب حجازی را مهمان کند؟ آن جوانان به هم نگاه کردند چون قرار بود همه با هم به دیدار کنیزکی خواننده به نام «برق الافق» بروند. از اینرو این تقاضا بر ایشان گران آمد و روی در هم کشیدند مگر جوانی از آن جمع که از سرزنش و مذمت مردم ترسید[۲۸] و گفت من ترا مهمان می کنم. او به همراهان گفت شما بروید و من همراه مهمان خود به خانه برمی گردم. آنان گفتند نه. بیا و مهمانت را هم بیاور. پس دسته‌جمعی به خانهٔ آن خواننده رفتند. وقتی غذا آوردند سعید گفت من یك سیاه زنگیم و شاید بعضی از شما مرا پلید بداند[۲۹] و نخواهد با من همسفره شود پس بهتر است به کناری بنشینم و تنها غذا بخورم و برخاست و در گوشه‌ای نشست. جوانان قرشی از سخن او احساس خجلت کردند امّا طبق خواستهٔ او رفتار شد. وقتی هم بر بساط شراب

نشستند ابن مسجح همان سخن را تکرار کرد و برای او جداگانه شراب فرستادند.

پس از آنکه طعام و شراب به پایان رسید، دو جاریه وارد مجلس شدند و بر تختی که مخصوص ایشان نهاده بودند نشستند و تا شامگاه آواز خواندند. پس برخاستند و به اندرون رفتند و بعد از اندکی بازگشتند. اما این بار جاریه‌ای زیباروی و خوش قد و بالا با ایشان بود. او روی تخت نشست و آن دو کنیزك پائین تخت یکی در سمت راست و دیگری در سمت چپ او قرار گرفتند. ابن مسجح گوید وقتی آن خوب چهره را دیدم به این شعر تمثل جستم:

فقلتُ أشمس ام مصابیح بِیعَةٍ[۳۰] بَدَتْ لَكَ خَلْفَ السَجْفِ أمْ اَنتَ حالِمٌ

. . . .

وقتی ابن مسجح این شعر را خواند آن دختر به خشم آمد و گفت آیا چنین سیاهی حق دارد برای من مثل بزند[۳۱]؟ ـ همه حاضران در من به چشم تخطئه و انکار نگریستند و درصدد تسکین خشم آن کنیزك برآمدند. پس او آوازی خواند. من گفتم به خدا خوب خواندی احسنت. مولای آن کنیزك به خشم آمد و گفت آیا این سیاه به خود جرأت می دهد که از کنیزك من تحسین و قدردانی کند؟ جوانی که میزبان من بود مرا گفت برخیز و به خانهٔ من برو که وجود تو بر این جماعت سنگینی می کند. من بلند شدم که بروم اما حاضران از ملامت ترسیدند و مرا گفتند بمان اما ادب خویش را نیکوساز و من به جای خود نشستم. باز آن کنیزك آوازی خواند. من او را گفتم به خدا که خطا کردی و غلط خواندی ای زناکار. وبلافاصله خود شروع به خواندن همان آواز کردم. آن کنیزك وقتی آواز مرا شنید به سوی مولای خود جست و گفت به خدا قسم او ابوعثمان سعیدبن مسجح است. گفتم آری من همانم ولی به خدا قسم که نزد شما نمی مانم. جوانان قریش به سوی من پریدند. یکی می گفت که در منزل من می آید. دیگری می گفت نه پیش من می ماند و یکی دیگر می گفت نه باید که به خانهٔ من بیاید. من گفتم به خدا جز نزد سیّد همهٔ شما که مرا مهمان کرد نخواهم ماند. پس موجب سفر مرا پرسیدند و

قصه خویش را برای ایشان شرح دادم. میزبان من گفت من امشب برای شب‌نشینی[۳۲] نزد امیرالمؤمنین می روم. آیا تو آواز حُدی[۳۳] را خوب می خوانی. گفتم خوب که نه اما می خوانم. گفت خانهٔ من روبروی سرای امیرالمومنین است اگر وقت او را خوش و حالش را مساعد دیدم به تو خبر می کنم. وقتی نزد عبدالملك رفت او را سرحال یافت و ابن مسجح را مطلع نمود. او نیز سر از کنگره قصر آن جوان قرشی بیرون آورده این آواز حُدی را بخواند:

اِنَّكَ یا مُعاذ یا ابن الفُضَّلِ[۳۴] اِن زُلزِلَ الاقدام لم تُزَلْزِلِ
عن دین موسیٰ و الکتاب المُنزَلِ تقیم أصداغَ[۳۵] القرونِ[۳۶] المُیَّلِ
لِلحَق حَتّیٰ ینتحوا[۳۷] لِلأَعْدَلِ

«همانا تو ای مُعاذ، ای پسر مردان بزرگوار اگر قدمهای همه بلرزد تو نمی لرزی»
«از دین موسیٰ و از کتاب فرو فرستاده خداوند انحرافات رؤسای منحرف را راست می سازی»
«به جانب حق، تا به سوی آنکه عادلتر از همه است بروند»

عبدالملك صدای او را شنید و به آن مرد قرشی گفت: این کیست که می خواند؟ گفت مردی است حجازی که به خانهٔ من وارد شده است. گفت او را نزد من بیاور. پس کس فرستاده ابن مسجح را حضور خلیفه آوردند. عبدالملك گفت حدی را محکمتر بخوان. بعد پرسید آیا غناء رُکبان (شترسواران) را می دانی. گفت آری. گفت بخوان و او آوازی در آن راه خواند. پس پرسید آیا غناء با اسلوب و متقن را هم می دانی. گفت آری. گفت بخوان و او خواند. عبدالملك از فرط طرب به اهتزاز آمد و گفت سوگند می خورم که ترا در این قوم نامی بلند است. تو کیستی؟ ـ گفت منم آن مظلومی که اموالش را ضبط کرده، خود او را از وطن بیرون کرده‌اند. منم سعیدبن مسجح که عامل حجاز اموالم را گرفته مرا تبعید کرده است. پس عبدالملك تبسم کرد و گفت اکنون عذر جوانان قریش برمن معلوم شد و دانستم چرا اموالشان را به تو انفاق می کنند. آنگاه او را

امان داد و صله بخشید و به عامل خود در مکه نوشت اموالش را مسترد دارد و با او بد رفتاری نکند.

۵- حواشی فصل چهاردهم

۱) بنی جُمَح بن عمرو از طوایف قریش و قبل از اسلام از هم پیمانان بنی عبدالدار و از احلاف بودند. سیرهٔ ابن هشام ۱۳۱/۱.

۲) نَوْفل بن حارث بن عبدالمطلب هاشمی قرشی (ف ۱۵ ق) پسر عم رسول الله و از شجعان صحابه بود. در جنگ خندق از مکه به مدینه مهاجرت کرد و مسلمان شد و در غزوه مکه و طائف وحنین در رکاب پیغمبر جهاد نمود. وفاتش در مدینه اتفاق افتاد و در بقیع مدفون شد. عمر بر او نماز گزارد و جنازه‌اش را تا قبرستان تشییع نمود ـ طبقات ابن سعد ۴ / ۳۰ ؛ اسدالغابه ۴۶/۵ ؛ ذیل المذیل /۸.

۳) بنی مخزوم طایفه‌ای از قریش بودند که در قرن ششم میلادی در مکه به سرمایه‌داری و بازرگانی مشهور بودند. رئیس این طایفه مغیرةبن عبدالله جدّ خالدبن الولید و معاصر عبدالمطلب بود. این طایفه در غزوات بدر واحد و خندق با رسول‌الله جنگیدند و در فتح مکه مسلمان شدند (الاعلام، المَنجد).

۴) الاغانی ۲۷/۳ـ۴۳.

۵) همان مأخذ ۳۲۱/۸.

۶) دائرةالمعارف اسلام، مقالهٔ ابن مسجح.

۷) الاغانی. ترجمهٔ نویسندهٔ این سطور ۳/۲ـ۱۱۶.

۸) همان مأخذ ۲۰۸/۲ـ۲۱۷.

۹) الاغانی ۳۵۹/۲.

۱۰) همان مأخذ ۳۶/۱ـ۵۹ و فهرست گیدی/۶۳۷.

۱۱) الأعلام زرکلی ۳۴۴/۹.

۱۲) الأغانی ۲۶۸/۵ـ۴۳۵.

۱۳) برای مزید اطلاع رجوع شود به: الأغانی ۲۷۶/۳ـ۲۸۴ ـ الاعلام زرکلی ۱۵۴/۳ ـ دائرةالمعارف اسلام. مقالهٔ ابن مسجح به قلم ج. و. فونك

J. W. Funck *The Encyclopaedia of Islam III London 1971.*

۱۴) در همهٔ نسخ به همین شکل آورده‌اند. لیکن صحیح آن بزنطیّه یعنی شهر قسطنطنیه است. مراد از بزنطیّه در اینجا اهالی روم شرقی هستند.

۱۵) اسطوخوس یا اسطوخاوس نام جزیره‌ای است در جنوب فرانسه که اهالی آن تا امروز معروف

به موسیقیدانی و خوش آوازی هستند (مقاله آنستاس ماری کرملی در جلد دوم مجلة الزهراء ص ۳۵۸ تا ۳۶۱ به نقل حواشی الاغانی ۲/۲۷۶).

۱۶) شاگرد ابن مسجح، ابن سریج نیز عود زدن را از ایرانیان آموخت.

۱۷) فهرست گیدی/۶۹۱.

۱۸) **مُوَلَّد** به صیغه مفعول یعنی عجمی نژادی که در بین عربان متولد و پرورده شده باشد.

۱۹) **رُقْط** به ضم اوّل و سکون ثانی جمع اَرقط و رَقطاء است یعنی سیاه رنگ با نقطه‌های سفید یا برعکس. خانه‌های معاویه را به این نام خواندند چون سپیدی گچ در خلال آجرهای سرخ نمایان بود. (ازرقی. اخبار مکّه، ۲/۱۹۸-۲۲۱ و ۲۳۷ و ۲۳۸).

۲۰) همان منبع ۲/۲۸۴ - رَدَم: به فتح اول و ثانی یعنی سدّ آب.

۲۱) ← فصل چهارم حاشیه ۱۹۸.

۲۲) **طَلَل** به دو فتحه یعنی آثار ویرانه که از زمین برآمده باشد مانند دیوارهای خراب.

۲۳) **لکیك** بر وزن امیر یا لُکاك بر وزن غراب و کتاب نام محلی است - معجم البلدان ۲۷/۵ - الاغانی، ج ۲، حاشیهٔ ص ۲۷۸.

۲۴) نام موضعی است که آن را ناعم یا غیب الناعم می‌گفتند - معجم البلدان ۲۵۳/۵.

۲۵) **عَثا یعثو**: تباه کرد. **عَثا فیه المَشیب**: پیری آن را تباه نمود.

۲۶) برای مزید اطلاع از نوسازی یا بازسازی کعبه به وسیله ابن زبیر رجوع شود به تاریخ الکعبة المعظمه تألیف حسین عبدالله با سلامه/ ۷۹ تا ۹۴. قول مشهور آنست که کعبه بر اثر سنگهایی که لشکریان یزیدبن معاویه با منجنیق از کوههای ابوقبیس و الأحمر پرتاب می کردند ویران شد.

۲۷) در عهد بنی امیه و بنی عباس تعلیم و تربیت کنیزکان زیبارو و خواننده و نوازنده و فروختن آنها به خلفا و اشراف و امرای عرب از تجارتهای رایج بوده است.

۲۸) هنوز هم مهمان نوازی از محاسن اعراب و عشایر است.

۲۹) ترجمه - «یَقْذَرُنِی» است.

۳۰) بیعه به کسر اول و فتح عین یعنی معبد یهود و نصاری. در بیابانها برای اینکه محل دیر در شب از دور پیدا باشد بالای آنها نورافکن قرار می دادند. شاید آیهٔ شریفه نور: «مثل نوره کمشکوٰة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانّها کوکب دُرِیّ...» همین نورافکن ها را یادآور می شود.

۳۱) ترجمهٔ «أیَضْرِبُ هذا الأسود بی الأمثال» است.

۳۲) ترجمهٔ «أَسْمُرُ اللیلة عند امیرالمومنین» است.

۳۳) **حُداء**: به ضم اوّل - که الف آن را در فارسی ممال کرده حُدی گویند - آوازی است که شتربانان برای تنظیم و تسریع قدم شتران با لحنی مخصوص می خوانند. عرفی شیرازی گوید:

نوا را تلختر می‌زن چو ذوق نغمه کم یابی

حُدی را تیزتر می‌خوان چو منزل را گران بینی

۳۴) فُضَّل: جمع فاضل است یعنی مردان هنری و صاحب کرم.
۳۵) صَدَغَ صُدوغاً: منحرف شد.
۳۶) قَرنْ معانی بسیار دارد و از جمله به معنی پیشوا و رئیس است.
۳۷) اِنْتحیٰ: آهنگ نمود و قصد کرد و روی آورد.

فصل پانزدهم: عَطَرَّد

۱ـ عطرّد در زندان والی مدینه

۲ـ عطرّد در دربار ولید

۳ـ حواشی فصل پانزدهم

عَطَرَّد به فتح عین و طاء و راء مشدّد به معنی مرد نجیب و استوار و تیزتك[1] و نام ابوهارون خوانندهٔ معروف مدنی است که از موالی انصار و ساکن محله قُباء[2] بوده است. اسحاق موصلی آورده است که او زیبارو و خوش صدا بود و در آوازخوانی و نوازندگی هردو مهارت داشت. خوش فکر و با مروّت و فقیه و قاری قرآن بود و برنامه‌های خود را بدون تمرین اجرا می کرد. زمان بنی امیه را درك نمود و تا عهد هارون الرشید زنده بود. ابن خرداذبه روایت کرده است که وی از عدول و مردی مقبول القول به شمار می آمد و شهادتش نزد قضات پذیرفته بود. از زندگی و شرح احوال او اطلاع مبسوطی در دست نیست[3] و جامعترین ترجمه او همانست که در الاغانی مسطور است[4].

۱ـ عطرّد در زندان والی مدینه

احمدبن یحییٰ به اسناد خود از خالدبن کلثوم مرا چنین روایت کرد که: یکی از والیان مدینه به نام زَبراء ــ که از بنی هاشم و از اولاد ربیعة بن حارث بن عبدالمطلب بود ــ دستور داد همه مطربان و اصحاب ملاهی را به زندان اندازند و خود نشست تا آنان را از برابر وی بگذرانند. از جملهٔ دستگیر شدگان یکی هم عَطَرَّد بود. تنی چند از رجال مدینه نزد والی آمده از او شفاعت کردند و گفتند وی مردی فقیه و دیندار و با مروّت و مهمان نواز است. زبراء وساطت ایشان را پذیرفته

عطرّد را آزاد کرد و نزد خود خواند و فرمود تا حاجات خویش را معروض دارد. عطرّد او را دعا کرده بیرون رفت. در خارج اطاق والی مغنیان را دید که جمع آوری و آماده شده‌اند تا نزد او برده شوند. پس بازگشت و به زبراء گفت اصلح الله الأمیر[۵] آیا این جماعت را به خاطر خوانندگی و نوازندگی زندانی کرده‌ای؟ ـ گفت آری ـ گفت پس به ایشان ستم مکن زیرا به خدا سوگند هیچکدامشان هرگز مطرب خوبی نبوده‌اند. پس والی بخندید و همه را آزاد کرد.

۲ـ عطرّد در دربار ولیدبن یزید

محمدبن مزید و جحظه مرا روایت کردند که چون ولیدبن یزید به خلافت رسید نامه‌ای به عامل خود در مدینه نوشته امر کرد عطرّد مغنّی را نزد او گسیل دارد. عطرّد گوید: عامل ولید نامهٔ او را برای من خواند و هزینهٔ سفر مرا داده به شام روانه‌ام کرد. چون نزد ولید باریافتم او را در قصر خویش در کنار برکه‌ای روئین[۶] و پر از شراب نشسته دیدم. آن برکه بزرگ نبود اما یك مرد می توانست به دور آن شنا کند. به خدا قسم مجال نداد سلام کنم و به محض اینکه مرا دید گفت: ای عطرّد. گفتم بلی ای امیرالمومنین[۷]. گفت ای ابوهارون من مشتاق دیدار تو بودم. این آواز را برای من بخوان:

حَیِّ الحُمولَ[۸] بِجانب العَزْلِ[۹] اذلایــلائمُ شَکْلُهــا شَکْـلی[۱۰]
اِنّـی بِحَـبْلِكِ واصِـلُ حَـبْلی و بِریشِ نَبْلِكِ رائشٌ نَبْلی
وَ شَمائلی[۱۱] ما قد علِمْتِ وَ ما نَبَحَتْ کِلابُكِ طـارِقًا مِثْلی

«هودج نشینان را در کنار منزل «عَزْل» سلام گوی چون مقصد ایشان موافق با مقصد من نیست»
«همانا من ریسمان خود را به ریسمان تو پیوند داده و از پر تیر تو به تیر خویش نشانده‌ام»
«خوی و طبیعت من همانست که دانسته‌ای. سگهای تو برروی هیچ مهمان شب چون من بانگ نکرده‌اند»

من این آواز را برای او خواندم. به خدا هنوز آن را تمام نکرده بودم که

حله[۱۲] حریر گُلداری را که در برداشت ـ و نمی دانم قیمتش چقدر بود ـ برتن چاك زده و دو نیمه کرده بر زمین افکند و عریان مادرزاد شد. آنگاه خود را در برکهٔ شراب افکند و آنقدر خورد که خدا می داند دیدم محتوای آن به طور محسوس رو به نقصان می رود. پس او را که از شدت مستی مثل مرده شده بود بیرون کشیدند و بر بستری خوابانده رویش را پوشاندند. من برخاستم و آن حله را برداشتم. به خدا قسم هیچ کس به من نگفت آن را بگذار یا بردار. پس به خانه برگشتم در حالی که از آنچه دیده بودم و از ظرافت و رفتار و طرب خلیفه شگفت زده بودم.

روز دیگر نیز در همان وقت فرستاده ولید رسید و مرا نزد او برد. وقتی بار یافتم مرا گفت ای عطرّد گفتم لبیك یاامیر المومنین. گفت این آواز را برای من بخوان:

أیذهب عُمری هَکذا لمْ أنَل بِها — مَجالِسَ تشفی قَرْحَ قَلْبی من الَوجْدِ
وَ قالوا تَداوَ اِنّ فی الطِبِّ راحةً — فعلَّلْتُ نفسی بالدواء فلم یُجدْی

«آیا عمر من این چنین می گذرد و به آن محفل ها که جراحت قلبم را از طرب شفا می بخشد نمی رسم؟

«مرا گفتند خود را مداوا کن. معالجه انسان را آسوده می کند. من هم داروهای زیاد خوردم اما سودی نداشت»

من خواندم و او حُلّه دیبای گلداری را که رشته‌های طلا در آن می درخشید ـ و حُلّه دیروزی را پیش آن کوچك دیدم ـ بر تن چاك زد و خود را در برکه انداخت و آنقدر شراب نوشید که خدا می داند دیدم شراب برکه رو به نقصان می رود. آن وقت او را که از شدت مستی مثل مرده شده بود بیرون آوردند و بر بستر خوابانده رویش را پوشاندند و به خواب رفت. من هم آن حُلّه را برداشتم. به خدا قسم نه کسی به من گفت آن را بگذار و نه کسی گفت بردار. و به خانه بازگشتم.

روز سوم فرستادهٔ او پیش من آمد و مرا به حضور خلیفه برد. در این روز او در تالار بزرگی بود و در برابرش پرده‌ها آویخته بودند. از پشت پرده با من سخن گفت و فرمود ای عطرّد. گفتم لبیك یا امیرالمومنین. گفت گوئی می بینمت که به مدینه رفته در مجالس و محافل می نشینی. و یا می ایستی و می گوئی امیرالمومنین مرا به شام دعوت کرد و آوازهایی پیشنهاد نمود که برایش خواندم. او جامهٔ خود را بر تن

درید و من تن پُوش او را برگرفتم و او چنین و چنان کرد. به خدا سوگند ـ ای پسر زن زناکار ـ اگر دربارهٔ آنچه اینجا دیدی و شنیدی لب بجنبانی و خبرش به من برسد بی درنگ سر از تنت جدا می کنم. ای غلام هزار دینار به او بده. این عطا را بگیر و به مدینه برگرد. عطرّد گوید: گفتم چه می شد اگر امیرالمومنین اجازه می داد دستش را می بوسیدم و از دیدارش توشه‌ای برمی گرفتم و آوازی در پیشگاهش می خواندم. ولید گفت نه من و نه تو هیچ یك به این چیزها احتیاجی نداریم برگرد و من بیرون آمدم. خدا می داند تا مدتی پس از ظهور دولت بنی هاشم[۱۳] چیزی از این قصه به کسی نگفتم.

ابیات اول از امرؤالقیس بن عابس کندی ـ نه امرؤالقیس بن حُجْر ـ است. غناء آن از عطرّد در ثقیل اوّل است که به روایت عمروبن بانه با انگشت چهارم اجراء شده است ـ غناء دو بیت دوم نیز از عطرّد در ثقیل ثانی است که به روایت اسحاق با سبّابه و در مجرای انگشت چهارم اجرا شده است.

۳ـ حواشی فصل پانزدهم

۱) قاموس فیروزآبادی.

۲) ← فصل چهارم، حاشیه ۱۷۰.

۳) حتی معلوم نیست تبار او که بودند و از کجا به مدینه آمده و در کدام یك از فتوحات به اسارت مسلمانان درآمده بودند.

۴) الأغانی ۳/ ۳۰۳ ـ ۳۰۹.

۵) دعاء و جمله تشریفاتی است که در خطاب به امراء می گفتند یعنی خدا امیر را به صلاح آورد.

۶) ترجمه مُرَصَّصَه یعنی فلزی که روی آن را با قلعی سپید کرده‌اند یا حلبی.

۷) عنوانی بود که از عهد عمربن الخطاب تا انقراض خلافت عباسی به خلفا گفته می شد. شیعیان این عنوان را ویژهٔ علی بن ابی طالب (ع) می دانند.

۸) حُمول به ضم اول جمع حمل به کسر اوّل است؛ یعنی بار و در اینجا یعنی زنان هودج نشین.

۹) عَزْل به فتح و سکون نام محلی است در دیار بنی قیس (حواشی الأغانی ۳/ ۳۰۳).

۱۰) شکل به فتح و سکون معانی بسیار دارد. در اینجا ظاهراً به معنی مقصد و انتهای راه است.

۱۱) شمایل جمع شَمیله به فتح اوّل است یعنی طبع و خوی.

۱۲) حُلّه به ضّم اوّل و تشدید لام مفتوح یعنی جامهٔ نو و جامه‌ای که تمامی بدن را بپوشاند (المنجد)

فصل شانزدهم: موسیٰ شهوات

۱ـ نسب و لقب او
۲ـ موسیٰ عاشق یك کنیزك ده هزار درهمی شد
۳ـ فرزدق و نَوار
۴ـ موسیٰ و فاطمه بنت الحسین (ع)
۵ـ سکینه دختر امام حسین (ع) و اشعب
۶ـ حواشی فصل شانزدهم

ابومحمّد موسیٰ بن یسار شاعری مدیحه‌سرا و ترانه‌گو و نکته‌سنج از اهالی آذربایجان بود که در مدینه تولد و پرورش یافت و همانجا درگذشت. وی از موالی قریش بود و در عهد سلیمان بن عبدالملك به شام رفته او را مدح گفت و در سلك شعرای دربار اموی درآمد. او را بدان سبب شهوات لقب دادند که دربارهٔ یزیدبن معاویه گفت:

لَسْتَ منّا ولَيْسَ خالُكَ مِنّا　　يا مُضِيع الصَلاة بالشَهَواتِ

یعنی: تو از ما نیستی و خال تو هم از ما نیست. ای که نماز را با شهوات نفسانی تباه کردی. یا اینکه چون از آذربایجان برای او قند و شکر می آوردند زنی از خانوادهٔ او گفت: موسیٰ همیشه چیزهائی که دلخواه ماست (شهوات) برای ما می آورد و از این رو او را شهوات خواندند[1]. وفاتش در حدود سال ۱۱۰ هجری اتفاق افتاد[2].

۱ـ نسب و لقب او

موسیٰ بن یسار از موالی قریش بود. در ولاء او اختلاف است. بعضی گویند مولای بنی سهم بوده و بعضی او را مولای بنی تیم بن مُرّه نوشته‌اند. همچنین گفته‌اند که مولای بنی عدی بن کعب بوده است. کنیه‌اش ابومحمد بود و لقب «شهوات» بر او غلبه داشت.

احمدبن عبدالعزیز جوهری از عمربن شبّه مرا حدیث کرد که اوخواهنده‌ای سمج بود، اگر چیزی را نزد کسی می دید و می پسندید ـ مثل مال، یا کالا، یا اسب[۳] یا جامه ـ حالت گریه به خود می گرفت و چون از او می پرسیدند چرا گریه می کنی؟ می گفت دلم این را می خواهد «اَشْتَهِی هٰذا» بدین سبب او را شهوات گفتند. دیگران گفته‌اند او اهل آذربایجان بود و از آنجا برای او قند[۴] و شکر می آوردند[۵]. زنی از خانواده او گفت موسیٰ همیشه چیزهائی که دلخواه ماست «شهوات» برای ما می آورد و از این رو او را شهوات خواندند.

محمدبن خلف مرزبان به اسناد خود مرا از عبدالله بن عیّاش روایت که موسیٰ شهوات مولای سلیمان بن ابی خیثمة بن حُذیفة عَدَوی بود و شاعر نامبردار حجاز به شمار می آمد. خلفای بنی امیه بدو احسان می کردند و عطا می بخشیدند و صلات ایشان در حجاز به موسیٰ می رسید.

۲ـ موسیٰ عاشق یك کنیزك ده‌هزار درهمی شد

محمدبن حسن بن دُرید از ابوحاتم از ابوعُبیَده مرا روایت کرد که موسیٰ شهوات عاشق کنیزکی شد و نزد صاحب او رفته قیمتش را سؤال نمود. مولای کنیزك گفت بهای او ده هزار درهم است. پس هرچه خود داشت جمع آورد و هرچه می توانست از دوستانش گرفت ولی بیش از چهارهزار درهم نتوانست پول نقد فراهم کند. پس نزد سعیدبن خالد عثمانی که دوست وی و از همه به او نزدیکتر بود رفت و حال خود را شرح داده از او یاری خواست. اما سعید عذر آورد و جواب ردّ داد. چون موسیٰ از نزد او بیرون رفت سعید به این بیت تمثّل جست:

کَتَبْتَ الیَّ تستَهْـدِی الجَـواری   لَقَـد أنْعَـظْتَ مِن بَلَدَ بعیـدٍ

«به من نامه نوشتی و خواستی کنیزکانی به تو هدیه کنم. همانا از شهری دور نعُوظ کرده‌ای!»

موسیٰ نزد سعیدبن خالدبن عبدالله بن خالدبن اسید رفت و قصّهٔ خویش را شرح داد. سعید امر کرد شش هزار درهم بدو دادند و موسیٰ آن مال را برگرفته به

راه افتاد. سعید گفت بنشین. تو همهٔ مایملك خود را به بهای این کنیزك داده‌ای. وقتی او را به خانهٔ خود آوردی با چه چیز زندگی خواهید کرد؟ پس دو هزار درهم دیگر و چند قواره پارچه و مقداری عطر هم به او داد و گفت وسائل زندگی خود را با اینها فراهم سازید. پس موسیٰ شهوات این ابیات را در مدح او سرود:

أَبا خالِد، اَعْنی سعیدبن خالِدٍ — أخاالعُرف لا أعنی ابن بنتِ سَعِیدِ
وَ لکنَّنی اَعنی ابن عایشة الّذی — اَبـو اَبَـوَیـه خـالِـدُبنُ اَسِیـد
عَقیدُ[۶] الندیٰ[۷] ما عاشَ یَرضْیٰ به النَدیٰ — فَاِن مات لَمَ یرْضَ النَدیٰ بِعقیدِ
دَعـوه دعـوه اِنّکم قـد رَقَـدْتُم — و ما هو عن احسابِکُم بِرَقـود[۸]
قَتَلْتَ اُنـاساً هٰکـذا فی جُلودِهِم — مِنَ الَغیظ لَمْ تَقْتُلهمُ بِحَـدیـد[۹]

«ای ابوخالد، مقصودم سعیدبن خالد صاحب کرم است، مقصودم دخترزاده سعید نیست»
«لیکن مقصود من پسر عایشه است که خالدبن اسید پدر ابوین اوست»
«هم پیمان با جود و کرم است، تا او زنده است، کرم از هم پیمانی با او خشنود است و بعد از مرگ او به هم پیمانی دیگری راضی نخواهد شد»
«واگذارید او را. واگذارید او را. همانا شما به خواب رفته‌اید. اما او از پاسداری مفاخر خاندان شما خواب آلوده نیست»
«تو، کسانی را اینچنین از غیظ در پوستهایشان کشتی، تو آنان را با آهن نمی کشی»

سعید عثمانی که این ابیات را شنید شکایت نزد سلیمان بن عبدالملك برد و او امر کرد موسیٰ را احضار کنند. وقتی آمد گفت ای که فلان و فلان را گاز می گیری[۱۰]. آیا سعیدبن خالد را هجا می گوئی. گفت به خدا قسم ـ ای امیرالمومنین ـ او را هجا نگفته‌ام. اما پسر عمش را ستودم و او خشمگین شده است. و تمام قصّه را شرح داد. پس سلیمان به سعید عثمانی گفت: موسیٰ راست می گوید. چون شما هردو همنام هستید نسب ممدوح خود را شرح داده است تا شناخته شود. از آن پس هروقت سلیمان به سعیدبن خالد ممدوح موسیٰ شهوات می نگریست می گفت: به جان خودم سوگند که تو از پاسداری مفاخر

خانوادگی ما غافل نیستی.

وکیع به اسناد خود از ابوخالدبن حارث محدث مرا حدیث کرد که در مجلس سلیمان بن عبدالملك حاضر بودم و سعیدبن خالدبن عمروبن عثمان بن عفان را دیدم به شکایت آمده بود. وی گفت ای امیرالمؤمنین من از دست موسیٰ شهوات به دادخواهی آمده‌ام. گفت مگر به تو چه کرده است؟ ـ گفت مرا پیش مردم رسوا نموده و در عرض و آبروی من زبان درازی کرده است. سلیمان گفت ای غلام برو و موسیٰ را بیاور. وقتی موسیٰ حاضر شد گفت وای برتو. سعید را رسوا کرده و در عرض و آبروی او زبان درازی کرده‌ای؟ ـ موسیٰ گفت ای امیرالمؤمنین. من چنین نکرده‌ام. اما پسرعم او را مدح گفته‌ام و او به خشم آمده است. سلیمان گفت ماجرا را از اوّل تا آخر برای من شرح بده ـ موسیٰ گفت دل به جاریه‌ای بسته بودم که بهایش از وسع من بیشتر بود. نزد او که دوست من است رفتم و حاجت خود را باز گفتم اما چیزی به من نداد. پس نزد پسرعمش سعیدبن خالدبن عبدالله‌بن خالدبن اسید رفتم و از او چاره‌جوئی کردم. مرا گفت برو و بعد بیا. من رفتم و سه روز دیگر برگشتم. فوراً اجازه ملاقات داد. وقتی در مجلس به جای خود نشستم گفت ای غلام به کنیز صندوقدار[11] من بگو امانت مرا بیاورد. در این موقع دری را که بین دو اطاق بود باز کردند و همان کنیزك را که دلباختهٔ او بودم از در درآوردند. سعید گفت آیا این همان دختر است که می خواهی؟ گفتم آری پدر و مادرم فدای تو شوند. او را اجازت نشستن داد و به صندوقدار گفت. کیف مخارج[12] مرا بیاور. او آورد و آن را گشود و هرچه در آن بود در برابر سعید ریخت. جمعاً صد دینار بیشتر نبود. بعد گفت جعبهٔ عطر[13] مرا بیاور که آن را آورد و پولهای آن را خالی کرد. سپس ملحفهٔ بستر خود را خواست که مقداری پول در گوشه‌های آن بسته بود. پس همهٔ آن پولها را برابر من نهاد و گفت اکنون با عشق خود هرجا می خواهی برو و با این پولها سامان زندگی را فراهم آور...

سلیمان بعداز شنیدن این قصه فرمان داد سلیمان بن خالد ممدوح موسیٰ را نزد او آوردند. از او پرسید آنچه موسیٰ در حق تو می گوید آیا راست است؟ ـ سعید گفت چه چیز عرض کرده است؟ ای امیرالمؤمنین ـ پس سلیمان آنچه از

موسیٰ شنیده بود باز گفت. سعید گفت چنین بوده است ای امیرالمؤمنین. سلیمان پرسید چه چیز ترا دچار این حالت تنگدستی ساخته است؟ ـ گفت وام سی هزار دینار. سلیمان گفت: این مبلغ و مثل آن و مثل آن و ثلث مثل آن را به تو می دهم و دستور داد فوراً صدهزار دینار نزد او آوردند و سعید آن مال را به خانهٔ خود حمل کرد.

ابوخالد محدث، راوی این خبر گوید بعداز این واقعه سعید را دیدم و پرسیدم وجوهی که سلیمان داد چه شد؟ گفت به خدا امروز جز پنجاه دینار از آن باقی نمانده و همه در فقر دوست و حاجت خویشاوند هزینه شده است.

محمدبن عبدالله یزیدی مرا روایت کرد که سعیدبن خالدبن عبدالله سالی یك بار به جنون ادواری مبتلیٰ می شد. یك بار وقتی به آن حالت دچار شده بود درصدد معالجهٔ او برآمدند. امّا آن پری که در کالبد او جا گرفته بود به زبان سعید گفت: من کریمه دختر مِلْحان هستم که سید همهٔ جنّیان است. اگر سعید را معالجه کنید کشته می شود. به خدا اگر از او کریمتر کسی را پیدا می کردم عاشق او می شدم.

۳ـ فرزدق و نَوار

هاشم بن محمد خُزاعی از ابوغسّان دماذ از ابوعبیده مرا روایت کرد که نوار دختر اَعْیَن مُجاشعی را مردی از قبیلهٔ مُجاشع خواستگاری کرد[۱۴]. اما او به رسم عشایر اختیار تعیین همسر خود را به فرزدق که پسر عم حقیقی او بود واگذاشت[۱۵]. فرزدق جمعی از شهود عادل را بر این امر گواه گرفت و بعد گفت همه شاهد باشید که من نوار را برای خود عقد کردم. نوار سر فرود نیاورد و به حجاز نزد عبدالله بن زبیر رفته به همسرش دختر منصوربن زَبّان پناه برد. فرزدق نیز به دنبال نوار [از بصره به مکه] آمده پناهندهٔ حمزه پسر عبدالله شد و او را چنین مدح کرد:

یا حمز هل لك فی ذی حاجة غَرِضَت[۱۶]   انضاؤه[۱۷] بمکان غیر ممطور[۱۸]
فانت أولیٰ قریشٍ ان تکون لَها   و انت بین ابی‌بکر[۱۹] و منظور

«ای حمزه. آیا حاجت نیازمندی را برمی آوری که شتران لاغر او در مکانی بی باران رنجور مانده‌اند؟»
«تو شایسته‌ترین مرد از قریش هستی که از عهده برمی آیی. تو از بین عبدالله بن زبیر و منظور برخاسته‌ای»

ولی موقع نوار هر روز قویتر می شد و کار فرزدق به ضعف می گرائید. عاقبت این دو بیت را در حسب حال خود بسرود:

أمّـا یَنُوهُ فَلَم تنْفَـع شفـاَعتُهُم   و شُفِعَتْ بنتُ منظور بن زبّانا
لَیسَ الشفیع الذی یاتیك مُؤتزرا   مثل الشفیع الذی یاتیك عُریانا[۲۰]

«اما پسرانش، شفاعت ایشان سودی نکرد لیکن شفاعت دختر منظور بن زبان کارگر افتاد»
«آن شفیعی که نزد تو با شروال (ازار) می آید مثل آن نیست که برهنه پیش تو می آید»

ابن زبیر فرزدق را وقتی از مسجدالحرام بیرون می آمد دید ــ و شعر او را شنیده بود ــ پس گلویش را چنان فشار داد که نزدیك بود هلاك شود. آنگاه او را رها کرد و این بیت را بخواند:

لَقد اَصبَحتْ عرس[۲۱] الفرزدقِ ناشِزا[۲۲]   و لو رضیت رَمْحَ اسْتِهِ[۲۳] لأقَرَّتِ[۲۴]

«همانا عروس فرزدق ناشز و نافرمان شده است. اگر به تیپای دَرِ ماتحت راضی می شد می ماند»

پس نزد نوار رفت و گفت اگر بخواهی شما را از هم جدا می کنم و گردن فرزدق را می زنم. اگر هم میل داشته باشی عقدی که کرده امضاء و همسری شما دو نفر را تأیید می کنم. او پسرعم تو و از همه کس به تو نزدیکتر است. نوار زنی پارسا بود. پرسید آیا راه سومی وجود ندارد؟ عبدالله گفت نه گفت پس نمی خواهم فرزدق کشته شود. عقد نکاح او را می پذیرم. شاید خداوند در این کار که ناخوشایند من است خیری مقدر کرده باشد. پس نزد فرزدق رفت و با هم به

بصره برگشتند[۲۵].

۴ـ موسیٰ شهوات و فاطمه دختر حسین بن علی (ع)[۲۶]

حبیب بن نصر مهلبی به اسناد خویش از عِمران بن موسیٰ بن طلحة روایت کرده است که وقتی فاطمه دختر حسین بن علی رضوان الله علیه به همسری عبدالله بن عمروبن عثمان درآمد[۲۷] و عروس را به خانه داماد می بردند موسیٰ شهوات در برابر عروس ایستاد و این ابیات را انشاد نمود:

طَلْلَحَةُ الخَیرِ جَدُّکُمْ[۲۸] و لِخَیرِ الفَواطِمِ
أنت لِلطاهِراتِ مِنْ فَرعِ تَیمْ[۲۹] وَ هاشِمِ
اَرْتَجیکُم لِنَفْعِکُم وَ لِدَفعِ المَظالِمِ

«طلحةالخیر جد شما است و نسب به بهترین فاطمه‌ها می برید»
«تو زادهٔ زنان پاك از شاخهٔ بنی تیم و بنیٰ هاشم هستی»
«به شما امید دارم چون مرا سود می رسانید و ستمها را از من دفع می کنید»

پس جامه و عطر و چند دینار بدو صله دادند.

۵ـ سکینه دختر امام حسین (ع) و اشعب

حسین بن یحیی از حمّاد از پدرش [اسحاق] از مداینی مرا چنین روایت کرد: زیدبن عمروبن عثمان با سکینه دختر حسین رضی الله تعالیٰ عنه ازدواج کرد. او روزی با سکینه نقار پیدا کرد و از خانه قهر کرده به یکی از املاك خود رفت. اشعب[۳۰] آورده است که سکینه مرا احضار نمود و گفت پسر عثمان از خانه با حالت قهر بیرون رفته است. برو ببین چه می کند و حالش را به من خبر بده. گفتم در این ساعت نمی توانم نزد او بروم. گفت من سی دینار به تو می دهم که بروی و آن مبلغ را به من داد. من همان شبانه به ملك زید رفتم و وارد خانه‌اش شدم. چون صدای پای مرا شنید گفت ببینید چه‌کسی در این خانه آمده است. بدو خبر دادند که اشعب است. پس مرا به اطاق خود خواند و از کرسی فرود آمده

برزمین نشست و گفت ای شُعَیْب[۳۱] . گفتم بلی . گفت چه شده که در این وقت شب پیش من آمدی؟ گفتم سکینه[۳۲] مرا فرستاده تا حالت را بپرسم و بدانم آیا همانطور که او به یاد تو است تو هم در فکر او هستی؟ و تو وقتی از کرسی به زیر آمدی و بر فرش نشستی دانستم که پاسخ او را دادی. گفت از این حرفها نزن و این آواز را برای من بخوان.

عُوجابِهِ فَاسْتَنْطِقاهُ فقَدَ ذَکَّرنی ما کُنْتُ لم أذکُرِ

«هردو نزد او بایستید و از او حرف بپرسید همانا او به یاد من آورد آنچه را که به خاطرم نمی آوردم»

من خواندم امّا او به طرب نیامد. سپس گفت وای برتو آوازی دیگر بخوان. اگر به آنچه در قلب من است برسی این حله را که در بردارم ـ و به سیصد دینار خریده‌ام ـ به تو می دهم. و من این آواز را برای او خواندم:

علق القلب بعض ما قد شجاه من حبیب امسیٰ هوانا هواهُ
ما ضِراری نفسی بهِجران مَنْ لَیْـ ـسَ مُسِیئاً و لا بَعیداً نواهُ
و اجتِنابی بَیْتَ الحبیبِ و ما الخُلْـ ـدُ بِأشهیٰ اِلَیّ من أن أراهُ

«بعض آنچه او را غمگین کرده است بر قلب من آویخت. از دوستی که خواستهٔ او خواستهٔ ما شده است»
«چرا جان خود را مجبور به هجران کسی کنم که به من بدی نکرده و خواسته او از خواسته ما دور نیست»
«و چرا از خانهٔ محبوبی دوری گزینم که بهشت جاودان برای من گواراتر و لذیذتر از دیدار او نیست»

وقتی این آواز را خواندم زید گفت تو همان آواز را خواندی که در قلب من است، این حُلّه را بگیر. من آن را برداشتم و نزد سکینه آمده تمام قصه را برای او شرح دادم. فرمود اکنون آن حلّه کجاست؟ گفتم با من است ـ گفت تو حالا می خواهی حُلّه پسر عثمان را بپوشی؟ نه بخدا. این کار شایسته و ممکن نیست.

گفتم آن را به من بخشیده است. فرمود من می خرم. پس سیصد دینار به من داد و آن حله را بدو سپردم.

۶ـ حواشی فصل شانزدهم

۱) بعضی هم گفته‌اند که عبدالله بن جعفربن ابی طالب. موسیٰ را برای خرید بعض اشیاء که خود دوست می داشت تشویق می کرد و او از فروش آنها سود بسیار می برد. به این جهت موسیٰ شهوات لقب گرفت.

۲) الأغانی ۳/۳۵۱ـ۳۶۷، خزانة الادب بغدادی ۱/۱۴۴، رغبةالآمِل ۶/۳۷ـ۴۲، الشعر و الشعرا/۴۸۲ بیروت، تاج العروس ۱۰/۲۰۵، ارشاد الأریب ۷/۱۹۴، سمط اللآءلی ۸۰۷، فاطمة بنت الحسین/۷۲.

۳) در بعض نسخ الأغانی به جای فَرَس «فرش» ثبت شده که به معنی اثاثهٔ خانه و مبل و کرسی است.

۴) قند در عربی هم به همان معنی فارسی است و قند مصری یعنی نبات.

۵) موسیٰ شهوات فروشندهٔ قند و شکر بوده است. دو لفظ قند و شکر اصلاً سنسکریت است.

۶) عقید یعنی هم پیمان.

۷) نَدیٰ اصلاً به معنی رطوبت و مجازاً به معنی جود و بخشندگی است.

۸) یعنی اگر پسر عموی تو آبروی خانواده را حفظ نکرد تو در این راه کوتاهی نمی کنی.

۹) یعنی دشمنان را از غیظ و حسد می کشی و حاجت به شمشیر نداری.

۱۰) دشنام رکیکی است که بر زبان خلفای اموی و عباسی جاری بوده است: «یا ما صَّ بُظْرَ أُمِّه».

۱۱) ترجمهٔ «قَیِّمَتی» است.

۱۲) ترجمه «ظَبْیَةَ نفقتی» است.

۱۳)ترجمهٔ عتَیدَة طِیبی است.

۱۴) این حکایت تناسبی با شرح احوال موسیٰ شهوات ندارد. در الأغانی از اینگونه حکایات که با موضوع بحث ارتباط ندارد بسیار است.

۱۵) هنوز هم در عشایر عرب رسم است که اولیای هر دختر قبل از عروسی اورضایت پسرعمش را جلب می کنند.

۱۶) غَرِضَ بر وزن عَلِمَ یعنی ملول و رنجه و دلگیر شد.

۱۷) اَنضاء جمع نِضْو به کسر اول و سکون ثانی است یعنی شتر لاغر.

۱۸) بی محبتی نوار را به این صورت لطیف بدوی شرح داده است.

۱۹) ابوبکر کنیهٔ عبداللهبن زبیر بود.

۲۰) **شفیع عُریان**: بعداز این شعر در عربی مثل شده است.
۲۱) **عِرْس** به کسر اول و سکون ثانی یعنی همخوابه و زوجهٔ مرد.
۲۲) **ناشِز و ناشِزَه**: یعنی زنی که شوهرش را نافرمانی کند و با او خصومت ورزد.
۲۳) رَمْح به فتح اول و سکون ثانی مصدر است یعنی تیپازدن و با نوك پا به پشت کسی زدن. اِست به کسر همزه و سکون سین یعنی دُبُر و مقعد.
۲۴) ظاهراً این شعر از عبدالله بن زبیر است. او از شعرای فصیح و توانای عرب بود.
۲۵) همین قصّه را ابوالفرج در جلد ۱۹ ص ۱۱ به بعد در شرح احوال فرزدق تکرار کرده است.
۲۶) فاطمه (۴۰-۱۱۰ ق) دختر امام حسین (ع) از بانوان پارسا و دانشمند خاندان رسالت و راوی احادیث جده‌اش فاطمهٔ زهرا (س) و پدرش حسین بن علی (ع) بود. در واقعهٔ کربلا حضور داشت و بعداز شهادت پدرش او را همراه با عمه‌هایش زینب و امّ کلثوم و خواهرش سکینه به اسارت به شام بردند. در آنجا بود که بی باکانه در مجلس یزید رو به او کرده گفت: ای یزید مگر دختران پیغمبر کنیزند؟ و یزید منقلب شده گفت نه بلکه بانوانی آزاده و گرامی هستند. به اندرون نزد دختر عموهایت برو و فاطمه که آن وقت بیست و یکساله بود به اندرون یزید رفت. وقتی وارد شد دید همهٔ زنان سفیانی از فاجعهٔ کربلا گریانند و شیون و زاری می کنند... شرح احوال او به تفصیل در کتاب فاطمة بنت الحسین تألیف دکتر محمدهادی امینی، تهران ۱۴۰۳ ق مسطور است.
۲۷) نخستین شوی فاطمه بنت الحسین حسن بن حسن بن علی (ع) پسرعمش بود و بعداز مرگ او به همسری عمرو نوادهٔ عثمان بن عفان درآمد. بعداز مرگ عمرو شوهر دیگری اختیار ننمود - الأعلام زرکلی ۳۲۶/۵.
۲۸) مادر فاطمة بنت الحسین امّ اسحاق دختر طلحه بن عبیدالله تیمی صحابی مشهور ملقب به طلحة‌الخیر و طلحة‌الفیاض بود. - فاطمه بنت الحسین/ ۱۹.
۲۹) بنی تیم از طوائف قریش بودند که طلحه از ایشان بود.
۳۰) ← فصل چهارم، حاشیه ۱۶۹.
۳۱) اشعب را از روی تصغیر شُعَیْب خواند.
۳۲) برای شرح احوال سکینه بنت الحسین و مقام او در شعر و ادب و هنر به فصل چهارم، حاشیه ۳۹ الأغانی و نیز وفیات الأعیان ۲۱۱/۱، نسب قریش/ ۵۹، طبقات ابن سعد ۳۴۸/۸، مصارع العشاق/ ۲۷۲، خِطط مبارك ۶۰/۲، الدرّ المنثور/ ۲۴۴ و الأعلام زرکلی ۱۶۱/۳ مراجعه شود.

فصل هفدهم: ابوالعتاهیه

۱ـ نام و نسب ابوالعتاهیه.

۲ـ ابوالعتاهیه مردی بخیل بود.

۳ـ ابوالعتاهیه و همسایهٔ فقیر.

۴ـ ابوالعتاهیه واعظی بی‌عمل بود.

۵ـ ابوالعتاهیه و خدمتکارش.

۶ـ ابوالعتاهیه و خاطرهٔ موز.

۷ـ شعر ابوالعتاهیه.

۸ـ معاصرانش او را اشعر شعرا می‌دانستند.

۹ـ ساده‌گویی و زهدیات ابوالعتاهیه.

۱۰ـ مقام ابوالعتاهیه نزد ابونواس.

۱۱ـ ابوالعتاهیه و بشار.

۱۲ـ عشقی دروغین.

۱۳ـ عطای علی بن یقطین.

۱۴ـ پاسخ ابونواس.

۱۵- امپراطور روم و شعر ابوالعتاهیه.
۱۶- شعر خود را از سورهٔ قرآن بهتر می‌دانست.
۱۷- تهمت زندقه.
۱۸- ابوالعتاهیه و صاحب الزنادقه.
۱۹- شعر او در توحید.
۲۰- تکفیر ابوالعتاهیه.
۲۱- ابوالعتاهیه و مبلّغ شیعیان در زندان.
۲۲- ابوالعتاهیه دختر به پسر خلیفه نداد.
۲۳- ابوالعتاهیه و پسری زیباروی.
۲۴- در زندان هارون.
۲۵- ابراهیم موصلی با او به زندان افتاد.
۲۶- ابوالعتاهیه و امین عباسی.
۲۷- ابوالعتاهیه و مأمون عباسی.
۲۸- توبهٔ ابوالعتاهیه.
۲۹- آخرین شعر ابوالعتاهیه.
۳۰- تاریخ وفات و مدفن او.
۳۱- بر لوح مزار ابوالعتاهیه.
۳۲- حواشی فصل هفدهم.

ابوالعتاهیه

ابواسحاق اسماعیل بن قاسم بن سُوَیْد بن کَیْسان معروف به ابوالعتاهیه، شاعر فیلسوف عرب در قرن دوم هجری. حدود سال ۱۳۰ هـ در کوفه (و به قولی عین التمرّ)[۱] متولد شد و در یکی از سالهای بین ۲۰۹ تا ۲۱۳ هـ در بغداد درگذشت. او از موالی به شمار می رفت و جدش کیسان در کودکی به دست خالدبن الولید اسیر شده بود. در اوایل زندگی سفالگری می کرد بدین سبب او را جرّار[۲] یعنی کوزه‌گر و کوزه‌فروش می خواندند. پس از اینکه قریحه خداداد شاعریش آشکار شد همراه با ابراهیم بن ماهان بن بهمن موصلی[۳] (۱۲۵ـ۱۸۸ ق) مغنی مشهور و همشهری خود به بغداد رفت و پس از چندی نزد مهدی عباسی تقرب یافت. بعد هم هادی و هارون الرشید و امین و مامون را مدح گفت و شهرت و ثروت بسیار به دست آورد.

در شاعری هم طبقهٔ معاصرانش بشار بن بُرد[۴] (۹۵ـ۱۶۷ ق) و حسن ابن هانی معروف به ابونواس[۵] (۱۴۶ـ۱۹۸ ق) بود. نگاه او به جامعه، نگاه فرد جاه‌طلب و شایسته‌ای بود که به سبب خاطرات تلخ و محرومیّتهای دوران کودکی و جوانی پیوسته به طبقهٔ حاکمه و جامعهٔ اشرافی به دیدهٔ بغض می نگریست و جاه و مالی که از راه شاعری و مدیحه‌گویی به دست آورده بود اثرات فقر و پریشانی اولیه را از خاطرش نمی زدود. حتّیٰ جرأت و رغبتی در تغییر زندگی و بهره بردن از ثروت نداشت و درعین توانگری زندگی محقری را می گذارنید.

تحت تأثیر افکار زرتشتیان و مانویان (زنادقه)[۶] به نوعی ثنویت قائل بود و فاعل خیر و شر را دو گوهر متضاد می پنداشت که هردو مخلوق خدای واحدند. جهان را حادث می دانست نه قدیم و معتقد به جبر بود نه اختیار. به مذهب زیدیه تمایل داشت و امیرالمؤمنین علی (ع) را بعد از رسول الله (ص) افضل خلق می دانست. در بعض کتب شیعه، مثل روضات الجنات احتمال تشیع او داده شده است[۷].

ابتدا در تشبیب و تغزل و مدح شعر می سرود و نسبت به عُتبَه کنیز مهدی عباسی عشق می ورزید و نامش را در شعر ذکر می کرد. حتی آن کنیزك را از خلیفه ضمن شعری تقاضا کرد. لیکن با آنکه مهدی می خواست وی را به ابوالعتاهیه ببخشد بر اثر اصرار آن کنیزك منصرف شد و با مبلغی پول شاعر را از آن عشق منصرف ساخت[۸]. اما بعداز آنکه دوران جوانیش سپری گشت رفته رفته از زندگی گناه‌آلود و پر تجمل و اسراف درباری متنفر و دلزده شد و به زهد و گوشه‌گیری گرائید و به سرودن اشعار زهد و پند روی آورد. حتی زمان هارون الرشید می خواست شاعری را بکلی ترك گوید که خلیفه اورا به زندان افکند و مجبور نمود به سرودن شعر ادامه دهد. در جوانی طرفدار مکتب غزلسرائی والِبة بن حُباب[۹] (ف ۱۷۰ ق) استاد ابونواس بود اما شیوه‌ای که در ساده‌گوئی و بحرهای کوتاه اختراعی در زهد و نصیحت پیش گرفته مخصوص خود اوست. وی شاعری آزاد فکر بود و گاهی متهم به زندقه می شد اما با زیرکی خود را از تعقیب و تفتیش پلیس مذهبی (صاحب الزنادقه)[۱۰] نجات می داد. مثل همهٔ شاعرانی که از بین تودهٔ مردم برخاسته‌اند سخنش ساده و قریب به فهم همگان بود و مثل بشاربن برد و ابونواس از تقلید شاعران عصر جاهلی و استعمال الفاظ غریب و مضامین بدوی اجتناب می کرد و آنها را مناسب با زندگی شهرنشینی نمی‌دانست. طبعش بقدری روان بود که می توانست در روز صد تا صدوپنجاه بیت شعر بسازد و می گفت اگر بخواهم می توانم همهٔ سخنانم را به شعر بیان کنم. معذلك از اشعار او تعداد زیادی باقی نمانده است. آنچه باقی مانده بیشتر در زهدیات و بدبینی به زندگی مادی و ناپایداری دنیا و رضا و تسلیم است و اثر بسیار از افکار جوکیان هند و متصوفه در آن دیده می شود. نخستین بار جمعیت یسوعیین بیروت به چاپ منتخبی از اشعار او به نام الانوار الزاهیه فی دیوان ابی العتاهیه در سال ۱۸۸۷

میلادی اقدام کرد و بعداز آن اشعار او به صورتهای مختلف مکرراً به چاپ رسید.

برای شرح احوال ابوالعتاهیه نگاه کنید به الأغانی ج ۴ ص ۱-۱۱۲ و منابع ذیل: مقاله Oestrup استروپ در دائرةالمعارف اسلام ـ ابن خلّکان. وفیات الاعیان ۷۱/۱، مصر ۱۳۱۰ ق ـ خطیب بغدادی، تاریخ بغداد ۲۵۰/۶ مصر، ۱۳۴۹ ق ـ ابن قتیبه. الشعر و الشعراء ۳۰۹/۱، مصر ۱۳۶۴ ق ـ ابن حجر عسقلانی لسان المیزان ۴۲۶/۱ حیدرآباد دکن ۱۳۳۱ ق ـ عبدالرحیم احمد عباسی. معاهد التنصیص علیٰ شواهد التلخیص ۲۸۵/۲ ، مصر ۱۳۶۷ ق ـ خیرالدین زرکلی، الاعلام ۳۱۹/۱، مصر ۱۳۷۳ ق ـ سیدمحمد باقر خوانساری. روضات الجنات ۲ ۱۰۲-۱۰۳ تهران ۱۳۶۷ ق. . .

۱ـ نام و نسب ابوالعتاهیه

ابوالعتاهیه لقب[۱۱] اوست که برنامش غلبه یافته است. نام او اسماعیل بن قاسم بن سُوَیدبن کَیْسان و کنیه‌اش ابواسحاق بود. پدرش قاسم مولای[۱۲] بنی عنزه و مادرش امّ زید دختر زیاد محاربی مولای بنی زهره بود. در کوفه متولد شد و همانجا پرورش یافت. در اوائل عمر مخنّثی[۱۳] می کرد و بغچه‌کش مخنثان بود. بعد به سفال فروشی پرداخت. سپس شعر سرود و در این هنر به کمال رسید و بر سایر شاعران پیشی گرفت.

به روایت محمدبن یحییٰ صولی، اورا از آن جهت ابوالعتاهیه خواندند که یك روز مهدی به وی گفت: تو تظاهر به زیرکی و ظرافت می کنی وگرنه انسانی احمق (مُعَتَّه) بیش نیستی. مردم از لفظ مُعَتَّه برای او کنیه[۱۴] درآوردند و او را ابوالعتاهیه گفتند. بعدها این کنیهٔ ساختگی بر نام و کنیه واقعی او غلبه کرد. صولی گوید: مرد متظاهر به زیرکی و ظرافت را «عَتاهِیَه» گویند چنانکه آدم دراز قامت را «شناحیه» خوانند. گاهی هم «ابوعتاهیه» به اسقاط الف و لام نوشته شده است[۱۵]. به موجب روایتی دیگر اورا ابوالعتاهیه از آن گفتند که شهرت و بی بند و باری و شیفتگی (تَعَتُّه) را دوست می داشت.

از محمد پسر ابوالعتاهیه روایت شده که جدّش کیسان اهل عین التمر و یتیمی صغیر تحت کفالت یکی از بنی عنزه بود. چون خالدبن الولید عین التمر را بگشود او را با جماعتی از کودکان آن شهر اسیر گرفته به مدینه برد. وقتی آنان را نزد ابوبکر بردند عبّادبن رفاعة عنزی نیز نزد وی بود. ابوبکر نسب کودکان را از ایشان می پرسید و هریك به اندازهٔ معرفت خود پاسخی بدو می دادند. کیسان هم گفت که از عنزه است. وقتی عبّاد این سخن را شنید از ابوبکر تقاضا نمود وی را بدو بخشد ـ و کیسان ملك خالص ابوبکر بود ـ ابوبکر او را به عباد بخشید و عباد کیسان را آزاد کرده در زمرهٔ موالی عنزه در آورد.

حسن بن علی از محمدبن قاسم مهرویه، از ابوعون احمدبن المنجم از خیار کاتب مرا روایت کرد که ابوالعتاهیه و ابراهیم موصلی هردو از اهالی مذار[۱۶] بودند. ابوالعتاهیه و خاندانش سبوی در گشاد دسته‌دار (جَرّه) می ساختند. بعد این هردو به بغداد آمدند و در آنجا از هم جدا شدند. ابراهیم موصلی در بغداد ماند و ابوالعتاهیة به حیره[۱۷] رفت. ریاشی[۱۸] نیز عیناً همین روایت را نقل کرده و گفته است پدر ابوالعتاهیه او را به کوفه منتقل نمود.

حسن بن علی از ابن مهرویه مرا روایت کرد که خلیل بن اسد گفته است: وقتی ابوالعتاهیه به خانهٔ ما می آمد و اجازه ورود می طلبید، خود را ابواسحاق خزّاف (سفالگر) معرفی می کرد. پدرش حجّام و از مردم «ورجه» بود. بدین جهت در شعر خود گفته است:

ألا اِنّما التقویٰ هُو العزُّ و الکرم — و حُبُّكَ للدُنیا هُوالفقرُ و العَدَم
و لَیْسَ عَلیٰ عبـدٍتَقِیّ نَقِیصـةٌ — اذا صحَّح التقویٰ و اِن حاك[۱۹] اوحَجَم

«بدانکه پرهیزگاری عزت و کرم واقعی است و دنیا دوستی‌تو به راستی فقر و ناداری است»

«بر بندهٔ پرهیزگار هیچ نقص و عیبی نیست ـ وقتی تقوای خود را درست کند ـ که بافنده یا حجام باشد»

احمدبن عبیدالله بن عمار... مرا روایت کرد که ابوالشَمَقْمَق[۲۰] می گفت: ابوالعتاهیه را دیدم بغچهٔ مخنثان[۲۱] را می برد. بدو گفتم باسنّ و شعر و

مقامی که داری آیا رواست که خویشتن را تا این پایه فرود آوری؟ ـ گفت می خواهم نیرنگهای ایشان را بیاموزم و کلامشان را حفظ کنم.

صولی[۲۲] مرا به اسناد خود از عباس بن رستم خبر داد که حمدویه، صاحب الزنادقة، می خواست ابوالعتاهیه را گرفتار کند. پس او بیمناك شد و به حجّامی پرداخت.

حسن بن علی به اسناد خود مرا خبر داد که ابودعامه علی بن یزید یحیی بن خالد را گفت: ابوالعتاهیه زاهدی پیشه کرده و برای تواضع و ثواب مردم را حجامت می کند. یحیی گفت: مگر کوزه‌فروشی برای خوار نمودن نفس کافی نبود و او را از حجامت بی نیاز نمی ساخت؟

ابوالعتاهیه ـ به روایت محمدبن یحییٰ ـ مردی باریك استخوان و لاغر با پوستی سپید و مویی سیاه بود و زلفی مجعّد و شکل و هیأتی زیبا داشت. بعلاوه نرمخوی و ظریف و خوش فکر بود. او و برادرش چند بردهٔ سیاه داشتند که برای ایشان در کوره سفال می پختند و هروقت تعدادی کوزه جمع می شد آن را به اجیر خود ـ که ابوعبّاد یزیدی نام داشت و از اهل کوفه، محله طاق جرار بود ـ می دادند. او کوزه‌ها را روی دستهای خود می گرفت و می فروخت و هرچه عاید می شد به ایشان می رسانید. گویند برادرش زید کوزه‌گری می کرد نه او. ابوالعتاهیه در پاسخ پرسشی در این باره گفت: من کوزه‌گر قافیه‌ها هستم. این برادر من است که کسب کوزه‌گری دارد.

محمدبن موسی و عبدالله بن محمّد مرا از عبدالحمید بن سریع روایت کردند که ابوالعتاهیه را دیدم کوزه‌گری می کرد. جوانان و دانشجویان نزد او می آمدند و او اشعار خود را برای ایشان انشاد می کرد. آنان کوزهٔ شکسته را برمی داشتند و شعرهای ابوالعتاهیه را بر آنها یادداشت می کردند.

۲ـ ابوالعتاهیه مردی بخیل بود

جاحظ گوید: ثمامَة[۲۳] بن اَشْرَس مرا گفت که روزی نزد ابوالعتاهیه رفتم و دیدم نان را با هیچ می خورد. به ثمامه گفتم گویا او را دیده‌ای که نان خالی

می خورد. گفت نه. در برابرش مقداری نان خشك از فطیرهای نازك و قدحی شیر بود. او تکه‌ای نان برمی داشت و در شیر فرو می کرد و بیرون آورده می خورد بدون اینکه کم یا زیاد چیزی به نان چسبیده باشد. پس به او گفتم مثل اینسُت که دلت می خواهد نانخورش تو هیچ باشد. پیش از تو کسی را ندیده‌ام که نان را با هیچ بخورد.

همچنین جاحظ آورده است که یکی از دوستان ما می گفت: در یکی از گردشگاهها نزد ابوالعتاهیه رفتم. او عیّاش مسؤول جسر بغداد (صاحب الجسر) را دعوت کرده و غذایی برای او مهیا ساخته بود. وی به غلامش گفته بود وقتی خوانچه غذا را پیش مهمان گذاشتی برای من هم مقداری نان برای ترید کردن و مقداری سرکه و روغن زیتون بیار. وقتی من پیش ابوالعتاهیه رفتم دیدم با شتاب و اشتها مشغول خوردن است و هیچ چیزی که نشانه ناراحتی باشد در او ندیدم. او مرا به غذای خود دعوت کرد و من هم دست در کاسهٔ او برده لقمه‌ای برگرفتم. اما دیدم نان خود را در سرکه و روغن بزرك (بِزْر) ترید کرده است. بدو گفتم آیا می دانی داری چه چیز می خوری؟ گفت آری، نان ترید کرده در سرکه و روغن بزرك. گفتم چرا این کار را می کنی؟ گفت: غلام من دبّهٔ روغن زیتون را با روغن بزرك اشتباه کرده بود. وقتی آن را نزد من آورد نخواستم تکبر کنم. گفتم روغنی است مثل روغن دیگر. آن را خوردم و ناراحت هم نشدم.

۳ـ ابوالعتاهیه و همسایهٔ فقیر

یحییٰ بن علی به اسناد خود از محمدبن عیسیٰ خُزَیمی که همسایهٔ ابوالعتاهیه بود چنین روایت کرده است: ابوالعتاهیه همسایه‌ای فقیر داشت که از جمع کردن هسته خرما گذران می کرد. مع ذلك آبرودار بود و سعی می کرد جامهٔ ژنده و نامناسب نپوشد. وی هر صبح و عصر از در خانهٔ ابوالعتاهیه می گذشت و هروقت ابوالعتاهیه او را می دید می گفت: خدایا او را از این محنت بی نیاز کن، پیرمردی ناتوان است و با اینکه حالی زار دارد لباسهای آبرومند می پوشد، خدایا او را کومك کن و مشمول احسان خویش ساز و برکت به او ارزانی دار. بیست سال

وضع به همین منوال گذشت تا آن پیر وفات کرد. خدا می داند ابوالعتاهیه در این مدت نه یك درهم حتی یك دانگ هم به او صدقه نداد و چیزی بر دعا نیفزود. محمدبن عیسیٰ گفت: روزی ابوالعتاهیه را گفتم ای ابواسحاق. می بینم برای این پیرمرد زیاد دعا می کنی. اما با اینکه می دانی دست تنگ است چرا چیزی به او صدقه نمی دهی. گفت می ترسم به گرفتن صدقه عادت کند و صدقه پست‌ترین پیشه‌ها است لیکن دعا فواید زیاد دارد.

۴ـ ابوالعتاهیه واعظی بی‌عمل بود

یحیی بن علی به اسناد خود از ثمامَة بن اشرس چنین روایت کرد که گفته است: ابوالعتاهیه این ابیات خود را برای من انشاد نمود:

اِذا المرءُ لم یُعْتِقْ من‌المال نَفْسَهُ — تَمَلَّکَهُ المالُ الّذی هُوَ مالِکُه
ألا اِنّما مالی الذی انا مُنْفِق — ولَیْسَ لِی اَلمالُ الّذی انا تارِکُه[۲۴]...

«اگر مرد جان خود را از قید مال آزاد نکند، آن مال که دارد مالك و خداوندگار او خواهد شد»
«همانا مال من آن چیزی است که خرج می کنم. آن مالی که بعداز خود باقی می گذارم مال من نیست»

بدو گفتم از کجا اینطور داوری می کنی؟ گفت از قول رسول‌الله صلی الله علیه‌وسلم: «اِنّما لَكَ مِنْ مالِكَ مأاَكلْتَ فَأفْنَیْتَ، اَوْلَبِسْتَ فَأبْلَیْت، اَوْتَصَدَّقْتَ فامْضَیْتَ»[۲۵] از مال تو آن به تو می رسد که می خوری و مستهلك می کنی، یا می پوشی و کهنه می کنی، یا صدقه می دهی و کار درویشان را می گذرانی. او را گفتم: آیا ایمان داری که آنچه گفتی سخن رسول‌الله و حق است؟ گفت آری. گفتم پس چرا بیست و هفت بدره ـ کیسهٔ ده‌هزار درهمی ـ را در خانه حبس کرده‌ای و نه از آن می خوری و نه می آشامی و نه زکات آن را رد می کنی و نه چیزی برای آخرت ذخیره می کنی و نه برای روز فاقه و پریشانی آن جهان توشه‌ای پیش می فرستی؟ ـ گفت به خدا سوگند ـ ای ابومعن ـ آنچه گفتی حق

است اما از فقر و نیازمند شدن به مردم بیم دارم. گفتم مگر حال کسی که فقیر است با تو چه فرق دارد. تو هم که دائم حرص می زنی و مال جمع می کنی و برجان خود بخل می‌ورزی و از این عید تا عید دیگر حتّی یك بار گوشت نمی خری. ابوالعتاهیه به سخنان من پاسخی نداد فقط گفت: به خدا روزعاشورا پنج درهم برای خرید گوشت و مخلفات و ادویهٔ آن خرج کردم. این حرف او چنان مرا به خنده انداخت که سرزنش و پاسخ دادن به او را فراموش کردم. پس دست از او برداشتم و دانستم از کسانی نیست که خدای سینه‌اش را برای اسلام گشوده باشد[۲۶].

۵- ابوالعتاهیه و خدمتگارش

محمدبن عیسیٰ خُزَیْمی آورده است که ابوالعتاهیه خادمی سیاه و دراز قد داشت که گفتی سیخ تونتابان است و روزانه فقط دو قرص نان به او مزد می داد. روزی آن خادم نزد من آمد و گفت: به خدا شکمم سیر نمی شود. گفتم چرا؟ - گفت با این همه کار که برای او می کنم هرروز فقط دو قرص نان آنهم بدون نانخورش به من می دهد اگر با او حرف بزنی که یك نان دیگر بر مزد من بیفزاید ثواب خواهی برد. به او قول دادم این کار را خواهم کرد. یك روز نزد ابوالعتاهیه نشسته بودم که آن خادم از کنار ما گذشت. نخواستم او بفهمد که خادمش از وضع خود پیش من شکایت کرده است. پس گفتم: ای ابواسحاق. به این خدمتگار روزانه چقدر مزد می دهی؟ - گفت دو گردهٔ نان. گفتم برای او کافی نیست. گفت هرکس به اندك اکتفا نکند زیادش نیز او را بسنده نخواهد بود، و هرکس به نفس خود هرچه هوس کند بدهد هلاك می شود. سپس گفت: این خدمتگاری است که در اندرون و حرمخانهٔ من رفت و آمد می کند و نزد دختران من می رود. اگر او را به قناعت و صرفه‌جوئی عادت ندهم مرا هلاك و اهل و عیال مرا هم تباه خواهد کرد. چندی بعد آن خادم درگذشت و ابوالعتاهیه او را در بستر کهنه‌اش و لنگی که برخود می پیچید کفن کرد. به او گفتم سبحان الله، این خادم حرمتی قدیم و حقّی واجب و خدمتی دراز داشت و آنوقت تو او را در این کهنه

پاره‌ها کفن کردی در صورتی که خرج یك کفن برای او بیش از یك دینار نبود. گفت کفن زیر خاك می پوسد و زنده به جامهٔ نو بیشتر از مرده احتیاج دارد. گفتم خدایت بیامرزد ای ابواسحاق تو این خادم را هم در حال زندگی و هم بعداز مرگ به صرفه‌جوئی عادت داده‌ای!

۶ـ ابوالعتاهیه و خاطرهٔ موز

محمدبن مزید به اسناد خود از نوشجانی مرا چنین خبر داد: روزی دربان من آمد و گفت: ابواسحاق سفالگر بر درخانه است و اجازه ملاقات می خواهد. گفتم بگو وارد شود. وقتی ابوالعتاهیه نزد من آمد خوشه‌ای موز پیش او آوردم. گفت تو علما را با موز کشتی و اکنون می خواهی مرا هم بکشی. نه به خدا، لب به آن نخواهم زد.

راوی این خبر گوید: عروةبن یوسف ثقفی مرا حدیث کرد که دیدم ابوعبیده را از خانه نوشجانی در محملی بیرون می آوردند. گرچه هنوز زنده بود اما مثل مرده‌ها او را دراز خوابانده بودند. بالای سرش یك خوشه موز و پائین پایش هم خوشه‌ای دیگر بود و او را به خانه‌اش می بردند. نوشجانی و دیگران گفتند: وقتی برای عیادت به خانه ابوعبیده رفتیم و سبب بیماری او را پرسیدیم گفت: این نوشجانی برای من موزهایی به اندازه آلت مردی مسکینان آورد و من آنقدر خوردم که به این روز افتادم . . . و همین موجب مرگ او شد.

۷ـ شعر ابوالعتاهیه

آورده‌اند که طبع بشاربن برد و سیّد [اسماعیل حمیری] و ابوالعتاهیه از همهٔ شاعران عرب روانتر بود و از بس شعر این سه شاعر زیاد است کسی نتوانسته همهٔ آنها را جمع آوری کند. ابوالعتاهیه اشعار فروان در بحور مختلف گفته که بیشتر در زهد و امثال است. معانی کلامش لطیف و الفاظ آن سهل و روان است. و در فنون مختلف شعر سروده است اما مضامین سست و منحط نیز در کلامش بسیار است. گروهی از معاصرانش او را به مذهب آن دسته از فلاسفه که ایمان به

رستخیز ندارند منتسب نموده و چنین استدلال کرده‌اند که شعرش همه در ذکر مرگ و فناست بدون اینکه از معاد و زندگی بعداز مرگ حرفی زده باشد. او در بحرهائی شعر سروده که نوظهور است و پیش از او در این بحور کسی شعر نگفته است.

۸ـ معاصرین او را اشعر شعرا می‌دانستند

رجاءبن مسلمه گوید: از سلم خاسر پرسیدم اشعر شعرا کیست؟ گفت می‌خواهی ترا از بهترین شاعر جنّ و انس خبر دهم یا فقط از انسانها. گفتم من از انسانها پرسیدم. حالا که جنّیان را نیز برآن می‌افزائی چه بهتر! گفت: اشعر شعرای جن و انس شاعری است که این بیت را سروده است:

سَکَنٌ یبقیٰ له سَکَنٌ؟ ما بِهذا یُؤْذِنُ الزَمَنُ

«آیا اهل هیچ خانه‌ای برای آن باقی می‌مانند؟ زمانه چنین چیزی را به ما خبر نمی‌دهد»

این شعر از ابوالعتاهیه است.

صولی از محمدبن شیرویه مرا حدیث کرد که داوود بن رزین شاعر را پرسیدم کدام شاعر اشعر اهل زمان خود بود. گفت: ابونواس گفتم پس دربارهٔ ابوالعتاهیه چه می‌گویی؟ گفت او از همهٔ شاعران جن و انس استادتر است. همچنین صولی به اسناد خود از هارون بن سعدان چنین روایت کرده است: در مجلسی ابونواس را دیدم شعری انشاد نمود. حاضران او را گفتند تو از همه کس بهتر شعر می‌گوئی گفت تا این شیخ زنده است نه و مقصودش ابوالعتاهیه بود.

باز صولی روایت کرده است که از ابوالعتاهیه پرسیدند چگونه شعر می‌گویی؟ ـ گفت هیچ وقت قصد گفتن قصیده‌ای نکردم مگر آنکه ابیات را در برابر خود حاضر دیدم پس هرچه را بخواهم می‌گویم و هرچه را نخواهم رها می‌کنم.

ابن عمّار مرا از ابن مهرویه از روح بن فَرَج حِرمازی حدیث کرد که گفته

است. در کنار ابوالعتاهیه نشسته‌بودم و شنیدم می‌گفت اگر بخواهم همهٔ سخنهایم را به شعر بگویم می‌توانم.

صولی از عنزی از ابوعکرمه مرا چنین روایت کرد. محمد پسر ابوالعتاهیه می‌گفت: از پدرم پرسیدند آیا عروض می‌دانی. گفت من از عروض بزرگترم. پدرم برای اشعار خود اوزانی داشت که داخل در عروض نمی‌شد. اصمعی می‌گفت: شعر ابوالعتاهیه چون در بار شاهان است که آنجا گوهر و طلا و نیز خاك و سفال و هستهٔ خرما همه چیز پیدا می‌شود.

۹ـ ساده‌گویی و زهدیات ابوالعتاهیه

این حدیث را از کتاب هارون بن علی یادداشت کردم. او از علی بن مهدی، از ابوالأبیض روایت کرده است که: نزد ابوالعتاهیه رفتم و گفتم من مردی هستم که دربارهٔ زهد شعر می‌گویم و در این زمینه اشعار بسیار گفته‌ام. این سبکی است که آن را می‌پسندم چون امیدوارم در آن گناهی نکنم. من شعر ترا در این باب شنیده‌ام و دوست دارم بیشتر بشنوم. خواهش می‌کنم چیزی از گزیدهٔ اشعار خود برای من انشاد کنی. ابوالعتاهیه گفت: بدانکه آنچه من گفته‌ام نامرغوب است. گفتم چرا؟ ـ گفت چون شعر باید مثل اشعار فحول متقدم یا مثل اشعار بشار و ابن هرْمه[۲۷] باشد. اگر چنین نبود صواب آنست که گوینده الفاظش را ساده و قابل فهم همگان بیاورد مانند اشعار من بخصوص در مورد اشعار زهد که سبك مرغوب شاهان و راویان شعر و خواستاران اشعار غریب نیست و آن را بیش از همه زاهدان و اصحاب حدیث و فقها؛ و اصحاب ریا و عامه مردم دوست دارند. این طبقات چیزی را بیشتر خوش دارند که معنی آن را می‌فهمند. گفتم راست گفتی. پس این قصیده خود را برای من خواند.

لِدوالِلْموتْ و ابنوا لِلْخرابِ فَکلّکُمُ یصیرُ اِلیٰ تَبابِ[۲۸]
ألا یامَوْتُ لَمْ ارَمِنكَ بُدّا أتیت و ما تحیفُ[۲۹] و ماتُحَابی[۳۰]
کَأنّك قدهَجَمْتَ علیٰ مَشِیبی کما هَجَم المشیبُ عَلیٰ شَبَابی

«بزایید برای مرگ و بسازید برای ویرانی، زیرا همه شما نابود و هلاك می‌شوید».

«الا ای مرگ. من گزیری از تو نمی بینم فرا رسیدی و ستم و تبعیض هم روا نمی داری»
«گویی تو بر پیری من همانگونه هجوم آورده‌ای که پیری بر جوانی من هجوم آورد»

ابو الابیض آورده است که نزد ابونواس رفتم و او را از آنچه بین من و ابوالعتاهیه گذشته بود آگاه کردم. گفت به خدا خیال نمی کنم در بین اشعار او بیت دیگری به خوبی آنچه برای تو خوانده وجود داشته باشد. من نزد ابوالعتاهیه آمدم و سخن ابونواس را باز گفتم. پس او این قصیده را برای من انشاد نمود:

طولُ اَلتعایُشِ بین الناس مَمْلُولُ　　مالابِن آدَم اِن فَتشّتَ معقولُ
یا راعِیَ الشاء لاتُغفِلْ رِعایَتها　　فأنتَ من کُلّ ما استُرعیت مسئولُ
اِنّی لفی منزلٍ ما زِلْتُ اَعْمرُهُ　　علیٰ یَقینٍ بأنّی عنه منقول... [۳۱]

«زندگی دراز بین مردم موجب ملالت است، فرزند آدم اگر نیك بنگری درست نمی فهمد»
«ای شبان گوسفندان از چراندن و رعایت آنها غافل مباش، زیرا تو از هرچه برای چراندن به دستت سپرده‌اند مسؤولی»
«من در منزلی به سر می برم که پیوسته آن را تعمیر می کنم، با اینکه یقین دارم از آن کوچ خواهم کرد...»

باز پیش ابونواس رفتم و آنچه شنیده بودم بدو گفتم. رنگش تغییر کرد و گفت: چرا حرفی را که به توزدم به اوخبر دادی. بعد گفت به خدا خوب ساخته و هیچ شعر بدی در قصاید او نیست.

۱۰ـ مقام ابوالعتاهیه نزد ابونواس

حسن بن علی به اسناد خود مرا از هارون بن سعد مولای «بَجلیان»[۳۲] روایت کرد که در نزدیکی خانه‌های بنی نی بخت (نوبخت)[۳۳] در محله نهرطاق نزد ابونواس بودم. امرای ارتش و وزیران و رجال بنی هاشم بر او می گذشتند و سلام

می کردند اما او همچنان تکیه داده و پاها را دراز کرده بود و برای هیچ کس جنبش و تواضع نمی کرد. ناگاه دیدیم پاها را جمع کرد و برخاست و به سوی پیرمردی که سوار بر خر از راه می رسید جستن کرد. آن مرد ابونواس را در آغوش گرفت و ابونواس ایستاده با او سخن می گفت. مدتی همچنان ایستاده بود و گاهی برای رفع خستگی یك پا را بلند می کرد و پای دیگر را بر زمین می گذاشت تا آنکه او رفت و ابونواس نزد ما برگشت در حالی که آه می کشید. یکی از اهل مجلس او را گفت به خدا تو از او شاعرتری. ابونواس گفت نه. به خدا سوگند هیچ وقت او را ندیدم مگر آنکه گمان بردم آسمان است و من زمینم. آن مرد ابوالعتاهیه بود.

۱۱- ابوالعتاهیه و بشاربن برد

به روایت ابن عمّار از ابن خَلَف روزی مهدی عباسی برای دیدار شاعران نشست و اجازه داد که آن طبقه نزد وی بیایند. بشّار و اشجع نیز در بین ایشان بودند و اشجع[۳۴]، بشار را بزرگ می داشت و اشعارش را حفظ می کرد. ابوالعتاهیه و دیگر شاعران نیز حضور داشتند. اشجع گوید: وقتی بشار نام ابوالعتاهیه را شنید گفت: ای برادر سُلَیم[۳۵]. آیا آن کوفی لقب‌دار این است؟ گفتم آری. گفت خدا کسی را جزای خیر ندهد که ما را با او در یك مجلس جمع آورده است. پس مهدی ابوالعتاهیه را گفت: شعر خود را انشاد کن. بشار مرا گفت: وای برتو! آیا از او هم می خواهند که پیش از ما شعر خود را عرضه دارد؟ گفتم حالا خواهی دید. پس ابوالعتاهیه این قصیده را انشاد نمود:

ألا مـا لسیّـدتی مـا لَهـا	أدَلاًّ[۳۶] فـأحْـمِـلَ إدْلالَهـا[۳۷]
وَ الاّ فـفـیـمَ تَـجَـنَّـتْ وَمـا	جَنَیْتُ، سَقَیٰ الله اَطـلالَهـا[۳۸]
اَلا اِنَّ جـاریـةً لِـلأمـا. . .	مِ قد اُسْکِن الحُبُّ سِرْ بالها[۳۹]
مَشَتْ بَیْنَ حُور قِصارِ الخُطا	تُجاذِبُ[۴۰] فی المَشْی أکْفالَها[۴۱]
وَ قَـد أتعَبَ الله نَفسی بِهـا	وَ اَتعَبَ بـاللَّوْمِ عُذّالهـا

«هان، بانوی مرا چه شده است، او را چه شده است. آیا ناز می کند تا نازش را بکشم»

«و گرنه از چه رو مرا گناهکار می داند در حالی که گناهی نکرده‌ام.
خدای اطلال او را سیراب کند»
«همانا امام را کنیزکی است که عشق در پیرهنش جای داده شده است
او بین حوریانی که قدمهای کوتاه برمی‌دارند می خرامد»
«حوریانی‌که هنگام‌راه‌رفتن برجستگیهای بدنشان با هم در کشاکشند»
«خدای جان مرا گرفتار او کرده و ملامتگویان او را نیز گرفتار سرزنش نموده است»

اشَجع گوید: بشار مرا گفت: ای برادر سُلَیْم نمی‌دانم از این دو کارش از کدام بیشتر شگفتی گیرم. از سستی شعر او یا تشبیبی که در قصیده با کنیزك خلیفه کرده است و او به گوش خود می شنود... تا اینکه ابوالعتاهیه این ابیات را بخواند:

أَتَتْـهُ الـخِـلاَفـةُ مُـنْـقـادَةً اِلَـيْـه تُـجـرِّرُ أذيـالَـهـا
وَلَـم تـكُ تَـصـلُحُ اِلّاَلَـهُ وَلَـم يـكُ يَصْـلُحُ اِلّاَلَـهـا
وَ لَـوْ رامَـهـا اَحَـدٌ غيـرُهُ لَـزلـزِلَتِ الاَرضُ زلـزالَهـا
و لو لم تُطِعْهُ بناتُ القُلوب لَـمـا قَبِـلَ الله اَعـمْـالـهـا
و ان الخليفة مِنْ بُغْضِ لا اِلَيـهِ لَيُبْغِضُ من قـالَـهـا

«خلافت نزد مهدی آمد در حالی که فرمانبردار اوست و دامنکشان به سوی او می آید»
«خلافت برازندهٔ هیچ کس جز او نیست. و او هم برای هیچ کار جز خلافت برازنده نمی باشد»
«اگر کسی جز او آهنگ خلافت کند. بی گمان زمین سخت به لرزه می افتد»
«و اگر دختران قلب‌ها (نیّت‌ها) از او اطاعت نکنند. اعمالشان را خدای قبول نخواهد کرد»
«خلیفه از بس لفظ "لا" را دشمن دارد. هرکس "لا" بگوید او را نیز دشمن می دارد»

اشجع گوید: وقتی بشار این بیت‌ها را شنید از شادی به اهتزاز درآمد و مرا

گفت: ای برادر سُلَیم. وای برتو. خیال نمی کنی خلیفه بعداز شنیدن اشعار این مرد کوفی از طرب به پرواز آید و از روی فرش خود بال در بیاورد؟

به روایت محمدبن قاسم، سرّی بن الصَبّاح مولای ثوبان بن علی آورده است که از بشّار پرسیدم اشعر شعرای زمان ما کیست؟ گفت مخنّث بغداد یعنی ابوالعتاهیه.

۱۲ـ عشقی دروغین

وکیع از زبیربن بکّار از ابو غَزِیّه قاضی مدینه مرا روایت کرد که اسحاق بن عُزَیْر عاشق عَبّادَه کنیز مُهَلَبیّه ندیمه خاص خیزران[۴۲] بود. روزی او همراه با عبدالله بن مصعب سوار شد تا نزد مهدی رود. در راه عَبّاده را دید. پس به عبدالله گفت ای ابابکر. این عباده است و اسب خود را به تاخت درآورد تا از عباده پیشی گرفت. بعد برگشت و در چهرهٔ او نگاه کرد. عبدالله از رفتار اسحاق در شگفتی شد و چون نزد مهدی رسیدند این قصه را برای او نقل نمود. مهدی گفت: ای اسحاق، من عَبّاده را برای تو خواهم خرید. پس نزد خیزران رفت و مهلبیه را احضار نموده پنجاه هزار درهم بهای عباده را به او داد. مهلبیّه گفت: ای امیرالمومنین. اگر او را برای خودت می خواهی خدا مرا فدای تو کند. مال تو باشد. مهدی گفت او را برای اسحاق بن عُزَیر می خواهم. مهلبیه بگریست و گفت آیا اسحاق را برمن ترجیح می دهی؟ در حالی که عباده دست من و پای من و زبان من در همهٔ حاجتهای من است. خیزران که ندیمهٔ خود را پریشانحال دید گفت: چرا گریه می کنی؟ به خدا ابن عُزَیر هرگز به عباده دست نخواهد یافت. حالا کار او به اینجا کشیده که عاشق کنیز مردم می شود؟ پس مهدی از اندرون بیرون آمد و ماجرا را برای ابن عُزَیْر شرح داد و گفت: این پنجاه‌هزار درهم را به جای او بگیر و امر کرد آن مال را حاضر آوردند. ابن عزیر پول را به جای عباده برداشت و برفت. وقتی ابوالعتاهیه این ماجرا را شنید ابیات ذیل را در سرزنش اسحاق بن عُزیر سرود:

مَن صَـدَقَ الحُبَّ لاحبابـه فـانّ حُبّ ابن عُزیـر غـرور

أنســاهُ عبّــادَةَ ذات الـهَــوىٰ   وَ أذهَبَ الحُبَّ الذی فی الضمیر
خمســونَ الفــا کُلّهــاُ راجِحٌ   حسناً لها فی کل کیسٍ صَریر

«هرکس در عشق با محبوب یکدل و صادق باشد، عشق ابن عزیر فسوس و فریب است»
«محبوبه‌اش عَبّاده را از خاطر او محو کرد، و آن عشق را که در قلبش بود از یادش برد»
«پنجاه هزار درهم که همه تمام و نیکو هستند و در کیسه صدا می کنند»

و نیز این دو بیت را سرود:

حُبُّكَ لِلمال لا لِحُبِّك عَبّادَةَ یا فاضِحَ المُحِبّینا
لوکُنتَ أصْفیتَها الوِدادَ کما قلْتَ لَما بِعْتَها بخمسینا

«عشق تو برای مال بود نه عبّاده، ای رسواکنندهٔ عاشقان»
«اگر آنطور که می گفتی دوستی تو خالص و بی شائبه بود او را به پنجاه‌هزار درهم نمی فروختی!»

۱۳ـ عطای علیّ بن یقطین

علی بن یقطین[۴۳] دوست ابوالعتاهیه بود و هر سال مبالغ بسیار بدو می بخشید. یکی از سالها در فرستادن عطای او تأخیر کرد. هر وقت ابوالعتاهیه نزد او می رفت اظهار شادمانی می کرد و او را بالای مجلس می نشاند اما چیزی بر تعارف نمی افزود. روزی که عازم سرای خلیفه بود ابوالعتاهیه در برابرش پیدا شد و تقاضا نمود بایستد و شعرش را بشنود. او ایستاده و ابوالعتاهیه این ابیات را انشاد نمود:

. . . انَّ السَلَامَ و إنَّ البِشَر مِن رَجُلٍ   فی مثل ما انت فیه لیس یکفینی . . . [۴۴]
أما عَلِمْتَ جَزاكَ الله صـالِحة   وَزادَكَ الله فَضْلاً یا ابن یقطین
انّی أُریـدُكَ لِلدُّنیا وَ عـاجِلِها   و لا أُریدُكَ یوم الدین للدین

«در واقع سلام و گشاده‌رویی از مردی مثل تو با مقامی که داری مرا
کفایت نمی کند»
«مگر نمی دانی، خدا ترا جزای خیر دهد و بزرگی و شأن ترا بیفزاید ای
ابن یقطین»
«من ترا برای دنیا و امروز خود می خواهم، ترا که برای دین و آخرت و
روز قیامت نمی خواهم»

علیّ بن یقطین وقتی این ابیات را شنید گفت: ای ابوالعتاهیه به خدا سوگند که من و تو هیچ کدام از اینجا که هستیم ناخشنود نخواهیم رفت. پس امر کرد جایزهٔ او را به اندازهٔ همه ساله بیاورند و همانجا ایستاد تا تسلیم ابوالعتاهیه کردند.

۱۴- پاسخ ابونواس

محمدبن عمران به اسناد خویش مرا روایت کرد که روزی ابوالعتاهیه در مجلسی ابونواس را سرزنش کرد و گفت پیوسته شیفتهٔ شنیدن نغمه و همنشینی با مغنیان است. ابونواس این دو بیت را در پاسخ او سرود:

أتُرانی یا عتاهی[۴۵] تارِکاً تِلکَ المَلاهی؟
اتُرانی مُفسِداً بالـ ـنُسْكِ عِند القومِ جاهی؟

«خیال می کنی - ای عَتاهی - که من از این لذّتها دست برمی دارم»
«خیال می کنی جاه و آبروئی که دارم به وسیلهٔ زهد نزد این مردم برباد
می دهم؟»

ابوالعتاهیه وقتی این دو بیت را شنید از جای برجست و گفت: «لا بارکَ الله عَلیكَ» آفرین و برکت خدای برتو مباد... و ابونواس می خندید.

۱۵- امپراطور روم و شعر ابوالعتاهیه

ابوالحسن احمدبن محمّد اسدی از ریاشی ما را چنین روایت کرد: فرستادهٔ پادشاه روم ابوالعتاهیه را در دربار رشید دیدار کرد و شعرش را شنید. او زبان

عربی را خوب می‌دانست. وقتی نزد پادشاه خود بازگشت گزارشی هم دربارهٔ ابوالعتاهیه به عرض رسانید. پس پادشاه روم نامه‌ای به رشید نوشت و همان سفیر را باز فرستاد. در نامهٔ خود از رشید تقاضا نمود ابوالعتاهیه را نزد او فرستد و هرکه را بخواهد به جایش گروگان بگیرد و در این تقاضا اصرار ورزید. هارون الرشید در این باره با ابوالعتاهیه سخن گفت ولی او معذرت خواست و حاضر به رفتن نشد. بعدها به رشید گزارش رسید که به امر امپراطور روم این دو بیت ابوالعتاهیه را بر دروازه شهر و بر سر در مجالس او نوشته‌اند:

ما اخْتَلَفَ اللَّيْلُ و النهارُ وَ لا — دارَتْ نُجومُ السَماء فی اَلَفلكِ
الِا لَنقْلِ السُلطانِ مِنْ مَلِكٍ — قد انقضىٰ مُلكُهُ اِلىٰ مَلِكِ

«شب و روز از پی هم نیامدند و ستارگان آسمان در فلك نچرخیدند»
«مگر برای انتقال سلطنت از شاهی که مدتش به سر آمده به شاهی دیگر»

۱۶- شعر خود را بهتر از سورهٔ قرآن می‌پنداشت

یحییٰ بن علی از ابن مهرویه از عباس بن میمون و او از رجاء بن سلمه مرا روایت کرد که شنیدم ابوالعتاهیه می‌گفت: دیشب سوره «عَمَّ يَتَساء لون» را خواندم و سپس قصیده‌ای بهتر از آن ساختم رجاء آورده است که شنیدم مردم او را به سبب این سخن نکوهش می کردند.

۱۷- تهمت زندقه و موجب آن

یحییٰ بن علی از ابن مهرویه از ابوعمر قرشی چنین آورده است: چون منصور بن عمّار قصّهٔ بعوضه[۴۶] (پشه) را در مجلسی برای مردم شرح داد ابوالعتاهیه گفت: وی این کلام را از مردی کوفی (ابوالعتاهیه) سرقت کرده است. وقتی که این سخن به منصور رسید گفت: ابوالعتاهیه زندیق است. مگر نمی بینید در شعر خویش سخنی از بهشت و دوزخ نمی گوید و فقط به ذکر مرگ بسنده می کند ابوالعتاهیه اتهام منصور را شنید و این ابیات را سرود:

يا واعظ الناس قد اصبحت مُتّهماً — اِذعِبْتَ مِنهُم اُموراً انت تَأتيها
كَالُملبس الثوبَ مِن عَرْیٍ و عَوْرَتُهُ — لِلنـاس بادِيةٌ مـا اِن يُـواريهـا
فأعظم الاثم بَعْد الِشركِ نَعْلَمُهُ — فی کُلّ نَفْسٍ عَماها عَنْ مَساويها
عِرْفانُها بِعُيوبِ النّاسِ تُبصرهُا — مِنْهُم ولا تُبصِرُ العيب الذی فيها

«ای که برای مردمان وعظ می‌کنی تو خود متهم شده‌ای. چون از مردمان در اموری عیب می‌گیری که خود مرتکب آن می‌شوی»
«چون کسی که بر تن برهنهٔ دیگران جامه می‌پوشاند اما عورت او بر مردم مکشوف است و آن را پنهان نمی‌کند»
«چنان می‌دانیم که بزرگترین گناه بعداز شرك به خدا، برای هـر کس، کوری او از عیوب خویش است»
«عیبهای دیگران را می‌شناسد و آنها را می‌بیند اما عیبی را که در خود اوست نمی‌بیند»

اتفاقاً دیری نگذشت که منصوربن عمار درگذشت. پس ابوالعتاهیه بر قبر او ایستاد و گفت: ای ابوالسرّی، خدا گناه تهمت‌هائی را که به من زدی بیامرزد.

۱۸ـ ابوالعتاهیه و صاحب‌الزنادقه

زنی همسایهٔ ابوالعتاهیه و خانه‌اش مشرف به خانهٔ او بود. او شایع کرده بود که ابوالعتاهیه شبها با ماه سخن می‌گوید و این خبر به حمدویه، صاحب‌الزنادقه رسید. او به خانهٔ آن زن رفت و تمام شب ابوالعتاهیه را زیر نظر گرفت. چیزی که دید آن بود که وی نمازگزارد و قنوت خواند و به بستر خود رفت پس مأیوس و سرکوفته از آنجا بیرون رفت.

۱۹ـ شعری در توحید

محمّدبن یحییٰ به اسناد خود از نوشجانی مرا روایت کرد که ابوالعتاهیه روزی به خانهٔ ما آمد و گفت: مردم می‌پندارند من زندیقم اما خدا می‌داند که دینی جز توحید ندارم. به او گفتیم: پس شعری در توحید بساز تا برای مردم روایت کنیم

و او این ابیات را سرود:

اَلا اِنّـنـا کُلّنا بـائـدُ وَاَیُّ بِنی آدمٍ خـالِـدُ؟
و بَدْؤُهُم کانَ مِنْ رِبّهم و کـلّ اِلیٰ ربّه عـائـدُ
فیاَ عَجباً کیفَ یَعْصِی الأله أم کَیْفَ یَجْحَدُهُ الجاحِدُ
وَ فی کُلّ شیء لَهُ آیَةٌ تَـدُلُّ عـلی انّـه واحِـد

«آگاه باشید که ما همه فانی هستیم. کدام یك از بنی آدم جاودان می‌ماند؟»
«آغاز ایشان از آفریدگارشان بوده است و همه به سوی او باز می‌گردند»
«ای عجب! منکر خدا او را چگونه معصیت می‌کند یا وجودش را چطور انکار می‌کند»
« در حالی که در هر چیز نشانه‌ای هست که دلالت بر یگانگی خدای می‌کند»

۲۰ـ تکفیر ابوالعتاهیه

محمدبن جعفر مرا از محمدبن موسیٰ از احمدبن حرب و او از محمد پسر ابوالعتاهیه چنین روایت کرد: وقتی پدرم این شعر را برای عتبه [کنیزك مهدی] سرود:

کـأنَّ عَتّـابَـةَ مِنْ حُسْنِهـا دُمْیَـةُ[۴۷] قُسّ[۴۸] فَتَنَتْ قُسَّهـا
یـاربِّ لـو انْسَیْتَنیهـا بِمـا فی جنّة اَلفِردَوْسِ لَمْ أنْسَها

«گوئی عتبه از فرط زیبایی،شمایل کلیسا است که کشیش خود را مفتون نموده است»
«ای خدای من، اگر بخواهی با آنچه در جنت فردوس است او را از یاد من ببری من فراموشش نمی‌کنم»

منصوربن عمار او را به زندقه متهم کرد و گفت: ابوالعتاهیه بهشت را سبك گرفته و در شعر خود از جنت فرودس به چنین شکل مبتذلی یاده کرده است.

همچنین به این شعر او ایراد گرفت:

اِنَّ اَلمليك رَآكِ اَحْسَنَ خَلقِهِ و رأی جمالك
فحذا بقدرةِ نَفْسِهِ حُورَالِجنانِ علیٰ مثالِك

«همانا خداوندگار جهان ترا زیباترین مخلوق خود دید و جمال ترا پسندید»
«پس به قدرت خداوندی خود، حوران بهشت را از روی صورت تو و بر مثال تو آفرید»

منصور این حرفها را بر زبان عوام افکند و پدرم از این رهگذر رنج بسیار دید.

۲۱- ابوالعتاهیه و مبلّغ شیعیان در زندان

عمّم حسن بن محمد و نیز خلف وکیع و احمدبن عبیدالله عمّار، به اسناد خود، مرا از احمدبن سلیمان چنین روایت کردند:

ابوالعتاهیه می گفت وقتی سرودن شعر را ترك گفتم، به فرمان رشید مرا به زندان افکندند و در را به رویم بستند. من سخت بیمناك شدم چنانکه امثال من در چنین احوال دچار ترس می شوند. ناگاه مردی را دیدم در گوشهٔ زندان نشسته است و او را به زنجیر بسته‌اند. چندی به او نگاه کردم و او خاموش بود. بعد به این دو بیت تمثل نمود:

تَعَوَّدْتُ مُرَأَلصَبْرِ حتّیٰ أَلِفْتُهُ وَ اَسْلَمَنی حُسْنُ اَلعزاء الَیٰ الصَبْر
وَ صَیَّرنی یأسِی مِنَ الناسِ راجِیاً لِحُسْنِ صَنیع الله مِنْ حَیثُ لاأدری

«به تلخی صبر عادت کردم تا با آن مأنوس شدم، و نیك تحمّل کردن مصائب مرا تسلیم شکیبائی نمود»
«ناامید شدن من از مردم مرا امیدوار به لطف و احسان خداوند کرد، از جائی که خود نمی دانم»

بدو گفتم خدا ترا رحمت کند این دو بیت را باز بخوان ـ گفت: وای برتو ای ابوالعتاهیه! چقدر بی ادب و کم خردی! وارد زندان شدی ولی چنانکه مسلمانی

به مسلمان دیگر سلام می کند مرا سلام نگفتی و آنطور که مرد آزاده‌ای با آزادهٔ دیگر رفتار می کند احوال مرا نپرسیدی و چنانکه مبتلایی با مبتلای دیگر همدردی نشان می دهد با من همدردی ننمودی. اما وقتی دو بیت شعر شنیدی ـ که هیچ فضیلتی جز آن نداری ـ صبر نکردی و از من خواستی دوباره آن را برای تو بخوانم بدون اینکه قبلاً از این تقاضا معذرت بخواهی!

بدو گفتم ای برادر. من از این حال که بدان دچار شده‌ام مدهوش و پریشان خاطرم. به من لطف کن و عذرم را بپذیر و بیش از این مرا سرزنش نکن. آن مرد گفت به خدا من بیش از تو باید وحشتزده و پریشان خاطر باشم چون ترا به زندان افکنده‌اند تا شعر بگویی یعنی همان چیزی که تو را بلند آوازه و نامدار کرده و به مقامات عالی رسانده است، اما مرا دستگیر نموده‌اند تا نشانی پسر پیغمبر را به ایشان بدهم و او را بکشند و اگر ندهم مرا خواهند کشت. به خدا سوگند، هرگز جای او را نشان نخواهم داد و همین ساعت مرا می خوانند تا به قتل برسانند. حالا بگو کدام یك از ما باید دهشت زده و پریشان باشیم؟ بدو گفتم به خدا تو بیش از من درخور دهشت و اضطرابی، خدا ترا سالم بدارد و این بلا را از تو بگرداند. اگر می دانستم در چنین وضعی هستی از تو پرسش و تقاضایی نمی کردم. او گفت: مع ذلك بخل نمی ورزیم و آن دو بیت را آنقدر مکرر نمود که از برکردم.

ابوالعتاهیه گوید: از او پرسیدم کیستی و چه نام داری؟ گفت من خاصّ، داعیه و مبلّغ عیسیٰ بن زید[۴۹] و پسرش احمدم[۵۰]. . . . ، در این گفتگو بودیم که صدای قفلها را شنیدم. آن مرد برخاست و با آبی که در کوزه بود دست و روی خود را شست و جامهٔ نظیفی که داشت در بر کرد. در این وقت پاسبانان و سپاهیان وارد شدند و شمعی همراه داشتند. پس ما را بیرون آوردند و خاصّ را پیش از من در برابر رشید بردند. از او پرسید احمدبن عیسیٰ کجاست ـ گفت دربارهٔ او چیزی از من مپرس و با من هرچه می خواهی بکن. زیرا اگر او زیر این لباس که پوشیده‌ام باشد به تو نشان نخواهم داد. پس رشید امر کرد تا گردنش را زدند، بعد مرا گفت ای اسماعیل گمان می کنم ترسیده باشی. گفتم هیبت منظره‌ای که دیدم و حتیٰ کمتر از آن جانها را از تن بیرون می کند. پس به دستور او مرا به زندان

برگرداندند. من آن دو بیت را انتحال و جزءِ اشعار خود آوردم و این بیت را بر آن بیفزودم:

اِذا أنالم أقْبَل مِنَ الدَهْرِ کُلَّ ماَ تَکَرهُت مِنه طال عَتْبی علی الدهر

«اگر همهٔ آن چیزها را که از روزگار نمی پسندم نپذیرم گله‌ام از او دراز خواهد بود»

زُرْزُور، غلام مارقی، برای دو بیت مذکور لحنی در خفیف رمل و عریب لحنی در خفیف ثقیل ساخته‌اند

۲۲ـ ابوالعتاهیه دختر به پسر خلیفه نداد

حبیب بن نصر مرا از عمربن شبّه چنین روایت کرد: ابوالعتاهیه دو دختر به نامهای «لله» و «بالله» داشت. منصور پسر مهدی [خلیفه] «لله» را از او خواستگاری کرد ولی ابوالعتاهیه نپذیرفت و دختر بدو نداد. او می گفت این دختر را بدین سبب خواستگاری می کند که فرزند ابوالعتاهیه است. اما مثل این است که می بینم بزودی از او سرد می شود و [چون پسر خلیفه است] من راهی برای دادخواهی از او ندارم. من او را جز به پسر کوزه‌گر و سفال فروش نخواهم داد. منتهیٰ همسری برای او انتخاب می کنم که دولتمند باشد. او پسری هم به نام محمد داشت که شعر می سرود. . . .

۲۳ـ ابوالعتاهیه و پسری زیباروی

احمدبن عباس عسکری از حسن بن علیل عنزی از عبدالرحمنٰ بن عذری مرا چنین روایت کرد: بازرگانی بود [از بغداد] اهل باب الطاق که جامه‌ای به ابوالعتاهیه فروخته بود ولی او بهایش را نمی‌داد. روزی وی از در دکان او می گذشت. مرد بازرگان به یکی از شاگردانش که صورتی زیبا داشت گفت: خودت را به ابوالعتاهیه برسان و از او جدا نشو تا پولی را که بدهکار است پس بگیری. آن پسر بر سر جسر بغداد خود را به ابوالعتاهیه رسانید و افسار خرش را

گرفته نگاه داشت. پرسید ای پسر چه می خواهی؟ ـ گفت: من فرستادهٔ فلان بازرگانم. مرا نزد تو فرستاده تا پولی را که از تو طلب دارد بستانم. ابوالعتاهیه ساکت ماند و جوابی نداد. هرکس از روی جسر می گذشت و می دید که آن پسر به ابوالعتاهیه آویخته است می ایستاد و تماشا می کرد. آنقدر خاموش ماند تا به اندازه‌ای که دلش می خواست جمعیت جمع شد. پس این دو بیت را انشاد نمود:

والله ربّـك إنّـنـي لُأجـلُ وَجْهَكَ عَنْ فِعـالِك
لوكان فِعْلُكَ مثلُ وجهِ ـك كنت مُكتَفِياً بِذلك

«به خدا که پروردگارتست سوگند، من شأن روی ترا از رفتار تو بالاتر می دانم»
«اگر کردار تو هم مانند رویت [زیبا] بود، من بدان بسنده می کردم»

پس آن پسر شرمسار شد و عنان خر را رها کرده نزد استاد بازگشت و بدو گفت؛ مرا نزد شیطانی فرستادی که همهٔ مردم را جمع کرد و برای من شعر گفت و من هم شرمسار گشتم و از نزد او گریختم.

۲۴ـ در زندان هارون الرشید

عمرو مرا از مخارق[۱] حدیث کرد که چون ابوالعتاهیه به زهد روی آورد و جامهٔ پشمین پوشید رشید او را امر کرد تا غزلی بگوید ولی او نپذیرفت. پس با عصا شصت ضربه بر او زد و او را به حبس افکند و قسم خورد تا غزلی نسراید او را از زندان بیرون نخواهد آورد. ابوالعتاهیه بعداز تحمل آن ضربات سوگند یاد کرد که همه بندگانم آزاد و زنم مطلقه باشد اگر تا یکسال جز به قرآن و لا الٰه الّا الله زبان بگشایم. رشید از رفتاری که با او کرده بود اندوهگین شد و امر کرد او را به جای زندان عمومی در خانه‌ای باز دارند و به او تنگ نگیرند و هر که بخواهد به دیدنش برود مانع نشوند.

مخارق گوید: بین ابوالعتاهیه و ابراهیم موصلی روابط دوستانه برقرار بود و ابراهیم روزها مرا برای احوالپرسی و خبرگیری نزد او می فرستاد. هر وقت پیش

ابوالعتاهیه می‌رفتم قلم و دواتی پیش او بود و هرچه می‌خواست برای من می نوشت اما من با او حرف می زدم. مدت یکسال با این وضع در حبس گذراند.
مخارق گوید: بعداز آنکه ابراهیم موصلی لحن این آواز خود را ساخت:

أعـرفَتَ دارالحیّ بـالحجـر[۵۲]   فَشَـدُوریـان فقُنَّـة الغَـمْـر[۵۳]
و هَجَرْتَنـا وَ ألِفتَ رَسَمَ بِلىٰ   وَ الرَسم کانَ اَحقَّ بـالهَجْرِ

«آیا خانهٔ آن قبیله را در «حجر» و «شدوریان» و برفراز تپّهٔ «غَمْر» باز شناختی»
«از ما دوری گزیدی و با آثار کهنه الفت گرفتی. آثار کهنه به دوری سزاوارتر است»

- لحن ابراهیم در این آواز خفیف رمل با انگشت میانین است. اسحاق نیز در آن لحنی در رمل با انگشت میانین دارد -

مرا گفت نزد ابوالعتاهیه برو و این آواز را برای او بخوان. من پیش ابوالعتاهیه رفتم. آن روز آخرین روز سالی بود که سوگند سکوت خورده بود. من آوازی را که ابراهیم ساخته بود برای او خواندم. وقتی تمام شد روی کاغذ برای من نوشت که امروز مدت سوگند من تمام می شود و دلم می خواهد تو تا شب پیش من بمانی. من پذیرفتم و تمام روز را با او گذراندم. بعداز آنکه مردم اذان مغرب را گفتند با من سخن گفت. نخستین حرفش این بود که: ای مخارق! گفتم لبیك. گفت به دوست خود بگو ای پسر زن زناکار به خدا سوگند با این آواز فتنه‌ای برپا کردی که تا روز قیامت ادامه خواهد داشت. بنگر که فردا در پیشگاه خدای تعالی چه جوابی خواهی داشت؟ - من نخستین کسی بودم که ابوالعتاهیه پیش من روزهٔ سکوت خود را گشود - بدو گفتم مرا از این پیغام معاف‌دار و بگو آیا برای رهایی از این بازداشتگاه چیزی سروده‌ای؟ گفت آری. شعری برای زنم ساخته‌ام. گفتم بیار تا چه گفته‌ای و او این ابیات را انشاد نمود:

مـن لِقَـلْب مُتَیَّم مُسْتَـهـامِ   شَفَّـهُ شوقُـهُ و طولُ الفِـراقِ
طـال شوقی الیٰ قعیـدة بیتی   لَیْتَ شِعْرِی فَهلْ لَنا من تلاقی

هی حَظّی قد اقتصرتُ عَلَیها مِن ذَواتِ العقُـودِ وَالأطـواقِ
جَمَع الله عاجـلا بِكِ شَمْلی عن قریبٍ و فکّنی من وثاقی

«کیست که به داد قلب شیفته و سرگشته من برسد؟ قلبی که اشتیاق و فراق طولانی آن را ناتوان کرده است»
«شوقم برای دیدار همسرم که در خانه نشسته طولانی شده است.
کاش می دانستم آیا او را باز می بینم؟»
«او نصیب من است بر او بسنده کرده‌ام و او را از بین صاحبان گردن بند و طوق برگزیده‌ام»
«دعا می کنم که خدای در آتیهٔ نزدیك پراکندگی ما را به وجود تو و در کنار تو جمع سازد و مرا از بندم آزاد کند»

مخارق گوید: این بیت‌ها را نوشتم و نزد ابراهیم بردم. او هم لحنی برای آنها ساخته نزد رشید رفت و اول آوازی که در آن مجلس خواند همین بود. رشید پرسید شعر و لحن این آواز از کیست؟ گفت غناء آن از من است و اما شعر آن از اسیر تو ابوالعتاهیه است. رشید گفت آیا او این غزل را ساخته است؟ ابراهیم گفت آری چنین است. رشید مسرور خادم را صدا زد و پرسید ابوالعتاهیه را چند ضربه عصا زدیم؟ گفت شصت ضربه. فرمود شصت هزار درهم او را عطا دهند و بر او خلعت پوشانند و از زندانش آزاد کنند.

۲۵- ابراهیم موصلی و ابوالعتاهیه در زندان

بعد از آنکه موسیٰ هادی درگذشت رشید ابوالعتاهیه را امر کرد غزلی بسازد. ابوالعتاهیه گفت بعداز موسیٰ هرگز شعر نخواهم گفت. پس او را به زندان افکند. ابراهیم موصلی را نیز امر کرد برای او آوازی بخواند اما او هم گفت بعداز موسیٰ هرگز آواز نخواهم خواند - و موسیٰ به این هردو احسان بسیار کرده بود - وقتی هارون به رقّه رسید گودالی وسیع برای آن دو حفر کردند و بینشان دیواری گذاشتند. سپس گفت هردو همین جا باشید و بیرون نیائید تا تو شعر بگویی و او آواز بخواند. ایشان چندی در گودال صبر کردند. روزی رشید شراب

می خورد و جعفر بن یحییٰ ندیم او بود. کنیزکی آوازی خواند که هردو پسندیدند و سخت به طرب آمدند. اما آن آواز فقط یك بیت بود. رشید گفت: این آواز نیاز بسیار به بیتی دیگر دارد تا غناء آن طولانیتر شود و مدتی بیشتر آن را بشنویم. جعفر گفت: یافتمش. رشید گفت از کجا؟ - گفت هم اکنون کسی را پیش ابوالعتاهیه بفرست تا بیت دیگری برآوازی که شنیدی بیفزاید. چون او هم در شعر توانا است و هم طبعی سریع دارد. رشید گفت او بیش از اینها از ما ملول و مکدر است. وقتی خودش را زندانی و ما را در عیش و تنعم می بیند خواستهٔ ما را اجابت نخواهد کرد. جعفر گفت اجابت می کند. تو به او نامه‌ای بنویس تا درستی آنچه گفتم معلوم گردد. پس هارون الرشید قصه را برای ابوالعتاهیه نوشت و از او خواست بیت دومی برآن آواز بیفزاید. اما ابوالعتاهیه بدو نوشت:

شُغل المِسْکینُ عَنْ تلِكَ المِحَن   فارَقَ الروُح و أخْلیٰ من بَدَن
وَلقـد کُلفـتُ أمـراً عَجَـبـا   أسألُ التفریحَ مِن بَیت الحَزَن

«این مسکین از چنین آزمایشها و محنت‌ها منصرف و روحش جدا شده و از بدنش بیرون رفته است»
«مرا به کاری شگفت‌انگیز تکلیف می کنند. از من می خواهند از غمخانه‌ای خاطرشان را شاد سازم!»

وقتی این دو بیت را نزد رشید آوردند جعفر را گفت: به تو گفته بودم که نخواهد کرد. جعفر گفت او را از زندان بیرون بیاور تا هرچه بخواهی انجام دهد. گفت تا شعری نگوید نمی شود من قسم خورده‌ام.

ابوالعتاهیه چند روز دیگر در زندان ماند اما شعری نسرود. پس روزی ابراهیم را گفت: ما تا کی می توانیم با خلفا لجاجت کنیم؟ بیا من شعری می گویم و تو هم آهنگی برای آن بساز و بخوان و این ابیات را گفت:

بـأبی مَنْ کـانَ فی قَلبی لَـهُ   مَـرَةً حُـبُّ قَـلیـل فَـسُـرِق
یـا بنی العبـاّس فِیکُم مَلِك   شُعَبُ الاحسـان مِنهُ تفتـرق
اِنَّـمـا هـارون خَیـرٌ کُـلّهُ   ماتَ کُلّ الشرّ مُذْ یـومَ خُلِق

«پدرم فدای کسی باد که زمانی در قلبش برای من عشقی اندك بود اما
دزدیده شد»
«ای بنی عباس در بین شما پادشاهی است که راههای احسان همه از
او منشعب می شود»
«همانا هارون تمامش خیر است. از روزی که آفریده شد همهٔ شرها و
بدیها مردند»

و ابراهیم غنائی برای این آواز ساخت. پس رشید آن دو را بخواند، ابوالعتاهیه شعرش را انشاد کرد و ابراهیم آن را به آواز خواند. هارون به هریك صدهزار درهم و صد جامه عطا داد و آزادشان کرد.

۲۶ـ ابوالعتاهیه و امین عباسی

حسن بن علی مرا از حبیب بن جهم نُمَیْری روایت کرد که گفته است: نزد فضل بن ربیع[۵۴] رفتم تا جایزه و مقرری خود را از او دریافت دارم. آن روز پیش از من کسی نزد او نیامده بود. ناگهان عون، حاجب او درآمد و گفت ابوالعتاهیه آمده است و اجازه می خواهد سلامی بگوید. او تازه از مکه رسیده است. فضل گفت در این ساعت از پذیرفتن او معذورم، دیدار او مرا از سوار شدن باز می دارد. عون بیرون رفت و به ابوالعتاهیه گفت فضل هم اکنون می خواهد سوار شود و پیش خلیفه برود. ابوالعتاهیه از آستین خود نعلی (کفشی)[۵۵] بیرون آورد که بندی روی آن بود و گفت: فدایت شوم به فضل بگو این را ابوالعتاهیه به عنوان هدیه تقدیم کرده است. عون آن را نزد فضل برد. فضل پرسید که چیست؟ گفت نعلی است و بر بند آن چیزی نوشته شده است. گفت ای حبیب هرچه بر آن نوشته شده بخوان. من خواندم و آن نوشته چنین بود:

نَعْـلٌ بَعَثْتُ بِهـا لِـيَلْبَسَـهـا   قَرْمٌ[۵۶] بها يَمْشی الی الَمجْـدِ
لـوكـان يَصْلُحُ اَن اُشَـرِّكَهـا   خَدّی جَعَلْتُ شِراكَها[۵۷] خَدّی

«نعلی است که آن را فرستادم تا سید عظم الشأنی بپوشد و به سوی
مجد و شرف گام بردارد»

«اگر می شد از رخسار خود بندی برای آن درست کنم روی خود را بند
آن کفش می کردم»

وقتی فضل بن ربیع این دو بیت را شنید به عون، صاحب خود گفت او را نیز همراه بیاور، و ابوالعتاهیه را به قصر خلیفه بردند. امین وقتی به فضل بارداد و او را پذیرفت نعلی در دست او دید. گفت ای عبّاسی این نعل چیست. گفت هدیه‌ای است که ابوالعتاهیه برای من آورده و دو بیت شعر برآن نوشته است. به سبب وصفی که از پوشندهٔ آن کرده، امیرالمومنین به پوشیدن آن سزاوارتر است. گفت آنها را بخوان و فضل خواند. امین گفت به خدا خوب ساخته و کسی پیش از او این معنی را نگفته است. ده‌هزار درهم به او عطا دهید.

حبیب گوید: آن مال را در بدره‌ای بیرون آوردند و ابوالعتاهیه همچنان برخر خود سوار بود. پس صله خلیفه را گرفت و به خانهٔ خود بازگشت.

۲۷- ابوالعتاهیه و مأمون عباسی

احمدبن عباس عسکری به اسناد خود مرا از حسن بن عائذ روایت کرد که ابوالعتاهیه هر سال حج می گزارد و وقتی باز می گشت یك طاقه بُرد[۵۸] و یك رداءِ خز و یك جفت کفش سیاه رنگ و مسواکهائی از چوب اراك[۵۹] برای مأمون سوغات می آورد. مأمون نیز بیست هزار درهم برای او می فرستاد. هدایای ابوالعتاهیه را مِنْجاب غلام مأمون تحویل می گرفت و عطای خلیفه را نیز او می آورد. یك بار طبق معمول همه ساله هدایای سفر حج را تقدیم کرد اما احسانی از خلیفه ندید و وظیفهٔ مقرر را دریافت نکرد. پس این دو بیت را به مأمون فرستاد.

خَبَّرُونی أنَّ مِنْ ضَرْبِ السَنه جُدُداً بیضاً و صُفْراً حَسَنه
أُحْدِثَتْ لکنّنی لم أرَها مِثل ما کُنْتُ أریٰ کُلّ سَنَه

«مرا خبر دادند که امسال سکّه‌های زیبای سفید و زرد ضرب کرده‌اند»
«این امر روی داده است اما من آنها را چنانکه هر سال می دیدم امسال
ندیده‌ام»

وقتی مأمون این دو بیت را شنید دستور داد بیست هزار درهم برای او ببرند و گفت آنقدر از او غافل ماندیم تا خودش ما را یادآوری کرد.

۲۸ـ داستان توبهٔ ابوالعتاهیه

حسن بن محمد از هارون بن مُخارق مرا روایت کرد که مخارق به او گفته است: روزی ابوالعتاهیه نزد من آمد و گفت دلم می خواهد یك روز که کار نداشته باشی و برای تو میسر باشد تمام وقت خود را به من ببخشی تا از آوازت کامیاب شوم. چه وقت حال و نشاط این کار را داری؟ ـ گفتم هروقت تو بخواهی ـ گفت می ترسم زود بروی و تمام روز را نمانی ـ گفتم قسم به خدا چنین نخواهم کرد حتی اگر خلیفه مرا بخواهد. گفت پس قرار فردا را می گذاریم و من قبول کردم.

روز دیگر فرستاده او صبح زود به دنبال من آمد و با او به خانهٔ ابوالعتاهیه رفتم. مرا در اطاقی نظیف که فرش و اثاثه‌ای پاکیزه داشت فرود آورد. بعد به دستور او خوانچه‌ای آوردند که برآن نان لواش سفید ــ که با مغز گندم پخته شده بود ــ و سرکه و نمك و سبزی و یك بزغالهٔ کباب کرده چیده شده بود و ما از آن خوردیم. بعد ماهی کباب کرده خواست که آوردند و از آن هم خوردیم تا سیر شدیم. سپس شیرینی خواست که از آن نیز خوردیم و دستها را شستیم بعد میوه و ریحان (گل) و انواع نبید[۶۰] آوردند. مرا گفت هرکدام از این مشروبات را دوست داری انتخاب کن و من یکی را انتخاب کردم و از آن نوشیدم. او هم جامی برای خود ریخت و گفت این بیت مرا به آواز بخوان:

اَحمدُ قالَ لِی وَلَمْ یَدْرِمابِی ‌ ‌ ‌ ‌ أتُحِبُّ الغَداةَ عُتْبَةَ حقّا؟

«احمد مرا گفت ـ و نمی دانست من چه دردی دارم ـ آیا فردا واقعاً عتبه را دوست خواهی داشت؟

من این آواز را خواندم و او جام خود را سرکشید و به سختی گریست. بعد گفت: این بیت مرا بخوان:

لَیْسَ لِمَنْ لَیْسَ لَهُ حیلَةٌ ‌ ‌ ‌ ‌ مَوْجُودةٌ خیرٌ مِنَ الصبْرِ

«برای آنکه چاره‌ای در دسترس ندارد صبر بهترین چاره‌هاست»

این بیت را هم خواندم، او همچنان می گریست و بغض گلویش را می گرفت سپس جامی دیگر نوشید و گفت فدایت شوم، حالا این بیت مرا بخوان:

خَلیلَیَّ مالی لاتَزالُ مضرّتی[۶۱] تکَونُ مَعَ الأقدارِ[۶۲] حَتْماً مِنَ الحَتْم

«ای دو دوست من چرا پریشانی من قضای آسمانی است و از واجبات حتمی سرنوشت من می باشد»

این آواز را هم خواندم. او پیاپی شعرهایی را پیشنهاد می کرد که می خواندم و او شراب می نوشید و می گریست، تا اینکه هوا تاریك شد و روز به پایان رسید. آن وقت مرا گفت دلم می خواهد کمی صبر کنی ببینی من چه می کنم. پس به پسر و غلامش امر کرد همهٔ نبیدها و همه ظروف و اسباب شراب خوری و آلات لهو و لعب را بشکنند که دستور او را اجرا کردند. آنگاه هرچه شراب و اسباب شرابخواری در خانه بود به دستور او بیرون آوردند. او شرابها را برزمین می ریخت و سامان باده‌خواری را می شکست و می گریست تا اینکه دیگر چیزی از آنها باقی نماند. بعداز فراغت از این کارها هر جامه بر تن داشت درآورد و غسل کرد و جامه‌ای پشمین سپید پوشید. سپس مرا در آغوش گرفت و باز گریه کرد و گفت: بدرود باش ای که از بین همه مردم تو تنها دوست و مایهٔ دلخوشی من بودی. بدرود همیشگی که دیداری در پی ندارد. او با گریه افزود که این آخرین دیدار من و تو و آخرین معاشرت من با مردم دنیا بود. من بازگشتم و خیال کردم این هم یکی از حماقتها و خل بازیهای او است.

مدتی ابوالعتاهیه را ندیدم تا اینکه دلم برای او تنگ شد و شوق دیدارش مرا به خانهٔ او کشید. اجازه ورود خواستم و او اجازهٔ داد و وارد شدم. دیدم به جای لباس دو سبد جای خرما[۶۳] به تن دارد. یکی را سوراخ کرده سر و دستهای خود را از آن بیرون آورده و آن را به جای پیرهن پوشیده است. پاهای خود را هم از سوراخ سبد دیگر بدر کرده و آن به جای شلوال اوست. وقتی او را دیدم هر اندوهی که از دوری او در دلم بود و هر دلتنگی که از ندیدن و معاشرت نکردن با او داشتم همه را

فراموش کردم و به خنده افتادم. به خدا چنان می خندیدم که هرگز در عمرم آنطور نخندیده بودم.

ابوالعتاهیه مرا گفت: از چه چیز چنین می خندی؟ گفتم خدا چشمت را بگریاند[۶۴] این چه وضعی است که می بینم چه کسی را از پیغمبران و زاهدان و صحابهٔ رسول‌الله، حتی از دیوانگان شنیده‌ای که این کار ترا کرده باشند؟ این سبدها را از تنت بیرون بیار، ای غمزده[۶۵]. وقتی این حرفها را زدم مثل اینکه از من خجلت کشید. بعدها شنیدم به حجامی نشسته است. کوشش کردم او را در آن حالت ببینم اما موفق نشدم. بعد شنیدم بیمار شده است و دلش می خواهد برای او آواز بخوانم. پس برای عیادت او به در خانه‌اش رفتم و اجازهٔ ورود خواستم. فرستاده‌اش دم در آمد و پیغام آورد که اگر نزد من بیایی اندوه مرا تجدید می کنی و شوق سماع آواز تو بر نفسِ من که آن را رام و مقهور ساخته‌ام غلبه خواهد کرد. اکنون با تو وداع می کنم و ترا به خدا می سپارم و از اینکه به دیدارت نائل نمی شوم عذر می خواهم. و این آخرین خبریست که از او دارم. جحظه از حمادبن اسحاق و او از اسحاق موصلی آورده است که ابوالعتاهیه را در دم مرگ پرسیدند چه چیز آرزو داری؟ گفت آرزو دارم مُخارق مغنی بیاید و دهانش را برگوش من بگذارد و این دو بیت مرا به آواز بخواند:

سَیُعْرِضُ عَنْ ذِکرِی و تنْسیٰ مَودَّتِی … وَیَحْدثُ بَعْدی لِلْخلیل خَلیلُ
اِذا ما انقضَتْ عَنّی مِن الدَهْرِ مدَّتی … فَاِنَّ غَناءَ الباکیات قَلیلُ

«زود باشد که نامم از سرزبانها بیفتد و دوستی من فراموش شود و بعداز من دوستانم دوستان تازه بگیرند»
«وقتی مدت عمرم از روزگار به سرآید همانا نوحهٔ زنان گریه کننده ناچیز خواهد بود»

۲۹ـ آخرین شعر ابوالعتاهیه

این خبر را از کتاب هارون بن علی یادداشت کرده‌ام: آخرین شعری که ابوالعتاهیه در مرض موت سرود ابیات ذیل است:

اِلٰهی لا تعذّبنی فانّی مُقِرٌّ بالذّی قَدْ کان مِنّی
فَمالی حیلةٌ اِلاّ رَجائی لِعفْوِك اِنَ عَفَوْتَ وَ حُسْنَ ظَنّی
وِ کَمْ مِنْ زَلّة لِی فی الخَطایا وَ أنتَ عَلیَّ ذو فَضْل وَ مَنّ
اذا فَکَّرتُ فی نَدَمی عَلَیْها عَضَضْتُ اَنامِلی وَ قَرَعْتُ سِنّی
أُجَنُّ بزهرة الدنیا جُنوناً وأَقْطَعُ طول عُمری بالتَمنّی
و لو أنّی صَدَقتُ الزُهْدَ عنْها قَلَبْتُ لاهلها ظهر المجَنّ
یَظُنُّ الناسَ بی‌خیراً وانّی لَشَرُّ الخَلْقِ اِنْ لم تَعْفُ عَنّی

«خدایا مرا عذاب مکن که من به آنچه کرده‌ام اقرار می کنم»
«چاره‌ای جز امید به عفو تو ـ اگر ببخشایی ـ و حسن ظن خود به رحمت تو ندارم»
«چه بسیار لغزش که در خطاهای خود داشتم، و تو بر من احسان می کردی و منّت می داشتی»
«وقتی با پشیمانی بر گناهان خود می اندیشم، انگشتانم را می گزم و دندانم را بر هم می کوبم»
«سخت دیوانهٔ ظاهر آراستهٔ دنیا بودم و تمام عمرم را با تخیّلات محال به سر بردم»
«اگر در زهد و ترك دنیا راست می گفتم پشت سپر را برای اهل دنیا برمی گرداندم و پروا و ملاحظه را کنار می گذاشتم»
«همهٔ مردم به من گمان نیکی می برند در صورتی که، اگر مرا عفو نکنی بدترین مخلوقات خواهم بود»

از محمدبن عمران صیرفی شنیدم که ابوالعتاهیه در آن مرض که به مرگ او انجامید به دخترش رقیه گفت: ای دخترك من برخیز و با این شعر من بر مرگ پدر زاری کن او هم برخاست و با آنها بر پدر ندبه کرد:

لَعِبَ البِلیٰ بمعالمی و رسومی وَقُبِرْتُ حیًّا تَحتَ رَدْم هُمومی
لَزِمَ البِلیٰ جِسْمی فَاَوهَنَ قُوَّتی اِنَّ البِلیٰ لَمُوکَّلٌ بِلُزُومی

«پیری و فرسودگی همه آثار و نشانه‌های جوانی مرا به بازی گرفت و

زنده زیر آوار غصّه‌های خود مدفون شدم»
«فرسودگی با تنم همراه شد و نیروی مرا سست کرد، همانا فرسودگی مأمور است که پیوسته با من باشد»

۳۰- تاریخ وفات و مدفن ابوالعتاهیه

احمدبن عبیدالله بن عمّار به اسناد خود از مخارق مغنی مرا خبر داد که ابوالعتاهیه و ابراهیم موصلی و ابوعمرو شیبانی عبدالسلام[۶۶] در عهد خلافت مأمون، در یك روز وفات کردند. این واقعه در سال ۲۱۳ اتفاق افتاد.

در روایتی از حسن بن علی شنیدم که ابوالعتاهیه و راشد خَنّاق و هَشیمهٔ خَمّار در یك روز به سال ۲۰۹ درگذشتند. صولی از محمد پسر ابوالعتاهیه آورده است که وی به سال ۲۱۰ بدرود زندگی گفت. حارث بن ابی اسامة از محمدبن سعد کاتب واقدی روایت کرده که ابوالعتاهیه روز دوشنبه هشتم جمادی‌الاولی سال ۲۱۱ وفات کرد و در ناحیهٔ غربی بغداد رو به روی «قنطرة الزیّاتین»[۶۷] مدفون گردید.

۳۱- بر لوح مزار ابوالعتاهیه

صولی آورده است که بنا به وصیت ابوالعتاهیه این شعرهای او را بر لوح مزارش نوشتند:

أُذْنَ حَـيٍّ تَـسَـمَّـعِـی   اِسْمَعی ثُمَّ عِی وعی
أنـارَهْـنٌ بِـمَـضْـجَـعِـی   فَـاحْـذَری مِـثْـلَ مَصْرَعی
عِشْتُ تِسْعینَ حِجَّةً   أَسْلمتنی لِمَضجَعی
کم تـریٰ الَحیَّ ثـابتـا   فـی دیـار الـتـزَعْـزُع
لَیْسَ زادٌ سِویٰ التُقیٰ   فَخُـدی مِـنْـهُ او دَعِی

«ای گوش آدم زنده خوب بشنو، بشنو و آن را دریاب و خوب به خاطر بسپار»
«من در آرامگاه خود رهین خاکم، پس تو هم بترس از روزی که چون

من برخاك افتی»
«نود سال زندگی کردم و سرانجام روزگار مرا به این خوابگاه سپرد»
«چند گمان می بری که آدم زنده در این دیار بی ثبات و لرزان پابرجا می ماند؟»
«هیچ توشه‌ای جز تقویٰ نیست.خواهی از آن برگیر یا آن را واگذار»

۳۲- حواشی فصل هفدهم

۱) عین التمر شهری بوده است نزدیك به انبار از کشور ساسانی که امروز جزء عراق و از استان کربلا است.
۲) ← فصل هفتم، حاشیه ۱۲۱.
۳) ← فصل بیست و پنجم.
۴) شرح احوال بشّاربن بُرد در فصل سیزدهم این کتاب گذشت.
۵) شاعر بزرگ غزلسرا و مدیحه‌گوی صدر دولت عباسی، شرح احوال او در این کتاب خواهد آمد.
۶) زندیق معرّب زندیك پهلوی Zandik یعنی مانوی مذهب و ملحد و بی دین و دهری...
۷) سیدمحمد باقر خوانساری. روضات الجنات، ص ۱۰۳، تهران ۱۳۶۷ ق.
۸) همان منبع، ص ۱۰۲.
۹) تاریخ بغداد ۱۳/ ۴۸۷ تا ۴۹۰، وی استاد ابونواس بود و با ابوالعتاهیه و بشّار مهاجات داشت.
۱۰) در صدر دولت عباسی رئیس پلیس مذهبی را که در پی زندیقان می گشت تا آن را مجازات کند صاحب الزنادقه می گفتند. عبّاسیان به این بهانه مخالفان خود را از میان برمی داشتند.
۱۱) لقب، نامی است غیراز اسم اصلی که مشعر بر صفت مدح یا ذم است. در قدیم غالباً لقب را در مورد عیب یا صفت مذموم به کار می بردند.
۱۲) در اینجا به معنی برده یا برده آزاد شده است.
۱۳) مُخَنَّث در اینجا یعنی مرد زن صفت، مخنثان در عهد اموی و پیش از آن هنرپیشگانی بودند که لباس زن می پوشیدند و اداهای زنانه در می آوردند و در مجالس طرب مردم را می خنداندند.
۱۴) کُنیه نامی است غیراز اسم اصلی که در مردان با اب و ابن و در زنان با امّ و بنت شروع می شود و معمولاً برای احترام به جای اسم به کار می رود.
۱۵) بعضی گویند ابوالعتاهیه را پسری به نام عتاهیه بوده است. به قول صاحب لسان العرب (ماده عَتَه) این درست نیست چون در آن صورت می بایست ابوعتاهیه می گفتند نه ابوالعتاهیه.
۱۶) مَذار کلمه‌ای است فارسی و نام شهری در مَیسان بین بصره و واسط بوده که اهالی آن از دیرباز

مذهب تشّیع داشتند (معجم البلدان ۲۴۲/۵).

۱۷) حِیرَه شهری در کنار کوفه و نجف امروزی و مرکز یکی از استانهای ایران در عهد ساسانی بوده است.

۱۸) ← فصل ششم، حاشیه ۱۶.

۱۹) **حیاکت**: بافندگی؛ **حائك**: بافنده.

۲۰) ابوالشَمَقْمَق لقب مروان بن محمد (ف ۲۰۰ ق) خراسانی الاصل و شاعری هجوسرا بود.

۲۱) ترجمهٔ «زامِلَةَ المُخَنثّین».

۲۲) ابواسحاق ابراهیم بن عباس صولی خراسانی (۱۷۶ـ۲۴۳ ق) کاتب و شاعر بزرگ صدر دولت عباسی.

۲۳) ابومعن ثُمامةبن أشْرَس نُمَیْری (ف ۲۱۳ ق) از کبار معتزله و فصحای عرب و نزد هارون و مأمون مقرب بود.

۲۴) یك بیت دیگر هم بعداز این دو بیت در الأغانی آمده است.

۲۵) رودکی نیز از این حدیث در شعر ذیل استفاده کرده است.

مهتـران جهـان همی مـردنـد مرگ را سر همه فرو کردند...
بـود از نعمت آنچه پـوشیـدنـد وانچه دادند و آنچه را خوردند

۲۶) ترجمهٔ «إنّه لیس مِمَّن شرَحَ الله قلبَهُ لِلأسلام»

۲۷) ابواسحاق ابراهیم بن علی کنانی قرشی معروف به ابن هِرْمَه (۹۰ـ۱۷۶ ق) شاعری غزلسرا از اهالی مدینه و مداح آل ابی طالب بود.

۲۸) **تَباب**: هلاکت.

۲۹) **حَیْف**: ستم کردن.

۳۰) **مُحابات**: تبعیض و انحراف از عدالت.

۳۱) در الأغانی چهار بیت دیگر از این قصیده نیز ثبت شده است.

۳۲) بجیله بر وزن مدینه نام قبیله‌ای است از یمن و از بنی مَعَدّ، منسوب به آن را بَجَلی مثل مدنی گویند

۳۳) نِی بخت تلفظی است از نوبخت چنانکه نِی روز تلفظی است از نوروز.

۳۴) ابوالولید، أشجع بن عمرو سُلَمی (ف ۱۹۵ ق) شاعری بزرگ بود و هارون و جعفربن یحییٰ برمکی را مدح می گفت.

۳۵) سُلَیْم به صیغهٔ تصغیر نام یکی از قبایل عربست که در نجد و حجاز سکونت دارند.

۳۶) دَلّ به فتح و تشدید یعنی غمزه و کرشمه و ناز.

۳۷) اِدلال مصدر باب افعال یعنی ناز کردن و افراط در دوستی.

۳۸) **سقیٰ الله أطلالَها**: خدای اطلال او را سیراب کند. **اطلال** جمع طَلَل به دو فتحه یعنی آثار مرتفع که از چادرهای قبیله باقی می‌ماند. و این در عربی نوعی دعاست.

۳۹) **سِربال**: جامه. در فارسی شروال و شلوار گویند.

۴۰) **مجاذبه**: کشمکش.

۴۱) **اَکفال** جمع کَفَل است کَفَل یعنی سرین ـ در عربی زنان زیبا را به بزرگی سرین تعریف می‌کنند.

۴۲) خَیْزُران (ف ۱۷۳ ق) ـ کنیزکی بود که مهدی عباسی او را خرید و همسر خود ساخت. او بانویی دانشمند و کاردان بود. دو خلیفهٔ عباسی، موسیٰ هادی و هارون الرشید پسران وی بودند.

۴۳) علیّ بن یقطین (۱۲۰-۱۸۲ ق) وزیر هارون الرشید بود اما در نهان به حضرت موسیٰ بن جعفر (ع) اعتقاد و اخلاص داشت. به موجب خبری که از آن حضرت روایت شده علّی بن یقطین از اولیا شمرده می‌شود و نزد شیعیان حرمت بسیار دارد (اعیان الشیعه ۸/ ۳۷۱).

۴۴) بیتی قبل از این بیت و بیتی بعداز آن در متن ذکر شده که برای اختصار حذف شد.

۴۵) عَتاهی ترخیمی است از نام ابوالعتاهیه و به منظور تحقیر به این صورت آمده است.

۴۶) یعنی شرح عجایب خلقت پشه که واعظان برای اثبات عظمت آفرینش به تفصیل از آن سخن می‌گویند.

۴۷) دُمْیَه در اینجا به معنی شمایل زنان قِدّیسه در کلیسا است که کشیشان در برابر آنها پرستش می‌کنند (تابلو مریم).

۴۸) قَسّ همان کشیش است.

۴۹) ابویحییٰ عیسیٰ بن زید بن علیّ بن الحسین (ع) (ف ۱۶۸ ق) از سرداران بنی هاشم و از یاران محمّد، صاحب نفس زکیه و برادرش ابراهیم بود که بعداز شهادت آن دو عزلت گزید.

۵۰) ابوعبدالله احمدبن عیسیٰ بن زید (۱۵۷-۲۴۷ ق) از سرداران و مبارزان زیدیّه بود. در تاریخ یعقوبی ۳/ ۱۵۴، نجف، ۱۳۵۸ ق، نام مبلغ احمدبن عیسیٰ «حاضر» ثبت شده است.

۵۱) ابوالمهنّا مخارق بن یحییٰ (ف ۲۳۱ ق) استاد بزرگ موسیقی و از موالی بود که به وسیله ابراهیم موصلی به هارون الرشید معرفی شد و مورد توجه او واقع گردید.

۵۲) حَجْر به فتح اول و سکون ثانی شهری بوده در یمامه و نام مکانهای متعدد دیگر نیز هست (معجم البلدان ۲/ ۲۲۱).

۵۳) غَمْر به فتح اوّل و سکون ثانی در لغت یعنی آب فراوان و نام جایهای بسیار است در عربستان (معجم البلدان ۴/ ۲۱۱)

۵۴) ← فصل ۴ از همین کتاب.

۵۵) نعل نوعی کفش است که فقط کف و بند دارد.

۵۶) قَرم به فتح اول و سکون ثانی یعنی سیدی بزرگ و عالی مقام.
۵۷) شِراك: بر وزن کتاب یعنی بند نعل. شَرَّكَ تَشْریکاً: بند بر نعل بست.
۵۸) بُرْد به ضم اول و سکون ثانی-پارچه و جامه‌ای است که غالباً سفید راهدار است و در یمن می بافند.
۵۹) اراك درختچه‌ای است که از برگ آن شتران تغذیه می کنند و از ریشه‌اش که چوبی و سبز است در قدیم مسواك درست می کردند. آن را شجرة الِسواك نیز گویند.
۶۰) نبید: شراب انگور و خرما یا مطلق شراب است.
۶۱) مَضرَّتَ: زیان و نیز به معنی پریشانی و درماندگی است.
۶۲) قَدَر به دو فتحه یعنی سرنوشت. جمع آن اقدار است.
۶۳) ترجمهٔ «قوصرتین» است. قوصرَه به تخفیف یا تشدید راءِ سبدی است که از بوریا برای حمل خرما بافتند.
۶۴) ترجمه أَسْخَنَ الله عینك است.
۶۵) ترجمه سخین العین.
۶۶) نام ادیب و لغوی مشهور ابوعمرو شیبانی، اسحاق بن مِرار بوده نه عبدالسلام. این عِبارت شاید در اصل چنین بوده است «توفّی أبوالعتاهیه و ابراهیم الموصلی و ابوعمرو الشیبانی فی یوم واحد بمدینة السلام» یعنی این هر سه یك روز در بغداد در گذشتند (حواشی الأغانی ۱۱۰/۴).
۶۷) یعنی پل روغن فروشان.

فصل هجدهم : اخبار فریده

۱ـ فریده کبری
۲ـ فریده سوگلی الواثق بالله
۳ـ رفتار واثق و متوکل با فریده
۴ـ حواشی فصل هجدهم

۱ـ فریده کبریٰ

در صدردولت عبّاسی دو بانوی هنرمند از موالی بودند به نام فریده[1] که هردو در خوشخوانی و نوازندگی نامبردار و هردو مورد توجه خلفا بودند. یکی فریدهٔ کبریٰ که در حجاز پرورش یافت و هنر موسیقی را در خاندان ربیع فراگرفت و سپس نزد برامکه بخصوص جعفربن یحییٰ[2] تقرب یافت. وی بعداز پریشانی برامکه از دست هارون بگریخت و رشید هرچه گشت او را نیافت. پس از مرگ هارون به دربار عباسی بازگشت و نزد امین[3] آمد و با او بود تا کشته شد آنگاه همسر هیثم بن مسلم و بعداز مرگ او همسر سِندی بن حَرْشی گشت[4] و در خانه او وفات یافت. این آواز از ساخته‌های او است:

أَلا أَيُّها الركْبُ[5] النِيامُ أَلاهُبُّوا نُسائِلكُمْ هَلْ يَقْتلُ اَلرجُلَ الحُبُّ
الارُبَّ رَكْبٍ قد وَقَفْتُ مَطِيَّهم عَلَيْكِ و لَولاَ أنتِ لمْ يقفِ الَركبُ

«هان ای کاروانیان خفته بپاخیزید تا از شما بپرسیم: آیا عشق مرد را می کشد؟»
«بسا کاروان که شترانشان را بر در خانهٔ تو متوقف کردم. اگر تو نبودی آن کاروان توقف نمی کرد»

لحن این آواز در ثقیل ثانی است. ابن جامع نیز برای آن لحنی در خفیف

رمل ساخته که با انگشت سبابه در مجرای انگشت میانین نواخته می شود.

۲- فریده، سوگلی الواثق و زوجهٔ متوکل

جحظه مرا از ابوعبدالله هشامی روایت کرد که این فریده کنیزکی در ملك عمروبن بانه بود و او را به الواثق بالله[6] اهداء نمود. عمرو او و کنیزکی دیگر را به نام «خِلّ» تعلیم داد و تربیت نمود. فریده بانویی زیباروی و خوشخوان و تیزهوش و زیرك بود و در هنر موسیقی از استادان نامدار به شمار می آمد. هشامی آورده است که عمروبن بانه می گفت: روزی این آواز را برای الواثق بالله می خواندم:

قُلْتُ حِلاًّ[7] فـاقْبَلی مَعْـذِرَتی ما كذا يَجْزِى مُحِبٌّ مَنْ أَحَبّ

«به معشوقهٔ خویش گفتم حلالم کن و عذرم را بپذیر. هیچ دوستی محبوب خود را این چنین پاداش نمی دهد»

واثق گفت نزدیك پرده برو و این آواز را برای فریده بخوان. من رفتم و خواندم. فریده گفت: آیا خِلّ است یا حِلّ؟ چگونه است. فهمیدم می خواهد با این اشاره بدون اینکه واثق متوجه شود از دوستش خلّ احوالپرسی کند.

۳- رفتار واثق و متوکل با فریده

بعداز آنکه متوکل با فریده ازدواج کرد از او خواست برایش آواز بخواند اما او که به عشق واثق وفادار بود نپذیرفت. پس متوکل خادمی را بر او گماشت و دستور داد اگر آواز نخواند بر سرش بزنند. فریده ناچار این آواز را خواند:

فَـلاتَبْعَـدْ[8] فكُـلُّ فَتىً سيـأتى عَلَيْهِ الَموْتُ يَطْرُقُ[9] اويُغادى[10]

«دور مشو که مرگ عاقبت، شب باشد یا روز، می آید و گریبانگیر هر جوان خواهد شد»

این قصه را جعفربن قدامه از علی بن یحییٰ از محمدبن حارث بن بُسْخُنَّر برای من چنین نقل کرد: محمد گفت: نوبت من روزهای جمعه بود که به خدمت

واثق حاضر شوم. در آن روز به دربار می رفتم. اگر واثق نشاط شراب داشت پیش او می ماندم و گرنه به خانه برمی گشتم. رسم چنین بود که هیچ یك از ما مغنیان جز روز نوبت خود به خانهٔ خلیفه نمی رفتیم. یك روز که نوبت من نبود و در خانه بودم ناگهان فرستادگان خلیفه به خانه من ریختند و گفتند هم اکنون باید به حضور واثق برسی. گفتم خیر است! گفتند خیر است. گفتم امروز روزی از هفته است که در آن هرگز نزد امیرالمومنین بار نیافته‌ام؛ شاید شما به اشتباه آمده‌اید گفتند «الله المستعان» خدا یار همه است. معطّل نکن و بشتاب. خلیفه فرموده‌است نگذاریم حتی یك لحظه درنگ کنی. پس مرا وحشتی سخت بگرفت، با خود گفتم نکند کسی پیش خلیفه از من سعایت کرده و نیت بدی در ذهن او علیه من پیدا شده باشد. پس هر کار داشتم فوری انجام دادم[11] و سوار شده به دارالخلافه رفتم. خواستم از همان راه که همیشه می رفتم وارد شوم اما نگذاشتند. خادمی دست مرا گرفت و وارد سرایی کرد و از راهروهایی که نمی شناختم عبور داد. این وضع بر اضطراب من می افزود و خادمهای مختلف مرا به دست هم تحویل می دادند. تا اینکه وارد خانه‌ای شدم. صحن آن مفروش و دیوارهایش با حریر گلدار (وَشی) زربفت[12] مستور بود. بعد مرا به رواقی[13] بردند که زمین و دیوارهایش همه با «وشی» زربفت پوشیده شده بود. در آنجا واثق را در صدر مجلس دیدم که بر تختی جواهرنشان نشسته و جامه‌های زربفت در برداشت. جاریهٔ [14] او فریده نیز در کنارش بود و جامه‌هایی از جنس لباس خلیفه پوشیده عودی در دست گرفته بود.

چشم واثق که به من افتاد گفت: ای محمد. به خدا خوب کردی که زود آمدی. من زمین را بوسیدم و گفتم: ای امیرالمومنین خیر است؟ ـ گفت خیر است. مگر ما را نمی بینی؟ خواستم نفر سومی هم با ما همدمی کند کسی از تو شایسته‌تر نیافتم. جان من پیشتر بیا و چیزی بخور. گفتم ای سید من، خورده‌ام و آشامیده‌ام. گفت پس بنشین و من نشستم. واثق به پیشخدمتی گفت برای محمد رطلی[15] شراب در جامی[16] بریز و بیار، و او هم فوری حاضر نمود. آنگاه فریده عود را بر سر زانو نهاد و شروع به خواندن این آواز کرد:

أهابكِ اِجلالاً و ما بِكِ قُدرةٌ عَلَیَّ و لکن ملءُ عَیْنِ حَبِیبها[۱۷]
وَ ما هَجَرتْكِ النَفْسُ یالیل[۱۸] أنّها قلتكِ[۱۹] ولا أن قَلَّ مِنكِ نصیبُها

«از تو می‌شکوهم گرچه قدرتی بر من نداری امّا نزد من بزرگ و باشکوهی. چشم عاشق فقط به دنبال معشوق است»
«ای لیلیٰ. جانم به سبب اینکه ترا دشمن داشته یا اینکه نصیبش از تو اندك بوده از تو دوری نکرده است»

به خدا که فریده با آواز خود جادوگری می‌کرد و واثق او را به خود می‌چسباند[۲۰]. او آوازی پشت آواز دیگر می‌خواند و من هم در خلال نغمه‌های فریده آوازهایی می‌خواندم. چنان روز خوشی که ما داشتیم هیچ کس نداشته است؛ در همین حال بودیم که ناگاه واثق پای خود را بلند کرد و با آن چنان بر سینهٔ فریده کوبید که از بالای تخت درغلطید و بر زمین افتاد و عودی که در دستش بود خرد و درهم شکست. او از زمین برخاست و در حالی که فریاد می‌کشید شروع به دویدن کرد من هم مثل کسی که جانش را گرفته باشند بر جای خود میخکوب شدم، شك نداشتم آن وقت که فریده مرا نگاه کرد و من هم او را نگاه کردم خلیفه دیده است. واثق ساعتی متحیر و سرش پائین بود و زمین را نگاه می‌کرد. من هم سرم پائین بود و منتظر بودم بیایند و گردنم را بزنند. در این حالت بودم که واثق گفت: ای محمد! من از جای پریدم. گفت وای برتو. آیا تاکنون وضعی از این غریبتر که بر ما گذشت دیده بودی؟ ـ گفتم: ای سیدمن. به خدا الساعه روح از تنم بیرون می‌رود. لعنت خدا بر کسی که امروز ما را به چشم بد دیده است. سبب این ناراحتی چیست و گناه از کیست؟ گفت: نه. به خدا کسی گناه نکرده است اما فکر کردم جعفر[۲۱] (متوکل) روزی روی همین تخت که من نشسته‌ام خواهد نشست و فریده هم همانطور که امروز پیش من می‌نشیند، در کنار او خواهد بود. پس طاقت نیاوردم و آن خیال در قلبم قوت گرفت و مرا به رفتاری که کردم واداشت. پس بیم و اندوه من برطرف شد و گفتم: این سخن را مفرمای، خدا جعفر را می‌کشد و امیرالمومنین زنده خواهد ماند. آنگاه زمین را بوسیدم و گفتم: ای سرور من، الله الله[۲۲]، بر فریده ببخشای و رحم کن و اجازه بده او را

بیاورند. واثق به یکی از پیشخدمتهای حضور گفت: چه کسی او را پیش من می آورد؟ پس در کمترین زمان که سریعتر از آن ممکن نبود فریده بیرون آمد. در حالی که عود در دستش بود و جامه‌هائی غیر از جامه‌های قبلی در برداشت. وقتی واثق او را دید به سوی خود کشید و در آغوشش گرفت. فریده اشك می ریخت، واثق هم گریه می کرد و من هم شروع به گریه نمودم. فریده گفت ای خداوندگار و سرور من. گناه من چه بود و برای چه مستوجب این عقوبت شدم؟ واثق آنچه برای من گفته بود برای او هم باز گفت در حالی که هردو می گریستند. فریده گفت: ای امیرالمومنین. ترا به خدا قسم می دهم که همین ساعت گردن مرا بزنی و مرا از این فکر و خود را از این اندوه آسوده سازی. هردو مدتی گریستند و بعد چشمهای خود را پاك کردند و سر جای خود نشستند.

واثق به خادمانی که در حضورش بودند به رمز و اشاره چیزی گفت که من نفهمیدم. خدمه رفتند و کیسه‌هائی پر از سکه‌های زر و سیم و بغچه‌هایی پر از جامه آوردند. خادمی نیز دُرجی (جعبه‌ای) آورد که واثق در آن را گشود و گردنبندی بیرون آورد. در آن گردنبند جواهری بود که مانند آن را هرگز ندیده‌ام و آن را به فریده پوشانید. بدره‌ای هم که ده‌هزار درهم در آن بود با پنج جامه‌دان[۲۳] پر از جامه در برابر من نهادند. پس همه دوباره به طرب برگشتیم و مجلس ما گرمتر و نیکوتر از پیش شد. عیش و سرور تا شب ادامه داشت و سپس پراکنده شدیم.

روزگار گذشت و نوبت خلافت به متوکل رسید. یك روز در خانه بودم و روز بعد از نوبت من بود. ناگهان فرستادگان خلیفه به دنبال من تاختند و مرا هیچ مهلت ندادند. من فوراً سوار شدم و به دربار رفتم. مرا واردِ همان اطاق کردند که قبلاً واثق را در آن مجلس انس دیده بودم. متوکل بر همان تخت واثق نشسته و فریده هم در کنار او بود. وقتی مرا دید گفت: وای برتو! نمی بینی از دست این فریده چه می کشم؟ به فریده گفتم: ای سبحان الله[۲۴]. آیا با خداوندگار و سرور خود و سرور بشر مخالفت می کنی؟ ترا به جان خلیفه قسم می دهم که آوازی بخوانی. فریده وضع را درك کرد و شروع به خواندن این آواز نمود:

مُقیمٌ بـالمجازة من قنـوْنـی و أهْلك بِـالأَجْیُفر فـالثِّمـادِ[۲۵]

فَلا تَبْعد فکُلُّ فَتی سیاتی علیه الموتُ یَطْرُقُ اویُغادی[۲۶]

«تو در منزل «مَجازَه» در وادی «قنونی» مقیمی در صورتی که اهل تو در «اُجَیْفرِ» و «ثَماد» ساکنند!»

. . . .

پس عود را بر زمین افکند و خود را از تخت به زیر انداخت و برخاست و می دوید و فریاد می کشید «واسیّداه»[۲۷] (وای آقای من!).

متوکل مرا گفت: وای برتو. این چه کاری است که می کند؟ گفتم به خدا نمی دانم، ای سیّدمن. گفت نظر تو چیست و چه باید بکنیم؟ گفتم بهتر است من بروم و تو او را و غیر او را احضار کنی. بقیه بسته به ارادهٔ امیرالمؤمنین است. گفت برو در پناه خدا. پس من بیرون آمدم و ندانستم قصّه به کجا کشید.

شعر مذکور از ابوالعتاهیه و غناء آن از ابراهیم است در ثقیل اوّل در مجرای انگشت میانین. ابراهیم موصلی آهنگ دیگری روی همین آواز در خفیف ثقیل با انگشت سبابه و انگشت کوچك ساخته است. عمرو بن بانه نیز لحنی در رمل با انگشت میانین ساخته که در مجموعه آوازهای او ثبت است. عُریب هم آهنگ دیگری برای این آواز، در خفیف ثقیل دارد که در مجموعه ابن معتز و علی بن یحییٰ مندرج می باشد. (الأغانی، ۴/۱۱۴-۱۱۹)

۴- حواشی فصل هجدهم

۱) فریده یعنی گوهر بی نظیر و گرانبها و درّ یتیم.

۲) ابوالفضل جعفربن یحییٰ بن خالد برمکی (۱۵۰-۱۸۱ ق) وزیر و ندیم خاص هارون الرشید و ممدوح و مشوق شاعران و هنرمندان و عالمان ایرانی نژاد در صدر دولت عباسی بود. خود نیز نویسنده‌ای توانا و دولتمردی هوشمند بود. توقیعات او در فصاحت و بلاغت مثل است و ادبا و نویسندگان عرب آن را ازبر می کنند. بعلاوه در جوانمردی و بخشندگی نیز مثل شده است. هارون الرشید به دلیلی که هنوز بر تاریخ روشن نیست او را به قتل آورد و خاندان برامکه را منقرض نمود.

۳) محمدبن هارون الرشید ملقب به امین (۱۷۰ـ۱۹۸ ق) در محله رصافه بغداد متولد شد و به سال ۱۹۳ ق بعداز وفات پدرش به خلافت رسید. او به حکم وصیت پدر، مأمون برادرش را به ولایتعهد و امارت خراسان منصوب کرد اما بعداز پنج سال او را از این سمتها معزول نمود. مأمون نیز سردار ایرانی تبار خود طاهر ذوالیمینین را بر سر او فرستاد که بغداد را فتح کرد و امین را سربرید. امین مردی ادیب و شاعر و بخشنده و هنردوست و درعین حال سست عنصر و بی تدبیر و باد دست بود و زندگی را بیشتر با کنیزکان و مطربان و ندیمان می گذرانید (الاعلام زرکلی ۷/۳۵۰)

۴) هَیْثم و سِندی از رجال عصر هارون و مأمون عباسی بودند.

۵) رَکب به فتح اوّل و سکون ثانی اسم جمع است یعنی گروه شترسواران.

۶) ← مقدمه مصنف، حاشیه ۱۱.

۷) در فارسی هم گویند «فلان را بحلّ کرد» یعنی او را حلال نمود و بخشید.

۸) **لاتَبْعَدْ**: دورمشو. این سخن را هنگام دفن مرده می گفتند یعنی همیشه به یاد تو هستیم (تاریخ العرب قبل الاسلام ۵/۲۸۵).

۹) طُروق به دو ضمه یعنی شب وارد شدن.

۱۰) **غادیٰ مغاداةً**: صبح وارد شد یا صبح راه افتاد. **غُدوه** به ضم اول و سکون ثانی یعنی صبح.

۱۱) ترجمهٔ «فَتَقَدَّمْت بِما اَرَدْتُ».

۱۲) وَشْیْ در عربی مصدر است به معنی نقش زدن بر جامه از هر رنگ. «وَش» نام شهری بوده است از نواحی بلخ در ختلان «وَشی» مثل زری پارچه‌ای است ابریشمی لطیف به رنگها و نقشهای گوناگون که در شهر وش می بافند و گاهی آن را زردوزی می کنند.

۱۳) رواق به ضمّ و کسر راء سقف ایوان و پیش آمدگی سقف خانه و دکان برای سایبان و حفظ از باران و نیز چادری است که سراسر ایوان را از بالا تا پائین بپوشاند (قاموس...).

۱۴) «جاریه» به‌معنی دختر جوان است. کنیز جوان را هم جاریه گویند.

۱۵) رطل به فتح و کسر راء واحدی است برای وزن مایعات برابر ۸۴ مثقال یا دوازده اوقیه.

۱۶) در متن «قدح» است.

۱۷) مِلْ یعنی پُری و مِلْ الأناء تمام گنجایش ظرف ـ «هوینام مِلْ جفنه» یعنی با چشمی پر و خالی از غم و غصه می خواند.

۱۸) لیل در این بیت مرخّم لیلیٰ است.

۱۹) قِلیٰ بر وزن رضا مصدر قلیٰ یقلی یعنی بغض کسی را در دل داشتن است.

۲۰) ترجمه «جَعَل الواثق یُجاذِبُها» است.

۲۱) ← فصل ۱۶ حاشیه ۱۲

۲۲) «الله الله» در عربی و فارسی به یك معنی است و برای استرحام و استغاثه و تحریض یا تحسین

به کار می رود یعنی «خدا، خدا».

۲۳) ترجمهٔ «خمسةٌ تخوت» است. از جمله معانی تخت یکی هم جامه‌دان و جای لباس است.

۲۴) سبحان الله، یعنی منزّه است خدای، در عربی و فارسی در مورد تعجب و استعاذه به کار می رود.

۲۵) ذوالمجازه منزلی است در راه مکه بین ماویه‌وَینْسوعَه از سوی بصره ـ قَنَوْنیٰ به فتح اوّل و دوم و سکون سوم و الف مقصوره وادی و رودی است در کوههای سَراة که در اوائل اراضی یمن از سوی مکه به دریا می ریزد ـ اُجیفر به صیغهٔ تصغیر نام مکانی است در اراضی سَبْعان از بلاد بنی قیس ـ ثماد به کسر اول موضعی است در دیار بنی تمیم (معجم البلدان ۱/۱۰۶ ـ ۲/۸۲ ـ ۴/۴۰۹ ـ ۵/۶۵).

۲۶) ← حاشیه ۹، ۱۰، از همین فصل.

۲۷) «وا» حرف ندا برای ندبه وزاری و استغاثه است. «واسیداه» به اصطلاح علمای نحو منادای مستغاث است.

فصل نوزدهم : مخنّثی هنرمند

۱ـ ناقد ملقب به دلال
۲ـ چرا دلال را خصّی کردند
۳ـ روایت دیگر در این باب
۴ـ نمونه‌ای از مسخرگی‌های دلال
۵ـ دعوت خلیفه اموی از دلال
۶ـ در خانۀ نائله همسر مطلّقه معاویه
۷ـ حواشی فصل نوزدهم

دسته‌ای هنرپیشه در مدینه بودند که زیبارویی و خوشخوانی را با ظرافت و بذله گویی در خود جمع داشتند و بیشترشان شاعر و موسیقیدان و باهوش و درعین حال هرزه و بی بند و بار بودند. لباسهای زنانه می پوشیدند و اداهای زنانه از خود در می آوردند. برای مقلدی و مطربی به سرای امرا و اعیان و به مجالس طرب دعوت می شدند و در اندرون اشراف رفت و آمد می کردند. آنان را مخنّث می گفتند و مخنث در لغت مرد نرمخوی زن صفت است. خَنَثَهُ خَنثًا یعنی کسی را استهزا کردن[۱].

تاریخ مخنثان مدینه به دوران قبل از اسلام می رسد و نام چندتن از ایشان که در عهد رسول الله (ص) بودند در تاریخ ثبت است[۲]. آن حضرت دو تن از ایشان را که نام یکی هِنب (یاهَیْت)[۳] و نام دیگری ماتِع بود از مدینه بیرون کردند و به بانوان امر فرمودند که: «لایدخُلنّ عَلَیکُنّ هؤلاء»[۴] یعنی این مخنّث‌ها نباید وارد خانهٔ شما شوند.

در عهد خلافت سلیمان بن عبدالملك اموی (۵۴-۹۹ ق) بر اثر وفور ثروت و رواج فسق و فساد در حرمین شریفین، شمار مخنثان زیاد شد و شایعاتی از کارهای زشت و روابط پنهانی ایشان با زنان بر سر زبانها افتاد. از اینرو سلیمان ـ که می گفتند مردی غیرتمند است ـ فرمان داد همه را خَصّی کنند[۵] یعنی بیضهٔ ایشان را بکشند و این فرمان در مدینه لااقل در مورد نه مخنث به مرحلهٔ اجرا درآمد. یکی از ایشان دَلال (یعنی کرشمه و غمزه) بود

که اخبار و نوادر او در کتب ادب از جمله الأغانی ۴/ ۲۶۹-۲۹۹ به تفصیل مسطور است. در این فصل بعض اخبار دلال که از حدّ ادب زیاد به دور نیست[۶] ترجمه می شود تا نموداری از اوضاع اجتماعی و اخلاقی در دربار اموی و در سرای امرای اسلام در قرن اوّل هجری باشد.

۱- ناقد ملقب به دَلال

نامش ناقد[۷] و کنیه‌اش ابوزید[۸]، از اهالی مدینه و مولای بنی فَهْم بود. علی بن عبدالعزیز از ابن خرداذبه[۹] و از اسحاق موصلی آورده است که در بین مخنثان کسی در زیبائی روی و نظافت جامه و ظرافت طبع به دَلال نمی رسید. ابن حزم[۱۰] او را خصّی کرد. وقتی بیضه او را کشیدند، گفت: اکنون به تمام معنی مخنث شدم. حسین بن یحییٰ به اسناد خود مرا روایت کرد که دلال مولای عایشه دختر سعیدبن العاص بود. اهل مدینه می گفتند در بین مخنثان سه تن در ظرافت و نادره گوئی ممتاز بودند. هِنْب و طویس[۱۱] و دلال. هِنب از همه قدیمتر و دلال جوانتر بود و بعداز طویس هیچ کس به ملاحت و ظرافت دلال پیدا نشده است. او اهل مدینه بود.

اسحاق موصلی از هشام ابن المُرِّیّه از جریر آورده است که هرگز به یاد دلال نیفتادم مگر آنکه مرا خنده گرفت، از بس سخنان نادر و خنده‌آور می گفت. کم حرف می زد اما وقتی زبان می گشود زن بچه مرده را هم می خنداند. لبش پیوسته پرخنده و صنعتش در موسیقی گرچه معدود اما نیکو بود و آوازهائی که خوانده همه پراز صنعت و ریزه‌کاری است. اسحاق از ایّوب بن عَبایه آورده است که اهل مدینه وقتی از دلال سخن می رفت گردنها را می کشیدند و بدو افتخار می کردند. اسحاق از ابن جامع آورده است که وی زنباره بود و پیوسته با زنان به سر می برد. مردم دنبالش می گشتند اما او را پیدا نمی کردند. آوازش بدیع و درست و بلند بود.

اسحاق از زبیری آورده است که او را به سبب ناز و کرشمه‌ای که داشت و نیز به خاطر ظرافت طبع و حلاوت سخن و زیبایی صورت و اداهای شیرینش «دَلال»

نامیدند. او شیفتهٔ زنان بود و هرکس می‌خواست از زنی خواستگاری کند با او مشورت می‌کرد. او وصف آن زنان و سایر زنان را به تفصیل برای خواستگار شرح می‌داد تا هر کدام را بخواهد انتخاب کند. بعد بین او و زنی که موردپسند خواستگار واقع شده بود وساطت می‌کرد تا کار آن دو به ازدواج منتهی شود. او با اینکه خواننده و نوازنده بود از این کار خوشش نمی‌آمد و مجلسیان را به سخنان شیرین و قصه‌های نادر سرگرم می‌کرد تا از او نخواهند آواز بخواند.

۲ـ چرا دلال را خصّی کردند؟

به روایت اسحاق موصلی از مصعب زبیری، سلیمان بن عبدالملك مردی غیور بود. وقتی قصه‌های دلال و روابط او با زنان مدینه به گوش او رسید به والی مدینه نوشت که او و همه مخنثان مدینه و مکه را خصّی کند و گفت این مخنثان نزد زنان قریش می‌روند و آنان را فاسد می‌کنند. وقتی این نامه به ابن حزم رسید آنان را جمع و همه را خصّی کرد.

احمدبن عبدالعزیز جوهری مرا چنین روایت کرد[۱۲]: موجب خصّی شدن مخنثان مدینه آن بود که سلیمان بن عبدالملك شبی با یاران در مجلس خُود[۱۳] نشسته بود و از هر دری سخن می‌گفت. بعد که مهمانان رفتند آب وضو خواست و کنیزکی برایش آب آورد. آن جاریه ظرف آب را در دست داشت اما نمی ریخت، سلیمان دو سه بار به او اشاره کرد که آب بریزد اما او متوجه نشد و این امر توجه خلیفه را جلب کرد. سرش را بلند کرد و دید گوش دختر به آوازی است که از سوی لشکرگاه می‌آید. آنجا مردی مشغول آوازخوانی بود. سلیمان به دقت گوش داد و همهٔ آواز او را به خاطر سپرد.

روز دیگر بار داد تا مردم نزد او بیایند. در بین کلام از آواز سخن گفت و چنان نرم حرف زد که حاضران گمان بردند میل به شنیدن نغمه دارد. از این رو مغنیان معروف را آوردند و هریك آوازی خواندند، اما او نغمه‌ای را که دیشب به خاطر سپرده بود از کسی نشنید پس از آن جمع پرسید آیا کسی دیگر هم هست که نغمه‌اش قابل شنیدن باشد؟ یکی گفت: ای امیرالمؤمنین نزد من دو خواننده از

اهالی «اَیْلَه»[۱۴] هستند که خوب و درست می خوانند. گفت بفرست بیایند ببینم. پس کسی را به دنبال آنان فرستاد ولی جز یکی از آن دو را نیافتند که پیش خلیفه آوردند. پرسید نامت چیست؟ گفت: سُمَیْر. شغلش را پرسید و او اعتراف کرد که خواننده است. پرسید آخرین بار که آواز خواندی کی بود؟ گفت دیشب. گفت دیشب کجا بودی؟ او اشاره به سمتی کرد که سلیمان آواز را از آنجا شنیده بود. گفت چه آوازی می خواندی؟ و او همان شعر را که سلیمان شنیده بود باز خواند. پس خلیفه روی به حاضران کرد و گفت: وقتی شتر نر صدا را در گلو می گرداند[۱۵]، شتر ماده به فحل می آید[۱۶] و وقتی بز نر از روی هیجان صدا می کند[۱۷] پستان میش پر شیر می شود، چون کبوتر نر هدیر (آواز) برمی آورد کبوتر ماده دم و بالهای خود را در برابرش باز می کند[۱۸]، مرد هم وقتی آواز می خواند زن به طرب می آید. پس امر کرد سُمَیر را خصّی کردند.

سلیمان پرسید اصل و مرکز غنا و مطربی در کجاست؟ گفتند در مدینه و بین مخنثان، ایشان امامان و استادان موسیقی هستند. پس نامه‌ای به ابوبکر بن محمدبن عمروبن حزم انصاری عامل خود در مدینه نوشت که همه مخنثان آوازخوان را خصّی کن. موسیٰ بن جعفربن ابی کثیر مرا خبر داد که یکی از کاتبان او را گفته است نامهٔ سلیمان را در دیوان مدینه دیدم. روی خاء «أَخْصِ» (خصی کن) نقطه‌ای به اندازهٔ خرمای عجوه[۱۹] گذاشته بودند. آن کاتب می گفت کسانی که نمی دانند می گویند این از تصحیف کسی است که نامه را خوانده است و اوست که روی حرف حاء مهمله نقطه گذاشته و معنی آن را برگردانده است. در اصل «أَحْصِ» بوده یعنی بشمار و آمار بده و بعد که «أَخْصِ» شده معنی «اخته کن» داده است. همین راوی گوید قصه خصی کردن مخنثان را پی گیری کردم. معلوم شد نه نفر بودند و دلال و طریف و حبیب نَوْمَةُ الضُحی از آن جمله‌اند. یکی از آنان هنگام خصی شدن گفت «سلم الخاتِنُ و اَلْمختون» ـ ختنه کننده و ختنه شونده سلامت باشند ـ و این کلامی است که برای کودکان هنگام ختنه شدن گویند. ابن کلبی از ابومسکین و لقیط روایت کرده است که سلیمان به والی مدینه امر نمود مخنثان را بشمارد و آمار آنان را بدهد تا همه را بشناسد و هر کدام شایسته

بودند نزد خود دعوت کند اما والی اِحصاء را اِخصاء خواند و مخنثان را خصّی کرد.

۳ـ روایت دیگر در این باب

وکیع از منابع خود مرا روایت کرد که آنچه سلیمان را به خصی کردن مخنثان واداشت واقعهٔ ذیل بود: سلیمان شبی بر بستر آرمیده و جاریه‌ای در کنارش بود که او را سخت دوست می داشت. آن دختر زیرپوش و ردایی مُعَصْفر[۲۰] (زرد رنگ) پوشیده و دو وشاح[۲۱] زر حمایل داشت و دو رشته مروارید و زبرجد و یاقوت برگردن آویخته بود. در همان وقت در لشکرگاه او مردی که سُمَیْر اَیلی نام داشت آواز می خواند و سلیمان از بس سرگرم دختر بود توجهی به آواز نداشت. اما می دید معشوقه‌اش پاسخی به سخنان و حرکات عاشقانه او نمی دهد و گوشش به آواز سُمَیْر است. چون این وضع به طول انجامید سلیمان خشمگین شد و پشتش را به همخوابه خود کرد. بعد توجه به آواز نمود و شنید که سُمَیر این اشعار را با بهترین آواز و خوشترین نغمات می خواند:

مَحْجُوبَةٌ سَمِعَت صَوْتی فَأرّقَهـا — مِن آخِر الليل حتّیٰ شَفَّها[۲۲] السَّهَرُ
تُدْنِی علیٰ جیدها ثِنْیَیْ[۲۳] مُعَصْفرَة — وَالحلْیُ[۲۴] مِنْها علیٰ لَبّاتِها[۲۵] خصِرُ[۲۶]
فی لیلة النِصْفِ مایَدْرِی مُضاجِعُها — أوَجْهُها عنده أبْهیٰ أم القمر
یا: — أوجْهُها مایریٰ اَم وجْهُها القَمَرُ
لوْ خلِّیتْ لَمَشَتْ نحوی علی قَدَم — تکادُ مِن رِقَّةٍ لِلْمشْیَ تنفَطِر

«آن پرده‌نشین آواز مرا شنید و بیدارش کرد. تا آخر شب آنقدر بیدار ماند که بی خوابی او را ناتوان کرد»

«دولای ردای معصفر را برگردن خود نزدیك می کند و از زیور خویش برسینه و گردن احساس خنکی می نماید»

«در شب نیمه ماه. همخوابه‌اش نمی داند که رخسار او در نظر وی روشنتر است یا ماه (روی اوست که می بیند یا ماهست)»

«اگر او را رها کنند با قدمهای خود به سوی من می خرامد. قدمهائی که

از نازکی اگر برزمین نهد مجروح می‌شود»

به روایت حبش آهنگ و آواز از سمیر ایلی در رمل با انگشت چهارم است. ذکاء وجه‌الرُزَّه مرا خبر داد که لحنی هم در ثقیل اول از دلال در این آواز شنیده است.

پس برای سلیمان شکی نماند که آن آواز بوده که کنیزك را پریشان و بدو بی توجه کرده و او عاشق سُمَیر است. همان وقت به دنبال سُمَیر فرستاد و او را در قصر زندانی کرد. سپس شمشیر و سفرهٔ چرمی خواست و کنیزك را گفت به خدا قسم یا راستش را می‌گویی یا اینکه گردنت را می‌زنم. کنیزك گفت هرچه می‌خواهی بپرس. گفت آنچه بین تو و این مرد است به من خبر بده. گفت به خدا سوگند او را نمی‌شناسم و هرگز ندیده‌ام. من دختری پرورش یافته حجازم. مرا از آنجا برای تو فرستاده‌اند و به خدا سوگند در این کشور جز تو هیچ کس را نمی‌شناسم. سلیمان را دل بر او نرم شد و امر کرد سُمَیر را حاضر آوردند. با نرمی و ملایمت از او پرسشهایی کرد اما هیچ رابطه‌ای بین او با آن کنیزك نیافت. لیکن دلش راضی نشد که سر به سر[۲۷] او را رها کند. پس او را خصی کرد و نوشت که مخنثان را نیز خصّی سازند. این است روایت درست در این باب[۲۸].

۴ـ دو نمونه از مسخرگی‌های دلال

حسین بن یحییٰ از حماد از پدرش اسحاق قصّهٔ ذیل را برای من روایت کرد: حمزهٔ نَوْفلی آورده است که دلال مخنث در مسجد در کنار من نماز می‌گزارد. ناگاه بادی هایل و پرصدا رها کرد و همهٔ مسجدیان شنیدند. ما سر از سجده برداشتیم و او همچنان در سجده بود و شنیدیم که با صدای بلند می‌گفت: «سَبَّحَ لَكَ أعلاٰیَ وَ أسْفَلِی» ـ ترا تسبیح می‌گوید بالا و پائین من. هیچ کس در مسجد نماند مگر اینکه اختیار خود را از دست داد و همه از زور خنده نماز خود را شکستند.

حسین بن حمّاد از پدرش مرا خبر داد که دلال روزی در مکه پشت سر امام ایستاده بود و نماز می‌خواند. امام مسجد این آیه را از قرآن خواند: «وَ مالِیَ لا

أَعْبُدُ الذیَ فَطَرنی وِاَلیْهِ تُرْجعون[۲۹]؟» ـ چرا نباید آن خدای را که مرا آفریده و بازگشت همه به سوی اوست نپرستم؟ ـ دلال (با صدای بلند) گفت: نمی دانم به خدا! پس بیشتر نمازگزاران به خنده افتادند و نماز خود را بریدند. وقتی نماز تمام شد امام دلال را نزد خود خواند و گفت: وای برتو! دست از این هرزگی و سفاهت بر نمی داری؟! گفت: دیدم که داری خدا را عبادت می کنی و وقتی شنیدم استفهام نمودی گمان بردم در وجود خدا به شك افتاده‌ای، خواستم ترا از آن شك بیرون بیاورم و اعتقادت را محکم کنم. امام مسجد گفت: من در وجود خدا شك می کنم و تو می خواهی اعتقاد مرا محکم کنی!؟ برو که لعنت خدا برتو باد. دیگر به اینجا برنگرد و گرنه ترا به سختی تنبیه و عقوبت خواهم کرد.

حسین بن یحییٰ از حمّاد از پدرش از مداینی مرا روایت کرد که مردی شیعی با مردی مُرجی [۳۰] نزاع می کردند. آندو بین خود قرار گذاشتند نخستین کسی که پیدا شود بین ایشان حکم باشد. اتفاقاً دلال پیدا شد. بدو گفتند ای ابوزید کدام یك از این دو مذهب بهتر است؟ شیعی یا مُرجی. دلال گفت نمی دانم. جز اینکه بالای من شیعی و پایینم مُرجی است.

۵ـ دعوت خلیفهٔ اموی از دلال

حسین بن یحییٰ داستان ذیل را که یکی از موالی یزید[۳۱] حکایت کرده است برای من نقل نمود: دلال هنرمندی ظریف و زیبا و خوش سخن بود و در حاضرجوابی و قوت استدلال نظیر نداشت. بعداز آنکه به غلط او را خصّی کردند[۳۲] سلیمان بن عبدالملك را دل بر وی بسوخت ویکی از غلامان خود را نزد او فرستاده پیغام داد که محرمانه نزد ما بیا. او از نادره‌گوییها و خوشمزگیها و شوخیهای دلال بسیار شنیده بود. به غلام گفت مبادا کسی از این دعوت مطلع شود. غلام [از شام به حجاز] نزد دلال رفت و امر خلیفه را ابلاغ کرد وگفت باید این خبر به کلی سرّی بماند و نباید کسی از مقصد سفر تو خبردار گردد. دلال فرمان پذیر شد و با غلام به شام رفت. غلام اورا در منزل خود جای داد و سلیمان را از ورود او با خبر ساخت. او شبی دلال را به سرای خود دعوت نمود و گفت: وای

برتو! قصّه تو چیست؟ گفت ای امیرالمؤمنین. دو بار مرا از جلو خصّی کرده‌اند و لابد حالا تو می خواهی مرا از عقب خصّی کنی! سلیمان را خنده گرفت و گفت: گم شو خدا ذلیلت کند! بعد گفت برای من آواز بخوان. دلال گفت تا دف نداشته باشم نمی توانم خوب بخوانم خلیفه فرمود برای او دف آوردند. پس این ابیات عرجی را به آواز بخواند:

أفی رَسْم دارٍ دَمْعُكَ المُتحدِّرُ سَفاهاً و مَا استِنْطاقُ ما لَيْسَ يُخْبِرُ
تَغيرَّ ذاكِ الربْعُ مِنْ بَعدِ جِدَّةٍ و كُلُّ جَديدٍ مَرَّةً مُتَغَيِّرُ
لِأسماءَ اِذْقلْبی بأسماء مُغْرَمُ وَ ما ذِكْرُ اسماءَ الجميلَةِ مُهْجَرُ
وَمَمْشیٰ ثَلاث، بَعْدَ هَدْءٍ[33]، كَواعِبٍ[34] كَمِثْلِ الدُمیٰ بَلْ هُنَّ مِنْ ذاكَ أنْضَر
فَسَلَّمْنَ تَسْليماً خفيّاً وَ سَقَطَتْ مَصاعِبَةً[35] ظُلعُ[36] مِنَ السير حُسَّرُ[37]
لَها أرَجٌ[38] مِنْ زاهرٍ[39] البَقْلِ[40] والثَریٰ و بُرْدٌ اِذا ما باشَرَ الجِلدَ يَخْصَرُ
فقالت لِتربيها الغداةَ تَبَقَّيا بِعَيْنٍ و لا تَسْتَبْعِدا حين أبْصُرُ[41]
ولا تُظهِرا بُرْدَيكما و عَلَيْكما كساء ان مِنْ خَزّ بِنَفْشٍ[42] و أخْضَرُ
فَعَدِّی فما هذا العتاب بنافع هَوایَ ولا مُرجی الهوی حينَ يُقْصِرُ[43]

«آیا ابلهانه اشکت در خرابه‌های متروك خانه‌ای سرازیر می شود؟ سخن پرسی از چیزی که خبری نمی دهد چه سود دارد؟»
«آن منزلگاه اکنون دگرگون شده است، بعداز آنکه تازه بود. هر تازه‌ای روزی دگرگون خواهد شد»
«آنجا منزلگاه "اسماء" بود وقتی قلبم عاشق او بود. یاد اسماء نیکوروی فراموش شدنی نیست»
«خرامیدن آن سه دختر نارپستان در نیمه‌های شب که در زیبایی مثل تابلو نقاشی بلکه از آن خوش آب و رنگ‌تر بودند»
«سلامی پنهانی کردند و شتران خود را که از راه‌پیمائی بسیار دچار ماندگی و ناتوانی شده بودند خواباندند»
«بوی خوش علفهای تازه و خاك صحرا از آنان شنیده می شد و بُردی برتن داشتند که چون به پوست بدن می رسید خنك می کرد»
«اسماء به دو همسال خود گفت فردا صبح جائی باشید که دیده شوید.

جائی نروید که از چشم من دور باشید»
«بُردهای خود را نشان ندهید. شما که دوکساء از خزّ (حریر) بنفش و سبز در بردارید»
«هر طوری می خواهی حساب کن این ملامت سودی برای عشق من ندارد و عاشقی را که به وصال نمی رسد امیدوار نمی سازد»

سلیمان او را گفت ای دلال. به حق ترا دلال گفته‌اند. أحسْنَتَ و أجْمَلْت خوب خواندی و شیرین کاشتی! نمی‌دانم حاضر جوابی و خوش فهمی تو اعجاب آورتر است یا آواز خوشی که داری؟! به نظر من همه شگفت انگیز است و امر کرد صله‌ای عالی برای او آوردند. دلال یك ماه در دمشق نزد خلیفه بود و هر وقت او شراب می خورد برایش آواز می خواند. سپس او را با احترام به حجاز بازگرداندند.

۶- در خانهٔ نائله همسر مطلقهٔ معاویه

حسین بن یحییٰ از حمّاد از پدرش از ابوقُبَیْصَه مرا چنین روایت کرد: روزی دلال بر درخانه نائله دختر عمّار کلبی، همسر مطلقهٔ معاویه، رفت و دق الباب کرد اما کسی در به روی او نگشود. پس شروع به خواندن و دف زدن کرد و این شعر مجنون[۴۴] بنی عامر را به آواز خواند:

خَلِیلَیَّ[۴۵] لَاوَاللّٰه لااملك البُکـا   اِذا عَلَمٌ من أرض لَیْلیٰ بَدالیا
خَلِیلَیَّ اِن بـانـوا بلَیْلیٰ فَهَیِّئـا   لِیَ النَعْشَ وَ الأکفانَ وَ اسْتَغْفِرالیا

«ای دو دوست من - نه به خدا - نمی توانم گریهٔ خود را نگاه دارم، وقتی کوهی از زمین لیلی در برابرم پیدا می شود»
«ای دو دوست من، اگر لیلی را از اینجا ببرند برای من تابوت و کفن بیاورید و استغفار کنید»

وقتی صدای دلال بلند شد خدمهٔ نائله بیرون ریختند و بر او نهیب زدند و گفتند از در این خانه دورشو. نائله از درون سرای داد و فریاد آنها را شنید و پرسید

بر در خانه چه خبر است و این سر و صدا برای چیست؟ گفتند دلال مخنث آمده است. گفت بگذارید وارد شود. وقتی دلال در برابر نائله رسید جامهٔ خود را برتن درید و خاك بر سر ریخت و فریاد کرد واویلاه واحرباه[۴۶]. نائله گفت ای وای[۴۷] برتو! چه پیش آمدی برای تو کرده و چه به سرت آورده‌اند؟ گفت خدمتگاران تو مرا کتك زدند. گفت چرا؟ گفت آوازی می خواندم و دلم می خواست تو هم از درون خانه بشنوی [اما مرا زدند و از در راندند] نائله گفت: اُف و تُف[۴۸]! ما ترا به هرچه دوست داشته باشی می‌رسانیم و خدمه را سخت تنبیه می‌کنیم. ای دختر جامه‌های بریده (آماده) بیاور. وقتی آن جامه‌ها را برتن دلال افکندند روی زمین نشست. نائله پرسید حاجتت چیست؟ گفت تا آوازی نخوانم حاجتی طلب نخواهم کرد. گفت بخوان مانعی ندارد و او این شعر جمیل[۴۹] را به آواز خواند:

اِرْحَمینی فقـد بَلیتُ فَحَسْبِی   بَعْضُ ذا الداء یا بثینَةُ حَسْبِی
لامَنی فیـكِ یـا بُثَینَـهُ صَحْبِی   لا تَلوموا قد أقرَح الُحبُّ قَلبی[۵۰]
زَعم النـاسُ اَن دائیَ طِبّی[۵۱]   انت وَالله یـا بُثَیْنَـةُ طِبّی

«ای بُثَیْنَه بر من رحمت آور که مبتلیٰ شده‌ام، اندکی از این درد برای من بس است»
«همهٔ یارانم ـ ای بُثَیْنَه ـ به خاطر عشق تو مرا ملامت کردند، ملامت نکنید این عشق قلبم را مجروح کرده است»
«مردم گمان می کنند که مرا جادو کرده‌اند و باید دردم را علاج کنم، تو به خدا ای بُثَیْنَه علاج دردمنی»

بعداز آن گفت آیا می توانم غذا بخواهم؟ نائله صدا زد مائدهٔ طعام برای من بیاورند. فوراً خوانچه‌ای آماده آوردند که هرگونه طعام روی آن چیده شده بود. گوئی قبلاً آن را مهیا کرده بودند. دلال غذا خورد و بعد گفت آیا می توانم مشروب بخواهم؟ نائله گفت در اینجا فقط نبیذ (شراب) نداریم. غیراز آن انواع نوشابه‌ها حاضر است. پس چند نوع نوشابه آوردند و او از همه نوشید. سپس میوه خواست که خدمتکاران انواع آن را حاضر کردند و او هرکدام را می خواست خورد. بعداز

آنکه از خوردن و آشامیدن فراغت یافت گفت: حاجت من پنج هزار درهم و پنج قواره پارچه از حُلّه‌های[52] معاویه و پنج قواره از حُلّه‌های حبیب بن مَسْلَمَه[53] و پنج قواره هم از حُلّه‌های نعمان بن بشیر است[54]. نائله گفت این همه را می خواهی چه کنی؟ گفت همان است که گفتم و همه را هم با هم می خواهم اگر یکی از آنها کم باشد قبول نمی کنم یا حاجت مرا تمام برآور و یا رد کن. نائله آنچه خواسته بود برایش حاضر کرد و دلال برگرفت و برخاست و برفت. وقتی وسط خانه رسید شروع به دف زدن و خواندن این آواز کرد:

لیت شعری أجفوةام دلال   اَم عَدُوٌ أتیٰ بثینةَ بعدی

فَمُرینی أطِعْكِ فی کُلِّ امْرِ   انت و الله اوجهُ الناس عندی[55]

«کاش می دانستم ستم می کند یا ناز؟ یا دشمنی بعداز من نزد بثینه آمده است؟»

«به من امر بده تا هرچه بگویی اطاعت کنم، تو به خدا از همه کس نزد من گرامیتری»

این نائله زوجهٔ معاویه بود. روزی معاویه به فاطمه دختر قُرْظَه گفت برو و نائله را درست نگاه کن. او رفت و وارسی کرد و برگشت و به معاویه گفت هیچ زنی را به زیبائی او ندیده‌ام. اما خالی زیر نافش هست که هرزنی چنان خالی داشته باشد سر بریدهٔ شوهرش را در کنارش خواهند نهاد. پس معاویه او را طلاق گفت. بعد دو مرد دیگر با او ازدواج کردند. یکی حبیب بن مسلمه و دیگری نعمان بن بشیر. یکی از آن دو[نعمان بن بشیر] کشته شد و سرش را در کنار نائله نهادند.

۷ـ حواشی فصل نوزدهم

۱) در فارسی، مخنّث معنی مسخره و هیز و مفعول نیز می دهد. در مثنوی معنوی ۱۱۲/۳ چاپ نیکولسون آمده است:

حرص مردان از ره بیشی بود   در مخنّث حرص سوی پس رود

و سعدی در گلستان فرماید

در کژآغند مرد باید بود   بر مخنّث لباس جنگ چه سود؟

۲) هِنْب در سال هشتم هجری در محاصره طائف به خیمهٔ امّ سلمه درآمد و در محضر پیغمبر برای عبداللهبرادر ام سلمه از اندامهای زنی تعریفهایی کرد که دور از ادب بود. آن حضرت را خوش نیامد و امر کرد او را به خاخ در خارج مدینه تبعید کنند. یکی از صحابه اذن خواست دنبال هنب برود و او را بکشد. پیغمبر فرمود: ما اجازه نداریم نمازگزاران را بکشیم ـ ناسخ التواریخ، جلد اول، کتاب دوم/ ۳۸۹، چاپ اول ـ شرح قاموس، ماده هنب ـ.

۳) ← الاغانی، ۴، حاشیهٔ ص ۲۱۹.

۴) به ولیدبن عبدالملك گفتند مخنثان مدینه وارد خانه بانوان قریش می شوند در حالی که رسول الله فرموده است «اینها نباید وارد خانه شما شوند» پس ولید نامه‌ای به ابن حزم والی مدینه نوشت و فرمان داد همهٔ آنان را خصی کند و او بیضه مخنثان را کشید (الاغانی ۴/ ۲۷۶)، جاحظ در کتاب الحیوان ۱/ ۵۵، چاپ مصر، گوید: هشام بن عبدالملك به عثمان بن الحّیان والی مدینه نوشت که مخنثان را خصی کند و او چنین کرد.

۵) خَصٰاهُ یَخْصِیه: بیضه او را کشید صفت از آن خصی است (قاموس فیروزآبادی)

۶) در الاغانی حکایات بسیار زشت از سخنان و کارهای دلال نقل شده که قابل ترجمه نیست.

۷) در بعض نسخ الاغانی نافِذ به فاء و دال ثبت شده است. نام پدر و مادر و سال ولادت و مرگ و سوابق خاندان دلال به کلی مجهول است. همین قدر می دانیم که او و سایر مخنثان و مغنیان و مطربان حجاز در قرون اولیهٔ هجرت غالباً از موالی بوده‌اند.

۸) در بعض نسخ ابویزید ثبت شده است.

۹) ابوالقاسم عُبیدالله بن احمد بن خردادبه (حدود ۲۰۵ـ۲۸۰ ق) مورّخ و جغرافیدان ایرانی الاصل از اهالی بغداد بود. جدّش خردادبه به تشویق برامکه مذهب زردشتی را رها کرد و به اسلام گرایید. کتابهای المسالك و الممالك، جَمْهَرَهُ أنسابِ الفُرس، اللهو و الملاهی، الشراب، الندماء، والجلساء، ادب السماع از آثار اوست. مستشرقین نام ابن خردادبه را خرداذبه Khardadhbeh می نویسند (الاعلام ۴/ ۳۴۳).

۱۰) ابوبکر، ابن حزم از سوی امویان والی مدینه بود.

۱۱) شرح احوال طُویس در فصل یازدهم این کتاب مسطور است.

۱۲) ابوالفرج اسناد این روایت را از سایر روایاتی که دربارهٔ خصی شدن مخنّثان وارد شده صحیحتر می داند.

۱۳) ترجمه «نادی» است. این کلمه را امروز عربها به جای باشگاه استعمال می کند.

۱۴) أَیْلَهْ به فتح همزه و سکون یاء و فتح لام بندری بوده است در کنار دریای سرخ که بازرگانان مصری و فنیقی در آنجا تجارتخانه داشتند و لنگر می انداختند.

۱۵) ترجمه هَدَرَ الجَمل.

۱۶) ترجمه ضَبِعَت الناقه.
۱۷) ترجمه نَبَّ التَیسْ.
۱۸) ترجمه زافَت الَحمامَه
۱۹) عَجْوَه بر وزن بصره نان نوعی خرماست و خرمائی است که در سبد یا جعبه چیده باشند
۲۰) مُعَصْفَر جامه‌ای است که با عُصْفُرْ رنگ شده باشد. عُصفُر بر وزن دلدل گل کافشه یا گل کاجیره است که پارچه‌ها را با آن رنگ می کنند.
۲۱) وُشاح به ضم اوّل نواری پهن و مرصّع به جواهر رنگارنگ است که زنان از دوش تا تهیگاه حمایل کنند.
۲۲) شَفَّهُ یشِفّهُ از باب ضرب یعنی او را نازك و لاغر و رقیق کرد.
۲۳) ثِنْی به کسر اول و سکون ثانی یعنی تا ولا. ثِنییَنْ یعنی دولا و دوتا.
۲۴) حَلْی به فتح اول و سکون ثانی یعنی زیور و پیرایه.
۲۵) لَبّه بروزن دبّه که جمع آن لبّات است یعنی جای گرْدنبند بر سینه.
۲۶) خَصِر بر وزن خشن یعنی سرد.
۲۷) ترجمه لم تطِبْ نَفسْهُ بِتَخْلِیَته سَوِیّا.
۲۸) ابوالفرج قبلاً اسناد روایت وکیع را در این باب از دیگر اخبار صحیحتر ذکر کرده بود.
۲۹) سورهٔ یس آیه ۲۲
۳۰) مُرجِئه طایفه‌ای بودند از مسلمانان که در زمان خلافت معاویة بن ابی سفیان بین مسلمانان پیدا شدند و عقیده داشتند جمیع اهل قبله همین که به ظاهر به اسلام اقرار کنند، مؤمنند و ارتکاب کبایر به ایمان ضرر نمی‌رساند. هیچ کس حق ندارد در دنیا در باب جهنمی بودن کسانی که مرتکب گناهان کبیره می‌شوند حکم بدهد و باید حکم این اشخاص را به روز قیامت موکول کرد. این موکول کردن و تأخیر حکم را ارجاء نامیدند و مأخوذ است از آیهٔ ۱۰۶ سورة التوبه «و آخرون مُرجَوْن لِأمرالله، اِمّا یُعَذِّبُهُم و اِمّا یتوب عَلَیْهم والله علیمٌ حکیم» یعنی: و قومی دیگر هستند که کارشان به خدا بازگذاشته شده است، یا ایشان را عذاب می کند و یا توبه می دهد و خدا دانا و حکیم است. مُرجئه گویند چون کسی به امامت مسلمانان انتخاب شد باید هرچه حکم کند بپذیرند. این فرقه یاران بنی امیه بودند و این مذهب برای تأیید خودکامگیهای ایشان اختراع شد. معتقد به آن مذهب رامرجَی گویند. دلال با سخن خود به هزل مرجئه را تخطئه کرده است.
۳۱) ظاهراً از موالی یزیدبن الولید بوده است.
۳۲) ابوالفرج اصفهانی در اینجا تأیید می کند که در نامهٔ خلیفه دست برده اِحصاء را اِخصاء کرده بودند.
۳۳) هَدْءُ اللیل: ثلث یا ربع شب یا از اول شب تا ثلث آنست.

۳۴) کواعِب جمع کاعِب است یعنی دخترانی که تازه پستانشان برآمده است.
۳۵) مَصاعِبَه بر وزن مَلاحده جمع صَعب است و صعب شتر نری است که برآن سوار نشده و ریسمان نبسته‌اند و قوی و نیرومند مانده است.
۳۶) ظالع شتری است که می‌لنگد و کج راه می‌رود. جمع آن ظُلْع بر وزن قفل است.
۳۷) حُسَّر جمع حاسِر به معنی خسته و مانده است.
۳۸) اَرَج به دو فتحه یعنی بوی خوش
۳۹) زاهر: خوب و خوش رنگ
۴۰) بَقْل: تره و هر نوع علف تازه.
۴۱) خلاصهٔ معنی شعر آنست که جائی منتظر من باشید که بتوانم شما را ببینم و پیدا کنم.
۴۲) در بعض نسخ الاغانی «بنقش» ضبط شده یعنی خز نقش‌دار ولی به قرینه اخضر بنفش مناسبتر می‌نماید. خز یعنی پارچهٔ ابریشمی یا پشم و ابریشم (المنجد).
۴۳) ترجمه مصرع دوم تقریبی است.
۴۴) برای شرح احوال مجنون به فصل ششم این کتاب مراجعه شود.
۴۵) خطاب «خلیَلیَّ». دو دوست من در ابتدای قصاید قدیم عرب را بعضی چنین توجیه کرده‌اند که هرکس در صحرا ناگزیر بود غلام و شبانی داشته باشد و غالباً به آن دو خطاب کند.
۴۶) وَیْل در لغت به معنی هلاکت و بلاست. واوَیْلاه یعنی به فریادم برسید که در بلا افتاده‌ام. حَرَب به دو فتحه مصدر است یعنی چاپیدن و غارت کردن. واحَرَباه یعنی بدادم برسید که مالم را غارت کردند.
۴۷) نائله به دلال گفت: «الوَیلُ و یلكُ» یعنی وای که بلای سختی بر سر تو آمده است.
۴۸) «اُف وُتف» در زبان عرب از اصوات و برای ابراز تنفر و انزجار است.
۴۹) ← فصل ششم، حاشیه ۲۷.
۵۰) أَقْرَح: صاحب قرحه و مجروح.
۵۱) از جمله معانی طبّ یکی هم سحر است. به نظر مترجم طب در مصراع اوّل یعنی جادو و در مصرع دوم یعنی علاج است.
۵۲) حُلَّه بر وزن قلّه جامه نو و برد یمانی و پوشش سرتاسری است.
۵۳) ابوعبدالرحمن حبیب بن مَسْلَمَة بن مالك فهری (۲ ق هـ ـ ۴۲ ق) از امراء صدر اسلام بود در عهد ابوبکر برای جهاد به شام رفت و امیر انطاکیه شد. در عهد عمر و عثمان و معاویه از فاتحین و امرای نامدار بود و چند شهر در ایران و شام به دست او گشوده شد. وی دوست و مشاور معاویه بود و از سوی او به حکمرانی ارمنستان منصوب گردید که همانجا درگذشت (الأعلام ۱۷۲/۲).
۵۴) ابوعبدالله نعمان بن بشیر بن سعد خزرجی انصاری (۲ـ۶۵ ق) از امرای انصار و شاعری توانا

و خطیبی زبردست بود. وی از یاران معاویه بود. پیراهن عثمان را همراه با نائله بیوهٔ او به دمشق نزد معاویه فرستاد و بهانه به دست دشمنان علی (ع) و طرفداران معاویه و آتش افروزی جنگ جمل و صفین داد. خود او هم در جنگ صفین در کنار معاویه با شیعیان علی جنگید. سرانجام با عبداله بن زبیر بیعت کرد و علم مخالفت با مروان بن الحکم برافراشت. اما اهل حمص ـ که در آنجا حاکم بود ـ بر او شوریدند و او بگریخت. خالدبن‌خَلّی کلاعی او را تعقیب کرده به قتل آورد و سرش را برای مروان فرستادند.

۵۵) افصح المتکلمین سعدی شیرازی به این بیت جمیل نظر داشته و فرموده است:

دگر به هرچه تو گویی مخالفت نکنیم　　که بی تو عیش میسّر نمی‌شود ما را...

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی　　به هرچه حکم کنی بر وجود من حکمی

فصل بیستم: ابوسعید غلام فائد

۱ـ ابن ابی سنّه یا غلام فائد
۲ـ آواز ابوسعید در حضور مهدی عباسی
۳ـ ممدوح ابوسعید در اشعاری که برای مهدی خواند
۴ـ خلیفه‌ای که در مسجدالحرام تعلیم آواز گرفت
۵ـ خواننده‌ای که شاهد عادل بود
۶ـ آواز ابوسعید برای هارون الرشید
۷ـ حواشی فصل بیستم

از شرح احوال مغنیان و آهنگسازان قرون اولیهٔ هجرت که در کتاب الأغانی مسطور است چنین معلوم می شود که هنر خوانندگی و نوازندگی نه تنها برای شاعران و اهل ادب عیب نبوده است بلکه فقها و محدثین و قضات و زهاد نیز بعضی مغنی و بسیاری دوستدار موسیقی بودند و هنر منافاتی با عدالت و عبادت نداشته است. چنانکه اسماعیل بن جامع سَهمی قرشی[1] (ف ۱۹۲ ق) آوازخوان و آهنگساز معروف مردی متعبّد و کثیر الصلات و حافظ قرآن بود و جامهٔ فقها در برمی کرد[2]، و اسحاق موصلی (ف ۲۳۵ ق) بنیانگذار موسیقی عربی و مشهورترین مغنی عصر عباسی مردی فقیه و محدث بود و در ردهٔ فقها؛ روزهای رسمی نزد خلیفه بار می یافت و از مالك بن انس[3] و هیثم بن بکر سُلَمی و ابراهیم بن سعد زهری و طبقه ایشان سماع و روایت حدیث می کرد. از این جمله است «ابوسعید مولیٰ فائد» که از اجلهٔ ترانه‌گویان و خوانندگان و آهنگسازان و شاعران و درعین‌حال زاهد و معتکف مسجدالحرام بود و در محضر قاضی مکه از عدول موثق به شمار می آمد؛ گاهی هم در داخل مسجدالحرام آواز می خوانده و با نعلین خود ضرب می گرفته‌است و امرای عباسی و سایر رجال در آنجا آوازش را می شنیدند.

شرح احوال ابوسعید و خاندان او، مانند بسیاری دیگر از هنرمندان که از طبقهٔ موالی بودند و همچنین سال ولادت و مرگ او در کتب تذکره و تاریخ ثبت نشده است. فقط در الأغانی ۴/ ۳۳۰-۳۴۲ بعض اخبار و اشعار و

آوازهائی که ساخته ثبت است و در این فصل نمونه‌هائی از آنها ترجمه می شود[۴]:

ابوسعید مولای فائد و فائد مولای عمروبن عثمان بن عفّان بود.

۱ـ ابن ابی سِنَّه یا غلام فائد

ابن خرداذبه آورده است که نامش ابراهیم بود. وی نزد شاعران به «ابن أبی سِنَّه مولای بنی امیّه» و نزد مغنیان به «ابوسعید مولی فائد» معروف است. او شاعری شیرین سخن و خواننده و نوازنده و درعین‌حال مردی زاهد و فاضل و مقبول الشهاده بود. در مدینه از عدول شمرده می شد و قاضی شهر شهادتش را می پذیرفت. عمری دراز کرد و روزگار خلافت هارون‌الرشید را دریافت و ابراهیم بن المهدی و اسحاق موصلی و طبقهٔ ایشان او را دیدار کردند. ابوسعید در رثاء بنی امیه که به دست عبدالله[۵] و داوود[۶] پسران علی بن عبدالله کشته شدند[۷] قصائد عالی سروده است.

۲ـ آوازخوانی ابوسعید در حضور مهدی عباسی

اسحاق موصلی آورده است که همراه با هارون الرشید حج گزاردم. وقتی نزدیك مکه رسیدیم از او اجازه خواستم زودتر وارد مکه شوم و او موافقت نمود. من به مکه رفتم و نشانی خانهٔ ابوسعید غلام فائد را پرسیدم. گفتند در مسجدالحرام است. به آنجا رفتم و آنقدر از این و آن پرسیدم تا مرا نزد او هدایت کردند. دیدم ایستاده است و نماز می خواند. من نزدیك او نشستم. وقتی از نمازش فراغت یافت مرا گفت ای جوان. آیا حاجتی داری؟ گفتم آری. آمده‌ام که آواز «لقد طفت سبعاً...» را برایم بخوانی.

این روایت یحییٰ بن علی است اما دیگران از اسحاق آورده‌اند که مهدی [خلیفه عباسی] این سخن را به ابوسعید گفت و بدو امر کرد این آواز را برای او بخواند:

لقد طُفْتُ سَبْعا قُلتُ لَما قَضیْتُها   ألاَلَیْتَ هــذا لاَعَـلَیَّ وَلالِیــا

«همانا هفت بار طواف کردم اما بعداز انجام آن گفتم ای کاش این کار نه به ضرر و نه به سود من باشد»[۸]

مهدی به ابوسعید ـ که در آن وقت زاهد شده بود ـ محبت کرد و او را نزدیك خود نشانید:

ابوسعید گفت ای امیرالمؤمنین آیا اجازه می‌دهی آوازی از این بهتر بخوانم. گفت مانعی ندارد و او این ابیات را خواند:

اِنّ هذا الطویلَ[۹] مِن آل حَفصٍ نَشَرَ المجَد بَعْدَ ما کان ماتا
وَبَناهُ عَلیٰ أساسٍ وَثیقٍ و عِمادٍ قد اُثبتت اِثْباتا
مِثلَ ما قد بنی له أوّلوهُ وَکذا یُشبِهُ الُبناُة الُبناتا

«همانا این بزرگوار از آل حفص شرف و بزرگواری را که مرده بود دوباره زنده کرد»
«او شرف را بر اساسی استوار بنا کرد و بر پایه‌ای محکم نهاد»
«مانند آنچه پیشینیان برای او بنا کرده بودند. و سازندگان این چنین به هم شباهت دارند»

ـ شعر و آواز هردو از ابوسعید است ـ مهدی گفت: احسنت ای ابوسعید، خوب خواندی. حالا آواز «لقد طُفْتُ سبعاً . . . » را برای من بخوان. ابوسعید گفت: آیا نمی خواهی چیزی از آن بهتر برایت بخوانم؟ مهدی گفت بخوان و او این آواز را خواند:

قَدِمَ الطویلُ فأشرقت وَ اسْتَبْشَرَتْ أرْضُ الِحجاز وَبانَ فی الأشْجار
اِن الَطویلَ مِن آل حَفْصٍ فاعلموا سادَ الُحضورَ[۱۰] و سادَ فِی الأسفارِ

«این مرد شریف و بزرگوار وارد شد. پس زمین حجاز تابناك و شاد، گردید و در درختان نیز اثر آن ظاهر شد»
«همانا این بزرگوار از خاندان حفص است بدانید. او سید شهرنشینان است و در سفرها نیز بر همه ریاست دارد»

و خوب از عهده برآمد. باز مهدی گفت: آواز لقدطُفْتُ سبعاً . . . را برای من

بخوان. ابوسعید گفت آیا نمی خواهی آوازی از آن خوشتر برایت بخوانم؟ گفت بخوان پس او این آواز را خواند:

أیها السائلُ الذّی یَخبطُ[۱۱] الأ رْضَ دَع الناسَ أجمعینَ وَراکا
وْأتِ هذا الطَویل من آل حَفْصٍ اِنْ تَخَوّفْتَ عْیَلةً[۱۲] او هَلاکـا

«ای خواهنده‌ای که بی هشانه زمین را می پیمائی! همهٔ مردم را پشت سر خود بگذار»
«و نزد این بزرگوار از آل حفص بیا، اگر از درویشی و هلاکت بیم داری»

این آواز را هم خوب خواند. مهدی گفت این آوازها که خواندی همه را خوب اجرا کردی اما آواز «لقد طفت سَبْعاً. . .» را برای من بخوان ما دوست داریم آوازی که از تو خواستیم بخوانی. در این موقع ابوسعید گفت: ای امیرالمؤمنین، هیچ امکان و راهی برای امتثال امر تو ندارم. من رسول‌الله (ص) را در خواب دیدم و در دستش چیزی بود که ندانستم چه بود. آن را بلند کرد تا مرا بزند و فرمود: ای ابوسعید! لقد طفتُ سبْعاً لقد طُفت سَبْعاً، طُفتُ سَبْعاً؟! در این آواز چه به سر اُمّت من آوردی[۱۳]؟ عرض کردم پدر و مادرم فدای تو باد مرا ببخشای. قسم به آنکه ترا بر حق به پیغمبری مبعوث کرد و برای نبوّت برگزید که دیگر هرگز این آواز را نخواهم خواند. آن حضرت دست خود را بازپس برد و فرمود [اکنون که توبه کردی] خدای نیز از تو درگذشت و من از خواب بیدار شدم بنابراین نمی توانم از قولی که در خواب به رسول خدای صلی الله علیه و سلم داده‌ام در بیداری برگردم. مهدی وقتی این سخن را شنید بگریست و گفت احسنت ای ابوسعید. خدای به تو نیکی کرده‌است. هیچ وقت دیگر آن آواز را نخوان. پس به او جامه و عطا بخشید و دستور داد او را به حجاز بازگردانند[۱۴]. ابوسعید گفت ای امیرالمؤمنین اگر میل داشته باشی این آواز را بشنوی از مَنًّه کنیز برامکه بشنو.

گمان می کنم سخن آنکه این حکایت را از مهدی نقل کرده است خطا

باشد. چون مَنّه، جاریه برامکه در ایام مهدی نبود و در عهد هارون الرشید پرورش و شهرت یافت. هبةالله بن ابراهیم بن المهدی از پدرش روایت کرده است که او ابوسعید را دیده و تقاضای آواز کرده است. حمّادبن اسحاق نیز همین خبر را از ابراهیم بن المهدی آورده است. و ممکن است که ابراهیم بن المهدی و اسحاق نیز چنین تقاضائی از ابوسعید کرده و همان پاسخی را که به مهدی داده بود شنیده باشند.

اسماعیل بن یونس شیعی نیز از عمربن شبّه مرا روایت کرد که ابراهیم بن مهدی ابوسعید را دیدار کرده است وی بعداز نقل روایتی که گذشت؛ افزوده است که ابراهیم او را به بغداد دعوت کرد ولی وی نپذیرفت. ابراهیم گفت اگر نخواهی بیائی ترا مجبور نمی کنم. اگر دیگری غیراز تو بود او را به هر کار می خواستم وادار می کردم. اما حالا که تو نمی آیی هنرمند دیگری را که بتواند جای ترا بگیرد معرفی کن. ابوسعید، ابن جامع را معرفی نمود وگفت: این جوان بنی سهم را دریاب که هنر را از من و امثال من فرا گرفته و استاد شده و همان است که تو می خواهی. پس ابراهیم ابن جامع را با خود به بغداد برد و بر همهٔ مغنیان مقدم شمرد و این بود موجب سفر ابن جامع از حجاز به بغداد.

آوازی که ابوسعید برای مهدی یا پسرش ابراهیم خواند از جمله صد نغمهٔ برگزیده است. بیت دوم آن چنین است:

یُسائلُنی صَحْبی[۱۵] فَما اعقِل الذی   یَقُولوُنَ، مِنْ ذِکرٍ لِلَیلیٰ اعْتَرانیا[۱۶]

«همراهان من حرفهایی می پرسند اما من نمی فهمم چه می گویند،
چون یاد لیلیٰ وجودم را فرا گرفته است»

عروض این شعر از بحر طویل است. یحییٰ بن علی آورده است که شعر و غناء آن هردو از ابوسعید مولای فائد است ولی سایر راویان، شعر را از مجنون می دانند. لحن آن خفیف رمل است با انگشت چهارم و لحن برگزیده همین است. حبش گوید ابراهیم هم لحن دیگری در خفیف رمل برای این آواز ساخته است. روایت یحییٰ بن علی که گوینده این شعر را ابوسعید دانسته درست است

۳ـ ممدوح ابوسعید در اشعار فوق

این طویل (بزرگوار) که ابوسعید در اشعار خود از او یاد می کند عبدالله بن عبدالحمید بن حفص ـ و به قولی ابن ابی‌حفص ـ ابن مغیره مخزومی است. یحییٰ بن علی با اجازهٔ ابوایوب مدینی مرا از عبدالرحمنٰ برادرزاده اصمعی چنین خبر داد: عبدالله بن عبدالحمید مخزومی به شاعران صلات بزرگ می بخشید و مردی ثروتمند بود. مایهٔ دارایی او این بود که بعداز مرگ ابوالعباس سفّاح[۱۷] با بیوه‌اش ام سلمه مخزومیّه ازدواج کرد چون ام سلمه او را دوست می داشت اموال بی حساب بدو بخشید و او از این اموال ریخت و پاش و بخشندگی زیاد می کرد و عطاهای گران به شاعران می بخشید. لیکن بعداز چندی ام سلمه او را به داشتن رابطه با یکی از کنیزانش متهم نمود و روی از او پوشید و تا عبدالله زنده بود با او آشتی نکرد. این عبدالله مردی بلند بالا و خوب صورت بود.

۴ـ خلیفه‌ای که در مسجدالحرام تعلیم آواز گرفت

حسن بن علی مرا از هارون بن عبدالملك زیات و او از قَطِرانّی مغنی روایت کرد که ابن جبر چنین آورده است: ابراهیم بن مهدی می گفت در مکه در مسجدالحرام بودم که دیدم شیخی کهنسال از راه رسید. او نعلین خویش را روی هم برگردانده بود و در جائی ایستاد تا نماز بخواند. من به یکی از غلامان گفتم ریگی به طرف او بینداز و او چنین کرد. ابوسعید رو به آن غلام آورد و گفت وقتی یکی از امثال شما وارد مسجد می شود خیال می کند این محل مال او است. به غلام گفتم نزد او برو و بگو مولای من ترا می گوید که نزد او برو. او رفت و پیغام را برساند ابوسعید گفت مولای تو کیست؟ خدا او را حفظ کند. غلام گفت مولای من ابراهیم بن مهدی است. تو کیستی؟ گفت من ابوسعید غلام فائدم و برخاست و در برابر ما نشست. بعد گفت پدر و مادرم فدای تو باد. به خدا که ترانشناختم. گفتم باکی برتو نیست. مرا از این آواز خبر بده:

أفـاض المدامـع قَتْلَیٰ کُدیٰ[۱۸] وَ قَتْلَیٰ بکُثْوَةَ[۱۹] لم تُرمسِ[۲۰]

«اشکها را فرو ریخت بر کشتکان «کُدیٰ» و کشتگان «کُثْوَه» که به خاك سپرده نشدند»

گفت این شعر را من گفته‌ام. گفتم ترا به صاحب این بنا[۲۱] قسم که از اینجا نرو تا این آواز را برای من بخوانی. گفت به صاحب این بنا قسم تو هم از اینجا نخواهی رفت تا آن را نشنوی. بعد لنگه‌های نعلین را برگرداند و آنها را به دست گرفت و شروع به زدن کناره یك نعل بردیگری کرد[۲۲] وتمام آواز مذکور را خواند و من از او یاد گرفتم. ابن جبر گوید من هم آن آواز را از ابراهیم آموختم.

۵ـ خواننده‌ای که شاهد عادل بود

رضوان بن احمد صیدلانی مرا روایت کرد که روزی ابوسعید مولیٰ فائد در مجلس محمدبن عِمران تیمی ـ که از سوی ابوجعفر[۲۳] قاضی مدینه بود ـ حضور داشت. قاضی مذکور معمولاً ابوسعید را دعوت می کرد و شهادتش را به کار می بست. در آن روز از او پرسید آیا شعر «لَقَد طُفْتُ سَبْعاً» را تو گفته‌ای؟ ـ گفت آری به جان پدرت سوگند، و گوهرهای شاهوار در آن نشانده‌ام. در آن مجلس محمدبن عمران شهادت ابوسعید را قبول نکرد. ابوسعید نیز خشمگین از جای برخاست و سوگند یاد کرد بعداز آن هرگز در محضر او شهادت ندهد. اهل مدینه رفتار قاضی را با ابوسعید و رد شهادت او را نپسندیدند و گفتند حقوق ما را با این اقدام در معرض تلف و تباهی در آوردی. زیرا ما چون می دانستیم تو و قاضیان پیش از تو بدو اعتماد دارید و او را عدل می دانید و بر سایر شهود مقدم می دارید در مرافعات خود او را شاهد می آوردیم [و اکنون کار بر ما مشکل می شود] پس ابن عمران از اینکه شهادت ابوسعید را رد کرده پشیمان شد و کسی را نزد او فرستاده تقاضا کرد مانند سابق در محضرش حضور یابد و شهادت دهد که به شهادت او حکم خواهند داد. اما ابوسعید نپذیرفت و گفت قسم خورده‌ام و نمی توانم سوگند خود را بشکنم.

راوی این خبر آورده است که بعداز آن هروقت یکی از اصحاب دعویٰ ابوسعید را شاهد می آورد قاضی خود به منزل او یا به جایگاهی که در

مسجدالحرام داشت می رفت تا گواهی او را بشنود و از او درخواست می کرد هرچه دربارهٔ آن دعویٰ می داند به او خبر دهد. محمدبن عمران مردی فربه و شکم گنده و بزرگ سرین بود و قدمهای کوچك و ساقهای باریك داشت و راه رفتن برایش مشکل بود. از اینرو پیوسته می گفت این آواز «لقد طُفْتُ سَبْعاً» است که مرا به زحمت افکنده و دچار این رنج دراز و دشوار کرده است. من مردی سنگین جثه هستم و از رفت و آمد نزد ابوسعید برای شنیدن شهادت او محنت بسیار می کشم.

۶ـ آواز ابوسعید برای هارون الرشید

حسن بن علی از منابع خود مرا روایت کرد که ابوسعید بن ابی سِنَّه مولیٰ فائد تا زمان رشید زنده بود. وقتی رشید به حج رفت او را احضار نمود و گفت این قصیده خود را:

تَـقُـولُ أُمـَامَـةُ لَـمـّـارأت نُشوزی عن المضْجَع! الأنْفَسِ
وَ قلّة نـومی علی مضجعی لـدی هجْعةِ الاعینِ النُعّسِ
أبی، ما عَراكَ؟ فقلت الهمومُ عَـرَوْنَ اَبـاكِ فـلاتُبْلِسِی. . .

«اُمامه[۲۴] وقتی دید از بستر عالی خود[۲۵] کناره گرفتم[۲۶]»
«و هنگام خواب که چشمان مردم خواب آلود می شود من کمتر بر بستر خود می خوابم، گفت:»
«پدرم! ترا چه شده است؟ گفتم اندوهها بر پدرت چیره شده‌اند. تو غصه نخور. . .»

ابوسعید شروع به آوازخوانی کرد و قبلاً آهنگی را که برای این آواز ساخته بود زمزمه نمود. سپس ابیاتی از آن قصیده که با این بیت شروع می شود برخواند:

أفـاضَ الَمـدامِعَ قَتْلی کُـدیٰ وَ قَتْلیٰ بکُثْـوَةَ لَـم تُـرْمَسِ

رشید که خشمگین بود[۲۷] غضبش آرام گرفت و به طرب آمد و گفت تمام این قصیده را برای من انشاد کن. ابوسعید گفت: ای امیرالمؤمنین، آن جماعت

[بنی امیه] موالی من بودند و به من احسان و انعام کردند. من هم ایشان را مرثیه گفتم اما کسی را هجو نکردم. پس رشید از او درگذشت.

۷ـ حواشی فصل بیستم

۱) اسماعیل بن جامع و فلیح بن العَوْراء و ابراهیم موصلی به امر هارون الرشید ترانه‌های برگزیده عربی را انتخاب کردند ـ ترجمهٔ الأغانی ۱/۱۸.

۲) ← الاعلام زرکلی ۱/۳۰۶.

۳) ← فصل یازدهم، حاشیه ۴۴.

۴) به فهرست الأغانی تألیف: ی. گیدی Y. Guidi، ص ۳۷۶، بریل ۱۹۰۰ م رجوع شود.

۵) عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس (۱۰۳ـ۱۴۷ ق) عم منصور بود که مروان حمار آخرین خلیفهٔ اموی را در زاب و دمشق شکست داد. او هشتاد تن از سران بنی امیه را در رملهٔ شام به قتل رسانید. ـ تاریخ طبری، ۱۴۷/۹. تهذیب ابن عساکر ۲۰۳/۵ میزان الاعتدال ۳۲۱/۱ . . .

۶) داوودبن علی بن عبدالله بن عباس (۸۱ـ۱۳۳ ق) عم منصور و والی مدینه و از سرداران بنی عباس بود.

۷) شرح کشتار یا قتل عام بنی‌امیه به دست سفاح و سایر امرای بنی‌عباس در الأغانی ۴/۳۴۳ـ۳۵۵ مسطور است.

۸) اشاره به گناهی است که شاعر هنگام طواف کرده است و می‌گوید ای کاش ثواب طواف با عقاب آن گناه برابر افتد و سر به سر بیرون آید. هنگام طواف زنان باید روی خود را باز گذارند.

۹) طَوْل به فتح اوّل و سکون ثانی یعنی بخشش و بزرگواری. صفت از آن طویل است.

۱۰) حَضَر و حَضارَه و حاضِره یعنی آبادی و شهر. حاضر یعنی ساکن آبادی و شهر. جمع آن حضور است. شهرنشین را حضری نیز گویند در برابر بدوی.

۱۱) خَبْط: در تاریکی و شب بدون آگاهی قدم برداشتن.

۱۲) عَیْلَه به فتح اول و سکون ثانی و فتح لام یعنی فقر و درویشی. عیال به کسر عین نیز از همین ریشه مشتق است.

۱۳) یعنی تأثیر این شعر و آواز به حدی است که هرکه بشنود میل به گناه می‌کند و دنبال هوس می‌رود.

۱۴) این ملاقات در مسجدالحرام یعنی در حجاز واقع شده است. بنابراین برگرداندن ابوسعید به حجاز معنی ندارد.

۱۵) صاحب یعنی یار و رفیق و همراه جمع آن صَحْب است بر وزن صعب.

۱۶) **اعتراء:** رسیدن و فروگرفتن.

۱۷) سفّاح در لغت یعنی خونریز. این لقب را به ابوالعباس عبدالله بن محمدبن علی بن عبدالله بن عباس (۱۰۴-۱۳۶ ق) از آن روی دادند که در کشتار بنی امیه اسراف کرد و همه مردان آن طایفه را که به سن بلوغ رسیده بودند بی رحمانه به طرق مختلف به قتل آورد. وی در سال ۱۳۲ ق بعداز کشته شدن مروان حمار آخرین خلیفهٔ اموی (در بوصیر مصر) به خلافت نشست و خلافتی را که تا سال ۶۵۶ هـ یعنی ۵۲۴ سال به طول انجامید تأسیس نمود.

۱۸) کُدیٰ به ضم کاف و الف مقصوره محلی است در ناحیهٔ سفلای مکه در ذی طویٰ نزدیك شعب الشافعیّین. و کَدی به فتح کاف مثل فتیٰ گردنه‌ای است در راه مکه به طایف. و کَداء به فتح کاف و الف ممدوده محلی است در ناحیه علیای مکه نزدیك محصّب (معجم البلدان ۴ / ۴۳۹ و حاشیهٔ الأغانی ۴ / ۳۳۶) هریك از این سه محل ممکن است کشتارگاه بنی امیه باشد که این قصیده در مرثیهٔ ایشان سروده شده است.

۱۹) کُثْوَه بر وزن غرفه نام محلی است (معجم البلدان ۴ / ۴۳۸).

۲۰) أرْمَسَ المیّتَ: مرده را دفن کرد.

۲۱) اهل مکه و مدینه وقتی به کعبه یا روضهٔ نبوی قسم می خورند می گویند: و ربِّ هذه البِنْیَه. یعنی به خدای این ساختمان سوگند.

۲۲) ابوسعید با نعلین خود ضرب گرفت تا آواز خود را موزون و با آهنگ کند.

۲۳) ابوجعفر کنیهٔ منصور دوانیقی خلیفهٔ عباسی بود.

۲۴) اُمامَه به ضم همزه و فتح میم نام دختر ابوسعید بوده است.

۲۵) ترجمهٔ اَلمَضْجَعُ الأنفس است. أنفَس یعنی نفیستر. مال نفیس یعنی مال فراوان و شیء نفیس یعنی مرغوب.

۲۶) در روایت حسن بن علی فقط بیت اوّل نقل شده است. دو بیت دیگر از قصیدهٔ سیزده بیتی ابوسعید که در خبر عبدالله بن عمر عبلی روایت شده اضافه شد تا معنی شعر مفهوم باشد.

۲۷) خشم هارون الرشید نسبت به ابوسعید به خاطر چنین قصیدهٔ فاخری بود که در رثاء بنی امیه گفته بود.

فصل بیست و یکم : فُلیح بن العَوْراء

فُلَیْح هنرمند نامداری بود که با همکاری ابراهیم بن ماهان موصلی و اسماعیل بن جامع سهمی قرشی دیوانی شامل صد آواز درجهٔ اول عربی را برای هارون الرشید تألیف کرد و همین آوازهاست که اساس تألیف الأغانی می باشد.

۱ـ یکی از سه مغنی مشهور عصر هارون

فلیح مردی از اهالی مکه و از موالی بنی مخزوم بود[۱]. نام پدرش معلوم نیست[۲] اما در هنر موسیقی پایگاهی رفیع و مقامی ارجمند داشته است. اسحاق موصلی وقتی هنرمندان درجهٔ اوّل را که آوازشان را شنیده بود می شمرد نام فلیح را در صدر آن طبقه ذکر می کرد. او یکی از سه استاد بود که صد آواز برگزیدهٔ عربی را برای هارون الرشید گردآوری کردند.

اسحاق موصلی گفته است خوشترین آوازی که شنیدم از فلیح و ابن جامع بود. مکّی مغنی از او پرسید پس ابواسحاق، پدرت چه مقامی داشت؟ گفت این دو استاد جز در غناء در سایر زمینه‌ها مهارتی نداشتند اما پدرم در غناء همپایهٔ ایشان بود و در فنون ادب و روایت شعر نیز تبحّر داشت که این دو در آن مداخله‌ای نداشتند. فلیح یکی از مغنیان نامبردار زمان و از جمله استادانی بود که به شیوهٔ قدما آواز می خواند و به‌خوبی از عهدهٔ این کار برمی آمد.

۲- بین فلیح و مهدی عباسی پرده‌ای نبود

رضوان بن احمد صیدلانی از یوسف بن ابراهیم از ابواسحاق ابراهیم بن مهدی از فضل بن ربیع مرا روایت کرد که مهدی آواز همه مغنیان را می شنید. آنان در مجلس او حاضر می شدند و از پشت پرده برای او آواز می خواندند. هیچ یك از ایشان جز فلیح بن العوراء صورت خلیفه را نمی دید. عبدالله بن مصعب زبیری اشعار خود را بدو می داد و فلیح آنها را ضمن مدایح مهدی تغنی می کرد. روزی این دو بیت را ـ که ضمن آنها تقاضا کرده بود در یکی از مجالس انس مهدی دعوت شود[۳] ـ برای فلیح فرستاد و خواهش کرد در آواز خود بگنجاند:

یا أمینَ الإلٰهِ فی الشرْقِ و الغَر ... بْ عَلیٰ الخلْقِ وَ أبْنَ عَمِّ الرَسول
مَجْلِساً بالعَشِیِّ عِندكَ فی المیدان ... أبغْی والأذنَ لی فی الوُصول

«ای امین خدا بر خلق در شرق و غرب و ای پسر عم رسول (ص)»
«مجلس شبانه‌ای در حضور تو در «میدان»[۴] برپا می شود که مشتاق آنم
تقاضا می کنم به من هم اجازه بدهی در آن مجلس حاضر شوم»

فلیح این دو بیت را در آواز جا داد و خواند. مهدی گفت: ای فضل[۵]. حاجت عبدالله[۶] را برآور و در مجلسی که با خانواده و موالی خویش می نشینیم او را هم دعوت کن. بعلاوه پرده را از بین من و فُلَیْح، راویهٔ[۷] عبدالله بردار. فلیح نخستین مغنّی بود که روی خلیفه را در مجلس آواز مشاهده نمود.

۳- فُلَیح در بغداد

نیز رضوان حدیث ذیل را از یوسف بن ابراهیم، از زیادبن الخطاب ـ کاتب مسرور خادم رشید ـ از محبوب بن هفتی برای من روایت کرد:

محمدبن سلیمان بن علی[۸] مرا نزد خویش خواند و گفت فلیح بن العوراء از حجاز به‌اینجا آمده و در کنار مسجد رغبان[۹] منزل کرده است، برو به او بگو اگر پیش از اینکه نزد رشید برود[۱۰] به خانهٔ من بیاید یك خلعت گرانبها از جامه‌های خود و پنجهزار درهم به او خواهم داد. من نزد فلیح رفتم و پیغام محمدبن سلیمان

را رساندم. دعوت او را با خوشحالی پذیرفت و با من به راه افتاد. وقتی بیرون آمدیم به سوی حمامی که در آن نزدیکی بود رفت و دو درهم به دلاك[11] داد تا برایش شراب و خوراك بخرد. او رفت و کله گوسفندی به بزرگی سرگوساله و شیشه‌ای شراب دوشابی[12] غلیظ و فاسد[13] و بد بیاورد. من به فلیح گفتم نکن و کوشیدم که تا نزد سلیمان نرفته چیزی نخورد و نیاشامد. اما او توجهی نکرد و تمام کله را خورده از آن نبیذ غلیظ آنقدر نوشید که سرکیف آمد. بعد به خواندن آواز پرداخت و مرد دلاك نیز با او همنوا گردید. بعد به دلاك حرفهایی زد که او را به خشم آورد. آن دو گلاویز شدند و ریش هم را گرفتند و به هم پریدند. دلاك چیزی را برداشت و چنان بر سر فُلَیح کوبید که سرش شکست و خون جاری گشت. وقتی فلیح خون را بر چهرهٔ خود دید پریشان و ناراحت شد. پس برخاست و زخم خود را شست. بعد پشم سوخته و روغن زیتون خواست و از آن مرهمی درست کرده بر جای شکستگی نهاد. روی آن را هم با پارچه بسته عمامه خود را بر سرگذاشت و برخاسته با من به راه افتاد.

ابن هفتی گوید: وقتی به خانهٔ محمدبن سلیمان رسیدیم و فلیح آن فرش و اثاثه فاخر و غذاهای رنگارنگ عالی و معطر را دید، و آن مشروبات را با ظروف و اسباب قیمتی آوردند، و شادروانها کشیده شد و کنیزکان به خواندن آواز پرداختند، روی به من آورد گفت: ای دیوانه. ترا به خدا به من بگو کدام یك از این دو محل جای عربده کشیدن و شلوغ کردن است، نزد مرد دلاك یا مجلس امیر؟گفتم مثل اینکه حتماً می بایستی عربده می کشیدی. گفت به خدا چاره و گریزی از آن نداشتم اما آن را در نزد دلاك از سرم بیرون آوردم. گفتم اگر چنین است کاری از اینکه کردی بهتر نبود. محمدبن سلیمان پرسید دربارهٔ چه چیز حرف می زنید؟ من ماجرا را به او خبر دادم. پس بسیار بخندید و گفت: به خدا این قصّه خوشتر و ظریفتر از هر آوازی بود. او فلیح را خلعت داد و پنج هزار درهم عطا بخشید.

۴ـ تأثیر آواز فلیح

احمدبن جعفر جحظه خبر ذیل را از ابن مکی از پدرش از فلیح بن العوراء برای من روایت کرد: جوانی در مدینه به عشق دختر عم خود گرفتار شده بود. روزی آن دختر وعده داد به دیدار وی بیاید. آن جوان پیش من آمد و گفت این دختر به خانهٔ من می آید و من چیزی برای پذیرائی او ندارم من یك دینار بدو دادم تا هرچه می خواهد بخرد. وقتی دختر به خانهٔ عاشق خود آمد گفت: پس چه کسی ما را سرگرم می کند؟ جوان گفت دوستی دارم که خواهد آمد و نام مرا برد. آنگاه او کسی را فرستاد و من به خانه‌اش رفتم و آواز خواندم. نخستین آواز من این بود:

مِنَ الَخفِرات[۱۴] لَمْ تَفْضَحْ أخاها وَلَم تـرفَعْ لِـوالِدِهـا شَنـارا[۱۵]
کَـانَّ مجَامِـع الأرْداف[۱۶] مِنْها نَقاً دَرَجَت عَلَيْهِ الريحُ هارا[۱۷]
يَعافُ[۱۸] وِصال ذاتِ البذلَ[۱۹] قلْبی وَ أتّبِـع المُنَّعَـةَ[۲۰] النـوارا[۲۱]

«از آن دختران با حیا و شرم که برادرش را مفتضح نکرده و برای پدرش ننگ به بار نیاورده است»
«گوئی آنجا که برجستگیهای تنش به هم پیوسته تلّی از رمل است که باد در آن افتاده و در حال فروریختن است»
«قلبم از وصال زنی ارزان بیزار است. دنبال زنی با شخصیّت و مناعت[۲۲] می گردد که از هر بدگمانی به دور است»

دختر به محض اینکه آواز مرا شنید از جای برخاست و به سوی چادر خود رفته‌آن را برسر کرد و به راه افتاد. آن جوان بدو آویخت و کوشش بسیار کرد که از رفتن منصرف شود اما نماند و رفت. آن جوان مرا ملامت کرد که چرا این ابیات را خواندی گفتم به خدا از روی عمد نخواندم و قصد سوئی به تو نداشتم، چیزی بود که اتفاق افتاد.

ما در همان مجلس بودیم که رسول آن دختر از نزد او رسید و کیسه‌ای که هزار دینار در آن بود به جوان داد و گفت دختر عمویت این پول را فرستاده و می گوید این مهر من است. آن را برای پدرم بفرست و مرا از او خواستگاری کن... و او چنین کرد و با دختر عم خود ازدواج نمود.

شعر این آواز از سلیك بن سلکه[۲۳] سعدی و غناء آن از ابن سریج است که در رمل با انگشت سبابه در مجرای انگشت میانین اجرا کرده است. ابن هربذ نیز به روایت بذل آوازی در این اشعار ساخته‌است که با «یَعاف وصال. . .» شروع می شود.

۵ـ مرگ فلیح بن العوراء

هارون بن محمد از حمّاد و او از پدرش اسحاق روایت کرده است که: نزد فضل بن ربیع بودیم. مرا گفت: آیا می خواهی فلیح بن العوراء را دعوت کنم؟ گفتم: آری پس کسی را نزد او فرستاد تا بیاید. فرستاده برگشت و گفت فلیح علیل و بستری است. فضل گفت که حتماً باید بیاید. پس فلیح را در محفّه[۲۴] ای نشانده به مجلس فضل آوردند. ساعتی با ما سخن گفت و سپس به آوازخوانی پرداخت از جمله آوازهای او یکی بیت ذیل بود:

تَقُـولُ عِرسی اِذنَبـا اَلمَضْجَعُ مــا بـا لُـكَ اللیلة لاتَهْجَـعُ

«همسرم وقتی مرا در خوابگاه ناراحت دید گفت امشب ترا چه می شود
که خواب به چشمت نمی آید»

ما همه این آواز را پسندیدیم و او چند بار به تقاضای ما آن را مکرر نمود. بعد برخاست و به خانه برگشت اما در همان شب از همان بیماری که داشت درگذشت. آخرین دیدار دوستان با او در آن مجلس بود.

۶ـ حواشی فصل بیست و یکم

۱) در فهرست «گیدی» ص ۵۴۷ به مواردی که در الأغانی از اخبار و اشعار فلیح بن العوراء ذکر شده اشاره رفته است.
۲) عَوْراء یعنی زن یك چشم لقب مادر فُلَیْح بوده که به نام او معروف شده است.
۳) ترجمه «یسأله فیها انُ ینادِمَه» است.
۴) میدان نام محله‌ای است در ناحیه شرقی بغداد در باب الأزج.
۵) یعنی فضل بن ربیع که وزیر مهدی و هارون بود.
۶) ابوبکر عبدالله بن مصعب بن ثابت بن عبدالله بن الزبیر اسدی قرشی (۱۱۱-۱۸۴ ق) امیری

شاعر و خطیب و معروف به عدالت و تقویٰ بود. در مدینه متولد شد و در ایام خلافت مهدی و هادی والی یمامه بود. در عهد هارون در بغداد عزلت گزید ولی از سوی خلیفه ملزم به قبول حکمرانی مدینه گردید. او در سفری که با هارون به رقه (شام) رفته بود در آن شهر در گذشت ـ تاریخ بغداد ۱۰/۱۷۳. الأعلام ۴/۲۸۲.

۷) راویه صیغهٔ مبالغه است یعنی کسی که اشعار بسیار از شاعران حفظ دارد و روایت می کند. راویهٔ هر شاعر کسی است که شعرهای او را از بر دارد و با صدای رسا می خواند.

۸) ← حاشیه ۷۴، فصل ۱۳

۹) مسجد رَغْبان ـ بروزن فرمان ـ در بغداد مشهور و مجمع علما و هنرمندان بوده است. معجم البلدان ۳/۵۴.

۱۰) محمدبن سلیمان مردی جاه‌طلب بود و با بنی اعمام خود خلفای عباسی رقابت می کرد.

۱۱) ترجمه قیّم است؛ در زبان فارسی دری دلّاك را قائم می گفتند.

۱۲) دوشاب کلمه‌ای است فارسی به معنی مطلق شیره و بالاخص شیرهٔ انگور. (فرهنگ معین)؛ اما در عربی به معنی شراب خرما است (حواشی الأغانی ۴/۳۶۱) شراب دوشابی نوع پستی از شراب بوده است.

۱۳) ترجمه «مسحوره» است.

۱۴) خفِرتَ الجاریةُ از باب عَلِمَ یعنی آن دختر بسیار شرم و حیا کرد صفت از آن خَفِر و خَفِرَه یعنی زن بسیار شرمگین است.

۱۵) شنَار به فتح اوّل یعنی ننگ و عیب و عار.

۱۶) مَجْمعْ به معنی گردآمدن ریگهای بیابان است (قاموس) أرداف جمع رِدف ـ به کسر اول و سکون ثانی ـ است یعنی کفل و سرین (مجمع البحرین).

۱۷) نَقا به فتح اوّل و الف مقصوره یعنی تل ریگ ـ دَرَجَت علیه الریح: باد در آن افتاد؛ هارَ: فرو ریخت.

۱۸) **عافَ الطعامَ**: از آن غذا بدش آمد و آن را ردّ کرد.

۱۹) **ذات البذل**: صاحب بخشش که آن را ارزان ترجمه کردم.

۲۰) **مُمَنَّعَه**: زن محکم و قوی که دسترسی به او آسان نیست.

۲۱) نَوار به فتح اول یعنی زنی که دامنش از هر ریبت و بدگمانی دور است.

۲۲) ترجمهٔ مُمَنَّعَه است.

۲۳) سلیك بن عُمیرَ بن یثربی بن سنان سعدی تمیمی (ف ۱۷ ق هـ) که به نام مادرش سَلَکَه معروف است از شعرای عصر جاهلیت و مردی غارتگر و دونده و بی باك بود. اخبار او در الأغانی ۱۸/۱۳۳ـ۱۳۷ مندرج است.

۲۴) **محفّه**: تخت روان.

فصل بیست و دوم: یونس کاتب

۱ـ نام و نسب او.
۲ـ غناء یونس و ابن عایشه.
۳ـ یونس کاتب در شام.
۴ـ آوازهایی که به نام «زیانب» یونس معروف است.
۵ـ حواشی فصل بیست و دوم

یونس بن سلیمان بن کردبن شهریار (ف. در حدود ۱۳۵ هـ) شاعر و نویسنده‌ای نامبردار و مغنی و آهنگسازی استاد و نخستین مؤلفی بود که ترانه‌های عربی را با ذکر نام شاعر و آهنگساز و خواننده در کتابی به نام الأغانی جمع آورده است. اصلاً از شاهزادگان ساسانی بود و خاندانش به اسارت عرب در آمده از موالی آل زبیر شمرده شدند. زادگاه و مدفنش هردو مدینه است. چون چندی در دیوان آن شهر به کار کتابت مشغول بود او را یونس کاتب خواندند. بعدها به شغل بازرگانی پرداخت و در یکی از سفرهای خود به دمشق مورد لطف ولیدبن یزید ولیعهد هشام بن عبدالملك قرار گرفت. بعداز آنکه ولید به خلافت رسید او را از مدینه به دربار خود دعوت کرد و با او بود تا وی به قتل رسید (۱۲۶ ق)؛ بعد به مدینه بازگشت وده سال آخر عمر را همانجا به سر برد. ابوالفرج اصفهانی گوید کتاب الأغانی یونس اصلی است که بدان عمل می شود و مرجع اهل هنر است. اخبار و اشعار او در کتاب الأغانی ۳۹۸/۴-۴۰۴ مندرج است و اینك خلاصه‌ای از آن:

۱ـ نام و نسب یونس کاتب

او یونس بن سلیمان بن کرد بن شهریار از فرزندان هرمز[1] و به قولی از موالی

عمروبن زبیر[۲] بوده است. منشاء و منزل او مدینه و پدرش فقیه بود. پدرش او را به دیوان سپرد و از کاتبان آن گردید. غناء را از معبد[۳] و ابن سُرَیج[۴] و ابن مُحْرِز[۵] و غریض[۶] آموخت. بیشتر روایات او (و آوازهایی که خوانده است) از معبد است و در بین اصحاب معبد هیچ کس در پیروی از سبك او از یونس ماهرتر نبود. غنائی دل‌آویز داشت و در آوازهای خود صنعت بسیار به کار می برد، شعر را نیکو می سرود. او کتابی در ترانه‌ها (اغانی) تألیف نموده و هر آواز را به صاحب غناء و آنکه آن را خوانده منسوب داشته است. این کتاب اصلی است که بدان عمل می شود و مرجع اهل هنر است.

۲ـ غناء یونس و ابن عایشه

حسین بن یحییٰ از حَمّاد[۷] از پدرش مرا خبر داد که ابراهیم بن قُدامه جُمْحی گفته است: جمعی از جوانان مدینه همراه با یونس کاتب و چند مغنّی دیگر به وادیی از بطن عقیق[۸] که دُومَه[۹] نام داشت بیرون شدند و به خواندن آواز پرداختند و زنان اهل آن وادی به دور ایشان گرد آمدند. یکی از کسانی که در آن جمع حاضر بود می گفت وقتی به اطراف خود نگاه کردیم دیدیم مثل آغل بزها شده است که شامگاهان در آن جمع می شوند. اتفاقاً محمدبن عایشه هم با یکی از دوستان خود به آنجا آمد. وقتی ازدحام زنان را به دور آن جوانان دید حسد برد و رو به دوست خود کرده گفت: به خدا آن جمع را متفرق خواهم کرد. پس وارد یکی از قصرهای[۱۰] عقیق[۱۱] شد و به بالای بام رفت و ردای خود را از دوش افکنده این آواز را خواند:

هـذا مقـام مُـطَرَّد[۱۲] هُـدِمَتْ مَنازِلُـهُ وَ دُورُه
رَقّی[۱۳] عَلَیْـهِ عُـداتُـهُ ظُلْمـاً فَعاقَبـه أمیـرُه

«این جایگاه مردی است که او را از خانه‌اش رانده‌اند و منازل و خانه‌هایش را ویران کرده‌اند»
«دشمنانش از روی ستم بر او حرفهایی بسته و امیر او نیز وی را عقوبت کرده است»

لحن این آواز از ابن عایشه در رمل با انگشت میانین و شعر از عبیدبن حُنَین مولای آل زیدبن الخطاب یا از عبدالله بن کثیر مولای بنی مخزوم است.

ابن قدامه آورده است: هنوز آواز ابن عایشه تمام نشده بود که یك تن از زنانی که در اطراف یونس و همراهانش بودند بر جای نماند و همه زیر قصری که ابن عایشه بر بام آن آواز می خواند نشستند. یونس و یارانش گفتند این کار ابن عایشه نتیجهٔ حسد اوست.

احمدبن عبدالعزیز جوهری از عمربن شبّه از ابوغسان محمدبن یحییٰ از پدرش مرا روایت کرد که عبدالله بن کثیر مولیٰ بنی مخزوم در عراق، در عهد حکمرانی مصعب بن زبیر[۱۴] زنی را از بنی عبدبن بغیض[۱۵] بن عامربن لُؤیّ به حبالهٔ نکاح در آورد اما مصعب بین آندو جدایی افکند. پس ابن کثیر به مکه نزد عبدالله بن الزبیر[۱۶] رفت و با این ابیات نزد وی تظلم نمود. «هذا مقام مَطَرَّدٍ. . . »

ابن زبیر وقتی این ابیات را شنید نامه‌ای به مصعب نوشت و گفت زوجهٔ ابن کثیر را بدو بازگردان. همانا من آنچه را خدای عزوجل حلال کرده حرام نمی کنم. پس مصعب زن را به شوهرش باز گرداند.

۳- یونس کاتب در شام

عمّم به اسناد خویش مرا روایت کرد که یونس به عزم تجارت از مدینه به شام رفت. ولیدبن یزید[۱۷] را از ورود او و جایگاهش در دمشق مطلع ساختند. یك وقت یونس بی خبر دید که رسولان یزید به کاروانسرایی که در آن منزل داشت در آمدند و گفتند امر امیر را اجابت کن. ولید در آن وقت هنوز خلیفه نشده و ولیعهد و امیر بود. یونس می گفت با آن فرستادگان به راه افتادم و مرا به سرای امیر بردند. نمی دانستم امیر کیست جز اینکه جوانی را دیدم که نیکوروی ترین و محتشم ترین مردمان بود. پس بر او سلام کردم و او مرا امر به نشستن داد. بعد شراب خواست و کنیزکان خواننده را احضار نمود. ما آن روز و آن شب را در وضعی عجیب گذراندیم. من برای او آواز می خواندم و او از آواز من به اعجاب و طرب آمده بود. تا اینکه این بیت را برای او خواندم:

اِن یَعِشْ مُصْعَبٌ فنحن بخیر قَـدْ أتانـامِنَ عیشِنا مـا نُرجّی

«اگر مصعب زنده باشد ما هم روز خوشی داریم. در زندگی ما همان پیش آمده که آرزو داشتیم»

ناگهان به اشتباه خود پی بردم[۱۸] و آواز را قطع کردم. یزید گفت: چرا ادامه نمی‌دهی، چه پیش آمد؟ من، از اینکه بیتی را که برای مصعب ساخته شده خوانده بودم شروع به معذرت خواهی کردم او بخندید و گفت مصعب درگذشته و آثارش منقطع شده است و بین من و او هیچ خصومتی نیست. من می‌خواهم آواز ترا بشنوم. ادامه بده. من به آن آواز برگشتم و تمامش را خواندم. او پیوسته از من می‌خواست همان را بخوانم و من هم مکرّر می‌کردم تا شب به پایان رسید. پس یزید شراب صبوحی نوشید و باز همان آواز مصعب را از من طلب کرد و جز آن هیچ آواز دیگری نمی‌خواست تا سه روز گذشت. پس بدو گفتم ای امیر. خدا مرا فدای تو کند، من مردی تاجر پیشه‌ام و از مدینه با جمعی از بازرگانان برای تجارت به شام آمده‌ام. می‌ترسم همسفرانم بروند و مال من تباه گردد. یزید گفت حتماً فردا خواهی رفت و باقی آن شب را نیز شراب خورد. بامداد روز دیگر به امر او سه هزار دینار برای من آوردند و من به کاروانسرا نزد یاران بازگشتم. وقتی از سرای امیر بیرون می‌آمدم نام او را پرسیدم. گفتند ولیدبن یزید ولیعهد امیرالمؤمنین هشام است[۱۹]. چون او به خلافت رسید مرا به دمشق پیش خود خواند. نزد او رفتم و پیوسته با او بودم تا به قتل رسید[۲۰].

۴ـ آوازهایی که به نام زیانب یونس معروف است.

یونس کاتب هفت آواز ـ که به نام «زیانِب» معروف و از اشعار ابن رُهَیْمة[۲۱] مدنی است ـ خوانده است که بسیار مشهور است. این زینب دختر عکرمةبن عبدالرحمن بن حارث بن هشام بوده است. اینك آواز اوّل:

أقْصَدَتْ[۲۲] زینب قلبی بعدمـا ذَهَبَ البـاطِـلُ عَنّی وَالغَـزَل[۲۳]

وَعَـلا الَمفْـرِقَ شیبٌ شـامِـل واضِحٌ فی الرّأس مِنّی و اشتعَل

«زینب قلبم را نشانه گرفت، بعداز آنکه دورهٔ بیهوده‌کاری و عاشقی من سپری شده است»
«و پیری بر فرقم تاختن آورده موی سپید تمام سرم را پوشانده و برآن مشتعل شده است»

غناء این آواز در لحن مختار از عمر وادی در ثقیل ثانی با انگشت چهارم در مجرای همان انگشت[۲۴] است.

یونس کاتب نیز در این آواز دو لحن دارد یکی خفیف ثقیل اوّل با انگشت چهارم در مجرای انگشت میانین و دیگری در رمل با انگشت سبّابه و انگشت چهارم.

آواز دوم این است:

أَقْصَدَتْ زَيْنَبُ قَلْبِي وَ سَبَتْ[۲۵] عَقْلِي و لُبِّي
تَرَكَتْنِي مُسْتَهاماً اسْتَغِيثُ الله رَبِّي
لَيْسَ لِي ذَنْبٌ إلَيْها فَتُجازِينِي بِذَنْبِي
وَلَها عِنْدِي ذُنُوبٌ فِي تنائيها[۲۶] وَ قُربِي

«زینب قلبم را نشانه گرفت و عقل و هوشم را اسیر خود ساخت»
«مرا سرگشته و مدهوش رها کرد. از الله که پروردگار من است دادخواهی می کنم»
«من نسبت به او گناهی نکردم تا مرا به سبب آن مجازات کند»
«اما او دربارهٔ من گناه بسیار کرده است از من دوری می کند با اینکه من به او نزدیکم»

لحن این آواز در رمل با انگشت چهارم است.

آواز سوم با این بیت شروع می شود[۲۷]:

وَجَدَ الفُؤادُ بِزَيْنَبا وَجْداً شَدِيداً مُتْعِبا

«دلم عاشق زینب شده است عشقی شدید و رنج آور»

یونس این آواز را در لحن ثقیل اوّل مطلق در پردهٔ انگشت چهارم (بنصر) اجرا[۲۸] کرده است. در انتساب این لحن به یونس شك است اما علیّه[۲۹] دختر مهدی لحنی دیگر در ثقیل اول برای آواز مذکور ساخته که شکی در آن نیست

آواز چهارم با این بیت آغاز می گردد[۳۰].

اِنَّمـا زینـب المُنیٰ[۳۱]   وَهی الَهمُّ و الَهـویٰ

«زینب تمام آرزوها و فکر و عشق من است»

غنای این آواز در رمل با انگشت کوچك در مجرای انگشت چهارم است.

آواز پنجم این است:

اِنَّمـا زَیْـنَـبُ هَـمِـیَ   بـأبـی تِـلْكَ و اُمِـیَّ[۳۲]
بِـأبی زینبُ لا اُکْنِی[۴۰]   وَ لـکـنّـی اُسَـمِّـی[۳۳]
بـأبـی زینـبُ مِنْ قـا   ضٍ قضیٰ عَمْداً بِظُلْمِی
بِـأبی من لَیْسَ لی فی   قَلْبِـهِ قیـراط رَحْـمٍ

«زینب یگانه و تنها فکر و مقصود من است. پدر و مادرم فدای او باد»
«پدرم فدای زینب باد کنیه‌اش را نمی گویم و لیکن اسمش را می برم»
«پدرم فدای زینب باد. او داوری است که از روی عمد حکم ستم بر من صادر می کند»
«پدرم فدای او باد که در قلبش قیراطی رحم برای من نیست»

یونس این آواز را در رَمَل با انگشت چهارم اجرا کرده است. لحن دیگری هم در آن دارد.

آواز ششم با این بیت آغاز می شود[۳۴]

یا زینبُ الحسناءُ[۳۵] یا زینبُ   یاأکْرَمَ الناسِ اذا تُنْسَبُ[۳۶]

«ای زینب خوشگل، ای زینب. ای که اصل و نسبت از همهٔ مردم شریفتر و کریمتر است»

این آواز را یونس در ثقیل با انگشت سبابه در مجرای انگشت میانین خوانده است.

و آواز هفتم چنین است:

فَلَيْتَ الذی يَلْحَی[۳۷] علیٰ زَيْنَبَ اُلمنیٰ[۳۸] تَعلقَـهُ مـمـا لَقِيتُ عَـشيـرُ[۳۹]
فَحَسْبی لَـهُ بـالُعشْرِ مما لَقِيتُهُ و ذٰلـكَ فيمـا قَـدْ تَـراهُ يَسيـرُ

«ای کاش آنکه بیهوده آرزوهای مرا در عشق زینب ملامت می کند یك عشر آنچه من کشیده‌ام دامنگیرش شود»
«برای من همین بس است که او عشر آنچه کشیده‌ام ببیند، گرچه این مقدار در نظر تو اندك است[۴۰]»

لحن این آواز از یونس در ثقیل ثانی است که با انگشت میانین در مجرای همان انگشت اجرا کرده است.

تعداد زیانب را بعضی هشت و بعضی نیز نه ذکر کرده‌اند اما چون به صراحت گفته شده که همهٔ اشعار زیانب از ابن رُهیمة مدنی است و شعر دو آواز دیگر را شاعرانی دیگر ساخته‌اند نمی توان آنها را جزء زیانب دانست.

۵- حواشی فصل بیست و دوم

۱) هرمز نام پنج تن از شاهنشاهان ساسانی بوده است.
۲) عمروبن زبیربن العوّام اسدی قرشی (ف حدود ۶۰ ق) برادر عبدالله و مصعب بن زبیر بود ولی با عبدالله بیعت نکرد. او از یاران بنی امیه بود و با سپاهیان اموی به جنگ برادرش عبدالله به مکه تاخت که شکست خورد و عبدالله او را به دار آویخت یا زیر تازیانه هلاك کرد (الاعلام ۲۴۵/۵)
۳) ← فصل دوم کتاب حاضر.
۴) ← فصل چهارم کتاب حاضر.
۵) ← فصل پنجم کتاب حاضر.
۶) الاغانی ۲ / ۳۵۹؛ فهرست گیدی/ ۵۳۱ - ابوزید یا ابومروان نامش عبدالملك، از موالی و از مشاهیر مغنیان صدراسلام بود. وی در مکه می‌زیست. عود می‌زد و دف می‌نواخت و با

تعلیمی ضرب می گرفت و آوازی خوش داشت. او را به سبب زیبائی و خوشخوانی غریض لقب دادند.

۷) حَمّادبن اسحاق موصلی از استادان و مؤلفان موسیقی و راوی اخبار پدر و جد خود بود.

۸) عقیق در لغت به معنی مسیل است و نام نزهتگاهی در حومه مدینه است (معجم البلدان ۱۳۹/۴) بَطن در اینجا یعنی زمین جلگه و هموار.

۹) ← فصل هشتم کتاب حاضر.

۱۰) قصر در اصل یعنی خانه مرتفع ـ در فارسی و عربی بعدها به معنی کاخ استعمال شد.

۱۱) امروز هم عقیق به همین نام باقی است ولی رفته رفته به شهر مدینه متصل می شود.

۱۲) مُطرَّد به صیغه مفعول یعنی طرد شده و رانده شده.

۱۳) رقَیٰ علیه عُداتُهُ: دشمنانش حرفهائی که نگفته بود به او نسبت دادند.

۱۴) ابو عبدالله مصعب بن الزبیربن العوّام (۲۶ـ۷۱ ق) از سرداران برادرش عبدالهبن الزبیر و از سوی او امیر عراق بود. او مختاربن ابی عبیده ثقفی را مغلوب و مقتول کرد اما در جنگ با عبدالملك بن مروان شکست یافت و کشته شد. بعداز قتل او اهل عراق با عبدالملك بیعت کردند (الأعلام ۱۴۹/۸)

۱۵) بَغیض بن عامر به دست رسول‌الله مسلمان شد و آن حضرت، او را حبیب نامید (حواشی الاغانی ۳۹۹/۴)

۱۶) ← فصل چهارم حاشیه ۱۹.

۱۷) ← فصل سی و سوم.

۱۸) زیرا بنی مروان دشمن سرسخت آل زبیر بودند.

۱۹) گرچه تا این وقت ولید را نمی شناخت امّا از مدیحه‌سرایی‌دشمن امویان عذرخواهی کرده بود.

۲۰) مردم بر این یزید شوریدند و او را خلع کرده به قتل رساندند.

۲۱) ابن رُهَیْمَه شاعری غزلسرا بود و به زینب دختر عکرمة بن عبدالرحمنٰ بن الحارث ـ از امرای بنی مروان ـ عشق می ورزید و برای او غزل می ساخت که یونس کاتب آنها را به آواز خوانده است ـ الأغانی ۴۰۵/۴ـ۴۰۷.

۲۲) أقْصَدَهُ: با نیزه یا تیر او را هدف ساخت و به قتل آورد.

۲۳) غزل در لغت به معنی عشقبازی و حدیث گفتن با زنان است.

۲۴) یعنی پردهٔ بنصر.

۲۵) سَبْیٌ: اسیر گرفتن و کسی را اسیر عشق خود ساختن است.

۲۶) تناءیٰ: دوری گزیدن

۲۷) این آواز در الأغانی شامل سه بیت است.

۲۸) در این ترجمه به پیروی از عبارت متن همه جا «فی مجری البنْصِر» در مجرای انگشت چهارم

نوشته شده که مقصود راه یا دستان یا پرده بنصر است.

۲۹) عُلَیَّه ـ به صیغه تصغیر ـ یا عبّاسه (۱۶۰ـ۲۱۰ ق) خواهر هارون الرشید بانویی موسیقیدان و فاضله و شعرشناس بوده و در خاندان بنی عباس زنی به زیبائی و کمال او برنخاسته است. افسانهٔ عشق او با جعفر برمکی که ادبیات عربی و فارسی را فراگرفته اصل تاریخی ندارد (الأغانی ۹/۷۸)

۳۰) این آواز در الأغانی شامل چهار بیت است.

۳۱) مُنیٰ به ضم اول جمع مُنْیَه است یعنی آرزوها.

۳۲) از مجاملات و تواضعهای عرب قدیم این بود که به شاه یا امیر می گفتند پدر و مادر یا پدرم فدای تو باد.

۳۳) عرب برای احترام زن و مرد را با کنیه صدا می زند. فقط عزیزان و نزدیکان را به اسم کوچك می خوانند.

۳۴) این آواز در الأغانی شامل چهار بیت است.

۳۵) به کاربردن واژهٔ خوشگل در فارسی به جای حَسناء عربی درستتر از زیباست. زیبا: برازنده.

۳۶) نَسَبَهُ نَسباً و نسبةً: نسب کسی را یاد کردن و او را توصیف نمودن است.

۳۷) لَحیٰ یَلْحِی لَحْیاً: عیب کردن و دشنام دادن.

۳۸) مُنیٰ مجازاً به معنی خیالهای باطل و بیهوده و دروغین است.

۳۹) عَشیر و عُشر هردو به یك معنی است

۴۰) سعدی به همین مضمون در بیت ذیل نظر داشته است:

فراق یار که پیش تو پَر کاهی نیست　　　بیا و بر دل ما بین که کوه الوند است

فصل بیست و سوم: اسماعیل بن یسار نِسائی

۱ـ وجه تسمیه این شاعر به‌نسائی.
۲ـ اسماعیل بن یسار دشمن آل مروان بود.
۳ـ افتخار او به ایران و ستایش ایرانیان.
۴ـ با گستاخی در حضور هشام به نژاد ایرانی خود افتخار نمود.
۵ـ تأثیر غزلهای اسماعیل بن یسار.
۶ـ پاس حرمت حسنین عَلَیْهِمَاالسلام.
۷ـ حسادت مردی عرب به خاطر مرثیه‌ای که اسماعیل سروده بود.
۸ـ حواشی فصل بیست و سوم

بعداز رحلت رسول الله (ص) باردیگر عصبیت های نژادی و قومی و قبایلی در بین عرب احیاء شد[1]. مخصوصاً از عهد خلافت عثمان به بعداز سوی خلفای اموی توجه خاصی به احیای قومّیت عربی مبذول گردید[2] قرشی ها خود را از دیگر قبایل عرب و عربها خود را از سایر ملل برتر شمردندو احادیثی که با روح مساوات اسلامی مخالف بود در فضلیت عرب بر عجم جعل کردند[3]. به غرور قدرت و ثروتی که از فتوحات اسلامی به دست آورده بودند اصالت و شرف را مخصوص نژاد عرب می دانستند و سایر اقوام از جمله ایرانیان را کهتر و برده می شمردند و آنان را موالی می خواندند. یك مولیٰ در جنگ حق سوار شدن نداشت و از غنایم جنگی بهره‌ای نمی برد. هر ایرانی نژادو هر غیر عرب برای مصون بودن از تعرض ناگزیر بود خود را به فرد یا قبیله‌ای از عرب بچسباند و در هر کار حتی ازدواج فرزندان از آنان اجازه بخواهد. وضع مسلمانان غیر عرب از کافران ذمی بدتر بود چون ذمیان جزیه می دادند اما موالی چیزی به بیت المال نمی پرداختند. یك بار از سوی حجاج بن یوسف ثقفی امیر عراق ایرانیانی را که مسلمان شده بودند به‌زور شکنجه به‌کیش قبلی خود برگرداندند و برای اینکه مبادا این کار را تکرار کنند بر تنشان داغ زدند[4].

طبیعی است چنین رفتاری که منافی مساوات اسلام و مخالف شرف انسانی است، بسیاری از مسلمانان غیر عرب بخصوص ایرانیان را به

اعتراض و مقاومت برانگیخت گروههایی به قیام مسلحانه متوسل شدند که منجر به استقلال کشورهای اسلامی آسیایی و افریقایی گردید و گروه دیگر که اهل علم و ادب و قلم بودند به نیروی منطق و با استناد به قرآن و حدیث مستدلاً به ابطال برتری قومی عرب پرداختند و با جمع احادیث نبوی و تألیف علوم شرعی و ادبی و لغوی و تصنیف علوم معقول و منقول. . . هم فرهنگ و زبان تازی را به بالاترین مراحل ترقی رساندند و هم ارزش وجودی و مفاخر خود را ثابت کردند. چون این جماعت برای اثبات مساوات اسلامی به آیهٔ: «یا ایّها الناس انّا خلقناکم من ذکر و أُنثیٰ و جَعَلناکم شعوباً و قبائل لِتعارفوا اِنّ أکرمَکمَ عنِدَالله اتقیکم اِنّ الله علیم خبیر»[۵] استناد می کردند شعوبی[۶] نام گرفتند.

اصطلاح شعوبیّه در عهد بنی عباس شایع شد و این فرقه از اوایل قرن دوم تا قرن چهارم به شدت افکار خود را تبلیغ می کردند. در این مدت شاعران بزرگی از بین ایشان برخاستند که بخصوص ایرانیان را بهتر به عربها شناساندند. مانند خُریمی شاعر سغدی و متوکلی[۷] از شعرای عهد متوکل و بشاربن برد طخارستانی[۸] و اسماعیل بن یسار و پسر و برادرانش و مهیار دیلمی[۹] . . . همچنین مؤلفانی به تألیف و ترجمهٔ کتابهائی در تاریخ و فرهنگ ایران قبل از اسلام و ذکر مثالب عرب پرداختند مانند ابن مقفع[۱۰] مترجم کلیله و دمنه و مؤلف الأدب الکبیر و الأدب الصغیر و مترجمان سیرالملوك (شاهنامه)[۱۱] و ابوعثمان سعیدبن حمید بختگان مؤلف کتابهای انتصاف العجم من العرب[۱۲] و فضل العجم علی العرب و افتخارها[۱۳] ـ و هیثم بن عدی[۱۴] ندیم منصور و مهدی و هادی و هارون صاحب کتابهای: المثالب الکبیر[۱۵] و المثالب الصغیر و کتاب مثالب ربیعه[۱۶] و اخبارالفرس[۱۷] و سهل بن هارون[۱۸] بن راهبون دشت میشانی رئیس بیت الحکمه و مؤلف کتاب وامق و عذراء[۱۹] و کتابهائی در مثالب عرب ـ و علّان شعوبی صاحب کتاب المیدان فی المثالب و ابوعبیده لغوی صاحب کتاب لصوص العرب و فضائل الفرس[۲۰] . . . و مؤلفان تاریخ طبری و مسعودی و سنی ملوك الارض و عیون الاخبار و غرراخبار ملوك الفرس. . .

فعالیت شعوبیه در بغداد بعداز انقراض برامکه و دور ماندن ایرانیان از دربار خلافت عباسی و روی کار آمدن بردگان ترك رو به فتور نهاد ولی در

ایران بخصوص در دربارهای صفاری و سامانی ادامه داشت و یکی از عوامل احیاء زبان فارسی و به وجود آمدن شاهنامه و امثال آن در خراسان همین کوششهای شعوبی و ملی بود. لیکن بی علاقگی بعض ملوك آل بویه[۲۱] و وزرای ایشان[۲۲] به ایران و سپس غلبهٔ ترکان غزنوی و سلجوقی که سیاست خود را براساس تقویت اهل سنت بنا کرده حمیّتی برای ایران و ایرانی نداشتند رفته رفته جنبش شعوبی را به پایان رسانید و بعد هم کشتارها و ویرانگریهای وحشیانهٔ مغول دیگر مجالی برای وطن‌پرستان باقی نگذاشت.

شعوبیه که سیاستهای جابرانهٔ بنی امیه و بنی عباس را عامل اصلی ناسیونالیزم عرب و تحقیر موالی می دانستند طبعاً از همان صدراسلام بااین خلفای غاصب دشمن بودند و روی دلشان با اهل بیت رسول الله و مذهب تشیّع بود. از این رو می بینیم بیشتر شاعران شعوبی شیعی بودند و ناسپاسی عرب را نسبت به اهل بیت و غصب حقوق ایشان را در اشعار خود به شدت نکوهش کرده‌اند.

یکی از شاعران مشهور شعوبی که به ظاهر مداح آل‌مروان و ازخواص و بستگان آل‌زبیر بود ابوفائد اسماعیل بن یسار نِسائی (ف. حدود ۱۳۰ هـ) نام داشت که نسبتش به ایرانیان می رسید و دشمن عرب بود و به نژاد خویش افتخار می کرد. او بعداز کشته‌شدن عبدالله بن زبیر و استقرار آل مروان در سلك مداحان عبدالملك و اولاد او درآمد ولی چون این خاندان عبدالله بن زبیر را کشته و دولتش را برباد داده بودند همیشه کینه‌شان را در دل داشت. اسماعیل عمری درازیافت و تا آخر عهد مروانیان زنده بود اما عهد عباسیان را درك نکرد. ذیلاً نمونه‌ای از اخبار و اشعار او را از کتاب الأغانی ۴۰۸/۴ تا ۴۲۷ نقل و ترجمه می نماید:

۱ـ وجه تسمیه اسماعیل بن یسار به نِسائی

عمّم مرا از احمد بن ابی خَیْثَمَه از مصعب بن عبدالله زبیری روایت کرد که اسماعیل بن یسارنِسائی از موالی بنی تیم بن مُرَّه (تیم قریش) بود و تمام عمر را با آل زبیر به سر می برد. وقتی خلافت به عبدالملك بن مروان[۲۳] رسید همراه عروة بن زبیر[۲۴] نزد وی رفت و آن خلیفه و بعد فرزندانش را مدح گفت. عمری دراز

یافت و تا پایان سلطنت بنی امیه زنده بود اما عهد عباسی را درنیافت. مردی شوخ و بانمك و نادره گفتار و درعین حال هرزه‌گو[۲۵] بود و تقریباً همیشه در صحبت عُروةبن زبیر به سر می برد. اورا اسماعیل بن یسار نِسائی بدان سبب خواندند که پدرش طعام عروسی می ساخت و می فروخت. اعیان و اهل تجمل و همچنین کسانی که امکان ساختن طعام ضیافت در خانهٔ خود نداشتند هروقت می خواستند عروسی کنند غذای ولیمه را از یسار می خریدند. اسدی از ابوالحسن محمّدبن صالح النَطّاح[۲۶] مراچنین خبر داد که پدر اسماعیل اثاثه و اسباب خانه و فرش و رختخواب و سایر وسایل عروسی می فروخت. به این جهت نِسائی خوانده شد. محمدبن عباس یزیدی از خلیل بن اسد از ابن عایشه[۲۷] مرا روایت کرد که اسماعیل بن یسار را بدان جهت نِسائی گفتند که پدرش پیوسته طعامهای عروسی را پخته و آماده داشت و هرکس احتیاج به اینگونه غذاها داشت و نزد او می رفت آنها را آماده می یافت.

۲ـ اسماعیل بن یسار دشمن آل مروان بود

حسن بن علی از احمدبن حارث خزّاز از مداینی از نُمَیْرْ عُذْری مرا خبر داد که اسماعیل بن یسار نِسائی روزی به خانه غَمرِبْن[۲۸] یزیدبن عبدالملك رفت و اجازهٔ ملاقات خواست. غمر ساعتی او را منتظر گذاشت و بعد پذیرفت. وقتی اسماعیل نزد او رسید گریه می کرد غمر گفت ای ابوفاید چرا گریه می کنی؟ گفت چگونه گریه نکنم؟ با اینکه من و پدرم به مروانی[۲۹] بودن شهره‌ایم مرا از دیدار تو باز می دارند. غمر شروع به معذرت خواهی کرد اما اسماعیل همچنان می گریست و دست از گریه برنداشت تا غمر به او عطایای کرامندی بخشید. بعد که از خانهٔ غمر بیرون آمد مردی خود را بدو رسانیده گفت ای اسماعیل وای برتو! به من بگو تو وپدرت کدام نسبت و علاقه‌ای به آل مروان داشتید؟ ـ گفت اینکه همهٔ آنان را دشمن می داریم. هرکس دروغ بگوید زنش مطلقه باشد، هر روز به جای تسبیح گفتن، مروان و خاندان اورا لعنت می کنم. باز هرکس دروغ بگوید زنش مطلقه باشد. وقتی پدرم به حال احتضار درآمد او را گفتند: بگو لااله‌اِلّاالله

اما او گفت «لعن الله مروان» خدا مروان را لعنت کند. این سخن را برای تقرب به خدای تعالی[۳۰] و به جای کلمهٔ توحید بر زبان آورد.

۳ـ افتخار به ایران و ستایش ایرانیان

عمّم مرا از ابوایوب مدینی از مصعب خبر داد که اسماعیل بن یسار در قصیده‌ای که چنین شروع می‌شود:

مـاعَلیٰ رَسم مَنزْل بـالجَنـابِ[۳۱] لـوأبـانَ الغَـداة رجعُ الجَـواب
غَـیَّـرَتْـهُ الـصبـاو کُـلُّ مُـلِثٍّ[۳۲] دائم الوَدْقِ[۳۳] مُکْفَهِرّ السَحاب[۳۴]. . .
صـاح أبصَـرت أوسَمعْتَ بـراعٍ رَدّ فی الضَرْعِ ما قَریٰ فی العِلاب[۳۵]
انَقضت شِـرَّتی[۳۶] وَ أقصَـرَ جَهلی و استراحَتَ عواذِلی من عِتابی. . .

«چه می‌شد اگر آثار منزلی که در جناب باقی مانده‌است فردا صبح پاسخ روشنی می‌دادند»
«باد صبا و بارانهای پیاپی که دائماً از ابرهای سیاه فرو می‌چکد بکلی آن را دگرگون کرده است. . .»
«ای برادر! هرگز شبانی را دیده یا شنیده‌ای که شیر را از ظرفی که در آن دوشیده به پستان بازگرداند؟»
«شورجوانی من به انتها رسیده و دوران جاهلی کوتاه شده است وزنان ملامتگو از سرزنش من دست برداشته‌اند»

به ایرانی بودن خود بر عربها چنین افتخار کرده و گفته است:

رُبَّ خـالٍ مُـتَـوَّجٍ لی وَعـمٍّ ما جدٍ مُجْتَدیً[۳۷] کَریم النِصابِ[۳۸]
اِنَّمـا سُمِّیَ الفَـوارِسُ[۳۹] بـالُفُـر سِ مضاهاةَ[۴۰] رِفْعَةِ الأنساب
فَـاتُـرکی الفَخَـریـا اُمـام عَلیْنا وَاترکی الجَوْرَ و انْطِقی بالصَواب
وَاسـألی انِ جَهلْتِ عَنّا و عَنهْم کَیفَ کنّا فی سالِفِ الأحْقـابِ[۴۱]
اِذ نُـرَبّی بَنـاتِنـا وَ تَـدُسُّـو نَ سَفاهاً بنا تِکم فی التراب. . .[۴۲]

«من عمّ و خال تاجدار بسیار دارم که همه بزرگوار و بخشنده و با اصل و نسبی بزرگ بوده‌اند»

«سواران را فوارس نامیدند تا در بلندی نسب به "فُرسْ" شبیه شوند»
«پس ای اُمامه! به ما فخرفروشی و ستم مکن و سخن درست بگوی»
«و اگر نمی‌دانی، از احوال ما و ایشان (عربها) سؤال کن که در زمانهای گذشته چگونه بوده‌ایم»
«آن زمان که ما دخترانمان را تربیت می کردیم و شما از نادانی آنان را زنده در خاك مدفون می ساختید»

مردی از آل کثیربن الصلت که این بیت آخر را شنید گفت: نیاز ما به دخترانمان غیراز نیازی است که شما به ایشان دارید، و با این سخن اسماعیل را مجاب و ساکت نمود. می خواست بگوید که عجم دختران را می پرورانند تا با آنان نکاح کنند [و هم بستر شوند] اما عربها چنین نمی کنند.

برای دو بیت «صاحِ أبْصَرْتَ . . . » و بیت بعداز آن آوازی ساخته‌اند که لحنش از مالك در خفیف ثقیل با اطلاق زه در مجرای انگشت میانین (پردهٔ بنصر) است. به روایت عمروبن بانه غریض یا ابن سریج هم لحنی در خفیف ثقیل با انگشت میانین برای این آواز دارند.

نیز عمّم از احمدبن أبی خیثمه از مصعب مرا چنین روایت کرد که کنیهٔ اسماعیل بن یسار ابوفائد بود. دو برادرش محمد و ابراهیم[۴۳] نیز شاعر بودند و اصل ایشان از اسرای ایرانی بود. اسماعیل مسلك شعوبی داشت و نسبت به عجم شدیداً تعصب می ورزید و اشعار بسیار در افتخار به اجداد ایرانی خود سروده است. روزی در مجلسی که اشعب[۴۴] نیز در آن حاضر بود این بیت خود را انشاد نمود:

اِذْ نُـرَبِیّ بناتِنـا وَ تدُسُّـو نَ سَفاهاً بَناتِکُم فی التُّراب[۴۵]

اشعْب گفت: به خدا ای ابوفائد راست گفتی! این قوم دختران خود را برای آن کار که شما می خواهید نمی خواهند. اسماعیل گفت مقصودت چیست؟ - گفت عرب از بیم رسوائی دخترانشان را در خاك می کنند اما شما آنان را می پرورید تا نکاح کنید. همهٔ حاضران از این جواب به شدت خندیدند و اسماعیل چنان خجل شد که آرزو می کرد به زمین فرو رود.

۴ـ اسماعیل با گستاخی در حضور هشام به نژاد ایرانی افتخار نمود

عمّم از احمدبن ابی خیثمه از ابن النّطاح از ابوالیقظان مرا چنین روایت کرد که اسماعیل بن یسار در عهد خلافت هشام بن عبدالملك نزد او رفت. هشام آن وقت در رُصافه[۴۶] به سر می برد و در کنار برکه آبی نشسته بود. وی از اسماعیل خواست شعری برایش بخواند و چنان خیال می کرد که قصیده‌ای در مدح او انشاد خواهد کرد. اما اسماعیل قصیدهٔ ذیل را ـ که در آن به ایران افتخار کرده است ـ به عرض رسانید:

يارَبْعَ رامَةَ[۴۷] بالعلياء[۴۸] مِنْ رِيم[۴۹] هَلْ ترجِعَنّ اذاحَيَّيْتُ تَسليمى
ما بال حَيٍّ غَدَتْ بُزْل[۵۰] الَمِطِيّ بِهِم تَخْدِى[۵۱] لِغُرَبتِهِم سَيْراً بَتقْحيم[۵۲]
كأنّنى يوم ساروا شارِبٌ سَلَبَتْ فُؤادَهُ قَهْوَةٌ من خَمِرْ داروُمِ[۵۳]

و قصیده را ادامه داد تا به ابیات ذیل رسید:

اِنّى وجَدِّك[۵۴] ماعُودى بِذى خَوَرٍ[۵۵] عِند الحِفاظِ[۵۶] و لا حوضى بَمهْدُومٍ[۵۷]
أصْلِى كَريمٌ وَ مَجْدى لايقاسُ بِهِ وَلِى لِسانٌ كَحدِّ السَّيْفِ مَسْموم[۵۸]
أحْمِى بِهِ مَجْدَ اقوام ذَوِى حَسَب مِنْ كُلِّ قَرْم بِتاجِ الملك مَعْمُوم[۵۹]
جَحاجِحٍ[۶۰] سادَةٍ بُلْجٍ[۶۱] مَرازِبَةٍ[۶۲] جُرْدٍ[۶۳] عِتاقٍ[۶۴] مسامَيحٍ[۶۵] مطاعِيمٍ[۶۶]
مَنَ مِثْلُ كِسرىٰ و سابورِ الجنودِ[۶۷] مَعا و الْهرمُزانِ[۶۸] لِفَخْرٍ او لتَعْظيمِ
أُسْدُ الكَتائب يَوْمَ الرَوْعِ اِنْ زَحفوا وَهُمْ أذَلُّوا مُلوكَ الُتركِ و الروُمِ
يَمشُون فى حَلَقِ الماذِىّ[۶۹] سابِغَةً[۷۰] مَشْىَ الضراغمة الأُسْدِ اللَهاميمِ[۷۱]
هُنـاكَ اِن تَسْألى تُنْبىٰ بـأنّ لَنـا جُرْثومَـةً[۷۲] قَهرتْ عِـزّ الَجراثيمِ

«ای منزلگاه "رامَه" در بلندیهای "ریم"! آیا وقتی ترا تحیّت گویم سلام مرا جواب خواهی گفت؟»
«چگونه است حال آن قبیله‌ای که شتران نه ساله قوی به شتاب آنان را به جائی دور دست بردند و بین راه هیچ جا توقف نکردند؟»
گویی من روزی که رفتند، میخواره‌ای بودم که شرابی از باده‌های داروم عقل و دلش را ربوده است»

«من به بخت (یا به جدّ) تو سوگند ـ هنگام دفاع از شرف چوبم سست و
حوضم ویران نیست»
«اصلی کریم دارم و مجد و شرفم با دیگران قابل مقایسه نیست و زبانی
چون تیزی شمشیر برنده و مسموم دارم»
«با این زبان شرافت اقوام اصلمند [ایرانی] را که همه از سروران بزرگ
بودند و تاج بر سرداشتند حمایت می کنم»
«سرداران و سرانی گشاده‌روی و مرزبان و پیشتاز و برگزیده و
عطابخش و مهمان نواز»
«چه کسی چون خسرو انوشیروان و شاپور اوّل (سابور الجنود) و
هرمزان شایستهٔ افتخار و تعظیم است»
«آنان در روز حادثه وقتی حمله می کردند شیران صف شکن بودند و
شاهان ترك و روم را ذلیل کردند»
«در زره‌های پولادین برّاق می خرامیدند همانگونه که شیران ژیان
پیش آهنگ گام برمی دارند»
«در آنجا، اگر بپرسی، خبرخواهی شد که اصل و تبار ما شوکت همهٔ
اقوام و نژادها را مقهور خود ساخته است»

در این موقع هشام به غضب آمد و به اسماعیل گفت: «یا عاضَّ بَظر اُمِّه» ای که . . . مادرش را گاز گرفته است تو به من فخر می فروشی و برای من قصیده در مدح خود و قوم کافر خود می سرایی؟ پس به غلامان امر کرد او را در آب فرو برند و آنان سر اسماعیل را زیر آب کردند و نگاه داشتند تا وقتی که نزدیك بود جانش برآید. بعد او را بیرون آوردند در حالی که وضع بسیار بدی داشت. پس به حکم خلیفه او را از رصافه بیرون کرده به حجاز تبعید نمودند. اسماعیل مبتلیٰ به عصبیت برای عجم و افتخار به ایرانیان بود و به سبب همین تعصب پیوسته او را می زدند و می راندند و از عطا محروم می کردند.

۵ـ تأثیر غزلهای اسماعیل بن یسار

اسماعیل بن یونس شیعی از عمربن شبّه از اسحاق موصلی مرا خبر داد که

چون ولیدبن یزید این آواز را شنید:

حَتّیٰ اِذا الصُبح بَداَضوْءُهُ و غارت[۷۳] الجوزاء[۷۴] و المِرْزَم[۷۵]
خَرَجْتُ و الوطْءُ خفیٌّ کما یَنْسابُ فی مَکْمَنِهِ الأرْقَم[۷۶]

«تا اینکه روشنی صبح پیدا شد و دو ستاره جوزاء و مِرْزَم غروب کردند»
«با گامهای آهسته، پنهانی بیرون آمدم، همانطور که مار أرقم از نهانگاه خود بیرون می خزد»

پرسید این بیت‌ها را که گفته است؟ گفتند مردی از اهل حجاز که او را اسماعیل بن یسار نِسائی می گویند. پس امر کتبی صادر کرد که اسماعیل را نزد او بفرستند. وقتی پیش ولید رسید از او خواست قصیده‌ای را که دو بیت مذکور در آنست برای وی بخواند و اسماعیل به انشاد آن پرداخت:

کلثم انت الهَم یا کلثم[۷۷] وأنتم دائی الذی أکتم
أُکاتِمُ الناسَ هوی شفّنی[۷۸] و بعضُ کتمان الهوی أحزَمُ
قَدْ لُمْتِنی ظُلْماً بِلاظِنَّةٍ[۷۹] وَ أنتِ فیما بیننا ألْوَمُ...

«ای کلثم تو تنها فکر منی شما آن درد من هستید که پنهان می دارم»
«عشق او که مرا ناتوان کرده از مردم پنهان می کنم. بعض اوقات کتمان عشق به احتیاط نزدیکتر است»
«مرا بدون هیچ تهمتی به ستم ملامت کردی در صورتی که تو در آنچه بین ما است به ملامت شایسته‌تری»

تا به دو بیت آواز فوق رسید که در آخر این قصیده است، ولید از شنیدن این قصیده به طرب آمد تا جایی که از فرش و تخت خود به زیر آمد و مغنیان را امر فرمود تا آن آواز را برای او خواندند و او جامهای پیاپی شراب در کشید. بعد اسماعیل را خلعت و جایزه‌ای گران بخشید و امر نمود او را به مدینه باز گردانند.

غناء این آواز از ساخته‌های ابن سریج در دستگاه رمل است.

احمدبن عبیدالله بن عمّار از عمربن شبّه از اسحاق موصلی از محمدبن کُناسَه مرا حدیث کرد که مرد پیری از کوفه همراه با جمعی از جوانان سوار کشتی

شد. یکی از جوانان او را گفت ما همراه خود کنیزکی [۸۰] آوازه‌خوان آورده‌ایم و می خواهیم آوازش را بشنویم اما سنّ و حرمت ترا پاس می داریم. آن پیر گفت «الله المستعان» خدا یار همه باد. من بر بادبانهای کشتی [۸۱] بالا می روم و شما به کار خود مشغول شوید. پس آن کنیزك آواز «حتّیٰ اِذا ما الصُبْح . . .» را خواند. پیر وقتی آن را شنید [چنان به طرب آمد که] خود را به فرات افکند و شروع به دست و پازدن کرد. او پیوسته می گفت: مار أرقم منم، مار أرقم منم. نزدیك بود غرق شود که او را از آب گرفتند. پس بدو گفتند: این چه کاری بود که با جان خود کردی؟ گفت به خدا من از معانی شعر چیزهائی می دانم که شما نمی دانید.

۶ـ پاس احترام حسنین علیهم السلام

حسن بن علی خفّاف از محمدبن قاسم مَهرویه از ابومسلم مُسْتَملی از مداینی مرا خبر داد که اسماعیل بن یسارِنسائی مردی را از اهل مدینه که عبدالله بن أنَس خوانده می شد مدح گفت. این عبدالله خود را به بنی مروان چسبانده و از آنان اموال بسیار به دست آورده بود. اسماعیل دوست او بود از این رو برای دیدارش به دمشق رفت و مدحی که سروده بود برای وی انشاد نمود و در آن از حق جوار و سابقهٔ دوستی یاد کرد. اما عبدالله چیزی به او نداد. از این رو قصیده ذیل را در هجو او سرود:

لَعَمرُك ما اِلیٰ حَسَنٍ رَحَلْنا   ولا زُرْنا حُسَیْناً یا ابن أنْسٍ [۸۲]
ولا عَبْداً لعبدهما فَنَحْظیٰ   بِحُسنِ الَحظّ منهم غیْرَ بخسٍ
و لکن ضَبٌّ [۸۳] جَنْدَلَةٍ اتینا   مُضِبّاً [۸۴] فی مکامنه یُفَسّی [۸۵]
فَلَمّا أنْ اتیناهُ وَ قُلْنا   بحاجتِنا تَلَوَنَ لَوْنَ وَرْسٍ [۸۶] . . .

«به جان خودت سوگند ـ ای پسر انس ـ ما به سوی حسن شدّر حال نکرده و حسین را زیارت ننموده‌ایم (یعنی امام حسن و امام حسین علیهماالسلام)»
«حتیٰ نزد بندگان بندهٔ آن دو هم نیستم تا از عطایای بسیار ایشان برخوردار شویم»

«لیکن به در خانهٔ سوسمار صخره آمده‌ایم که در کمینگاه خود خزیده است و بادگند از خود بیرون می دهد»
«وقتی نزد او آمدیم و حاجت خود را باز گفتیم رنگش برگشت و مثل ورس زرد شد. . .»

۷ـ حسادت برای قصیده‌ای که در مرثیهٔ برادر سروده بود

عمّم مرا از احمدبن ابی خَیثَمه از مصعب چنین روایت کرد که محمد برادر اسماعیل بن یسار پیش از او درگذشت. بعداز این واقعه روزی اسماعیل نزد هشام بن عروه[۸۷] آمد و خبر مرگ برادر را به او داده از مصیبت خود سخن گفت و این قصیده را که در مرثیه او ساخته بود برای هشام انشاد نمود:

عِیل[۸۸] العَزاءُ و خاننی صبری   لَمـا نعی النـاعیِ أبـاَبکـرِ
وَرَأیتُ رَیْبَ الـدهـر أفْـرِدَنِی   مِنْـهُ و أَسْلَمَ لِلعِدیٰ ظَهْـرِی[۸۹]
مِـنْ طیّـبِ الأثـواب مُقْتَبِـلٍ   حُلْوِ الشمائلِ ماجِدٍ غَمرِ[۹۰]. . .

«تحمّلم تمام شد و شکیبائی با من ناسازگاری و خیانت کرد آن زمان که خبر مرگ آورنده خبر مرگ ابوبکر را برای من آورد»
«و دیدم که گردش روزگار او را از من گرفت و پشتم را تسلیم دشمنان کرد»
«و مرا از برادری پاکدامن و خردمند و شیرین صفات و بزرگوار و بخشنده جدا ساخت»

مردی از آل زبیر در آنجا بود وقتی اسماعیل قصیدهٔ خود را به انتها رسانید آن مرد گفت احسنت خوب ساخته‌ای! اما برای رثاء برادرت در سخن اسراف کرده‌ای. اگر چنین مرثیه‌ای را برای یکی از سادات قریش می گفتی بهتر بود. هشام وقتی حرف او را شنید سخنش را قطع و او را سرزنش نمود و گفت: به خدا با همنشین خود بسیار بدرفتار کردی. اسماعیل از او تشکر نمود و جزای خیر برای او آرزو کرد. وقتی برخاست و رفت هشام آن مرد زبیری را توبیخ و نکوهش نمود و گفت از این مرد شاعر که مالك سخن خویش است و بهترین کلام خود را صرف

برادرش کرده است چه می خواستی؟ اگر من تدارك و از او دلجوئی نمی کردم حاصل حرف تو جز این نبود که او را بر آبرو و حیثیت خود و ما برمی انگیختی!

محمدبن یسار که اسماعیل او را در این قصیده مرثیه گفته شاعری در طبقه و رتبه خود او بود و اشعار بسیار سروده است. لیکن خبرهایی از او به دست نیاوردم تا در این کتاب نقل کنم. از اشعار او آوازهای زیاد خوانده شده و دو بیت ذیل از یکی از قصاید دراز او است که لحن و آواز برای آن ساخته‌اند:

غَشیتُ اَلدار[۹۱] بالسَنَدِ[۹۲] دُوَیْنَ الشِّعْبِ[۹۳] مِن أُحدِ[۹۴]
عَفَتْ[۹۵] بَعْدِی وَ غَیّرَها تقادُمُ سالِفِ الأبَدِ[۹۶]

«به آن خانه که در «سَند» کمی پائین تر از درّهٔ کوه اُحُد است رفتم»
«بعداز من کهنه شده و گیاه آن را پوشانده و گذشت زمان آن را دگرگون کرده است»

به قول هشامی، غناء این آواز از حکَم وادی در دستگاه خفیف ثقیل است

اسماعیل بن یسار پسری به نام ابراهیم داشت که او هم شاعر بود. وی گوینده این دو بیت است:

مَضیٰ الَجهْلُ عَنْكَ الیٰ طِیَّتِهِ[۹۷] وَ آبَكَ حِلمكَ مِن غَیْبَتِه
وَ أصْبَحْتَ تَعْجَبُ مِمّار رأیْـ ـتَ مِنْ نَقْضِ دَهْرٍ و مِنِ مِرّتِه[۹۸]

«جهل از پیش، تو پی کار خود رفت و خرد تو بعداز غیبتش دوباره به تو بازگشت»
«اکنون از اینکه پیمان شکنی و دروغ زمانه و حالت و طبیعت آن را می بینی دچار شگفتی می شوی»

این قصیده دراز است و شاعر در آن به ایران افتخار می کند. از این رو خوشم نیامد زیاد از آن نقل‌کنم[۹۹].

۵ـ حواشی فصل بیست و سوم

۱) نخستین اعلامیه‌ای که رسول الله روز فتح مکه بر در کعبه صادر کرد این بود که: همهٔ مفاخر نژادی (مأثره) عصر جاهلیت از امروز زیر پای من است (سیرةابن هشام ۲/۴۱۲).

۲) وقتی عثمان به خلافت رسید ابوسفیان در جمع بنی امیه گفت: «تلَقَّفوها تَلَقُّفَ الکُره» این خلافت را مانند گوی بازی در دست خود بگردانید و نگذارید به دست دیگران بیفتد (ناسخ التواریخ ج ۲، ك ۲، چاپ اوّل، ص ۴۵۰).

۳) مثل حدیث اِنّ الله اختار مِن آدَمَ العَرَبَ... یعنی خدا عرب را از بین اولاد آدم برگزید (کنزالعمال ۱۲/۴۳) و حدیث: حُبُّ العرب ایمان و بَعضُهم کفر... یعنی دوستی عرب ایمان و دشمنی ایشان کفر است (همان مأخذ ص ۴۴).

۴) سبك شناسی ۱/۱۴۷ـ۱۵۱ و تاج العروس و لسان العرب و سایر کتب لغت و تاریخ.

۵) سوره حجرات آیه ۱۳ یعنی: ای مردم، ما شما را از یك مرد و زن آفریدیم و اینکه شما را طوایف و قبایل قرار دادیم برای آنست که یکدیگر را بشناسید. به یقین که گرامی ترین شما نزد خدا پرهیزگارترین شما است. همانا خدا به همه‌چیز دانا و خبیر است.

۶) گروههای مردم را از عرب قبیله و از غیر عرب شعوب گویند (مجمع البحرین) شعوبی کسی است که عرب را تحقیر کند (قاموس) مفرد شعوب شعب به فتح اوّل است. این کلمه در عربی امروزی به معنی ملت است.

۷) ابراهیم بن ممشاد متوکلی اصفهانی از ندمای متوکل و شاعری شعوبی و ضد عرب بود.

۸) ← فصل سیزدهم از این کتاب.

۹) ابوالحسن مهیاربن مُرزُویه دیلمی (ف ۴۲۸ ق) شاعر بزرگ شعوبی که اصلاً گیلانی و زردشتی بود و در سال ۳۹۴ ق به دست شریف رضی به اسلام و تشیع گرائید (الأعلام ۸/۲۶۴).

۱۰) ابن مقفع عبدالله (روزبه) مقتول در ۱۴۲ یا ۱۴۳ ق به تهمت زندقه در اسارت منصور عباسی در سی و شش سالگی کشته شد. اصلاً از فارس و مانوی مذهب بود و بعد اسلام آورد. او نویسندهٔ بزرگ عرب است. کتاب کلیله و دمنه را از پهلوی به فارسی درآورد. کتابهای منطق ارسطو و رسائل الأدب الکبیر و الأدب الصغیر و یتیمه و غیره از آثار او است.

۱۱) رجوع شود به مقالهٔ مرحوم سیدحسن تقی‌زاده و سایر مقالات هزارهٔ فردوسی؛ تهران، ۱۳۲۲. هـ ش.

۱۲) یعنی دادخواهی ایرانیان از عرب.

۱۳) یعنی برتری عجم بر عرب و افتخار او.

۱۴) ← حاشیه ۶، فصل ۸.

۱۵) مَثالب: معایب و نقاط ضعف

۱۶) یعنی معایب قبایل ربیعه.

۱۷) یعنی اخبار ایرانیان.
۱۸) ابوعمرو سهل بن هارون بن راهبون دشت میشانی (ف ۲۱۵ ق) کاتب و داستان‌پرداز و نویسنده‌ای بلیغ و حکیم از خاندانی ایرانی بود و بوزرجمهر عرب خوانده می شد. در بصره پرورش یافت، بعد به هارون عباسی پیوست و آن خلیفه بعداز یحییٰ برمکی او را صاحب دیوان خود ساخت. در زمان مأمون به ریاست کتابخانه و فرهنگستان بغداد (خزانة‌الحکمة) منصوب گردید. مردی شعوبی بود و نسبت به ایران تعصب داشت. شرح احوالش در معجم الأدبا، و وفیات الاعیان به تفصیل مسطور است.
۱۹) **وامق و عذراء**: داستان عشق دو دلداده به همین نام و از افسانه‌های قدیم ایران است که بعداز اسلام نامهای اصلی پارسی را به دو واژهٔ وامق ـ عاشق دلباخته ـ و عذراء ـ دوشیزه ـ تبدیل کرده‌اند. این داستان از پهلوی به فارسی دری ترجمه شد و عنصری آن را به بحرمتقارب منظوم ساخت (لغت نامهٔ دهخدا و سایر کتب لغت).
۲۰) یعنی دزدان عرب و فضایل ایران.
۲۱) مثلاً عضدالدوله از نویسندگان مشهور عرب و مشوق ادبا و شعرای آن زمان بود اما به فارسی توجهی نداشت.
۲۲) در کتاب مثالب الوزیرین، ابن العمید و ابن العبّاد تألیف ابوحیان توحیدی شیرازی (ف در حدود ۴۰۰ هـ) قصه‌های بسیار از عرب مآبی این دو وزیر و توهینهای منظوم و منثور صاحب ابن عبّاد به عنصر ایرانی مندرج است.
۲۳) ابوالولید عبدالملك بن مروان بن الحکم اموی (۲۶ـ۸۶ ق) بعداز کشته شدن عبدالله بن الزبیر و برادرش مُصْعَب به خلافت رسید. در زمان او دفاتر دیوان از فارسی به عربی درآمد و نخستین خلیفه‌ای است که بردینار سکه زد. پیش از او خلیفهٔ دوم بر درهم سکه زده بود. ولادتش در مدینه و مرگش در دمشق واقع شد.
۲۴) ابوعبدالله عُروَةبن الزبیربن العوّام (۲۲ـ۹۳ ق) از فقهای هفتگانه در مدینه و مردی صالح و بزرگوار بود و در اختلافات سیاسی مداخله نمی کرد. به بصره و مصر سفر کرد و هفت سال در مصر بود. بعد به مدینه برگشت و همانجا درگذشت.
۲۵) ترجمهٔ بَطّال.
۲۶) **نَطّاح**: شاخ زن.
۲۷) ← فصل هشتم این کتاب.
۲۸) ← حاشیه ۴۷، فصل هفتم.
۲۹) ترجمه مروانیّتی و مروانیّةِ أبی.
۳۰) نشانهٔ تمایل اسماعیل و پدرش یسار است به تشیّع.
۳۱) **جِناب**: به کسر جّیم منزلی است در حوالی خیبر (معجم البلدان ۲/۱۶۵).

۳۲) **أَلَثَّ المَطَر** : باران چند روز پیاپی بارید.
۳۳) **وَدْق** : بر وزن برق یعنی باران.
۳۴) **مُكْفَهِرّ** : سیاه و تاریك؛ شش شعر بعداز این بیت حذف شده که در متن الأغانی مسطور است.
۳۵) **قَریٰ الماءَ فی الحَوْضِ** : آب را در حوض جمع کرد. **عِلاب** بر وزن کتاب جمع عُلْبَه بر وزن غرفه است. عُلْبَه ظرفی است بزرگ که از چوب یا پوست شتر برای دوشیدن شیر می سازند.
۳۶) **شِرَّه** به کسر اول و فتح ثانی مشدّد یعنی تندی و شروشور.
۳۷) **اِجتداء** : مال طلب کردن. **مُجتَدَیٰ** بروزن مجتبیٰ یعنی بخشنده و عطابخش فقیران.
۳۸) **نِصاب** به کسر اوّل در اینجا یعنی اصل و نسب.
۳۹) جنگاوران ایرانی را اساوِرَه یعنی اسوباران و سواران می خواندند. (فُرسان و فَوارس).
۴۰) **مضاهاة** : مشابهت.
۴۱) **حِقْبَه**به کسر اوّل و سکون ثانی یعنی مدتی از زمان و حقب بروزن نصر یعنی هشتاد سال یا بیشتر.
۴۲) زنده به گورکردن دختران را که رسمی رایج در بعض قبایل عرب بود وَأْد می گفتند و دختر زنده به گور شده مَوءودَه خوانده می شد.
۴۳) ابوالفرج در آخر این فصل ابراهیم را نام پسر اسماعیل بن یسار آورده است.
۴۴) ← حاشیه ۱۶۹، فصل ۴.
۴۵) ترجمهٔ این بیت در همین فصل ذکر شد.
۴۶) **رُصافه** : به ضم اول نام قصری بوده است از هشام بن عبدالملك در چهار فرسنگی مغرب رقّه در شام؛ در بغداد و بصره و انبار و حجاز و قُرطبّه و کوفه و نیشابور و واسط نیز محلات و قصرهائی به همین نام بوده است (معجم البلدان ۴۷/۳).
۴۷) **رامَة** : منزلی بوده است در عراق نزدیك رماده (رمادی امروز) در راه بصره (حواشی الأغانی ۴۲۲/۴).
۴۸) **عَلْیاء** : به فتح اوّل و سکون ثانی هر زمین مرتفعی است که مشرف بر اطراف باشد.
۴۹) **رِئْم** : به کسر راء و سکون همزه ـ یا ریم ـ نام وادیی است نزدیك مدینه (حواشی الأغانی ۴۲۲/۴).
۵۰) **بازل** : شتر نه ساله است. جمع آن بُزْل بر وزن قفل.
۵۱) **خَذْیٰ** : تاخت کردن شتر و اسب است.
۵۲) **قَحَمَ المنازِلَ** : منزلها را بدون آنکه در آنها فرود آید به شتاب طی کرد.
۵۳) **داروم** : قلعه‌ای بوده است بعداز غزة در راه مصر که صلاح الدین ایوبی آن را در ۵۸۴ ق ویران کرد.

۵۴) هنوز هم بختیاریها و لرها به بخت اشخاص قسم می خورند.
۵۵) سست بودن چوب کسی کنایه از بی ثباتی و ناپایداری او است.
۵۶) حِفاظ: دفاع از خانواده و قبیله.
۵۷) حوض او ویران نیست یعنی می شود به او اعتماد کرد و بدو پناه برد (آب برای شتران در حوض او جمع می شود).
۵۸) مسموم در این بیت مرفوع است به خلاف سایر قوافی که مجرور است، در قافیه این شعر اقواء وجود دارد که از عیوب شعر به شمار می رود.
۵۹) در بین قبایل قدیم عرب گاهی تاج به معنی نوار زربفت گوهرنشانی بوده که بر عمامه می پیچیدند. در حدیث است که «العمائم تیجان العرب».
۶۰) جِحْجاحْ بروزن مفتاح یعنی سیّدی که در کار خیر شتاب می کند.
۶۱) أبلَج: مرد گشاده‌روی. جمع آن بُلْج بروزن قفل است.
۶۲) مرزبان کلمه‌ای است فارسی و مرکب به معنی مرزدار و رئیس و بزرگ.
۶۳) أجْرَد: اسب پیشتاز. جمع آن جُرْد بر وزن قفل است.
۶۴) عِتاق: به کسر اول جمع عتیق است و عتیق یعنی اصیل و کریم.
۶۵) سَماحت به فتح سین و حاء یعنی جود و سخاء؛ صیغهٔ مبالغه آن مِسماح بروزن مفتاح یعنی بسیار بخشنده و جمع مِسْماح، مسامیح است.
۶۶) مِطْعام صیغهٔ مبالغه از اطعام است یعنی سُفره‌دار و مهمان نواز جمع آن مَطاعیم است.
۶۷) عربها شاپور اوّل ساسانی پسر اردشیر بابکان را «سابورالجنود» یعنی شاپور لشکریان می خواندند.
۶۸) هرمزان در فرهنگهای عربی به معنی شاهنشاه و بزرگ شاهان ایران معنی شده است (حواشی الأغانی ۴۲۳/۴) و نام حکمران خوزستان بوده که مغلوب سپاه عرب شد و با خانوادهٔ خود به مدینه رفت و اسلام آورد. بعداز کشته شدن عمر عبیدالله پسر او که ایرانیان را متهم به کشتن خلیفه می کرد او را به قتل رسانید (۲۳ ق).
۶۹) حَلَق: به دو فتحه جمع حَلَقه است یعنی زره؛ ماذِیّ: سپید و براق.
۷۰) سابِغَه: زره جادار بزرگ.
۷۱) لَهامِیم: بروزن مساکین جمع لَهْمیم بر وزن قزوین است یعنی مرد و اسب پیشتاز.
۷۲) جُرْثومه: اصل، به ضم جیم و سکون راء.
۷۳) غارَ غِیاراً و غُؤورا: غروب کرد.
۷۴) جوزاء یا دو پیکر یکی از صور فلکی منطقة‌البروج و نام ماه سوم سال شمسی است.
۷۵) مِرْزَم به کسر اوّل و سکون ثانی و فتح ثالث از ستارگانی است که در فصل باران پیدا می شود این لفظ را بیشتر به صورت تثنیه و مِرزمان آورند.

۷۶) **ارقم**، مار سمّی خطرناکی است که در فارسی پیسه مار نام دارد.
۷۷) **کَلْثَم** بر وزن جعفر و کُلثوم از نامهای عرب است که اوّلی مخصوص زنان می باشد.
۷۸) **شَفَّ شُفوفاً**: لاغر و باریك و شفاف شد.
۷۹) **ظِنَّه**: به کسر ظاء و نون مشدد مفتوح یعنی تهمت و گمان بد ـ بقیهٔ ابیات این قصیده را که آیتی از فصاحت و روانی است باید در متن ملاحظه نمود.
۸۰) ترجمه قَیْنَه است.
۸۱) ترجمهٔ اطلال است. یکی از معانی طَلَل بادبان کشتی است.
۸۲) در متن بعداز این شعر آمده است: «یعنی الحسن و الحسین رضی الله تعالیٰ عنهما»
۸۳) **ضَبّ**: به فتح اوّل یعنی سوسمار ـ **جَنْدَلَه**: صخره و تخته سنگ.
۸۴) **أضَبَّ فی المکان**: به جای خود چسبید و از آن نجنبید.
۸۵) **فَسْوَه**: باد گند بی صدا که از مخرج برآید فعل آن فَسا و تفَسّیٰ است.
۸۶) **وَرْس**: به فتح اول و سکون ثانی گیاهی است که در فارسی اسپرك گویند. مادهٔ رنگی که از غلاف میوه لوبیائی شکل و قرمز رنگ این گیاه به دست می آید و به وسیله آن پارچه‌ها و اشیاء را رنگ کنند و به معنی مطلق رنگ زرد است. سه بیت دیگر هم از این قصیده در الأغانی مسطور است.
۸۷) ابوالمنذز هشام بن عروةبن زبیربن العوام (۶۱ ـ ۱۴۶ ق) از تابعین و محدثین و از علماء مدینه بود. به بغداد سفر کرد و در سلك خواص منصور عباسی درآمد. حدود ۴۰۰ حدیث از او روایت شده است.
۸۸) **عِیل العَزاء**: به صیغهٔ مجهول یعنی تحمّل به پایان رسید.
۸۹) پشتم را تسلیم دشمنان کرد یعنی بعداز مرگ او دیگر پشتیبانی ندارم و تنها شدم.
۹۰) **غمر** به فتح اوّل و سکون ثانی صفت است به معنی مرد باحوصله و بخشنده. تمام قصیده در الأغانی ۴/۴۲۰ ثبت است.
۹۱) **غَشِیتُ الدار**: در آن خانه فرود آمدم.
۹۲) **سَنَد** به دو فتحه نام مکانی است دربادیه یا آبی است از بنی سعد (معجم البلدان ۳/۲۶۷)
۹۳) **دُوَیْن** مصغر دون است و دون نقیض فوق است یعنی پائین؛ **شعب** به فتح و کسر شین یعنی شکاف بین دو کوه، درّه.
۹۴) **اُحُد** به دو ضمه نام کوه کم ارتفاعی است در چهار کیلومتری شمال مدینه. غزوهٔ احد در دامنه این کوه واقع شد و قبر حمزة سیدالشهداء و سایر شهیدان احد آنجا است.
۹۵) **عَفاالأثر**: آن اثر محو شد ـ **عفا المنزل**: آن منزل کهنه شد. **عَفا أثَرُهُ** اثرش منقطع گشت و **عَفَت الارض**: روی آن زمین را علف پوشاند.
۹۶) **تقادُم**: مصدر باب تفاعل یعنی دیرینگی؛ **سالف**: پیشین، **اَبد**: زمانه که جمع آن آباد است.

۹۷) طِيَّه: به کسر اول و یاء مشدّد مفتوح یعنی نیّت و حاجت و مقصود.
۹۸) مِرَّه: به کسر اول و راء مشدّد مفتوح یعنی حالت همیشگی و طبیعی.
۹۹) عصّبیت ضد ایرانی حتی نویسنده و شاعر آزاده‌ای چون ابوالفرج اصفهانی را ـ که همهٔ مثالب و قصه‌های رکیك عرب را جمع آوری کرده است ـ تحت تأثیر قرار داده و نقل اشعار ملی و میهنی یك شاعر ایرانی را ناپسند دیده است.

فصل بیست و چهارم: وَلیدبن عُقْبَة بن ابی مُعَیْط

۱ـ والی شرابخوار کوفه
۲ـ امامی که مست به محراب رفت
۳ـ شکایت کوفیان
۴ـ شهادت گواهان و اجرای حدّ
۵ـ دوستی ولید با ابوزُبَیْد شاعر مسیحی
۶ـ پاسخ علی به ولیدبن عقبه
۷ـ ولید دروغگو و فاسق بود
۸ـ ولید شفاعت رسول‌الله را نپذیرفت
۹ـ بعداز عزل ولید منبر مسجد کوفه را غسل دادند
۱۰ـ شعر ولید بعداز قتل عثمان
۱۱ـ محمد امین از شعر ولید فال بد زد
۱۲ـ حواشی فصل بیست و چهارم

ابووَهْب وَلیدبن عُقْبة بن أبی مُعَیْط (اَبان) ابن ابی عمرو بن اُمَیَّه از اشراف و شعرای قریش و مردی شرابخواره و زن باره و بی بند و بار بود. در سال فتح مکه به ظاهر مسلمان شد اما هیچ وقت ایمان نیاورد و دست از دشمنی با رسول‌الله و خاندان او برنداشت.

پدرش عُقْبَه همان بود که در مکه، بر سر جمع آب دهان بر روی مبارك پیغمبر افکند و وقتی آن حضرت نماز می‌خواند بچه‌دان شتری را با خون و پلیدی بر سر او انداخت. او در جنگ بدر[1] به اسارت مسلمانان درآمد و در منزل عِرقُ الَظبیه[2] ـ بین بدر و مدینه ـ به امر رسول‌الله به دست عاصم بن ثابت بن اَبی الأقْلح[3] انصاری کشته شد.

پیغمبر ولید را برای جمع صدقات به قبیله بنی الُمصْطَلِق[4] فرستاد. وقتی او وارد چادرهای آن قبیله شد مردم برای استقبال از او ازدحام کردند. او از آن ازدحام واهمه کرد و ترسید مبادا او را بکشند. پس بگریخت و به مدینه برگشت وبه دروغ گزارش داد که آن قبیله مرتد شده‌اند. اما کذبش به ثبوت رسید و آیه‌ای نازل شد ـ سورة حجرات آیه ۶ ـ که ولید فاسق است و به گزارش چنین فاسقهائی پیش از تحقیق نباید ترتیب اثر داد.

عثمان در سال بیست و پنجم هجری او را به امارت کوفه فرستاد و چهار سال در آن سمت باقی بود. اما آشکارا مرتکب گناه می شد و بی باکانه شراب می نوشید. چه‌بسا که تمام شب را با زنان خواننده و ندیمان می گذرانید و

بامدادان مست به مسجد می آمد و گاهی هم در محراب مسجد کوفه یا روی منبر استفراغ می کرد. یك روز با لباسهای زیر (غلائل) از شبستان خود مست به مسجد آمد و نماز صبح را به جای دو رکعت چهار رکعت خواند و بعداز نماز رو به مردم کرده گفت امروز حال خوشی دارم. اگر بخواهید باز هم برای شما خواهم خواند. در یکی از سجده‌های آن نماز به جای «سبحان ربی الأعلیٰ و بحمده» گفت «اِشرب واسقنی» یعنی باده بنوش و مرا هم سقایت کن...

اهالی کوفه که به خاطر خویشاوندی ولید با خلیفه او را تحمل می کردند عاقبت از افتضاحات او به جان آمدند و نمایندگانی به مدینه فرستاده به فسق ولید شهادت دادند و عزل او را خواستار شدند. عثمان ابتدا پی بهانه می گشت که برادر را مجازات نکند لیکن علی (ع) او را متقاعد ساخت که در کار شرع سهل انگاری روا نیست. پس ولید را احضار کرد و حد شرب خمر بزد و چندی هم او را در زندان نگاه داشت.

بعداز قتل عثمان، ولید علی (ع) را به کشتن او متهم نمود و ابیاتی تحریك آمیز در این باره بر سر زبانها افکند و معاویه را به خونخواهی او تشویق نمود[۵] خود او هم به شام رفت و به قولی فرماندهی قسمتی از ارتش شام را در جنگ صفین بر عهده گرفت. در اواخر عمر هم به جزیره فرات (شمال عراق) رفت و در سال ۵۶۱ همانجا درگذشت. ذیلاً بعض اخبار زندگی او از کتاب الأغانی ترجمه و نقل می شود. برای تفصیل احوال او باید به کتب تاریخ و رجال بخصوص: سیرة ابن هشام ۳۶۳/۱ و ۴۱۶، الأغانی ۱۱۷/۵-۱۵۳، تاریخ یعقوبی ۱۴۲/۲، کامل ابن الاثیر ۴۲/۳، اُسدالغابه ابن اثیر ۹۱/۵ و ۹۲، مروج الذهب مسعودی ۲۵۷/۴ تا ۲۶۱، الغدیر علامهٔ امینی ۱۲۲/۸ تا ۱۲۴، الأعلام زرکلی ۱۴۳/۹... مراجعه شود.

۱ـ والی شرابخوار کوفه

ولیدبن عقبه بن ابی معیط، برادر مادری عثمان بن عفان بود. مادرش أرْویٰ[۶] دختر کُرَیْز و مادر ارویٰ بیضاء دختر عبدالمطلب بود. او از جنگجویان[۷] و شاعران و بخشندگان قریش به شمار می آمد اما مردی فاسق و گناهکار بود. بعداز

سعدبن ابی وقاص[۸] از سوی عثمان به امارت کوفه منصوب شد لیکن در آنجا شراب خورد و گواهان به گناهش شهادت دادند. پس عثمان او را حدّ زد و از امارت کوفه معزول نمود.

۲ـ امامی که مست به محراب رفت

احمدبن عبدالعزیز جوهری به اسناد خود مرا روایت کرد که یك روز صبح ولید در مسجد کوفه[۹] به امامت با مردم نمازگزارد و به جای دو رکعت چهار رکعت خواند. بعداز نماز هم روی خود را به طرف مردم برگردانده گفت: آیا بیشتر هم بخوانم؟ «أأزیُدکمُ؟» ـ عبدالهبن مسعود او را گفت از امروز همیشه با تو در افزونی خواهیم بود!

۳ـ شکایت کوفیان

محمدبن خلف وکیع از ابوعبیده و هشام بن الکلبی و أصمعی مرا خبر داد که ولیدبن عقبه زناکار و بادهخوار بود. روزی مست به مسجد کوفه رفت و نماز بامداد را به جای آورد. اما به جای دو رکعت چهار رکعت خواند. سپس به عقب روی کرده و به نمازگزاران گفت اگر بخواهید بیشتر هممی خوانم. او در محراب قی کرد و در قرائت به جای آیات قرآن این بیت غزل را به آواز بلند خواند:

عَلِقَ القَلْبُ الرَّبابا بَعْدَ ما شابَتْ وَ شابا

«این دل به عشق رباب گرفتار آمد بعداز آنکه هم رباب و هم او پیر شدهاند»

پس جمعی از اهل کوفه نزد عثمان رفتند و احوال ولید را بدو باز گفتند و به بادهخواری او شهادت دادند. عثمان ولید را احضار نمود و به مردی امر کرد او را حدّ بزنند. وقتی آن مرد نزدیك رفت، ولید گفت ترا به خدا و خویشاوندی من با امیرالمؤمنین [عثمان] سوگند می دهم! آن مرد وقتی التماس ولید را دید خود را عقب کشید و حاضر به تازیانه زدن واجرای حدّ براو نگردید. علی بنابی طالب(ع)

ترسید مبادا حدّ خدای تعطیل شود. پس برخاست و به اجرای حدّ پرداخت. ولید او را گفت: ای علی! ترا به خدا و خویشاوندی قسم می دهم! اما آن حضرت ضربات تازیانه را ادامه داد و بدو فرمود: ای ابووهب، ساکت باش همانا بنی اسرائیل از آن سبب هلاك شدند که حدود را معطل گذاشتند. بعد فرمود: بگذار قریش بعداز این مرا جلاد قبیله بخوانند.

به روایت احمدبن عبدالعزیز وقتی گواهان به باده‌خواری ولید شهادت دادند حُطَیئه[10] شاعر این ابیات را سرود:

شَهِدَ الُحَطِیئَةُ یَوْمَ یلْقیٰ رَبَّهُ — أنَّ الَـولیـدَ أحَقُّ بـالعُـذْرِ
نـادیٰ وَ قَـد تَمَّت صَـلاتُهُم — أأزیدُکمُ ـ سُکُراً ـ و مایَدرِی
فـأَبَـوا أبـاوَهبٍ وَلَـوْ أذِنَـوا — لَقَرنْتَ بَیْنَ الَشفْعِ[11] و الَوْترِ[12]
کَفّوا[13] عِنانَکَ اذجَرَیْت[14] وَلَوْ — تَرَکُوا عِنانك لَم تَزلْ تَجرِیْ

«حُطَیئه روزی که خدای خود را ببیند شهادت خواهد داد که ولید از هرکس دیگر به عذرخواهی سزاوارتر است»
«وقتی نمازشان تمام شد از روی مستی ندا در داد که آیا باز هم برای شما بخوانم؟ و نمی دانست چه می گوید»
«آنان پیشنهاد ترا ای ابووهب نپذیرفتند. اگر اجازه می دادند شفْع و وَتْر را قرین هم می ساختی!»
«عنانت را گرفتند آن وقت که به تاخت پیش می رفتی. اگر عنانت را رها می کردند هنوز هم به همان شتاب پیش می رفتی»

و نیز حطیئه این ابیات را سرود:

تَکَلَّمَ فی الصَلاة وَ زادَ فیهـا — عَـلانِیَةً وَ جـاهَرَ بـالنِفـاقِ
وَمَجّ[15] الَخمْرَ فی سَنَن[16] الُمصَلّیٰ — و نادی و الجمیعُ الی افتراقِ
أزیـدُکُمُ عَلیٰ أن تحمَـدُوُنِی — و ماَ لکُمُ و ما لِی مِنْ خَلاقِ[17]

«ولید در بین نماز حرف زد و علناً بر رکعات آن افزود و نفاق خویش را آشکارا نشان داد»
«در راه نمازگاه (مصلیٰ) شراب از دهان بیرون ریخت و وقتی مردم در

حال پراکنده شدن بودند ندا در داد»
«بر شما افزون می کنم تا مرا ثنا گوئید. برای شما و من بهرهٔ زیادی از خیر نخواهد بود»

۴ـ شهادت گواهان و اجراء حدّ

همچنین احمدبن عبدالعزیز به اسنادی دیگر مرا روایت کرد که: ابوزینب أزدی و ابومُوَرِّع[۱۸] در جستجوی مدرکی برای اثبات لغزش ولید بن عقبه بودند. قضا را روزی برای نماز به مسجد رفتند لیکن ولید که امام جماعت بود حضور نداشت. موجب غیبت او را پرس و جو کردند و آنقدر دنبال نمودند تا فهمیدند مشغول شرابخواری است. پس به خانهٔ او رفتند و به هر حیله خود را به داخل سرای انداختند. در آنجا ولید را مست و لایعقل در گوشه‌ای یافتند که شراب استفراغ می کرد. او را از زمین برداشته روی تختش گذاشتند و انگشتریش را بیرون آورده با خود بردند. وقتی ولید به هوش آمد و انگشتری خود را در دست ندید از خادمان پرسید که چه کسی آن را برده است. گفتند ما خبر نداریم اما دو مرد را دیدیم که خود را به داخل سرای افکندند و ترا از روی زمین برداشته بر تخت نهادند. ولید گفت وصف آن دو را بگوئید. گفتند یکی گندمگون و بلند قامت و خوشرو و دیگری پهن و میانه قد بود و کساء سیاه چهار گوشی (خمیصه) بر شانه داشت. گفت یکی از آن دو ابوزینب و دیگری ابوموّرع بوده است.

ابوزینب و ابوموّرع، عبدالله بن حُبَیش اسدی و علقمة بن یزید بکری و دیگران را ملاقات نموده آنچه دیده بودند برای ایشان باز گفتند و پیشنهاد کردند کسانی را نزد امیرالمؤمنین (عثمان) بفرستند و او را از این امر آگاه سازند. بعضی گفتند عثمان سخن ما را دربارهٔ برادرش نمی پذیرد، مع ذلك چندتن از کوفه به مدینه نزد خلیفه رفتند و به او گفتند: ما دربارهٔ امری نزد تو آمده‌ایم که با گفتن آن مسؤولیت آن را از گردن خود برمی داریم و به تو وامی گذاریم پیشتر هم با خود گفته‌ایم که آن را نمی پذیری. عثمان گفت: آن چه امری است؟ گفتند ولید را دیدیم که مست شراب و می خورده بود. این هم انگشتری او است که از انگشتش به درآوردیم و او نفهمید.

عثمان کس نزد علی (ع) فرستاد و در این باره با او رایزنی کرد. علی فرمود به نظر من باید او را احضار نمائی و اگر گواهان در روی او به گناهش شهادت دادند باید حدّ خدا را درباره‌اش اجرا کنی. پس عثمان نامه‌ای به ولید بن عقبه نوشت و او را نزد خود فراخواند. ابوزینب و ابو موّرع و جندب اسدی[۱۹] و سعدبن مالك اشعری و یك تن از یمانیان علیه ولید شهادت دادند. پس عثمان به علی گفت برخیز و او را بزن. علی هم به حسن گفت برخیز و او را بزن. اما حسن گفت ترا چه به این کارها «مالكَ وَلِهذا» بگذار دیگران این کار را بکنند[۲۰]. علی به عبدالله بن جعفر گفت برخیز و او را بزن، و عبدالله او را با تازیانهٔ خود که دوالی دو سر بر سر آن بود حدّ زد. وقتی تعداد ضربات تازیانه به چهل رسید علی فرمود بس است.

در روایت دیگری از ابراهیم بن عبدالله مخزومی و احمدبن عبدالعزیز شنیدم که علی ضربه‌های تازیانه را که عبدالله بن جعفر بر بدن ولید فرو می آورد می شمرد تا چهل رسید. پس فرمود بس است دست نگه‌دار. پیغمبر (ص) حدّ باده‌نوشی را چهل تازیانه زد و ابوبکر نیز چهل تازیانه زد اما عمر تعداد تازیانه‌های این حدّ را به هفتاد رسانید و همه اینها سنّت است.

در حدیث دیگری از احمد شنیدم که مردی از کوفه نزد عثمان آمد و گفت: نماز صبح را پشت سر ولیدبن عقبه گزاردم. او بعداز سلام رو به نمازگزاران برگرداند و گفت: اگر میل داشته باشید بر تعداد رکعتها بیفزایم «أأزیدُکم؟» امروز در خود احساس نشاط می کنم. من بوی شراب را از او شنیدم. عثمان آن مرد را کتك زد اما مردم گفتند: عُطِّلَت الحُدودُ و ضُرِبَتِ الشُهودُ» یعنی حدود خدا را تعطیل می کنند و گواهان را می زنند؟!

باز از احمد شنیدم که به اسناد خود چنین روایت کرد: جمعی از اهل کوفه برای شرح رفتار ولید نزد عثمان آمدند. وی وقتی سخن ایشان را شنید گفت: آیا هروقت یکی از شما بر امیر خود خشم می گیرد او را به هر باطلی متهم می سازد؟ اگر امشب را به صبح برسانم شما را به سختی مجازات خواهم کرد. پس آن جمع به عایشه پناه بردند. روز دیگر عثمان از حجرهٔ عایشه کلام و آوازی با اندکی

خشونت شنید. گفت آیا این یاغیان و فاسقان عراق پناهگاهی غیراز خانهٔ عایشه نمی‌یافتند؟ عایشه که این سخن را شنید نعل[۲۱] (کفش) رسول‌الله را بلند کرده گفت: ای عثمان. سنت رسول خدا صاحب این نعل را ترك کردی! این سخن به گوش مردم رسید و از هر سو روی به مسجد مدینه آورده آن را پر کردند. بعضی می‌گفتند: احسنت، و بعض دیگر می‌گفتند زنان را به اینگونه امور چه کار؟ رفته رفته کار به سنگ پرانی به سوی هم و زدن یکدیگر با نعلها کشید. در این موقع جمعی از اصحاب رسول‌الله (ص) نزد عثمان رفتند و گفتند از خدا بترس و حدّ را معطل مگذار و برادرت را معزول کن. او هم ناگزیر ولید را از امارت کوفه معزول نمود.

احمدبن عبدالعزیز از عمر از عبدالله بن محمدبن حکیم از خالدبن سعید ما را خبر داد که ولید بعداز آنکه حدّ بر او جاری گشت عثمان را گفت: تو امروز مرا به شهادت قومی تازیانه زدی که سال آینده خود ترا خواهند کشت...

۵ـ دوستی ولید با ابوزُبَیْد شاعر مسیحی

احمدبن عبدالعزیز از عمربن شبّه مرا خبر داد که: وقتی ولید وارد کوفه شد ابوزُبَیْد[۲۲] برای دیدار او به آن شهر سفر کرد. ولید او را در خانهٔ عقیل بن ابی طالب[۲۳] که بر در مسجد واقع و معروف به «دارالقبطْی» بود فرود آورد. از جمله ایرادهایی که مردم بر ولید گرفتند آن بود که ابوزُبَیْد از خانه‌اش بیرون می آمد و از مسجد می گذشت آن را معبر خود کرده بود در حالی که دین نصاری داشت.

محمدبن عباس یزیدی خبر مذکور را با تفصیل بیشتری چنین آورده است: وقتی عثمان ولید را به امارت کوفه منصوب کرد ابوزُبَیْد بر او وارد شد. ولید او را در خانه‌ای بر در مسجد کوفه که از عقیل بن ابی طالب بود فرود آورد و به تقاضای ابوزُبَیْد آن خانه را بدو بخشید. نخستین طعن مردم کوفه بر ولید آن بود که ابوزُبَیْد از خانهٔ خود بیرون می آید و از مسجد کوفه می گذرد و به خانهٔ ولیدبن عقبه می رود و با او شراب می خورد و شب‌زنده‌داری می کند. بعد هم در حال مستی باز از

مسجد می گذرد و به خانهٔ خود برمی گردد.

۶- پاسخ علی (ع) به ولیدبن عُقبه

اسحاق بن بنان انماطی از حُبَیش بن مبشرّ از عبیدالله[۲۴] بن موسیٰ از ابن ابی لیلیٰ از حکم[۲۵] از سعیدبن جُبَیر از ابن عباس مرا چنین روایت کرد که ولیدبن عقبه به علی بن ابی طالب (ع) گفت: «أناأحدُّمِنْكَ سِناناً و أبْسَطُ مِنْك لِساناً و امْلأُ مِنْكَ طِعانا» سر نیزهٔ من از سنان تو تیزتر و زبانم از تو گشاده‌تر و ضربات نیزه‌ام در صف دشمن از ضربتهای تو کاریتر است. علی (ع) او را فرمود: خاموش باش. تو همان مرد فاسقی هستی که این آیه از قرآن دربارهٔ تو نازل شده است «أفَمَن کان مُؤمناً کَمَن کان فاسِقاً لا یَسْتَوُن» آیا آنکه مؤمن است مانند کسی است که فاسق است. این دو با هم مساوی نیستند[۲۶].

۷- ولید دروغگو و فاسق بود

احمدبن عبدالعزیز از عمربن شبّه از محمدبن حاتم از یونس بن محمد از شیبان[۲۷] از قتاده[۲۸] مرا روایت کرد که مراد از فاسق در آیه «اِنْ جائکم فاسقٌ بِنَبَاءٍ...» - اگر فاسقی خبری برای شما آورد - ابن ابی معیط ولیدبن عُقبه است. رسول الله (ص) او را به بنی المصطلق فرستاد تا گواهی دهد مسلمانند. اهل آن قبیله وقتی او را دیدند با هم به طرفش آمدند. اما ولید بی سبب واهمه کرد و به سوی پیغمبر برگشت و خبر آورد که بنی‌المصطلق مرتد شده و از اسلام برگشته‌اند. پیغمبر خالدبن الولید را فرستاد و امر کرد به دقت در این باره تحقیق کند و شتاب نورزد. خالد به آن قبیله رفت و شبگیر به جایگاه ایشان فرود آمد و در تاریکی شب جاسوسان خود را برای بازرسی و کسب خبر به خیمه‌های بنی المصطلق فرستاد. جاسوسان رفتند و باز آمدند و خبر آوردند که این قبیله همه مسلمان و معتقدند و به گوش خویش صدای اذان و نماز ایشان را شنیده‌اند. بامداد روز دیگر خالد به چادرهای بنی المصطلق رفت و چیزهائی دید که موجب اعجاب او گردید. پس نزد رسول خدای باز آمد و آنچه دیده بود به عرض رسانید.

۸ـ ولید شفاعت رسول‌الله را نپذیرفت

احمدبن عبدالعزیز از عمر بن شبّه از عبدالله بن موسیٰ از نُعَیم بن حکیم از ابومریم[۲۹] از علی (ع) مرا روایت کرد که زن ولیدبن عقبه نزد رسول الله آمد و از او شکایت آورد و گفت او را کتك می زند. پیغمبر فرمود برگرد و به او بگو رسول خدا مرا در پناه خود گرفته است. زن رفت و بعداز ساعتی برگشت و گفت پیام را گزاردم اما ولید همچنان مرا کتك زد. پیغمبر تکّه‌ای از جامهٔ خود پاره کرد و به زن داد و فرمود این را نزد او ببر و بگو به این نشانی رسول‌الله مرا پناه داده است. زن رفت و پس از ساعتی باز آمد و گفت ای فرستادهٔ خدا. این دفعه بیش از پیش مرا کتك زد. پس آن حضرت دستها را به سوی آسمان برافراشت و گفت: «اللهم علیك بالولید» خدایا تو ولید را کیفر بده و این نفرین را دو یا سه بار مکرر فرمود.

۹ـ بعداز عزل ولید منبر مسجد کوفه را غسل دادند

احمد از عمر از مداینی از ابوعلقمه از سعیدبن أشْوع[۳۰] از عدَی بن حاتم مرا حدیث کرد که چون سعیدبن العاص به جای ولید به کوفه آمد گفت این منبر را پاك بشوئید زیرا ولید پلید و نجس بود. او بر آن منبر نرفت تا آن را غسل دادند.

۱۰ـ شعر ولید بعداز قتل عثمان

احمدبن عبدالعزیز از عمر بن شَبَّه از علی بن محمد از ابی مِخْنَف از خالدبن قطن از پدرش قطن از پدرش مرا خبر داد که: وقتی عثمان کشته شد علی (ع) کس فرستاده همه آنچه در خانهٔ او از سلاح و شتران صدقه موجود بود ضبط کرد. از این رو ولیدبن عقبه گفت:

بنی هاشم رُدُّوا سِلاحَ ابن اُخْتِکُم　　ولَاتَنْهَبُـوهُ لَاتحِـلُّ مَنـاهِبُـهْ[۳۱]
بَنی هـاشم کیف الهوادةُ[۳۲] بیننا　　و عِنـد عَلیٍّ سَیْفُهُ وَ نَجـائبُهُ[۳۳]
قَتَلْتُم أخی کَیمـاَ تکونُـوا مکانـهُ　　کما غَدَرَتْ یَوْماً بِکِسرْیٰ مَرازِبُه

«ای بنی هاشم سِلاح خواهرزاده[۳۴] خود را پس بدهید و او را غارت

نکنید. تاراج کردن اموال او روا نیست»
«ای بنی هاشم، آشتی بین ما چگونه تواند بود در حالی که شمشیر و
ماده شتران نژادهٔ او پیش علی است؟»
«برادرم را کشتید تا جای او را بگیرید، همانگونه که مرزبانان کسریٰ
به او خیانت کردند»

۱۱ـ محمد امین از شعر ولید فال بد زد

احمدبن جعفر جحظه از هبةالله بن ابراهیم[۳۵] بن مهدی مرا چنین روایت کرد: پدرم مرا گفت در یك شب مهتابی تابستان محمدبن زبیده کس نزد من فرستاد و پیغام داد ای عم، همانا جنگ بین من و طاهربن حسین آرام گرفته است. برخیز و نزد من بیا که بدیدارت مشتاقم. من نزد او رفتم. بام خانهٔ زبیده را برای او فرش کرده بودند. سلیمان بن جعفر[۳۶] با بالاپوش رودباری[۳۷] و کلاه[۳۸] بلندی که بر سر داشت آنجا بود. کنیزکانش در برابر وی بودند و «ضَعْفْ» کنیزك محبوب او در کنارش بود. امین به ضَعْف گفت آوازی برای من بخوان که از دیدار عموهایم شاد گشته‌ام. ضعف این آواز را بخواند:

هُمُ قَتلوُهُ[۳۹] کَی یَکونُوا مَکانَه   کَما فَعَلَتْ[۴۰] یَوْماً بِکِسْریٰ مَرازِبُه
بَنی هاشمٍ کَیفَ التَواصُلُ[۴۱] بیْنَنا   و عندأخیهِ[۴۲] سَیْفُهُ وَ نجائبـهُ

[ضعف آواز را چنین خواند ولی مصرع دوم شعر دوم چنین است: وعِند علّی سَیْفُهُ و نجائبهُ]

امین از شنیدن این بیتها خشمگین شد و آن را به فال بد گرفت. ضعف را گفت: وای برتو. ترا چه می شود؟ از این راه برگرد و آوازی دیگر بخوان که مرا شاد کند. پس او این بیت را خواند:

هـذا مَقـامَ مُـطَرَّدٍ[۴۳]   هُـدِمَتْ مَنازِلـهُ وَدَوُرَه

«این مقام مرد رانده شده‌ای است که منازل و سراهای او ویران شده است»

امین از این بیت بیشتر فال بدزد[۴۴] و ضعف را گفت: وای برتو. بس کن و آواز دیگری برای من بخوان.
او این بیت را خواند:

کُلَیْبُ، لَعَمْری، کان اکثَر ناصِراً وَ أیْسَرَ جُرْماً مِنْكَ، ضُرِّجَ بِالَدم[۴۵]

«به جان خودم سوگند، کُلَیبْ یارانش از تو بیشتر و جرمش سبکتر بود مع ذلك در خون خود در غلطید»

پس امین «ضعف» را گفت برخیز که خدایت لعنت کند. او از جای برجست که برود. در برابر امین جامی بلورین بود که امین از بس آن را دوست داشت نام خود را برآن نهاده آن جام را محمّد می نامید. گوشهٔ دامن ضعف به آن جام خورد و جام روی ظروف چینی افتاده شکست و تکه تکه شد. پس امین روی به من آورد و گفت ای عمّ به خدا قسم چنان می بینم که این روزهای آخر ما باشد. بدو گفتم هرگز بلکه خدا ترا ـ ای امیرالمؤمنین ـ باقی خواهد داشت و شادمان خواهد ساخت.

پدرم مرا گفت: به خدا قسم دجله آن شب ساکت و آرام بود و صدای پاروی قایقرانها و هیچ جنبندهٔ دیگر به گوش نمی رسید، مثل آب طشت بی حرکت بود. ناگاه صدای هاتفی را شنیدم که به آواز بلند می گفت: «قُضِیَ الأمرُ الذی فِیهِ تَسْتَفْتِیان[۴۶]» دربارهٔ آن کار که نظر پرسی می کردید حکم خدا صادز شده است. امین گفت ای عمّ آیا آنچه من شنیدم تو هم شنیدی؟ گفتم چه صدایی ـ در صورتیکه به خدا سوگند آن را شنیده بودم ـ گفت همان صدا که هم اکنون از دجله آمد. گفتم من صدایی نشنیدم و اگر چیزی شنیده‌ای و همی بیش نبوده است. در همان موقع باز آن صدا به گوش رسید که «قُضِیَ الأمرُ الذی فِیهِ تَسْتَفْتِیانِ» پس مرا گفت ای عمّ بازگرد. شب به خیر. محال است آنچه را من شنیدم تو نشنیده باشی، و من از نزد او بازگشتم. این آخرین دیدار من با محمدامین بود. . .

۱۲ـ حواشی فصل بیست و چهارم

۱) بَدْر نام چاه و زمین و قریه‌ای است در صد کیلومتری جنوب غربی مدینه. نخستین پیروزی رسول‌الله بر مشرکین روز هفدهم رمضان سال دوم هجری/۶۲۳م در همین محل واقع شد.
۲) امّ حکیم بیضاء عمه رسول‌الله بود که با عبدالله پدر آن حضرت همزاد به دنیا آمد.
۳) ابوسلیمان عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح أوْسی انصاری از صحابهٔ رسول‌الله و از پیشگامان اسلام بود. در غزوهٔ بدر واحد حاضر بود و در جنگ رجیع، سال چهارم هجری به شهادت رسید.
۴) بنَی الْمصْطَلِق ـ به کسر لام ـ بطنی از قبیله خزاعه و ساکن حجاز بودند.
۵) نه بیت از این قصیده در الأغانی ۵/۱۲۰ نقل شده است.
۶) أرْوىٰ در لغت جمع أرْوِيّه است یعنی ماده بز کوهی، نام چند تن از بانوان قریش از جمله دختر عبدالمطلب بوده است.
۷) «وکان من فتیان قریش و شعرائهم و شِجْعانِهم و أجوادهم» در بعض نسخ الأغانی به جای اجواد جُوَداء آمده است که آن هم جمع جواد است.
۸) ابواسحاق سعدبن ابی وقاص، مالك بن اُهَیْب بن عبد مناف قرشی زُهری (۲۳ ق هـ ۵۵ هـ ق) از بزرگان صحابه و فاتح قادسیّه و مداین و از مسلمانان اولیه است. او بعداز فتح پایتخت ایران شهر کوفه را بنا کرد و در عهد عمرو مدتی از زمان عثمان والی آن شهر بود. ۲۷۱ حدیث در صحیحین از او روایت شده است.
۹) الریاض النضره ۲/۲۹۲ تا ۳۰۱، طبقات ابن سعد ۶/۶، الاصابه ترجمه ۳۱۸۷، کنزالعمال ۴۰۶/۱۳ ببعد، الأعلام زرکلی ۳/۱۳۸.
۱۰) ابومَلِیکه جرْوَلَ بن اوس بن مالك عَبْسی ملقب به حُطَیْئه (ف ۴۵ هـ ق) شاعری فصیح و هجوسرا از مخضرمیین بود. دیوان شعرش مکرراً چاپ شده است ـ فوات الوفیات ۱/۹۹ و سایر منابع.
۱۱) **شَفْع**: روز عید قربان و نماز آن عید است.
۱۲) **وَتْر**: روز عَرفَه و نماز آن روز است.
۱۳) **کفَّ الشیء یکُفُّه کفّاً** از باب نَصَر: چیزی را گرد آورد و نگاه داشت.
۱۴) **جَرَیَ الفرسَ جریاً**: اسب را به شتاب راند.
۱۵) **مَجَّ الشرابَ مَجّاً**: مشروب را از دهان به بیرون پرتاب کرد.
۱۶) **سَنَن**: به دو فتحه یعنی راه.
۱۷) **خلاق**: به فتح اوّل یعنی بهره بسیار از خیر.
۱۸) در طبری و ابن اثیر ابوالمورع اسدی ـ حاشیه الأعانی ۵/۱۲۹.
۱۹) **أسْد** به سکون سین تلفظی است از «أزد» که نام قبیله‌ای است.

۲۰) این حدیث و احادیث دیگری در همین زمینه جعلی و غیر قابل اعتناست و شوکت و ابهت امیرالمؤمنین (ع) در جامعه اسلامی و خانواده و ادب و اخلاص امام حسن نسبت به پدر با اینگونه روایات سازگار نیست.

۲۱) **نعل** تثنیه آن نعلین؛ کفشی بوده که کف آن را با بند به پای می بستند.

۲۲) ابوزُبَیْد، شاعری مشهور از مسیحیان عرب بوده است. نمونهٔ اشعار او در الأغانی ۵/۳-۱۳۲ مسطور است. نامش منذر و نام پدرش حَرْمَلَه از قبیله طی و از معمرین عرب بود. روزگار درازی در عصر جاهلیت زیست و با دربار ساسانی ارتباط داشت. گرچه مسلمان نشد اما عمر او را عامل صدقات بنی‌طی‌کرد. او ندیم ولیدبن عقبه بود و به سبب اطلاعات زیادی که از تاریخ شاهان ایران و عرب داشت نزد وی مقرب بود. وفاتش در سال ۶۲ هـ ق در رقه اتفاق افتاد و او را در کنار قبر ولیدبن عقبه ـ ساحل نهر بلیخ ـ دفن کردند ـ خزانة الادب بغدادی ۲/۱۵۵؛ الأعلام زرکلی ۸/۲۲۸.

۲۳) ابو یزید عقیل بن ابی طالب برادر امیرالمؤمنین علی (ع) که به سال ۶۰ هـ ق وفات کرد.

۲۴) عبیدالله بن موسیٰ بن بادام عَبْسی از راویان ابن ابی لیلیٰ محمدبن عبدالرحمنٰ بود.

۲۵) ابومحمد حکیم بن عُیَیْنَه کِندی ـ حاشیه الأغانی ۵/۱۴۰.

۲۶) مفسرین و محدثین بزرگ اهل سنت مانند محمدبن جریر طبری در تفسیر جامع البیان ۲۱/۶۸ واحدی در اسباب النزول/۲۶۳، سیوطی در تفسیر الدّر المنثور ـ در ذیل همین آیه از سورهٔ سجده به روایت ابن مَرْدَوَیْه و خطیب بغدادی و ابن عساکر از ابن عباس ـ خطیب در تاریخ بغداد ۱۳/۳۲۱، محب الدین طبری در الریاض النضِره ۲/۲۰۶ . . . این حدیث را به طرق و الفاظ مختلف روایت کرده‌اند ـ فضائل الخمسه ۲/۲۶۸-۲۷۰.

۲۷) شیبان بن عبدالرحمنٰ تمیمی (بالولاء) متوفی به سال ۱۶۷ هـ ق از محدثین و ادباء مشهور زمان خود بود. او در بصره متولد شد و در کوفه زندگی کرد و در بغداد درگذشت کتاب «الحدیث» از تألیفات او است ـ تهذیب التهذیب ۴/۳۷۳.

۲۸) ابوالخطاب قتادةبن دِعامه سَدُوسی بصری (۶۱-۱۱۸ هـ ق) مفسر و حافظ و لغوی و ادیب و عالم به ایام و انساب عرب بود. کور به دنیا آمد و در واسط در بیماری همه‌گیر طاعون درگذشت.

۲۹) ابومریم ثقفی ـ حاشیه الأغانی ۵/۱۴۱.

۳۰) سعیدبن عمروبن أَشْوَع هَمْدانی کوفی قاضی. (قاموس).

۳۱) **نهْب**: غارت کردن و غنیمت گرفتن. مَنْهَب مصدر میمی و به معنی نهب است و جمع آن مناهب است.

۳۲) **هَوادَه**: به فتح ها و دال یعنی مدارا و ملایمت.

۳۳) **نجیبه**: ستورنژاده و اصلمند، جمع آن نجائب است و نجائب غالباً به معنی ماده شتران

نجیب است.

۳۴) چون عثمان نوادهٔ دختری امّ حکیم بیضاء دختر عبدالمطلب بود ولید او را خواهرزادهٔ بنی هاشم خوانده است.

۳۵) ابواسحاق ابراهیم بن محمد (مهدی عباسی) ابن عبدالله منصور عباسی (۱۶۲-۲۲۹ هـ ق) برادر هارون الرشید بود که بعداز قتل امین در بغداد دعوی خلافت کرد و دو سال در این سمت باقی بود اما وقتی مأمون بغداد را گرفت مخفی شد و شش سال در پنهانی به سر می برد تا عاقبت به سال ۲۱۰ دستگیر گردید اما مأمون از او که عمّ وی بود درگذشت. ابراهیم علاوه بر مقام ادبیت و عربیت خوشخوان و آهنگساز و از اساتید هنر موسیقی بود. الأغانی ۱۰/۶۹؛ تاریخ بغداد ۶/۱۴۲.

۳۶) سلیمان بن جعفربن سلیمان بن علی عباسی (ف ۲۴۸ هـ ق) در ایام هارون الرشید والی مکه و بصره بود و در فصاحت و بلاغت و قدرت بیان شهرت داشت.

۳۷) رودبار یعنی کنار رود و آنجا که نهر بسیار باشد. رُودبار نام آبادیها و شهرهای بسیار است. از جمله رودبار دیلم، رودبار طَسوج اصفهان، رودبار در حومهٔ بغداد، رودبار در طابران طوس، رودبار در مرو شاهجان، رودبار بلخ، رودبار شاش در ساحل جیحون... و رودبار همدان. معلوم نیست کساء رودباری، که لابد قماش فاخری بوده به کدام رودبار منسوب بوده است؛ معجم البلدان ۳/۷۷.

۳۸) کلاه بلند سیاه، لباس دولتمردان و رجال عهد عباسی بوده است.

۳۹) قبلا «قتلتم أخی» آمده است.

۴۰)قبلاً «کماغَدَرَت» آمده است.

۴۱) قبلاً «الَهوادَةُ» آمده است - تواصُل یعنی پیوند.

۴۲) قبلاً «وَعِندَ علیٍّ» آمده است.

۴۳) مُطَرَّد: یعنی تبعید شده اسم مفعول از باب تفعیل.

۴۴) فال بدزدن را در عربی تطیر و در فارسی مرغوازدن گویند.

۴۵) ضرجّه و ضَرجّه بالدم: یعنی او را به خون کشید.

۴۶) سورهٔ یوسف آیهٔ ۴۱.

فصل بیست و پنجم: ابراهیم موصلی

۱- نام و نسب ابراهیم موصلی
۲- چرا ابراهیم را موصلی خواندند
۳- نخستین جایزه که از خوانندگی به دست آورد
۴- ابراهیم و جُوانویه مجوسی
۵- ابراهیم موصلی در دربار عباسی
۶- سوادآموزی در زندان مهدی
۷- سزای میگساری با پسران خلیفه
۸- در محضر هادی خلیفه
۹- دارائی و مهمان‌نوازی
۱۰- ابراهیم برده فروشی ماهر بود
۱۱- مردم‌داری ابراهیم
۱۲- از زندان به مجلس انس
۱۳- جایزه فضل بن یحیی برمکی
۱۴- کمالات ابراهیم موصلی
۱۵- ابراهیم هنر غناء را به کنیزکان گرانبها و زیباروی می آموخت

ابواسحاق ابراهیم بن ماهان بن بهمن اَرَّجانی ـ تمیمی بالولاء ـ ملقب به ندیم، مشهورترین خواننده و نوازنده صدر دولت عبّاسی بلکه بزرگترین خوانندهٔ عرب بود. پدرش ماهان از یك خاندان بزرگ ایرانی و اهل اَرَّجان فارس بود که به سبب مظالم عمّال بنی امیه به کوفه مهاجرت کرد و ابراهیم به سال ۱۲۵ هـ. در آن شهر از مادری ایرانی متولد شد. او هنوز کودك بود که پدرش درگذشت و ابراهیم در کوفه بین بنی تمیم پرورش یافت. از این رو او را مولای بنی تمیم گفتند.

ابراهیم از کوفه به موصل رفت و سالی را در آنجا گذرانده هنر عودنوازی را فراگرفت و به همین سبب به موصلی معروف شد. سپس هنر خوانندگی و نوازندگی تازی و ایرانی را در ری و خوزستان و بصره و سایر بلاد ایران و عراق از استادان ایرانی فراگرفت و چون غزلسرایی شیرین سخن بود آهنگهایی که می ساخت با غزلها و ترانه‌های ساختهٔ خود همراه می ساخت و به عبارت دیگر هم آهنگساز و هم خواننده و هم شاعر و هم نوازنده بود. اورا از پایه گذاران موسیقی عربی می شمارند که با درآمیختن نغمه‌های فارسی و عربی از سویی موسیقی جدید عربی را پی ریزی نمود و از سوی دیگر ترانه‌ها و آهنگها و آوازهایی ساخت که در دنیای عرب اشتهار و رواج پیدا کرد و سبك غزل عربی را لطیف و دگرگون نمود. بعداز اوپسرش اسحاق کارپدر را دنبال

نمود و به کمال رسانید و شاگرد اسحاق علی زریاب، آن را در اندلس و مغرب عربی شایع ساخت.

ابراهیم موصلی در عهد خلافت مهدی عباسی و به دعوت او از بصره به بغداد آمد و نزد او تقرب یافت. اما چون حاضر به قبول انضباط دربار نبود و از سوی دیگر شراب بسیار می نوشید و در مجالس عیش و نوش موسیٰ هادی و هارون الرشید پسران مهدی ـ علیرغم قدغن اکید خلیفه ـ حضور می یافت او را به زندان افکندند و در زندان بود که خواندن و نوشتن را به خوبی فراگرفت. چون دور خلافت به هادی رسید مقام ابراهیم بالا رفت و خنیاگر و ندیم خلیفه شد و صلات فراوان از او دریافت نمود. در عهد هارون الرشید، ابراهیم به بالاترین مراحل ترقی نائل شد و علاوه بر مقام شاعری و خوانندگی و نوازندگی که در دربار داشت ندیم مخصوص و همسفر و رفیق روز و شب خلیفه شد و گاه هارون به خانهٔ او می رفت. در همین دوره بود که از عطایای افسانه‌ای خلیفه و سایر امرای عباسی و یحییٰ برمکی و پسرانش فضل و جعفر و محمد ثروتی بسیار اندوخت. ابراهیم در سفری که با هارون الرشید به شام رفته بود بیمار شد و هارون ناگزیر او را به بغداد برگرداند. وی به بیماری قولنج دچار شد و سرانجام به اغلب احتمال به‌سال ۱۸۸ هـ در بغداد وفات یافت. هارون در مرض موت ابراهیم از او در خانه‌اش عیادت کرد و بعداز مرگ وی دستور داد مأمون پسرش بر او نمازگزارد و جنازه‌اش را با تجلیل تشییع کنند و به خاك بسپارند. همهٔ مقامات او را هم به پسرش اسحاق داد و حقوق و مقرری که از خلیفه می گرفت در وجه خانواده‌اش برقرار نمود. دربارهٔ قدرت و مهارت فوق العاده ابراهیم موصلی در موسیقی حکایات و افسانه‌های بسیار در الف لیلة و لیله و در کتب تاریخ و ادب بخصوص الأغانی مسطور است. بطور نمونه داستان دختران و کنیزکان هارون که ابراهیم را با زنبیل به غرفهٔ خود بالا کشیدند و داستان تعلیم گرفتن او از شیطان در همین فصل از الأغانی نقل شده است.

ابراهیم موصلی در خانهٔ خود هنرستانی داشت که دختران را تعلیم آواز و عودنوازی می داد و اشراف بغداد دختران و کنیزکان خود را نزد وی می فرستادند. بعلاوه او کنیزکانی را می خرید و تربیت می کرد و هنر می آموخت و بعد به بهای گران به خلیفه و سایر اشراف عرب می فروخت.

شرح احوال ابراهیم موصلی به تفصیل در الأغانی-۱۵۴/۵ تا ۲۵۸ - الفهرست ابن الندیم ۱۴۰-۱۴۲ - عقدالفرید ۱۴۰/۱ . دائرةالمعارف اسلامی مقاله توری C. C. Torrey - فهرست بروکلمان G A L ۷۸/۱ و تکملهٔ آن ۲۲۳/۱ . . . و سایر منابع مثلِ تاریخ بغداد ۱۵۷/۶ و وفیات الاعیان ۹/۱ مسطور است.

۱- نام و نسب ابراهیم موصلی

یحییٰ بن علی منجم[۱] و عبدالله‌بن ربیع به اسناد خویش از اسحاق موصلی روایت کرده‌اند که نام پدر ابراهیم میمون یا ماهان پسر بهمن پسر نَسْك بود. موجب آنکه نام پدر خود را از ماهان به میمون تبدیل کرد آن بود که نامه‌ای به یکی از دوستان خود نوشته در عنوان آن خود را ابراهیم بن ماهان معرفی کرده بود. یکی از جوانان کوفه به او گفت آیا از این نام شرم نمی کنی[۲]؟ ابراهیم گفت ماهان نام پدر من است. آن جوان گفت این اسم را عوض کن. گفت چگونه آن را عوض کنم. آن جوان نامه را از دست ابراهیم گرفت و کلمهٔ ماهان را سترده به جای آن میمون نوشت. از آن پس او را ابراهیم بن میمون خواندند.

اسحاق موصلی از پدرش آورده است که اصل ما از فارس است[۳] و خاندان ما از اشراف آن کشور بودند. ماهان از ستم بعض عمال بنی امیه به کوفه گریخت و بر قبیله بنی عبدالله بن دارم وارد شد. بین ابراهیم و پسر نَضْلَة بن نُعَیْم نسبت رضاعی وجود داشت. مادر ابراهیم دختر یکی از دهقانان فارس بود که از ایران، همزمان با فرار ماهان، به کوفه گریخته بین قبیله بنی عبدالله‌بن دارم فرود آمده بود. ماهان با آن دختر ازدواج کرد و ابراهیم از وی متولد شد. اما دیری نگذشت که ماهان در طاعون همه‌گیر (جارف)[۴] کوفه درگذشت و ابراهیم در کودکی یتیم ماند. ولادت ابراهیم به سال ۱۲۵ در کوفه و وفاتش به سال ۱۸۸ در بغداد اتفاق افتاد و هنگام مرگ شصت و سه ساله بود. احمدبن احمدبن اسماعیل وسواسه آورده است که آل خزیمة بن خازم بعداز آنکه ابراهیم یتیم شد از او سرپرستی و نگاهداری کردند.

یحییٰ بن علی در خبر خود آورده است که وقتی پدر ابراهیم درگذشت او دو ساله یا سه ساله بود. دو برادر پدری از نامادری خود داشت که از او بزرگتر بودند. ابراهیم نزد مادر و اخوال خود ماند تا به سنّ رشد رسید. او با فرزندان خزیمةبن خازم[5] به مکتب می رفت و این سبب ولاء او به بنی تمیم بود. رشید روزی از ابراهیم پرسید بین تو و بنی تمیم چه نسبتی است؟ عرض کرد ای امیرالمؤمنین. بنی تمیم ما را تربیت کردند و در پرورش ما سعی جمیل به کار بردند و من بین ایشان بزرگ شدم و با هم نسبت رضاع (همشیری) داریم. از این جهت مولای ما هستند. رشید گفت وای برتو پس در این صورت ترا جز مولای خود نمی دانم . . .

۲- چرا ابراهیم را موصلی خواندند

یحییٰ بن علی در خبر خود آورده است که چون ابراهیم نیرو گرفت و به حد بلوغ رسید با جوانان کوفه به معاشرت پرداخت و به موسیقی راغب گشته به آموختن آن آغاز نمود. ولی اخوال او این رفتار را نپسندیدند و بر او سخت گرفته او را تنبیه کردند. ابراهیم به موصل[6] گریخت و حدود یك سال در آنجا به سر برد. وقتی به کوفه برگشت دوستان جوانش به او می گفتند «مرحبا به جوان موصلی» از این سبب موصلی لقب گرفت.

احمد وسواسه[7] آورده است که علاقهٔ ابراهیم به غناء از موصل شروع شد. او در آن شهر با جمعی از راهزنان[8] همراه گردید. آنان دزدی و راهزنی می کردند و ابراهیم نیز با ایشان بود. هرچه را به دست می آوردند روی هم می گذاشتند و با آن می رقصیدند و شراب می خوردند و آوازخوانی می کردند. ابراهیم بعض آوازها را از دزدان فراگرفت و به خوانندگی شروع کرد اما از ایشان خوشتر و ماهرانه‌تر می خواند. وقتی این استعداد را در خود دید شوقش به غناء بیشتر شد و در پی فراگرفتن فنون آن برآمد و برای آموختن این هنر به جاهای دور سفر کرد.

ابن خرداذبه گوید ـ گرچه در آنچه می گوید و در کتابهای خود می آورد تحقیق زیاد نمی کند[9] ـ موجب نسبت ابراهیم به موصل آنست که وقتی مست می شد این دو بیت را مشتاقانه و بسیار می خواند:

أَنَاجِتْ مِنْ طرق موصل أَحْمِل قُلَلْ خَمرِيّا
من شارَبَ الملوك فلا بُدّ من سُكرِيّا[۱۰]

«من از راههای موصل می‌آیم، سبوهای بزرگ شراب با خود می‌آورم»
«هرکس بخواهد هم پیالهٔ شاهان باشد باید که بادهٔ مردافکن درکشد»

من این حکایت را غیر از ابن خرداذبه از دیگری نشنیده‌ام و با اینکه حدیثی ضعیف است چون بین مردم شهرت بسیار دارد و آن را مثل حدیثی صحیح تلقی می‌کنند با وجود عیوب آن نقل نمودم.

حسین بن یحییٰ مرداسی و ابن ابی الازهر از حمّاد، از پدرش اسحاق روایت کرده‌اند که ابراهیم را در کوفه به مکتب[۱۱] گذاشتند اما چیزی یاد نگرفت و با اینکه او را می‌زدند و حبس می‌کردند اثری نداشت. پس به موصل گریخت و در آنجا بود که هنر خوانندگی آموخت[۱۲]. آنگاه به ری رفت و در آن شهر به فراگرفتن موسیقی همت گماشت. در ری با زنی به نام «دوشار» ـ تفسیر این اسم دوشیر است ـ ازدواج کرد. اقامت او در ری به طول انجامید و غناء فارسی و عربی را از استادان آن شهر فراگرفت. هم در ری بود که زنی دیگر را به نام «شاهك» به حبالهٔ نکاح آورد و اسحاق و سایر پسرانش از وی متولد شدند. دربارهٔ دوشار دو بیت ذیل را سروده و آوازی هم در هزج برای آن ساخته است:

دُوشار یا سَیِّدَتی یا غایَتی و مُنْیَتی
وَ یا سروری مِن جَمیـ ـعِ الناس رُدّی سِنَتی

« "دوشار" ای بانوی من، ای مقصود و آرزوی من»
«ای که از همهٔ مردم دل به تو خوش کرده‌ام، خواب و آرام را به من بازگردان»

۳ـ نخستین جایزه که از خوانندگی به دست آورد

اسحاق گفته است: پدرم مرا روایت کرد که نخستین درآمد من از موسیقی در ری بود. آنجا دوستانه با مردم معاشرت می‌کردم و از کسی چیزی عائدم

نمی گشت و با بقیهٔ آنچه از موصل با خود آورده بودم گذران می کردم. تا اینکه یکی از گماشتگان ابوجعفر منصور[۱۳] ـ که حامل نامهٔ او برای یکی از عاملانش بود ـ به ری آمد و مرا در خانه یکی از اهالی آن شهر دیدار نمود. او از آواز من خوشش آمد و یك دُواج گرانبهای[۱۴] سمور به من جایزه بخشید و به دنبال مأموریت خود رفت. بعداز چندی همان شخص از نزد آن عامل به ری باز آمد. هفت هزار درهم و جامه‌های بسیار از وی انعام گرفته بود. او از راه به خانهٔ من آمد و سه روز ماند و نیمی از جامه‌های خلعتی و دو هزار درهم به من داد. این نخستین درآمد من از آوازخوانی بود. با خود گفتم به خدا قسم، این پولها را جز در راه صنعتی که موجب فائدهٔ من گشته هزینه نخواهم کرد.

۴ـ ابراهیم و جُوانویهٔ مجوسی

ابراهیم گفت: مرا خبر دادند که در ابلّه[۱۵] مردی است در هنر موسیقی استاد و نامش جُوانُویه است. پس برای دیدار او به ابله رفتم و از صحبت جوانان آن برخوردار گشتم. بعض فنون غناء را از ایشان آموختم و برای آنان خواندم و همه از صدای من خوششان آمد. وقتی رهسپار دیدن جُوانُویه شدم و به درخانهٔ او رفتم در منزل نبود. مدتی منتظر ماندم تا بازآمد. چون مرا دید حشمت و حرمت گذاشت و او مردی مجوسی بود، قصّه و پیشهٔ خود را باز گفتم و گفتم که برای دیدار او به ابلّه آمده‌ام. مرا خوش آمد گفت و قسمتی از خانهٔ خود را به من اختصاص داد و مرا به خواهرش سپرد تا وسائل کارم را فراهم آورد و او هرچه که لازم داشتم برایم آماده ساخت.

هوا که تاریك شد جوانویه با گروهی از خوانندگان پارسی به خانه باز آمد. من نزد او رفتم و در مجلسی که برای ما آماده شده و در آن شراب و گل و میوه چیده بودند نشستم. آن جوانان به خواندن و زدن پرداختند اما در کار هیچ یك از ایشان فایده‌ای نیافتم. چون نوبت به من رسید من هم زدم و خواندم. وقتی هنر مرا دیدند همه برخاسته نزد من آمدند و سرم را بوسیده[۱۶] گفتند: ما را مسخره کرده بودی؟ ما نیازمندتریم که از تو تعلیم بگیریم. پس چند روز در خانهٔ جُوانُوَیه ماندم تا خبرم به

محمدبن سلیمان بن علی[۱۷] رسید. او کسی را فرستاده مرا نزد خود دعوت نمود و امر کرد ملازم خدمت او باشم. بدو گفتم ای امیر من خوانندهٔ حرفه‌ای نیستم برای لذّت دل خودم غناء را آموخته و می‌خوانم و اکنون نیز عازم سفر کوفه هستم. اما این سخن در او اثر نکرد و مرا نزد خود نگاه داشت. او از من پرسید از کجائی؟ خود را به موصل منسوب داشتم و گفتم موصلیم. از آن پس با عنوان موصلی معروف شدم و این نسبت بر من ماند. نزد محمّد مقرب و محترم بودم تا اینکه یکی از فرستادگان مهدی نزد او آمد و مرا آنجا دید. او به محمد گفت امیرالمؤمنین به وجود ابراهیم از تو نیازمندتر است. اما محمد عذر آورد و حاضر به فرستادن من نشد. وقتی آن فرستاده نزد مهدی بازگشت و گزارش سفر خود و شرح حال مرا به خلیفه باز گفت؛ مهدی او را امر کرد نزد محمد باز گردد و مرا با خود به بغداد برد. او نیز چنین کرد و محمد مرا نزد مهدی فرستاد که از خدمتش برخوردار شدم و مرا بر دیگران مقدم داشت.

۵ـ ابراهیم موصلی در دربار عباسی

وسواسه از اسحاق روایت کرده است که پدرم می گفت: نخستین هاشمی که با او صحبت داشتم علی بن سلیمان بن علی[۱۸] برادر جعفر و محمد بود. او در جوانمردی و ظرافت و طرب دوستی و بخشندگی بین سایر هاشمیان ممتاز بود. جُوانُوَیه مرا به او معرفی کرده و همراه خود نزد او برده بود و در خاطر و قلب او جای گرفته بودم. نخستین خلیفه که آوازمرا شنید مهدی[۱۹] بود که قبلاً وصف مرا برای او گفته بودند و مرا از نزد علی بن سلیمان به خدمت خود برده بود. پیش از من به جز فُلَیْح بن الَعوْراء[۲۰] و سیاط[۲۱] ـ که به وسیلهٔ فضل بن ربیع به او معرفی شده بودند ـ آواز هیچ یك از مغنیان را نشنیده بود.

۶ـ سوادآموزی در زندان مهدی

اسحاق گوید: پدرم مرا حدیث کرد که مهدی شراب نمی نوشید و می خواست من پیوسته در ملازمت او باشم و دست از باده‌خواری بدارم. اما من

نمی پذیرفتم و گاه چند روز از دربار غیبت می کردم و چون نزد او می رفتم سرمست بودم. این رفتار موجب خشم او شد و مرا کتك زد و به زندان افکند. در زندان خواندن و نوشتن را به خوبی فراگرفتم. بعداز چندی مرا احضار نمود و از باده‌خواری در خانهٔ مردم و هرزه‌گردی با ایشان سرزنش کرد. گفتم ای امیرالمؤمنین[۲۲]. من این صنعت را برای لذّت دل خود و خوشگذرانی با دوستان آموخته‌ام. اگر ممکن می شد باده‌خواری را ترك کنم ترك می کردم و همهٔ این احوال که در آنم از خدای عزَوجَل است [قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد] مهدی‌از شنیدن حرفهای من بسیار خشمگین شد. بعد گفت: پس البته نباید که نزد موسیٰ و هارون بروی. به خدا قسم اگر پیش این دو پسر من بروی چنین و چنان خواهم کرد. گفتم بسیار خوب. اما بعد به او گزارش دادند که من نزد آن دو پسر رفته با ایشان شراب خورده‌ام. و آن هردو در شرابخواری بی باك بودند. پس دستور داد مرا سیصد تازیانه زدند و پایم را در بند کرده به زندان انداختند... و در زندان خواندن و نوشتن را به خوبی فراگرفتم.

۷ـ سزای میگساری با پسران خلیفه

احمدبن اسماعیل وسواسه از عمش چنین روایت کرده است. ابراهیم گفت با موسیٰ و هارون در گردشگاهی از املاك ایشان رفته بودم و «أمان» خادم نیز آنجا بود. وی از آن دو و از من نزد مهدی سعایت کرد و هر کار کرده بودیم و آنچه گذشته بود برای او باز گفت. مهدی مرا احضار کرد و جریان را سؤال نمود ولی من همه‌چیز را انکار کردم. او دستور داد تنم را برهنه کردند و سیصد و شصت تازیانه به من زدند. در حالی که مرا می زد گفتم جُرم من از آن جُرمها نیست که ریختن خون مرا برتو حلال کند. به خدا قسم اگر راز دو پسر تو زیر قدمهای من باشد تا پاهایم را قطع نکنی از زمین بلند نمی کنم. اگر چنین کنم حالم مانند ابان دوبهم‌زن بَرْدَه خواهد بود. وقتی این حرف را زدم با شمشیرش که در غلاف بود چنان بر سرم زد که بشکست و تا ساعتی بی هوش بر زمین افتادم. وقتی چشمان خود را گشودم و بر چشمان مهدی افتاد دیدم نگاههایش حالت پشیمانی دارد. او

به عبدالله بن مالك گفت ابراهیم را با خود بگیر و به خانه‌ات ببر. این عبدالله قبل از آن تازیانه را از دست «سَلّام بن أبْرش» گرفته مرا زده بود. اما ضربه‌های تازیانهٔ او بعد از ضربات سلّام برای من در حکم سلامت و عافیت بود. عبدالله مرا از نزد مهدی با خود بیرون برد. از درد شلاقهایی که خورده بودم دنیا پیش چشمم زرد و سبز و سرخ می نمود. مهدی به عبداله دستور داده بود در خانه‌اش حفره‌ای مثل قبر بکند و مرا در آن جای دهد.

وقتی به خانهٔ عبدالله رسیدیم دستور داد قوچی را ذبح کردند و پوستش را کنده برتن من کرد تا سوز ضربات شلاق آرام بگیرد. بعد مرا به خادمی به نام «ابوعثمان سعید تُرکی» سپرد تا درآن قبر بخواباند. او مرا درآن حفره جا داد و کنیزی را به‌نام «جَشّه» موکّل من ساخت. درآن گودال از نشت آب و نیش پشه آزار بسیار دیدم. در آنجا فقط کمی علف خشك بود که گاهی روی آن استراحت می کردم. به جَشّه گفتم یك آجر با کمی زغال و کندر برای من بیاور که دود کنم و از شراین پشه‌ها آسوده گردم. او آنچه خواسته بودم آورد اما وقتی دود کردم فضای گودال تیره و تار شد و نزدیك بود جانم از تن برآید. برای آسوده شدن از آن دود به آنجا که آب نشت می کرد پناه بردم و بینی خود را برآن چسباندم تا دود سبك شد. درست همان وقت که می پنداشتم از دود آسوده شدم ناگهان دو مار از شکاف قبر بیرون آمده رو به سوی من آوردند. دور من می گشتند و به شدت فش فش[۲۳] می کردند. تصمیم گرفتم یکی از آنها را با دست راست و دیگری را با دست چپ بگیرم. هرچه باداباد. یا آسوده می شوم و یا می میرم. اما خدا خواست از شر آنها خلاصی پیدا کنم و هردو به همان شکاف برگشتند که از آن بیرون آمده بودند.

تا هروقت خدا می خواست در آن قبر بودم و بعد مرا بیرون آوردند. پس از رهائی کسی را نزد ابوعثمان خادم فرستاده تقاضا کردم جَشّه را به من بفروشد تا محبتهائی که به من کرده بود پاداش دهم و او چنین کرد. پس آن کنیز را به همسری حاجب خود در آوردم و پیوسته با ما به سر می برد. اسحاق می گفت او در خانهٔ ما بود تا درگذشت و از او دختری ماند که جمعه نام داشت و جمعه را در سال ۲۳۴ با یکی از موالی خود تزویج نمودم.

ابراهیم گوید در زندان مهدی درحالی که پاهایم در قید بود این ابیات را سرودم:

أَلاطَـالَ لیلی أُراعِی النُجـومَ   أُعالِجُ فی السّاقِ کَبْلاً[۲۴] ثقیلا
بـدارِالهَـوانِ و شَـرِّ الـدیـار   أُسامُ بِها الخَسْفَ صَبراً جَمیلا
کثیـر الأَخِـلّاء عِنـد الـرخـاء   فلمّـا حُبِسْتُ أراهُـم قَلیـلا
لِـطولِ بـلائی مَـلَّ الصَـدیقُ   فَـلا یا مَنَنَّ خَلیـلٌ خَلیـلا

«شبم دراز است. به ستارگان نگاه می کنم و با قید سنگین آهنی که بر ساق خود دارم می سازم»
«در خانهٔ ذلّت و بدترین خانه‌ها، ستمی که برمن می رود تحمل می کنم و صبری جمیل دارم»
«در هنگام آسایش دوستانم بسیار بودند اما پس از آنکه به زندان افتادم آنان را اندك می بینم»
«دوستم از درازی بلا و مصیبت من ملول شده است. هرگز نباید هیچ دوستی از دوست خود ایمن باشد»

پس مهدی مرا از حبس بیرون آورد و سوگند طلاق زن و آزادی همه بندگان[۲۵] و قسمهای مؤکد غیرقابل تخلف داد که دیگر هرگز نزد دو پسرش موسیٰ و هارون نروم و برای ایشان به هیچ وجه آواز نخوانم... و مرا آزاد کرد.

۸- در محضر هادی خلیفه

حمّادبن اسحاق گوید: وقتی موسیٰ هادی به خلافت رسید جدم - به سبب سوگندی که نزد مهدی خورده بود - خود را پنهان کرد و رو به خلیفه نشان نداد. مأموران هادی پیوسته در طلب او بودند و هر وقت و بی وقت خانه‌های ما را بازرسی کرده خانواده ما را به وحشت می انداختند. عاقبت او را پیدا کرده نزد خلیفه بردند. ابراهیم به هادی گفت ای سرور من. با این ملاقات از مادر فرزندانم و آنکه از همه خلق برمن عزیزتراست جدا گشتم[۲۶]. آنگاه آواز ذیل را که شعر و آهنگش هردو از خود اوست برای هادی خواند:

یا ابنَ خَیرِ الُملوكِ لاتتـرکَنّی   غَرَضاً لِلعَـدوّ یَرْمی جِیـالی[۲۷]
فَلَقَد فی هَواك فـارَقْتُ أهلی   ثُمَّ عَرَّضْتُ مُهْجَتی لِلزَوال
وَلَقَد عِفْتُ[۲۸] فی هواكَ حَیاتی   وَ تَغرَّبْتُ بَیْنَ أهلی و مالی

«ای پسر بهترین شاهان. مگذار من نشانهٔ تیر دشمن شوم که از روبرو مرا هدف سازد»
«همانا در دوستی تو از خانوادهٔ خود جدا شدم و جانم را در معرض نابودی قرار دادم»
«در هوای تو از جان گذشتم و از اهل و مال خود دوری گزیدم»

شعر و غناء آن از ابراهیم در حفیف رمل با انگشت میانین است

اسحاق گوید: موسیٰ ـ به خدا قسم ـ پدرم را مال و بردهٔ بسیار بخشید. در احسان او به پدرم همین بس که در یك روز صدو پنجاه هزار دینار به او داد. اگر زنده می ماند ما دیوارهای خانه‌های خود را با خشتهای طلا و نقره می ساختیم.

اسحاق موصلی آورده است که موسیٰ هادی مردی تندخوی و سخت مزاج بود. هرکه خوددار بود و زبانش را حفظ می کرد و اخلاق او را می شناخت هرچه می خواست به او می بخشید. اما کسی را که بیهوده دهانش را می گشود و سخنان مخالف میل او می گفت از خود دور می کرد و ازنظر می افکند. او از ندیمان و مغنیان روی پنهان نمی کرد و جوایز و صلات گرانقدر و پیاپی به ایشان می داد. پدرم روزی نزد او بود. هادی گفت ای ابراهیم از آن گونه آوازها برای من بخوان که لذت ببرم و به طرب آیم. آنوقت هرچه بخواهی به تو می دهیم. پدرم گفت ای امیرالمؤمنین اگر زحل با سردی خود در طالع من نباشد امیدوارم بتوانم به آنچه دلخواه تست برسم. هادی به هیچ آوازی مثل غزلهای رقیق «نسیب»[۲۹] دلچسبی نداشت و راه ابن سریج نزد او مقبولتر از راه معبد بود. پس این آواز را خواند:

وَ اِنّی لَتَعرونی[۳۰] لِذِکراكِ هِزَّةٌ[۳۱]   کما انتقضَ[۳۲] العُصفورُ بلّله القطر

«وقتی به یاد تو می افتم تنم به لرزه می افتد و مثل گنجشك باران خورده لرزان و پریشان می شوم»

هادی وقتی این آواز را شنید دست به گریبان جبه خود برد و آن را بقدر یك ذراع فرود آورد[۳۳] آنگاه گفت به خدا خوب خواندی باز هم بخوان و من این بیت را خواندم :

فیا حُبَّها زدنی جَویٰ کلَّ لَیْلَةٍ[۳۴]   و یا سَلْوَةَ[۳۵] الأیّام مَوْعِدُكَ الحَشْرُ

«ای عشق او مرا هر شب بیشتر بسوزان و ای روزهای آسایش، دیدار من و شما به قیامت است»

باز دست به گریبان جبه برد و یك ذراع دیگر آن را به پائین درید و گفت ادامه بده و بخوان. من این بیت دیگر را خواندم :

هَجَرتُكِ حتّیٰ قیل لاَیَعْرِفُ الهَویٰ   وَزُرْتُكِ حَتیٰ قیلَ لَیْسَ لَهُ صَبْرُ

«آنقدر از تو دور ماندم که گفتند عشق را نمی فهمد و آنقدر پیاپی به دیدار تو آمدم که گفتند صبرش تمام شده است»

هادی صدای خود را بلند کرد و گفت احسنت خدا به پدرت اجر بدهد بگو چه می خواهی. گفتم ای سرورمن. ملك «عین مروان»[۳۶] را در مدینه به من بده. در این وقت چشمها در سرش به گردش آمد و چنان سرخ بودند که گوئی دو آتش افروخته‌اند. گفت ای پسر زن پلید[۳۷] خواستی اسم مرا بر سر زبانها بیندازی تا مردم بگویند خلیفه را آنقدر به طرب آورد که او را در جایزه حکم ساخت و از من یك قصه بسازی. ای ابراهیم حَرّانی، وقتی من برخاستم دست این نادان را بگیر و به بیت المال خاص ببر و اگر همه آنچه را در آنست بردارد ممانعت نکن. پس با او داخل خزانه شدم و پنجاه هزار دینار برگرفتم.

۹ـ دارائی و مهمان نوازی

حمّادبن اسحاق آورده است که پدرم می گفت: در ثروت جدّت ابراهیم، از اموال و غلات و بهای کنیزکانی که فروخته بود[۳۸] نظر کردم، بیست و چهار میلیون درهم برآمد و این سوای وظیفهٔ مقرری ماهیانهٔ او بود که هر ماه ده‌هزار درهم

دریافت می کرد. و سوای غلات املاك او و جایزه‌های اتفاقی بود که بدو می رسید و من حساب آن را ضبط نکردم. مع ذلك به خدا قسم هیچ کس را در جوانمردی از او تمامتر ندیدم، در خانه‌اش همیشه طعام آماده داشت. به پدرم گفتم آیا چنین چیزی برای او ممکن بود؟ گفت آری. هر روز سه گوسفند به مطبخ او می آوردند. یکی را قطعه قطعه نموده در دیگها می پختند و دیگری را پوست کنده آویزان می کردند. یك گوسفند زنده را نیز آماده نگاه می داشتند. وقتی یك دسته مهمان می رسید غذاهای پخته را می کشیدند و مهمانان به کار می بردند و دیگها خالی می شد. بعد گوسفند آویزان را تکه تکه می کردند و در دیگ‌ها بر سر بار می گذاشتند. گوسفند زنده را هم ذبح نموده آویزان می کردند و یك گوسفند تازه از خارج به آشپزخانه می آوردند. مخارج ابراهیم برای طعام و عطر و سایر لوازم خانه در هر ماه سی هزار درهم بود. سوای مصارف رخت و لباسش و شهریه‌هایی که می داد. یك بار اتفاق افتاد که تعداد کنیزکان برادران و یارانش که [برای تعلیم] به وی سپرده بودند[۳۹] به هشتاد نفر رسید. هیچ یك از آن کنیزکان نبود که وظیفهٔ طعام و جامه و عطرش مثل مخصوصترین کنیزان خود او نباشد. هر وقت یکی از ایشان را پیش خداوندگارش باز می فرستاد به او عطا و جامه می بخشید. مع ذلك وقتی از این جهان رفت بیش از سه هزار دینار از او برجای نماند. هفتصد دینار هم مقروض بود که دینش را از آن مبلغ ادا نمودم.

۱۰ـ ابراهیم برده‌فروشی ماهر بود

محمدبن خلف وکیع و یحییٰ بن علی و ابن مرزبان مرا از حمّادبن اسحاق چنین روایت کردند. هارون‌الرشید از ابراهیم کنیزکی به مبلغ سی و شش هزار دینار بخرید و آن کنیزك یك شب پیش هارون بود. روز دیگر به فضل بن ربیع[۴۰] پیغام فرستاد که ما این کنیزك را که از ابراهیم خریدیم گمان می کردیم باب ماست اما آنطور که خیال می کردیم نبود. واقعاً قیمتش سنگین است و ما با او نزدیکی نکردیم. با رابطه‌ای که می دانم با ابراهیم داری اکنون نزد او برو و تقاضا کن شش هزار دینار از بهای او به من تخفیف بدهد. فضل به در خانهٔ ابراهیم رفت و اجازهٔ

ورود خواست. ابراهیم از خانه بیرون آمد و از فضل به گرمی استقبال نمود. فضل گفت دست از این تشریفات و تعارفات که سودی برای هیچ یك از ما ندارد بردار. مرا نمی‌توان فریب داد. من برای کاری آمده‌ام و راستش را به تو می‌گویم. پس همه آنچه هارون گفته بود بدو خبر داد. ابراهیم گفت: هارون خواسته است قدر و منزلت ترا نزد من بیازماید. فضل گفت چنین خواسته است. ابراهیم گفت همه اموالم صدقهٔ مسکنیان باد اگر آن تخفیف را به خاطر تو دو برابر نکنم. از بهای کنیزك دوازده هزار دینار تخفیف دادم. پس فضل نزد هارون برگشته قصه را بدو خبر داد. هارون گفت وای برتو. همه مال او را به وی بده که من هرگز رعیّتی[۴۱] را از او کریم النفس تر ندیده‌ام.

حمّاد آورده است که پدرم اسحاق گفت. نزد جدّت رفتم و گفتم تخفیف این مبلغ هنگفت چه معنی داشت؟ از سخن من تغافل کرد و گفت تو احمقی، من مردم را بهتر می شناسم. به خدا قسم اگر تمام آن مبلغ را از او می خواستم می داد اما با دلگرانی می داد و از من ناخشنود می گشت و به دل می گرفت و در نظرش کم مقدار می آمدم. اکنون من بر او و بر فضل منت گذاشته و گذشت کرده و موجب انبساط خاطر خلیفه شده و او را شاد کرده‌ام و منزلتم نزد او بالا رفته است. من این کنیزك را به چهار هزار درهم خریدم و بعداز این تخفیف باز هم بیست و چهار هزار دینار سود می بردم.

وقتی بهای کنیزك را تمام و بدون تخفیف برای ابراهیم آوردند اسحاق را نزد خود خواند و گفت: اکنون چگونه می بینی؟ چه کسی بصیر و دوراندیش است تو یا من؟ اسحاق گفت البته تو. خدا مرا فدای تو کند.

۱۱ـ مردمداری ابراهیم

اسحاق موصلی آورده است که فضل بن یحییٰ[۴۲] [برمکی] پدرم را دید که از خانهٔ فضل بن ربیع بیرون می آید ـ یحییٰ و فضل در محلهٔ شَمّاسِیّه[۴۳] بغداد همسایه بودند ـ گفت از کجا می آیی ای ابواسحاق؟ آیا از خانهٔ فضل بن ربیع می آیی؟ گفت آری و از این بابت معذرتی هم نمی خواهم. گفت از خانهٔ فضل

بن ربیع بیرون آمده به خانهٔ یحییٰ می آیی؟ به خدا که این دو امر در تو جمع نخواهد شد. پدرم گفت به خدا اگر در وجود من برای شما هر دوگنجایش نباشد و نتوانم نسبت به هردو وفادار باشم خیری در من نیست. به خدا که هیچ یك از شما را برای خاطر دیگری رها نخواهم کرد. با این وصف هرکه مرا می پذیرد بپذیرد و هرکه نمی پذیرد خود داناتر است. فضل بن یحییٰ گفت تو نزد من متهم نیستی و حقیقت امر همان است که گفتی و من ترا با همین حالت پذیرفته‌ام.

۱۲ـ از زندان به مجلس انس

اسماعیل بن یونس از عمربن شَبَّه از اسحاق موصلی مرا روایت کرد که رشید بر ابراهیم خشم گرفت و او را در رقّه[۴۴] زندانی کرد و قید بر پایش گذاشت. چندی بعد روزی در مجلسی که آن را آراسته و تزیین کرده بود برای باده‌گساری بنشست. او در آن مجلس روی به عیسیٰ بن جعفر[۴۵] آورده گفت: آیا هیچ عیبی در این مجلس می بینی؟ عیسیٰ گفت آری ابراهیم موصلی را کم دارد. ابراهیم گوید: پس مرا به امر هارون با قیدی که بر پای داشتم به آن مجلس بردند. هارون امر کرد در حضور او بندهایم رابگشایند و فرمود عودی برایم آوردند. آنگاه گفت ای ابراهیم. آوازی برای من بخوان و من این بیت را خواندم:

تَضَوَّعُ مِسْكاً بَطْنُ نَعْمانَ اِن مَشَتْ   بِهِ زَینب فی نِسْوَةٍ خَفِراتِ[۴۶]

«دشت «نَعمان» پر از بوی مُشك خواهد شد اگر زینب در بین زنان باحیا از آن بگذرد»

تقاضا کرد دوباره این آواز را بخوانم و شراب نوشید و شادی کرد. آنگاه گفت تو امروز مرا شاد کردی. من هم ترا با صلهٔ خود شاد خواهم کرد. دو ملك «هَنیٔ» و «مَرِیٔ»[۴۷] را به تو بخشیدم. من بازگشتم و بامداد روز دیگر در بهای آن دو ملك دویست هزار درهم به من دادند. تمام آواز این است:

تضَوَّع مِسكاً بَطْنُ نَعْمانَ[۴۸] اِنْ مَشَت   بِهِ زَیْنَب فی نِسْوَة خَفِراتِ
مَرَرْنَ بِفَخٍّ[۴۹] رائحاتٍ عَشِیَّةً   یُلبِّیَنَ لِلَرحمنِ مُعْتَمِراتِ

يُخَمِّرن[۵۰] اطراف البَنان مِن التُقى　　وَيَقْتُلْنَ بـالألحـاظِ مُقْتَـدِراتِ[۵۱]
وَلَمّارأت رَكْبَ النُميْرِيّ أعْرَضَتْ　　وَ كُنَّ مِن أنَ يَلْقَينَهُ حَذِراتِ

. . . .

«شامگاهی در حالی که شبروی می‌کردند از «فَخّ» گذشتند. نیت عمره داشتند و خدا را لبیك می‌گفتند»
«اطراف انگشتان را از پرهیزگاری می‌پوشانند اما با نگاههای نیرومند[عاشقان] خود را می‌کشند»
«وقتی کاروان نمیری را دید، راه خود را برگرداند. آنان از برخورد با او پرهیز می‌کردند»

۱۳ـ جایزهٔ فضل بن یحییٰ برمکی

محمدبن مزید و احمدبن جعفر جحظه از اسحاق مرا روایت کردند که ابراهیم گفته است: روزی یحییٰ بن خالد را دیدم از قصری که در باب الشماسیه داشت خارج می‌شد و عازم قصر دیگرش در باب البَردَان[۵۲] بود و به این دو بیت تمثل می‌جست:

هَـوىً بِتِهامةٍ وَ هَوَىً بِنَجْـدِ　　فَـأبْلَتْنى التَهـائمُ وَ النُجــودُ

«عشقی در تهامه[۵۳] و عشق دیگری در نجد[۵۴] دارم. تهامیان و نجدیان مرا کهن و فرسوده کردند»

و من بیت ذیل را بر آن افزودم:

اُقيمُ بِـذا وَأذكُـرُ عَهْـدَ هـذا　　فَلى ما بَيْنَ ذَيْنِ هَوىً جَديد

«در این می‌مانم و عهد آنرا یاد می‌کنم پس برای من بین این دو عشقی تازه است»

صولی در خبر خود آورده است که این آهنگ در خفیف ثقیل است. من آهنگی برای آن ساختم. آنگاه نزد فضل رفتم و آن آواز را که ساخته

بودم برای او خواندم. امر کرد هزار دینار به من بدهند و ستوری[55] را هم که آن روز برآن سوار بود با زین و لگام به من بخشید. بدو گفتم خدا ترا جزای خیر دهد که عجب سروری هستی! همانا تو جانهای رمیده را به جای خود می آوری و هواهای بیمار را صحت می بخشی. پس دستور داد هزار دینار دیگر به من بدهند.

ابراهیم گوید: مدتی براین واقعه بگذشت[56]. روزی در حالی که همراه با فضل می رفتم عباس بن احنف[57] در راه پیش آمد و از مرکب به احترام فضل پیاده شد. فضل به سبب چیزی که از عباس بدو رسیده بود دل خوشی از وی نداشت و بر او خشمگین بود. عباس این بیت را انشاد نمود:

بِـالله یـا غَضْبـانَ اِلاّ رَضیت أذاکِـر لِلْعَهْـدِ أم قَـد نَسیت؟

«ای به خشم آمده، ترا بخدا از من خشنود شو آیا آن عهد و پیمان را به یاد داری یا فراموش کرده‌ای؟»

فضل گفت آری. آن پیمان را به یاددارم ای ابوالفضل. و من این بیت را برآن افزودم:

لَو کُنْتُ أبغی غَیْرَ ما تَشتَهِی دَعَوْتُ اَنْ تُبْلیٰ کَما قدْ بلیت

«اگر غیر از آنچه تو میل داری بخواهم دعا می کنم کهن شود چنانکه من فرسوده گشتم»

و آهنگی در آن ساخته (به روایت صولی در ثقیل اول) نزد فضل رفتم و بر او خواندم. امر کرد دوهزار دینار به من بدهند و خندید. او را گفتم ای سرور من از چه چیز می خندی؟ خدا کند همیشه شاد و خندان باشی! گفت ماجرای آن آواز قبلی را به یاد آوردم که ستور و زین و لگام نیز با جایزهٔ آن همراه بود اما تو هرگز جز با مانند آن ستور باز نخواهی گشت. پس من برخاستم و دستش را بوسیدم. او امر کرد دو هزار دینار دیگر برای من بیاورند و گفت: آن دفعه جایزه را با کلام شکرگزاردی که برآن افزودیم و این دفعه با عمل ادای سپاس نمودی که افزونی جایزه را واجب ساخت. اگر در حال حاضر در مضیقه نبودم آن را دو برابر می کردم. لیکن وقت باقی است و فرصتهای دیگری نیز برای ما پیش خواهد آمد.

۱۴ـ کمالات ابراهیم موصلی

یحییٰ بن علی بن یحییٰ از حمادبن اسحاق ما را چنین روایت کرد: اسحاق مرا گفت که جد تو با اشراف دوست بود و از بین ایشان دوستان بسیار داشت تا جایی که رشید می گفت: هیچ کس را نمی شناسم که به قدر ابراهیم دوست داشته باشد. همچنین اسحاق می گفت: خوش آوازتر از چهار نفر نشنیده‌ام، پدرم و حکم وادی و فُلیح بن العوراء و سیاط. از او پرسیدم این چهار استاد تا چه حد در موسیقی مهارت داشتند؟ گفت هم خوب آهنگ می ساختند و هم خوب می خواندند و هم غناء دیگران را خوب اجراء می کردند. گفتم کدامیك از همه ماهرتر بود. گفت این استادان مثل خطیب یا کاتب و یا شاعر بودند که هریك در هنر خود تخصص داشتند اما در کارهای دیگر به پایهٔ صناعت و هنر خاص خود نمی رسیدند. اما جدّ تو مردی زبان آور و فصیح و بلیغ بود. اگر خطبه می خواند حق مطلب را ادا می کرد و اگر نامه و رساله می نوشت به خوبی از عهده برمی آمد و اگر شعر می گفت کلامش نیکو و زیبا بود و در بین آن استادان هیچ کس مثل او نبود.

۱۵ـ ابراهیم هنر غناء را به کنیزکان گرانبها و زیباروی می آموخت

حسین بن یحییٰ از حمّاد از پدرش و علی بن عبدالعزیز از ابن خرداذبه و اسماعیل بن یونس از عمربن شبه[۵۱]، همگی مرا از اسحاق موصلی روایت کردند که سابقاً هنر آوازخوانی را به کنیزکان زیباروی نمی آموختند و این هنر را فقط به کنیزکان زردپوست یا سیاه پوست تعلیم می دادند. نخستین کسی که به کنیزکان گرانبها تعلیم غناء داد پدرم بود. او منزلت کنیزکان آوازخوان را بسیار بالا برد و بر قدر و منزلت ایشان افزود. در این باره ابوعُیَیْنة بن محمدبن ابی عُیَیْنَه مُهَلّبی ابیات ذیل را ساخته است. او عاشق کنیزکی به نام «امان» بود ولی خداوندش بهائی گران برای او می خواست. او امان را برای آموختن موسیقی نزد ابراهیم و پسرش اسحاق می فرستاد و هر اندازه که در هنرغناء پیشرفت می کرد صاحبش بر قیمت او می افزود. ابوعیینه چنین گفته است:

قُلتُ لمـارَأیْتُ مَـوْلی أمـانٍ قَد طَغیٰ سَوْمَهُ[۵۹] بها طُغْیـانا
لَا جَزی اللهُ مَوْصِلِیَّ أبا اِسـ ـحاقَ عَنّا خَیراً وَ لا اِحْسانا
جاءنا مُرسَلاً بِوَحْی مِنَ الشَیطا نِ أغْلیٰ بـه عَلَیْنا القِیـانـا[۶۰]
مِن غناء کَأنّه سَکراتُ[۶۱] الحُـ ـبِّ یُصْبی القُلوبَ و الآذانـا

«وقتی دیدم خداوندگار امان بیش از حد بر قیمت او افزوده است گفتم: »
«خدا ابو اسحاق موصلی را از ما جزای خیر ندهد و پاداش نیك به او عطا نکند»
«او با وحیی از شیطان نزد ما فرستاده شده و به سبب آن بهای کنیزکان را برای ما بالا برده است»
«از غنائی که گوئی مستیهای عشق است و قلبها و گوشها را شیفته می سازد»

۱۶- ابراهیم بن مهدی و ابراهیم موصلی

حسن بن علی خفّاف در خبری به اسناد خود از ابراهیم بن مهدی عباسی مرا چنین روایت کرد: مهدی گوید: شبی از شمّاسیّه برمی گشتم و از در خانه ابراهیم موصلی گذشتم. او را دیدم در روشن (بالکن) خانهٔ خود بود و این آواز را:

أَلاربَّ نَـدْمـانٍ عَلَیّ دُمـوعُـهُ تَفَیضُ عَلیٰ الَخدّین سَحّاً سُجومُها[۶۲]

«ای بسا یار پشیمان که اشکهایش بر گونه‌ها فرو می ریخت و ریزش آن پیاپی بود»

که آهنگش را خود او ساخته بود پیاپی تکرار و با نغمه‌های آن بازی می کرد تا اجزاءِ آن درست و برابر گردد. کنیزکانش نیز با آواز او می زدند و ضرب می گرفتند. من زیر آن روشن آنقدر ایستادم تا آن آواز را فراگرفتم و سپس به منزلم رفتم. در خانه هم آنقدر آن را تمرین کردم تا کاملاً آموختم.

بامداد روز دیگر به شمّاسیّه رفتم و همه پیش رشید جمع شدیم. ابتدا ابراهیم موصلی شروع به خواندن کرد و نخستین آواز او همان بود که دیشب

تمرین کرده بود. رشید وقتی آنرا شنید به طرب آمد و تحسین کرد و با آن شراب خورد. سپس پرسید: این آواز از ساخته‌های کیست ای ابراهیم؟ ابراهیم گفت ای سرورمن. آن را دیشب خود من ساختم. من گفتم دروغ می‌گوید ای امیرالمؤمنین. این آواز از ساخته‌های قدیم من است و از مدتها پیش آن را می‌خوانم. رشید گفت آن را بخوان ای حبیب[۶۳] من. من آواز را به همان صورت که ابراهیم ساخته بود خواندم که موجب بهت ابراهیم و خشم رشید گردید. او به ابراهیم موصلی گفت ای پسر زن بدکاره[۶۴]! به من دروغ می‌گوئی و مدعی چیزی می‌شوی که از آن تو نیست؟! ابراهیم بن مهدی گوید: ابراهیم موصلی دچار بدترین حالتها شده بود. وقتی نماز عصر را گزاردم به رشید گفتم؛ ای امیرالمؤمنین. به جان خودت قسم که موصلی دروغ نگفته است و این آواز ساختهٔ خود او است. من دیشب وقتی از خانهٔ او می‌گذشتم دیدم پیاپی آن را بر کنیزك خود می‌خواند و تمرین می‌کند. آنقدر ایستادم تا آواز را درست کرد و من هم فراگرفتم. پس رشید ابراهیم موصلی را پیش خود خواند و از وی ابراز خشنودی کرد و فرمود تا پنج هزار دینار به وی عطا بخشند. بیت دوم این آواز چنین است:

حَلیمٌ اِذامَا الکاسُ دارَتْ وَهَرَّها[۶۵] رِجال لَدَیْها قَدْ تَخِفُّ حُلومُها

«وقتی جام به گردش می‌آید او دانا و بردبار است ولی مردان سبك عقلی که نزد آن زنند جام را ردّ می‌کنند»

به روایت اسحاق این آواز ساختهٔ ابراهیم است، در رمل با انگشت سبّابه در مجرای انگشت چهارم.

۱۷ـ داستان موصلی با ابراهیم بن مهدی و ابن جامع[۶۶]

یحییٰ بن علی بن یحییٰ از پدرش از ابوطَیّاب بن ابراهیم موصلیٰ مرا چنین روایت کرد: ابراهیم بن‌مهدی ابن‌جامع را بر همهٔ مغنیان مقدم‌می‌شمرد و هیچ کس را در خوانندگی از او برتر نمی‌دانست. او مرا گفت: در مجلس رشید بودیم و مستی نبید بر ابن جامع چیره شده بود. او آوازی خواند و در گوشه‌هایی از آن خطا

کرد. ابراهیم موصلی متوجه شد و رو به من آورده گفت: استادت در این آواز خرابی کرد، خرابی کرد[۶۷]. من دانستم که راست می گوید. پس به ابن جامع گفتم ای شیخ. حواست را جمع کن و این آواز را دوباره بخوان. او مطلب را دریافت و آواز را مکرر کرد و خود را حفظ نموده آن را درست خواند. ابراهیم موصلی به غضب آمد و رو به من کرده گفت:

أُعَلِّمُـهُ الـرِمـايَةَ كُـلَّ يَـوْمٍ   فَلَمّا اشْتَدَّ ساعِـدُه رمـانی[۶۸]

«هر روز به او تیراندازی می آموختم لیکن وقتی بازویش محکم شد
مرا نشانه کرد»

و میانه‌اش با من تیره شد و سوگند خورد که دیگر با من حرف نزند. من به رشید گفتم حاجتی دارم. گفت آن حاجت چیست؟ گفتم به ابراهیم موصلی امر کن از من راضی شود و با من به همان حال سابق برگردد. گفت ابراهیم کیست تا خشنودی او خواسته شود؟ گفتم ای امیرالمؤمنین آنچه من از او می خواهم جز با خشنودی او حاصل نمی شود[۶۹]. پس گفت ای ابراهیم برخیز و سر او را ببوس. ابراهیم موصلی برای بوسیدن سرمن برخاست وچون روی سر من خم شد گفت: آیا باز هم تکرار می کنی؟ ـ گفتم نه ـ گفت اکنون از تو راضی شدم رضایی صحیح. و با من به حال پیش برگشت.

۱۸ـ آوازی که در حیره ساخت

احمدبن یحییٰ بن علی بن یحییٰ به اسناد خود مرا از اسحاق موصلی چنین حدیث کرد: پدرم ابراهیم گفت با رشید به حیره[۷۰] بیرون شدیم. وی همان ساعت که در حیره فرود آمد غذا خواست و خورد و به خواب رفت. من فرصت را مغتنم شمرده سوار شدم و در اطراف حیره به گردش پرداختم. در راه چشمم به بوستانی[۷۱] افتاد و به جانب آن رفتم. جوانی خوبروی بر در آن نشسته بود. با اجازهٔ او وارد آن بوستان شدم و جنّتی دیدم با بهترین خاك و آب فراوان. بعد که بیرون آمدم پرسیدم این بوستان مال کیست؟ آن جوان گفت از یکی از

اشعثیان[۷۲]. پرسیدم آیا آن را می‌فروشند. گفت آری و هم اکنون در معرض معامله قرار دارد و پی مشتری می‌گردند. گفتم می‌خواهند به چه مبلغ بفروشند؟ گفت چهارده هزار دینار گفتم نام این بوستان چیست؟ گفت «شُماریٰ» پس من این آواز را در وصف آن ساختم:

جِنانُ شُماریٰ لَیْسَ مِثْلُكِ مَنْظرُ لِـذِی رَمَد أعْیـا عَلَیْـه طَبِیبُ
تُرابُكِ کافورٌ و نَـوْرُكِ زَهْرَة لَها أرَج بَعْدَ الهُـدُوّ[۷۳] یَطیبُ

«ای باغهای "شماریٰ" برای کسی که دچار درد چشم است و طبیب از علاجش عاجز مانده، هیچ تماشاگاهی مثل تو نیست»
«خاکت کافور و شکوفه‌ات گُلی است که در اواخر شب بوی خوش عطر از آن می‌دمد»

و برای آن صنعتی زیبا در ذهنم آماده گشت. وقتی رشید از خواب برخاست و امر به خواندن آواز کرد نخستین آوازی که برای او خواندم همان بود که در وصف «شماریٰ» ساخته بودم. گفت وای برتو! «شُماریٰ» دیگر کجاست؟ من قصه را بدو باز گفتم. پس امر فرمود مبلغ چهارده هزار دینار به من بدهند. جعفربن یحییٰ به من اشاره نمود که توقیع این عطا را به نام من بگیر. رشید به کارهای دیگر پرداخت لیکن من آن آواز را دوباره خواندم. گفت: وای بر شما دینارهای او را بدهید. من از جای برخاستم و گفتم ای سرور من. در این باره توقیعی برای جعفربن یحییٰ صادر کن. رشید گفت چنین خواهم کرد و کتباً به جعفر امر فرمود آن مال را به من بدهد. وقتی توقیع خلیفه به جعفر رسید آن مال را و پنج هزار دینار از سوی خود برای من فرستاد. وقتی آن دینارها را در برابر خود دیدم در نظرم محبوبتر و زیباتر از «شُماریٰ» آمد.

۱۹ـ در میخانهٔ رقّه

محمدبن خلف وکیع به اسناد خود مرا روایت کرد که رشید در سفر «رقّه» ابراهیم موصلی را هم با خود همراه برد و به او علاقه زیاد داشت. در یکی از

منزلگاهها ابراهیم چند روز گم شد و هرجا در پی او گشتند خبری به دست نیامد. بعد که نزد رشید باز آمد بدو گفت: وای بر تو قصه چیست و کجا پنهان شده بودی؟ گفت ای امیرالمؤمنین حدیثی عجیب دارم. وقتی در این منزل فرود آمدیم از ظرافت و نظافت خانهٔ خمّاری که در اینجا است تعریف بسیار شنیدم. من سبکبار و پیشاپیش اثاث خود نزد او رفتم. میخانه‌اش را خوشترین جایگاهها و منزلش را وسیعترین خانه‌ها و طعامش را بهترین خوراکها یافتم. آن مرد را نیز از همه کس گشاده دل‌تر و زیباروی‌تر و خوش‌معاشرت‌تر دیدم. پس نزد او ماندم. بعد که خواستم به موکب امیرالمؤمنین بپیوندم مرا سوگند داد که نروم و شرابی برای من بیرون آورد که تاکنون از آن خوشگوارتر و بهتر ندیده‌ام. پس سه روز آنجا ماندم و هرچه دینار و جامه با خود داشتم بدو بخشیدم و دربارهٔ او و میخانه‌اش گفتم:

سَقْیاً لِمنْزلِ خمّارٍ قَصفْتُ[۷۴] بِهِ وَسْطَ الرُصافَةِ[۷۵] یَوْماً بَعْدَ یَوْمَیْنْ
ما زِلْتُ اَرْهَنُ أثْوابی و أشَربُها صَفْراءَ قَد عُتِّقَت فی الَدنِّ حَوْلَیْنِ
حَتّیٰ اِذا نَفِدَت مِنّی بأجْمَعِها عاوَدْتُهُ بالربا دَنّاً بِدَنَّینِ
فقال «اِزَل بشین»[۷۶] حینِ وَدَّعَنی وَ قَد لَعَمرُكَ زُلَناعَنهُ بِالشَّیْنِ

«سیراب شود خانهٔ خماری که در وسط رُصافه است. سه روز در آنجا رقصیدم و خوش گذراندم»

«پیوسته لباسهایم را گرو می گذاشتم و شراب می خوردم از آن بادهٔ زرد رنگ که دو سال در خم پرورده شده است»

«وقتی همهٔ آنچه داشتم تمام شد باز نزد او رفته به ربا شراب گرفتم هر خم به دو خم»

«وقتی مرا بدرود می کرد گفت "ازل بشین" ـ خداحافظ ـ و به جان خودت قسم از او با رسوایی جدا شدیم»

شعر و آهنگ آن از ابراهیم و لحن آن خفیف رمل با انگشت چهارم است. کلام «ازل بشین» که می فروش گفته سریانی است یعنی برو به سلامت. وقت بدرود کردن ابراهیم را دعا کرده است.

ابراهیم گوید: رشید مرا گفت این آواز را برای او بخوانم. خواندم و

«بَرْصوما» مرا با مزمار (نای) همراهی کرد. پس مرا صدهزار درهم عطا بخشید و ملکی هم به طور تیول به من واگذاشت. آنگاه به دنبال میفروش مذکور فرستاد که حاضر شد و هدیّه‌ای از همان شراب برای خلیفه آورد و رشید جایزه‌ای به او داد. من هم ده‌هزار درهم به او دادم.

۲۰ـ مالدوستی ابراهیم و صلات برامکه به او

اسماعیل بن یونس از عمربن شبّه از مخارق، همچنین احمدبن محمدبن اسماعیل بن ابراهیم موصلی از پدرش از مخارق[۷۷] خبر ذیل را برای من روایت کردند.

مخارق مغنی گوید: هارون الرشید سه روز به ما مرخصی عطا کرد و اجازه داد در خانه‌های خود باشیم و گفت او در این روزها در اندرون و با حرم خواهد گذراند... در روز اوّل مرخصی هوا ابری و اندك اندك باران می آمد. با خود گفتم نزد استادم ابراهیم می روم و احوالی از او می پرسم و باز می گردم. به آنان که در خانهٔ من بودند سپردم مجلس را تا زمانی که برگردم نگاه دارند و به هم نزنند. به در خانهٔ ابراهیم که رسیدم دیدم باز است و دالان جارو شده و دربان سرجای خود نشسته است. بدو گفتم از استادم چه خبر داری؟ گفت داخل شو و نزد او برو. من وارد شدم و ابراهیم را در ایوان خانه نشسته دیدم. در برابرش دیگهایی بر سر بار بود که با صدا غلغل[۷۸] می کرد و ابریقهایی چیده بودند که می درخشید. پرده‌ای هم فروافتاده کنیزکانی پشت آن نشسته بودند. در برابر او یك سینی قرار داشت و در آن رطْلیّه (پیمانه) و سبو و جامی دیده می شد. من وارد شدم و شروع به خواندن بعض آوازها کردم و بدو گفتم چرا از پشت این پرده صدایی نمی شنوم؟ گفت بنشین؛ وای برتو. امروز صبح وقتی از خواب بیدار شدم حالم همان طور بود که تو گمان کرده‌ای؟ اما خبر ملکی که در همسایگی من است به من رسید که به خدا از مدتها پیش در آرزوی آن هستم ولی تاکنون نتوانسته‌ام بخرم. اکنون خبر رسیده که آن را به صدهزار درهم می فروشند. گفتم چه چیز ترا از خریدن آن باز می دارد؟ به خدا قسم خدا چند برابر این مال و بیشتر از آنرا به تو داده است. گفت

راست می گویی اما دلم راضی نمی شود نقدینه‌های خود را خرج کنم. گفتم پس چه کسی در این ساعت صدهزار درهم به تو می دهد. به خدا قسم حتّیٰ از رشید هم طمع دریافت چنین مالی نمی رود؛ چه رسد به دیگران که آز او پایینترند. گفت بنشین و این آواز را یاد بگیر. بعد با قضیبی (ترکه) که در دست داشت شروع به کوبیدن روی دوات[۷۹] کرد و این آواز را بر من خواند:

نامَ الخَلِیّون[۸۰] مِنْ هَمٍّ وَ مِنْ سَقَمِ   وبِتُّ مِنْ كَثْرَةِ الأحْزانِ لَم أنَمِ
یا طالبَ الُجودِ وَ المعْروفِ مُجْتهِدا   اِعْمِد لِیَحْییٰ حَلیفِ الجودِ و الكَرَمِ

«آنانکه از اندوه و بیماری آسوده‌اند بخفتند لیکن مرا امشب از غصّهٔ بسیار خواب به چشم نمی آید»
«ای که خواستار جود و احسانی و برای آن می کوشی. آهنگ یحییٰ کن که هم پیمان جود و کرم است»

شعر از ابوالنضیر و غناء آن از ابراهیم در ثقیل اوّل با انگشت چهارم است

مخارق گوید: این آواز را یاد گرفتم و به خاطر سپردم. پس مرا گفت همین ساعت به خانهٔ وزیر یحییٰ بن خالد برو. آنجا مردم را می بینی جمعند و در سرای باز شده اما وزیر هنوز ننشسته است. پیش از آنکه کسی دیگر نزد او برود تو اجازه بگیر و داخل شو. او از ورود تو تعجب می کند و می گوید: در این وقت از کجا می آیی؟ پس شرح آمدنت را نزد من و آنچه دربارهٔ ملك همسایه به تو گفتم به او بازگو و او را آگاه ساز که من چنین آوازی ساخته و بسیار از آن خوشم آمده است و هیچ کس را مانند فلانه، کنیزك وزیر مستحق و شایستهٔ این آواز نمی شناسم. به او بگو آن را برای تو تمرین کردم و آنقدر مکرر نمودم تا به خوبی فرا گرفتی و اکنون می توانی به آن کنیزك بیاموزی. پس او دستور می دهد پرده‌ای بیاویزند و کنیزك را پشت پرده بنشانند. برای خود او هم کرسی می آورند تا بنشیند و آنگاه به تو می گوید: آن آواز را در حضور من برای کنیزك بخوان. تو به فرمودهٔ وزیر عمل کن بعد هم بیا و هرچه واقع شده برای من بازگو.

مخارق گوید: به در خانهٔ یحییٰ رفتم و آن را به همان صورت که ابراهیم

وصف کرده بود یافتم. وزیر موجب آمدن مرا در آن ساعت سؤال کرد و من همهٔ سفارشهای ابراهیم را به جای آوردم. یحییٰ آن کنیزك را احضار نمود و من آواز را براو القاء نمودم. پس مرا گفت ای ابوالمهنّا[۸۱] پیش ما می مانی یا می روی؟ گفتم برمی گردم، خدای عمر و بقای ترا دراز کند. چنانکه عرض کردم اجازهٔ ماندن ندارم. یحییٰ گفت: ای غلام! ده‌هزار درهم همراه ابوالمهنّا ببر و صدهزار درهم بهای آن ملك را به خانهٔ ابواسحاق بفرست. من به خانهٔ خودم برگشتم و گفتم امروز را با اهل خانه خوش می گذرانم. فرستادهٔ یحییٰ آن مال را بیاورد و من مبلغی از آن بدره[۸۲] را نثار کنیزکانم کردم و بقیه را در بالشی پشت سرخود نهادم و تمام آن روز را خوردیم و آشامیدیم و طرب و شادی کردیم.

بامداد روز دیگر با خود گفتم به خدا سوگند نزد استادم می روم و احوالش را می پرسم. به خانهٔ ابراهیم رفتم و در خانه را مثل دیروز باز دیدم. وارد شدم و ابراهیم را مانند دیروز و همانجا دیدم. برای او آواز خواندم و شادی کردم، اما با استقبالی که از او انتظار داشتم روبرو نشدم. پرسیدم چه خبر است. مگر آن مال را نیاورده‌اند؟ گفت آورده‌اند. تو از ملاقات دیروز برای من تعریف کن. من هم آنچه روی داده بود و قصهٔ عطای وزیر را به خودم شرح دادم. بعد گفتم چه چیزی ممکن است پشت این پرده باشد. گفت خودت تماشا کن. پرده را یکسو زدم و دیدم ده بدره روی هم چیده است. گفتم پس دیگر چه مشکلی در کار آن ملك باقی مانده است؟ گفت وای برتو! مشکلی باقی نمانده جز اینکه از وقتی این مال وارد خانه من شده است بدان بخل می ورزم و حاضر به خرج کردن آن نیستم. اینها هم مثل سایر اموالی شده که قبلاً به دست آورده‌ام. گفتم: سبحان الله العظیم! پس می خواهی چه کار بکنی؟ گفت برخیز تا آوازی را که ساخته‌ام و از دیروزی خوشتر و بهتر است برتو القاء کنم و بخوانم. من برخاستم و روبروی او نشستم و او این آواز را القاء نمود:

وَ تَفْرَحُ بالَمولُودِ مِنْ آل برمك   بُغاةُ النَدیٰ والسَیفِ و الرمح و النصلِ
وَ تَنْبَسِطُ الا مــالُ فیــه لِفَضْلِهِ   وَلاسِیَّما اِنْ کان مِنْ وَلَدِ الفضلِ

«همه خواستاران بخشش و شمشیر و نیزه و پیکان از تولد نوزادی در
خاندان برمك شاد می شوند»
«و همهٔ آرزوها به برکت بزرگواری او در وجود خواهنده شکوفا می شود
بخصوص که آن نوزاد از فرزندان فضل باشد»

شعر از ابوالنضیر و غناء آن به روایت هشامی از ابراهیم در ثقیل اوّل با انگشت چهارم است. عمروبن بانه آهنگ آن را از اسحاق می داند و این صحیح است. آهنگ دیگری هم در خفیف ثقیل در این آواز روایت شده که گمان می کنم از ابراهیم باشد. اسماعیل بن یونس از عمربن شبّه از اسحاق روایت کرده است که پدرم این آواز را در خفیف ثقیل ساخت و بر فضل عرضه کرد.

مخارق گوید: وقتی ابراهیم این آواز را بر من القاء کرد نغمه‌ای شنیدم که مثل آن را هرگز نشنیده بودم و آواز دیروزی در برابر آن به نظرم کوچك آمد. من این آواز را به خوبی فراگرفتم. پس ابراهیم مرا گفت همین ساعت برخیز و نزد فضل بن یحییٰ برو. او امروز به هیچ کس اجازهٔ ملاقات نمی دهد و می خواهد با کنیزکان خویش خلوت کند. تو کسب اجازه کن که می پذیرد. نزد او برو و حدیث دیروز و احسانی که از سوی پدرش نسبت به تو و ما شده برای او شرح بده. همچنین بگو من این آواز را ساخته‌ام و منزلت آن نزد من از آوازی که دیروز ساختم بالاتر است. همچنین بگو آن را به تو یاد داده‌ام و تو بخوبی فراگرفته‌ای و ترا به این قصد فرستاده‌ام که آن را به «فلانه»[۸۳] کنیزك فضل تعلیم بدهی. پس من به در خانهٔ فضل رفتم و وضع را به همان صورت دیدم که ابراهیم گفته بود. اجازهٔ ملاقات خواستم که پذیرفت و نزد او رفتم. پرسید خبر چیست؟ قصهٔ دیروز و عطایی که یحییٰ به من و ابراهیم داده بود بدو باز گفتم. گفت خدا این ابراهیم را ذلیل کند که چقدر بر جان خود بخیل است. پس خادمی را احضار نموده فرمود تا پرده‌ای بزند و مرا گفت آواز خود را القاء کن. وقتی آن را خواندم هنوز تمام نشده بود که به طرف من آمد در حالی که جبّهٔ خز خود را بر زمین می کشید. آنگاه روی بالشی در کنار پرده نشست و گفت ای مخارق به خدا استادت خوب ساخته است و تو خوب خواندی. من از آن مجلس بیرون نیامدم مگر بعداز آنکه کنیزك فضل آن آواز را به

خوبی یادگرفت و موجب خوشحالی بسیار او گردید. بعد به من گفت: امروز را پیش من بمان. بدو گفتم ای سرور من. از مرخصی ما جز یك روز باقی نمانده و اگر شادی ترا دوست نداشتم از خانه بیرون نمی آمدم. پس گفت ای غلام با ابوالمهنا بیست هزار درهم و برای ابراهیم دویست هزار درهم ببر. من با آن مال به خانه برگشتم و بدره‌ای را گشودم و مبلغی را بر کنیزکانم نثار نمودم و شراب خوردم و آن روز را با اهل خانه به خوشی گذراندم.

صبح زود روز دیگر باز به خانهٔ ابراهیم رفتم تا احوالش را بپرسم و گزارش خود را بگویم. او را دیدم بر همان حال دیروز و پریروز است. در حالی که آواز می خواندم و کف می زدم، بر او وارد شدم. مرا گفت نزدیك بیا. گفتم دیگر چه چیز باقی مانده است؟ گفت بنشین و پردهٔ این در را کنار بزن. من پرده را یکسو کردم. دیدم بیست بدره در کنار ده بدرهٔ پیش چیده شده است. گفتم حالا دیگر منتظر چه هستی؟ گفت وای برتو! به خدا این بار هم مثل دفعهٔ پیش شده است. گفتم خیال نمی کنم در این دولت کسی را این همه مال که تو به دست آورده‌ای عاید شده باشد. چرا بر جان خود از چیزی که عمری در آرزوی آن بودی بخل می ورزی؟ خدا که چند برابر بهای آن را به تو داده است. ابراهیم گفت بنشین و این آواز ا یاد بگیر. او آوازی بر من القاء نمود که به خدا سوگند دو آواز پیش را از خاطرم فراموش کرد:

أفی كُلِّ یَوْم أنْتَ صَبّ و لَیْلَة — اِلیٰ اُمِّ بَكـرٍ لا تُفیقُ فتُقصِرُ
اُحِبُّ عَلیٰ ألهجرانِ اكنافَ بَیْتِهاَ — فَیا لكَ مِنْ بَیْتٍ یُحَبُّ وَ یُهْجَرُ
اِلیٰ جَعْفَرٍ سارَتْ بِناكُلّ جَسْرَة[۸۴] — طَواهاَ سُراها[۸۵] نَحْوَهُ وَ التَهَجُّرُ[۸۶]
اِلیٰ واسعٍ لِلْمُجتـدینَ[۸۷] فِنـاءُهُ — تَروح[۸۸] عَطایاهُ عَلَیهم و تُبْكِرُ[۸۹]

«آیا در هر روز و شب پیوسته دلباختهٔ امّ بکر هستی، حالت به نمی شود و کوتاه نمی آیی؟»
«با اینکه از و دور مانده‌ام اطراف خانه‌اش را دوست می دارم. عجب خانه‌ای است که هم محبوب است و هم از او دوری می شود»
«همه ماده شتران توانمند، ما را به سوی جعفر می برند. مقصد سیر

شبانه و روزانهٔ آنها به سوی اوست»
«به سوی آنکه درگاهش برای حاجتمندان و مال‌خواهان گشاده است و
عطایای او هر شب و روز به ایشان می‌رسد»

شعر از مروان بن ابی حفصه[۹۰] در مدح جعفربن یحییٰ و غناء آن از ابراهیم است لیکن راه آن به ما نرسیده است.

مخارق گوید: ابراهیم مرا گفت آیا تاکنون آوازی به این خوبی شنیده بودی؟ گفتم هرگز مثل آن به گوشم نرسیده است. پس آن را آنقدر تکرار نمود تا به خوبی فراگرفتم. آنگاه گفت اکنون نزد جعفر[۹۱] برو و همان رفتار که با برادر و پدرش کردی با او نیز به جای آور. من به راه افتادم و به دیدار جعفر رفتم و قصه برادر و پدرش را بازگفته آواز ابراهیم را عرضه داشتم. او شاد شد و خادمی را خواننده دستورداد سراپرده‌ای بکشد و کنیزك او را آورده پشت آن بنشاند. خود نیز بر کرسی نشست و مرا گفت ای مخارق بیار تا چه آورده‌ای! پس من شروع به خواندن کردم و آن آواز را بر کنیزك القاء نمودم و آنقدر مکرر کردم تا خوب فراگرفت. جعفر گفت احسنت ای مخارق به خدا خوب خواندی و استادت نیز خوب ساخته‌است. آیا میل داری امروز را پیش ما بمانی؟ گفتم ای سرور من. امروز آخرین روز مرخصی ماست. به خاطر این آواز آمدم تا آن را به کنیزك شما بیاموزم. گفت ای غلام سی هزار درهم با مخارق به خانه‌اش ببر و سیصدهزار درهم نیز برای ابراهیم موصلی بفرست. من با آن مال به خانه برگشتم و آن روز را با همه کسانی که در خانه من بودند به خوشی گذراندم. بقیهٔ روز را همه با هم شراب خوردیم و شادمانی کردیم.

بامداد دیگر پگاه به خانهٔ ابراهیم رفتم. او مرا ایستاده پذیرفت و گفت احسنت ای مخارق گفتم چه خبر است. گفت بنشین و من نشستم و خود او نیز نشست. او به آنان که پشت سراپرده نشسته بودند گفت به کار خود مشغول باشید. سپس پردهٔ پستو را کنار زد و دیدم مال را از خانهٔ جعفر آورده‌اند. گفتم پس آن ملك چه می شود؟ دست خود را زیر بالشی که بر آن تکیه داشت برد و گفت این هم قبالهٔ آن ملك است. دربارهٔ صاحبش تحقیق کردند معلوم شد در بغداد است. یحییٰ

ابن خالد آن را خریداری کرد و به من نوشت: «می دانم که آنقدر سخاوت در جان تو نیست که آن ملك را از مالی که به دست می آوری بخری گرچه همهٔ دنیا به تصرف تو در آید، از این رو من آن را به نام تو از مال خود خریدم و قباله‌اش را برای تو فرستادم» و سند آن ملك را چنانکه می بینی برای من فرستاده است. پس گریه کرد و گفت ای مخارق اگر معاشرت می کنی با چنین بزرگانی معاشرت کن و اگر خنیاگری[۹۲] می کنی برای چنین شخصیتهایی باشد. این که می بینی ششصد هزار درهم و سند ملکی است که به مبلغ صد و شصت هزار درهم برای من خریده‌اند. همهٔ این اموال را به دست آوردم در حالی که در مجلس خود نشسته و به جای دیگر نرفته‌ام. دیگر کجا می توان مثل این اشخاص را پیدا کرد؟

۲۱- شمار آوازهای ابراهیم

حسین از حمّاد مرا روایت کرد که پدرش اسحاق گفته است: ابراهیم نهصد آواز ساخته بود که بعضی از آنها «دیناری» و بعضی «درهمی» و بعضی هم «فلسی»[۹۳] بود. هیچ کس را ندیدم به اندازهٔ او لحن و آهنگ ساخته باشد. در سیصد آواز بر همهٔ خوانندگان مقدم بود و در سیصد آواز دیگر سایر مغنیان استاد با او شریك و او هم با ایشان شریك بود. اما در سیصد آواز دیگر بازی و مطربی کرده بود. حمّاد گفت پدرم اسحاق این سیصد آواز دسته سوم [فلسی] را از دیوان غنای پدرش حذف کرد و هر وقت از او می پرسیدند ابراهیم چند آواز ساخته است می گفت ششصد آواز.

۲۲- قصّهٔ ابراهیم و یکی از شاگردانش در ری

حسن بن علی به اسناد خود از اسحاق از پدرش مرا چنین روایت کرد. ابراهیم گوید: بعداز آنکه وارد ری شدم با بسیاری از جوانان صاحب دولت آن شهر دوستی و رفت و آمد پیدا کردم ولی ایشان مرا نمی شناختند. مدتی به همین صورت در آنجا گذراندم تا اینکه یکی از ایشان مرا به خانهٔ خود دعوت کرد و شب را نزد او ماندم. او یکی از کنیزکان خود را از اندرون به مجلس آورده پرده‌ای برای

او کشید و کنیزك از پشت پرده به خوانندگی پرداخت. دیدمش خوش آواز است و شعر و آهنگ بسیار از بردارد. شنیدن نغمه‌های او شوق عراق را در من برانگیخت و به یاد ایامی افتادم که در آن کشور بودم. پس تقاضا کردم عودی برایم آوردند و شروع به خواندن این آواز خود کردم.

أنــا بــالـرىّ مُـقِـيـمٌ فى قُـرىٰ الـرىّ أهِيمُ

«من در ری اقامت دارم و در آبادیهای ری سرگردانم»

این آواز را سابقاً در ری ساخته بودم[۹۲] آن کنیزك وقتی صدای مرا شنید از پشت پرده بیرون آمد و به سوی من شتافته بر سرم بوسه اد و گفت: استادم به خدا! خداوند کنیزك از او پرسید این کدامیك از استادان تست؟ گفت ابراهیم موصلی. او از کنیزکانی بود که مدتها پیش نزد من تعلیم آواز گرفته بود. پس مولای او مرا تعظیم و تکریم نمود و جایزه و خلعت بخشید. من چندی در ری ماندم و خبرم در آن شهر پراکنده شد. بعد هم نزد والی شهر فرستاده شدم.

۲۳ـ اندرز ابراهیم به اسحاق

اسماعیل بن یونس از عمربن شبّه از اسحاق مرا چنین روایت کرد. یکی از افراد خاندان نهیك[۹۵] خوانندگی می آموخت و وقتی خیال کرد این هنر را خوب یاد گرفته در حضور پدرم با من مشورت کرد که آیا صلاح است به این پیشه شروع کنم؟ من گفتم اگر حرف مرا می پذیری آوازخوانی نکن. تو در این هنر هنوز به آن پایه که مرا راضی کند نرسیده‌ای. پدرم وقتی این سخن را شنید بر سر من فریاد کشید و گفت ای کودك تو چه می دانی؟ سپس به آن مرد گفت ای حبیب من. تو بعکس آنی که اسحاق گفت و اگر به این صنعت ادامه بدهی در آن ماهر و نامبردار خواهی شد. وقتی آن مرد رفت و تنها ماندیم گفت ای احمق به تو چه که خدا صد هزار امثال این مرد را رسوا کند. اینها دولتمردان و شاهانند و ما را به سبب خوانندگی دست کم می گیرند. بگذار پردهٔ ایشان دریده شود و مفتضح گردند و همه کس از آنان عیب بگیرند تا به ما محتاج گردند و ما سود ببریم و برتری ما بر

امثال ایشان نزد همه معلوم گردد.

اسحاق گوید: آن مرد نهیکی به ملازمت پدرم پرداخت. از او خوانندگی می‌آموخت و بدو احسان و انعام فراوان می‌کرد. هروقت آوازی را خوب می‌خواند پدرم می‌گفت «بارکَ الله فِیکَ» خدا در تو مبارك کند و هر وقت بد می‌خواند می‌گفت «بارك الله علَیکَ» خدا برتو مبارك کند. آنقدر این دوجمله را به کاربرد که مرد نهیکی معنی آن را دریافت. اتفاقاً یك روز آواز می‌خواند و حواس پدرم بدو نبود و خاموش ماند و چیزی نگفت. نهیکی گفت: فدایت شوم ای استاد من! این آواز از جمله آوازهای «فیك» بود یا «عَلَیك» پدرم خندید و تا آن وقت نمی‌دانست که او معنی اشاراتش را فهمیده است. پس بدو گفت به خدا سوگند آنقدر به تو توجّه و در تعلیم تو اهتمام خواهم نمود تا آنطور که دلخواه من است بشوی. زیرا با هوش و ظریف و آدابدانی. و آنقدر در تعلیم او کوشید تا آوازش خوب شد و در این فن پیشرفت نمود. پدرم دربارهٔ او گفته است:

أَوْجَبَ الله لَـكَ الحـقَّ — عَـلیٰ مِثْلی بِـظَرْفِـك
لَن تَـرانی بَعْـدَ هـذا — نـاطِقـا اِلاّ بِـوَصْفِـك
و تـریٰ الْقُـوَّةَ فِیمـا — تَشْتَهِیـهِ بَعْـدَ ضَعْفِـك

«خدای حق ترا بر امثال من، به سبب هوش و ظرافتی که داری، واجب کرده است»
«بعداز این هرگز مرا نخواهی دید که سخنی جز در وصف تو بگویم»
«و به هر کار که بخواهی نیرو و توانایی خواهی یافت بعداز آنکه ناتوان بودی»

۲۴ـ هارون الرشید از ابراهیم یاد می‌کرد

جحظه به اسناد خود از حمّاد بن اسحاق مرا چنین روایت کرد: اسحاق گوید روزی پدرم در محضر رشید این آواز را خواند:

سَلِی هَلْ قَلانی[۹۶] مِنْ عَشیرٍ[۹۷] صَحِبْتُهُ — وَهَلْ ذَمَّ رَحْلی فی الرِفاقِ رَفیقُ

«بپرس آیا هیچ معاشری که با او هم صحبتی و دوستی کردم از من
بغضی به دل گرفته، یا هیچ رفیقی ساز و سامان مرا عیب کرده است؟»

رشید به طرب آمد و گفت آن را دوباره بخوان و بیست هزار درهم به پدرم جایزه داد. بعداز سالها آن آواز و قصّه‌اش به یادم آمد. پس آن را برای رشید خواندم که شاد شد و با آن شراب نوشید. سپس مرا گفت ای اسحاق. مثل اینست که در قلب تو هستم. قصّهٔ پدرت را و اینکه هزار دینار در صلهٔ این آواز به او داده‌ام به خاطر آورده‌ای و اکنون همان جایزه را از من طمع داری. من خندیدم و گفتم به خدا قسم. ای سرور من اشتباه نکرده‌ای. گفت پدرت یکبار بهای آن را گرفته است و تو دیگر چیزی طمع مدار. من از حرف او تعجب کردم و گفتم: ای سرور من. پدرم از تو بیش از دویست هزار دینار گرفته و ندیدم هیچ وقت جز از این هزار دینار از صلات خود یاد کرده باشی و این از بخت من است. رشید گفت وای برتو، بیشتر از دویست هزار دینار؟ گفتم آری به خدا قسم. پس ناراحت شد و سکوت کرد و سپس از سخن خود استغفار نمود. بعد گفت: وای برتو. ابراهیم بعداز مرگ چه مبلغ از ثروت خود باقی گذاشت. گفتم وامهایی در حدودپنج هزار دینار از خود باقی گذاشت که من ادا نمودم. رشید گفت نمی دانم کدام یك از ما بیشتر اموال خود را تباه کرده‌ایم و خدا یار و پناه[98] همه است.

۲۵ـ عطای فضل بن یحییٰ به ابراهیم موصلی

حسن بن علی و عمّم به اسناد خود مرا از اسحاق موصلی چنین خبر دادند: پدرم ابراهیم گفت روزی نزد فضل بن یحییٰ رفتم و گفتم: ای ابوالعباس فدایت شوم. مقداری پول به من بده. زیرا خلیفه دست خود را از من بازداشته است. فضل گفت وای برتو ای ابواسحاق. مالی که ترا راضی کند فعلاً نزد خود ندارم. بعد گفت: هاه! یك راه چاره هست. فرستادهٔ حاکم یمن نزد ما آمد که حاجتهایش را برآوردیم[99] و او پنجاه هزار دینار فرستاده است تا هرچه دلخواه ماست برای ما بخرند. بعد گفت کنیزك تو «ضیاء» چه شد؟ گفتم نزد من است فدایت شوم. گفت این همان است. به آنها می گویم او را از تو بخرند و تو از پنجاه هزار دینار

کمتر مفروش. پس سرش را بوسیدم و بازگشتم. روز دیگر پگاه فرستادهٔ حاکم یمن همراه با دوستی نزد من آمد و گفت آیا فلان کنیزك را که داشتی هنوز پیش تست یا فروخته‌ای؟ گفتم پیش من است. گفت نشان بده من «ضیاء» را از اندرون پیش او آوردم. گفت قیمتش چند است؟ گفتم پنجاه‌هزار دینار. حتّیٰ یك دینار هم از این مبلغ کم نمی کنم. این عطا را فضل بن یحییٰ دیروز به من داده است. گفت این کنیزك را برای فضل می خواهم. گفتم خودت بهتر می دانی وقتی خریدی نزد هرکس می خواهی ببر. گفت آیا به بهای سی هزار دینار که نقداً به تو بدهم می فروشی؟ ـ به خدا من آن کنیزك را به چهارصد دینار خریده بودم ـ وقتی صدای سی هزار دینار در گوشم افتاد مرا تکان داد[۱۰۰] و لرزشی سراسر وجودم را گرفت. دوستم نیز اشاره کرد که بفروشم. به خدا ترسیدم اگر درنگ کنم مبادا حادثه‌ای برای آن کنیزك یا برای من و یا فضل بن یحییٰ پیش بیاید. پس کنیزك را تسلیم خریدار نمودم و مال را تحویل گرفتم.

صبح روز دیگر نزد فضل بن یحییٰ رفتم دیدم تنها نشسته است. وقتی نگاهش به من افتاد خندید و گفت: ای کم ظرف تنگ حوصله[۱۰۱]! خود را از بیست هزار دینار محروم کردی! گفتم فدایت شوم. از این سخن درگذر. به خدا سوگند حالتی در من پیدا شد که از وصف آن عاجزم و ناگهان این وحشت در من پیدا شد که مبادا حادثه‌ای برای کنیزك یا مشتری یا تو پیش بیاید ـ خدا ترا در پناه خود از هر اتفاق بدی حفظ کند. از این جهت بود که شتاب کردم و سی هزار دینار را پذیرفتم. یحییٰ گفت اشکالی ندارد. ای غلام «ضیاء» را بیاور و او کنیزك مرا عیناً نزد من آورد. فضل گفت ما می خواستیم به تو منفعتی برسد. او را با خود ببر، مبارك باشد. ما او را برای خودمان نمی خواستیم. وقتی برخاستم که بروم گفت به جای خود بنشین. حاکم ارمنستان پیش ما آمد که حاجاتش را برآوردیم همه پیشنهادها و نامه‌هایش را نیز به جریان انداختیم[۹۹]. او گفت سی هزار دینار آورده است تا چیزی را که دوست داریم برای ما بخرد. این کنیزك را به او عرضه کن و به کمتر از سی هزار دینار مفروش و من با کنیزك به خانه برگشتم.

روز دیگر فرستادهٔ حاکم ارمنستان به اتفاق یکی دیگر از دوستانم به خانهٔ من

آمد و دربارهٔ خریداری «ضیاء» گفتگو کردند. گفتم آن را کمتر از سی هزار دینار نمی فروشم. آن فرستاده گفت من بیست هزار دینار نقد با خود آورده‌ام و بر در خانه است. آن را بگیر و کنیزك را بده. خدا این معامله را بر تو مبارك کند. به خدا از شنیدن «بیست هزار دینار» همان حالت در من پیدا شد که دیروز پیدا شده بود و همان وحشت دیروزی تنم را لرزاند. پس کنیزك را تسلیم نمودم و مال را دریافت کردم.

بامداد روز دیگر باز نزد فضل رفتم و دیدم تنها نشسته است. وقتی مرا دید خندید و پای بر زمین کوبید و گفت وای برتو جان خودت را از ده‌هزار دینار محروم ساختی گفتم «أَصْلَحكَ الله» خدایت خیر دهاد و موفق بداراد. به خدا که این دفعه هم مثل دفعهٔ اول ترسیدم. باز او گفت اشکالی ندارد. ای غلام کنیزك او را از اندرون بیاور و او به فرموده عمل نمود. فضل گفت او را با خود ببر ما او را نمی خواستیم و خیر و سود ترا می جستیم. وقتی آن کنیزك به راه افتاد فریاد زدم برگرد و او برگشت. به فضل گفتم شاهد باش که او را در راه خدا آزاد کردم و به کابین ده هزار درهم به عقد زوجیت خود در آوردم. او برای من در ظرف دو روز پنجاه هزار دینار سود رساند و پاداش او جز این نیست. فضل گفت انشاالله موفق باشی.

۲۶- ابراهیم و زَلْزَل[۱۰۲]

احمدبن ابی طاهر از حمّادبن اسحاق و او از پدرش آورده است که: رشید بر منصور زَلْزَل به سبب چیزی که از او به وی رسیده بود خشمگین گردید و مدتی در حدود ده سال او را زندانی کرد. روزی رشید در پی حاجتی از مجلس برخاست و بیرون رفت. ابراهیم موصلی در غیبت او شروع به خواندن آوازی کرد که شعر و آهنگ آن را دربارهٔ حبس زلزل و به یاد او ساخته بود:

هَلْ دهرنا بِكَ راجعٌ یا زَلْزَلُ   آیـامَ یَبْغینا العَدوُّ المُبطِلُ
ایّامَ أنتَ مِنَ المکارهِ آمِنٌ   وَ الْخَیرُ مُتَّسِعٌ عَلَینا مقبلُ

يا بُؤسَ مَنْ فَقَدَ الأمامَ وَقُربَهُ   ماذابِهِ مِنْ ذِلَّةٍ لَوِيَعْقِلُ
ما زِلْتُ بعَدَكَ فِى الهُمُومِ مُرَدَّدا   أبكى بِأربعةٍ[۱۰۳] كَانّى مُثْكِلُ

«آیا آن ایام که با هم بودیم باز می گردد؟ ـ ای زلزل ـ ایّامی که دشمن، بیهوده در جستجوی ما بود»
«ایّامی که تو از همهٔ بدیها ایمن بودی و در خیر بر ما گشاده و به سوی ما می آمد»
«بدا به حال کسی که امام و نزدیکی او را از دست داده است. چقدر دچار ذلت شده است، اگر بفهمد»
«بعداز تو پیوسته در غصه‌ها سرگردانم و اشك از چهار گوشهٔ چشمان من سرازیر است گوئی مادرِ فرزند مرده‌ام»

شعر و آواز از ابراهیم و لحن آن به روایت عمرو خفیف ثقیل با انگشت میانین است.

در همان حال که ابراهیم آواز را می خواند رشید وارد شد و در همان مجلس نشست. سپس پرسید چه می گفتی؟ گفت خیر است ای سرور من. گفت هرچه می خواندی ادامه بده ولی ابراهیم خاموش ماند. رشید به غضب آمد و گفت بیار آن را که هیچ مکروهی به تو نخواهد رسید. پس ابراهیم آن آواز را بازخواند. رشید به او گفت آیا می خواهی زلزل را ببینی؟ ابراهیم گفت مگر آنان که در گور خفته‌اند دوباره برمی خیزند؟ رشید فرمان داد تا زلزل را بیاوردند. او بیامد در حالی که موی سر و ریشش سفید شده بود. ابراهیم خشنود شد و رشید او را امر به نشستن داد. به امر رشید ابراهیم شروع به آوازخوانی کرد و زلزل با او ساز می زد و ضرب می گرفت. از بس کارشان خوب بود دنیا را به زلزله در آوردند. رشید رطلی شراب نوشید و امر به آزاد کردن زلزل داد. جایزهٔ کرامندی هم به هر دو بخشید و از زلزل خشنود شده او را به خانه‌اش باز فرستاد.

۲۷ـ ابراهیم زاغ دزد را هجا گفت

محمدبن مزید از حمّادبن اسحاق مرا چنین روایت کرد که پدرش گفته

است: در کودکی یك عَقْعَق ــ زاغ وحشی یا کلاغ زاغی ــ داشتیم که او را تربیت کرده بودم و هر حرفی می شنید بازگو می کرد. اما همین زاغ روزی انگشتری یاقوت پدرم را دزدید. پدرم وقتی به مستراح رفت آن را روی سکوئی گذاشت ولی بعداز آنکه بیرون آمد آن را نیافت. به دنبال آن بسیار گشت و غلامی را که آنجا ایستاده بود کتك زد. اما اثری از انگشتری به دست نیاورد. یك روز که من در خانه بودم آن زاغ را دیدم در گوشه‌ای خاك را شکافت و آن انگشتری را بیرون آورده مدتی با آن بازی کرد و بعد به جای خود نهاد و خاك روی آن ریخت. من رفتم و آن را بیرون آورده به پدرم دادم. او این سه بیت را در هجای عَقْعَق سرود:

اِذا بَـارَكَ الله فی طـایـرٍ　　فـلاَ بارَكَ الله فی العَقْعَقِ
طِویلِ الذُنابیٰ[۱۰۴] قَصیرِ الجَناحِ　　مَتیٰ ما یَجِد غَفْلَةً یسْـرِقِ
یُقَلِّبُ عَـیْنَـیْنِ فـیَ رأسِـهِ　　کَـأَنَّـهمـاَ قَـطرتـا زِئبَقِ

«اگر خدا به پرنده‌ای برکت دهد پس به کلاغ زاغی برکت ندهد»
«دمی دراز و پری کوتاه دارد و به محض اینکه غافل ببیند دزدی می کند»
«دو چشم را در سر خود می گرداند، گوئی آنها دو قطرهٔ سیمابند»

۲۸ـ مسابقه بین خوانندگان دربار

حسن بن علی و ابواحمدبن جعفربن جحظه به اسناد خود مرا روایت کردند. در کتابی هم در خبر علی بن محمدبن نصر دیدم که رشید روزی به جعفربن یحییٰ چنین گفت: مدتهاست که آواز این مغنیان را می شنویم. هرچند هر دسته سبکی جداگانه دارند اما با هم مخلوط شده‌اند و سبکها مشخص نیست. بیا همهٔ آنان را بین خود به دو دسته تقسیم کنیم و به مسابقه وا داریم تا ببینیم کدام دسته برنده می شود و کدام بهتر می خوانند. قرار شد در برابر هر مرد خواننده و دسته او یك دسته حریف او قرار گیرد. ابن جامع و پیروان مکتب او در دسته رشید و ابراهیم و شاگردانش در حوزهٔ جعفر قرار گرفتند. روزی برای این مسابقه تعیین شد و ندیمان و درباریان همه برای امتحان و داوری جمع آمدند. به امر رشید ابن جامع آوازی خواند که خیلی خوب از عهده برآمد و رشید از آن بسیار خرسند شد.

پس ابراهیم موصلی را امر کرد تا همان آواز را بخواند. گفت به خدا قسم ای امیرالمؤمنین من این آواز را بلد نیستم و آثار شکست در او ظاهر گردید. رشید به جعفر گفت: این یکی. و بار دیگر به اسماعیل بن جامع امر کرد آواز بخواند. او نغمه‌ای دیگر خواند که از هر جهت از اوّلی خوشتر و راضی کننده‌تر بود. وقتی آن را به پایان رسانید رشید به ابراهیم امر کرد آن را بخواند. ابراهیم گفت این را هم نمی دانم. رشید گفت: این دو تا. ای اسماعیل باز بخوان و او سومین آواز خود را خواند که از دو آواز پیش بهتر و برتر بود. رشید از ابراهیم خواست تا آن را بخواند ولی این بار هم گفت نمی دانم. پس جعفر به او گفت ما را رسوا کردی خدا ترا رسوا کند. آن روز ابن جامع شاد و خرسند گردید و جوایز بسیار و خلعتهای فاخر بدو عطا شد اما ابراهیم خوار و سرشکسته به خانه بازگشت.

به محض اینکه ابراهیم به خانهٔ خود رسید کسی را به دنبال محمّد معروف به «زَفّ» فرستاد. او از مغنّیان خوش آوازِ خوش حافظه بود و آوازی را که می شنید زودتر از هرکس دیگر یاد می گرفت و به خاطر می سپرد. اما رشید، به سبب بعض خرده‌ها که شاهان از امثال او می گیرند، بر وی خشمگین بود و او را خانه‌نشین کرده، از یاد برده بود. وقتی «زَفّ» حاضر شد ابراهیم گفت من ترا بر کسانی که از تو بیشتر دوست دارم به سبب کاری برگزیدم و این کار جز از دست تو بر نمی آید. ببین چگونه خواهی بود. گفت انشاالله محبت و خشنودی ترا در این کار به دست خواهم آورد. ابراهیم قصّه را برای او شرح داد و گفت: می خواهم همین ساعت نزد ابن جامع بروی و به او بگویی برای تهنیت پیروزی وی برمن نزد او رفته‌ای. تو باید پیش او از من خرده‌گیری و عیب‌جویی و بدگوئی کنی و مرا دشنام بدهی و آنقدر زرنگی به کاربری تا آوازهای او را بشنوی و کاملاً فراگیری. اگر از عهدهٔ این کار بخوبی برآیی هرچه را از اموال دنیا دوست داشته باشی به تو خواهم داد و خلیفه نیز ـ انشاالله ـ از تو خشنود خواهد شد.

«زَفّ» از خانهٔ ابراهیم به خانهٔ ابن جامع رفت و اجازهٔ ملاقات خواست و ابن جامع به او اجازه داد. وقتی ابن جامع را دید سلام کرد و گفت آمده‌ام تا به خاطر موفقیتی که به دست آورده‌ای و خبرش به من رسیده است تبریك و تهنیت بگویم.

الحمدلله که خدا پسر آن زن جرمقانیّه[۱۰۵] را به دست تو خوار کرد و مقام فضل و برتری ترا در هنر موسیقی بر همه آشکار ساخت. ابن جامع گفت مگر تو هم خبر ما را شنیده‌ای؟ گفت این خبر از آن مشهورتر شده که بر مثل من پنهان ماند. گفت وای برتو. شنیدن کی بود مانند دیدن. «زَفّ» گفت ای استاد مرا با شنیدن آن از دهان خود شاد کن تا مستقیماً از تو روایت کنم و واسطه‌های خبر را بین خود و تو حذف نمایم. ابن جامع گفت نزد من بمان تا همه را برای تو تعریف کنم. گفتم سمعاً و طاعة. طعام و شراب آوردند که خوردیم و آشامیدیم. آنگاه شروع به شرح قصه کرد تا به آواز اوّل رسید. گفتم آن آواز کدام است ای استاد. پس ابن جامع آن را خواند. من کف می زدم و نعره می کشیدم و شراب می خوردم و ابن جامع هم سنگ تمام می گذاشت. من آن را به خوبی فراگرفتم. بعد نوبت به آواز دوم و سوم رسید که آن را هم خواند و من به خوبی یاد گرفتم.

«زَفّ» بعداز شنیدن این آوازها و آموختن آنها به ابن جامع گفت: ای استاد من به آنچه دوست داشتم رسیدم. اکنون آیا اجازه می دهی مرخص شوم. گفت هر طور میل تو است. پس از جای برخاست و مستقیماً نزد ابراهیم بازگشت. وقتی وارد خانهٔ ابراهیم شد به او گفت: چه در پشت سر داری؟ گفت همان چیزی که تو دوست داری. بگو عود بیاورند تا بخوانم به دستور ابراهیم عود آوردند و «زَفّ» هر سه آواز را به خوبی خواند و با ساز همنوایی کرد. ابراهیم گفت: به پدرت قسم اینها همان آوازها و عین آنها است همه را همین حالا برای من تکرار کن. «زَفّ» آنها را آنقدر مکرّر نمود تا ابراهیم به درستی فرا گرفت.

بامداد روز دیگر ابراهیم به سرای رشید رفت و بعداز آنکه مغنیان را احضار نمودند با آنان نزد خلیفه وارد شد. چون چشم رشید به او افتاد گفت: باز هم آمده‌ای؟ آیا بهتر نبود به سبب آنچه دیروز از ابن جامع دیدی لااقل یکماه از خانه بیرون نمی آمدی؟ گفت چرا ای امیرالمؤمنین؟ خدا مرا فدای تو کند. به خدا قسم اگر اجازه بدهی حرف بزنم، خواهم گفت. رشید گفت دیگر چه داری که بگوئی؟ بگو. ابراهیم گفت برای من و غیر من شایسته و جایز نیست وقتی ترا از چیزی شاد بینند در آن به مخالفت برخیزند و وقتی به سویی و ناحیتی تعصب داشته

باشی در صدد زورآزمایی با تو برآیند وگرنه در روی زمین هیچ آوازی ساخته نشده است که من ندانم. رشید گفت این حرف را نزن. تو دیروز خودت اقرار کردی آن آوازها را نمی دانی. اگر دیروز آنها را می دانستی امروز هم لابد باید بدانی. آن آوازها را امروز برای من بخوان و یقین بدان در اینجا هیچ دسته‌بندی و تبعیض وجود ندارد.

پس ابراهیم شروع به خواندن نمود و هر سه آواز را خوب و محکم اجرا کرد. ابن جامع آنها را تا آخر گوش کرد. بعد سوگندهای سخت خورد که آنها را او ساخته و قبلاً از کسی نشنیده و جز برای رشید برای هیچ کس نخوانده است. رشید گفت وای بر تو. پس بعداز ملاقات دیروز برای تو چه اتفاقی افتاده است؟ گفت هیچ اتفاقی نیفتاده است. بعد رو به ابراهیم کرد و گفت ترا به جان خودم قسم می دهم راست بگو چه شده است؟ گفت به جان تو راست خواهم گفت. من ابن جامع را با سنگ خودش زدم. محمّد «زَفّ» را پیش او فرستادم و ضمانتهایی را برای او به عهده گرفتم او رفت و ابن جامع را فریب داد و آوازهایش را یاد گرفت و به من منتقل نمود. بعد گفت اقرار ابن جامع در محضر خلیفه هرگونه سرزنش و ملامت را از من بیفکند و دور ساخت. چون او اعتراف کرد آن آوازها را خود ساخته و از کسی نشنیده و برای کسی هم نخوانده بود پس من چگونه می توانستم آنچه را در قلب او بود و ابراز نکرده بود بدانم. من که علم غیب نداشتم. وقتی من شکست خورده و باخته بودم که او آوازی را از ساخته‌های پیشینیان بداند و من ندانم. بعلاوه اگر بر من لازم بود همهٔ ساخته‌های او را روایت کنم بر او هم لازم بود همهٔ ساخته‌های مرا روایت کند و می بایست هریك از ما همهٔ ساخته‌های هم طبقه‌های خود را بداند. تنها در آن صورت بود که هریك از ما کوتاه می آمد باید مذمّت شود و در مسابقه شکست خورده تلقی گردد.

رشید وقتی این توضیحات را از ابراهیم شنید گفت راست گفتی و خوب از خود دفاع کردی و دلائل محکمی اقامه نمودی. بعد رو به ابن جامع آورده گفت ای اسماعیل مغلوب شدی، مغلوب شدی! ابراهیم از تو باهوشتر است، باهوشتراست[۱۰۶] او بر هرچه دیروز کردی خط بطلان کشید و امروز داد خود را از

تو گرفت. بعد «زَفّ» را خوانده از او خشنود گردید.

۲۹ـ چگونه ابراهیم عباسی شعر و آهنگ ابراهیم موصلی را سرقت کرد

حسین بن قاسم به اسناد خود مرا چنین روایت کرد که: هارون‌الرشید روزی به ابراهیم بن مهدی و ابراهیم موصلی و ابن جامع و ابن أبی الکنّات دستور داد فردا صبح زود با هم به دیدن من بیائید و باید هریك اگر بتواند شعری و آهنگی از خود بسازد. اگر شعر هم نتوانست بگوید باید که برای شعری از سایر شاعران آوازی آماده کند. ابراهیم بن مهدی گوید: سحرگاه روز دیگر از بستر برخاستم و جهد کردم بلکه بتوانم شعری بسازم اما نشد. وقتی ترسیدم سپیده بدمد و فرصت از دست برود فکری به خاطرم رسید. غلامانم را صدا زدم و گفتم: می خواهم به جایی بروم اما نباید کسی مقصد مرا بداند. این غلامان شب را بر در سرای من می خوابیدند. پس برخاستم و سوار شدم و رهسپار خانهٔ ابراهیم موصلی گشتم. او به من گفته بود وقتی می خواهد آهنگی بسازد شب را نمی خوابد تا آن را آماده کند. وقت سحر هم که برای قضای حاجت به مستراح می رود ترکه‌ای[۱۰۷] برمی دارد و همانجا آنقدر با آن ضرب می گیرد و آن را بر زمین می کوبد تا آنطور که دلخواه اوست آوازش ساخته شود و در قلبش راسخ گردد. من رفتم تا زیر مستراح ابراهیم رسیدم و همانجا ایستادم. دیدم این آواز را مکرّر می کند:

إذا سُكِبَتْ فی الكاسِ قَبْلَ مِزاجها تَریٰ لَونَها فی جِلْدَة الكاسِ مُذْهَبا
وَإن مُزِجَتْ راعَتْ بِلَوْنٍ تَخالُهُ إذا ضَمِنَتْهُ الكاسُ فی الكاسِ كَوْكَبا
أبوها نِجاء المُزْنِ[۱۰۸] وَ الكَرْمُ أُمُّها فلم أرَ زَوْجاً منه اشهیٰ و أطْیَبا
فجائتكَ صَفْرَا[۱۰۹] أشبهت غیرَ جِنْسِها وَ ما اشبَهَت فِی اَللوْنُ امّا وَلا أبا

«وقتی در جام ریخته شود ــ پیش از آنکه آن را با آب بیامیزند ــ رنگش را در شیشهٔ جام به رنگ طلائی می بینی»
«و اگر با آب آمیخته شود می درخشد، به گونه‌ای که وقتی در جام باشد پنداری ستاره‌ای در آنست»
«پدرش ابر بارانریز و مادرش درخت تاك است. و من هیچ زوجی از

آن دو خوبتر و دلپذیرتر ندیدم»
«از ازدواج آن دو مولودی طلائی زاییده شده که با اصل خود شباهت ندارد و در رنگ مانند مادر و پدر خویش نیست»

ابراهیم بن مهدی گوید: همانجا ایستادم و آنقدر شعر و آهنگ ابراهیم موصلی را گوش کردم تا کاملاً فراگرفتم. چون صبح شد همه نزد رشید رفتیم. وقتی برای صبوحی نشستیم خادمی از پشت سراپرده[۱۱۰] بیرون شد و مرا گفت: امیرالمؤمنین می فرماید: ای پسر مادرم برای من آواز بخوان. من شروع به خواندن همان آواز کردم که از ابراهیم موصلی آموخته بودم و آن را به پایان آوردم. وقتی می خواندم دیدم ابراهیم به حال مرگ افتاده است. رشید شاد شد و جامی در کشید و امر کرد سیصد هزار درهم به من جایزه بدهند. در آن وقت ابراهیم موصلی بر جست و به طلاق زن و جان رشید قسم یاد کرد که این شعر و آواز از خود اوست. شعر را دیشب سروده، و آهنگ را هم دیشب ساخته است و تا این ساعت آن را برای هیچ کس نخوانده است. ابراهیم بن مهدی گفت ای سرورمن. اگر موصلی دروغ نمی گوید و بهتان نمی زند پس من این شعر و لحن را از کجا آورده‌ام؟ ابراهیم پریشان و بی تاب بود و از خشم و اندوه ضجّه[۱۱۱] می کشید. بعداز آنکه به حدّی که می خواستم او را دست انداختم و سر بسرش گذاشتم رشید را گفتم پیروی از حق و راستی شایسته‌تر است. پس قصه را تعریف کردم و گفتم موصلی راست می گوید. رشید گفت اما برادرم آن مال را گرفته و راهی برای بازگرداندن آن نیست ولی اکنون امر می کنم صدهزار درهم نیز در عوض این ماجرا به تو بدهند. اگر تو آواز را اوّل خوانده بودی جایزهٔ بزرگ از آن تو می شد. سپس امر کرد آن مال را به سرای ابراهیم ببرند.

۳۰- در روز مهرگان[۱۱۲]

حسین بن یحییٰ از حمادبن اسحاق و او از مخارق مرا چنین روایت کرد: ابراهیم موصلی روز مهرگان به دیدن محمدبن یحییٰ بن خالد [برمکی] رفت. محمد از او دعوت کرد آن روز را با وی بگذراند، گفت نمی توانم. فرستادهٔ

امیرالمؤمنین به دنبال من آمده و در خانه نشسته است. گفت پس وقتی برمی گردی پیش ما بیا. هرچه امروز برای من به هدیّه بیاورند مال تو است و به تو خواهم داد. ابراهیم گفت برمی گردم و دوستی را مأمور نمود تا هرچه آن روز برای محمد می آورند بشمارد و صورت بردارد. آن روز هدایای عجیبی از هر نوع برای محمد آوردند. از جملهٔ آنها مجسمهٔ فیلی از طلا بود که به جای چشمها دو یاقوت بر سر آن نشانده بودند. محمد به دوست ابراهیم گفت دربارهٔ این فیل چیزی به او نگو. می خواهم آن را برای فلان کنیزك بفرستم و آن مرد قبول کرد. وقتی ابراهیم برگشت به محمد گفت همهٔ هدایائی را که آورده‌اند حاضر ساز. او همه را آورد مگر مجسّمهٔ فیل را و به ابراهیم گفت ناچارم به تو راست بگویم. من خواستم چنین و چنان بکنم.ابراهیم گفت: نه. تو باید به همهٔ تعهدات خود بطور کامل عمل کنی. این هدایا مال من است و منم که می توانم هرطور بخواهم در آنها تصرف کنم. محمد گفت بلی و مجسمه را نیز آوردند. ابراهیم گفت پس این مجسمه را به آن کنیزك بده و بعد همهٔ هدایا را بین همنشینان محمد و حاضران قسمت کرد و برادران و غلامان و کنیزکان و اهل حرم را هریك سهمی فرستاد تا اینکه دیگر چیزی باقی نماند. وقتی از آن مجلس بیرون می رفت دو دانه سیب برگرفت و گفت این هم سهم من. محمد از آنهمه سخاوت نفس و بزرگی و کرم که در ابراهیم دید شگفتی گرفت.

۳۱ـ شبی رشید به خانهٔ ابراهیم رفت

احمدبن مرزبان از یکی از کاتبان سلطان روایت کرده است که شبی هارون الرشید از خواب بیدار شد و امر کرد خر سیاه پا کوتاهی را که در قصر سوار آن می شد بیاورند و سوار شده به راه افتاد. او جبّه‌ای از پارچهٔ ابریشمی گلدار (وشی)[۱۱۳] پوشیده و عمامه‌ای وشی بر سر داشت و با دنبالهٔ آن چانه و بینی را پوشانده بود[۱۱۴]. ازاری هم از همان جنس حریر روی شانه افکنده بود. به جز فراشها چهارصد خادم سفید پوست پیشاپیش او می رفتند و مسرور فرغانی[۱۱۵]، که خادمی مقرب و نسبت به او گستاخ بود همراه وی حرکت می کرد. وقتی از کاخ

بیرون آمدند مسرور پرسید امیرالمؤمنین در این ساعت به کجا می روند؟ گفت می خواهم به خانهٔ ابراهیم موصلی بروم.

مسرور گفت: رشید به راه خود ادامه می داد و ما همراه یا پیشاپیش او می رفتیم تا به منزل ابراهیم رسیدیم. اووقتی از ورود خلیفه آگاه شد برای استقبال بیرون شتافت و در برابر رشید برزمین افتاده سم خرش را بوسه داد. آنگاه گفت ای امیرالمؤمنین چه شده که در چنین ساعتی از کاخ بیرون آمده‌ای؟ گفت ناگهان شوق دیدار تو در دلم پیدا شد. او از خر فرود آمد و در کنار ایوان نشست و به ابراهیم نیز اجازهٔ نشستن داد. ابراهیم گفت ای سرور من. آیا میل داری چیزی بخوری؟ گفت: آری «خامیز»[۱۱۶] آهو بیاور. ابراهیم این خوراك را فوری حاضر کرد. مثل اینکه از پیش آماده شده بود. رشید اندکی از آن تناول کرد و شرابی را که غلامان همراه آورده بودند طلب نمود. ابراهیم گفت، ای سرور من، آیا من برایت آواز بخوانم یا کنیزکانت؟ گفت کنیزکان بخوانند. کنیزکان ابراهیم آمدند و در صدر ایوان و دو طرف آن نشستند. ابراهیم گفت آیا همه با هم بنوازند یا یکی یکی؟ گفت دوتا دوتا بنوازند و یکی یکی بخوانند پس به همان ترتیب که رشید فرموده بود به خواندن و زدن مشغول شدند. دخترانی که در صدر ایوان و دو طرف آن نشسته بودند برنامهٔ خود را انجام دادند ولی رشید از غنای هیچ یك به نشاط نیامد تا اینکه دختری از سوی دیگر ایوان این دو بیت را خواند:

يا مُورِيَ الزَنْدِ[۱۱۷] قد أعْيَتَ قوادِحُهُ[۱۱۸] اِقْبِس اِذاشِئتَ من قَلْبِی بمقباسِ[۱۱۹]
مأ اقْبحَ اَلناسُ فِی عَیْنِی و اَسْمَجَهُمْ اِذا نَظَرتُ فَلَمْ أبُصرك فِی الناسِ

«ای که می خواهی آتش از آتش زنه برآوری و زنانی که به این کار می پردازند از آن عاجز مانده‌اند. اگر بخواهی می توانی شعله‌ای از آتشهای سرخی که در قلب من است برداری»
«چقدر مردم در نظرم زشت و بد ترکیبند وقتی به آنان می نگرم و ترا بین ایشان نمی بینم»

رشید از این آواز به طرب آمد و چند بار به خواننده امر کرد آن را مکرر کند و

پیمانه‌های پیاپی شراب نوشید. آنگاه از کنیزك خواننده پرسید این آواز ساختهٔ کیست ولی او از جواب دادن تن زد و چیزی نگفت. او را نزد خود خواند که باز اطاعت نکرد. پس دستور داد کنیزك را بر پای داشتند و به زور نزد او آوردند. آنوقت مطلبی را آهسته در گوش رشید گفت که او را دگرگون ساخت. پس خر خود را خواسته سوار شد و به سوی کاخ بازگشت. هنگام رفتن رو به ابراهیم کرد و گفت چه زیان داشت اگر تو خلیفه بودی؟ نزدیك بود جان ابراهیم از تشویش از تنش بیرون بیاید. اما بعد او را پیش خوانده به خود نزدیك ساخت.

آنچه دختر در گوش رشید گفته بود آن بود که صنعت آن آواز از عُلَیّه[۱۲۰] خواهر هارون الرشید و دختر مهدی است و علیّه او را برای تعلیم گرفتن آواز نزد ابراهیم فرستاده است این سخن بود که غیرت خلیفه را برانگیخت لحن این آواز خفیف رمل است.

۳۲- آواز ابراهیم در آبزن

عیسیٰ به اسناد خود مرا از علّویَه أعسَر[۱۲۱] چنین روایت کرد: ابراهیم موصلی بیمار بود و من به عیادت او رفتم. بیماری قولنج داشت که از همان بیماری درگذشت. او را برای معالجه در آبزن[۱۲۲] (حمام دستی، وان) نشانده بودند. او در همان حالت آواز ذیل را زمزمه می کرد:

تَغَیَّـر مِنّی کُـلُّ حُسْنٍ وجِـدَّة وَ عادَ عَلیٰ ثَغرْی فأصْبَحَ أثْرَما[۱۲۳]
وَ مَحَّلَ[۱۲۴] أطْرافِی فَزالَتَ فُصوصُها و حَنّیٰ عِظامی عُوجَها و اُلمقوَّما

«همهٔ زیبائیها و تازگیهای من دگرگون شد و زمانه دندانم را بسود و فرو ریخت»
«دستها و پاهایم را دراز و استخوانهایش را فرسوده نموده و همه استخوانهای بدنم را چه آنها که راست و چه آنها که کج است منحنی نموده است»

وقتی این حدیث را برای اسحاق موصلی نقل کردند گفت آن حرامزاده

دروغ گفته است. بخدا قسم اوقاتی هم که ابواسحاق برای پذیرایی از همهٔ مردم می نشست علّویهٔ اعسر جز با جهد بسیار موفق به دیدار او نمی شد چه رسد که او در آبزن نشسته باشد.

شعر و غناء این آواز از ابراهیم است و در آن دو آهنگ ساخته است. یکی به روایت عمرو در ماخوری[۱۲۵] با انگشت میانین و دیگری به روایت ابن مکّی در ثقیل ثانی

جعفر جحظه مرا روایت کرد که مقتدر گاه به‌گاه ما را به سرای خود دعوت می کرد. از مغنیان ابراهیم بن ابی العُبَیْس و «کُنَیْز» و ابراهیم بن قاسم و من و وصیف زامِر (نایی) در این دعوتها حاضر می شدیم. این مجالس غالباً به خواهش کنیزکانش تشکیل می شد تا آوازهای تازهٔ ما را تعلیم بگیرند و آنقدر برای ما بخوانند تا خوب یاد بگیرند. ما آوازهایی را می‌خواندیم و آنها هر کدام را می‌پسندیدند انتخاب می کردند. وقتی هم مجلس تمام می شد به هریك از هنرمندان جایزهٔ مناسبی می دادند. به ابراهیم و «کُنَیْز دُبَّه» و ابراهیم سیصد دینار و به من دویست دینار و به سایر مغنیان که با ما آمده بودند از دویست تا صد دینار یا هزار درهم عطا می دادند. مقتدر با کنیزکان در پس پرده می نشست و هروقت آوازی پیشنهاد می کرد خدمتگاران می آمدند و امر او را ابلاغ می کردند. در برابر هر کدام از مغنیان قِنّینه[۱۲۶] ای محتوی پنج رطل شراب و یك جام و یك کوزه آب و یك وسیله شستشو[۱۲۷] می گذاشتند.

روزی «صَلِفه» کنیزك «زریاب» این آواز ابراهیم موصلی را خواند:

تَغَیّـر مِنّی کَـلّ حُسنٍ وجـدّةٍ   وَعادَ عَلیٰ ثَغرِی فأصْبَحَ أثرَما

جعفر گفت من بر آن آواز جامی پیمودم. مقتدر چند بار از «صَلِفَه» خواست تا آنرا مکرر کند. او پیاپی می خواند و من شراب می خوردم. ناگاه ابراهیم بن أبی العبیس بازوی مرا فشار داد و گفت: ای دیوانه. ترا خواسته‌اند آواز بخوانی، دعوت نشده‌ای که برایت آواز بخوانند و تو شراب بنوشی. اینطور که تو پیش می‌روی مست می‌شوی. بس کن. من هم دیگر ننوشیدم اما انتظار داشتم

«صَلِفَه» یك بار دیگر آن آواز بخواند ولی نخواند و دیگر در هیچ مجلسی او را ندیدم. پیش از آن روز و بعداز آن هرگز کسی را ندیدم که آواز ابراهیم را به آن خوبی بخواند. مقتدر آن کنیزك را از «زریاب»[۱۲۸] خریده بود.

۳۳ـ آواز ابراهیم هارون‌الرشید را آرام می‌کرد

حبیب بن نصر مهلّبی خبر داد مرا از محمدبن النوفلی از صالح بن علی ـ یعنی أَضْجَم ـ از ابراهیم موصلی که گفته است: شامگاهی در خانهٔ خود بودم که خادم رشید بیامد و امر کرد فوراً سوار شده نزد خلیفه بروم. من با شتاب بیرون آمدم و وقتی به دارالخلافه رسیدم به جای اینکه مرا از در بزرگ و عادی قصر وارد کنند از راهی بردند که نمی شناختم. مرا به سرایی تازه‌ساز بردند و وارد صحنی گشاده ساختند ــ رشید به حیاطهای وسیع علاقهٔ زیاد داشت ــ خلیفه را دیدم روی تختی در وسط آن صحن نشسته است و هیچ کس جز خادمی که به او شراب می‌دهد نزد او دیده نمی‌شود. لباس تابستانی در برداشت. پیراهنی نازك که برتنش چسبیده بود پوشیده و ازاری رشیدی (یاسندی) به رنگ سرخ[۱۲۹] بر شانه افکنده بود. مرا که دید تبسم نمود و خوشحالی کرد و گفت: ای موصلی مدتی بود دلم می خواست در این صحن بنشینم اما تا امروز چنین فرصتی نیافته بودم. امروز هم که در اینجا آمدم دوست داشتم جز من و تو هیچ کس نباشد. بعد خادمان را صدا زد و ناگهان صد غلام نابالغ (وصیف) که خود را در رواقها و پشت ستونها پنهان کرده بودند[۱۳۰] با هم در برابر او آمدند. رشید گفت تکه فرشی برای ابراهیم بیاورید. پس فرشی برای نشستن (مَقْعَد) آوردند و در برابر رشید گستردند و من روی آن نشستم. عودی هم آوردند. رشید گفت ترا به جان خودم سوگند می دهم هرقدر می‌توانی مرا به طرب بیاور. من شروع به خواندن و عود زدن کردم. می کوشیدم و هر فنّی می دانستم به کار می زدم تا شاید آن شب جایزه‌ای به دست بیاورم. در آن بین «مسرورکبیر»[۱۳۲] بیامد و در جائی ایستاد. آنجا مکانی بود که هر وقت مسرور می ایستاد معلوم بود مطلب مهمّی دارد که باید در گوش خلیفه بگوید. پس با دست به او اشاره کرد و مسرور هم نزدیك آمده سخن کوتاهی در

گوش او نجویٰ کرد و دور شد. به محض اینکه رشید گزارش او را شنید از غضب برافروخته شد و چشمانش سرخ و رگهای گردنش پر باد گردید. آنگاه گفت: تا کی باید بر آل بنی ابی طالب صبر کنم؟ به خدا همگی آنان و شیعیانشان را می کشم... به خدا چنین می کنم و چنان می کنم! با خود گفتم: «انّالله» از دست هیچ کس بر نمی آید غضب را از وجود او بیرون برد. به خدا گمان می کنم به زودی به من نیز حمله خواهد کرد. پس شروع به خواندن این آواز کردم:

نِعْمَ عَـوْناً على الهُمـومِ ثلاث   مُتْرَعات[۱۳۳] مِنْ بَعدِهِنَّ ثلاثُ
بَعـدَهـا أربـع تَتِمَّـةُ عَشـرٍ   لا بـطاءِ لٰـكنَّـهُنَّ حِثـاثُ[۱۳۴]
فـإذا نـاوَلَـتـكَـهُـنَّ جَـوارٍ   عَطِرات بِيضُ الوجُوه خِناثُ
تَمَّ فيهـا لكَ السـرُورُ وَ ماطَـ   يَّبَ عيشاً إلاّ الخنَاثُ الأناثُ

«عجب یاوری است برای نابود کردن غصه‌ها سه جام پیاپی و بعداز آن هم باز سه جام»
«بعداز آن چهار جام دیگر که تتمهٔ ده جام باشد. اما نه به کندی و تفاریق بلکه تند و زود»
«وقتی کنیزکان مشك بوی سپیدروی فرمانبردار، آن جامها را به تو بپیمایند»
«شادیت به کمال می رسد هیچ عیشی را جز زنان نرم و لطیف، گوارا نتوانند کرد»

رشید گفت: وای برتو. سه جام شراب به من بده تا از غصه نمیرم و آنها را پشت سر هم سرکشید. بعد گفت باز همین آواز را بخوان و من خواندم و وقتی به این قسمت رسیدم: «ثَلاث مُترعَات من بعدِهِنَّ ثَلاثُ» گفت وای بر تو سه جام دیگر بیاور و باز گفت بار دیگر بخوان. وقتی خواندم گفت بشتاب و چهار جام بقیه ده جام را هم به من برسان. به خدا قسم هنوز آخرین جام را نپیموده بود که مست شد. وقتی برخاست که به اندرون رود به من گفت ای موصلی برخیز و بازگرد. به مسرور هم گفت ترا به جان خودم سوگند می دهم و به حقی که بر تو دارم سوگند می دهم که پیش از رسیدن ابراهیم به خانه‌اش صد هزار درهم به خانهٔ او برسانی.

من از آن مجلس بیرون آمدم در حالی که به خدا سوگند هم از ترسی که داشتم ایمن شده و هم به آنچه آرزو داشتم رسیده بودم. وقتی به منزلم رسیدم صدهزار درهم پیش از من به آنجا رسیده بود.

۳۴- ابراهیم مدعی بود که از ابلیس تعلیم گرفته است

محمدبن مزید از حمّادبن اسحاق از پدرش از جدش ما را چنین خبر داد:

ابراهیم گفت: از رشید تقاضا کردم روز جمعه را به من مرخصی بدهد و به هیچ وجه و سبب مرا احضار نکند، تا با کنیزکان و یاران خویش تنها بگذرانم. او روز شنبه را به من اجازه داد و گفت این روزی است که آن را سنگین می دانم. تو در آن روز به هر کار می خواهی مشغول باش. پس من روز شنبه در منزل ماندم و به اصلاح طعام و شراب و تأمین نیازمندیهای خود پرداختم. به دربان هم امر کردم در خانه را ببندد و اجازه ندهد هیچ کس نزد من بیاید.

من در اطاق خودم نشسته و خدمتکاران دورم را گرفته بودند و کنیزکان در برابرم رفت و آمد می کردند که ناگاه پیری نیکو هیأت و خوش سیما را در برابر خویش یافتم. او یك جفت موزهٔ ساقه کوتاه در پای و کلاهی کوچك و لغزان[۱۳۵] بر سر داشت و دو پیراهن از پارچهٔ نرم پوشیده بود. عصائی هم در دستش بود که نوك و قسمت پائین آن را در نقره گرفته بودند. بوی خوش مشك نیز از او به هرسو پراکنده شده خانه را معطر کرده بود. من از ورود نابهنگام او با دستورهای موکّدی که داده بودم چنان خشمی در خود احساس کردم که نظیر آن را هرگز ندیده بودم. تصمیم گرفتم به مجازات این سهل انگاری حاجب خود را اخراج کنم. در این اندیشه بودم که آن پیر با ادب و آهنگی خوش به من سلام کرد و من نیز به سلام او جواب دادم. بعد به او اشارت کردم بنشیند. او نشست و شروع به سخن کرد. آنقدر از قصّه‌های مردم و ایام عرب[۱۳۶] و احادیث و تاریخ ایشان برای من تعریف کرد که آرام گرفتم و خشمی که پیدا شده بود به کلّی از بین رفت. گمان کردم غلامانم برای شاد کردن من چنان مرد ادیب و ظریفی را به خانه راه داده‌اند. بدو گفتم آیا غذا میل داری؟ گفت نه احتیاجی به آن ندارم. گفتم شراب چطور؟

گفت بسته به نظر تست. اشکالی ندارد. پس من رطلی شراب در کشیدم ورطلی هم به اودادم. اوشراب را خورد وگفت ای ابواسحاق آیا چیزی از صنعت خود که با آن نزد خاص و عام مشهور شده‌ای برای ما می خوانی؟ اینگونه حرف زدن اومرا به غیظ آورد اما تحمل کرده عود را برداشتم و با دست آزمودم و کوك کردم و شروع به زدن و خواندن کردم. گفت احسنت ای ابراهیم! از اینطور حرف زدن او غیظ من بیشتر شد و با خود گفتم: این بس نبود که بی اجازه وارد خانهٔ من شد و پیشنهاد خواندن آواز کرد که اکنون مرا با اسم کوچك ـ نه با کنیه ـ صدا می زند و ادب و نزاکت را مراعات نمی کند! گفت آیا نمی خواهی باز هم برای ما بخوانی؟ من تحمّل کرده عود را برداشتم و آوازی دیگر خواندم. گفت خوب از عهده برآمدی. ای ابواسحاق. تمامش کن تا ما هم ترا پاداش بدهیم و برایت آواز بخوانیم. باز عود را برداشتم و به خواندن ادامه دادم و کوشیدم برای او سنگ تمام بگذارم. آن اندازه که آن روز دقت و احتیاط کردم و خوب خواندم هرگز در برابر هیچ خلیفه و پسر خلیفه دقت نکرده بودم، چون گفته بود ترا پاداش خواهم داد.

پس آن پیر به طرب آمد و گفت احسنت ای سرور من. بعد گفت آیا اجازه می دهی این بندهٔ تو هم آوازی بخواند؟ گفتم هر طور میل تست. به نظرم مردی سبك عقل آمد که با آن آوازهایی که خواندم باز می خواهد در محضر من خوانندگی کند. عود را برداشت و آن را با دست خود آزمود و کوك کرد و شروع به زدن نمود. به خدا قسم از بس خوب می زد خیال کردم تارهای عودش به زبان عربی فصیح سخن می گوید. پس شروع به خواندن این آواز کرد:

وَلِی کَبِدٌ مَقْرُوحَةٌ مَنْ یَبیعُنی   بِها کَبِداً لَیْسَتْ بِذاتِ قُروحِ
أباها عَلَی الناسُ أن یَشْتَرونها   وَ مَنْ یَشْتَری ذاعِلَّةٍ بِصَحیحَ[۱۳۷]
اَئِنُّ مِنَ الشَوْقِ الَّذی فی جَوانِبی   أنینَ غَصیصٍ بِالشَراب جَریح[۱۳۸]

«مرا جگری است ریش و زخم خورده، چه کسی در برابر آن جگری درست و بی جراحت به من می فروشد؟»

«مردم حاضر نشدند آن را از من بخرند، چه کسی کالای معیوب را به کالای درست می خرد؟»

«از شوق و سوزی که در دل دارم می نالم ، نالهٔ آنکه شراب گلویش را
گرفته و جراحت برداشته است»

به خدا قسم از بس خوب می خواند گمان کردم همهٔ دیوارها و درها و همهٔ آنچه در خانه است به او پاسخ می دهند و با او آواز می خوانند تا جایی که به خدا خیال کردم صدای اندامهای بدن و جامه‌های خود را می شنوم که با او هم آواز شده‌اند. چنان نغمه‌هایش با دل و جانم در آمیخت که بر جای خود بهت زده و میخکوب شدم. نه می توانستم حرفی بزنم و نه جوابی بدهم و نه جنبشی بکنم. بعد این آواز را خواند:

اَلا یا حَماماتِ اللّوی[۱۳۹] عُدْنَ عَوْدَةً   فَــأنِیّ اِلیٰ أصْــواتِکُنَّ حَــزینُ
فَعُـدْنَ فَلَمّا عُـدْنَ کِدْنَ یُمِتْنَنی   وِ کِـدْتُ بِـأسْـراری لَهُنَّ أبِینُ
دَعَوْنَ بِتَرْدادِ الهَـدیرِ[۱۴۰] کـأنّما   سُقِینَ حُمَیّــاً[۱۴۱] اوبِهِنَّ جُنـونُ
فلَم تَـرَعینی مِثْلَهُنَّ حَمـائمـا   بکَیْنَ وَلَم تَـدْمَـعْ لَهُنَّ عُیــونُ

«ای کبوتران وادی «لَوی» یکبار دیگر برگردید زیرا من با آوازهای شما
از غم تسلی پیدا می کنم»
«پس بازگشتند و وقتی برگشتند نزدیك بود مرا بکشند و نزدیك بود
اسرار خویش را بر آنها فاش کنم»
«آواز خود را مکرّر می کردند گوئی بادهٔ مردافکن در کشیده و یا دیوانه
شده‌اند»
«هرگز چشمم کبوترانی مثل آنها ندیده است که بگریند ولی از
چشمشان اشك نریزد»

نزدیك بود ـ و خدا داناتر است ـ که از فرط خوشی و طرب و تأثیر آواز او هوش و عقل از سرم برود. بعد این آواز را خواند:

ألا یا صَبا نَجدٍ مَتیٰ هِجْت مِن نَجدِ   لَقَد زادَنی مَسْراكِ وَجْداً عَلیٰ وَجْدِ
أأن هَتَفَت وَرقْاءُ فی رَونقِ الضُحیٰ   عَلیٰ فَنَنٍ غَضِّ النباتِ مِنَ الرَنْدِ[۱۴۲]
بَکَیْتُ کَمـاَ یَبْکی الحـزَیْن صَبـابَـةً   وَذُبْتُ مِنَ الُحزْنِ الُمبَرّحِ[۱۴۳] والجَهْدِ

وَ قَــد زَعَمـوا أنّ الُمحِبَّ إذادنــا يَملُّ و أنّ النَأی یَشْفِی مَن الوَجْدِ
بِكُـلٍّ تَـداَوَيْنـاَ فلَمْ يُشْفَ مـا بنـا عَلیٰ اَنَّ قُرْبَ الدار خَيرٌ مَنِ البُعْدِ

«ای صبای نجد چه وقت از نجد برخاستی؟ همانا جنبش تو شیفتگی مرا افزون کرد»

«آیا از اینکه کبوتری در روشنایی روز بر شاخهٔ نورستهای از درخت آس بانگ برآورد گریستی؟»

«چنانکه غمزه‌ای از دلدادگی می گرید و از کوشش و غصه جانکاه آب شدی؟»

«مردم خیال می کنند وقتی عاشق به معشوق برسد دلزده می شود و فراق درد عشق را بهتر درمان می کند»

«با همهٔ اینها خود را مداوا کردیم اما درد ما شفا پیدا نکرد گرچه نزدیك بودن به خانه بهتر از دوری از آن است»

پس مرا گفت ای ابراهیم. این آواز ماخوری است یادبگیر و در آوازهای خود از همین شیوه پیروی کن و آن را به کنیزکان خود نیز بیاموز. گفتم یك بار دیگر این آوازها را برای من بخوان. گفت تو دیگر به شنیدن آنها نیاز نداری و خوب فرا گرفته و از آن فارغ گشته‌ای... ناگهان از برابر چشمم غایب گشت و هراسی سخت در من پیدا شد. برخاستم و شمشیر را برهنه کرده و به دست گرفتم و به طرف درهای اندرون دویدم اما دیدم همه بسته است. به کنیزکان گفتم چه صدایی از مجلس ما شنیدید؟ گفتند بهترین آوازها را شنیدیم که به خوبی آنها هرگز چیزی نشنیده‌ایم. متحیّر ماندم و به سوی در خانه رفتم اما آن را هم بسته دیدم..از دربان پرسیدم آیا کسی آن پیر را ندید که از اینجا بیرون برود؟ گفت از کدام پیر حرف می زنی. به خدا قسم امروز هیچ کس وارد خانهٔ تو نشده است. پس بازگشتم که در این باره بیندیشم. اما در همان وقت صدای او را شنیدم که از یکی از گوشه‌های خانه مرا صدا زد و گفت ای ابواسحاق باکی بر تو نیست. من ابلیسم. من بودم که امروز با تو ندیمی و همنشینی کردم. بی خود وحشت نداشته باش.

ابراهیم گفت: بعداز این واقعه فوراً سوار شدم و به سرای رشید رفتم. با

خود گفتم هرگز قصه‌ای به تازگی و دلچسبی آنچه امروز دیدم برای رشید نگفته‌ام. نزد او رفتم و بار یافتم و تمامی حدیث دیدار خود را با شیطان برای او شرح دادم. رشید گفت وای برتو. حواست را خوب جمع کن. آیا این آوازها را کاملاً یاد گرفته‌ای؟ من برای امتحان عود خود را برداشتم و شروع به زدن کردم. دیدم آن نغمه‌ها چنان در خاطرم جای گرفته‌اند که گوئی پیوسته در ذهن من بوده‌اند. رشید به طرب آمد و نشست و با آنکه آن روز آهنگ شراب نداشت شروع به باده پیمائی نمود. آنگاه دستور داد صله و مرکب سواری[۱۴۴] به من بدهند و گفت آن پیر وقتی گفته است که تو آن نغمه‌ها را فرا گرفته و از آن فراغت یافته‌ای داناتر بوده است ای کاش با حضور خود، ما را مثل تو بهره‌مند و کامیاب می ساخت.

لحن آواز اوّل، تا جائی که من می‌دانم، خفیف رمل و سازندهٔ آن محمدبن حارث بن بُسْخُنَّر است. از ساخته‌های ابراهیم آهنگی در این آواز به من نرسیده است. آواز «ألایاصَبانَجد. . . » شعرش از یزیدبن الطثریه[۱۴۵] و لحنش به روایت عمرو از ابراهیم در خفیف ثقیل با انگشت چهارم است. هشامی و عمرو آورده‌اند که محمدبن حسن بن مصعب نیز لحنی در این آواز در ثقیل ثانی با انگشت میانین دارد. ابراهیم گوید: در این آواز لحنی از دَحْمان[۱۴۶] و لحن دیگری از پسرش زبیر روایت شده اما راه این دو لحن را ذکر نکرده است.

حکایت فوق را ابن ابی الأزهر برای ما نقل کرد و من نمی دانم دربارهٔ آن چه بگویم. شاید ابراهیم این قصّه را برای تبلیغ و ترویج آوازهای خودش ساخته و یا اینکه دیگران آن را ساخته به زبان ابراهیم بسته‌اند. این خبر صورت دیگری هم به شرح ذیل دارد که به حقیقت نزدیکتر است. . احمدبن عبدالعزیز جوهری و احمدبن عبیدالله بن عمار از عمربن شبه، از اسحاق موصلی از پدرش ابراهیم مرا چنین روایت کردند:

آوازی ساختم که از آن بسیار خوشم آمد و در پی شعری مناسب آن می گشتم ولی برایم میسر نمی گردید. در خواب دیدم مردی مرا دید و گفت ای ابراهیم. آیا از یافتن شعر مناسبی برای آوازی که ساخته و از آن به اعجاب آمده‌ای

درمانده‌ای؟ گفتم آری. گفت مگر شعر ذوالرمه[۱۴۷] را به خاطر نمی آوری که گفته است:

أَلا یا اسلَمی یا دارَمَیَّ عَلیٰ البِلیٰ   وَ لازالَ مُنْهَلاً بِجَرْعائِك[۱۴۸] القطر
وَاِنْ لَم تکونِی غَیر شامٍ[۱۴۹] بِقَفْرَةٍ   تَجُرُّ بها الأذیال صَیْفِیّة کُدرُ[۱۵۰]

«ای خانهٔ «مَیَّه» هر چند کهنه شده‌ای به سلامت مانی و پیوسته قطرات باران ریگزار ترا سیراب کند»
«گرچه در بیابان لم‌یزرع جز لکّهٔ خال مانندی نیستی که بادهای تیرهٔ پاییزی برآن دامن می کشد»

از خواب بیدار شدم و از آن شعر بسیار شاد بودم. پس عودزنی را خواستم و با همنوایی او آن را خواندم. دیدم مناسبترین بیتی است که خدا برای آواز من آفریده است. بعداز آن که متوجهٔ زیبایی اشعار ذوالرمّه شدم زیاد از آن استفاده کردم[۱۵۱] و لحنهای ماخوری چندی برای شعرهای او ساختم که از آن جمله است:

أَمَنْـزِلَتَی سَلْمیٰ سَلامٌ علَیْکُمـا   هَلِ الأَزْمُنُ اللائی مَرَرْنَ رَواجِعُ
وَ هَلْ یرجِعُ التسلیمَ اویَکشِفُ العَمیٰ   ثَلاثُ الأثافی[۱۵۲] أَوْ رُسُومٌ بَلاقِعُ

«ای دو منزل سلمی بر شما سلام باد آیا زمانهایی که گذشته است باز می گردد؟»
«آیا سلام را برمی گرداند یا تیرگی اندوه را می گشاید، سه سنگ دیگ پایه و آثار کهن و فرسوده؟»

آهنگی که ابراهیم برای این هردو شعر ساخته ازماخوری با انگشت میانین است یعنی در خفیف ثقیل ثانی.

۳۵ـ نخستین جایزه‌ای که هارون‌الرشید به ابراهیم داد

جعفربن قدامه[۱۵۳] از حمّاد از پدرش مرا روایت کرد که وقتی هارون به

خلافت رسید نخستین جایزه‌ای که به شاعری بخشید نصیب ابراهیم موصلی گردید. روزی که رشید بر مسند خلافت نشست ابراهیم در مدح او چنین گفت:

أَلَم تَرَانَّ اَلشَّمسَ کانَتْ مرِیضَةً　　فلّما وَلِی[۱۵۴] هارونُ أَشْرَقَ نُورهُا
فَأُلْبِسَت[۱۵۵] الدُنیا جَمالاً بِوَجْهِهِ　　فهارون و الیها و یَحییٰ وزُیرها

«آیا نمی بینی که آفتاب بیمار بود و وقتی هارون به ولایت رسید نورش اشراق و تابش یافت»
«دنیا به برکت و فرّ روی او لباس جمال پوشید. از این پس هارون والی دنیا و یحییٰ وزیر آنست»

و خود این دو بیت را به آواز خواند. هارون الرشید صدهزار درهم و یحییٰ برمکی پنجاه هزار درهم به او صله دادند.

۳۶ـ هارون با ابراهیم در بازی نرد

حسن بن علی از عبدالله بن ابی سعد از محمدبن عبدالله بن مالك از اسحاق موصلی ما را خبر داد که: ابراهیم روزی با رشید بازی نرد می کرد. شرط کرده بودند هریك که باخت همهٔ جامه‌های خود را در آورد و به دیگری بپوشاند. اتفاقاً ابراهیم این قمار را باخت و رشید برد. پس برخاسته جامه‌های خود را در آورد و به رشید گفت: باید که حکم نرد اجرا شود. من باختم و در برابر تو به تعهد تو وفا کردم. اکنون جامه‌های مرا بپوش. رشید گفت: وای برتو! من لباسهای ترا بپوشم؟! ابراهیم گفت: آری به خدا اگر بخواهی به عدالت رفتار کنی. اگر هم انصاف ندهی قدرت داری و می توانی. رشید گفت وای برتو. آیا می توانم فدیه‌ای بدهم؟ گفت چه فدیه‌ای؟ بگو ای امیرالمؤمنین که تو به گفتن سزاوارتری. گفت هر لباس که در بردارم به تو می بخشم. ابراهیم گفت. پس او امر خود را در این باره صادر فرما ای امیرالمؤمنین! و من از خدای در این امر طلب خیر می کنم. رشید جامه‌های دیگر خواست و هر لباس که پوشیده بود در آورده به ابراهیم داد.

۳۷ـ قصّهٔ ابراهیم با کنیزکان هارون

این حدیث را احمدبن ابی طاهر از مداینی روایت کرده است.

ابراهیم موصلی گفت: روزی رشید فرمود: ای ابراهیم. من فردا را به حرم و اهل اندرون اختصاص داده‌ام. اما فردا شب را با مردان شراب می نوشم و از مغنیان به تو بسنده می کنم. فردا خود را به چیزی مشغول مکن و نبیذ نخور و هنگام نماز خفتن در حضور من باش. گفتم فرمان امیرالمؤمنین را شنیدم و اطاعت خواهم کرد. گفت به حق پدرم سوگند اگر تأخیر کنی یا بهانه‌ای بیاوری گردنت را خواهم زد. آیا فهمیدی؟ گفتم آری. و از نزد او بیرون آمدم. روز دیگر هیچ کس از دوستان را که برای دیدنم آمدند نپذیرفتم و رقعه از هیچ کس نخواندم و بعد از نماز مغرب به عزم خانهٔ رشید سوار شدم. در نزدیکی میدانگاهی[۱۵۶] مقابل سرای رشید به ساحت قصری رسیدم و در آنجا زنبیل بزرگی زیر قصر دیدم. آن زنبیل از قصر با طنابهائی محکم آویزان شده بود و چهار دستگیرهٔ چرمی داشت. کنیزکی هم ایستاده انتظار شخصی را می کشید که قرار بود بیاید و در آن زنبیل بنشیند. دیدن این منظره مرا به وسوسه انداخت که سوار زنبیل شوم. اما با خود گفتم. این کار غلطی است و ممکن است موجب تأخیر دیدار خلیفه شود و به هلاك من بینجامد. دل من با من ستیزه می کرد و من مقاومت می کردم تا عاقبت مغلوب او شدم و در زنبیل نشستم که بلافاصله کشیده شد و به بالای قصر رسیدم. من بیرون آمدم و به درون عمارت رفتم و در آنجا چشمم به یك دسته دختر افتاد که در زیبایی مثل گاوان وحشی بودند[۱۵۷]. وقتی مرا دیدند خندیدند و شادمانی کردند و گفتند به خدا قسم آن را که می خواستیم آمد. لیکن وقتی مرا از نزدیك مشاهده کردند از جای برجستند و پشت پرده رفتند و گفتند: ای دشمن خدا چه کسی ترا به خانهٔ ما آورد؟ گفتم ای دشمنان خدا. شما می خواستید چه کسی را پیش خود بیاورید؟ و چرا او برمن مقدم باشد؟ چندی با هم از این حرفها زدیم که دخترها خندیدند و من هم می خندیدم. بعد یکی از ایشان گفت: گرچه آنکه را می خواستیم از دست ما رفت اما این هم مرد شیرین و ظریفی است. بیائید با او به خوبی رفتار کنیم. آنگاه غذا آوردند و مرا دعوت به خوردن کردند. من اشتها نداشتم اما نخواستم به

بی رسمی و بی ادبی منسوب گردم. از این رو اندکی تناول کردم[۱۵۸]. بعد نبیذ آوردند و با هم شروع به باده‌نوشی کردیم. پس سه کنیزك خواننده را از پرده بیرون فرستادند که هریك آوازی ملیح خواندند. بعداز آنکه یکی از کنیزکان آوازی از معبد خواند دختری از پشت پرده گفت: ابراهیم این آواز را خوب ساخته است، آواز او است گفتم دروغ گفتی. این آواز از ابراهیم نیست، از معبد است. گفت ای فاسق، تو چه می دانی آواز چیست؟ بعد کنیزك دوم آوازی از غریض خواند. باز همان دختر از پشت پرده گفت: ابراهیم چه خوب ساخته است. این آواز هم از اوست. گفتم دروغ گفتی ای خبیثه! این آواز از غریض است. گفت خدایا ذلیلش کن، وای برتو، اینها را تو چه می فهمی؟ سپس کنیزك سوم آوازی از ساخته‌های من خواند. دختر باز از پشت پرده گفت ابن سُرَیج چه خوب ساخته است! این آواز از او است. گفتم دروغ گفتی. این آواز ساختهٔ ابراهیم است. تو ساخته‌های دیگران را به ابراهیم و ساخته‌های او را به دیگران نسبت می دهی! گفت وای برتو. اینها را تو از کجا می دانی؟ گفتم من ابراهیمم. پس همگی شاد شدند و طرب و خوشحالی نمودند و از پرده بیرون آمده بی حجاب دور من نشستند. به من گفتند با حضور خود ما را شادمان کردی؟ چرا خود را از ما پنهان کرده بودی؟ به آنان گفتم من دیگر باید بروم و شما را به خدا می سپارم. گفتند چرا می روی؟ من قصهٔ خود را با رشید باز گفتم. خندیدند و گفتند حالا دیگر، به خدا، زندانی کردن تو گوارا است. برما چنین و چنان باد اگر تا یك هفته بگذاریم از اینجا بروی گفتم به خدا این کار به کشته شدن من می انجامد. گفتند به لعنت خدا [به درك].

یك هفته پیش آن دختران بودم. وقتی این مدّت به پایان رسید با من تودیع کردند و گفتند: اگر خدا ترا به سلامت داشت بعداز سه روز پیش ما باز گرد. پذیرفتم و آنها مرا در زنبیل نشانده پائین فرستادند ورهایم کردند. از آنجا مستقیماً به سرای رشید رفتم. معلوم شد جارچی در بغداد انداخته و همه جا پی من گشته و اعلان کرده‌اند هرکس مرا دستگیر کند اموالم بدو واگذار می شود و املاکم به تیول او داده خواهد شد. من از خلیفه اجازهٔ باریابی خواستم که خدمه فوراً مرا پیش او

بردند. وقتی رشید مرا دید زبان به دشنام گشود و شمشیر و سفرهٔ چرمی طلب کرد و گفت هان ای ابراهیم مرا دست کم گرفتی و به جای اینکه نزد من بیائی خود را با عوام سرگرم ساختی و با مشتی ابله مثل خودت نشستی و لذت را بر من تباه نمودی. گفتم ای امیرالمؤمنین من در پیشگاه تو ایستاده‌ام و هر امری بفرمایی اجرا خواهد شد. اما قصّه‌ای عجیب دارم که هرگز مثل آن شنیده نشده است. آن قصه موجب گردید که به حکم ضرورت ـ نه به اختیار ـ از خدمت دور ماندم. اکنون این قصه را بشنو. اگر عذر مرا ثابت کرد بپذیر و گرنه تو بهتر می دانی. رشید گفت قصه‌ات را بگو گرچه ترا نجات نخواهد داد. پس من سرگذشت خود را شرح دادم. وقتی شنید لحظه‌ای خاموش ماند و بعد گفت واقعاً قصّهٔ عجیبی است. آیا ممکن است مرا هم با خود پیش آن دختران ببری؟ گفتم آری. می خواهی بدون اینکه وقتی با دختران تعیین کنم همراه من بیائی یا اینکه این ملاقات دو نفره با قرار قبلی باشد. گفت بهتر است با قرار قبلی باشد برو ببین چه وقتی تعیین می شود. گفتم هروقت تو بخواهی تعیین وقت خواهد شد.

رشید بعداز شنیدن این گزارش نظر خود را دربارهٔ من تغییر داد و خاطرش خوش شد و مرا نشانده شراب نوشید و ابراز شادمانی نمود. بامداد روز دیگر مرا فرمود بازگرد و بعد از ملاقات با دختران نزد من بیا. من در موعد مقرر به خانهٔ آن دختران رفتم و وقتی رسیدم دیدم زنبیل آماده است. در آن نشستم و دختران مرا بالا کشیدند. وقتی چشمشان به من افتاد شادمانی کردند و خدای را بر سلامت من شکر گفتند و من شب را نزد ایشان گذراندم. وقتی باز می گشتم گفتم من برادری دارم که مثل جان خودم او را دوست می دارم. دلش می خواهد با شما معاشرت کند و من هم به او وعده داده‌ام در این باره نظر شما را بپرسم. گفتند اگر تو او را می پسندی، مرحبا، خوش آمده است. با دختران وعدهٔ فردا شب را گذاشتم و نزد رشید برگشته آنچه رفته بود شرح دادم. شب دیگر در وقت مقرر با لباس مبدّل بیرون آمد و با هم به قصر دختران رفتیم. ابتدا من و بعد او بالا رفتیم. از توفیقات خداوند بر من آن بود که قبلاً به دختران گفته بودم وقتی دوست من آمد پشت پرده بروید و خود را از او و من در حجاب کامل مستور سازید. حتّیٰ یك کلمه حرف هم

از شما نباید شنیده شود و باید هرچه می‌خواهید یا هر آواز سفارش می‌دهید به وسیلهٔ نوشته باشد. دختران به دستور من عمل کردند و عفاف و حجاب کامل را مراعات نمودند. ما شراب خوردیم. رشید گفته بود او را امیرالمؤمنین صدا نزنم، لیکن وقتی شراب مرا گرفت از روی بی‌خبری گفتم ای امیرالمؤمنین. وقتی دختران در پشت پرده این خطاب را شنیدند بناگاه از جای جستند و گریختند و دیگر حرکاتشان را حس نکردیم.

در این وقت رشید گفت ای ابراهیم تو از خطر بزرگی جان سالم بدر بردی، به خدا اگر یکی از این دختران بدون حجاب برتو ظاهر شده بود گردنت را می‌زدم. برخیز تا برویم و از آنجا بیرون آمدیم. معلوم شد آن دختران کنیزکان هارون الرشیدند که برایشان غضب کرده همه را در این قصر زندانی نموده است. فردای آن روز رشید خادمان را فرستاده ایشان را به قصر بازگرداند و مبلغ صدهزار درهم به من عطا بخشید. هدایا و محبتهای آن دختران نیز از آن پس مرتباً به من می‌رسید.

۳۸- پایان کار ابراهیم موصلی

محمدبن یحییٰ از حسین بن یحییٰ مرا چنین روایت کرد: از اسحاق موصلی شنیدم می‌گفت. چون سال ۱۸۸ هجری در آمد بیماری قولنج پدرم شدت گرفت. سابقاً این بیماری گاهگاه به او حمله می‌کرد اما این بار مزمن شد و او را رها ننمود و خانه‌نشین ساخت. پس ناچار از خدمت خلیفه و از نوبتی که در سرای رشید داشت بازماند و بازنشسته شد. او در این حال گفته است:

مَلَّ وَ اللهِ طَبیبی ... مِنْ مُقاساةِ الّذی بِی
سَوْفَ اُنْعی عَنْ قریبٍ ... لِعَدُوٍّ وَ حَبیبِ

«به خدا سوگند طبیب من از تحمّل سختی ها و رنجهائی که می کشم ملول گشته است»

«بزودی خبر مرگ من از نزدیك به دشمن و دوست خواهد رسید»

ابراهیم خود این آواز را خوانده و آهنگی در رمل برای آن ساخته است. این آخرین شعر و آهنگی بود که پدرم ساخت.

نیز صولی[۱۵۹] به اسناد خود مرا از اسحاق موصلی روایت کرد که رشید بر خر خود سوار شد و برای عیادت ابراهیم به خانهٔ او رفت و ابراهیم در آبزن نشسته بود. بدو گفت حالت چطور است؟ ابراهیم گفت ای سرور من. به خدا در همان حالتم که شاعر گفته است:

سَقِیم مَلَّ عَنْهُ أقْربُوهُ   وَ أسْلَمَهُ الُمداوِی وَالحَمِیمُ

«بیماری هستم که نزدیکانش از او ملول شده و پزشك و خویشاوند از او دست شسته‌اند»

رشید گفت: انّالله و بیرون رفت. هنوز از آنجا دور نشده بود که صدای شیون از خانهٔ ابراهیم بلند شد.

اسماعیل بن یونس از عمربن شَبَّه مرا خبر داد که در روز وفات ابراهیم موصلی کسائی نحوی و عباس بن الأحنف شاعر[۱۶۰] و هُشَیْمَه خمّاره (می فروش) نیز در گذشتند. چون گزارش مرگ آنان به رشید رسید مأمون را فرمود تا بر جنازهٔ ایشان نماز گزارد. مأمون برای نماز بیرون شد و آن جنازه‌ها را به صف در برابرش نهادند. پرسید جنازهٔ اولی از کیست؟ گفتند از ابراهیم موصلی. گفت او را به عقب ببرید و جنازه عبّاس بن الأحنف را پیش بیاورید. و چنین کردند. پس ابتدا بر عباس و بعد بر دیگران نماز گزارد. وقتی نماز پایان یافت و مأمون بازگشت هاشم بن عبدالله بن مالك خزاعی بدو نزدیك شد و گفت: ای سرور من. چه شد که عباس بن الأحنف را بر سایرین برتر و مقدم شمردی؟ گفت به خاطر این شعر او:

وَسَعٰی بِها ناسٌ فَقالوانّها   لَهِیَ الّتی تَشْقیٰ بها و تکابِدُ
فجَحِدْتُهُم لِیَکونَ غیرَك ظَنُّهمُ   اِنّی لَیُعْجُبُنی المُحِبّ الجاحِدُ

«گروهی از آن زن سعایت کردند و گفتند این است همان زنی که از دست او دچار بدبختی و رنج می شوی»

«من نزد آنان عشق ترا انکار کردم تا گمانشان به دیگری برود. من از
عاشق انکار کننده خوشم می آید»

بعد مرا گفت آیا همهٔ این قصیده را از برداری. گفتم آری و اشعار دیگر آن قصیده را برایش خواندم. گفت آیا کسی که چنین شعری بگوید حقش نیست بر دیگران مقدم باشد؟ گفتم آری به خدا. ای سیّد من.

۳۹ـ در رثاء ابراهیم

بعداز مرگ ابراهیم موصلی پسرش اسحاق و سایر شاعران و مغنیان معروف هریك در سوگ او قصایدی سرودند و نغمه‌ها پرداختند. از جمله ـ به روایت یحییٰ بن علی ـ شاعری این ابیات را سرود:

أَصْبَحَ اللَّهْوُ تَحْتَ عَفْرِالتُّرابِ ثـاوِیـاً فی مَحـلَّةِ الأحبـابِ
اِذ ثَویٰ الموصِلیّ فانقَرَضَ اللهوُ بِخَیـرِ الأخـوانِ وَالأَصْحـابِ
بَکَت الْمُسْمِعـاتُ حُزناً عَلَیْهِ وَ بَکاهُ اَلهَویٰ وَ صَفْو الشرابِ
وَبَکَتْ آلـةُ المجالِسِ حَتّیٰ رَحِمَ العـودُ دَمْعَةَ المِضْـرابِ

«لهو و شادی در زیرخاك خفت و درمحلّهٔ سایردوستان رفت و آرمید»
«آن زمانی که ابراهیم موصلی در خاك رفت و لهو و شادی با مرگ
بهترین یاران و دوستان منقرض گردید»
«زنان رامشگر[۱۶۱] از غصّه بر او گریه کردند و عشق و بادهٔ صافی نیز در
مرگ او گریستند»
«آلات موسیقی در مجالس طرب در مرگ او گریه کردند حتی عود را
هم بر اشك مضراب دل بسوخت»

۴۰ـ حق شناسی هارون از ابراهیم

اسحاق موصلی آورده است که چون یك ماه از روز مرگ پدرم گذشت به سرای رشید رفتم. وقتی در مجلس او نشستم و جای خالی پدرم را دیدم اشك در

چشمانم پر شد. اما جلو ریزش اشك را گرفتم و شکیبایی و تحمل کردم. نگاه رشید به من افتاد و مرا نزدیك خود خواند. من دست و پای او را بوسیدم و زمین را در برابرش بوسه دادم. اشکش جاری شد و او مردی نازکدل بود. پس از جای برخاستم و این دو بیت را عرضه داشتم:

فی بَقـاءِ الخَلیفَهِ المیمـونِ خَلَفٌ مِنْ مُصیبـةِ المَحْـزُونِ
لایَضیـرُ المُصـابَ رُزْءٌ اِذاما کـانَ ذامَفْـزَعٍ اِلیٰ هـارونِ

«در بقاء این خلیفهٔ مبارك، عوض و جبران است برای مصیبت ماتمزدگان»
«هیچ مصیبتی به مصیبت زدگان زیان نمی‌رساند وقتی پناهگاهی نزد هارون داشته باشند»

رشید مرا گفت به خدا که همین طور است، تا زنده هستی جز تن و شخص پدرت را از دست نداده‌ای. آنگاه فرمود تا حقوق پدرم را بر حقوق من بیفزایند. گفتم ای امیرالمؤمنین، معاش پدرم را به فرزندانش عطا کن. چون من در خدمت خلیفه آنقدر که زندگی مرا بس باشد به دست می‌آورم. فرمود معاش اسحاق را دو برابر کنید و حقوق ابراهیم را به فرزندانش بدهید.

۴۱ـ حواشی فصل بیست و پنجم

۱) ابواحمد یحییٰ بن علی منجّم (۲۴۱ـ۳۰۰ ق) ندیم، ادیب، متکلم و از فضلاء معتزله بود که در بغداد متولد شد و همانجا درگذشت. وی ندیم موفق بالله و چند تن دیگر از خلفاء عباسی بود تألیفات بسیار به او منسوب است که از آنجمله «کتاب النغم» در تاریخ موسیقی است.

۲) چون نام ایرانی، موجب تحقیر و نشانهٔ مولیٰ بودن به شمار می‌رفت.

۳) خاندان ابراهیم موصلی قبل از اینکه مسلمان شوند در «اَرَّجان» خوزستان ساکن بودند. روضات الجنات/۴۰۵.

۴) «جارِف» به‌معنی مرگ همه‌گیر و طاعون است. جارف در اینجا اشاره‌است به طاعون حوالی سال ۱۲۵ ق. یعنی سال ولادت ابراهیم.

۵) خُزَیْمَة بن خازِم تمیمی (ف ۲۰۳ ق) از امرای عصر هارون و امین و مأمون بود. وی از سوی هارون به امارت بصره و از سوی امین به ولایت جزیره (موصل) منصوب گردید و در جنگ امین

و مأمون از مأمون طرفداری کرد و در محاصرهٔ بغداد شرکت جست. الکامل ابن اثیر ۲ / ۱۰ .
۶) مَوْصِل بر وزن منزِل نامی است که بعداز اسلام به شهر «نواردشیر» داده شد.
۷) در نسخ مختلف و در روایات الأغانی نام این راوی محمدبن احمدبن اسماعیل، احمدبن محمدبن اسماعیل وَسْواسَه، احمد بن احمدبن اسماعیل و محمد بن اسماعیل هردو ضبط شده و معلوم نیست کدام ضبط درست است. وی نوادهٔ ابراهیم موصلی بوده است.
۸) ترجمه «صَعالیك».
۹) به حاشیه ۹ فصل هفدهم مراجعه شود. ابوالفرج همیشه روایات و کتابهای ابن خرداذبه را تخطئه و به سختی از این محقّق معاصر خود انتقاد می کند.
۱۰) شعر عامیانه است. قُلَلْ جمع قلّه است به ضم اول یعنی سبوی بزرگ ـ جِت مخفف «جِئْتُ» است.
۱۱) ترجمه «کُتّاب».
۱۲) از اخبار الأغانی معلوم می شود موسیقی ایرانی در قرن دوم هجری در موصل و ری هنوز رواج داشته است.
۱۳) مقصود منصور دوانیقی دومین خلیفه عباسی است.
۱۴) دُواج سمور بالاپوش وپوستینی بوده که با پوست سمور می ساختند. دُواج به ضم جیم به معنی لحاف نیز هست.
۱۵) اُبُلّه به ضم اول و دوم و تشدید لام مفتوح بندری بزرگ بوده است نزدیك بصره که بعداز احداث بصره در عهد عمر رفته رفته از اعتبار آن کاسته شد. اُبُلّه را از بهشتهای روی زمین می شمردند. معجم البلدان ۱/۷۷.
۱۶) تا امروز عربهای حجاز و نجد و اردن و امارات خلیج فارس برای احترام سر و نوك بینی را می بوسند.
۱۷) ← حاشیهٔ ۱۱۷، فصل سیزدهم.
۱۸) ابوالحسن علی بن سلیمان بن علی بن عبدالله بن العباس (ف ۱۷۸ ق) حکمران مصر و از امرای معروف صدر دولت عباسی بود. الأعلام ۱۰۳/۵.
۱۹) ← فصل سیزدهم، حاشیهٔ ۸.
۲۰) فلیح بن العوراء از موالی بنی مخزوم و از مغنیان معروف هارون الرشید بود. شرح احوال و تاریخ ولادت و مرگش ثبت نشده است. گویند صد سال عمر کرد. الأغانی ۴/۳۵۹ـ۳۶۶.
۲۱) ← فصل بیست و یکم.
۲۲) شیعیان این عنوان را ویژهٔ علی بن ابی طالب علیه السلام می دانند. پیغمبر بدو فرمود: تو امیرمؤمنانی.
۲۳) ترجمهٔ «حفیف» است. حَفَّ حفیفاً: مار و درخت صدا برآوردند.

۲۴) **کَبْل**: قید سنگین آهنین و کند و زنجیر.
۲۵) از جمله سوگندهای عرب این بود که هرکه تخلف کند زنانش مطلقه و بندگانش آزاد باشند.
۲۶) این سخن را از آن گفته بود که نزد مهدی قسم خورده بود با هادی و هارون پسرانش ملاقات نکند.
۲۷) **حِیال**: به کسر اوّل یعنی رویاروی. «**یَرمی حیالی**» یعنی از روبرو مرا نشانه می کند.
۲۸) **عافَ الطعام اوالشَرابَ یَعیفُ**: از خوردنی و آشامیدنی بدش آمد و نخورد.
۲۹) **نَسیب**: غزل رقیق است که در عشق زنان در مقدمهٔ قصاید عربی سروده می شود.
۳۰) **عَرا یَعْرو عَرْواً**: فرود آمد. **تَعروُنی**: بر من فرو می آید.
۳۱) **هَزَّالشَیٔ و بالشَیٔ**: آن را جنبش داد. **هِزَّه** به کسر اوّل و ثانی مشدد به معنی لرزش و مصدر نوعی است.
۳۲) **اِنتِقاض**: جنبش و لرزش.
۳۳) عبارت متن این است «فَضَربَ بِیَدِه الی جَیْب دُرّاعَتِه فَحطَّها ذِراعاً». **دُرّاعَه** به ضم اول و تشدید راء جبّه‌ای است که گریبانش چاك داشته باشد.
۳۴) **جَویٰ** به فتح اول یعنی سوزش شدید.
۳۵) **سَلْوَة**: به فتح و ضم سین و سکون لام یعنی آرامش.
۳۶) **عین مروان**: نام مزرعه‌ای در مدینه بوده که محل آن را ضبط نکرده‌اند.
۳۷) ترجمه یا ابن اللَخْناء است. **لَخْناء**: زن ختنه ناکرده و لَخَنَ به دو فتحه یعنی بدبوئی آلت تناسلی زن و زیر ناخنهای او است (قاموس).
۳۸) ابراهیم و سایر مغنیان مشهور عهد عباسی مربی و معلم آواز برای کنیزکان بودند.
۳۹) خانهٔ ابراهیم هنرستان خوانندگی و نوازندگی بود که خاندان خلافت و اشراف، کنیزکان خود را برای تعلیم نزد وی می فرستادند و ماهها در خانهٔ او می ماندند.
۴۰) ← حاشیهٔ ۵۴، فصل پانزدهم.
۴۱) ترجمهٔ «سُوقَه».
۴۲) ← فصل چهارم.
۴۳) **شَمّاسیّه**: از محلات قدیمی و اعیان‌نشین بغداد بود. سرای رشید و بعدها سرای معزالدوله احمدبن بویه در آن محله بود. دلیل خارطة، بغداد/ ۳۵.
۴۴) **رَقَّه**: به دو فتحه و تشدید قاف در لغت به معنی زمین آبگیر در کنار وادی است و نام شهری است در کنار فرات. معجم البلدان ۳/ ۵۹.
۴۵) عیسیٰ بن جعفربن منصور عباسی (ف در حدود ۱۸۵ ق) پسر عم هارون الرشید بود. در عمان از امام ازدیان، وارث خروصی، شکست خورد و در صُحار زندانی گشت و او را در زندان کشتند.

۴۶) این شعر از محمدبن عبدالله بن نُمیربن خرشه ثقفی نُمَیری (ف در حدود ۹۰ ق) از شعرای معروف عهد اموی است. وی عاشق زینب خواهر حجاج بوده و شعر مذکور را به یاد او سروده است. الأغانی ۶/۱۹۰.
۴۷) هَنِیٔ و مَرِیٔ: دو نهر در رقه و رافعه بود که به امر هشام بن عبدالملك مروانی حفر شد و شهری به نام واسط الرقه بین آنها بنا گردید. معجم البلدان، ۵/۴۱۹.
۴۸) بَطن نَعمْان: به فتح اوّل و سکون ثانی دشتی است بین مکه و طائف. معجم البلدان، ۵/۲۹۳.
۴۹) فَخّ: در لغت یعنی تله و نام وادیی است در سه میلی مکه. در همین محل بود که به سال ۱۶۹ هـ ابوعبدالله حسین بن علی بن حسن بن علی (ع)، که علیه عباسیان قیام کرده بود به دست سپاهیان عباسی به قتل رسید و صاحِبُ الفخّ لقب گرفت.
۵۰) خِمار به کسر اوّل یعنی بُرقع. یُخَمِّرن: آن بانوان با برقع روی خود را می پوشانند.
۵۱) مُبَرِّد در الکامل این بیت را چنین آورده است:

یُخَبِّئْنَ أطرافَ البَنانِ مِنَ التُّقیٰ و یخرجن شطر اللیل معتجرات

اطراف انگشتان را از پرهیزگاری می پوشانند و در نیمه شب با روسری و چادر از خانه بیرون می آیند. مُعْتَجِرات: زنانی که روی خود را با معجر پوشیده‌اند و معجر یعنی روسری.
۵۲) بَرَدان: به دو فتحه شهرکی آباد در حومهٔ بغداد در کنار دجله بوده است. معجم البلدان ۱/۳۷۵؛ حواشی الأغانی ۵/۱۶۷؛ دلیل خارطة بغداد/۷۲ و ۱۰۶.
۵۳) تِهامَه اراضی ممتد ساحل دریای سرخ از صحرای سینا تا یمن. شهرهای نجران و مکه و جدّه و صنعاء در تهامه واقع است. معجم البلدان ۲/۶۳.
۵۴) نجد: در لغت به معنی زمین مرتفع و محکم است و نام پشتهٔ شمالی شبهٔ جزیره عربستان است. یمَامه و ریاض در این سرزمین واقع است.
۵۵) ترجمهٔ «دابّه» است که در مذکر و مؤنث به یك صورت است.
۵۶) ترجمه «ثم ضرب الدهر من ضَربْه».
۵۷) ابوالفضل عباس بن الأحنف بن اسود حنفی یمامی (ف ۱۹۲ هـ) از غزلسرایان مشهور عرب است که در مدح و هجای کسان شعر می سروده است. در نجد متولد شد و در بغداد پرورش یافت و در همان شهر یا بصره درگذشت. الأغانی ۸/۳۵۲؛ وفیات الاعیان ۱/۲۵۴.
۵۸) ابوزید عمربن زید (شبّه) ابن عبیدبن ریطه نُمَیری بصری (۱۷۲-۲۶۲ هـ) حافظ حدیث و راویهٔ اشعار و شاعر و مورّخ و مؤلف کتب بسیار در ادب و تاریخ بود. ارشاد الاریب ۶/۴۸ بُغیة الوعاة/ ۳۶۱.
۵۹) سَوْم: به فتح و سکون عرضه کردن کالا برای فروش و ذکر بهای آنست.

۶۰) **قَیْنَه**: به فتح اول و سوم و سکون ثانی یعنی کنیزك آوازخوان یا آرایشگر.
۶۱) **سَکَرات عشق**: شدت و چیرگی آنست.
۶۲) **سُجوم**: به ضم اول یعنی سیلان و ریزش. **سَحّ**: ریزش پیاپی آب.
۶۳) چون ابراهیم برادر هارون الرشید بوده است.
۶۴) ترجمه «یا ابن الفاجرة».
۶۵) **هَرَّ الکاس**: جام را رد کرد.
۶۶) ابوالقاسم اسماعیل بن جامع سهمی قرشی (ف ۱۹۲ ق) معروف به ابن ابی وداعه از آهنگسازان و خوانندگان نامبردار و حافظ قرآن و مردی زاهد و کثیر الصلات بود. عمامه‌ای سیاه روی کلاهی بلند می بست و لباس فقهای حجاز را می پوشید. در مکه متولد شد و به مدینه منتقل گشته برای امرار معاش به خوانندگی پرداخت. سپس به بغداد آمد و مورد توجه مهدی و هادی و هارون الرشید بود و همانجا در گذشت. در غناء او را همپایهٔ ابراهیم موصلی دانسته‌اند گرچه ابراهیم در عود نوازی بر او پیشی داشت ـ البدایة و النهایه ۲۰۷/۱۰؛ الأغانی ۲۸۹-۳۲۶/۶.
۶۷) ترجمه «قدخریٰ، خریٰ استادك فیه»
۶۸) سعدی در ترجمهٔ این بیت گفته است:

کس نیاموخت علم تیراز من　　　　که مرا عاقبت نشانه نکرد

شعر از معن بن اوس یا مالك بن فهم ازدی و یا از عقیل بن غلطه است ـ حواشی الأغانی ۱۷۳/۵.
۶۹) ابراهیم موصلی استاد ابراهیم بن مهدی عباسی بوده است.
۷۰) حیره: پایتخت شاهان عرب لخمی در عراق و مرکز یکی از استانهای کشور ساسانی و مقر یکی از شانزده مرزبان ایرانی در بلاد عرب زبان بوده است ـ ایت شهر در نزدیکی کوفه و نجف امروزی واقع بوده و بعداز بنای کوفه رفته‌رفته رو به ویرانی رفته است. حیره از مراکز عمدهٔ فرهنگی عرب قبل از اسلام و دارای مدارس و کنیسه‌ها و کلیساهای عمده بوده است. تاریخ العرب قبل الاسلام ۱۰۹-۴/۴.
۷۱) در عربی «بستان».
۷۲) أشاعِثَه منسوبان اشعث بن قیس کندی (ف ۴۰ هـ) صحابی و از استانداران امیرالمؤمنین علی بوده است.
۷۳) **هُدُوء و هُدُوّ**: به دو ضمه، و تشدید واو، یعنی پاره‌ای از شب گذشته که همه آرام گرفته‌اند.
۷۴) **قَصْفْ**: رقص و بازی و پایکوبی و این کلمه به این معنی معرّب است.
۷۵) **رُصافه** به ضم راء نام شهرهای مختلف در عراق و شام و حجاز و اندلس و نیشابور بوده و هم

امروز رُصافه محلهٔ بزرگ بغداد است.

۷۶) موصلی عین جمله سریانی «ازل بشین» یعنی خداحافظ را در شعر آورده تا جناسی با «شین» در قافیه داشته باشد. شین به فتح و سکون: عیب و زشتی.

۷۷) ابوالمهنّا مُخارق بن یحییٰ الجزّار (ف ۲۳۱ ق) از مغنیان ایرانی تبار عهد هارون و مأمون عباسی بود. بقدری نزد هارون عزیز بود که یك بار او را با خود بر تخت نشاند. وی شاگرد عاتکه دختر شُهْدَه و بعد ابراهیم موصلی بود و ابراهیم او را به هارون معرفی کرد. چون پدرش شغل جزّاری یعنی شترکشی و فروش گوشت شتر داشت مخارق را نیز جزّار خواندند. الأغانی ۳/۷۱.

۷۸) ترجمه «تُغَرْغِرُ» است. غَرْغَرَت القِدرْ: دیگ با صدا جوشید.

۷۹) دوَات: ظاهراً یکی از آلات موسیقی بوده که امروز شناخته نیست.

۸۰) خَلِیّ: بر وزن غنّی یعنی آسوده و بی غم و فارغ البال.

۸۱) کنیهٔ «ابوالمهنّا» را هارون به مخارق داد.

۸۲) بِدْرَه: کیسه‌ای محتوی ده‌هزار درهم یا مبلغ ده‌هزار درهم.

۸۳) فُلان و فلانه، کنایه از اسم مرد و زنی است که نخواهند نامش را ببرند.

۸۴) جَسْرَة: به فتح و سکون یعنی ماده شتر توانمند تنومند.

۸۵) سُریٰ: به ضم اوّل سیر و سفر در شب.

۸۶) تَهجرُ: سفر در روز. هاجِرَه: گرمگاه و وسط روز است.

۸۷) مُجْتَدِی: خواستار عطا و بخشش؛ جَدْویٰ: فائده.

۸۸) تَرُوحُ: شبگیر سفر می کند. رَواح: شامگاه و شب روی.

۸۹) اِبکار: به صیغه مصدر یعنی رفتن صبح زود. بُکْرَه: بامداد.

۹۰) مروان بن سلیمان بن یحییٰ بن ابی حفصه (۱۰۵-۱۸۲ ه) از موالی بنی امیه و اهل یمامه بود. در عهد مهدی عباسی به بغداد آمد و او و هارون الرشید و نیز معن بن زائدهٔ شیبانی را مدایح بسیار گفت و صلات فراوان از ایشان گرفت. چون آل علی را هجا می گفت بنی عباس او را دوست می داشتند و در صله هر بیت از اینگونه اشعار هزار درهم به او جایزه می دادند. جدش ابوحفصه از جهودان خراسانی بود. الأغانی ۹/۳۴.

۹۱) ← فصل هجدهم، حاشیه ۲.

۹۲) ترجمه «اِذااَخَنْکَرْتَ فَخَنِکْر لِمِثْلِ هؤلاء»؛ ابراهیم از خنیاگر فارسی فعل عربی ساخته است.

۹۳) یعنی بعضی درجه اوّل مثل سکّهٔ زر و بعضی متوسط مثل سکه سیم و بعضی هم کم ارزش مثل پشیز بودند.

۹۴) ابراهیم موصلی مدتی در ری ساکن بوده و بعد هم چند بار به آن شهر سفر کرده است.

۹۵) شاید این نهیکی، از خاندان عثمان بن نهیك، همان کسی بوده که منصور او را مأمور کشتن

ابومسلم خراسانی صاحب الدعوة در مجلس خویش کرد؛ حواشی الأغانی ۵/ ۱۹۰ .
۹۶) **قَلاهُ يَقلوة**: بغض او را در دل گرفت.
۹۷) **عَشير**: معاشر و دوست.
۹۸) ترجمه «والله المستعان».
۹۹) نمونه‌ای است از رواج رشوه در دستگاه خلافت.
۱۰۰) ترجمه «لَحِقَنی زَمَعٌ»
۱۰۱) تنگ حوصله در عربی گاهی کنایه از بخیل است.
۱۰۲) **زُلزُل**: بر وزن دلدل یعنی طبال ماهر و زلزل بر وزن جعفر یعنی اثاثه خانه.
۱۰۳) گریه اگر شدید باشد اشك از هردو گوشه چشم می‌ریزد. **ابکی باربعة**: با چهارگوشهٔ چشمان می‌گریم.
۱۰۴) **دُنابیٰ**: به ضم اوّل و الف کوتاه یعنی دم.
۱۰۵) **جَرامِقه**: بروزن فراعنه قومی از ایرانیان بودند که در آغاز اسلام به موصل کوچ کردند. جرمق بر وزن جعفر شهری بوده است در فارس (قاموس) جرمق سه ده است بین اصفهان و نیشابور که آن را «سده» گویند؛ معجم البلدان ۲/ ۱۲۸ . در عهد پهلوی دوم نام سده را به همایونشهر برگرداندند و بعداز انقلاب اسلامی «خمینی شهر» شده است.
۱۰۶) ترجمه «أُتيتَ أُتيتَ دُهيتَ دُهِيتَ».
۱۰۷) ترجمه «قضیب».
۱۰۸) **نَجوْ** به فتح نون و سکون جیم ابری است که باران خود را ریخته یا تازه شروع به ریزش کرده است، جمع آن نِجاءٌ بر وزن رجال است.
۱۰۹) **صَفْرا** به فتح اوّل یعنی زرد رنگ، مخفف صفراء است.
۱۱۰) خلفای اموی و عباسی گاهی حتّیٰ در روزهای رسمی هم با بانوان حرم پشت سراپرده می‌نشستند.
۱۱۱) ترجمهٔ «يضطَربُ و يَضجُّ».
۱۱۲) نوروز و مهرگان در عهد خلافت عباسی در بغداد عید گرفته می‌شد و مردم به دید و بازدید یکدیگر می‌رفتند.
۱۱۳) **وَشِی** منسوب به «وَش» پارچهٔ ابریشمی گرانبهائی که در شهر وش بافته می‌شد. دیبای وشی در لطافت و نفاست و زیبائی معرف بوده است. شهر «وش» در خِتلان از نواحی بلخ در کنار جیحون بوده است.
۱۱۴) ترجمهٔ «مُتَلَثِّماً بعمِامَةٍ وشيّ»؛ لثام به کسر لام پارچه‌ای بوده که جلو بینی و دهان و قسمت پائین صورت را با آن می‌پوشاندند.
۱۱۵) شرح احوال این شخص را در کتب تاریخ نیافتم.

۱۱۶) **خامیز** کلمه‌ای است فارسی، عربی آن عامص و آمص است و آن خوراکی است از گوشت گوساله یا آهو که پوست از آن سوا نشده است ــ یا سکباج یعنی آبگوشت پاچه است که با آب‌لیمو چاشنی و سرد و بسته شده است ــ یا گوشت و ماهی که با سرکه پخته شده باشد.
۱۱۷) **أَوْرَیٰ الزند**: آتش زنه را برافروخت. **زند**: چخماق و آهنی که بر سنگ زنند و آتش برآرند یا دو چوب خشك که به هم سایند تا آتش بگیرد.
۱۱۸) **قوادِح** جمع قادِحه: زنانی که با چخماق آتش برمی آورند.
۱۱۹) **قَبَس و مِقباس**: شعله آتش که برای گیرانه بردارند و مقْباس یعنی انبر گیرهٔ آتش.
۱۲۰) **عَبّاسه یا عُلَیَّه** (۱۶۰ـ۲۱۰ هـ) خواهر هارون الرشید زنی شاعر و ادیب و خواننده و آهنگساز بود و برادرش مهدی هنر موسیقی را از او آموخت. شوهرش موسیٰ بن عیسیٰ عباسی پسر عم او بود. داستان عشق او به جعفر برمکی منبع افسانه‌های بسیار شده است.
۱۲۱) ابویوسف علی بن عبدالله بن سیف معروف به عَلُّویَه (ف ۲۳۶ ق) خواننده و نوازنده‌ای استاد و اصلاً از سغد ـ بین بخارا و سمرقند ـ بود. چون چپ دست بود او را أعسَر می گفتند علویه در دربار امین و مأمون و معتصم تقرب داشت و تارهای عود را به عکس معمول سوار می کرد تا بتواند با دست چپ بنوازد. الأغانی، ۳۳۳/۱۱.
۱۲۲) **آبزن**: در عربی ابزن به تثلیث همزه؛ حمام دستی و ظرف بزرگ مسینی به شکل «وان حمام» بوده که از آب داغ و مطبوخ ادویهٔ مخصوص پر می کردند و بیمار قولنجی را برای معالجه در آن می نشاندند. روی آبزن را می پوشاندند و فقط منفذی داشت که سر بیمار از آن بیرون بود. حواشی الأغانی ۲۲۱/۵.
۱۲۳) **أثرَم**: آنکه دندانش شکسته و افتاده باشد.
۱۲۴) **مَحِل أطَرافی**: دستها و پاهایم دراز شد.
۱۲۵) ماخور به معنی خرابات و مکان و میخانه‌ای است که در آن می خورند و قمار بازند (کاباره یا کازینو)؛ ماخوری نام لحنی است در موسیقی عرب.
۱۲۶) **قِنِّینه** بر وزن مسکینه بطری و شیشه شراب است.
۱۲۷) ترجمه «مِغْسَل»
۱۲۸) ابوالحسن علی بن نافع ملقب به زریاب (ف. حدود ۲۳۰ هـ) از موالی مهدی و از استادان بنام موسیقی در عهد خود بود. وی نزد ابراهیم و سایر مغنیان مشهور بغداد شاگردی و مشق کرد و در کودکی برای هارون آواز خواند و به شهرت رسید. او از بغداد به شام و اندلس رفت و در قرطبه ساکن شد و همانجا درگذشت. شهرتش در دنیای اسلام تا آن حد بود که عبدالرحمن بن حکم اموی خلیفهٔ اندلس شخصاً برای استقبال او بیرون رفت و ماهی دویست دینار برای معاش او تعیین کرد. او نخستین کسی بود که عود را از پرهای کرکس ساخت سابقاً آن را از چوب می ساختند. گویند کلمهٔ زریاب در اصل «زر آب» یعنی آب طلا بوده است؛ الاعلام

۱۸۰/۵ . . .
۱۲۹) ترجمه «مُضَرَّج».
۱۳۰) ترجمه «اذاهم بالأَرْوِقَه مستترون بالأساطین» در نسخهٔ چاپ دارالکتب المصرية «بالارقه» آمده است که قیاساً اصلاح شد.
۱۳۱) ترجمه «مُقَطَّعَه».
۱۳۲) **مسرور کبیر**: ظاهراً همان مأمور مخصوص اجرائیات رشید است که نامش در کتب بسیار آمده است.
۱۳۳) **مترعات جمع مُتْرَعَه**: پشت سرهم.
۱۳۴) **جمع حَثیث و حَثُوث**: سریع.
۱۳۵) ترجمه «قَلَنسُوَةً لاطِئه».
۱۳۶) «ایّام عرب» وقایع و جنگهای عرب است که بخشی از تاریخ آن قوم به شمار می رود.
۱۳۷) مرحوم محمدعلی ناصح شاعر معاصر و رئیس انجمن ادبی ایران این دو بیت را چنین ترجمه کرده است:

که خرد با دلی درست از من   دل من کان شکستهٔ غم تست؟
کس نخواهد خریدنش آری   نخرد کس شکسته را بدرست

۱۳۸) **غَصِیص**: گلوگیر شده. **غصّه**: آنچه در گلو گیر کند.
۱۳۹) **لویٰ** به فتح اول و الف مقصوره به معنی جائی است در صحرا که ریگزار تمام شود و نام وادیی از بنی سُلَیم است؛ معجم البلدان ۲۳/۵.
۱۴۰) **هَدیر**: بانگ کبوتران است. صدای شتر را نیز هَدیر گویند.
۱۴۱) **حمیت النار**: آتش تیز شد وحَمِی الرجل یعنی مرد به غضب آمد. حُمَیّا بر وزن ثریّا یعنی شراب گیرای مردافکن یا شدت خشم است.
۱۴۲) **رَنْد**: به فتح اول گیاهی است صحرائی و خوشبو مانند مورد (آس) ـ حافظ در بیت تازی این کلمه را به کار برده است

أَتَتْ رَوائحُ رند الحِمٰی وَزادَغَرامی   مَن الُمبَلِّغُ عَنّی الیٰ سعٰاد سَلامی؟

۱۴۳) **مُبَرِّح** به صیغه فاعل یعنی بسیار سخت و آزاردهنده.
۱۴۴) ترجمه «حُملْان».
۱۴۵) یزیدبن سَلَمَة بن ضَمْرَة مکنّیٰ به ابن الطثریَّه (ف ۱۲۶ هـ) شاعر بلند پایهٔ عصر اموی بود. چون مادرش از قبیله «طَثْر» ـ از عنزبن وائل ـ بود اورا «ابن الطثریّه» کنیه دادند. دیوان اشعارش را علی بن عبدالله الطوسی جمع آوری کرده است. و ابوالفرج در الأغانی و ابوتمام در حماسه

و ابن شجری در حماسه منتخب اشعار او را ضبط کرده‌اند؛ الأغانی ۱۵۵/۸؛ الأعلام ۲۳۶/۹.

۱۴۶) ← فصل چهارم حاشیه ۱۱۶.

۱۴۷) ابوالحارث غَیلان بن عُقْبَه ملقب به ذوالرمّه (۷۷ـ۱۱۷ هـ) از فحول شعرای عرب بود تا جائی که گفتند شعر عربی به امرؤالقیس آغاز و به ذوالرمة ختم گردید. بیشتر اشعارش در غزل و وصف اطلال و دمن است. بسیار کوتاه قد و زشت منظر بود و در بادیه می زیست. گاهی هم به یمامه و بصره می رفت. مرگش در اصفهان و به قولی در بادیه اتفاق افتاد. رُمَّه: در لغت یعنی تکه ریسمان پوسیده. الشعر و الشعراء/۲۰۶. وفیات الاعیان ۴۰۴/۱.

۱۴۸) جَرْعاء: بروزن بیضاء یعنی ریگزار صاف که هیچ گیاه بر آن نروید.

۱۴۹) شام جمع شامه است. شامه یعنی خال و مکانی که رنگش با زمینهای اطراف فرق داشته باشد.

۱۵۰) صَیْفِیَّه: بادهای تابستانی ـ کُدْر بر وزن قفل جمع کَدْراء: تیره و غبار آلود.

۱۵۱) ابراهیم موصلی فرمانی از هارون الرشید گرفت که خواندن اشعار ذوالرمه در آواز منحصر به او باشد؛ الأغانی ۲۳۸/۵.

۱۵۲) أُثْفِیَّه: بر وزن عُشرِیَه سنگ سه پایه است که زیر دیگ گذارند.

۱۵۳) ابوالقاسم جعفربن قُدامَة بن زیاد (ف ۳۱۹ هـ) شاعر و نویسنده و ادیب معاصر ابوالفرج بود. ارشاد الادیب ۴۱۲/۲؛ تاریخ بغداد ۲۰۵/۷.

۱۵۴) یاء «وَلِی» در این بیت به ضرورت شعر باید ساکن خوانده شود.

۱۵۵) اُلْبِسَتْ: به صیغهٔ مجهول یعنی پوشانده شد.

۱۵۶) ترجمه «فِناء داره».

۱۵۷) ترجمه «کأَنَّهُنَّ المها».

۱۵۸) ترجمه أصبْتُ مِنْهُ إصابَةَ مُعَذَّرٍ».

۱۵۹) ابوبکر محمدبن یحییٰ معروف به صولی یا شطرنجی (ف ۳۳۵ هـ) از بزرگان ادباء زمان خود و ندیم راضی و مکتفی و مقتدر عباسی بود و علاوه بر مقامات ادبی قهرمان بازی شطرنج به شمار می آمد. تألیفات بسیار از او نام برده‌اند که فقط «ادب الکتّاب» به چاپ رسیده است. وفیات الاعیان ۵۰۸/۱؛ تاریخ بغداد ۴۲۷/۳.

۱۶۰) خبر همزمانی مرگ کسائی و عباس بن احنف و ابراهیم موصلی در یك روز صحیح نیست. علی بن حمزه کسائی در ری در یکی از سالهای ۱۸۲ یا ۱۸۳ یا ۱۸۹ و یا ۱۹۲ درگذشته و مرگ عباس بن الاحنف به سال ۱۹۲ در بغداد واقع شده است. روضات الجنات/۴۰۴ و ۴۵۱؛ الأعلام ۳۲/۵ و ۹۳.

۱۶۱) ترجمهٔ «مُشْمِعات».

فصل بیست و ششم : اسحاق موصلی

۱ـ مقام والای اسحاق در علم و هنر
۲ـ گواهی مأمون به فضل اسحاق
۳ـ رجالی که اسحاق از ایشان روایت حدیث کرده است
۴ـ اسحاق از روی طبع موسیقی عربی را تأسیس و تصحیح نمود
۵ـ مادر اسحاق
۶ـ برنامهٔ تحصیلات اسحاق
۷ـ سماع حدیث از سفیان بن عیینه و ابومعاویهٔ ضریر
۸ـ افتخار اسحاق به تبار ایرانی خود
۹ـ اعجاز اسحاق در عود نوازی
۱۰ـ اسحاق در تعلیم آواز بخیل بود
۱۱ـ دقت فوق‌العادهٔ اسحاق در موسیقی
۱۲ـ اسحاق موصلی در ردهٔ علماء دین
۱۳ـ نیرنگ ابواحمد پسر هارون الرشید
۱۴ـ عزّتی که اسحاق در دربار خلافت داشت
۱۵ـ نمونه‌ای از بخشش برمکیان به اسحاق

ابومحمد، ابن الندیم، اسحاق بن ابراهیم موصلی، مشهورترین و بزرگترین مغنّیان و ندیمان هارون الرشید و بعداز او امین و مأمون و معتصم و واثق و متوکّل عباسی بود. به سال ۱۵۵ هـ . در ری و به قولی بغداد از مادری ایرانی به نام «شاهك» متولد شد و به سال ۲۳۵ هـ در عهد متوکّل در بغداد وفات یافت. به سبب انتساب پدرش ابراهیم موصلی به قبیلهٔ بنی تمیم، اورا تمیمی می خواندند.

اسحاق از تحصیلات خوب و کاملی برخوردار بود. از محضر مالك بن انس و سفیان بن عُیَیْنَهَ و ابومعاویهٔ ضریر و هُشَیم بن بُشَیْرْ و اسعدبن ابراهیم استماع حدیث کرد. قرائت قرآن را از کسائی و فرّاء و شعر و ادبیات عرب را از اصمعی و ابوعبیده و هنر خوانندگی و نوازندگی را از خالش، زلزل و از عاتکه بنت شُهْدَه، و از پدرش فراگرفت. به قول ابوالفرج اصفهانی در الأغانی، مقام او در علم و ادب و پایگاه رفیعش در روایت حدیث و توانایی او در سرودن اشعار و وسعت دانش او در فنون موسیقی و هنر غناء از آن مشهورتر است که حاجت به شرح و توصیف باشد. با اینکه در جنب مقامات علمی و شاعری او خوانندگی کمترین هنر وی به شمار می رفت و آن را دون شأن خود می شمرد، به نوازندگی و خوانندگی بیش از علم و ادب شهرت یافت و در تصنیف و تألیف نغمه‌ها و پرده‌ها بر همهٔ مغنیان عرب بعد و قبل از خود برتری داشت. نخستین مشوق و بزرگترین حامی او هارون الرشید بود. رجال

دولت هارون بخصوص یحییٰ بن خالد برمکی و پسرانش چنان از اسحاق ترویج و پشتیبانی کردند که ثروت و شهرتش از پدر درگذشت. هنوز جوان بود که یحییٰ و سه پسرش فضل و جعفر و محمد خانه‌ای بزرگ در محله‌ای اعیان نشین در بغداد برای او خریدند و فرش و اثاثهٔ شاهانه برایش ترتیب دادند و چهارصد هزار درهم در اختیارش گذاشتند که فقط هفتاد هزار درهم آن صرف خرید خانه و املاك و خانه‌های مجاور آن گردید. صلات بسیار خلیفه و امرای عباسی به اسحاق و تقرب او به ایشان آنقدر فراوان و پیاپی بود که افسانه‌ها از آن ساخته‌اند و در کتاب هزار و یك شب و سایر کتب داستان و تاریخ به صورتهای مختلف نقل شده است.

اسحاق بعد از وفات پدرش بهترین مغنّی و نوازنده شناخته شد و خلفا و امراء از تحسین و ترویج و اکرام او مضایقه نکردند. او هم با اشعاری که در مدح ایشان می‌ساخت و آوازهایی که تألیف می‌کرد و می‌خواند صیت شهرتشان را به سراسر عالم اسلام می‌رسانید و با نغمه‌های خود مجلس ایشان را رونق و شکوه می‌بخشید.

مأمون می‌گفت: اسحاق به قدری عالم و با تقویٰ و مورد اعتماد است که اگر به غناء شهرت پیدا نکرده بود او را به مقام قاضی بغداد برمی‌گزیدم. مع ذلك او هرگز خود را در ردیف سایر مغنیان نمی‌دانست و در صف قضات و علماء بار می‌یافت و در مجلس خلیفه در کنار ندیمان می‌نشست و غالباً لباس فقیهان را در برمی‌کرد. واثق خلیفه به او می‌گفت اگر تو بمیری دانش موسیقی هم می‌میرد و چون خبر مرگش را به متوکل دادند گفت با مرگ او سلطنت من از زینت و افتخار محروم گردید.

گرچه یکی دوتن از استادان معاصر او در آواز همردیف اسحاق بودند، اما هیچ کس مثل او عود نمی‌زد و در این هنر خود را در ردیف پهلبد مغنّی پرویز و وارث هنر او می‌دانست. او نخستین شاعر عربی است که ترانه‌ها و غزلیات لطیف در معاشقه با زنان (تخنیث Falsetto) را به درجهٔ کمال رسانید. گرچه از کتب علمی موسیقی و تراجم کتب یونانی اطلاعی نداشت، ساخته‌ها و تألیفاتش در این زمینه هیچ چیز از پیشینیان کم ندارد و همهٔ ریزه‌کاریها و گوشه‌های هنر خوانندگی و نوازندگی را با طبع سرشار خویش دریافته بود. او موجد و مبتکر طرز جدید تألیف نغمه و تقسیم و

طبقه‌بندی کامل آوازها و پرده‌ها بود. خود او نغمه را با صدای بلند و تیز شروع می کرد، از این رو او را «مَلْسُوع» ـ یعنی مارگزیده و عقرب زده ـ لقب دادند. ابوالفرج اصفهانی برای او در غناء مرتبهٔ اعجاز قائل است و می گوید: «در موسیقی سرآمد خنیاگران زمان بود و همهٔ فنون و شعب این هنر را به منتهای کمال رسانید».

اسحاق در مقام شاعری و لغت عرب و فقه و حدیث و علم تاریخ و ایام عرب و سایر فنون ندیمی و شاعری و شعرشناسی و روایت اشعار به چنان مقامی دست یافته بود که هرگز هیچ مغنی و فن کار حرفه‌ای بدان نرسیده است. شهرت هنری او از افسانه‌های هزار و یك شب بخوبی پیداست. بعلاوه ابن الندیم در الفهرست تصنیف حدود چهل کتاب را به اسحاق نسبت داده که معروفترین آنها به شرح ذیل است: کتاب الأغانی الکبیر، اخبار عزّة المیلاء، کتاب اغانی معبد، اخبار حمّاد عجرد، الأخبار فی الأغانی، الرقص و الزفن، النغم، الایقاع، قیان الحجاز، اخبار ذی الرمّه، مواریث الحکما، جواهر الکلام، . . . و النوادر المتحیّزه. ابن الندیم دربارهٔ مقام علمی او آورده است که «در تألیفات خود اشعار و آثار قدما را جمع آورده و در شاعری و سایر علوم و فنون همه گونه صلاحیتی را دارا بوده است».

اسحاق برای خود در بغداد کتابخانه‌ای ترتیب داده بود که از جمله معدود کتابخانه‌های بزرگ آن شهر بود و مخصوصاً از لحاظ جمع آوری کتب لغت عرب نظیر نداشت. از شاگردان مشهور او ابن خرداذبه، عبیدالله بن احمد (ف ۲۸۰ هـ) و زریاب، علی بن نافع (ف در حدود ۲۳۰ هـ) و عمرو بن سلیمان معروف به ابن بانه (ف ۲۷۸ هـ) و پسر دانشمندش حمّادبن اسحاق بودند و حماد نخستین مؤلفی است که شرح احوال او را به تفصیل در کتابی جمع آوری کرده است.

شرح احوال و آثار و نغمه‌های اسحاق و پدرش ابراهیم فصل عمده‌ای از تاریخ شعر و موسیقی عربی را شامل و نمودار گویایی از اوضاع اجتماعی و اعتقادی خلافت اسلامی و طبقهٔ بالای جامعهٔ عرب در قرن دوم و سوم هجری است و بعدها منبع بسیاری از داستانهای ادبی و هنری را تشکیل داده است. ترجمهٔ احوال اسحاق تقریباً در همهٔ کتب تاریخ مسطور است مخصوصاً در این باره مطالعه کتب ذیل لازم است:

الفهرست، ابن الندیم، چاپ لایپزیك، ج ۱، ص ۱۴۱ تا ۱۴۳، ـ در دو مجلد.
وفیات الاعیان، ابن خلکان، چاپ مصر، ۱۳۱۰ هـ ج ۱، ص ۶۵، در دو مجلد.
العقدالفرید، ابن عبدربه، ج ۳، ص ۱۸۸، مصر، ۱۲۹۳ هـ . در هفت مجلد.
نهایة الارب فی فنون الادب، نویری، ج ۵ ص ۱ـ۹، مصر، ۱۳۷ هـ در ۱۸ مجلد.
الموسیقی الشرقیه، محمد کامل حجاج، ص ۲۵، مصر، ۱۹۲۴ م.
H. G. Farmer. *History of Arabian Music*، ص ۱۲۴ لندن ۱۹۲۹ م.
H. G. Farmer. *Historical Facts For the Arabian Music* لندن ۱۹۳۰، ص ۲۴۷ به بعد.
مقاله دایرةالمعارف اسلام... H. G. Farmer

۱ـ مقام والای اسحاق در علم و هنر

او پسر ابراهیم موصلی است که شرح احوالش گذشت و نسب او ضمن نسب پدرش بیان گردید. مقام او در علم و ادب و پایگاه رفیعش در روایت حدیث و تقدم او در شعر و منزلتی که در سایر فضایل و محاسن داشت از آن مشهورتر است که نیازی به شرح و توصیف باشد. دانش موسیقی و هنر غناء کوچکترین دانشها و کمترین کمالات اسحاق بود. مع ذلك به این هنر شهرت پیدا کرد. چون در سایر علوم و فنون همپایه و نظیر بسیار داشت لیکن در دانش موسیقی و هنر خوانندگی و نوازندگی کسی به مقام او نمی‌رسید. در این هنر استادان سلف را پشت سر گذاشت و از معاصران پیشی گرفت و راهی در موسیقی برای عموم هنر جویان گشود که روشن و آشکار و پیمودن آن آسان است. او امام اهل این صنعت و سر و پیشوا و معلم همهٔ ایشان است. این مقام را خاص و عام برای او شناخته و موافق و مخالف برآن گواهی می‌دهند.

با این همه هیچ کس به قدر او از حرفهٔ خوانندگی و از اینکه او را مغنی

بخوانند و به مطربی نسبت دهند ناخشنود و متنفر نبود تا جائی که می گفت دوست دارم ده تازیانه به من بزنند اما از خوانندگی معافم دارند و «اسحاق موصلی مغنی» نگویند ــ بیش از ده تازیانه طاقت ندارم ــ او در تعلیم غنا به کنیزکان و غلامان و شاگردان خود بخل می ورزید چه رسد به دیگران.

۲ـ گواهی مأمون به فضل اسحاق

مأمون می‌گفت: اگر نام اسحاق موصلی به عنوان مطرب و مغنّی بر سرزبانها نیفتاده بود او٭را قاضی بغداد می‌کردم. چون از همهٔ این قاضیان راستگوتر و پاکدامن‌تر و دیندارتر و امین تر است.

۳ـ رجالی که اسحاق از ایشان روایت حدیث کرده است

اسحاق با بسیاری از مشایخ حدیث صحبت و از ایشان روایت حدیث کرده است. مانند مالك بن انس[۱] و سُفیان بن عُیَیْنَه[۲] و هُشیم بن بشیر[۳] و ابراهیم بن سعد[۴] و ابومعاویهٔ ضریر[۵] و روح بن عُباده[۶]... و سایر مشایخ عراق و حجاز.

۴ـ اسحاق از روی طبع موسیقی عربی را تأسیس و تصحیح نمود

اسحاق اجناس غناء عربی و راههای آن را درست کرد و آوازها را طوری طبقه‌بندی نمود و با مهارت از هم جدا کرد که هیچ کس قبل از او نتوانسته و بعداز او هم از عهدهٔ چنان کار بزرگی بر نیامده است. سابقاً آوازها به صورت کنونی از هم متمایز نبود و فی المثل تنها می‌گفتند: ثقیل و ثقیل اوّل و خفیف و حفیف خفیف. عمروبن بانه، شاگرد اسحاق در کتاب خود، فقط رمل اوّل و رمل ثانی را ذکر کرده است. در بیان انگشتان (پرده‌ها) چیزی بر انگشت میانین و انگشت چهارم نیفزوده و از مجراهایی که اسحاق در کتاب خود شرح داده اطلاع نداشته است. اسحاق اجناس غناء را از هم جدا کرد و ثقیل اول را به اقسام مختلف تقسیم نمود. او این تقسیم را با اطلاق زه در مجرای انگشت چهارم آغاز نموده و بعد به ذکر آوازهایی پرداخته است که با انگشت چهارم، در همان مجریٰ، سروده

می شود. سپس دربارهٔ آوازهایی با سبابه در مجرای انگشت چهارم و آوازهایی با انگشت میانین در همین پرده سخن گفته‌است. بعد ثقیل اوّل را دو صنف قرار داده است. صنف اوّل همان است که ذکر کردیم و صنف دوم را قدر متوسط از ثقیل اوّل قرار داده و انگشتان و مجاری زهها را به همان ترتیب که گذشت تقسیم کرده است. این تقسیم و طبقه‌بندی آوازها به فهم هیچ یك از آنان که بعداز اسحاق آمده‌اند در نیامده چه رسد که دربارهٔ آن کتابی یا فصلی تصنیف نمایند.

گروهی از مغنیان کتابهایی در موسیقی تألیف کرده‌اند اما در تعریف و تقسیم راهها و پرده‌ها دچار اشتباه شده‌اند. مثلاً یحییٰ مکی[7] که شیخ این گروه و مقدم بر همه و استاد ایشان است، و آوازهای حجازی را همه‌از او آموخته‌اند و صنعت‌های بسیار و زیبا از او برجا است ـ و ابراهیم موصلی و ابن جامع نیز شاگرد او بودند ـ کتابی در موسیقی تألیف نموده و غناء قدیم عرب را در آن جمع آورده است. پسرش نیز غناء جدید را تا ایام خود برآن افزوده است. اما هر دو دربارهٔ انگشتان (پرده‌ها) دچار آشفتگی و تخلیطی عظیم شده‌اند. تا جایی که راه بیشتر آوازهایی را که شرح داده‌اند خطا و فاسد است. از جمله گفته‌اند در بعض آوازها همهٔ انگشتان مشترکند و این محال است. اگر ممکن بود همهٔ انگشتان در نغمه‌ای شرکت داشته باشند دیگر نیازی به جدا کردن و تقسیم نغمه‌ها به دو انگشت میانین و انگشت چهارم نبود. در این باره سخن بسیار است ولی جای بحث آن در اینجا نیست. یکی از دوستان شرح این مسأله را از من پرسیده بود که در پاسخ او رساله‌ای نوشتم و هرچه ممکن می شد در آن تفصیل و موضوع را مورد تحقیق قرار دادم به طوری که هرکس آن را بخواند از سایر کتابها بی‌نیاز خواهد شد.

اسحاق موصلی همهٔ این بررسیها را به کمال رسانده و اقسام آواز را از هم جدا نموده و تمامی آنچه را اقلیدس[8] و سایر استادان موسیقی قبل و بعد از او ترتیب داده‌اند از روی طبع و ذهن دریافته و قواعدی که پیشینیان عمرها در راه آن صرف کرده بودند بدون اینکه کتابهای ایشان را بخواند یا از تألیفات ایشان خبر داشته باشد بر او کشف شده است.

جعفربن قدامه مرا از علی بن یحییٰ منجم خبر داد که گفته است: نزد

اسحاق بن ابراهیم بن مصعب[۹] بودم. او ـ یا محمدبن حسن بن مصعب ـ از اسحاق موصلی پرسید: ای ابومحمد آیا هیچ فکر کرده‌ای اگر مردم زه پنجمی برای نغمهٔ حادّ ـ که به مذهب تو در پایهٔ دهم است ـ بر عود سوار می کردند تو از کدام پرده بیرون می آمدی و آواز را چطور به پایان می رساندی؟ اسحاق ساعتی خاموش ماند و به فکر فرو رفت و گوشهای بزرگش سرخ شد. هروقت فکر یا مسألهٔ مهمّی توجه او را به خود جلب می کرد گوشهایش سرخ می شد. آنگاه گفت پاسخ این سؤال را با کلام نمی توان داد بلکه آن را باید با زدن عود روشن کرد. اگر تو عود می زدی نشانت می دادم که چگونه و از کجا باید بیرون بیایی. محمد شرمگین و خشمناك شد اما تحمل کرد و حرفی نزد. او سمت امارت داشت و جواب اسحاق زیبندهٔ مقام او نبود.

علی بن یحییٰ گوید: اسحاق بعداز آن مجلس پیش من آمد و گفت ای ابوالحسن این مرد پرسشی از من کرد که شنیدی. دانش او در این صنعت به آن اندازه نرسیده که بتواند امثال این مسائل را با قریحهٔ خود درك کند. او فقط چیزهایی از کتابهای پیشینیان خوانده است. اطلاع پیدا کرده‌ام که مترجمین نزد او هستند و کتابهای موسیقی را برای او به عربی برمی گردانند. اگر چیزی از این ترجمه‌ها را پیش تو آوردند به من هم بده تا مطالعه کنم. من به او وعده دادم اما پیش از اینکه آن ترجمه‌ها را ببیند وفات کرد.

اخبار و شرح فضائل و کمالات اسحاق را از آن سبب در این کتاب مشروحاً آورده‌ام تا همه بدانند که او به یاری طبع وقّاد به دانشی دست یافته بود که راهی به معرفت آن جز با خواندن کتاب اقلیدس اوّل در هندسه و سایر کتابهای علمی موسیقی میسر نیست. او این علم را نه با کتاب بلکه با قریحه استنباط کرد. آنچه او از موسیقی دریافته و تألیف کرده همه مطابق اصولی است که قدما وضع کرده‌اند وچیزی از آنها کم ندارد. با اینکه او این دانشها را نخوانده وراهی به آنها نداشته و آنها را نمی شناخته است. با آگاهی از اخبار و اعجازهای اسحاق در صنعت موسیقی امتیاز و برتری او بر سایر موسیقیدانان معلوم و دانسته می شود که او آسمان بود و سایر موسیقیدانان زمین و او دریا بود و دیگران جویی خرد.

۵ـ مادر اسحاق

مادر اسحاق زنی بود از مردم ری که «شاهك» نام داشت. بعضی گویند نام مادرش «دوشار» بوده است. همان بانویی که آواز می خواند و دف می زد و ابراهیم عاشق او شده با وی ازدواج کرده بود. اما این سخن نادرست است. «دوشار» از ابراهیم فقط یك دختر به دنیا آورد، اما اسحاق و سایر فرزندان ابراهیم از «شاهك» متولد شده بودند.

۶ـ برنامهٔ تحصیلات اسحاق

یحییٰ بن علی منجم به روایت از پدرش، اسحاق، مرا چنین خبر داد: سالها هرروز، در تاریك روشن صبح [۱۰] نزد «هُشیم» می رفتم و از او استماع حدیث می کردم. بعد نزد کسائی [۱۱] یا فَرّاء [۱۲] یا ابن غَزاله [۱۳] می رفتم و جزئی از قرآن را نزد ایشان می خواندم. بعد به خانهٔ زلزل [۱۴] می رفتم که دو یا سه آواز با من مشق می کرد. سپس نزد عاتکه [۱۵] دختر شُهده می شدم و دو یا سه آواز از او می آموختم. بعد به محضر اصمعی [۱۶] و یا ابوعبیده [۱۷] حاضر شده با آنان انشاد اشعار می کردم و سخن می گفتم و از افاداتشان بهره می بردم. وقتی برنامهٔ دروس روزانه‌ام به پایان می رسید پیش پدرم می رفتم و گزارش درسهایی را که فراگرفته بودم به او می دادم و با هم ناهار می خوردیم. شامگاهان نیز نزد امیرالمؤمنین حاضر می شدم.

به روایت محمدبن مزید بن ابی الأزهر، اسحاق موصلی گفته است: برای مشق عود نزد منصور زلزل می رفتم و تا وقتی که زدن عود را مثل خود او فرا گرفتم بیش از صدهزار درهم به او حق التعلیم دادم.

۷ـ سماع حدیث از سفیان بن عیینه و ابومعاویهٔ ضریر

یحیی بن علی از اسحاق موصلی چنین آورده است که: برای سماع حدیث نزد سفیان بن عُیَیْنَه رفتم اما مرا نپذیرفت و دسترسی به او پیدا نکردم. روزی او را نزد فضل بن ربیع [۱۸] دیدم. از فضل تقاضا کردم مرا به سفیان معرفی کند و توجّه و

عنایتی را که به من دارد و مقام مرا در ادب به او باز گوید و اجازه بگیرد برای استماع حدیث در محضرش حاضر شوم. فضل مرا به سفیان معرفی کرد و گفت ابومحمد از اهل علم و از حاملان دانش است و توصیه نمود مرا برای شنیدن حدیث بپذیرد. او قبول کرد. من گفتم از او بخواه معلوم کند در هر جلسه چند حدیث برای من روایت خواهد کرد. او به سفیان گفت و سفیان قبول کرد در هر جلسه پانزده حدیث از او بشنوم. پس به محضر سفیان رفتم و همانطور که قرار گذاشته بود پانزده حدیث برای من روایت کرد. او را گفتم «خدا ترا عزیز بدارد» آیا این احادیث به همین صورت که برای من روایت کردی صحیح است؟ گفت آری و چیزی را با دست خود گره زد[۱۹]. گفتم آیا اجازه دارم این احادیث را از تو روایت کنم؟ گفت آری و با دست خود چیزی دیگر را گره زد. بعد گفت: این چهل و پنج حدیث و خندید و به من گفت: دقت و پافشاری تو در حفظ حدیث موجب مسرّت من شد. بعداز این هر وقت دلت می خواهد پیش من بیا و هرقدر حدیث بخواهی برایت روایت می کنم.

محمدبن یحییٰ صولی[۲۰] به اسناد خود از اسحاق موصلی روایت کرده است که می گفت: روزی نزد ابومعاویهٔ ضریر رفتم و با خود صد حدیث همراه داشتم. آن روز دربان او مردی کور بود. او به من گفت ابومعاویه امروز شغل دربانی خود را به من واگذاشته است تا منفعتی به من عاید کرده باشد. بدو گفتم من صد حدیث با خود دارم. اگر موفق شوم همهٔ آنها را نزد ابومعاویه بخوانم صد درهم به تو خواهم داد. او به داخل خانه رفت و اجازه گرفت و من به محضر ابومعاویه وارد شدم. وقتی مرا شناخت دربان را صدا کرد و بدو گفت: اشتباه کرده‌ای. این مبلغی که مقرر کرده بودم بگیری، از تهیدستان و ضعفای اصحاب حدیث است، اما در مورد ابومحمد و امثال او نه. پس روی به من آورد و گفت این مرد ضعیف حال و مورد عنایت من است. احسان بیشتری به او بکن. گفتم هرچه بفرمائی می دهم. گفت صد دینار بده. من فوراً غلامم را فرستادم و آن مال را حاضر کرده به دربان دادم. بعد احادیثی را که می خواستم خواندم و مقابله کردم و بازگشتم.

۸ـ افتخار اسحاق به تبار ایرانی خود

احمدبن جعفر جحظه از احمدبن حمدون مرا روایت کرد که وقتی دو بیت ذیل را از اسحاق برای اصمعی خواندند.

إذا كانت الأحْرارُ[۲۱] أصلی و مَنْصِبی[۲۲] و دافِع ضَيْمی خازِمٌ وَ ابنُ خازِمِ
عَطَسْتُ بِأنْفٍ شامِخٍ و تَناوَلَتْ يَداىَ الثُريّا قاعِداً غيرَ قائمِ

«وقتی آزادگان اصل و تبار من باشند، و خازم و پسر خازم مدافع من در برابر ستمکاران باشند»
«با غرور و با بینی بالا آمده عطسه می کنم و دو دستم به ستارهٔ پروین می رسد گرچه نشسته باشم و ایستاده نباشم»

بسیار تحسین کرد و از آن پس از این دو بیت بسیار یاد می نمود و آن را از شعرهای دیگر بهتر می شمرد.

ابن حمدون گفته است. سبب تولّی و انتساب اسحاق به خازم بن خزیمة[۲۳] بن خازم مناظره‌ای بود که در محضر هارون الرشید بین او و ابن جامع در گرفت. در این مناظره به یکدیگر سخنان درشت گفتند و دشنام دادند. ابن جامع بدو گفت: ای کسی که اگر من به او پسر زن زناکار بگویم نمی ترسم هیچ کس مرا به دروغ نسبت دهد. پس اسحاق نزد خازم بن خزیمه رفت و پیشنهاد نمود ولاء و انتساب خود را بدو بپذیرد. خازم این پیشنهاد را قبول کرد و اسحاق دو بیت مذکور را سرود.

۹ـ اعجاز اسحاق در عودنوازی

عمم به اسناد خود از علّویهٔ اعسر خبر داد، در کتابی هم این روایت را از اسماعیل بن حمدون خواندم که: روزی مغنیان در محضر واثق با هم مناظره داشتند و دربارهٔ بزرگترین و ماهرترین استادان عودنوازی بحث می کردند. اسحاق موصلی زلزل را بر ملاحظ مقدم شمرد. مُلاحظ بانویی خواننده و عودنواز بود که در آن زمان بر همهٔ مغنیان ریاست داشت. واثق اسحاق را گفت: در این

داوری ستم و تعدّی کردی. اسحاق گفت ای امیرالمؤمنین هردو را با هم حاضر ساز و امتحان کن تا خود حقیقت را دریابی. واثق زلزل و ملاحظ را احضار نمود. اسحاق گفت نوازندگان را آوازهائی است مشهور که همه می‌خوانند. آیا اجازه می‌دهی این دو نوازنده را در بعضی از این آوازها امتحان کنم. واثق گفت آری موافقم همین کار را بکن. پس اسحاق سه نغمه[۲۴] را نام برد که نخستین آنها این بود:

عُلِّقَ قَلبی ظَبْیَـةَ السیبِ[۲۵] جَهْلا فَقَدْ أُغـرِی بِتَعْـذیبی
نَمَّتْ عَلَیْها حِینَ مَرَّت بِنـا مَجـاسِدُ[۲۶] یُنفَخْنَ بـالطِیبِ
تَصُـدُّها عَنّی عَجـوزٌ لَهـا مُنْکَـرَةٌ[۲۷] ذاتُ أعـاجِـیبِ
فکُلَّمـا هَـمَّتْ بـأتْیـانِهـا قـالَت تَـوَقَّیْ عَـدْوَةَ الـذیبَ

«عشق آهوی "سیب" بر دلم آویخت. من غافل بودم و او را برای عذاب من وادار کرده بودند»
«هر زمان بر ما می‌گذشت پیراهنهای او که بوی خوش می‌پراکندند وجود او را به ما خبر می‌دادند»
«یك پیرزن زشت اعجوبه که از خویشان اوست نمی‌گذارد که او به ما نزدیك شود»
«هر وقت می‌خواهد او را بیاورد بدو می‌گوید خود را از حملهٔ گرگ حفظ کن»

شعر و آهنگ از ابراهیم موصلی است. لحن آن هزج ثقیل با انگشت سبابه در مجرای انگشت چهارم است.

هردو این آواز و دو آواز دیگر را خواندند و با عود همنوایی کردند. زلزل در این مسابقه پیروز شد و ملاحظ نتوانست به او برسد[۲۸]. پس واثق شگفتی نمود که اسحاق دعوی خود را در یك مجلس به اثبات رسانید. ملاحظ گفت: ای امیرالمؤمنین چرا اسحاق ترا به دیگران حواله می‌دهد و خود کاری عرضه نمی‌کند. اسحاق گفت: ای امیرالمؤمنین همه می‌دانند آن زمان که من عود می‌زدم هیچ کس در این هنر به پایهٔ من نمی‌رسید. اما شما مرا از نوازندگی معاف

فرمودید و من هم این صنعت را کنار گذاشتم. مع ذلك هنوز بقایای آن هنر در وجود من باقی است و هنوز هنر من در پایگاهی است که هیچ یك از این عودنوازان بدان دسترسی ندارند. سپس به ملاحظ گفت: عود خود را مشوش ساز و کوك آن را بر هم بزن و آن را به من بده ملاحظ تارهای عود را درهم نمود. اسحاق گفت ای امیرالمؤمنین ببین چطور از روی غیظ و به قصد آزار من تارهای عود خود را مشوش می کند و بر هم می زند و از هیچ فسادی کوتاهی نمی ورزد. بعد عود را از ملاحظ گرفت و ساعتی آن را آزمود تا مواقع پرده‌ها را باز شناخت. سپس گفت ای ملاحظ. حالا هر آوازی که دلت می خواهد بخوان و او آوازی را خواند. اسحاق با همان ساز آشفته و بی کوك با او همنوایی کرد و تا آخرین مضراب در هیچ مورد از لحن و مقام خارج نرفت و دستش به طور عادی روی پرده‌ها[۲۹] بالا و پائین می رفت. واثق وقتی این هنر را از او دید گفت: به خدا هرگز کسی را مثل تو ندیده و نشنیده‌ام، این هنر را به کنیزکان من هم یاد بده. اسحاق گفت: هیهات ای امیرالمؤمنین. این چیزی نیست که کنیزکان تو بتوانند یاد بگیرند و به کار ایشان نمی آید. این هنر را از زمانی مشق کردم که شنیدم «فهلیذ»[۳۰] (پهلبذ) روزی در مجلس خسرو پرویز عود زد و خوب از عهده برآمد. یکی از ماهران این صنعت که در مجلس حاضر بود بر او حسد برد و وقتی «فهلیذ» برای کاری از جای برخاست و بیرون رفت دزدانه خود را به عود او رسانید و تارهای ساز او را برهم زد. «فهلیذ» بازگشت و برنامهٔ خود را ادامه داد و نمی دانست چه بر سر عود او آمده است. در خدمت خسروان نیز رسم ادب نیست که ساز را آزمایش و کوك کنند. پس با همان عود تباه شده کار خود را به پایان برد و دستگاهی را که شروع کرده بود کامل نمود. وقتی مجلس تمام شد «فهلیذ» خسرو را از ماجرا با خبر ساخت. او شخصاً عود «فهلیذ» را آزمایش نمود و وقتی این شاهکار او را دید فرمود: «زه و زه و زهان زه»[۳۱] و جایزهٔ کسانی را که با این عبارت شاهانه مورد تشویق قرار می گرفتند به «فهلیذ» بخشید.

وقتی این روایت را از طرق مختلف شنیدم تصمیم گرفتم من هم به همین هنر دست یابم و به تمرین و مشق آن پردازم. با خود گفتم سزاوار نیست «فهلیذ» در

این هنر از من تواناتر باشد و وقتی او می توانست چرا من نتوانم؟ پس ده‌واند سال برای این هنر کارآموزی و مشق کردم تا اینکه بر روی زمین در هیچ جا و بین هیچ یك از طبقات موسیقیدانان، فنّی و دستگاهی نماند مگر آنکه دانستم چگونه باید نغمه‌های آن را روی ساز نواخت و هر نغمه را باید از کدامیك از پرده‌های عود بیرون آورد. همه را از بالاترین تا پائین ترین آنها و هرچه را که بعضی از آن با نغمهٔ دیگر از یك جنس است شناختم و جای آنها را روی دستانها (پرده‌ها) معلوم کردم . . . این چیزی نیست که از عهدهٔ کنیزکان خواننده برآید. واثق او را گفت راست گفتی و اگر تو بمیری این هنر نیز با تو خواهد مرد. و امر کرد سی هزار درهم به اسحاق دادند.

۱۰- اسحاق در تعلیم آواز بخیل بود

علی بن هارون از محمدبن موسیٰ یزیدی مرا چنین حدیث کرد: «دِمْن» را که محبوبترین و از بزرگان جواری اسحاق بود دیدار کرم و از او پرسیدم چه آوازهایی را از خداوند خود آموخته‌ای. گفت به خدا قسم، نه من و نه هیچ کس از کنیزکان او چیزی از وی تعلیم نگرفتیم. او از آن بخیلتر بود که به کسی چیزی یاد بدهد. اما من موفق شدم فقط یك آواز را از او یاد بگیرم. شبی از سرای خلیفه به خانه آمد و بسیار مست بود[۳۲]. او یکسره به اطاق خواب خود رفت و عودی را که در آنجا بر دیوار آویخته بود برداشت. بعد به غلام خود گفت برو و «دِمْن» را صدا بزن پیش من بیاید. من به سوی او رفتم و وقتی به در اطاق رسیدم دیدم به پشت، بر بستر خود خوابیده و عود را در دست دارد و به ساختن آوازی مشغول است. او پیاپی آن آواز را تکرار می کرد و در نغمات و تحریرها دست می برد و تجدیدنظر می کرد و عیب نغمه‌ها و تحریرها را برطرف می نمود. آنقدر مشق کرد تا ساختن آن آواز را به پایان رسانید. آواز چنین بود:

أَلا لَــيْــلُكَ لاَ يَــذْهَــبْ   وَنِيط[۳۳] الْطَرفُ[۳۴] بِالكَوْكَبْ
وَ هـــذٰا الصُبْـحُ لاَيَــأتِي   و لا يَـدْنُـو وَ لاَ يَقْــرُبْ

«هان، شب تو سپری نمی شود و نگاه به ستاره دوخته شده است»

«و این صبح هم نمی رسد و پیشتر نمی آید و نزدیك نمی شود»

وقتی این آواز را شنیدم دانستم اگر وارد شوم و پیش او بروم مشق را قطع می کند و ادامه نمی دهد. پس ایستادم و گوش دادم، تا از کار ساختن آواز فراغت یافت و عود را بر زمین گذاشت. آن وقت به یادش آمد که مرا خواسته است. بانگ زد ای غلام پس «دِمنْ» کجاست. گفتم حاضر است، من اینجا هستم. گفت از کی تا به حال اینجا هستی؟ گفتم از وقتی که به ساختن و مشق آواز خود شروع کردی و من هم آن را تعلیم گرفتم. او با نگاهی خشمگین و متأسف به من نگریست و گفت بخوان ببینم. من آن را از اوّل تا آخر با همهٔ ریزه‌کاریهایش خواندم. او در حالی که آرام و شرمسار شده بود گفت: اما هنوز گوشه‌هائی در آن هست که برای تو اصلاح خواهم نمود. بدو گفتم به هیچ وجه احتیاج به اصلاح تو ندارم و به خدا قسم علیٰ رغم تو آن را به خوبی فرا گرفته‌ام. پس اسحاق بخندید.

لحن این آواز در هزج با انگشت چهارم و شعر و آواز هر دو از اسحاق است.

۱۱ـ دقت فوق‌العادهٔ اسحاق در موسیقی

یحیی بن علی و حسین بن یحییٰ به اسناد خویش مرا از اسحاق چنین روایت کردند: به امر مأمون روزی نزد او رفتم. ابراهیم بن مهدی[۳۵] [عمّ او] نیز حضور داشت. بیست کنیزك عودنواز خواننده نیز آنجا بودند و با هم آواز می خواندند. مأمون ده نفر از آنان را سمت راست و ده نفر را سمت چپ خود نشانده بود. وقتی وارد مجلس شدم و آواز کنیزان را شنیدم دیدم زه عود یکی از آنان در سمت چپ درست نیست و خوب نمی خواند. وقتی این ناموزونی را دیدم آثار ناخشنودی در چهره‌ام ظاهر گردید. مأمون گفت: آیا خطایی می شنوی؟ گفتم آری به خدا، ای امیرالمؤمنین، مأمون به ابراهیم گفت تو خطایی می شنوی؟ گفت نه. بار دیگر از من پرسید و من گفتم آری به خدا ای امیرالمؤمنین و این خطا در ساز یکی از خوانندگان سمت چپ است. ابراهیم به دقت گوش کرد و گفت نه به خدا ای امیرالمؤمنین، در سمت چپ هیچ اشتباهی در کار نیست. من به مأمون گفتم

بفرمای کنیزکان سمت راست ساکت شوند. مأمون آنان را امر به سکوت داد. پس به ابراهیم گفتم: آیا خطایی نمی شنوی؟ او به دقت گوش کرد و گفت هیچ خطایی وجود ندارد. مأمون را گفتم بفرمای دست چپی ها هم خاموش شوند و فقط نفر هشتم به کار خود ادامه بدهد. وقتی آن کنیزك تنها شد و تنها خواند و نواخت ابراهیم متوجه خطای او گردید و گفت آری ای امیرالمؤمنین. در کار این کنیزك اشتباهی وجود دارد. پس مأمون رو به ابراهیم آورد و گفت ای ابراهیم. بعداز این هرگز با اسحاق جدال نکن. مردی که یك اشتباه را از بین هشتاد زه و بیست گلو تشخیص بدهد نباید با او ستیزه کنی. ابراهیم گفت راست است ای امیرالمؤمنین.

حسین بن یحییٰ در خبر خود علاوه نموده که زه دوم (مَثْنیٰ) آن عود را بد سوار کرده بودند. مأمون از حسن تشخیص ودقت اسحاق به طرب آمده فرمود خدا ترا خیر بدهد ای ابومحمد و اسحاق را آن روز با کنیه[۳۶] خطاب نمود.

۱۲- اسحاق موصلی در ردهٔ علماء دین

جعفربن قُدامه از علی بن یحییٰ منجم مرا خبر داد که: اسحاق موصلی از مأمون تقاضا نمود اجازه دهد که وی در ردهٔ اهل علم و ادب و راویان حدیث نزد او بار یابد نه با مغنیان، و عرض کرد که البته هروقت امر کند برای او آواز خواهد خواند. مأمون با این تقاضا موافقت کرد و از آن پس اسحاق در جمع علما پذیرفته می شد. بعداز چندی استدعا نمود در صف فقها بار یابد که این خواهش نیز مورد قبول یافت. علی بن یحییٰ در خبر خود از محمدبن حارث بُسْخُنَّر آورده است که روزی من و مخارق و علّویه در حجره‌ای نشسته منتظر بودیم تا وقتی مراسم سلام تمام شد و مردم رفتند، پیش مأمون برویم. ناگاه یحییٰ بن اکثم[۳۷] در لباس سیاه[۳۸] و کلاه بلند[۳۹] خود، در حالی که دستش در دست اسحاق بود و شانه به شانهٔ هم می رفتند در آمدند و در برابر خلیفه نشستند. عَلّویَه وقتی این منظره را دید نزدیك بود دیوانه شود. گفت ای مردم. آیا چیزی از این عجیب‌تر شنیده‌اید که یك آواز خوان دست در دست قاضی القضات و شانه به شانهٔ او وارد شود و در برابر خلیفه

بنشیند؟ مدتی بر این گذشت و باز اسحاق از مأمون استدعا نمود اجازه دهد با جامهٔ رسمی سیاه در نمازهای جمعه و جماعت در مقصورهٔ ویژه همراه او باشد. مأمون خندید و به اسحاق گفت: همهٔ این تقاضاها را نمی شود انجام داد ولی من این خواهش ترا به صد هزار درهم می خرم و فرمان داد آن مال را بدو دهند.

۱۳ـ نیرنگ ابواحمد پسر هارون الرشید

یحیی بن محمد طاهری مرا از «ینشو» غلام ابواحمد پسر هارون الرشید چنین روایت کرد: ابواحمد من و رفیقم «محموم» را خریداری کرد و به دست پیشکار خود ـ که مردی ایرانی و خراسانی بود ـ سپرد. بدو گفت این دو غلام را به بغداد نزد اسحاق موصلی ببر. صدهزار درهم و یك اسب فارسی (شِهریّ)[۴۱] بازین ولگام و سه جعبهٔ (دُرج) نقره پر از عطر و هفت تخته جامهٔ خراسانی و ده بغچه (سَفَط) جامهٔ مصری و پنج تخته حریروشی[۴۲] کوفی و پنج تخته خزّ سوسی (شوشی) با سی هزار درهم هزینهٔ سفر به او داد و گفت به اسحاق بگو این دو غلام مملوك یکی از اعیان خراسانند. او تقاضا کرده است لطف کنی و آوازهایی را که انتخاب نموده و در این نوشته صورت داده است به آنان تعلیم دهی. وی به وکیل خویش دستور داد برای هر آوازی که در فهرست آمده است هزار درهم حق التعلیم بده تا صد آواز را تعلیم بدهد. اگر دو آواز بعدی را هم یاد داد اسب فارسی را بده و اگر سه آواز بعدی را تعلیم داد در برابر هر آواز یك درج نقره بده و برای نغمه‌های دیگر که تعلیم دهد، در برابر هر آواز یك تخته جامه یا یك بغچه لباس عطا کن تا همهٔ آنچه را با تو فرستاده‌ام به او بدهی و غلامان همهٔ آوازهایی را که در صورت[۴۳] نوشته‌ام تعلیم بگیرند.

وکیل ابواحمد به فرمودهٔ او عمل کرد. با هم به بغداد رفتیم و نزد اسحاق حاضر شدیم. آن مرد خراسانی پیامی را که داشت ابلاغ نمود و اسحاق شروع به تعلیم آوازها کرد. ما همهٔ آن آوازها را که ابواحمد صورت داده بود تعلیم گرفتیم و به «سُرَّمن رأی»[۴۴] نزد وی بازگشتیم. آوازها را برای او خواندیم که بسیار خوشحال گردید. بعداز چندی اسحاق به «سُرَّمَن رأیٰ» آمد. خداوند ما که او را

دیده بود ما را احضار نمود و سفارشهایی که می خواست کرد و روز دیگر ما را نزد واثق برد. او به ما سپرده بود وقتی پیش واثق رفتید و اسحاق را آنجا دیدید سلام نکنید و آشنایی ندهید و وانمود کنید که هرگز او را ندیده‌اید. پس قباهای خراسانی به ما پوشانید و همراه او به دارالخلافه رفتیم. وقتی نزد واثق بار یافتیم ابواحمد گفت: ای سرور من، این دو برده را برای من از خراسان خریده‌اند و آواز خراسانی می خوانند. واثق به ما فرمود بخوانید ما نغمه‌های فارسی خواندیم و ضرب فارسی گرفتیم و از آوازهای فهلیذ (پهلبد) خواندیم[۴۵]. واثق به طرب آمد و گفت خوب خواندید. احسنت بعد پرسید آیا آواز عربی هم می خوانید؟ گفتیم آری، وشروع به خواندن آن نغمه‌ها کردیم که از اسحاق آموخته بودیم. در تمام مدتی که این آوازها را می خواندیم اسحاق به ما نگاه می کرد ولی ما تغافل کرده چنان نشان می دادیم که او را نمی شناسیم و هرگز ندیده‌ایم. وقتی آواز ما تمام شد اسحاق از جای برخاست و به واثق گفت ای سرور من به جان تو و بیعت تو قسم می خورم این آوازها که این دو غلام خواندند همه را از من تعلیم گرفته‌اند و قصّهٔ من و ایشان چنین و چنان بود و آنچه گذشته بود برای واثق شرح داد و سوگند خورد که اگر دروغ گفته باشم همهٔ املاك من صدقه و همهٔ بندگانم آزاد باشند... ابواحمد گفت نمی دانم تو چه می گوئی، این دو غلام را من از مردی برده‌فروش خراسانی خریده‌ام. اسحاق بدو گفت ای ابواحمد می خواهی به من هم نیرنگ بزنی؟! برده فروش خراسانی کجا می توانست چنین آوازهایی را انتخاب کند و صورت بدهد. پس ابواحمد را خنده گرفت و گفت: اسحاق راست می گوید. من این حیله را به کار زدم تا غلامانم آوازهای منتخب اسحاق را تعلیم بگیرند. اگر اسحاق می دانست اینها غلامان منند به ده‌ها برابر این مبلغ هم حاضر نمی شد این آوازها را تعلیم دهد. اسحاق رو به واثق کرد و گفت: حیله را در کار من تمام کرده است. پس ابواحمد به واثق گفت اگر میل داشته باشی این دو غلام را به تو می دهم. گفت نه ـ ای عمّ ـ ترا به دوری آنان مبتلیٰ نمی سازم. امّا مانع نشو که در مجلس من حاضر شوند. ابواحمد گفت: من مالکیت آنها را به تو عرضه کردم و نخواستی حالا چگونه مانع خدمت ایشان می شوم؟ از آن پس ما به نوبت در

خدمت واثق بودیم.

۱۴ـ عزتی که اسحاق در دربار خلافت داشت

جحظه از ابوعبدالله بن حمدون از ابن فیلاطنبوری ـ که نزد واثق رفته و برای او آواز خوانده بود ـ مرا روایت کرد که: شبی واثق گفت: امشب هیچ یك از مغنیان بیرون نرود، چون می خواهم بامداد فردا صبوحی[۴۶] بخورم و همه باید اینجا باشند. کسی در پاسخ او چیزی نگفت جز اسحاق. او گفت: نه. به جان تو سوگند. امشب اینجا نمی مانم. به خدا قسم واثق متغیر نشد و بر این چیزی نیفزود که ای ابومحمد. پس ترا به جان خودم سوگند می دهم که فردا صبح زود بیایی. وقتی خلیفه با اسحاق این طور به احترام سخن گفت نزدیك بود مخارق و عَلّویَه از غیظ بترکند.

ما شب را در کاخ خلافت ماندیم و در یکی از اطاقها خوابیدیم. بامدادان مخارق و عَلویه مرا گفتند، دم در اطاق بنشین و مواظب باش. هروقت اسحاق آمد ما را خبر کن تا با هم پیش خلیفه برویم. چیزی نگذشت که اسحاق، دست در دست احمدبن ابی دُؤاد از راه رسید. او شانه به شانه قاضی القضات می رفت و همان جامه و زیّ و شعار او را دربرداشت. لباس سیاه پوشیده و کلاه بلند[۴۷] ـ مثل کلاه قاضی القضات ـ بر سر نهاده بود.

ابن فیلا گوید: من نزد علّویه و مخارق رفتم و آنچه دیده بودم باز گفتم. در وجود عَلّویَه قیامت بر پا شد و گفت: ای مردم! ببینید! خنیاگری[۴۸] همراه قاضی القضات نزد خلیفه بار می یابد! آیا هرگز عجیب‌تر از این بخت و اقبال دیده‌اید؟! مخارق او را گفت از این سخن درگذر به خدا قسم اسحاق به هرچه آرزو داشته رسیده است. دیری نماندیم که ابن ابی دُؤاد[۴۹] بیرون آمد و ما را احضار کردند. وقتی وارد شدیم اسحاق را در صف ندیمان نشسته دیدیم و نیامد که در صف ما مغنیان بنشیند. هر زمان خلیفه به او آوازی سفارش می داد اندکی از صف ندیمان پیش‌تر می آمد و برای او عود می آوردند و آن آواز را می خواند. وقتی هم واثق جام خود را خالی می کرد اسحاق آواز را تا هرجا رسیده بود قطع

می کرد و به جای خود در صف همنشینان خلیفه برمی گشت.

۱۵- نمونه‌ای از بخشش برمکیان به اسحاق

عمّم از ابوجعفر محمدبن دهقانهٔ ندیم، از احمدبن یحییٰ مکّی، مرا چنین حدیث کرد که: فضل بن ربیع من (احمد) و مخارق و علوّیه را به خانهٔ خود دعوت کرد. این در ایام مأمون بعداز خشنودی او از فضل و توجه مجدّد به وی بود جز اینکه هنوز وضعش متزلزل و ناتمام می نمود. وقتی نزد او رسیدیم نامه‌ای به اسحاق نوشت و اجتماع ما را خبر داده از او خواست به خانهٔ وی بیاید. اسحاق در پاسخ او نوشت برای ناهار منتظر من نباشید، من غذاخورده‌ام. اما ساعتی بعد خواهم آمد. ما غذا خوردیم و شراب نوشیدیم و تا عصر منتظر ماندیم. در آن وقت اسحاق از راه رسید و نشست. غلامش یك قرّابه (قطر میز)[۵۰] شراب با خود آورد و در گوشه‌ای نهاد. اسحاق به آبدار فضل گفت برای من از این شراب بریز. پس علّویه دو بیت ذیل را در لحنی که سیاط[۵۱] ساخته است خواند. این آواز را فضل بن ربیع پیشنهاد کرد و از آن بسیار خوشش می آمد:

فَأن تَعجَبی أوتبُصرِی الدَّهرطَمَّنی[۵۲]   بأحْداثِـهِ طَمَّ الْمقَصَّص[۵۳] بالجَلَم[۵۴]
فقد أترك الْأضيافَ تَنْدیٰ[۵۵] رحالُهُم   وُاكْرِمُهُم بالمحض[۵۶] و النابك[۵۷] السَنِمْ[۵۸]

«اگردرشگفتی یامی بینی که روزگارمرادرحوادث خود مستأصل نموده است چنانکه پشم بریده شده با دو کارد را می بُرند»
«من همانم که مهمانان را از عطایای خود گرانبار می کردم و با شیر خالص و گوشت شتران فربه و بزرگ کوهان گرامی می داشتم»

آهنگ این آواز در ثقیل ثانی است.

اسحاق وقتی این آواز را شنید به علّویه گفت: ای ابوالحسن. در ادای آواز اشتباه کردی و اینك من آن را برای تو درست می کنم. این سخن علّویه را دیوانه کرد و سخت به خشم آورد و قیامت در وجودش برپا کرد. اسحاق که چنین دید گفت: ای دوست عزیز. من با این یادآوری نخواستم مقام ترا تنزّل بدهم بلکه خواستم

آواز ترا اصلاح و درست کنم. زیرا تو، صحیح یا ناصحیح به شاگردی من و پدرم منسوبی. اگر از انتقاد من مکدّر شدی بعداز این اظهارنظر نمی کنم و مثل دیگران می گویم احسنت، خوب خواندی! علّویه گفت به خدا من از انتقاد تو بدم نیامد. بلکه بدرفتاری و سوء معاشرت تو مرا به خشم آورده است. به من بگو وقتی امیر ترا دعوت و یادآوری می کند که مایل به خوردن شراب صبوحی است چرا تأخیر می کنی و دیر می آیی؟ چه چیز سبب شده که خود را بالا بگیری و در اجرای امر امیر ـ که اینهمه به تو احسان کرده ـ تعلّل و سهل انگاری کنی و فوراً دعوت او را اجابت ننمایی؟! نمی بایست هیچ چیز ـ جز امر خلیفه ـ ترا از اجرای فوری دستور امیر باز می داشت. مع ذلك وقتی می آیی قرابهٔ شرابت را هم با خود می آوری و ناهار نمی خوری و از همنشینی با فضل ـ جز آن طور که دل خودت بخواهد ـ تکبر می ورزی و با او مثل دو نفر هم رتبه و همتا رفتار می کنی بلکه خود را از او برتر می شماری!! بعد هم به آوازی که او پیشنهاد نموده و دوست دارد و همهٔ حاضران مجلس شنیده و کسی عیبی در آن ندیده است خرده می گیری تا عیش را هرچه بیشتر بر امیر مکدّرسازی!! به خدا قسم اگر فضل بن یحییٰ یا برادرش جعفر یا حتیٰ یکی از گماشتگان برامکه این دعوت را کرده بودند سر از پا نمی شناختی و خود را با شتاب می رساندی و تأخیر نمی کردی و عذر نمی آوردی[۵۹].

ابن مکی آورده است که این سخنان علّویه به اسحاق موجب اعجاب فضل بن ربیع شد و چیزی نگفت. اسحاق روی به علّویَه آورد و گفت: آنچه دربارهٔ تأخیر من در اجابت دعوت امیر گفتی خود او می داند هرگز در امتثال اوامر او درنگ نمی کنم مگر اینکه مانع قطعی پیش آمده باشد. اگر امیر به سخن من اعتماد نکند در محلی محرمانه و سرّی، آنجا که تو و امثال ترا در آن راه نباشد علت دیر آمدن خود را عرض خواهم کرد. اما اینکه گفتی افاده و تکبر می کنم، چطور ممکن است به کسی تکبر کنم که پروردهٔ احسان اویم و از او طلب عطاء و انعام می کنم و تا زنده‌ام رهین احسان و لطف او هستم و از این فتنه‌انگیزی و تضریب تو باکی ندارم. اما آوردن قرّابهٔ شراب بدان جهت است که شراب من باید طعم و بوی مخصوصی داشته باشد تا به وجودم بسازد و گرنه نمی توانم چیزی بنوشم و عیش

برمن مکدّر می شود. شراب مخصوص خود را آورده‌ام تا در خدمت امیر سر کیف باشم و بتوانم آواز بخوانم و از حضور من سودی حاصل شود. در مورد انتقادی که از آواز منتخب امیر کردم از گزینش و سلیقهٔ او نبود. خواستم آواز ترا اصلاح کنم [تا فرمان امیر به بهترین صورت اجرا شده باشد] به خدا قسم بعداز این هرگز از آوازهای تو انتقاد نمی کنم و خطاهای ترا یادآور نمی شوم. ولی من همین آواز را که منتخب امیر ـ اعزّه الله[۶۰] ـ است برای او می خوانم تا او و حاضران مجلس و خود تو متوجه شوید که آواز را درست نخوانده‌ای و در آن تقصیر کرده‌ای. اما بستگی من به برمکیان از آن مشهورتر است که بتوان انکار کرد. بر من واجب است در سپاسگزاری از ایشان عذر تقصیر بخواهم و از همه کس سزاوارترم که پیوسته الطاف و بخششهای آن جماعت را شکرگزار باشم و اخبار احسان و انعامشان را پراکنده سازم. به خدا سوگند این کمترین واجبی است که می توانم در حقگزاری و سپاس از احسان ایشان ادا نمایم. سپس روی به فضل ـ که از ستایش برامکه به خشم آمده بود[۵۹] ـ کرد و گفت استدعا می کنم این قصه را از مکارم برامکه نسبت به من بشنوی، گرچه در قبال سایر احسانهایی که به من و پدرم کرده‌اند چندان بزرگ نیست. آنوقت اگر عذر مرا نپذیرفتی هر سرزنش و ملامت که می خواهی بکن.

من در ابتدای کارم در خانهٔ پدرم زندگی می کردم و پیوسته بین غلامان و کنیزان من و پدرم ـ چنانکه بین این طبقات مرسوم است ـ بگو مگو و خصومت و اختلاف وجود داشت خدمتگاران پدرم پیش او شکایت می کردند و من آثار ملالت و ناخشنودی را در چهرهٔ او مشاهده می نمودم. ناچار خانه‌ای در همسایگی پدر اجاره کردم و با کنیزان و غلامان و اهل خانه به آنجا منتقل شدم. منزل وسیعی بود اما نمی خواستم دوستان و یاران مرا در خانهٔ اجاره‌ای با آن اثاثهٔ ناباب ببینند. هرچه بیشتر می اندیشیدم معایب اجاره‌نشینی بیشتر در نظرم مجسم می گشت. می ترسیدم صاحبخانه وقتی که دوستان محترم پیش من مهمانند ـ و از وضع اجاره‌نشینی من خبر ندارند ـ اجازه بخواهد و بگویند صاحبخانه آمده و مطالبهٔ اجاره بها می کند یا کسی را برای دریافت آن فرستاده است. از این فکرها بسیار

ناراحت می شدم.

روزی که این اندیشه‌ها سینه‌ام را بیش از حد تنگ کرده بود به غلامم گفتم خر سواری مرا پالان کند و خود ردا و نعلینی [۶۱] پوشیده بر آن سوار شدم و به عزم تفرج به صحرا رفتم تا شاید اندکی از این غصه‌ها رهایی یابم. در راه به فکر روزگار خود بودم و توجهی به راهها که می رفتم نداشتم. ناگهان خود را در برابر سرای یحییٰ بن خالد [۶۲] دیدم. غلامانش به سوی من شتافتند و گفتند می خواهی کجا بروی؟ گفتم عازم دیدار وزیرم. به اندرون رفتند و برای من اجازهٔ ملاقات خواستند. حاجب او بیرون آمد و مرا به داخل سرای خواند. من شرمسار بودم و خود را در برابر دو رسوایی می دیدم. اگر با آن ردا و نعلین می گفتم به قصد دیدار وزیر آمده‌ام بی ادبی بود و می بایست لباس مناسب آن ملاقات را پوشیده باشم. و اگر می گفتم سر راه عبوری از اینجا می گذشتم و به دیدن تو آمده‌ام آن هم بی رسمی و زشت بود پس تصمیم گرفتم حقیقت را بگویم و وارد شدم. وقتی مرا دید تبسم کرد و گفت: این چه جور سر و وضعی است ای ابومحمد خیال می کردم از روی محبت و به قصد دیدار و احوالپرسی آمده‌ای اما حالا می بینم خانهٔ ما را راه خود ساخته و عبوری پیش ما آمده‌ای! گفتم: نه به خدا ای سید من، اجازه بده حقیقت مطلب را به تو بگویم. گفت بیار تا چه داری. من قصهٔ خود را از اوّل تا آخر برای او شرح دادم. گفت آنچه گفتی حق و برابر واقع است. آیا دل مشغولی تو فقط از این بابت است؟ گفتم آری به خدا. فرمود خاطر خود را مشوش مساز و به غلام گفت: مرکب اسحاق را برگردانید و برای او خلعت بیاورید. یکدست لباس کامل از جامه‌های وزیر برای من آوردند که پوشیدم. سپس غذا آوردند که خوردیم. بعد شراب خواست که من و او هردو نوشیدیم و من برای او به آوازخوانی پرداختم. یحییٰ در وسط آواز من دوات و کاغذ خواست و چهار دستخط [۶۳] نوشت. خیال کردم بعض آنها فرمان جایزه برای من است. او یکی از پیشکاران خود را پیش خواند و چیزی در گوش او گفته دستخطها را بدو داد. من نفهمیدم موضوع نجوای او چه بود ولی آتش طمع مرا برای دریافت جایزه تیزتر نمود. آن پیشکار بیرون رفت و ما به باده پیمائی ادامه دادیم. هر لحظه منتظر

جایزه بودم اما شب شد و خبری از آن نرسید. بعد دیدم که یحییٰ تکیه به بالش خود داد و به خواب رفت. من ناامید و شکسته خاطر برخاستم و بیرون آمدم. خرم آنجا بود. آوردند و سوار شدم و به راه افتادم. وقتی از سرای یحییٰ بیرون آمدم. غلامم گفت کجا می روی؟ گفتم خانهٔ خودمان. گفت به خدا قسم آن خانه و خانه‌های اطرافش را برای تو خریده و بهایش را پرداخته‌اند. هم اکنون فروشنده بر در خانه نشسته منتظر تست که ملك را تحویل بدهد. خیال می کنم این معامله به امر سلطان بوده زیرا دیدم همهٔ کارها را با سرعت و جدیت انجام می دهند. جز به حکم دولت هیچ کاری اینطور سریع انجام نمی شود. وقتی این حرفها را از غلام شنیدم حالتی در من پیدا شد که از حدّ و تصور خارج بود. به سوی خانه راه افتادم در حالی که نمی دانستم چه باید بکنم. بر در خانه که پیاده شدم دیدم همان وکیل یحییٰ که با او نجوی کرد ایستاده است. مرا گفت: وارد شو. به خانهٔ خودت خوش آمدی، خدا ترا مؤیّد بدارد. من هم خواهم آمد و حرفهائی است که باید بزنم. من با خوشحالی وارد خانه شدم و پیشکار یحییٰ نیز آمد. او دستخط (توقیع)های یحییٰ را به شرح ذیل برای من خواند. در توقیع اوّل نوشته بود: «صدهزار درهم در وجه ابومحمد کارسازی شود تا خانهٔ مسکونی خود و همهٔ خانه‌ها و املاکی را که مجاور و چسبیده به آنست برای خود بخرد» توقیع دوم به نام پسرش فضل به این شرح صادر شده بود: «امر کردم صدهزار درهم به ابومحمد بدهند تا خانهٔ خود را بخرد. تو هم برابر همین مبلغ به او عطا کن تا آن خانه را هر طور می خواهد اصلاح و بنای آن را به میل خود مرمت کند» توقیع سوم به نام جعفر و متن آن چنین بود: «امر کردم صدهزار درهم به ابومحمد اسحاق بدهند تا منزل مسکونی خود را بخرد. برادرت نیز صدهزار درهم بدو عطا نموده تا صرف اصلاح و مرمت آن خانه مطابق دلخواه خود بکند. تو نیز صدهزار درهم برای او بفرست تا فرش و اثاثه برای خانهٔ خویش بخرد» و دستخط چهارم به نام محمد به این شرح صادر شده بود: «من و دو برادرت سیصد هزار درهم در وجه ابومحمد اسحاق پرداختیم تا منزل خود را بخرد و آن را تعمیر و برای آن فرش و اثاثه تهیّه نماید. تو نیز صد هزار درهم به او بده تا سایر هزینه‌های لازم را از آن محل تأمین نماید»[۶۴]

آنگاه پیشکار مرا گفت: پولها را آوردم و خانهٔ تو و همهٔ املاك مجاور آن را به مبلغ هفتاد هزار درهم خریدم. این است سندهایی که به نام من صادر شده و من هم در همهٔ آنها اقرار کرده‌ام که این املاك متعلق به تست. اینك پولها را که حاضر است تحویل بگیر. خدا بر تو مبارك کند. من آن پولها را تحویل گرفتم و ناگهان خود را در وضعی مرفه‌تر و نیکوتر از پدرم و در خانه‌ای بهتر و با فرش و اثاثه‌ای فاخرتر از خانهٔ پدرم یافتم. به خدا قسم این بزرگترین احسان برامکه به من نبود. با این وصف آیا اگر از ایشان سپاسگزاری کنم باید مرا سرزنش کرد؟ و شروع به گریستن نمودم. فضل بن ربیع و همهٔ حاضران مجلس نیز به گریه افتادند و گفتند: نه به خدا هیچ کس حق ندارد ترا در شکر احسان برامکه ملامت کند.

فضل گفت ترا به جان خودم قسم می دهم آن آواز را که وعده کرده بودی بخوان و بر ابوالحسن در اصلاح آوازش بخل نورز. اسحاق گفت اطاعت می کنم و آن آواز را خواند. علّویه دریافت که اسحاق راست گفته بود. پس از جای برخاست و سر او را بوسید و گفت: تو استاد و استادزادهٔ مایی و از هرکس دیگر برای تصحیح اشتباهات و بخشیدن خطاهای ما شایسته‌تری. اسحاق آن آواز را چند بار مکرر نمود تا در ذهن علّویه جایگیر گردید.

این خبر را بعض راویان عیناً از اسحاق در محضر علی بن هشام روایت کرده و آورده‌اند که علی بن هشام او را برای صبوحی دعوت کرده بود و اسحاق وقت ظهر نزد او رفت...

۱۶ـ اسحاق از دست غلام زشتروی شراب نخورد

جعفربن قدامه از حمّادبن اسحاق مرا حدیث کرد که گفته است: پدرم روزی نزد اسحاق بن ابراهیم بن مُصْعَب [مُصْعَبی خُزاعی رئیس شرطهٔ بغداد] بود. وقتی برای شراب نشستند و غلامان جام را بین حاضران به گردش در آوردند اتفاقا آنکه ساقی پدرم شد غلامی زشتروی بود. وقتی جام را به پدرم داد از دست او نگرفت. صاحبخانه متوجه شد و گفت چرا نمی نوشی؟ پدرم این سه بیت شعر را نوشت و به دست او داد:

اِصْبَح نَدیمكَ أقْداحاً یُسَلْسِلُها مِن الشُمُولِ و أتْبِعْها بأقداح[۶۵]
مِنْ كَفَّ ریمٍ مَلیح الدَّلِ ریقَتُهُ بَعْدَ الهُجوع كَمِسْكٍ أوكَتُفّاحَ[۶۶]
لا أشربُ الراحَ اِلاّ مِنْ یَدَی رَشَأٍ تَقْبیلُ رَاحَتِهِ اشهیٰ مِن الراحَ[۶۷]

«بامدادان به ندیم خویش جامهای بادهٔ ناب بپیما تا پیاپی بنوشد. در پی آن هم جامهای دیگر بده»
«از دست غزالی سپید که نازی ملیح دارد و آب دهانش بعداز خواب بوی مشك یا سیب می دهد»
«من جز از دست آهو بره‌ای که بوسیدن دستش گواراتر از بادهٔ ناب است شراب نمی شوم»

اسحاق مصعبی بخندید و گفت به خدا راست گفتی. آنگاه دستور داد بر کنیزکی که در زیبائی مثل تابلو نقاشی بود و حسنی به کمال و کمری باریك و لطیف داشت لباس پسرانه بپوشانند و قبا در برش کرده بر میانش کمر بندند. بعد بدو گفت امروز ساقیگری ابومحمد را تو به عهده بگیر. آن کنیزك چند جام پیاپی به پدرم داد و او مست شد. پس اسحاق مصعبی امر کرد آن کنیزك و هرچه را از جامه و زیور دارد به پدرم بخشند و او را با پدرم به خانهٔ ما فرستند.

۱۷ـ اولین و آخرین آوازی که اسحاق موصلی ساخت

صولی و حسن بن علی مرا از محمدبن موسیٰ و او از حمّادبن اسحاق چنین روایت کرد: نخستین آوازی که اسحاق ساخت و خواند این بود:

انِیّ لأكْنی بأجبالٍ عن اَجْبُلِهِ وَ باسْمِ أوْدیَةٍ عَنْ أِسْمِ وادِیها[۶۸]

«به جای کوههای منزلگاه او به کنایه از کوههای دیگر سخن می گویم و به جای وادی او اسم وادیهای دیگر را می برم»

هر وقت اسحاق این آواز را می خواند اشك او بر ریش وی روان می گردید و به سختی می گریست. و آخرین ساختهٔ او این آواز بود:

قِفْ نُحَیِّی الَمغـانِیـا وَ الطلولَ البَوالیـا[۶۹]

«بایست تا به این منزلگاهها و این اطلال کهنه درود فرستیم»

(که شعرش از ابن یاسین است) از آن پس از صنعت دست کشید تا اینکه واثق به او فرمود در برابر آواز «لقد بَخلَتْ حتّیٰ لوأنّی سألْتُها. . . »[۷۰] که از ساخته‌های او است آوازی بسازد و او فرمان‌پذیر گردید. و این آخرین آوازی بود که ساخت.

۱۸- جمله‌ای فارسی در شعر اسحاق

حَرَمیّ بن ابی العلاء از حسین بن محمدبن طالب مرا چنین روایت کرد: اسحاق موصلی زیاد به خانهٔ اسحاق مُصعبی می‌رفت و در شب‌نشینیهای او حاضر می‌شد. مُصْعَبی نیز این موضوع را منظور می‌داشت و جایزه‌های ارزنده و پیاپی به اسحاق موصلی می‌داد و در بعض امور با او مشورت می‌کرد و سخنش را می‌شنید. لیکن اسحاق موصلی در آخر عمر، و از دو سال قبل از مرگ، بینایی خود را از دست داد و ناچار رفتن به خانهٔ مصعبی و دیگران را ترك گفت و خانه‌نشین گردید.

روزی اسحاق مصعبی با جمعی از ندیمان، از جمله موسیٰ بن صالح بن شیخ و محمدبن راشد خنّاق و حَرّانی، به باغی که در «قطربلّ»[۷۱] داشت بیرون رفت. در آنجا یاد اسحاق موصلی به میان آمد و مصعبی از اینکه جای او خالی است اظهار تأسف شدید نموده از انسی که بدو داشت سخن گفت و تمنّی نمود بار دیگر او را در جمع دوستان خود ببیند. حاضران مجلس نیز هریك به تفصیل سخن مصعبی را تأیید و فصل مشبعی از خوبیها و کمالات اسحاق موصلی بیان نمودند. تنها یکی از ایشان که محمدبن راشد نام داشت با کلماتی از موصلی یاد کرد که دیگران نپسندیدند و مصعبی به قدری او را توبیخ و سرزنش نمود که ناچار شد دم فروبندد و دیگر چیزی نگوید. وقتی به بغداد بازگشتند کسی این قصه را به اسحاق موصلی خبر داد. پس او قصیده‌ای در مدح مصعبی سروده نزد موسیٰ بن صالح فرستاد تا برای مصعبی بخواند. این ابیات از آن قصیده است:

. . . لَعَمرِیْ لَئِنْ کانَ الأمیرُ تمنّانِی بِمَجْلِس لَذّاتٍ و نُزْهَـةِ بُستانِ[۷۲]

لَقَدْ زادَنی ما کانَ مِنهُ صَبابَةً وَ جَدَّدَنی شوقاً اَلیهِ و أبکانی. . . [۷۳]
یعِزُّ عَلَیَّ أن تَفُوزوا بِقُرْبِه و لَسْتُ اِلَیْهِ بالقریب وَلاالدانی[۷۴]
فَیالَیْتَ شِعْری هَلْ أروحَنَّ مرَّةً اِلَیهِ فیلقانی کماکان یلقانی. . .
و هل أسْمَعَنْ ذاكَ المُزاحَ الذّی بِهِ اذا جئتَهُ سَلَّیْتُ هَمِیّ و أحزّانِی
اِذا قالَ لِی «یا مَرْدَمَیْ خَرْ» وَ كَرَّها عَلَیَّ و كنّانی مُزاحاً بصفوان[۷۵]
فَیالَكَ مِنَ مَلْهیً أنیقٍ وَ مَجْلِسٍ کَریمٍ و من مَزْحٍ کثیرٍ بألوان. . .

«سوگند به جان خودم اگر امیر در مجلس خوشی ها و تفرج بوستان مرا آرزو کرد»
«این مرحمت او به دلدادگی من بدو افزود و شوقم را تازه کرد و مرا به گریه انداخت. . . »
«بر من سخت ناگواراست که شما از قرب او کامیابید اما من از آن محرومم و به امیر نزدیك نیستم»
«کاش می دانستم آیا می شود که یك بار دیگر نزد او بروم و مرا به همانگونه که پیشتر می دید ببیند. . . »
«آیا یکبار دیگر مزاح او را می شنوم؟ مزاحی که وقتی به خانهٔ او می رفتم همهٔ نگرانیها و غصه‌های مرا تسلی می داد»
«وقتی که مرا می گفت "ای مرد، می بخور" و این سخن را به من مکرّر می نمود و از روی طیبت مرا صفوان کنیه می داد»
«چه خوش بود آن خوش گذرانیهای باشکوه و آن مجلس بزرگوار و شوخیهای فراوان رنگارنگ[۷۶] . . . »

۱۹ـ به امر مأمون برای شعری که در حاشیهٔ فرشی بافته بودند آهنگ ساخت

حسن بن علی از یزیدبن محمد مُهَلّبی از احمدبن یحییٰ مکّی مرا روایت کرد که روزی مأمون امر کرد فرشهای تابستانی را بیرون بیاورند و بگسترند. در بین آنها یك فرش طبری یا اصبَهْبَدانی بود که ابیات ذیل را بر حاشیه‌های آن یافته بودند:

لَـجَّ بِـالعَيْنِ واكِفُ مِن هوىً لا يُساعِفُ[۷۷]
كُلَّمـا جفَّ دَمْعُـه هَيَّجَتْـهُ المعـازِفُ[۷۸]
اِنَّما المَوْتُ اَن تُفا رِقَ مَنْ أنت آلِفُ
لَـكَ حُبّانِ فی الفؤا دِ تليـدٌ و طارِفُ

«اشك پیاپی از دیده فروچکید، برای عشقی که بی‌سرانجام بود»
«هر زمان اشك او می‌خشکد تارهای ساز دوباره آن را به هیجان می‌آورند»
«همانا مرگ آن باشد که از دوستی که با او انس گرفته‌ای جدا شوی»
«تو در قلب خود دو عشق داری یکی کهنه و دیگری تازه»

مأمون این ابیات را پسندید و اسحاق را احضار نموده فرمود فوراً آهنگی برای آن بسازد و آن را بخواند. او هم لحن هزجی را که امروز خوانده می‌شود برای آن بساخت. احمدبن یحییٰ مکّی آورده است که: پدرم این آواز را از دهان اسحاق شنیده بود و می‌گفت اگر این لحن هزج را حکم وادی ساخته بود خوشتر بود. می‌خواست بگوید حکم در ساختن آوازهای هزج بر دیگران مقدم بود.

۲۰ـ شکایت مأمون از رجال دولت نزد اسحاق و پاسخ او

صولی به اسناد خویش مرا روایت کرد که اسحاق گفته است: روزی مأمون مرا نزد خود خواند و او به پشت روی بستر دراز کشیده بود. مرا به قدری نزدیك خود نشاند که زانوی من به‌مسنداو چسبیده بود. به من گفت ای اسحاق می‌خواهم از یاران خود پیش تو شکایت کنم. به فلان شخص چنین کردم و او در عوض به من چنان کرد و به فلان دوست این طور کردم و او پاسخ محبت‌های مرا آن طور داد... و نام جماعتی از خواص اصحاب خود را بر شمرد. بدو گفتم تو ـ ای سرور من ـ با تفضّل و حسن ظنی که داری گمان کرده‌ای من در رده‌ای هستم که طرف مشورت در این مسائل مهم قرار می‌گیرند، در صورتی که من در چنین پایه‌ای نیستم. اظهارنظر در این امور بالاتر از حدّ من است و سطح فکر من به آن نمی‌رسد. مأمون گفت چرا اینطور حرف می‌زنی؟ تو نزد من عالم و عاقل و

نصیحت گویی. گفتم همین مقامی که نزد سرور خود دارم به من آموخته است که فقط دربارهٔ چیزی سخن بگویم که می دانم و در پی چیزی نباشم که بدان نخواهم رسید. مأمون بخندید و گفت: شنیده‌ام آوازی برای شعر راعی [79] ساخته‌ای، من این آواز را شنیده‌ام. گفتم ای سیّد من هیچ کس جز کنیزکانم آن را نشنیده‌اند و بعداز اینکه این آواز را ساختم هنوز در مجلس شراب تو حاضر نشده‌ام. مأمون گفت آن را بخوان گفتم هیبت مجلس و هوشیاری (صحو) مانع است آواز را آنطور که دلم می خواهد بخوانم. اگر امیرالمؤمنین به بندهٔ خود لطف کند و بفرماید چیزی بیاورند که مرا بر سر کیف و طرب آورد و طبعم را نیرو دهد بهتر خواهد بود. مأمون گفت: راست می گویی و دستور داد غذا بیاورند. ما غذا خوردیم. بعد دستور داد پرده‌ای کشیدند و کنیزکان از پشت پرده آواز خواندند و ما چند جام شراب نوشیدیم. آنوقت گفت ای اسحاق آیا هنوز وقت خواندن آن آواز نرسیده است؟ گفتم بلی ای سرور من و این دو بیت راعی را برای او خواندم:

أَلَم تَسأل بِعارِمَةَ [80] الدیارا عَنِ اَلحیّ الُمفارِقِ أینَ صارا [81]
بَلیٰ ساءَلْتُها فَـأبَتَ جواباً وکَیفَ تسائل اَلدِمَن القِفارا

«آیا در "عارمه" از دیار یار نپرسیدی و احوال آن قبیله که از اینجا باربر بستند سؤال نکردی کجا رفتند؟»

«بلی پرسیدم اما از دادن جواب خودداری کردند. با آثار کهنه خالی از سکنه چگونه می توانی سؤال و جواب کنی»

لحن اسحاق در این بیت حفیف ثقیل با انگشت میانین است.

مأمون این آواز را شنید و بقیهٔ روز را با آن شراب خورد. گفت ای اسحاق بعداز آنکه انسان به آرزوی خود رسید دیگر پی چه می گردد؟ من باقی روز خود را جز با این آواز شراب نخواهم خورد. آنگاه مرا صله داد و با خلعتی از جامه‌های خود گرامی داشت.

۲۱ـ دقت اسحاق در روایت اخبار

صولی مرا گفت که عبدالله بن المعتز از هشامی چنین آورده است: یاران ما

اسحاق را در صحت اخبار و نسبت غناهایی که روایت می کرد بدین صورت آزمودند که در مجلسی دو زن نویسنده باهوش را پشت پرده نشاندند تا هرچه او می گوید به دقت بنویسند. بعداز مدتی که تصور می شد سخنانی که در آن مجلس گفته فراموش کرده است دوباره همان اخبار را پرسیدند و زنان از پشت پرده پاسخهای او را با آنچه سابقاً گفته بود تطبیق کردند. نه یك حرف کم و نه یك حرف زیاد بود. مثل اینکه از روی دفتری می خواند. آنوقت دانستند که همهٔ پاسخها و اخبار او درست است و چیزی غیراز حقیقت نمی گوید.

۲۲ـ در میخانه «تل عَزاز»

محمدبن خلف وکیع به اسناد خود از اسحاق روایت کرد که گفته است: در سفر هارون الرشید به رقّه همراه او بودم. روزی او به اندرون نزد زنان رفت و من فرصت یافتم به تلّ عَزاز[۸۲] بروم. در آنجا زنی شراب فروش بود و او میی به من داد که هرگز به خوبی و گوارایی و خوشبویی آن شرابی نخورده بودم. سرای او شسته و آب زده و پر از گل و ریحان بود. دخترش نیز نزد من آمد و او در تازه‌رویی و زیبائی چون شاخ نورستهٔ بان[۸۳] یا ریسمان تابیدهٔ عنان بود[۸۴]. هرگز قدی به اعتدال و زیبایی، و رخساری به نرمی و برازندگی[۸۵] و چهره‌ای به اصالت و وقار و ادبی به والایی و چشمی به گیرایی و کلامی به خوبی و خلقتی به تمام و کمال او ندیده بودم. پس سه روز همانجا ماندم و هارون هرچه مرا طلب کرده نیافته بود. بعداز سه روز از آن خانه بیرون آمدم و فرستادگان رشید مرا نزد وی بردند. وقتی بر او وارد شدم دیدم خشمگین است. من هم شروع کردم دستها را تکان بدهم و با آهنگ قدم بردارم و به رقص پردازم. هنوز از مستی شرابهایی که در «تل عزاز» خورده بودم اثری در من باقی بود. در همان حال این آواز را خواندم:

اِنَّ قَلْبی بـالَتـلِّ تـلِّ عَـزاز	عِنَد ظَبْی مِنَ الظباء الجَوازی[۸۶]
شـادِنٍ یـسْکُـنُ الـشّـآم وَفـیـهِ	مَعَ دَلِّ العِراقِ ظَرفُ الحِجازِ[۸۷]
یـاَلَقـومْی لبِنْتِ قَسٍّ أصـابَتْ	منكَ صَفْوَ الَهوی و لَیْسَتْ تُجازی[۸۸]
حلفت بالمسیح أن تُنْجِزَ الوَعْـ	ـدَ و لَیْسَت تَجودُ بالأنجازِ

«همانا قلب من در تلّ عزاز نزد آهویی گریزپا از آهوان صحرا مانده است»
«برّه آهویی که در شام ساکن است اما ناز عراق و ظرافت و خوشگلی حجاز را دارد»
«ای قوم من. امان از دست این دختر کشیش که تیر عشقش جانم را هدف ساخته اما به عشق من پاسخی نمی دهد»
«به مسیح سوگند خورده که به وعده وفا می کند اما این وعدهٔ لطف را به انجاز نمی رساند»

غناء آن از اسحاق و لحن آن به روایت عمروبن بانه، خفیف رمل با انگشت میانین است

اسحاق گوید: وقتی هارون این آواز را شنید خشمش آرام گرفت و پرسید کجا بودی؟ من تمامی قصه را برای او شرح دادم. خندید و گفت این چنین اتفاقها وقتی پیش بیاید خوب است. این آواز را دوباره بخوان. من خواندم و او تحسین و اعجاب خود را پنهان ننمود. به امر او از اوّل تا آخر شب آن را خواندم و مغنیان از من تعلیم گرفتند. ما تا سپیدهٔ صبح شراب خوردیم. آنگاه من به خانه برگشتم و نماز خواندم[۸۹] و خوابیدم. هنوز آرام نگرفته بودم که فرستادهٔ هارون رسید و حکم احضار را ابلاغ نمود. سوار شدم و به سرای خلیفه رفتم. در آنجا ابن جامع را دیدم که خود را روی مصطبه[۹۰]ای انداخته از زور مستی روی آن می غلطید. وقتی مرا دید گفت: می دانی چرا ما را احضار کرده‌اند؟ گفتم نه به خدا. گفت اما من می دانم. ما را به خاطر آن زن زناکار نصرانی تو خوانده‌اند. لعنت خدای بر تو و بر او باد. من از سخن او به خنده افتادم. وقتی نزد هارون وارد شدم سخن ابن جامع را برای او نقل کردم که خندید و گفت راست گفته است، به همان آواز برگردید. از وقتی از من جدا شدی پیوسته در اشتیاق شنیدن آنم. پس تمام آن روز را آواز خواندیم و چون شب شد به خانه برگشتم.

۲۳ـ اسحاق توبهٔ خود را شکست

حسن بن علی از یزیدبن محمد مهلّبی آورده است که اسحاق در عهد

خلافت مأمون از خنیاگری توبه کرد و زیّ و جامهٔ خویش را دگرگون ساخت و از رفتن به خانهٔ خلیفه خودداری نمود. لیکن با خبر شد که مأمون این کار را از او نپسندیده و خشمگین شده است. پس توبهٔ خود را شکست و این دو بیت را سروده برای مأمون فرستاد و آهنگی هم برای آن ساخت:

یا بن عَمّ النبیّ سَمْعاً وَ طاعَهْ   قد خَلَعْنا الرِداءَ وَ الدُرّاعَهْ
وَ رَجَعْنا الیٰ الِصناعَةِ لَمّا   کان سُخْطَ الأمامِ ترکُ الصناعَهْ

«ای پسر عم پیامبر فرمانت را می شنوم و اطاعت می کنم. رداء ودُرّاعه را از تن بیفکندیم»
««و باز به هنر برگشتیم چون دانستیم که ترك این صناعت موجب ناخشنودی امام شده است»

به روایت عمرو، غناء این آواز از اسحاق، در رمل با انگشت چهارم است غلّابی آورده است که این شعر از ابوالعتاهیه است. وقتی رشید او را برای ترك شاعری زندانی کرده بود.

۲۴- سبك غنای اسحاق

در کتابی خواندم که محمدبن الحسن ــ گمان می کنم پسر مُصْعَب ــ دربارهٔ سبك غنای اسحاق چنین گفته است: «ریشه‌های صنعت او محکم و نظم نغمه‌هایش شگفت انگیز بود. اجزاء و تقسیمات آواز را برابر می آورد و در همهٔ زمینه‌های ایقاع تصرف می کرد و برای هر ایقاع که می خواست قویترین آواز را از اساتید قدیم در آن دستگاه (بساط) برمی گزید. و خود در برابر آن آواز تازه‌ای می ساخت. سبك آوازهایش به مذهب پیشینیان متمایل بود و در راه ایشان گام می زد و آوازها را به رسم گذشتگان تألیف می نمود. گرچه طبق الگوهای گذشته هنر خود را عرضه می نمود، امّا ساخته‌های او نیرومند و استوار و جامع قوت طبع و روانی و سهولت راه و نرمی و فراوانی نغمه‌ها و ترتیب صداها و تحریرها و سجع‌ها[۹۱] بود. رویهمرفته می توان گفت صنعت او به صنعت قدمای مغنیان نزدیکتر از صنعت طبقات میانه بود. اما متأخرین کمالشان در این است که

نغمه‌های او را تکرار و روایت کنند. اسحاق صدا را به صورتی خوش بالا می برد و بالطف و ملایمت از اوج به نرمی (اِسجاح) فرود می آورد. ترتیب نغمه‌های او همه مشکل بود و قسمتهای پایانی شعر را با قسمتهای اولی آن هماهنگ و متعادل می آورد. بیشتر آوازهایش با صدای بلند شروع می شد و از این رو مغنیان او را مَلْسُوع یعنی کژدم زده لقب داده بودند. نغمه را بقدری زیبا ادا می کرد که دهان هیچ خواننده‌ای به آن خوبی باز نشده است. صدا را تحریر می داد و کم کم پائین می آورد و از شدت به نرمی می کشاند، باز بالا می برد و پائین می آورد و از بم به زیر و از زیر به بم برمی گشت. این بهترین نوع آواز و ارزنده‌ترین و گرامی ترین سبکی است که در صنعت شناخته شده است».

یحییٰ بن علی بن یحییٰ در صدر کتابی که در اخبار اسحاق تألیف کرده است دربارهٔ او چنین گوید: «اسحاق دانشمندترین اهل زمان در غنا و واردتر از همه در جمع فنون آن بود. عود و اکثر آلات موسیقی را از همه بهتر می زد و صنعتش از سایر مغنیان خوبتر و برتر بود. گرچه شیوهٔ خوانندگان قدیم را تتبّع می کرد اما در بعض ساخته‌های خود نغمه‌های تازه‌ای بر صنعت پیشینیان افزوده است. با ابن سریج و معبد معارضه کرد و داد خود را از ایشان گرفت و ثابت کرد که از آن دو استاد کمتر نیست. ابراهیم بن مهدی در این صناعت با او درافتاد اما بدو نرسید. بعداز اسحاق کسی مثل او در هنر نیامده است»

۲۵ـ سبب ضعف بینایی اسحاق

به روایت جحظه سبب ضعف بینایی اسحاق آن بود که روزی ابراهیم ـ برادرزادهٔ سَلَمَه خدمتگار ـ در حضور هارون با او بر سر موضوعی نزاع کرد و اسحاق را دشنام داد. اسحاق نیز دشنام ابراهیم را پس داد و زیاده‌روی کرد. ابراهیم گفت آیا با اینکه من غلام امیرالمؤمنینم فحش‌های مرا پس می دهی؟ اسحاق گفت خاموش باش تو از جملهٔ «غلامان عیدین» هستی. هارون پرسید «غلامان عیدین» یعنی چه؟ گفت: ای امیرالمؤمنین. برای خلفا همه جور غلام پیشه‌ور و سایر انواع بردگان را برای آزاد کردن [در روز عید اضحیٰ و عید فطر]

می خرند. در بین آنها حجامتچی و بافنده و مهتر نیز هست و ابراهیم از جملهٔ این بردگان است. ابراهیم از مجلس هارون بیرون رفت و در راه بایستاد. وقتی اسحاق بر او گذشت با عصایی که میلهٔ آهن در آن به کار رفته بود[۹۲] به شدّت بر سر او کوفت و این ضربه منجر به ضعف بینایی اسحاق گردید. وقتی این خبر به هارون رسید فرمود دیگر ابراهیم را به دربار راه ندهند و قسم خورد که هرگز اجازه نخواهد داد پیش او بیاید. پس ابراهیم ترتیبی داد که خواننده‌ای دو بیت ذیل را پیش هارون بخواند:

مَنْ لِعَبْدٍ اَذَلَّهُ مَوْلاهُ   مالَهُ شافِعٌ اِلَیهِ سِواهُ
یَشْتَکِی ما بِه اِلَیهِ وَ یَخْشا   هُ ویَرْ جوهُ مثلَ ما یَخْشاهُ

«چه کسی به داد بنده‌ای می رسد که خداوندگارش او را خوار کرده و نزد او شفیعی جز خود او ندارد؟»
«حال خود را به او شکوه می کند و از او بیم دارد و اگرچه از او می ترسد به او امیدوار است»

شعر از ابوالعتاهیه و آهنگ آن از ابراهیم، برادر زاده سلمهٔ خدمتگار، در خفیف رمل است. عُرَیْب[۹۳] هم برای آن آهنگی در ثقیل اوّل ساخته است و گویند ابن جامع نیز آهنگ دیگری در خفیف رمل برای همین شعر دارد

وقتی هارون این آواز را شنید گفت لحن آن را که ساخته است؟ گفتند از ابراهیم است. هارون سوگند یاد کرد که تا اسحاق از او راضی نشود من راضی نخواهم شد. اسحاق در آن مجلس بود. برخاست و گفت ای سرور من، از ابراهیم راضی شدم، رضای خوب و درست، و از سخن ملاطفت آمیز خلیفه سپاسگزاری نمود. پس رشید هم از ابراهیم خشنود شد و او را احضار نمود و امر کرد از اسحاق عذر بخواهد و از او رضاجویی کند که اطاعت نمود.

۲۶ـ تیزهوشی اسحاق

یحییٰ بن علی به اسناد خود از اسحاق چنین آورده است: روزی معتصم در

مجلس خود به یاد یکی از یاران غایب افتاد و گفت: بیائید حدس بزنیم که او حالا چه می کند؟ بعضی گفتند نرد بازی می کند و بعضی گفتند آواز می خواند. چون نوبت به من رسید گفتم: من خواهم گفت که او اکنون چه می کند و درست هم می گویم. معتصم گفت مگر علم غیب داری؟ گفتم نه لیکن می دانم و به فهم آن توانایی دارم. گفت اگر راست نگفتی چه؟ ـ گفتم اگر راست گفتم چه؟ ـ گفت: هرچه خود تو بخواهی، اما اگر راست نگفتی؟ گفتم خونم برتو حلال باشد ـ گفت: حتماً؟ ـ گفتم حتماً! ـ گفت پس بگو. گفتم او اکنون دارد نفس می کشد ـ گفت بلکه مرده باشد ـ گفتم این ساعت را که با هم سخن می گوییم یادداشت کن. اگر حالا یا پیشتر مرده باشد شرط را از من برده‌ای. معتصم گفت: انصاف دادی و راست گفتی ـ گفتم پس شرطی که کرده بودیم چه می شود؟ ـ گفت هرچه می خواهی حکم کن ـ گفتم تقاضای من خشنودی تو از من است ـ گفت خشنودی من از آن تست بعلاوه امر کردم صدهزار درهم به تو عطا دهند، آیا چیز دیگری هم می خواهی؟ ـ گفتم هیچ کس به چنین بزرگواریها از تو شایسته‌تر نیست، ای امیرالمؤمنین. گفت این عطا دویست هزار درهم شد، آیا چیز دیگری هم می خواهی؟ ـ گفتم چقدر به این عطا نیاز داشتم، ای امیرالمؤمنین. گفت این عطا سیصد هزار درهم است، آیا باز هم می خواهی؟ ـ گفتم هیچ کس به چنین بزرگواریها از تو شایسته‌تر نیست، ای امیرالمؤمنین. معتصم گفت: ای بی چشم و رو. دیگر چیزی بر این نخواهیم افزود.

۲۷ـ سخنی که اسحاق بعداز سقوط برامکه به هارون گفت

حسن بن علی از یزیدبن محمد مهلّبی از اسحاق مرا چنین خبر داد: روزی رشید مرا گفت: مردم دربارهٔ چه چیزهائی با هم حرف می زنند؟ ـ گفتم: می گویند تو برامکه را گرفتار کردی و فضل بن ربیع را به وزارت برکشیدی. او از شنیدن این سخن به غضب آمد و بر سر من فریاد کشید که: وای بر تو! این حرفها به تو چه مربوط است؟! و من دیگر حرفی نزدم. چند روز بعد که ما را احضار کرد نخستین آوازی که برای او خواندم این بود:

إذاَ نحنُ صَدَقناكَ فَضَرّ عِندكَ الصِدْقُ
طلبنا النفعَ بالباطِ ـلِ إذْ لم يَنفع الحَقُّ
فَلوقَدَّمَ صَبّاً فی هَواهُ الصَبْرَ وَالرِفقُ
لَقُدِّمْتُ عَلى الناسِ وَ لٰكنَّ الهَوىٰ رِزقُ

«اگر ما به تو راست بگوئیم پیش تو راستی موجب ضرر است»
«وقتی دیدیم که حق نفعی نمی دهد از باطل سود جستیم»
«اگر صبر و مدارا عاشقی را در راه عشق او پیش می برد»
«من بر همهٔ مردم مقدم می شدم لیکن عشق به بخت و روزی است[۹۴]»

لحن این آواز خفیف رمل با انگشت میانین است که به اسحاق و ابن جامع هردو نسبت داده شده است. بعضی گویند شعر آن از ابوالعتاهیه است.

وقتی هارون الرشید این آواز را شنید خندید و گفت: ای اسحاق تو آدم کینه‌جویی شده‌ای!!

۲۸ـ نفوذ فوق‌العادهٔ جعفر برمکی در وجود هارون‌الرشید

یحییٰ بن علی از پدرش از اسحاق مرا چنین روایت کرد: هرگز مردی را به بزرگواری جعفربن یحییٰ ندیدم. او جوانی با فتوت و ظریف و ادیب و خوش آواز بود و طبل را نیکو می نواخت و از همهٔ فنون ادب و جوانمردی کاملترین بهره‌ها را در وجود خود داشت. روزی من به در سرای هارون‌الرشید رفتم اما گفتند خلیفه در خواب است و من بازگشتم. در راه جعفربن یحییٰ را دیدم. پرسید چه خبر داری؟ گفتم: امیرالمؤمنین خوابیده است. گفت پس تو همین جا بایست تا من برگردم. به‌سرای خلیفه رفت اما حاجب به‌او خبرداد که‌هارون در خواب است. پس برگشت و گفت: امروز که امیرالمؤمنین خوابیده است بیا با هم به خانهٔ ما برویم و اوقاتی را با هم تنها بگذرانیم. تو برای من آواز بخوان و من هم برای تو آواز می خوانم و از فرصتی که دست داده استفاده می کنیم. قبول کردم و با او رفتم. در سرای جعفر لباسها را در آوردیم و غذا خوردیم. بعد به کنیزکانش فرمود از پرده بیرون بیائید و پیش ما بنشینید. اینجا بیگانه‌ای نیست که از او پروا و رودربایستی

داشته باشید. وقتی بساط شراب را گستردند پیراهن حریر خواست و پوشید و عطر (خلوق)[۹۵] خواست و تن و جامه را خوشبو ساخت. برای من هم همان پیراهن و عطر را آوردند که پوشیدم و خود را معطر کردم. جعفر حاجب خود را صدا زد و فرمود امروز به هیچ کس اجازه نده پیش ما بیاید. اگر فرستادهٔ امیرالمؤمنین هم آمد بگو جعفر مشغول است و نمی تواند به دربار بیاید. از روی احتیاط همین دستور را شخصاً به سایر گماشتگان داد منتهی سپرد که فقط اگر عبدالملك بیاید اجازه دارد وارد شود. این عبدالملك با جعفر مأنوس بود و با هم شوخی می کردند و در مجالس خلوت او حاضر می شد.

ما در کار آوازخوانی و باده‌نوشی بودیم و حال بسیار خوشی داشتیم که ناگهان پرده بالا رفت و عبدالملك بن صالح هاشمی[۹۶] وارد شد. حاجب بین او و عبدالملك، ندیم و محرم جعفر، اشتباه کرده بود. عبدالملك بن صالح بقدری جلیل‌القدر و در اجرای واجبات دینی سختگیر بود که حاضر به منادمت هارون‌الرشید نشده و امیرالمؤمنین بارها کوشیده بود که او فقط یك جام شراب بخورد اما نپذیرفته و آن کار را شایستهٔ شأن خود ندانسته بود. وقتی او وارد خانه شد من و جعفر به هم نگاه کردیم و نزدیك بود جعفر از خشم منفجر شود. عبدالملك حال ما را دریافت و به سوی ما پیش آمد و چون به آن رواق که ما نشسته بودیم رسید کلاه بلند و طیلسان خود را در آورده به کناری پرتاب کرد و گفت: به ما هم چیزی بدهید بخوریم. جعفر دستور داد برای او غذا آوردند اما وجودش پر از غیظ و غضب بود. عبدالملك غذا خورد و بعد رطلی شراب خواست که آوردند و نوشید. آنگاه برخاست و دو دست خود را به دو سوی در گرفت و به بساط نگاه کرد و گفت: ما را هم در بزم خود شریك سازید. جعفر گفت مانعی ندارد بیا و پیش ما بنشین و برای او پیراهن حریر و عطر خلوق خواست که آوردند و پوشید و خود را خوشبوی ساخت. بعد شراب خواست و چند رطل پیاپی در کشید. آنگاه نوبت به آواز رسید و عبدالملك به خواندن مشغول شد. به خدا قسم آوازش از همهٔ ما بهتر بود. در این وقت خاطر جعفر خوش شد و خشمی که داشت به کلی برطرف گردید. پس روی به عبدالملك آورد و گفت هر حاجتی داری بگو. عبدالملك

گفت این وقت مناسب عرض حاجت نیست. جعفر گفت: باید بگویی و آنقدر اصرار ورزید تا اینکه عبدالملك گفت: امیرالمؤمنین با من خشمگین است تقاضا دارم او را بر سر مهر آوری. جعفر گفت امیرالمؤمنین با تو بر سر لطف آمده و از آنچه رفته در گذشته است. حاجتهای دیگر را بگو. گفت حاجت من همین بود. جعفر گفت همانطور که به تو می گویم حاجتهای دیگر خود را بگوی. عبدالملك گفت وام سنگینی دارم. جعفر گفت چهار هزار هزار درهم برای تو حاضر است. اگر بخواهی همین ساعت از اموال من تحویل بگیر هیچ چیز مرا از دادن این مبلغ به تو مانع نمی شود. لیکن دوست دارم این بخشش را امیرالمؤمنین به تو بدهد. شأن تو از آن بالاتر است که این عطا را من به تو بدهم. ولی ضمانت می کنم فردا از خزانهٔ امیرالمؤمنین تسلیم تو گردد. باز هم حاجت بخواه. عبدالملك گفت دربارهٔ پسرم با امیرالمؤمنین سخن بگوی تا نام و مقامش را والا سازد. جعفر گفت امیرالمؤمنین او را به حکمرانی مصر برگزید[۹۷] و دختر خود عالیه[۹۸] را با کابین دو هزار هزار درهم به همسری او در آورد. . .

اسحاق آورده است که با خود اندیشیدم این مرد شراب زیاد خورده و مست شده است اما بامداد روز دیگر که به سرای رشید رفتم دیدم جعفر پیش از من آمده و نزد خلیفه است. بر در خانه نیز همهمه و برو بیا و سر و صدای زیادی بود. ناگاه قاضی ابویوسف[۹۹] و چندتن از علمای هم طراز او را دیدم که دعوت شده بودند و از راه رسیدند. همچنین عبدالملك بن صالح و پسرش نیز که احضار شده بودند وارد شدند و نزد هارون رفتند.

هارون الرشید به عبدالملك خطاب کرد که: امیرالمؤمنین بر تو خشمگین بود اما اکنون از تو راضی شده است. امر کردیم چهار هزار هزار درهم به تو عطا بدهند. این مال را هم اکنون از جعفر تحویل بگیر. بعد پسر عبدالملك را پیش خواند و به حاضران مجلس گفت: همه شاهد باشید که من عالیه دخترم را به همسری او در آوردم و مهرش را دو هزار هزار درهم تعیین کردم که از مال خود می پردازم و او را به حکمرانی مصر تعیین کردم.

وقتی جعفربن یحییٰ بیرون آمد، جریان را از او پرسیدم. گفت صبح زود

نزد امیرالمؤمنین آمدم و همه احوال دیروز خودمان را کلمه به کلمه برای او باز گفتم و وصف ورود عبدالملك را به خانه و رفتاری که کرد بیان داشتم. هارون الرشید از کار او شگفتی نمود و شاد شد. بعد گفتم من از سوی امیرالمؤمنین بعض وعده‌ها به او داده و ضمانتهائی کرده‌ام. گفت چه ضمانتهایی؟ من همه را برای او شرح دادم. گفت به وعده و ضمانتی که کرده‌ای وفا کن[۱۰۱]. و بعد هم آنچه شد خودت دیدی.

۲۹ـ شعر اسحاق در رثاء زنی می‌فروش

اسحاق موصلی، به روایت حسن بن علی خفّاف از فضل یزیدی آورده است که: زنی باده‌فروش در همسایگی من بود که اختصاصاً بهترین و گواراترین شرابها را برای من می آورد. وقتی آن زن وفات کرد ابیات ذیل را در رثاء او سرودم:

أَضْحَت هُشَیْمَةُ فی القُبورِ مُقیمَةً — و خَلَتْ منازِلُها مِن الفتیان
کانَتْ اِذا هَجَر الُمحِبُّ حَبیبه — دَبَّت له فی السِرِّ و الأعلان
حتّیٰ یلینَ لِما تُرید قِیادُهُ — و یَصیرَ سَیِّئُهُ اِلَی الاحْسانِ

«امروز هُشَیْمَه در گورستان مقیم است و خانه‌هایش از جوانان خالی مانده است»
«وقتی عاشقی محبوب خود را ترك می گفت، آنقدر در نهان و آشکارا برای او می خزید و می کوشید»
«تا محبوب را در برابر خواستهٔ او نرم سازد و بدی او به نیکی مبدّل گردد»

۳۰ـ آخرین آواز اسحاق

جحظه از ابوعبدالله محمدبن حمدون مرا روایت کرد که متوکّل روزی احوال اسحاق موصلی را پرسید. گفتند کور شده و در خانهٔ خود در بغداد منزوی است. پس نامه‌ای نوشته او را احضار نمود. وقتی وارد مجلس متوکل شد او را به

بالای مجلس خواند و رو بروی خود نشاند و مخدّه‌ای (بالشی) به او داد تا برآن تکیه دهد. بعد گفت شنیده‌ام معتصم در روز اوّل خلافت خود ترا رو بروی خویش نشاند و مخده‌ای به تو داد و به تو گفت: «با هیچ وسیله مثل احترام نمی شود آنچه را نزد مرد آزاده است به دست آورد». آنگاه از او پرسید آیا غذا خورده‌ای؟ گفت آری. پس دستور شراب داد و وقتی اسحاق چند جام در کشید گفت برای ابومحمد عود بیاورید. عودی آوردند و اسحاق این آواز را که شعر و آهنگش از خود اوست خواند:

مـاعِلة الشیخ عَینـاهُ بِـأرْبَعَـةٍ   تَغْرَوْرِقانِ بِدَمْعٍ ثُمَّ تَنْسَكِبُ[۱۰۲]

«درد این پیرمرد چیست که چهار گوشهٔ چشمش پراز اشك می شود و روان می گردد»

ابوعبدالله آورده است که هیچ غلامی از غلامان مأمور در کاخ «حَیْر»[۱۰۳] نماند مگر اینکه دیدم از شادی می رقصد و نمی داند چه می کند. متوکّل دستور داد صد هزار درهم به اسحاق صله دهند. سپس مرا گفت: ای پسر حمدون. آیا تو هم می توانی این آواز را برای من بخوانی؟ گفتم آری. گفت بخوان و من آن را خواندم. اسحاق گفت این کیست که آواز مرا تقلید می کند؟ گفتند پسر دوست تو حمدون است. گفت ای کاش می توانست خوب بخواند. بدو گفتم خود تو مرا به امیرالمؤمنین معرفی کردی.

آنگاه متوکّل از سامرا عازم «رقّه بُوصَرا»[۱۰۴] شد. آنجا را دوست می داشت و از آواز مرغان که آنجا بسیار بودند لذت می برد. در آنجا اسحاق این آواز را خواند:

أأن هَتَفَتْ و رَقْاءُ فی رونْقِ الضُحیٰ   عَلیٰ غُصُنٍ غَضّ الَشبابِ مِنَ الرَنْدِ[۱۰۵]
بکَیتَ کَما یبکی الحزیُن صَبـابَةً   وَ شَوْقاً و تابَعْتَ الحَنِینَ اِلیٰ نَجد

. . . .

«گریستی؟ چنانکه عاشق غمدیده از عشق و اشتیاق می گرید. وپیاپی
به یاد نجد ناله سر دادی؟»

متوکّل وقتی این آواز را شنید خنده کزد و گفت ای اسحاق. این آواز خواهر همان آواز است که در صالحیة[۱۰۶] برای واثق خواندی. یعنی این آواز:

طَرِبْتُ اِلیٰ الأَصَیْبِیَة الصِغارِ　　وَذَکَّرَنی الَهویٰ قُربَ الَمزارِ[۱۰۷]

«از یاد کودکان خردسال به طرب آمدم و نزدیکی محل ملاقات مرا به
یاد محبوب افکند»

و پرسید وقتی از نزد واثق برمی گشتی چه مبلغ به تو عطا داد. اسحاق گفت صد هزار درهم. پس متوکلّ فرمود صد هزار درهم به اسحاق دادند و او را روانهٔ بغداد نمودند. این آخرین دیدار ما با اسحاق بود و او بعداز دو ماه وفات نمود.

۳۱ـ شعر اسحاق برای دختری در «سَحْنَه»[۱۰۸]

محمدبن مزید مرا از حمادبن اسحاق خبر داد که پدرش گفته است: در سفر طوس با هارون الرشید همراه بودم وبا او حرکت می کردم. وقتی به منزلی که آن را «سَحْنه» می گفتند رسیدیم تشنه شدم و آب خواستم. دختری از خانه‌ای بیرون آمد که مثل آهو زیبا بود و مرا جامی آب داد. پس این شعر را برای او سرودم:

غــزالٌ یَــرْتَعی جَنَبــاتِ وادٍ　　بسَحْنَةَ قَدَ تَمکَّنَ فی فُوأدی[۱۰۹]
سَقـانِی شَـرْبَـةً کـانت شِفــاءً　　لِعِلَّةِ حـائمٍ حَرّانَ صـادِی[۱۱۰]

«غزالی را، از آن آهوان که علفهای کنار وادی سَحَنه را می‌چرند ،دیدم
و در قلبم جای گرفت»
«شربتی آب به من داد، که شفای درد این عاشق تشنهٔ سوخته جان بود»

وقتی این شعر را به آواز برای رشید خواندم مرا گفت می خواهی او را به همسری تودر آورم. گفتم آری به خدا، ای سید من. گفت برو از اوخواستگاری کن، مهرش هرچه بود من می دهم. من به خانهٔ آن دختر رفتم و از او خواستگاری

کردم اما خانواده‌اش حاضر نشدند او را از شهر خود بیرون فرستند.

لحن اسحاق در این آواز ثقیل اوّل است. علّویَه نیز برای آن لحنی در خفیف رمل ساخته است

۳۲- اسحاق به صورت طفیلی

محمدبن مزید مرا از حمّاد و او از پدرش اسحاق چنین خبر داد: از خدمت و ملازمت دارالخلافه ملول شده بودم، از این رو بامدادی تصمیم گرفتم به صحرا بروم و کمی تفرج کنم. پس به غلامانم گفتم اگر فرستادهٔ خلیفه آمد بگویند اسحاق برای کار واجبی صبح زود از خانه بیرون رفته و نمی دانیم کجا رفته است. من از خانه بیرون آمدم و در جاهایی که می خواستم گردش کردم و به سوی شهر بازگشتم. گرمگاه روز بود و وقتی به خیابان «مُخَرَّم»[۱۱۱] رسیدم در میدان مقابل خانه‌ای که کاملاً سایه بود[۱۱۲] روی سکوئی در کنار راه نشستم تا خستگی خود را بگیرم. چیزی نگذشت که دیدم غلامی افسار خری چابك و قبراق[۱۱۳] را می کشد و کنیزکی بر آن خر سوار است که جامه‌های بسیار فاخر دربردارد. روی پالان خر را هم با حریر دبیقی[۱۱۴] پوشانده بودند. آن دختر زیبا و برازنده و دلربا بود و رفتار و شمایلی نیکو داشت. حدس زدم باید خواننده باشد. دختر وارد خانه شد و چند لحظه بعد دو مرد جوان زیبا روی رسیدند و اجازه خواسته وارد شدند. من هم با ایشان به درون سرای رفتم. جوانان گمان بردند من از جملهٔ مهمانانم و صاحب خانه پنداشت همراه آن دو جوان آمده‌ام. نشستیم و طعام آوردند که خوردیم و بعد بساط شراب را حاضر کردند. آن دختر با عودی که در دست داشت بیرون آمد و برای ما آواز خواند و ما هم شراب خوردیم. در فرصتی که برای کاری از جایم برخاستم صاحبخانه از آن جوانان دربارهٔ من سؤال نمود ولی ایشان گفتند او را نمی شناسیم. صاحب خانه گفته بود باید طفیلی[۱۱۵] باشد اما مرد ظریفی است با او بدرفتاری نکنید. وقتی بازگشتم و نشستم آن دختر این آواز را از ساخته‌های من خواند:

ذَکَرْتُكِ اِذمَّرتْ بِنا اُمُّ شادِنٍ أمامَ المَطایا تَشْرئبُّ و تَسْنَحُ[۱۱۶]

مِن اُلموْلِفاتِ الرَّمْلِ أدماءَ حُرَّةٍ شُعاعُ الضُحىٰ فی مَتْنِها یَتَوَضَّحُ[۱۱۷]

«به یاد تو افتادم، آن وقت که آهویی از کنار شتران ما گذشت. او سر را بالا گرفته در عرض راه می ایستاد»

«از آن آهوان که با رمل خوگرفته و گندمگون و آزاده بود و شعاع آفتاب در چهره‌اش می درخشید»

این آواز را با ادای درستی خواند و جامی شراب نوشید. بعد آوازهای دیگر از آهنگسازان گوناگون خواند تا به این آواز که آنهم ساختهٔ من بود رسید:

الـطلُولُ الـدَوارِسُ فـارَقَتها الأوانِسُ
أو حشَت بَعدَ اَهلِها فَهْیَ قَفْـرٌ بَسابِسُ[۱۱۸]

«اطلال کهنه که زیبارویان از آن جدا شدند و رفتند»

«بعداز رفتن اهلش خالی و وحشت آور گشته و بی آب و علف و غیر مسکون شده است»

کارش در این آواز از آواز پیش بهتر بود. سپس آوازهایی از قدیم و جدید خواند تا به این آواز که آنهم از ساخته‌های من بود رسید:

قـل لِمَنْ صَدَّ عـاتِباً وَنـأىٰ عَنْـكَ جـانِبـاً
قـد بـلغْـتَ الـذّیَ أرَ دتَ وَ اِنْ کُنْتَ لاعباً

«به آنکه رنجید و گله نمود و قطع رابطه کرده از تو دور شد بگو»

«به آنچه می خواستی رسیدی، اگرچه بازی می کردی»

این آواز را از سایر آوازها بهتر خواند. من از او خواستم آن را یك بار دیگر بخواند و می خواستم آن را اصلاح و اشتباهاتی که داشت تصحیح نمایم. اما یکی از آن دو مرد جوان روی به من آورد و گفت: هرگز طفیلیی را به بی شرمی تو ندیده‌ام. آمدن بی دعوت و به طور طفیلی بس نبود که حالا پیشنهاد آواز هم می کنی! این کار تو مصداق مثل «طُفَیلِیٌّ مُقْتَرِح» طفیلی سفارش دهنده است. من سرم را به زیر افکنده پاسخی ندادم. رفیقش می خواست او را از ادامهٔ حمله به من باز دارد

اما او باز نمی ایستاد. تا اینکه همه برای خواندن نماز از جای برخاستند. من در رفتن درنگ کردم و وقتی همه رفتند عود آن کنیزك را برداشته پرده‌هایش را محکم و اصلاح نمودم و به جای خود برگشته به نماز ایستادم. آنان باز آمدند و بار دیگر آن مرد جوان بر سر من تغیّر و داد و فریاد کرد ولی من همچنان خاموش بودم. دختر خواننده عود خود را برداشت و با دست آزمود اما وضع آن را شگفت‌آور دید. پرسید چه کسی به این عود دست زده است؟ همه گفتند هیچ کس به آن دست نزده است. گفت بلی به خدا قسم یك استاد ماهر عالیمقام آن را دستکاری و کوك و به خوبی اصلاح کرده است. او کاملاً در این صنعت وارد بوده است. پس من به آن کنیزك گفتم که کار من است. من آن را اصلاح و پرده‌هایش را محکم کرده‌ام. گفت پس ترا به خدا بگیر و کمی بزن. من عود را در دست گرفتم و یك پیش در آمد کامل و صحیح و ظریف و عجیب و دشوار اجرا نمودم و مضرابهای تحریك کننده[۱۱۹] ای در آن به کار بردم. همهٔ آنانکه در آن مجلس بودند از جای برخاستند و در برابر من نشستند. سپس گفتند ای سید ما آیا آواز هم می خوانی؟ گفتم آری و خودم را معرفی می کنم. من اسحاق بن ابراهیم موصلیم. به خدا وقتی خلیفه مرا می خواند دعوتش را به آسانی نمی پذیرم و سرگرانی می کنم. اما شما امروز حرفهای زشت و ناشایستی که هرگز نشنیده بودم به من زدید! من از روی طیبت و ظرافت به خانهٔ شما آمده بودم. به خدا دیگر یك کلمه حرف با شما نمی زنم و اینجا نمی نشینم مگر اینکه این مرد عربده جوی جیره خوار پست را بیرون کنید. دوست آن جوانی که به من توهین کرده بود بدو گفت: بر تو از همین می ترسیدم و شروع به معذرت خواهی نمود. گفتم به خدا تا این مرد بیرون نرود نه حرف می زنم و نه اینجا می نشینم. پس او را بیرون کردند و برگشتند ومن آوازهای ساختهٔ خود را که آن دختر خوانده بود دوباره خواندم. مردی که صاحبخانه بود گفت به تو پیشنهادی دارم. گفتم چه پیشنهادی؟ گفت یکماه پیش ما بمان و بعد، من این کنیزك را وخرش را و هر زیوری را که بر تن دارد به تو می بخشم. پذیرفتم و سی روز نزد او ماندم. هیچ کس نمی دانست کجا هستم. مأمون هر کجا احتمال می داد به دنبال من فرستاده بود اما کسی خبری نداشت. بعداز سی روز مرد

صاحبخانه کنیزك و خادم و خر او را به من داد و به خانهٔ خود برگشتم. وقتی نزد مأمون رفتم گفت ای اسحاق وای برتو کجا بودی؟ قصّهٔ خود را به تفصیل به او باز گفتم. مأمون فرمان داد همین ساعت آن مرد صاحبخانه را نزد من بیاورید. نشانیش را دادم و به دنبالش رفتند و او را حاضر آوردند. مأمون بدو گفت تو مرد با مروّتی هستی و شایستگی داری که به تو کومك شود. پس امر کرد صد هزار درهم به آن مرد و پنجاه هزار درهم به من دادند. آنگاه فرمان داد آن دختر را بیاورم که رفتم و آوردم و برای خلیفه آواز خواند. مأمون گفت برای او نوبتی مقرر می کنم که هر روز سه شنبه در پشت پرده با سایر کنیزکان برای من آواز بخواند و پنجاه هزار درهم به او جایزه بخشید. به خدا قسم از گردش و سواری آن روز که به صحرا رفتم هم سود بردم و هم سود رساندم.

۳۳- شمار آوازهای اسحاق

یحییٰ بن علی بن یحییٰ از ابو ایوب مدینی از ابن مکّی از پدرش آورده است که روزی اسحاق را پرسیدم شمار آوازهایی که ساخته‌ای چند است؟ گفت به دویست نمی رسد. نیز یحییٰ بن علی از حمادبن اسحاق روایت نموده که وکیل بن حرونی مرا گفت: از پدرت پرسیدم: ای ابومحمد شمار غنای تو چند است؟ گفت در حدود چهار صد آواز. یکی از حاضران گفت: چرا آوازهای بیشتری نمی سازی؟ گفت برای اینکه روی صخره کنده‌کاری می کنم.

۳۴- پایان کار اسحاق موصلی

مرگ اسحاق در بغداد در اوایل خلافت متوکل اتفاق افتاد. به روایت صولی [۱۲۰] اسحاق پیوسته از خدا می خواست او را به بیماری قولنج مبتلیٰ نسازد. زیرا دشواری این مرض را در پدرش دیده بود. تا اینکه در خواب دید مثل اینکه گوینده‌ای بدو می گوید دعایت مستجاب شد و تو با قولنج نمیٰ میری بلکه به مرضی که ضد قولنج است خواهی مرد. او در آخر عمر دچار بیماری «ذَرَبْ» [۱۲۱] شده بود [یعنی معده‌اش از هضم غذا عاجز ماند و چیزی را در خود نگاه

نمی داشت] وفاتش در ماه رمضان سال ۲۳۵ هـ اتفاق افتاد. اسحاق در هر روزی که می توانست روزه می گرفت و صد درهم صدقه می داد اما در آخر عمر ناتوان شد و از عهدهٔ روزه برنمی آمد.

حسن بن علی از یزیدبن محمد مهلبی مرا روایت کرد که: وقتی متوکل خبر درگذشت اسحاق را شنید گفت: رکنی بزرگ از جمال و نور و زینت سلطنت ما از دنیا رفت. بعد خبر مرگ احمدبن عیسیٰ بن زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب صلوات الله علیه را بدو دادند. گفت حالا سر به سر شد و با مرگ احمد فتحی بزرگ در دولت ما حاصل گشت. من هیچ وقت از قیام و شورش او ایمن نبودم. پس لذّت این پیروزی در برابر اندوه مرگ اسحاق است و خدا را بر آن سپاس می گویم.

بعداز وفات اسحاق جمع بسیاری از بزرگان شعرا، مرثیه‌هایی برای او سرودند. از جمله احمدبن ابراهیم چنین گفته است:

لَقَدطابَ الحِمامُ غداةَ ألـوىٰ بِنَفْسِ أبی مُحَمَّدٍ الحِمامُ[۱۲۲]
فلو قُبِـلَ الفـداءُ إذاً فَـدَتـهُ مُلوكٌ كـانَ يـألَفهـا كِـرامُ
فلا تَبعَدَ[۱۲۳] فكُلُّ فتًى سَيُثْوىٰ عَلَيْهِ التُرب يُحْثىٰ و الرِجام[۱۲۴]

«مرگ از آن روز که جان ابومحمد را گرفت و او را هلاك ساخت، گوارا شده است»
«اگر می شد کسی خود را فدای او کند پادشاهان بزرگواری که با آنان مأنوس بود خود را فدای او می کردند»
«گرچه از پیش ما رفتی اما همیشه با ما و در دل ما هستی. هر جوانی سرانجام مدفون می شود و بر قبر او خاك و سنگ خواهند ریخت»

۳۵- حواشی فصل بیست و ششم

۱) ← فصل یازدهم حاشیه ۵۱.

۲) ابومحمد سفیان بن عُیَیْنَة بن میمون هلالی کوفی (۱۰۷-۱۹۸ هـ) محدث بزرگ مکه و از موالی بود. کتاب تفسیر و کتاب جامع در فقه و حدیث از آثار او است.

۳) ابومعاویه هُشَیْم بن قاسم بن دینار سُلَمی (ف ۱۸۳ هـ) محدث و فقیه صدر دولت عباسی.
۴) ابواسحاق ابراهیم بن سعدبن ابراهیم بن عبدالرحمٰن بن عوف زُهْری (ف ۱۸۳ هـ) محدث معاصر هارون.
۵) ابومعاویه محمدبن خازم از موالی و از مشاهیر محدثین بود. وفاتش در ۱۹۵ هـ در کوفه اتفاق افتاد.
۶) ابومحمد روح بن عُبادة بن علاء قیسی (ف ۲۰۵ هـ) محدث مشهور بصره و مصنف کتابهایی در تفسیر و فقه و حدیث بوده است.
۷) یحییٰ بن مرزوق مکّی (ف. در حدود ۲۲۰ هـ) ادیب و خواننده و آهنگساز از شهر مکه بود. کتاب الأغانی را تألیف و سه هزار آواز عربی را در آن گرد آورده به عبدالله بن طاهر ذوالیمینین اهدا نمود.
۸) اقلیدس EUCLIDE (۳۰۹-۲۸۳ ق م) واضع مبادی هندسهٔ مسطحه و مؤلف اصول در هندسه است. خواجه نصیرالدین طوسی تحریر اقلیدس را در شرح این کتاب نوشته است.
۹) ابوالحسن اسحاق بن ابراهیم بن حسین بن مُصعَب مُصْعَبی خزاعی (ف ۲۳۵ هـ) از اهالی پوشنگ (فوشنج) خراسان رئیس شهربانی (شرطه) بغداد در عهد مأمون و معتصم و واثق و متوکل بود.
۱۰) ترجمه «أُغَلِّسُ».
۱۱) ابوالحسن علی بن حمزه کسائی کوفی (ف ۱۸۹ هـ) استاد بزرگ لغت و نحو و قرائت است. اصلاً ایرانی بود و نزد هارون الرشید تقرب داشت. معلم امین و مأمون پسران وی بود. وی پیشوای مکتب خاصی در نحو به نام مکتب کوفیتین است. در برابر او سیبویه پیشوای مکتب بصریین شمرده می شود. وفاتش در ری در عمر حدود هفتاد سالگی اتفاق افتاد. از تألیفات او معانی القرآن، المصادر، الحروف، القراءات و النوادر و کتاب النحو در تذکره‌ها ثبت است.
۱۲) یحییٰ بن زیادبن عبدالله دیلمی (۱۴۴-۲۰۷ هـ) ملقب به فرّاءِ (یعنی پوستین دوز) استاد لغت و ادب و مردی فقیه و متکلم و صاحب کمال بود تا جایی که او را امیرالمؤمنین نحو لقب داده بودند. تألیفات بسیار داشته که از آن جمله المذکر و المؤنث به چاپ رسیده است.
۱۳) در قاموس ذیل مادهٔ غزل آمده است که عبدالواحدبن احمدبن غزل قاری قرآن بود.
۱۴) منصور زلزل نوازنده بزرگ ایرانی و خال اسحاق موصلی بود.
۱۵) برای شرح احوال عاتکه بنت شهده به الأغانی، ۲۶۱/۶، رجوع شود.
۱۶) ← حاشیه ۴۹، فصل ۱۳.
۱۷) ← حاشیه ۲۳، فصل ۱۳.
۱۸) ← حاشیه ۵۴، فصل ۱۵.
۱۹) ترجمهٔ «و عَقَدَ بیده شیئاً».

۲۰) ← حاشیه ۲۲، فصل ۱۵.
۲۱) احرار: اصیل‌زادگان و آزادگان و ایرانیان.
۲۲) مَنْصِب: به کسر صاد در اینجا به معنی اصل و تبار و مرجع است.
۲۳) خُزیمة بن خازِم و پسرش خازم از رجال صدر دولت عباسی بودند.
۲۴) از این سه آواز فقط یکی در الأغانی ذکر شده که نقل شد.
۲۵) سیب: به کسر سین قصبه‌ای است در سواد کوفه و شهری است در بصره و موضعی است در خوارزم. معجم البلدان، ۲۹۳/۳.
۲۶) مَجاسِدٌ به فتح میم و کسر سین جمع مُجْسَدٌ به ضم میم و فتح سین است. مُجْسَد: پیراهن
۲۷) مُنْکَره: زشت و منفور.
۲۸) در متن چنین است: «فتقدم زلزل و قصَّرَ عنه ملاحظ» یعنی اسحاق زلزل را مقدم داشت و ملاحظ را فروتر از او داشت. «گیدی» در فهرست، ۶۴۷. مطلب را به عکس فهمیده و نوشته است:

Chanteuse Chez Vâtiq, preferée par Ishaq̂ Mausili à Zilzil.

۲۹) ترجمهٔ «یده تَصَّعَّدُ و تَنْحَدِرُ عَلیٰ الدساتین» و دساتین جمع دستان کلمهٔ فارسی یعنی پرده.
۳۰) فَهْلِیذ، فَهْلَبَذ، پهلبد، عودنواز خسروپرویز.
۳۱) زه به کسر اول در فارسی ادات تحسین است یعنی مرحبا، آفرین، احسنت.
۳۲) ترجمه «و هو مُثْخَنٌ سُکْرا»
۳۳) نِیطَ: به صیغهٔ مجهول یعنی مربوط و بسته شده است ـ سعدی در این معنی فرماید:

دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب   چو فرقدین و نگه می‌کنم ثریّا را

و جای دیگر فرموده است:

همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت   آنکه در خواب نشد چشم من و پروینست

۳۴) طَرْف: به فتح و سکون به معنی چشم و نگاه است.
۳۵) ← حاشیه ۳۵، فصل ۲۲.
۳۶) خطاب با کنیه، نشانهٔ احترام است.
۳۷) ابومحمد یحییٰ بن اکثم بن محمدبن قطن مروزی (۱۵۹ـ۲۴۲ هـ) دانشمندی فقیه و ادیب بود و از سوی مأمون به سمت قاضی القضات و مشاور اول خلافت منصوب گردید.
۳۸) عبّاسیان را سیاه‌جامگان یا مُسوِدّه می‌گفتند. شعار ایشان جامه و عمامه و علم سیاه بود.
۳۹) ابوجعفر منصور مقرر داشت امرا و رجال دولت کلاهی بلند که با چوبهایی از داخل شکل می‌گرفت، بر سر بگذارند که آن را «طویله» می‌گفتند. مخصوصاً قضات می بایست این کلاه

را همیشه بر سر بگذارند.
۴۰) ترجمهٔ «لاکُلٍّ ذا یا اسحاق».
۴۱) شِهْرِیَّه نوعی اسب، بین یابو و اسب سواری، بوده است که اسب فارسی می گفتند. شرح قاموس تبریزی.
۴۲) ← حاشیه ۱۱۳، فصل ۲۳.
۴۳) ترجمه «دَرْج» است. به فتح اول و سکون ثانی یعنی صورت و سیاهه.
۴۴) سُرَّمن رأی: هرکه آن را دید شاد شد؛ نامی است که در عهد معتصم و بعداز آنکه به سال ۲۲۱ هـ آن را پایتخت خود ساخت تیمنا به جای سامرا که نامی است فارسی به کار بردند. معجم البلدان، ۱۷۴/۳؛ سامرا را «ساءَ من رأیٰ» تعبیر می کردند یعنی هر که آن را دید به روز بدی دچار گردید و فال بد می زدند.
۴۵) تا قرن سوم و چهارم هجری هنوز موسیقی و ترانه‌ها و آهنگهای فارسی در بغداد و در قصر خلیفه رایج بود.
۴۶) صبوحی شرابی است که بامداد خورند در برابر غبوق یعنی شرابی که شامگاهان خورند.
۴۷) در متن «طویله» است. ← به حاشیه ۳۹ از همین فصل.
۴۸) در متن «خیناکر».
۴۹) ابوعبدالله احمدبن ابی دُؤادبن جریر معتزلی ایادی (۱۶۰-۲۴۰ هـ) به وصیت مأمون از سوی معتصم به مقام قاضی القضات و مشاور عالی خلافت برگزیده شد و در عهد واثق نیز بر سر کار و مورد توجه بود. به سال ۲۳۳ هـ در اوان خلافت متوکّل به بیماری فالج دچار شد و چهار سال بعد به همان بیماری در بغداد درگذشت. وی علمدار فکر «خلق قرآن» بود و موجب اختلاف و حوادث ناگواری در جهان اسلام گردید.
۵۰) قَطْرَمیز: بر وزن زمهریر قرابه و شیشهٔ بزرگ شراب است.
۵۱) شرح احوال سیاط در الأغانی، ۶، ۱۵۲-۱۵۹ مسطور است.
۵۲) طَمَّ الشعر: موی را کند؛ و طَمَّ الامر: کار دشوار و بزرگ شد.
۵۳) قَصّ: به فتح اوّل و تشدید صاد یعنی بریدن و مُقَصَّص: به صیغهٔ مفعول یعنی بریده شده.
۵۴) جَلَم: به دو فتحه دو کارد یعنی افزاری است که پشم گوسفند و شتر را با آن می چینند.
۵۵) نَدیٰ: به فتح اوّل یعنی تری و بخشش ـ تندیٰ رِحالُهُم یعنی از احسان من گرانبار بودند.
۵۶) محض: در لغت یعنی خالص و در اینجا به معنی شیر بدون کف است.
۵۷) نامِك: به صیغهٔ فاعل یعنی شتر بلند و بزرگ کوهان.
۵۸) سَنِم: بر وزن خشن نیز به معنی شتر بزرگ کوهان است ـ سَنام به فتح سین یعنی کوهان.
۵۹) فضل بن ربیع دشمن برامکه و از اسباب پریشانی و سقوط ایشان بود.
۶۰) یعنی خدای او را گرامی بدارد.

۶۱) رِداء و نعلین لباس زاهدان بود.
۶۲) ← حاشیه ۹۱، فصل ۱۳.
۶۳) ترجمهٔ «توقیع» است.
۶۴) معلوم است که این باد دستی ها از محل اموالی بود که از مردم غارت کرده بودند.
۶۵) **شَمول**: به فتح اوّل یعنی شراب؛ **یُسَلْسِلُها**: پیاپی آن را بنوشد.
۶۶) ریم: به کسر اول یعنی آهوی سفید؛ ریقه به کسر اول و فتح ثانی یعنی آب دهان؛ **هُجوع** به ضم اول یعنی خواب.
۶۷) **رشأ** به فتح اوّل یعنی آهو بره. **راحَه**: کف دست. **راح**: شراب.
۶۸) **اَجْبال** و **اَجْبُل** جمع جبل است یعنی کوهها.
۶۹) **مَغانی**: جمع مَغْنیٰ. یعنی منزل. **طلُول**: به ضم اول مثل اَطْلال جمع طَلَل به دو فتحه یعنی آثار خانهٔ ویران که از زمین برجسته باشد.
۷۰) تمام قصیده که ساختهٔ یکی از اعراب است در الأغانی، ۳۵۹/۵، مسطور است.
۷۱) **قُطْربلّ**: به ضم قاف و سکون طاء و ضم باء و لام مشدّد، یا به فتح قاف و طاء کلمه‌ای است فارسی و نام قریه‌ای بوده است در حومهٔ بغداد که از گردشگاههای شهر به شمار می رفته است. دلیل خارطة بغداد، ۱۹ و ۲۰؛ معجم البلدان، ۳۷۱/۴.
۷۲) کلمهٔ بُستان فارسی از قدیم در عربی به کار می رفته‌است.
۷۳) **صَبابَه**: به فتح صاد و باء یعنی عشق. **صَبّ**: به فتح اوّل و تشدید ثانی یعنی عاشق.
۷۴) **عَزَّ یَعِزُّ**: به کسر عین در مضارع به معنی دشوار بودن.
۷۵) در متن عربی «یا مرد می خر» بدون واو معدوله است. هارون اسحاق را از روی لطف و شوخی «ابوصفوان» کنیه داده بود. رجال دولت عباسی نیز همین کنیه را در مجالس انس برای او به کار می بردند.
۷۶) تمام این قصیده و پاسخ محمدبن راشد و باز پاسخ اسحاق به محمدبن راشد در الأغانی، ۳۳۸/۵ و ۳۳۸ مسطور است.
۷۷) **وَکَفَ الدمع**: اشك کم کم جاری شد. باران و اشك واکف یعنی پیاپی.
۷۸) **معازف** جمع **مِعزَف**: اسباب طرب و آلات لهو و لعب.
۷۹) ابوجندل عبیدبن حصین بن معاویة بن جندل نمیری راعی (ف ۹۰ هـ) از شعرای نامبردار صدر دولت اموی بود و چون در شعر خویش به خوبی از عهده وصف شتر برآمده است او را راعی (شترچران) لقب دادند. وی اهل بادیهٔ بصره و معاصر فرزدق و جریر بود و جریر بدان سبب که فرزدق را برتر از او می دانست وی را هجا گفت.
۸۰) عارِمَه نام کوهی است در نجد، در دیار بنی عامر، یا آبی است در اراضی بنی تمیم در رمل، یا نام یکی از منازل بنی قشیربن کعب بن ربیعة بن عامربن صعصعه است. معجم البلدان،

۶۶/۴ .

۸۱) در لسان العرب، ذیل مادهٔ «عرم» این کلمه را «سارا» آورده است.

۸۲) تلّ عَزاز: به فتح عین و دوزاء معجمه شهری است در شمال حلب و محلی است نزدیك رقه معجم البلدان ۱۱۸/۴ .

۸۳) ترجمهٔ «کانّها خُوطُبان» ـ خُوط به ضم اوّل یعنی شاخهٔ نورسته.

۸۴) ترجمهٔ «جَدْلُ عِنان» است. جدل به فتح اوّل و سکون ثانی ریسمان تابیده است. عنان دوال لگام ستور است که سوار بر دست گیرد. کنایه از پیچیدگی عضلات است.

۸۵) ترجمه «أَسْیَلُ خَدّاً».

۸۶) جوازی (در اصل جوازِیٔ با همزه) جمع جازیه است و آن آهوئی است که پیوسته از علف تازه می‌چرد و احتیاجی به آب ندارد

۸۷) شادن: به کسر دال یعنی آهو بره. دلّ: به فتح اوّل و تشدید لام یعنی ناز

۸۸) قسّ: به فتح اوّل و تشدید ثانی یعنی کشیش.

۸۹) اسحاق موصلی نمونه‌ای از مسلمانان عهد هارون الرشید بود که مرتکب همهٔ مناهی می شدند و نماز و روزه را هم فراموش نمی کردند.

۹۰) ترجمه «دُکّان».

۹۱) ترجمه «ترتیبُها فی الصیاح و الأَسْجاح»؛ اِسجاح به کسر همزه در لغت یعنی خوش رفتاری و اصطلاحی است در موسیقی.

۹۲) ترجمهٔ «ضَرَب رأسَهُ بِمقْرعَةٍ فیها مِعْوَل» ترجمه تحت اللفظ آن چنین است: با عصایی که کلنگی در آن بود بر سرش زد.

۹۳) عریب مأمونیّه (۱۸۱ـ۲۷۷ هـ): بانوئی با کمال و حاضر جواب و شاعر و ادیب و خواننده و عودنواز، استاد بزرگ موسیقی و به قولی دختر جعفربن یحییٰ برمکی بود. در بغداد متولد شد و در کاخ خلیفه پرورش و تعلیم یافت و به قدری نزد مأمون عزیز بود که به نام او منسوب گردید. در عمر خود هزار آواز تألیف کرد و سرانجام در سامرا درگذشت. الأعلام، ۱۹/۵ .

۹۴) ترجمه «ولکنَّ الَهویٰ رِزْقُ» یعنی کامیابی در عشق نصیب همه کس نمی شود و باید روزی شده باشد.

۹۵) خَلوق: به فتح اول و خِلاق به کسر آن عطری است که جزء عمدهٔ آن زعفران است.

۹۶) عبدالملك بن صالح بن علی بن عبدالله بن عباس (ف ۱۹۶ هـ) از امراءِ بزرگ دولت عباسی بود. در سال ۱۶۹ هادی او را به حکمرانی موصل برگزید. هارون او را از آن سمت بر کنار و بعد والی مدینه و سپس مصر ساخت. ولی به مصر نرفت و نایبی از خود به آنجا گسیل نمود. در حکمرانی دمشق به فکر خلافت افتاد که به سال ۱۸۷ به امر هارون دستگیر و در بغداد زندانی گردید. شاید در همین اوقات بوده که به دیدن جعفر رفته است. در عهد خلافت امین باز به

ولایت شام و جزیره (موصل) منصوب گردید ولی در رقّه بدرود زندگی گفت. او در جلالت قدر و فصاحت و قدرت خطابه بین امرای عباسی نامبردار بود.

۹۷) ابن طباطبا هم در تاریخ «الفخری فی الآداب السلطانیّه و الدول الاسلامیه»، ص ۲۸۲، چاپ اروپا ۱۸۹۴؛ این حکایت را نقل کرده است ولی در سایر کتب تاریخ نام پسر عبدالملك در فهرست والیان مصر ثبت نیست. حواشی الأغانی، ۴۰۹/۵.

۹۸) طبری در تاریخ، ۱۴۸/۶، نام این دختر را امّ الغالیه ثبت کرده است.

۹۹) قاضی ابویوسف یعقوب بن ابراهیم بن حبیب انصاری کوفی بغدادی حنفی (۱۱۳-۱۸۲ هـ) شاگرد و یار بزرگ ابوحنیفه و از پیشوایان اصحاب رأی و قیاس در فقه است. وی در عهد خلافت هادی و هارون الرشید قاضی القضات بغداد بود.

۱۰۰) هارون الرشید با همهٔ اسرافها و ولخرجیها و کامگذاریهای بی حساب که در عمر چهل و چهار سالهٔ خود داشت، و شرح بعض آنها در الأغانی و سایر کتب تاریخ و ادب نقل شده و موضوع افسانه‌های کتاب «الف لیلة و لیلة» گردیده است، بعداز مرگ صد میلیون دینار طلا نقدینه و صد و بیست و پنج میلیون دینار جواهر و اثاثه در خزانهٔ شخصی باقی گذاشت. تاریخ الخلفاء، ۲۹۶.

۱۰۱) یکی از اسباب نکبت برامکه و تصمیم هارون به براندازی ایشان همین تسلط فوق‌العادهٔ جعفر و پدر و برادرانش در دولت عباسی بود که از خلافت جز نامی برای هارون باقی نگذاشته بودند.

۱۰۲) **هو یَبکی بأربعة**: اشك از چهار گوشهٔ چشمانش می ریزد و این نشانهٔ سختترین گریه‌ها است. **اِغْرَورَق**: از باب افعیعال یعنی به کلی غرقه شد و آب آن را فراگرفت. **اِنْسِکاب**: ریختن و جاری شدن.

۱۰۳) **حَیْر**: به فتح اوّل و سکون ثانی در لغت به معنی بوستان و قرق است. و نام قصری بوده که متوکّل در سامرا ساخت و چهار میلیون درهم صرف آن کرد.

۱۰۴) **رَقّه**: به دو فتحه هر زمینی است که در کنار وادی و آبگیر باشد. **بوصَرا**: به فتح صاد از دهات بغداد بود.

۱۰۵) **رَنْد**: به فتح اوّل و سکون ثانی درختی صحرائی است که بویی خوش دارد و شبیه «آس» است.

۱۰۶) صالحیه دهی است نزدیك «رها» در شمال عراق که نقشهٔ آن را عبدالملك بن صالح عباسی کشیده بود.

۱۰۷) **اُصَیْبِیَه**: تصغیر «صِبْیَه» است که خود جمع صَبّی به معنی کودك است. **هویٰ**: به‌معنی عشق و معشوق است.

۱۰۸) صحنه بخشی است از استان کرمانشاهان. یاقوت در معجم البلدان، ۱۹۴/۳ مانند

ابوالفرج اصفهانی آن را «سحنه» ضبط کرده لیکن ابن حوقل و اصطخری در کتابهای المسالك و الممالك، آن را «صحنه» به صاد آورده‌اند چنانکه امروز هم به همین صورت نوشته می‌شود.

۱۰۹) **جنبات**: به دو فتحه یعنی پهلوها و کناره‌ها.

۱۱۰) **حائم**: عطشان؛ **حَرّان**: داغ و برشته؛ **صادی**: تشنه.

۱۱۱) **مُخَرِّم**: محلهٔ معروفی در بغداد بوده است. دلیل خارطة بغداد/۳۴.

۱۱۲) ترجمه «فی فِناءٍ ثَخینِ الظِلِّ وَ جَناحٍ رَحْب».

۱۱۳) ترجمه «فارِه».

۱۱۴) **دَبیق**: شهری بوده است در مصر، بین فرما و تنیس که امروز ویران شده است. دیبای دبیقی بقدری لطیف و نازك بوده که با صدگز آن یك عمامه می ساختند و بهای یك عمامه زربفت دبیقی پانصد دینار بوده است. معجم البلدان ۲/۴۳۷؛ حواشی الأغانی ۵/۳۴۵.

۱۱۵) طفل کوچکی که مهمانها با خود می برند طفیل گفته می شود. کسانی هم که بدون وعده به جائی می روند و انگلهایی که وجودشان بستگی به وجود دیگران دارد نیز طفیلی خوانده می‌شوند.

۱۱۶) **اُمّ شادن**: کنیهٔ آهو است. **تَشْرئِبُّ**: سر را بالا می گیرد تا نگاه کند. **تَسْنَحُ**: در عرض جاده پیش می آید یا از سمت چپ پیدا می شود.

۱۱۷) **مُؤْلَفاتُ الرَمْل**: آهوانی که با ریگ صحرا انس گرفته‌اند. **أدْماء**: جمع أدْم است و آن آهوئی است که شاخهایش تازه رسته و به رنگ خاك است. اگر سفید باشد «ریم» خوانده می‌شود.

۱۱۸) **أوْحَشَتْ**: خالی شد. بیابان «بَسْبَس» و «قفر» یعنی بی آب و گیاه و خالی.

۱۱۹) ترجمه «فیه نَقَراتٌ مُحَرِّكَةٌ».

۱۲۰) ← حاشیه ۲۲، فصل ۱۵.

۱۲۱) **ذَرِبَت المَعِدَةُ**: معده فاسد شد. صفت آن «ذَرِب» مثل خشن است.

۱۲۲) **ألْوىٰ بِهِمُ الدَهْرُ**: روزگار آنان را هلاك کرد؛ حِمام به کسر اوّل یعنی مرگ.

۱۲۳) عربها از زمانهای پیش از اسلام وقتی مرده را دفن می کنند و روی او خاك و سنگ می ریزند همه می گویند «لاتَبْعَدْ» یعنی گرچه مرده‌ای اما از ما دور نیستی و همیشه در قلب ما جای داری. تاریخ العرب قبل الاسلام، ۵/۲۸۵.

۱۲۴) **رِجام**: به کسر اوّل سنگهائی است که روی قبرها بالا می آورند.

فصل بیست و هفتم: دَحمان أشقر

ابوعمرو، عبدالرحمنٰ بن عمرو ملقب به دَحمْان اشقر استاد موسیقی ایرانی تبار در اوائل عهد عباسی و از موالی بنی لیث بن عبد مناة بود. در آغاز کار به غلامی و شاگردی معبد مغنی درآمد و نزد او تعلیم خوانندگی و نوازندگی گرفت و دیری نگذشت که خود از مغنیان نامدار مدینه گشت. زندگی او از کرایه دادن شتران می‌گذشت. ضمناً به رسم سایر مغنیان بزرگ زمان، کنیزکان را می‌خرید و تعلیم می‌داد و به بهای گزاف می‌فروخت. ولیدبن یزید، خلیفهٔ خوشگذران مروانی مشوق او گردید و یکی از کنیزکانش را به ده‌هزار دینار خرید و او را به دمشق نزد خود دعوت نمود. بعداز انتقال خلافت به عباسیان مهدی خلیفه او را به بغداد، به دربار خود خواند و عطایای بسیار بدو بخشید و او را مأمور تعلیم موسیقی به کنیزکان خویش ساخت. برامکه نیز از او تشویق می‌کردند که در این باره قصه‌ای در همین فصل نقل شده است. با این همه مردی صالح و عادل و بسیار نمازبود. قاضیان مدینه او را از «عدُول» می‌شمردند و شهادتش را در دادگاههای شرع قبول می‌کردند. أشْقَر در لغت یعنی سرخ موی. شاید بدین سبب به او اشقر گویند که سر و ریش را با حنا خضاب می‌کرد و یا اینکه رنگ پوستش سرخ بود. شرح احوال و آوازهایش در الأغانی ۶/۲۱ تا ۳۲ و سایر کتب تذکره و تاریخ مسطور است.

۱ـ خواننده‌ای عادل و پرهیزگار بود

ابوعمرو، عبدالرحمن بن عمرو، ملقب به دحمان اشقر[۱] مولای بنی لیث بن بکربن عبد مناة بن کنانه با وجود مقام عالی و شهرتی که در خوانندگی و نوازندگی داشت در زمرهٔ مردان صالح و بسیار نماز به شمار می آمد. او را از «عُدول» می شمردند. یعنی شهادتش نزد قضات مقبول بود و همه ساله به سفر حج می رفت. بسیار می گفت که من هیچ باطلی را به حق شبیه‌تر از غناء ندیدم.

اسحاق موصلی آورده است که روزی دحمان در محضر عبدالعزیزبن مطّلب بن عبدالله بن حُنْطَب[۲] مخزومی، قاضی مدینه به زیان مردی از اهالی عراق شهادت داد و قاضی براساس گواهی او حکم صادر نمود. مرد عراقی که محکوم شده بود قاضی را گفت: این دحمان است. گفت او را می شناسم و گرنه هویتش را تحقیق می کردم[۳]. گفت او آواز می خواند و کنیزکان را تعلیم خوانندگی می دهد. قاضی گفت خدا ما و تو و همه را بیامرزد، کدامیك از ما آواز نمی خوانیم؟ برو و حق این مرد را بده.

اعشی بنی سُلَیم دربارهٔ دحمان گفته است:

كانوا فُحولاً فَصاروُا عِنَد حَلْبَتِهِم[۴] لَما انْبَرىٰ[۵] لَهُمُ دَحمانُ خِصْياناً
فـأبِلغُوه عن الا عْشىٰ مَقـالَتَـهُ أعْشىٰ سُلَيْم، أبى عمرو سُلَيمانا
قُولوُا يَقولُ أبوعَمـروٍ لِصُحبَتِهِ[۷] يالَيْتَ دَحمانُ قَبْلَ ألموتِ غَنّانا

«آنان فحل بودند اما در برابر دحمان وقتی با ایشان رو به رو شد، خصّی و بی خایه شدند»
«این پیام را از ابوعمرو سلیمان، اعشیٰ سُلیم به دحمان برسانید»
«بگوئید ابوعمرو به یارانش می گوید: ای کاش دحمان پیش از مرگ برای ما آواز می خواند»

۲ـ دحمان شاگرد و غلام معبد مغنی بود

رضوان بن احمد صیدلانی حدیث کرد مرا از یوسف بن ابراهیم بن مهدی و او از ابن جامع و زبیربن دحمان که: دحمان از راویان معبد و از غلامان قدیم او بود

و به عدالت شناخته شده نزد قاضیان مدینه شهادتش پذیرفته بود. ابوسعید غلام فائد [مغنَی] نیز از عدول به شمار می آمد. شهادت معبد هم ابتدا نزد قاضیان پذیرفته بود لیکن پس از آنکه نزد ولیدبن یزید رفت و با او معاشرت کرد و در مجالس عشرت و گناه او حضور یافت، عدالتش ساقط گردید. نه برای اینکه خود او هم مرتکب مناهی می شد بلکه از آن سبب که با ولید دمساز شده و از کسی که مرتکب گناه می شد اجتناب نمی کرد.

یحییٰ بن علی از ابوایوب مدینی از اسحاق ما را خبر داد که دحمان مولای بنی لیث... سر و ریش را با حنا خضاب می کرد[۸] و از غلامان معبد بود. همچنین اسحاق آورده است که پدرم آن مقامی را که‌دیگران برای دحمان می شناختند نمی شناخت و می گفت اگر او بنده بود به خاطر خوانندگی، او را به چهارصد درهم نمی خریدم. شیوهٔ خوانندگی پسرش عبدالله از همه بیشتر به او شبیه بود ولی ابراهیم غناء زبیربن دحمان را از غناء برادرش عبدالله و پدرش دحمان بسیار بهتر می شمرد.

۳ـ عطای مهدی خلیفه به دحمان

یحییٰ بن ایوب از احمدبن مکّی از عبدالله بن دحمان مرا خبر داد که دحمان یك روز از نزد مهدی بازگشت و با خود صدهزار دینار همراه آورد. اسماعیل بن یونس و حبیب بن نصر مهلبی از عمربن شبه آورده است که مهدی در یك شب پنجاه هزار دینار به دحمان صله داد. این بخشش به خاطر آواز او در این بیت الأحوص بود.

قَطوفُ[۹] الَمشْیِ اِذتَمْشی   تری فی مَشْیِها خَرَقا[۱۰]

«با کندی گام برمی دارد و باحیاست، در راه رفتنش آثارشرم و دهشت می بینی»

مهدی از این آواز بسیار خوشش آمد و آنقدر تحت تأثیر قرار گرفت که گفت: ای دحمان هرچه می خواهی بگو. گفت دو مزرعهٔ «رَیّان» و «غالِب» را در مدینه به من

عطا کن. مهدی قبول کرد ولی وقتی فرمان این عطاء به ابوعبیدالله[۱۱] و عمربن بُزَیع رسید نزد او رفتند و گفتند مالك این دو مزرعه پیوسته خلفا بودند. حتی در ایام بنی امیه ولیعهدها آنها را تقاضا نمودند ولی پذیرفته نشد. مهدی گفت به خدا آنچه داده‌ام پس نمی گیرم مگر اینکه خود دحمان راضی شود. پس با او مصالحه کردند که پنجاه هزار دینار بگیرد و از آنها بگذرد.

۴ـ دحمان و ولیدبن یزید

وکیع از ابوایوب مدینی مرا روایت کرد که دحمان مردی شتردار بود. شتران خود را کرایه می داد و با آن گذران می کرد و مردی با مروت بود. یك روز که شتران خود را کرایه داده و اجرت آن را گرفته بود صدای ناله‌ای شنید. برخاست و در پی آن رفت و صاحب صدا را پیداکرد. اوکنیزکی بود که‌از خانه بیرون آمده می گریست. دحمان بدو گفت آیا مملوك کسی هستی؟ گفت آری. گفت بردهٔ‌چه کسی هستی؟ گفت زنی از قریش، و نامش را برد. گفت آیا ترا می فروشد؟ گفت آری. پس با او به در خانهٔ صاحب کنیزك رفت. کنیزك به داخل خانه رفت و به بانوی خود گفت: مردی آمده است و می خواهد مرا بخرد. بانو گفت بگو وارد شود. دحمان به درون رفت و با آن بانو به چانه‌زدن پرداخت تا بر سر قیمت توافق نمودند و دحمان دویست دینار نقداً پرداخته کنیزك را با خود به خانه برد.

دحمان آورده است که آن کنیزك مدتی نزد من ماند و پیش من و معبد و أبجر[۱۲] و استادانی مانند ایشان به آموختن آواز پرداخت. بعداز آنکه در این هنر به کمال رسید او را با خود به شام بردم. در هر منزل که پیاده می شدیم مکاریان یك سو می نشستند و من و آن کنیزك در سوی دیگر در محملی[۱۳] می نشستیم. روی محمل عبای شترداران را می‌گستراندم و زیر سایهٔ عباها استراحت می کردیم. طعامی از خرجین[۱۴] در می آوردیم و می خوردیم و مشك کوچکی شراب در برابر خود می نهادیم. آواز می خواندیم و شراب می نوشیدیم تا وقت حرکت فرا می رسید. وضع ما به همین منوال می گذشت تا نزدیك شام رسیدیم. یك روز در منزلی نشسته بودیم و من این آواز خود را به آن کنیزك یاد می دادم.

لَـوَرَدَّ ذُوشَفْقٍ[۱۵] حِمـامَ مَنِیَّـة لَرَدَدْتُ عَنْ عَبدالعزیز حِماما
صَلیٰ عَلَیكَ اللهُ من مُسْتودَعٍ[۱۶] جاوَرْتَ بُوماً[۱۷] فی اُلقبورِ وَهاما[۱۸]

«اگر یاری دلسوز می‌توانست مرگ را بازگرداند، من آن را از عبدالعزیز باز می‌گرداندم»

«درود خداوند بر او باد که به خاك سپرده شد. تو در گورستان همسایه بوم و مرغ شب شدی»

شعر از کُثَیِّر[۱۹] در مرثیهٔ عبدالعزیز بن مروان است[۲۰]. بعضی هم گفته‌اند این شعر را عبدالصمد بن علی[۲۱] در مرثیه پسر خود سروده است، غناء آن از دحمان و لحنش در ثقیل اوّل با انگشت خنصر در مجرای انگشت چهارم است. آنقدر این آواز را خواندم تا کنیزك تعلیم گرفت و آن را برای من خواند.

در این اثناء شترسواری از راه رسید و به ما سلام کرد. ما هم به سلامش جواب دادیم. گفت آیا اجازه می‌دهید اندکی زیر این سایه بیاسایم و نزد شما بنشینم. گفتیم آری. او از شتر فرود آمد و در کنار ما نشست. سفرهٔ طعام و مشك شرابی که داشتیم پیش او نهادیم که خورد و نوشید. بعد تقاضا نمود آن کنیزك آوازی را که تعلیم گرفته بود بخواند. کنیزك خواند و به خواهش او همان را چند بار تکرار نمود. بعداز کنیزك پرسید آیا چیزی از آوازهای دحمان می‌خوانی؟ گفت آری، و چند آواز از ساخته‌های من برای او خواند. به کنیزك اشارت کردم مرا معرفی نکند. مرد مهمان به طرب آمد و سرا پای وجودش را شادی گرفت. پیاپی شراب می‌خورد و کنیزك برای او آواز می‌خواند تا وقت کوچ کردن کاروان نزدیك شد. پس او روی به من آورد و گفت: آیا این کنیزك را به من می‌فروشی؟ گفتم آری. گفت به چه مبلغ؟ ـ من مثل کسی که جدّی[۲۲] نمی‌گوید گفتم: ده هزار دینار. گفت به همین مبلغ خریدم. دوات و کاغذ برای من بیاور و من حاضر ساختم. او چنین نوشت: «به حامل این نامه، به محض اینکه آن را خواندی ده هزار دینار بده. دربارهٔ او سفارش خیر کن و محلش را به من خبر بده» نامه را مهر کرد و به دست من داد. سپس گفت آیا کنیزك را به من تحویل می‌دهی یا اینکه او را با خود می‌آوری و پس از دریافت بها تسلیم می‌کنی؟ گفتم هم اکنون او را به تو

می سپارم. پس کنیزك را با خود برد و هنگام عزیمت گفت: وقتی به «بخراء»[۲۳] آمدی نشانی فلان آدم را بپرس و نامه را به او بده و مال خود را از او دریافت کن.

من به «بخراء» رفتم و نام آن مرد را پرسیدم و نشانی او را گرفتم. او در دارالأماره سکونت داشت. وقتی نامه را به او دادم بوسید و بر چشم نهاد و ده هزار دینار خواسته تحویل من داد. گفت این نامهٔ امیرالمؤمنین است: بنشین تا ورود ترا به او خبر دهم. بدو گفتم هرجا باشم بنده و فرمانبردار تو هستم. امر کرد ماحضری برای من بیاورند و او مردی بخیل بود. من از فرصت بیرون رفتن او استفاده کرده خارج شدم و به کاروان خود پیوستم. من پانزده شتر داشتم ولی دو نفر آنها را از دست دادم و تعداد شترانم به سیزده رسید.

بعد ولید حال مرا از آن پیشکار پرسیده و او پاسخ داده بود نمی دانم به کجا رفت و هیچ نشانی از او ندارم تا به دنبالش بروم. ولید گفت او پانزده شتر دارد و با این نشانه می توانی او را پیدا کنی. وقتی پیدا شد او را پیش من بیاور اما هرچه گشتند مرا پیدا نکردند، در کاروان ما و بین همسفران کسی نبود که پانزده شتر داشته باشد. نام مرا هم نمی دانستند تا پرس و جو کنند.

آن کنیزك یکماه در سرای ولید بود و او را نزد خود نخواند تا مدت استبراء[۲۴] به سر آمد و حالش نیکو شد. پس روزی او را نزد خود خواند و تمام روز را با وی گذراند. در آخر روز بدو گفت آوازی از دحمان برای من بخوان و او خواند. گفت باز هم بخوان و کنیزك چند بار تکرار نمود. سپس روی به ولید آورد و گفت: ای امیرالمؤمنین. مگر آواز دحمان را از خود او نشنیدی؟ گفت نه ـ گفت آری به خدا شنیدی. ولید گفت: من می گویم نه و تو می گویی آری و قسم هم می خوری؟ کنیزك گفت باز هم می گویم به خدا که آوازش را شنیدی. گفت وای بر تو چگونه؟ گفت آن مردی که مرا از او خریدی دحمان بود. گفت آیا او دحمان بود؟ کنیزك گفت: آری خودش بود. گفت پس چطور من متوجه نشدم. گفت به من اشارت کرد که او را به تو معرفی نکنم. پس ولید دستور داد به عامل او در مدینه بنویسند که دحمان را پیش او بفرستد. دحمان پیوسته نزد ولید محترم بود.

۵ـ دحمان و فضل بن یحییٰ برمکی

محمدبن خلف بن مرزبان از احمدبن عبدالرحمٰن از ابوعثمان بصری چنین آورده است: دحمان گفت: روزی نزد فضل بن یحییٰ بودم. او دست مرا گرفت و به ایوانی که مشرف بر گذرگاه بود برد و نزد خویش نشاند. به فرمان او طعام آوردند که خوردیم و بعد به باده‌نوشی نشستیم. ناگاه کنیزکی سیاه از مردم حجاز از زیر ایوان ما گذشت و این آواز را می خواند:

أهجُرینی اَو صِلِینی　　کیفما شِئتِ فَکونی
انتِ وَ الله تُحِبّینی　　وَ اِنْ لَمْ تخبِرینی

«از من دوری کن یا پیش من بیا، هر طور می خواهی باش»
«به خدا قسم تو مرا دوست داری گرچه به من خبر نداده‌ای»

فضل به طرب آمد و بدو گفت احسنت نزد ما بیا و آن کنیزك وارد ایوان شد. پس فرمود برای او طعام آوردند که خورد و چند جام شراب بدو داد. بعد پرسید خداوندگاران تو کیستند؟ او نام و نشان ایشان را گفت. فضل کس فرستاد تا او را از صاحبانش خریداری کردند و بهایش را پرداختند. او آواز وی را از همه خوبتر و دلچسب‌تر و طبعش را از هر خوانندهٔ دیگر ملیح تر یافت. چنان بر دل فضل نشست که بر من غلبه نمود و دیگر مدتی از من یاد نکرد. پس من این دو بیت را به او نوشتم:

أخرجت السَوداءُ ما کانَ فِی　　قَلبِكَ لی مِن شِدَّةِ الحُبِّ
فأِن یَدُم ذا منكَ ـ لادام لی ـ　　مُتُّ مِن الأعْراضِ و الکَرْبِ[۲۵]

«آن کنیزك سیاه دوستی شدید و عمیقی که در قلب خود به من داشتی از دلت بیرون برد»
«اگر این حالت از تو نسبت به من دوام پیدا کند ـ و خدا کند دوامی نداشته باشد ـ از بی لطفی تو و از غصه می میرم»

وقتی یحییٰ رقعه و شعر مرا خواند خندید و کس فرستاده مرا پیش خود خواند و

جایزه بخشید و با من بر سر همان مهر و الفت و دوستی سابق بازگشت.

مؤلف کتاب ابوالفرج اصفهانی گوید: این خبر را ابن مرزبان برای ما روایت کرد اما گمان می کنم خطا باشد. چون دحمان زمان خلافت هارون الرشید را درك ننمود بلکه دو پسر او زبیر و عبدالله در آن عهد بودند. پس یا باید این خبر مربوط به یکی از دو پسر دحمان باشد یا اینکه مربوط به شخص دیگری غیر از فضل بن یحییٰ بوده است.

۶- حواشی فصل بیست و هفتم

۱) **أشقر**: سرخ موی و ستوری که یال و دم آن سرخ باشد.

۲) حُنْطَب مخزومی، در عهد خلافت منصور عباسی و پسرش مهدی قاضی مدینه و مکه و مردی دانا و تیز هوش و بخشنده بود.

۳) واجب است قاضی شاهد را بشناسد و یا دربارهٔ عدالت و راستگویی او تحقیق کند.

۴) **حَلْبَه**: به فتح و سکون یعنی یك دور مسابقه اسب‌دوانی یا دستهٔ اسبانی که برای مسابقه گرد آمده‌اند.

۵) **اِنْبَریٰ له**: از باب افتعال، یعنی در برابر او ایستاد.

۶) **خصیان**: به کسر و سکون جمع خصیّ است یعنی مردی که خایه‌اش را کشیده باشند.

۷) **صُحْبَة**: به ضم اوّل جمع صاحب است یعنی یار و رفیق.

۸) شاید به همین سبب به او اشقر لقب دادند.

۹) **قَطوفُ المَشی**: به فتح اوّل یعنی آنکه هنگام رفتن به کندی گام برمی دارد.

۱۰) **خَرَق**: به دو فتحه مصدر است یعنی دهشت و تحیّر. کنایه از آن است که آن زن باحیا بود و هنگام راه رفتن آثار دهشت از خود نشان می داد و آهسته قدم برمی داشت. در اخبار ازدواج حضرت فاطمهٔ صدّیقه (ع) آمده است که: «فَلَّما أصبَحَ دَعاها فَجائت خَرِقَةً مِنَ الَحیاء» یعنی در بامداد روز عروسی رسول‌الله (ص) فاطمه را نزد خود خواند و او با شرم و دهشت نزد آن حضرت آمد.

۱۱) ابوعبیدالله بن یسار اشعری (بالولاء) از بزرگان و صدور دولت عباسی بود. وی پس از طی مراحل تحصیل و تبحّر در ادبیات و حدیث نزد مهدی عباسی آمد و کاتب و وزیر او شد و همهٔ امور دولت را در قبضهٔ خود گرفت. او نخستین کسی است که در اسلام کتابی دربارهٔ خراج تألیف نموده و ترتیب و آئین جمع آوری مالیات و احکام و قواعد آن را مدون کرده است. در آخر عمر به تضریب ربیع بن یونس حاجب مهدی از نظر افتاد و پسرش را در رقه به تهمت زندقه

گردن زدند. دیری نگذشت که خود او هم در سال ۱۷۰ هـ وفات یافت. تاریخ بغداد ۱۹۷/۱۳ ؛ حواشی الأغانی ۲۳/۶ .

۱۲) ابوطالب، محمد یا عبیدالله بن قاسم ملقب به ابجر از خوانندگان و نوازندگان مدینه و معاصر معبد مغنی بود. فهرست گیدی، ص ۱۹۶ .

۱۳) **مَحْمِل** بر وزن منزل یعنی هودج که بر شتر بندند.

۱۴) **خُرجین** : تثنیهٔ خرج بَه ضم اوّل است و خُرج یعنی barدان ـ خرجین را در فارسی به کسر جیم تلفظ می کنند.

۱۵) **ذوشفق** : به سکون فاء ؛ یعنی دلسوز و با شفقت.

۱۶) **مُستودَع** : به صیغهٔ مفعول یعنی سپرده.

۱۷) **بوم** : جغد و بوف.

۱۸) **هامَه** : مرغ شب، و مرغی است افسانه‌ای که اعراب جاهلی می پنداشتند از مغز سرکشته به وجود می آید و شبها پیاپی فریاد می زند «**اِسقونی**» ـ مرا آب دهید ـ بعداز آنکه انتقام خون کشته گرفته شود هامه نیز می پرد و می رود. . .

۱۹) ← فصل چهل و پنجم.

۲۰) ابوالأصبغ عبدالعزیز بن مروان (ف ۸۵ هـ) والی مصر بود.

۲۱) عبدالصمد بن علی بن عبدالله بن العباس (۱۰۴ـ۱۸۵ هـ) از امراءِ بنی عباس و عم منصور خلیفه بود. در سال ۱۴۷ به حکمرانی مکه و طائف و سپس مدینه منصوب شد. در سال ۱۵۹ مهدی عباسی او را معزول نمود و در سال ۱۶۱ هـ به ولایت جزیره (شمال عراق) گماشت. در سال ۱۶۳ هـ معزول و زندانی شد و در سال ۱۶۶ هـ به امارت دمشق منصوب گردید. او پیوسته هوای خلافت در سر می پخت و سرانجام از همهٔ مشاغل معزول و خانه‌نشین گردید. تاریخ بغداد، ۳۷/۱۱ .

۲۲) ترجمه «کالعابث» است یعنی مثل کسی که شوخی و بازی می کند.

۲۳) **بَخْراء** : بر وزن بیضاء یعنی زنی که دهانش بوی بد بدهد. و نام منطقه‌ای خوش آب و هواست در سرحد شام و حجاز که ولیدبن یزید در آنجا به ییلاق می رفت و همانجا کشته شد. معجم البلدان، ۳۵۶/۱ .

۲۴) **استبراء کنیز** یعنی آنکه با او هم بستر نشوند و صبر کنند تا رحمش پاك شود و معلوم گردد که آبستن است یانه.

۲۵) **کَرْب** : اندوه شدید.

فصل بیست و هشتم : حمّاد راویه

أبولَیْلیٰ حمّادبن شاپور دیلمی کوفی (۹۵ـ۱۵۵ هـ) حافظ قرآن و عالمترین مردم به لغات عربی و انساب و اخبار و اشعار و علوم و آداب عرب بود. در قوت حافظه و وسعت محفوظات نظیر نداشت و هیچ کس به اندازهٔ او شعر عربی از برنداشته است. از این رو او را راویه (مبالغه در روایت اشعار) لقب دادند. وی در کوفه متولد شد و در مدینه ساکن بود. در صحاری عربستان و بادیة‌الشام گردش بسیار کرد و آنچه ممکن بود اشعار عهد جاهلیت و اسلام را جمع آورد و به خاطر سپرد. بعضی گویند در اوائل عمر راهزنی و دزدی می کرد و بعد به ادب و شعر روی آورد.

بعداز آنکه حمّاد به روایت شعر شهرهٔ آفاق گشت ولیدبن یزید او را به دربار شام دعوت کرد و او و سایر امرای اموی که به مفاخر و تاریخ و اخبار و قصه‌های عرب جاهلی توجه مخصوص داشتند بدو احسان و اکرام بسیار نمودند. ولید روزی از او پرسید چرا ترا «راویه» گفته‌اند؟ جواب داد که من شعرهای هر شاعری را که نامشان را شنیده‌ای و شعرهای بیشتر شاعرانی را که خود اعتراف می کنی نمی شناسی و نامشان را هم نشنیده‌ای از بردارم. شعر هیچ شاعری را پیش من نمی خوانند مگر اینکه می گویم از شاعران قدیم یا جدید است. ولید از او پرسید چند قصیده از برداری؟ گفت بسیار است و اینك به تعداد هریك از حروف هجا صد قصیده تنها از شعرای عهد جاهلیت برای تو می خوانم. همچنین هفتصد قصیده از بردارم که با جملهٔ «بانت

سعاد» شروع می شود. گویند ولید صدق دعوی او را آزمود و او دو هزار و نهصد قصیدهٔ دراز از شعرای جاهلی از حفظ خواند و صد هزار درهم صله گرفت. حمّاد از مخضرمین عصر اموی و عباسی بود ولی بنی عباس بدو توجهی نکردند حتی به او اهانت و تحقیر روا داشتند. سرانجام وی در عمر شصت سالگی در بغداد وفات کرد. از آثار او قصائد سبعهٔ معلقه است که گردآوری کرده است.

حمّاد راویه‌علی رغم‌حافظهٔ معجزآسای خود در عربیت ضعیف بود و حتی قرآن را هم غلط می خواند. بعلاوه در روایات خود امین نبود و گاه اشعاری می ساخت و به شاعران قدیم نسبت می داد و به قدری سبك جاهلی را خوب تقلید می کرد که هیچ کس متوجه نمی شد. چنانکه در همین فصل خواهد آمد خلیفه رسماً اعلامیه‌ای صادر کرد که به روایت حمّاد نباید اعتماد کرد. از این جهت است که محققان در اصالت معلقات سبع و سایر اشعار جاهلی تردید می کنند.

برای شرح احوال او رجوع شود به: الأغانی، ۶/ ۷۰ـ۹۳؛ خزانة الادب، ۴/ ۱۲۹؛ امالی شریف مرتضیٰ. ۱/ ۹۱؛ وفیات الاعیان، ۱/ ۱۶۴؛ روضات الجنات/ ۲۶۰؛ الأعلام ۲/ ۳۰۲...

۱ـ نام و نسب حمّاد راویه و قوت حافظهٔ او

هیثم بن عدی آورده است که: حمّاد مولای بنی شیبان و نام پدرش میسره بود. مداینی و قحْذَمی نام پدرش را سابور (شاپور) ذکر کرده‌اند. او از هرکس دیگر به ایام و اخبار و اشعار و انساب و لغات (گویش ها) عرب مطلعتر و واردتر بود. شاهان بنی امیه او را بر سایر ادبا مقدم می شمردند و به دربار خویش دعوت می کردند. او هم به دیدار ایشان می رفت و به پرسشهایی که از ایّام و علوم عرب می کردند پاسخ می داد و صلات فراوان دریافت می نمود.

اصمعی گوید: حمّاد وقتی نصحیت می کرد داناترین مردم بود. از او پرسیدم شما از چه قبیله‌ای هستید؟ گفت: پدرم از ایرانیانی بود که به وسیلهٔ سلمان بن ربیعه اسیر شد و به بنی شیبان واگذار گردید و ما از موالی ایشان به شمار

آمدیم. نام پدرش میسره بود و ابولیلیٰ کنیه داشت. روزی ولید بن یزید از او پرسید چه شده است که شایستگی لقب «راویه» را پیدا کرده‌ای؟ گفت برای اینکه شعر هر شاعری را که امیرالمؤمنین می‌شناسد یا نامش را شنیده است روایت می‌کنم و اشعار بسیاری از شاعران را از بر دارم که نه آنان را می‌شناسی و نه نامشان را شنیده‌ای. بعلاوه هیچ شعری نزد من خوانده نمی‌شود مگر اینکه معلوم می‌کنم از شعرای پیشین یا از متأخرین است. ولید گفت به پدرتِ سوگند که این دانشی بسیار است. بعد پرسید چه مقدار شعر از حفظ داری؟ گفت بسیار. لیکن برای تو از شعر جاهلی به تعداد هریك از حروف هجا (حروف الفبا) صد قصیدهٔ بلند انشاد می‌کنم و این غیراز مقطعات است. ولید گفت ترا در این معنی آزمایش خواهم کرد و امر نمود شروع به خواندن قصاید کند. آنقدر خواند تا ولید ملول گردید و بعد کسی را مأمور نمود که اشعار او را بشنود. حمّاد دو هزار و نهصد قصیده برای آن مأمور از شعرای جاهلیت خواند که به ولید گزارش نمود و او صد هزار درهم به حمّاد جایزه عطا کرد.

۲ـ فرزدق شعر دیگران را انتحال[۱] می‌کرد

محمدبن خلف وکیع مرا روایت کرد که روزی فرزدق این بیت را انشاد نمود:

و كُنتَ كَذِئبِ السُوء[۲] لَماّ رأىٰ دماً   بِصاحِبِهِ يوماً أحالَ[۳] عَلىٰ الدَم

«تو چون گرگی نابکار بودی که چون بر تن یار خود خون دید بدو تاخت و حمله نمود»

حمّاد از فرزدق پرسید آیا تو این شعر را گفته‌ای؟ ـ گفت آری. گفت اینطور نیست این شعر از مردی از اهالی یمن است. فرزدق گفت: این مطلب را جز تو چه کسی می‌داند؟ آیا می‌خواهی شعری را که همه مردم از من می‌دانند و روایت می‌کنند به سبب اینکه فقط تو می‌دانی از من نیست رها کنم؟ چیزی که تنها تو می‌دانی و هیچ کس دیگر نمی‌داند.

۳ـ سه تن به نام حمّاد که دوست هم بودند

در کوفه سه نفر بودند که حمّاد نام داشتند: حمّاد عَجْرَد[۴] و حمّادبن الزِبْرِقان و حمّاد راویه. این سه نفر با هم دوست و معاشر و یکرنگ و مانند سه جان در یك قالب بودند. با هم می نشستند و شراب می خوردند و روایت اشعار می کردند و هر سه به زندقه متهم بودند[۵].

۴ـ دیدار حمّاد با هشام بن عبدالملك

حسن بن علی و حسین بن یحییٰ به اسناد خویش مرا چنین روایت کردند: حمّاد راویه می گفت: من پیوسته در خدمت یزیدبن عبدالملك بودم و نزد هیچ کس دیگر نمی رفتم. همهٔ بنی امیه هم با من مهربان بودند جز هشام بن عبدالملك که از من ناخشنود بود و سرگرانی می نمود. وقتی یزید درگذشت و خلافت به هشام رسید از او بیمناك شدم و یك سال از خانه بیرون نیامدم و جز نزد دوستان مطمئنی که محرمانه با ایشان دیدار می کردم، جایی نمی رفتم. چون در آن مدت کسی به دنبال من نیامد و خبر بدی نرسید مطمئن شدم و یك روز جمعه به مسجد رفتم. بعداز نماز نزدیك باب الفیل نشسته بودم که دو مأمور پلیس را بالای سر خود ایستاده دیدم. مرا گفتند: فرمان امیر یوسف بن عمر[۶] را اجابت کن و برخیز تا نزد او رویم. با خود گفتم: از همین می ترسیدم و به آن دو مأمور گفتم: آیا اجازه می دهید نزد اهل خانهٔ خود بروم و با ایشان وداع کنم؟ ـ وداع کسی که هرگز نزد ایشان باز نمی گردد ـ و پیش شما برگردم و با هم نزد امیر برویم؟ گفتند امکان ندارد. ناچار خود را تسلیم ایشان کردم و مرا پیش یوسف بن عمر بردند. اورا در ایوان سرخ نشسته دیدم و بدو سلام کردم ـ جواب باز داد و نامه‌ای را به سوی من افکند آن را برداشتم و خواندم. مضمونش چنین بود: «بسم الله الرحمنٰ الرحیم. از بندهٔ خدا هشام امیرالمؤمنین به یوسف بن عمر. اما بعد وقتی این نامهٔ مرا خواندی مأموری را بفرست تا حمّاد راویه را پیش تو آورد. اما اورا نترساند و با او رفتار خشنونت آمیز و بدزبانی نکند. به او پانصد دینار و یك شتر مَهْری[۷] بده که سوار شود و بعداز دوازده شب خود را به دمشق رساند» من آن مال را گرفتم و بیرون

آمدم. دیدم شتری پالان کرده با اسباب سفر حاضر است. پای در رکاب گذاشتم و به سوی شام حرکت کردم و بعداز دوازده شبانه روز راه‌پیمائی به دمشق رسیدم. آنجا به در سرای هشام رفتم و اذن ورود خواستم. اجازه داد و داخل شدم. او در اطاقی بود که کف و دیوارهای آن را با مرمر پوشانده و بین هردو قطعهٔ مرمر شمش طلا نشانده بودند. هشام روی تشکی (طِنْفِسَه)[۸] سرخ رنگ نشسته و جامه‌های خَز[۹] سرخ در برداشت و تن و لباس را با مشك و عنبر خوشبو کرده بود. ظرفهائی هم از طلا پر از مُشك خرد کرده[۱۰] و سائیده در برابرش بود که گاهی دست در آنها می کرد و زیر و رو می نمود و بوی عطر در همه جا پراکنده می شد.

سلام کردم و او جواب باز داد و مرا پیش خوانده نزدیك خود نشاند و من پایش را بوسیدم. دو کنیزك در خدمت او بودند که هرگز زنی را به زیبایی و خوبی ایشان ندیده بودم. در گوشهایشان حلقه‌هایی از طلای ناب بود که در هر حلقه دو مروارید غلطان می درخشید. هشام مرا گفت: ای حمّاد چگونه‌ای و حالت چطور است؟ گفتم به خیر است. ای امیرالمؤمنین. گفت می دانی چرا ترا به اینجا خواستم؟ گفتم نمی دانم. گفت ترا به خاطر بیت شعری خواستم که در ذهنم آمده و نمی دانم شاعر آن کیست؟ گفتم بگو کدام شعر است؟ و او این بیت را خواند:

فَدَعُوا بالصَبوحِ یَوْماً فَجائت　　قَیْنَـةٌ فی یَمینِهـا اِبْـرِیقُ

گفتم از عدی بن زید است. گفت قصیدهٔ او را بخوان و من آن را به شرح ذیل انشاد نمودم:

بَکَرَالعاذِلونَ فی وَضَحِ[۱۱] الصُـ　　ـبْحِ یقولونَ لِی ألا تَسْتَفِیقُ
وَ یلُومُونَ فیكِ یا ابنةَ عبدالله　　و القَلْبُ عِنْـدکُم مَوْهُـوقٌ[۱۲]
لَسْتُ ادری اِذْ أکثَرَوا العَذْلَ عِندی　　اَعَدُوٌّ یلومُنِی أمْ صَدیقَ؟...
فَدَعُوا بـالصَبوح یَـوماً فَجـائَت　　قَیْنَـةٌ[۱۳] فی یمینهـا اِبـریقُ
قَـدَّمَتْهُ علیٰ عُقـار[۱۴] کعَیْنِ الدِیـ　　ـكِ صَفّیٰ سُلافَها[۱۵] الراووقُ[۱۶]
مُـرَّةٌ قبْـل مَـزْجِهـاً فـاَذا مـا　　مُزِجَت لَذَّطَعْمُها مَن یذوقُ
و طَفَت[۱۷] فوقَها فقا قیعُ[۱۸] کالدُرِ　　صِغـأر یُثیرهـا الَتصْـفِیـقُ

ثُم کـان المِـزاجُ مـاَءَ سَمـاءٍ غَیْرَ ما آجِنٍ[19] و لاَ مَطْروُقُ[20]

«ملامتگویان صبح زود در روشنی صبح آمدند و به من می گفتند آیا به هوش نمی آیی؟»

«مرا به خاطر تو ـ ای دختر عبدالله ـ سرزنش می کردند در حالی که دل در چنبر عشق شما گرفتار است»

«ندانستم ـ وقتی مرا اینهمه ملامت کردند ـ دوستی مرا سرزنش می کند یا دشمنی . . . ؟»

«چون روز شد آنان صبوحی طلبیدند. پس دختری که تنگی شراب در دست راست خود گرفته بود بیامد»

«ابریق شراب را پیش آورد با شرابی چون چشم خروس و باده‌ای از سرخم که با شراب صاف کن پالوده بودند»

«شرابی که پیش از آمیزش با آب تلخ است و بعداز آن به مذاق هرکس که آن را بچشد گوارا می آید»

«بر روی جام حبابهای ریزی بالا آمد که بر اثر ریختن شراب از ابریق در جام برمی خاست»

«پس آبی با شراب آمیخت که آب باران بود، آب بدبو و پس مانده در آبشخور شتران نبود»

هشام به طرب آمد و گفت احسنت به خدا خوب آوردی ای حماد و به یکی از دو کنیزك فرمود مرا جامی در دهد. آن دختر جامی به من داد که یك سوم عقل مرا زایل کرد. باز گفت بخوان، آنقدر تحت تأثیر طرب قرار گرفته بود که از تشك (طنفسه) خود به زیر آمد. او به دختر دیگر گفت جامی به حماد سقایت کن و او با شرابی که داد ثلث دیگر عقل مرا بربود. با خود گفتم اگر یك جام دیگر به من بدهند رسوا می شوم. پس هشام مرا گفت هر حاجتی داری بخواه. گفتم هرچه باشد؟ گفت آری. گفتم یکی از این دو دختر را می خواهم. گفت هردو را با هرچه پوشیده‌اند و هرچه دارند به تو بخشیدم. بعد به کنیزك اوّلی گفت باز او را شراب بده. وقتی جام سوّم را خوردم از پای افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی به هوش آمدم دیدم آن دو دختر بالای سرم نشسته و چندتن از خادمان هریك بدره‌ای[21] در دست

دارند. یکی از ایشان مرا گفت: امیرالمؤمنین ترا سلام می رساند و می گوید: این کنیزکان و اموال از آن تست. پس بدره‌ها را گرفتم و با آن دختران به مدینه برگشتم.

۵- بی‌مهری بنی عبّاس به حمّاد

حسین[۲۲] بن یحییٰ مِرْداسی، مرا از حمّادبن اسحاق و او از پدرش چنین روایت کرد: جعفربن ابی جعفر منصور معروف به ابن الکردیّه[۲۳] مصاحبت مطیع بن ایاس[۲۴] را دوست می داشت و از سخنان او لذت می برد. مطیع نیز نزد کسی دیگر نمی رفت و با جعفر دوست شده روابط نزدیك پیدا کرده بود. روزی ضمن صحبت از دوست خود حمّاد با جعفر سخن گفت، در آن اوقات حمّاد از چشم عباسیان افتاده بود و بدو توجه نمی کردند[۲۵] و جفا روا می داشتند، جعفر گفت: او را نزد من بیاور ببینمش، مطیع نزد حمّاد رفت و گفتگوی خود را با جعفر بازگفت و از او خواست برخیزد تا با هم نزد او بروند. حمّاد گفت: مرا رها کن. دولت و اقبال من با بنی امیه بود و نزد عباسیان چیزی برای من نیست. مطیع نپذیرفت و آنقدر اصرار نمود تا او را راضی ساخت. پس حمّاد جامه‌ای سیاه[۲۶] و شمشیری کرایه کرد و مطیع او را نزد جعفر برد. وقتی بر او وارد شد سلام کرد و جعفر پاسخ داد. بعداز وی خواست شعری از جریر برای وی انشاد کند. حمّاد گوید: به خدا سوگند همهٔ شعرهائی که از جریر به یاد داشتم از خاطرم فراموش شد جز قصیدهٔ او به‌مطلع ذیل:

بانَ الَخلیطُ[۲۷] بِراَمَتَیْن[۲۸] فَودّعوُا ‌ ‌ ‌ أوَ کُلَّما اعتزَمُوا[۲۹] لِبَیْنٍ تَجْزَعُ

«قبیله از ما جدا شدند و به رامتین رفتند آیا هروقت عزم رحیل می کنند جزع و زاری می کنی؟»

قصیده را خواندم تا به این بیت رسیدم:

وَتَقوُل بَوْزَعُ قد دَبَبْتَ عَلیٰ العَصا[۳۰] ‌ ‌ ‌ هَلاّ هَزِئْتِ[۳۱] بِغَیْرِنا یا بَوْزَعُ

«(بَوْزَع) به من می گوید با عصا روی زمین می خزی، چرا دیگری غیر
از ما را مسخره نمی کنی، ای بَوْزَع؟»

جعفر به من گفت: این بیت را دوباره بخوان و من باز خواندم. گفت بوزع چه چیز است؟ گفتم نام زنی است. گفت: زنی نامش بَوْزَع باشد؟! از خدا و رسول او و از فرزندی عبّاس بن عبدالمطّلب بری باشم اگر «بَوْزَع» جز غولی از غولها باشد. به خدا ـ ای فلان[۳۲] ـ دیشب تا صبح از ترس «بَوْزَع» خواب به چشم من نیامد. پس فرمود ای غلامان او را پس گردنی بزنید و آنان شروع به سیلی زدن بر سر و روی من کردند، تا جائی که گیج شدم و دیگر ندانستم کجا هستم. آنگاه گفت پایش را بکشید. غلامان پای مرا گرفتند و کشان کشان از سرای بیرون افکندند. در این ماجرا لباس سیاهی که کرایه کرده بودم پاره شد و غلاف شمشیر بشکست و رنجهای بسیار بر من وارد شد. مصیبت از همه سخت‌تر و بلای از همه گرانتر آن بود که باید تاوان لباس و غلاف شمشیر را هم بدهم. وقتی به خانه برگشتم مطیع هم برای همدردی نزد من آمد. او را گفتم مگر من ترا خبر نکردم که هیچ خیری از بنی عباس نصیب من نخواهد شد و دولت و بخت من با دولت بنی امیه سپری شده است[۳۳]؟

۶ـ حمّاد در آغاز عمر دزدی و راهزنی می کرد

ابن نطّاح روایت کرده است که حمّاد راویه ابتدا شریك و همدست دزدان و راهزنان بود. او شبی بردیوار خانهٔ مردی نقب زد و وارد آن شد و هرچه یافت با خود برد. از جمله اموال مسروقه جزئی از اشعار شاعران انصار بود. وقتی آن اشعار را خواند پسندید و از برکرد. بعد در خط تحصیل شعر و ادبیات و علم ایّام و لغات عرب افتاد و پیشهٔ راهزنی را رها کرده از علما و شعرای بزرگ گردید.

۷ـ سخن شناسی ذوالرمّه

یزیدی به اسناد خود مرا از صالح بن سلیمان چنین روایت کرد: حمّاد راویه در بصره نزد هلال بن بُرْده رفت و قصیده‌ای در مدح او انشاد نمود. ذوالُرمّه[۳۴]

شاعر نیز آنجا بود. هلال به ذوالرُّمّه گفت: این شعر را چگونه می بینی؟ ـ گفت شعر خوبی است اما از خود او نیست. گفت پس از کیست؟ گفت نمی دانم جز اینکه می دانم او نگفته است. وقتی هلال حوائج حمّاد را برآورد و جایزهٔ وی را عطا کرد او را گفت من به تو حاجتی دارم. حمّاد گفت هر حاجتی باشد برآورده می شود. گفت آیا این قصیده را تو گفته‌ای؟ گفت نه. گفت پس که گفته است؟ گفت یکی از شعرای جاهلی، این اشعار قدیمی است و جز من کسی آن را از برندارد. گفت: پس ذوالرمّه از کجا دانست که شعر تو نیست. گفت او سبك کلام شاعران جاهلی را از شعرای اسلامی باز می شناسد.

۸ـ حمّاد ساخته‌های خود را به قدما منسوب می کرد

محمدبن خلف وکیع به اسناد خود مرا از مفضل ضبّی چنین روایت کرد: حمّاد راویه چنان بلائی بر سر شعر آورده و آن را چنان فاسد کرده است که هرگز اصلاح نخواهد شد. از او پرسیدند چگونه؟ آیا در روایت شعر اشتباه می کند یا در سخن گفتن عربی دچار خطا و لحن می شود؟ مفضل گفت: ای کاش چنین بود! زیرا در این صورت اهل علم خطای او را اصلاح می کردند. لیکن او به لغات و لهجه‌ها و اشعار عرب عالم است و مذاهب و معانی و سبکهای شعر را خوب می شناسد و مرتباً شعرهایی شبیه به سبك و شیوهٔ شاعران دیگر می سازد و وارد اشعار ایشان می کند و از زبان او در آفاق مشهور می گردد[۳۵]. در نتیجه اشعار قدما با کلام حمّاد مخلوط می شود و جز عالم نکته سنج و نقاد نمی تواند آنها را از هم سوا کند. ولی چنین عالمی کجا پیدا می شود؟

۹ـ فرمان مهدی عباسی در ابطال روایت حمّاد

رضوان بن احمد صیدلانی[۳۶] به اسناد خویش و نیز عبدالله بن مالك و سعیدبن سَلْم[۳۷] و ابن غزاله مرا چنین روایت کردند:

جمعی از راویان و عالمان به ایّام و آداب و اشعار و گویشهای عرب در سرای امیرالمؤمنین مهدی در «عیساباذ»[۳۸] نشسته بودند. ناگاه یکی از دستیاران حاجب

بیرون آمد و مفضل ضبّی راویه را صدا زده، او را با خود نزد مهدی برد. بعداز ساعتی همان مأمور همراه با حمّاد و مفضل از اطاق مهدی بیرون آمدند. آثار اندوه و انکسار در چهرهٔ حمّاد و نشانه‌های شادی و نشاط در روی مفضل دیده می شد. به دنبال آن دو، حسین خادم بیرون آمد و فرمان مهدی را چنین ابلاغ نمود: «ای گروه اهل علم که در اینجا هستید. همانا امیرالمؤمنین به شما اطلاع می دهد که به حمّاد راویه بیست هزار درهم عطا بخشیده است چون شعرش مقبول و پسندیده افتاد. امّا روایت او را باطل می شمارد زیرا در اشعار شاعران دیگر بیتهائی می سازد و علاوه می کند. به مفضل ضبّی پنجاه هزار درهم عطا داده چون راست می گوید و روایتش صحیح است. پس هرکس بخواهد شعر خوب و تازه بشنود باید به روایت حمّاد گوش کند و هرکس روایت درست بخواهد باید که از مفضل بشنود.

ما سبب صدور این فرمان را سؤال کردیم. گفتند وقتی مهدی مفضل را تنها خواسته بود از او پرسید: دیده‌ام که زهیر بن ابی سُلمیٰ[۳۹] قصیدهٔ خود را با این بیت «دَعْ ذاوعَدِّ القول فی هرَم ٍ[۴۰] - این را رها کن و سخنانی را که در مدح هرَم گفته‌ای بشمار» شروع کرده در صورتی که هیچ سخنی پیش از آن نگفته است. مفضل بدو گفته بود ای امیرالمؤمنین من چیزی در این باره نشنیده‌ام جز اینکه ممکن است زهیر می اندیشیده است چه باید بگوید یا فکر می کرده است که شعری بسراید، لیکن از آن فکر به مدح هرم عدول کرده و گفته است «دَعْ ذا...» یعنی این افکار را رها کن و به مدح هرم بپرداز. یا اینکه دربارهٔ یکی از کارهای خود فکر می کرده و بعد منصرف گشته و گفته است: از فکری که می کردی دست بردار و به شمارش مدایح هرم مشغول شو... مهدی بعداز شنیدن سخن مفضل حمّاد را پیش خواند و همان پرسشی که از مفضل کرده بود از او هم پرسید. حمّاد گفت: ای امیرالمؤمنین زهیر چنانکه شما فرمودید نگفته است. گفت پس چگونه گفته است؟ پس حمّاد این ابیات را انشاد نمود:

لِمَنِ الـدِیـارُ بِقُنَّـةِ الحَجْـرِ[۴۱]　　اَقْوَیْنَ مُذ حِجَجٍ وَ مُذْدَهْـرِ

قفـر بمنـدفــع اَلنجـائتِ[۴۲] مِنَ　　ضَفْویٰ[۴۳] أولاتِ الضالِ وَالسِدْرِ[۴۴]

دَعْ ذا وَ عدِّ اَلقولَ فی هَـرَمٍ　　خَیرِ الکُهولِ و سَیِّدِ اَلحَضْر[۴۵]

«این خانه‌ها در ارتفاعات «حَجْر» از کیست؟ که از سالها و روزگاران پیش فرسوده شده است»
«دیاری بایر و غیر مسکون، آنجا که سیلها در محل «نجائث» به هم برمی‌خورند، در محل «ضَفویٰ» که درختهای سِدر برّی و غیر برّی می‌روید»
«این را رها کن و سخنانی را که در مدح هرَم گفته‌ای بشمار، بهترین پیران و سید شهرنشینان»

مهدی ساعتی سر به زیر افکند. بعد رو به حمّاد نموده گفت: از تو به امیرالمؤمنین خبری رسیده که ناگزیر باید برای بیان حقیقت آن سوگند یاد کنی. پس او را به بیعت خود و سوگندهای سخت دیگر قسم داد که هرچه می پرسد راست بگوید و حمّاد نیز به همانگونه که مهدی خواسته بود سوگند یاد کرد. پس بدو گفت راستش را بگو. اشعاری را که خواندی چه کسی ساخته و به زهیر نسبت داده است؟ حمّاد اقرار نمود که گویندهٔ دو بیت اول خود او است. پس مهدی دستور داد آن فرمان را دربارهٔ حمّاد و مفضل صادر نمایند.

۱۰ـ روایتی دیگر از ملاقات حمّاد با ولیدبن یزید

حسین بن قاسم کوکبی به اسناد خویش مرا روایت کرد که اصمعی گفته است: حمّاد گفت امیر کوفه نزد من فرستاد و گفت نامهٔ امیرالمؤمنین ولیدبن یزید رسیده و طی آن به من امر شده است ترا نزد او بفرستم. او اسباب سفر مرا فراهم ساخت و من به شام رفتم. ولید به شکار رفته بود و وقتی بازگشت مرا بارداد تا به دیدار او بروم. او را در خانه‌ای دیدم که زمین و دیوارهای آن را بادیبای ارمنی پوشانده بودند[۴۶]. مرا گفت آیا حمّاد راویه تو هستی؟ گفتم مردم مرا به این لقب می خوانند. گفت چقدر شعر از برداری؟ گفتم هفتصد قصیده روایت می کنم که مطلع آن با «بانت سُعاد»[۴۷] شروع می شود. گفت این را می گویند روایت! بعد شراب خواست و کنیزکی ابریقی[۴۸] شراب و جامی پیش آورد. او مقداری باده در

جام ریخت و اندکی آب با آن بیامیخت و بر هم زد و از برهم خوردن آب و شراب حبابهائی روی جام بالا آمد. ولید که آن منظره را دید مرا گفت دربارهٔ این حالت شعری برای من انشاد کن. من گفتم ای امیرالمؤمنین. این درست همان منظره است که عدی بن زید وصف کرده است:

بکرالعاذلون فیِ وضح الصبُـ ـح یقولون لی الاتستفیقُ؟
ثمّ ثاروا الیٰ الصَبوحِ فقامت قینـة فی یَمینِهـا اِبـریق
قدّمته علیٰ سُلاف کریح الـ ـمسك صَفّیٰ سلافها الراووُقُ
فتـری فوقهـافقاً قیـع کـالیا قوتِ یجری خلالها التصفیق[۴۹]

ولید شراب می‌خورد و پیاپی از من می‌خواست آن ابیات را تکرار کنم. آنقدر شراب خورد که مست شد. آنگاه از جای برخاست و یکی از بالشها را برداشته روی سر خود نهاد و پیاپی فریاد می‌کرد. چه کسی گوشت گاو می‌خرد؟ سپس مرا گفت ای حمّاد! بگیر. هرچه در این خانه است به تو تعلق دارد. و این نخستین مالی بود که به دست آوردم.

۱۱ـ خلف احمر روایت حمّاد را قابل اعتماد نمی‌دانست

هاشم بن محمد خزاعی از دماذ[۵۰]، از ابوعبیده مرا چنین روایت کرد: خلف احمر آورده است که من نزد حمّاد راویه می‌رفتم و اشعار صحیح عرب را از او می‌گرفتم امّا شعرهای ساختگی به شاعران مشهور می‌بستم و به او می‌دادم[۵۱]. او تشخیص نمی‌داد و از من قبول می‌کرد و در اشعار آن شاعران داخل می‌ساخت. در وجودش حماقت بود.

۱۲ـ زیاد بن ابیه از حمّاد به خشم آمد

حدیث ذیل را محمد بن خلف مرزبان به اسناد خویش از حمّاد راویه برای من نقل کرد: روزی نزد زیاد[۵۲] رفتم. مرا فرمود شعری برای من انشاد کن. گفتم شعر کدام شاعر را بخوانم ای امیر؟ گفت از اشعار اعشیٰ بخوان و من شروع به

خواندن این قصیده کردم: «بَکَرَتْ سُمَیَّةُ غُدْوَةً أجْمالُها. . . »[53] هنوز قصیده را تمام نکرده بودم که آثار خشم در چهرهٔ زیاد پیدا شد. بعد حاجب او به حاضران گفت برخیزید. من هم با ایشان برخاستم و همه بیرون رفتیم. به خدا سوگند بعداز آن هرگز زیاد را ندیدم امّا از آن پس هروقت خلیفه یا امیری از من می خواست شعری برایش بخوانم قبلاً دقت می کردم نام مادر یا دختر یا خواهر یا زوجهٔ او در آن نباشد. [حماد ۴۲ سال بعداز مرگ زیاد متولد شده و این حدیث نادرست است]

۱۳ـ دیدار حمّاد با ولید بن یزید

حرمی بن ابی العلاء به اسناد خویش مرا از اسحاق موصلی چنین روایت کرد: حمّاد راویه گفته است: ولیدبن یزید دویست دینار برای من فرستاد و یوسف بن عمر را مأمور نمود تا مرا با ستور چاپاری نزد او روانه کند. با خود اندیشیدم جز از اشعار طرف پدری خود ـ قریش ـ یا طرف مادری خود ـ ثقیف ـ از من نخواهد پرسید. پس در دو کتاب قریش و ثقیف نظر کردم. وقتی در شام نزد ولید بار یافتم از اشعار شاعران قبیله بَلِیّ سؤال نمود و من اشعاری از ایشان روایت کردم که موردپسند او افتاد. بعداز من خواست شعری دربارهٔ شراب برای او انشاد کنم ـ و جمعی از اعیان اهل شام پیش او بودند ـ من این ابیات را خواندم:*

اِصْبَـحِ القَـوْمَ قَهْـوَةً[54] فی أبـاریق تُحْتَـذیٰ[55]
من کُمَیت[56] مُـدامَة[57] حَبَّـذا تلكَ حَبَّـذا
یتـرك الأُذْنَ شُـرْبهـا أُرْجُـواناً[58] بِهـا خُذا

«این قوم را شراب صبوحی بده، در ابریقهایی که برابر هم گذاشته شده است»
«از آن شراب آلبالویی رنگ (کمیت) چه خوشست آن شراب چه خوشست!»
«نوشیدن آن گوش را به رنگ ارغوان در می آورد، آن را از دست مگذار»

ولید گفت این ابیات را دوباره بخوان و من مکرّر نمودم. پس به خدمتگاران خود

فرمود گوش همهٔ این حاضران را بگیرید. بعد برای ما شراب آوردند و آنقدر به ما خوراندند که از خود بی‌خود شدیم و نفهمیدیم چه وقت ما را از آنجا بردند. خادمان ما را بر دوش کشیده در مهمانسرا روی زمین افکندند و تا گرمی آفتاب ما را بیدار نکرد همانجا در خواب بودیم. وقتی از جای بلند می‌شدیم شیخی از اعیان شام مرا دشنام می‌داد و می‌گفت: خدا ترا چنین و چنان کند. این بلا را تو بر سر ما آوردی.

۱۴ـ حمّاد در قوت طبع و حافظه نظیر نداشت

هاشم بن محمد خزاعی به اسناد خود مرا از طِرِمّاح چنین روایت کرد: در مسجدکوفه‌این قصیدهٔ خودرا «بان الخَلیطُ بِسُحْرةٍفتبدّدوا [۵۹]ـهمسفران دروقت سحر بار بر بستند و پراکنده شدند» برای حمّاد راویه انشاد کردم. او هوشمندترین مردم بود و حافظه‌ای از همه قویتر داشت. ساعتی خاموش ماند و نمی دانستم می خواهد چه بکند. پس روی به من آورد و گفت آیا این قصیده را تو گفته‌ای؟ گفتم آری. گفت این طور که می گوئی نیست. پس در حال آن قصیده را که شصت بیت بود برای من باز خواند و خود بیست بیت بر آن در همان مدّت اندك افزوده بود ـ بدو گفتم: وای برتو! این اشعار را چند روز پیش من ساخته‌ام و هیچ کس از آن اطلاع ندارد. حمّاد گفت به خدا بیست سال پیش من آن را سروده‌ام و اگر دروغ بگویم بر من چنین و چنان باد. به او گفتم یك حَج با پای پیاده برگردن من باشد اگر بعداز این هرگز با تو همنشینی کنم. حمّاد هم مشتی سنگریزه از زمین برگرفت و گفت به اندازهٔ هریك از این سنگریزه‌ها صد حج به گردن من باشد اگر از ترك توباکی داشته باشم وبدان اهمیت بدهم. بدوگفتم تومردی هرزه‌ای وسخن با تو تباه است و از نزد او بازگشتم. دماذ گوید: ابوعبیده و اصمعی این دو بیت طرمّاح را از آن قصیده انشاد می کردند:

مُجتابُ [۶۰] حُلَّةِ بُرجد [۶۱] لسراته [۶۲] قدداً [۶۳] و أخْلَفَ [۶۴] ماسواه البُرجُدُ
یَبدُو و تُضمِرهُ [۶۵] البلاد [۶۶] کأنّه سَیفٌ عَلیٰ شَرفٍ [۶۷] یُسَلُّ و یُغْمَدُ

«[آن گاو] حُله‌ای از پشمینهٔ سرخ بر پشت دارد که قطعه‌هایی مثل تسمه برآن دیده می شود و جای هر پوشش دیگر را گرفته است»
«پیدا می شود و باز در زمینهای آباد پنهان می گردد. گوئی شمشیری است که بر جایی بلند کشیده می شود و باز به غلاف می رود»

ابوعبیده و اصمعی می گفتند طِرِمّاح در این دو بیت از همهٔ مردم شاعرتر است.

۱۵ـ حواشی فصل بیست و هشتم

۱) **انتحال شعر**: سرودهٔ دیگران را به دروغ بر خود بستن..
۲) **ذِئب سُوء**: گرگ بد و نابکار.
۳) **أحالَ فی ظَهر الدابّه**: بر پشت ستور جستن کرد.
۴) ← حاشیه ۱۹، فصل ۱۳.
۵) حمّاد راویه اعتقادات مذهبی درستی نداشت و نماز نمی گزارد. طَهَوی شاعر دربارهٔ او گفته است:

نِعم الفَتیٰ لَوْکانَ یَعرِفُ رَبَّهُ   او حین وَقْت صلاتِهِ حمّاد

خوب جوانی است حمّاد اگر خدای خود را می شناخت و وقت نماز خویش را می دانست.
۶) بعید است این قصّه بین حمّاد و یوسف بن عمر ثقفی اتفاق افتاده باشد. چون خالدبن عبدالله قسری در آن وقت امیر کوفه بود نه عمربن یوسف. هشام بن عبدالملك در سال ۱۰۵ هـ به خلافت رسید و در شوال همان سال عمربن هبیره را معزول و خالدبن عبدالله قسری را به امارت کوفه منصوب نمود که تا سال ۱۲۰ هـ در کوفه بود و به سال ۱۲۰ بعداز خالد یوسف بن عمر ثقفی جای او را گرفت. پس خبر متن که یکسال بعداز جلوس هشام، عمربن یوسف امیر کوفه بوده است درست در نمی آید. (حواشی الأغانی، ۶/۷۵، به استناد اخبار طبری و ابن خلکان).
۷) **ناقهٔ مهریّه**: به فتح میم ـ منسوب است به مَهْرَةَ بن حیدان که فرعی از قضاعهٔ یمن بوده است. ناقهٔ مَهریّه ماده شتری است از نژادی به همین نام که از اسب دونده پیشی می گیرد و در هوش و سرعت یادگیری بی مانند است و هر ناقهٔ مهریه نامی دارد که وقتی در گلهٔ شتران نام آن را صدا بزنند حاضر می شود.
۸) **طَنَفَسه**: به فتح اوّل و سوم یا کسر آنها به معنی حصیر و فرش و نهالی ـ این کلمه معرّب است.
۹) **خزّ**: در تازی یعنی حریر و پارچه‌ای که از پشم و ابریشم بافند.

۱۰) ترجمهٔ «مسك مفتوت».
۱۱) **وَضَح**: به دو فتحه در اینجا یعنی سپیده و روشنی بامداد.
۱۲) **موهوق**: به صیغهٔ مفعول یعنی آنکه او را با وَهَق بسته باشند. وَهَق به دو فتحه ریسمانی است تابیده با حلقه و گرهی مخصوص که ستور را با آن می گیرند.
۱۳) **قَیْنَه**: کنیزك خواننده و آرایشگر.
۱۴) **عُقار**: به ضم اوّل یعنی شراب.
۱۵) **سُلافه**: به ضم اوّل یعنی شراب سرخم که بهترین نوع شراب است.
۱۶) **راوُوق**: شراب صاف کن.
۱۷) **طَفایَطْفو**: بر روی آب بالا آمد.
۱۸) **فقّاعه**: بروزن دُرّاعه یعنی حُباب جمع آن فقاقیع بر وزن سلاطین.
۱۹) **آجِن**: آبی که مانده و رنگ و بوی آن برگشته باشد.
۲۰) **مَطْروق**: آبشخوری که شتران برای خوردن آب در آن رفته و آن را آلوده کرده باشند.
۲۱) **بَدْره**: بر وزن بنده کیسه‌ای محتوی ده هزار درهم است.
۲۲) در روایات الأغانی نام این راوی گاهی حسین و گاهی حسن آمده است و معلوم نیست کدام درست است.
۲۳) جعفربن عبدالله منصور عباسی (ف ۱۵۰ ه) از امرای بنی عباس و والی موصل بود. او در بغداد درگذشت و نخستین کسی بود که در مقابر قریش (کاظمین یا کاظمیّه امروز) مدفون شد. ظاهراً چون مادرش بانو یا کنیزکی کرد بوده او را ابن الکردیّه کنیه دادند. تاریخ بغداد، ۱۴۹/۷.
۲۴) ابوسَلْمیٰ مطیع بن ایاس کنانی (ف ۱۶۶ ق) از شعرای عهد اموی و عباسی و شاعری نکته‌سنج و نادره گفتار بود. در کوفه متولد شد و در بغداد زندگی کرد و در بصره درگذشت. مداح ولیدبن یزید و بعداز سقوط امویان ملازم خدمت ابن الکردیّه بود و تا او زنده بود نزد دیگری نرفت. مهدی عباسی او را مأمور جمع صدقات بصره نمود و همانجا وفات کرد. مانند دوستان خود حمّاد راویه و حمّاد عجرد متهم به زندقه و تمایلات مانوی بود. الأعلام زرکلی.
۲۵) عباسیان نسبت به همهٔ دوستان و برکشیدگان بنی امیه بی مهر بودند.
۲۶) جامهٔ سیاه، لباس رسمی و شعار عباسیان بود چنانکه جامهٔ سبز شعار بنی فاطمه و جامهٔ سرخ شعار قرامطه و جامهٔ سپید شعار پیروان المقنّع بود.
۲۷) **خلیط**: به فتح اوّل یعنی مخلوط و درهم. کاروان و قبیله را هم **خلیط** گویند.
۲۸) **رامَتَیْن**: تثنیهٔ رامَه است و رامه به فتح میم منزلی است در راه بصره به مکّه که تا رماده (امروز رمادی گویند) یك شب راه است: بین بصره و رامه دوازده منزل است. معجم البلدان، ۱۸/۳.

۲۹) **اعتزموا البین**: عزم سفر و جدایی کردند.
۳۰) **دَبیب**: به فتح اوّل یعنی خزیدن چون مار یا چون طفلان با چهار دست و پا رفتن.
۳۱) **هَزِءَ به یَهزَءُ**: از باب عَلِمَ، یعنی او را استهزا و مسخره کرد.
۳۲) ترجمه «یاهذا».
۳۳) مع ذلك در همین فصل در الأغانی روایاتی از عطای منصور و مهدی عباسی به حمّاد نقل شده است. الأغانی، ۶/۸۱ و ۸۷.
۳۴) ← حاشیه ۱۴۷، فصل ۲۳.
۳۵) همین اخبار است که صحّت و اصالت سبعه معلقه و سایر اشعار جاهلی را مورد شك قرار می‌دهد.
۳۶) **صیدلانی**: داروفروش.
۳۷) شاید این شخص ابوعمرو سعیدبن سَلْم باهلی معاصر عبدالله بن مالك خزاعی است (حواشی الأغانی، ۶/۸۹).
۳۸) همان عیسیٰ آباد فارسی است که محله‌ای در بخش شرقی بغداد و در اقطاع عیسیٰ بن مهدی عباسی بوده است. مهدی عباسی هم کاخی در آن محله ساخته بود. معجم البلدان، ۴/۱۷۲.
۳۹) زُهیربن ابی سُلْمیٰ ربیعة بن ریاح مُزْنی (ف ۱۳ ق هـ) از بنی مضر و حکیم شاعران جاهلی بود. بعضی او را بر همه شاعران قبل از اسلام مقدم می‌شمارند. در نجد ـ اراضی مُزَیْنَهَ ـ متولد شد و در همان خطه درگذشت. یکی از قصاید سبعهٔ معلقه با مطلع ذیل:

أمِن أُمِّ عَوْفیٰ دِمْنَةٌ لمْ تُکلّم بَحَوْمانَةِ الَدرّاج فالَمُتَثلَّم

«آیا این آثار فرسوده که هیچ کس با آن سخن نگفته و در «حَومانة الَدرّاج» وَ متثلِّم باقی است از امّ عوفیٰ است؟» **حومانة الدرّاج**، آبی است نزدیك قیصومه در راه بصره به مکه ـ متثلّم نیز نام کوه یا موضعی است در نجد. معجم البلدان، ۲/۳۲۵، ۵/۵۳. دیوان زهیر چند بار به چاپ رسیده و قسمتی از اشعار او را به آلمانی ترجمه و به سال ۱۸۹۲ م در مونیخ چاپ کرده‌اند. الأعلام ۳/۸۷.

۴۰) هرم بن سنان بن ابی حارثه مُرّی، از بنی مرّة بن عوف بن سعدبن ذبیان (ف حدود ۱۵ ق هـ) ممدوح زهیربن ابی سُلْمیٰ و از جوانمردان و بخشندگان مشهور عرب بود. زهیر معلقه خود را در مدح او و پسر عمش حارث بن عوف سروده و قصّه برقرار کردن صلح و خون بندی بین بنی عبس و بنی ذبیان را که به وسیلهٔ ایشان انجام گرفت شرح داده است. الأغانی، ۹/۱۴۱ تا ۱۴۳.
۴۱) **قُنَّه**: بر وزن قلّه یعنی بالای کوه، در اینجا به معنی مکان بلند مشرف بر اراضی مجاور است.

حجر نام مکانی است در یمامه.

۴۲) نَجائت: بر وزن مساجد چاههائی در مکانی به همین نام است. حواشی الأغانی، ۶/۹۱.

۴۳) ضَفْویٰ: به فتح اوّل و سکون ثانی و الف مقصوره مکانی است نزدیك مدینه. معجم البلدان، ۳/۴۵۹.

۴۴) ضال: درخت سدر صحرائی است ـ سدر در این شعر به معنی سدر روئیده شده در کنار آب است و از این رو به ضال عطف شده است.

۴۵) بَدَوی: اعرابی چادرنشین و صحرا گرد در برابر حضری که در آبادی و شهر ساکن است.

۴۶) از این خبر معلوم می شود در آن زمان دیبای بافت ارمنستان معروف و مرغوب بوده است.

۴۷) معروفترین قصیده‌ای که با «بانت سعاد» شروع می شود لامیّه کعب بن زهیر در مدح پیغمبر (ص) به مطلع ذیل است:

بانَتْ سُعادُ فَقَلْبی الْیَوم متبولُ　　مُدَلَّه إثْرَها لَمْ یُفْدَ مکْبُولُ

«سُعاد از من جدا شد، از این رو دلم امروز دیوانه و بیمار است. در پی او سرگشته و چون اسیری در بند مانده است و کسی برای رهایی او فدیه نمی‌دهد»

۴۸) ابریق: تنگ، معرّب آبریز است.

۴۹) ترجمهٔ این قصیده در همین فصل گذشت.

۵۰) دَماذُ لقب ابوغسّان رفیع بن سلمه دوست ابوعبیده بود (شاید داماد فارسی).

۵۱) این هم نشانهٔ دیگری از جعلی بودن بعض اشعار جاهلی.

۵۲) زیادبن ابیه (۱ـ ۵۳ ق) فرزند حرام سُمَیَّه کنیز حارث بن کَلَدَه بود. امیرالمؤمنین علی (ع) او را به امارت فارس منصوب نمود و بعداز شهادت آن حضرت به معاویه پیوست ـ چون سمیَه زوجه عبید ثقفی بود به حکم «الولد للفراش» علی (ع) او را زیادبن عبید می نامید ولی معاویه اقامهٔ شاهد کرد که وی نتیجهٔ همبستری نامشروع ابوسفیان با سمیه بوده است و او را برادر خود خواند. چون پدرش معلوم نبود او را «زیادبن ابیه» یعنی زیاد پسر پدرش می خواندند. مردم با بردن نام «سُمَیَّه» او را دشنام می دادند و زیاد از شنیدن نام مادر زناکار خود به خشم می آمد.

۵۳) یعنی: سُمیّه صبح زود با شتران خود به سفر رفت.

۵۴) قَهْوَه: شراب. شراب را قهوه گفتند چون شرابخوار را «یُقْهِی عن الطعام» یعنی اشتهایش را به طعام کم می کند.

۵۵) حَذْو: مقابل. اِحْتَذیٰ: از باب افتعال یعنی مقابل شد.

۵۶) کُمَیت: به صیغهٔ تصغیر یعنی شرابی به رنگ سرخ سیر که مایل به سیاهی باشد ـ یا اسبی به همین رنگ.

۵۷) مُدام: شراب.

۵۸) **اُرْجوان**: به ضم همزه و جیم معرّب ارغوان است.
۵۹) **سُحْره**: به ضم و سکون یعنی اول سحر.
۶۰) **اِجتابَ القمیص**: پیراهن را پوشید ـ مُجتْاب اسم فاعل به معنی پوشنده.
۶۱) **بُرْجُدْ**: بروزن هدهد کسائی است از پشم سرخ یا کسائی است درشت یا کسائی است ضخیم و مخطّط که از آن خیمه سازند.
۶۲) **سَرات**: به فتح اول یعنی پشت.
۶۳) **قِدَد**: به کسر اوّل و فتح ثانی جمع قِدّه است به کسر اوّل و فتح ثانی مشدّد. یعنی تسمه و چرمی که به شکل مستطیل و باریك بریده باشند.
۶۴) **أخْلَفَ ماسواه**: جای هر چیز دیگر را گرفت.
۶۵) **اِضْمار**: پنهان کردن.
۶۶) **بلاد**: جمع بَلَدْ یعنی آبادیها و زمینهای آباد.
۶۷) **شَرْف**: بلندی و جای بلند.

فصل بیست و نهم: سیاط مغنّی

۱ـ نام و نسب او

۲ـ ستایش ابراهیم موصلی از سیاط

۳ـ مهدی عباسی و سیاط

۴ـ سیاط و ابوریحانهٔ مدنی

۵ـ روایتی دیگر از دیدار سیاط و ابوریحانه

۶ـ در حاشیهٔ خبر فوق

۷ـ وصیّت سیاط به شاگردانش

۸ـ وصیّت سیاط به ابن جامع

۹ـ سیاط به مرگ مفاجا درگذشت

۱۰ـ آواز سیاط موردپسند ابراهیم بن مهدی بود

۱۱ـ یکی از صد آواز برگزیدهٔ عرب

۱۲ـ حواشی فصل بیست و نهم

ابو وَهْب عبدالله بن وهب معروف به سیاط اهل مکه و مولای خزاعه و از پیشکسوتان موسیقی عربی بود. ابراهیم موصلی و ابن جامع و دیگر مغنّیان طبقهٔ ایشان هنر غنا را از او آموختند. وفاتش به سال ۱۶۹ هـ در بغداد اتفاق افتاد.

۱ـ نام و نسب او

سیاط لقب ابووهب عبدالله بن وهب مکّی است که از موالی خزاعه[۱] بود. وی در صنعت غناء و روایت آوازها پیشوای مغنّیان حجاز بود و در هنر نوازندگی از استادان فن به شمار می آمد. او استاد ابن جامع[۲] و ابراهیم موصلی[۳] بود. آن دو هنرمند و امثال ایشان غناء قدیم را از سیاط آموختند و نقل کردند. وی نزد یونس کاتب[۴] کسب هنر کرد و شوهر مادر ابن جامع بود.

حمّاد بن اسحاق موصلی گوید: اورا سیاط[۵] بدان سبب لقب دادند که بیت ذیل را در آوازهای خود بسیار می خواند:

کأنّ مَزاحِفَ[۶] الَحیّاتِ فیه　　قُبَیْلَ الصُبح آثارُ السیاط

«گوئی جایهای خزیدن مارها در آن صحرا ـ اندکی پیش از صبح ـ آثار تازیانه‌هاست»

۲ـ ستایش ابراهیم موصلی از سیاط

محمدبن خلف به اسناد خویش مرا از وسواسهٔ موصلی[۷] روایت کرد که روزی ابراهیم موصلی یکی از آوازهای سیاط را خواند. پسرش اسحاق بدو گفت: این آواز از کیست؟ ای پدر من. گفت از کسی است که اگر زنده می ماند پدرت چیزی برای خوردن نمی یافت. از سیاط است.

۳ـ مهدی عباسی و سیاط

اسحاق موصلی آورده است که مهدی عباسی یك روز در وقتی که شراب می خورد، به سلاّم ابرش[۸] گفت: «سیاط» و «عقاب» و «حبال» را نزد من بیاور. حاضران مجلس همه از ترس بر خود لرزیدند و گمان کردند مهدی می خواهد همه یا بعض ایشان را تازیانه بزند [سیاط جمع سَوْط است یعنی تازیانه‌ها، عِقاب به کسر اوّل مصدر است یعنی عقوبت و مجازات، و حِبال جمع حَبل است یعنی طناب] سلاّم رفت و سیاط مغنی و عقاب، نوازندهٔ او[۹] و حبال نی نواز[۱۰] او را حاضر آورد. پس همهٔ ندیمان و همنشینان، آن سه هنرمند را ـ که نامشان موجب وحشت ایشان شده بود ـ دشنام می دادند و مهدی خلیفه می خندید.

۴ـ سیاط و ابوریحانهٔ مدنی

اسماعیل بن یونس شیعی معروف به ابن ابی الیَسَع از عمربن شبّه مرا روایت کرد که روزی سیاط بر ابوریحانهٔ[۱۱] مدنی گذر کرد. ابوریحانه بدو گفت: ترا به این قبر[۱۲] و آنکه در آن مدفون است سوگند می دهم لحنی را که برای این شعر ابن جندب ساخته‌ای برای من بخوان:

لِكُلِّ حَمامٍ أنتَ باكٍ اِذا بَكیٰ   وَدَمعُكَ مُنْهَلٌّ[۱۳] و قلبكُ يَخْفُقُ
مَخافةَ بُعدٍ بَعدَ قُربٍ و هِجْرَه   تَكونُ و لمّا تَأتِ و القلبُ مُشْفِقُ
ولی مُهْجَةٌ تَرفضّ[۱۴] من خوف عَتْبها[۱۵]   وَقَلْبٌ بِنارِالحُبّ يَصْلَىٰ و يُحْرَقُ
أظَلُّ خَلِيعاً[۱۶] بينَ اهلی متيّما   وَ قلبی لمايرجوه منها مُعلَّقُ

«برای هر کبوتری که می گرید تو هم گریه می کنی ، و اشکت جاری
می شود و قلبت می طپد!»
«از بیم دوری بعداز نزدیکی ، و از بیم سفر و کوچ که گرچه هنوز واقع
نشده است خواهد آمد و دل در نگرانی آنست»
«جانم از بیم عتاب و گلهٔ او پریشان است و دلی دارم که از آتش عشق
کباب است و می سوزد»
«در بین قبیله خود منزوی و مطرود و سرگشته مانده‌ام و دلم به امیدی که
دارم بسته است»

سیاط ابیات فوق را برای ابوریحانه خواند و وقتی آوازش به پایان رسید وی دست به گریبان پیراهن خود برده آن را تا به دامن بدرید و برهنه از آن بیرون آمده مدهوش بر زمین افتاد. وقتی به هوش آمد مردی او را گفت ای ابوریحانه. این آواز برای تو چه فایده‌ای داشت جز آنکه پیراهنت را پاره کردی [و در این سرما عریان ماندی][۱۷] گفت ای برادرزاده. شعر خوب از خوانندهٔ خوب با آواز طرب انگیز سرمازده را از حمّام داغ گرمتر می کند. آن مرد گفت تو به نظر من از جمله کسانی هستی که خدای عزوجل دربارهٔ ایشان گفته است: «فَمارَبِحَتْ تِجارَتُهُم وَ ما کانُوا مُهْتَدِین[۱۸]» ـ سودای ایشان سودی نیاورد و از راه یافتگان نشدند ـ ابوریحانه گفت اینطور نیست؛ من از آنانم که خدای فرموده است: «الذّین یَسْتَمِعُونَ القولَ فیتّبِعُون أحْسَنَه»[۱۹] ـ آنانکه سخن را می شنوند و از بهترین گفته‌ها پیروی می کنند ـ [ابوریحانه «قول» را نغمه و آواز تفسیر کرده است].

۵ـ روایتی دیگر از دیدار سیاط و ابوریحانه

حسین بن قاسم کوکبی از ابوالعیناء از اسحاق موصلی مرا چنین روایت کرد. اسحاق آورده است که شنیدم ابوریحانهٔ مدنی در یك روز بسیار سرد در گوشه‌ای نشسته بود و تنها یك پیراهن کهنه و نازك در برداشت. سیاط مغنی از آنجا می گذشت. وقتی ابوریحانه او را دید به سویش جستن کرد و دهانهٔ ستورش را گرفته بدو گفت: ای سرور من. به حق این قبر و آنکه در آن مدفون است قسمت

می دهم آوازی را که در این بیت ابن جندب ساخته‌ای برای من بخوان :

فُوأدِی رَهینٌ فی هواكَ و مُهْجَتِی تَذُوبُ و أجْفانِیَ عَلَیكَ هُمولُ[۲۰]

«دلم در گرو عشق تست و جانم ذوب می شود و پلکهای چشمم بر تو اشك می افشانند»

وقتی ابوریحانه این آواز را شنید پیراهن خود را چاك زد و برهنه از آن بیرون آمد و بی هوش روی زمین افتاد. مردم به دور او جمع شدند و سیاط هم ایستاد و از کار او شگفتی می نمود. وقتی ابوریحانه هوش خود را بازیافت برخاست و در برابر سیاط ایستاد. سیاط را دل بر او بسوخت و گفت ای بیچاره. ترا چه می شود و اکنون از من چه می خواهی. گفت ترا به خدا سوگند می دهم این آواز را برای من بخوان :

وَدِّع اُمامَةَ حانَ مِنْكَ رَحیلُ اِنَّ الـوداعَ لِمَنْ تُحِبُّ قلیلُ
مثل القضیب تمایَلتَ أعطافُهُ[۲۱] فَالریحُ تَجذِبُ متنَه[۲۲] فیَمیلُ
اِن کانَ شأنُکُم الدَلال فَإنّـهُ حَسَنٌ دَلالكِ یا اُمَیْمَ[۲۳] جمَیلُ

«اُمامَه را وداع کن. هنگام سفر تو فرارسید، بدرود برای کسی که او را دوست می داری اندك است»
«مانند شاخهٔ تر، شانه‌هایش [از ناز] به چپ و راست متمایل است گوئی باد آن شاخه را به خود جذب می کند و شاخه نیز متمایل می گردد»
«اگر ناز کردن زیبندهٔ شماست همانا ناز تو ای اُمامهٔ عزیز[۲۳] زیباست»

سیاط این آواز را هم برای او خواند. پس ابوریحانه لطمه‌ای چنان سخت بر روی خود زد که خون از بینیش بیرون زد و باز از هوش برفت. مردم او را به آفتابرو کشاندند و سیاط راه خود را ادامه داد. وقتی ابوریحانه به‌هوش بازآمد بدو گفتند وای بر تو پیراهن خود را پاره کردی و دیگر چیزی برای پوشیدن نداری. گفت مرا به حال خودم بگذارید. غناء خوب از مغنی طرب انگیز برای سرمازده از حَمام مهدی[۲۴] که هفت روز پیاپی آن را تافته باشند گرم کننده‌تر است، اسحاق در خبر

خود آورده است که سیاط یك پیراهن و یك جبه و یك شروال و یك عمامه برای ابوریحانه فرستاد.

۶- در حاشیهٔ خبر فوق

اسماعیل بن یونس شیعی از عمربن شبه مرا چنین خبر داد که: روزی کنیزکی بر ابوریحانه گذر کرد که مشك آبی بر پشت می کشید و دو بیت ذیل را به آواز می خواند:

و أبکی، فلاَ لیْلیٰ بَکَتْ مِنْ صَبابَة[۲۵] اِلَیَّ وَ لاَ لیْلیٰ لِذِی الوُدِّ تَبْذُلُ
وَ أخنعُ[۲۶] بِالعُتبیٰ[۲۷] اِذا کُنْتُ مُذْنِبا وَاِنْ اَذْنَبَتْ کُنتُ الّذی أَتنَصَّلُ[۲۸]

«می گریم، اما لیلیٰ بر مشتاقی و دلدادگی من نمی گرید و به عاشق[۲۹] خود هیچ احسان و کرمی نمی کند»
«اگر گناهکار باشم با فروتنی از او رضاجوئی می کنم، اگر لیلیٰ هم گناهی کند باز منم که باید بی تقصیری خود را ثابت کنم»

ابوریحانه برخاست و به دنبال آن کنیزك رفت و گفت: ای بانوی من. یك بار دیگر این آواز را بخوان. کنیزك گفت زنی که خداوند من است انتظار مرا می کشد و مشك آب هم بر پشتم سنگینی می کند. ابوریحانه گفت این مشك را به من بده. کنیزك آن را بر پشت وی نهاد و شروع به خواندن آواز کرد. ابوریحانه آنقدر از این آواز به طرب آمد که از خود بی خود گشت و مشك را بر زمین افکند که پاره شد. کنیزك گفت: آیا این بود سزای من؟ من برای تو آواز بخوانم و تو مشك مرا پاره کنی؟ ابوریحانه گفت ناراحت نشو. بیا تا با هم به بازار برویم. آن کنیزك با او به بازار رفت و ابوریحانه ملحفه‌ای[۳۰] که بر خود پیچیده بود بفروخت و با بهای آن مشکی نو برای کنیزك خرید. مردی او را گفت ای ابوریحانه. به خدا قسم تو چنانی که خدای عزوجل فرموده است «فماربحت تجارتهم و ما کانوا مهتدین» گفت اینطور نیست. من مصداق این سخن خدایم «الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه».

۷ـ وصیّت سیاط به شاگردانش

یحییٰ بن علی به اسناد خود مرا از اسحاق موصلی چنین روایت کرد: سیاط استاد پدرم (ابراهیم) و استاد ابن جامع و سایر معاصران ایشان بود. وقتی که او بیمار شد پدرم و ابن جامع به عیادت او رفتند. پدرم به سیاط گفت ای ابووهب، کاش درد تو به جان من بیاید که با افتخار قبول می کنم. اگر می شد این بیماری را بافدیه درمان کرد من جانم را فدای تو می کردم. سیاط گفت: من برای شما چگونه بودم؟ گفتند تو بهترین استاد و سرور ما بودی. گفت من برای دل خودم شصت آواز ساخته‌ام. و دوست دارم شما آنها را تغییر ندهید و به خود منسوب مدارید. پدرم گفت چنین خواهم کرد ای ابووهب اما تو از کدامیك اینها خوشت نمی آید؟ از اینکه در غنای تو اگر چیزی زائد بود آن را حذف کنم تا برتری تو در آن بر من مسلم گردد یا اینکه اگر نقصی در آن بود مرتفع سازم و آن را بهتر کنم و اصلاحی که کرده‌ام به تو منسوب گردد و مردم آن را به نام تو از من فرا بگیرند؟ سیاط وقتی این سخن را از پدرم شنید گفت از توصیهٔ من شانه خالی کردی بدون اینکه موجب ناخشنودی گردد. در همین خبر، حمّاد بن اسحاق از پدرش روایت کرده که من صحبت چهار مغنی بزرگ را دریافتم ولی سیاط از همه خوشخوانتر بود. و در اوّل[۳۱] خلافت موسیٰ هادی [۱۶۹ هـ] وفات یافت.

۸ـ وصیّت سیاط به ابن جامع

یحییٰ از ابوایّوب و او از مصعب مرا خبر داد که: ابن جامع در مرض موت سیاط نزد او رفت و پرسید آیا هیچ کار یا حاجتی داری؟ گفت آری، اینکه بر آوازهایی که من ساخته‌ام نه چیزی بیفزایی و نه چیزی از آن بکاهی. بگذار سر بسر[۳۲] همینطور که هست باقی بماند. تعداد آنها هجده آواز است.

۹ـ سیاط به مرگ مفاجا درگذشت

محمدبن مزید از حمّاد از محمدبن حدید ـ برادر نَضْربن حدید ـ ما را چنین خبر داد: چند تن ازدوستان سیاط او را دعوت کردند و او شب را در منزل ایشان

خوابید. چون صبح شد او را در بسترش مرده یافتند. پس نزد مادرش رفتند و گفتند ای فلانه[۳۳]. ما پسرت را دعوت کردیم تا به او محبت و اکرام کنیم و از دیدارش شاد شویم و صحبتش به ما آرامش بدهد. اما او در خانهٔ ما به مرگ مفاجا[۳۴] درگذشت. اکنون همه در برابر تو و تسلیم حکم تو هستیم و به هرچه فرمائی اطاعت می کنیم امّا ترا به خدا قسم می دهیم ما را گرفتار مأموران سلطان نکنی و جرمی را که مرتکب نشده‌ایم بر ما نبندی. مادر سیاط گفت من چنین نخواهم کرد و شما را به مأموران دولت تسلیم نخواهم نمود. شما راست می گوئید. پدرش هم به مرگ مفاجا در گذشته است. پس برخاست و به خانهٔ ایشان رفت و جنازهٔ پسر را به خانهٔ خود آورده غسل داد و کفن کرد و همهٔ مراسم را همانجا به جای آورد. و او را در همان سرای خودش به خاك سپرد. عین همین قصه را دربارهٔ وفات نبیه[۳۵] نیز نقل کرده‌اند.

۱۰ـ آواز سیاط موردپسند ابراهیم بن مهدی بود

یحییٰ بن علی و عیسیٰ بن حسین زیّات از ابوایّوب از احمدبن مکّی چنین آورده‌اند: روزی این آواز ساختهٔ سیاط را برای ابراهیم بن مهدی[۳۶] خواندم: «ضافَ قَلبی الهَویٰ فأکثر سَهْوی» آن را بسیار پسندید و گفت از که آموخته‌ای؟ گفتم از یکی از کنیزکان پدرت که «قرشیّه زبّاء»[۳۷] نام داشت. ابراهیم گفت بلی پدرم سه کنیزك خوش آواز داشت که هر سه قرشیّه نام داشتند: قرشیّهٔ: زبّاء، قرشیّهٔ سوداء[۳۸] وقرشیّهٔ بیضاء[۳۹]، زبّاء ازدو قرشیّهٔ دیگر خوش آوازتر بود و من این آواز سیاط را از او فراگرفته بودم. از زبان قرشیّهٔ زبّاء بسیار می شنیدم که می گفت: من آواز عدّهٔ زیادی از مغنیان را شنیده و از ایشان تعلیم گرفته‌ام ولی وقتی می اندیشم هرگز استادی را مثل سیاط ندیده‌ام.

۱۱ـ یکی از صد آواز برگزیدهٔ عرب

این آواز سیاط از جملهٔ صد آواز برگزیدهٔ[۴۰] عربی است.

ضافَ قلبِی الهَوی فأكثَرَ سَهْوی وَجَویٰ الحُبِّ مُفْظعٌ غیرُ حُلْو[۴۱]
لَوْعَلا بَعْضُ ما عَلانی ثَبیرا[۴۲] ظلّ ضعْفاً ثَبیرُ مِنَ ذاكَ یَهْوِیَ
مَن یكُنْ مِنْ هَویٰ الغوانی خَلِیّاً یـا ثِقاتِی فَـأنَّنِی غَیْـرُ خِلْوِ

«عشق دلم را مهمان کرد و دلشدگی مرا افزون ساخت. سوزش عشق وحشت انگیز و دردناك است، شیرین نیست»
«اگر بعض آنچه برمن آمده بر کوه ثبیر می آمد از تحمل آن عاجز می شد و از ضعف فرو می افتاد»
«هرکه دلش از عشق خوبان فارغ است، ای معتمدان من، قلب من از عشق ایشان خالی نیست»

به روایت اسحاق غناء این آواز از سیاط در ثقیل ثانی با انگشت میانین در مجرای همان انگشت است

(الأغانی، ۶/۱۵۲ ـ ۱۵۸)

۱۲ـ حواشی فصل بیست و نهم

۱) خُزاعَه: به ضم اوّل نام قبیله‌ای بود از عرب جنوبی از فروع قبایل أزد. این قبیله در ایام قدیم از یمن به مکه مهاجرت کردند و با بنی جُرْهُم بومیان آن شهر جنگیده، مکه را تصرف نمودند و بعدها سِدانت مکه را به خود اختصاص داده، سالها سرپرستی حج و حکومت مکّه را بر عهده داشتند. سرانجام قُصَیّ بن کِلاب سر سلسلهٔ قبیله قریش به نیرنگی که تفصیل آن در سیرهٔ ابن هشام مسطور است (۱/۱۲۳ـ۱۲۵ و حواشی) حکمرانی و مناصب دیگر مکه و امارت حج را به خود اختصاص داد.
۲) الأغانی، ۶/۲۹۸.
۳) ← فصل بیست و سوم همین کتاب.
۴) ← فصل بیست و دوم همین کتاب.
۵) «سیاط» چنانکه معلوم است نام هنری این خواننده بوده است. با توجه به نام عود نوازش «عقاب» یعنی عذاب و نی نوازش "حبال" یعنی بند و طناب شاید نام «سیاط» اشاره‌ای به تأثیر آوازهای دل انگیز وی باشد که بر دلهای حساس مثل تازیانه اثر می گذاشته است.
۶) زَحْف: بر وزن وصف یعنی خزیدن؛ مَزْحَف: اسم مکان است یعنی جای خزیدن؛ جمع آن مزاحف است.

۷) وسواسه لقب احمدبن اسماعیل بن ابراهیم موصلی بوده است. وی از رجال خبر ابوالفرج اصفهانی است.
۸) سلّام ابرش، از مترجمان مشهور در صدر دولت عباسی و مورد حمایت برامکه بود. او از مترجمانی است که کتاب سماع طبیعی ارسطو معروف به سماع الکیان را که شامل هشت مقاله است به عربی ترجمه کردند. چنانکه ابن الندیم در الفهرست و قفطی در تاریخ الحکما: و حاج خلیفه در کشف الظنون آورده‌اند: سماع الکیان از یونانی به سریانی و نیز به رومی ترجمه شد و معلوم نیست ترجمهٔ عربی از کدام یك از این دو زبان بوده است؛ (حواشی الأغانی ۱۵۳/۶).
۹) نوازنده ترجمهٔ «کان الذی یُوقع علیه» است؛ عقاب در لغت یعنی عذاب.
۱۰) نی نواز ترجمه «الزامر» است؛ حبال در لغت یعنی بندها و طنابها.
۱۱) شرح احوال ابوریحانه در مآخذ موجود به دست نیامد؛ ترجمهٔ این قصه برای بیان وضع زندگی اهل مدینه در قرن دوم هجری و اثر موسیقی سیاط در تودهٔ مردم آن شهر بوده است.
۱۲) اهل مدینه وقتی به «القبر» سوگند می خورند مقصودشان روضهٔ مطهّرهٔ نبوی است.
۱۳) **نَهِل الابل**: شتران سیراب شدند؛ **مَنْهَل** اسم مکان یعنی آبشخور.
۱۴) **اِرْفَضَّ الجُرْح**: از باب افعلال ـ یعنی جراحت سرباز کرد؛ **اِرْفَضَّ الدمع**: اشك به سرعت جاری شد.
۱۵) **عَتْب**: بروزن قلب یعنی گله و ملامت.
۱۶) **خلیع**: مخلوع و مطرود و پسری که به سبب خونی که ریخته است از فرزندی پدر خلع شده باشد.
۱۷) جملهٔ بین دو قلاب قول شارح است.
۱۸) سورهٔ بقره، آیه ۱۶.
۱۹) سورهٔ زمر، آیه ۳۹.
۲۰) **اَجفان و جُفون و اَجْفُن** جمع **جَفْن** است بر وزن امن یعنی پلك چشم. **اِنْهَمَلَتْ عَینُهُ**: اشك بسیار از چشمش روان شد. **هَمْل** بروزن قتل یعنی آبی که روان است و مانعی در برابرش نیست. جمع آن هُمول بر وزن اصول است.
۲۱) **اعطاف**: جمع عِطْف است و عِطْف به کسر عین و سکون طاء یعنی شانه.
۲۲) متن هر چیز ظاهر آن و پشت آن است.
۲۳) **اُمَیْم**: مصغراُمامه است. گاهی تصغیر برای ابراز محبت و یکرنگی است.
۲۴) ترخیم «اُمَیْمه» است.
۲۵) **صَبابَه** به فتح صاد یعنی دلباختگی و عشق.
۲۶) **خَنَع خُنوعاً له والیه**: خود را در برابر او کوچك و خوار کرد.

۲۷) عُتْبیٰ: بر وزن کُبریٰ یعنی رضا و خشنودی.
۲۸) تَنَصُّل: بیرون آوردن. معنی تحت اللفظ مصرع دوم شعر چنین است: و اگر او گناهی کرد منم که باید خود را از آن بیرون آورم.
۲۹) ترجمهٔ «ذی الوُدّ».
۳۰) مِلْحَفه: به کسر میم و سکون لام و فتح حاء و فاء به همان معنی فارسی آن است. در تلفظ عامه ملافه گفته می شود.
۳۱) ابومحمد موسیٰ الهادی (۱۴۴ ـ ۱۷۰ ق) ابن محمد المهدی بن ابی جعفر المنصور چهارمین خلیفهٔ عباسی است که پس از مرگ پدر در سال ۱۶۹ ق به خلافت رسید. وی جوانی سبك مغز و مستبد بود. بعداز جلوس بر مسند خلافت تصمیم گرفت برادرش هارون الرشید را که به امر پدر ولیعهد او بود بکشد و پسرش جعفر را ولیعهد سازد. لیکن مادرش خیزران که مادر هارون نیز بود و امور خلافت را در قبضه داشت مانع شد و چند کنیز را مأمور نمود تا او را خفه کردند. مدت خلافتش یکسال و سه ماه بود و او را در باغی که در عیساباد بغداد داشت به خاك سپردند.
۳۲) ترجمهٔ «رأساً برأس».
۳۳) ترجمهٔ «یا هٰذه».
۳۴) مرگ مفاجا یا مفاجات یعنی ناگهانی.
۳۵) رجوع شود به الأغانی، ۱۶۱/۶ و ۱۶۲.
۳۶) ← فصل ۲۲، حاشیه ۳۵.
۳۷) زَبّاء: زنی که موی زیاد و انبوه داشته باشد.
۳۸) سَوداء: زن سیاه.
۳۹) بیضاء: زن سفید.
۴۰) به شرحی که در مقدمهٔ الأغانی آمده است اسحاق موصلی به امر واثق عباسی صد ترانه از بهترین آوازهای عربی را برای او انتخاب کرد. این آواز سیاط یکی از آنها است.
۴۱) جَویٰ: به فتح اوّل و الف مقصوره یعنی سوزش. مُفْظِع: به صیغهٔ فاعل یعنی دردناك و وحشت آور. حُلْو: به ضم اوّل و سکون ثانی یعنی شیرین.
۴۲) ثبیر: بروزن کبیر نام کوهی است نزدیك مکه در راه منی که در سوی مشرق مکّه واقع است این کوه بلند سیاه رنگ را از مزدلفه و منیٰ می توان دید و به نام مردی از قبیلهٔ هذیل که در دامنهٔ آن مدفون است به این نام خوانده شده است. معجم البلدان، ۲/۷۱ـ۷۴.

فصل سی‌ام: یحییٰ بن مرزوق مکّی

۱- یکی از صد ترانهٔ برگزیدهٔ عربی
۲- نام و نسب او
۳- نقدی از کتاب اغانی یحییٰ مکّی
۴- اسحاق موصلی خطاهای مکّی را آشکار نمود
۵- آشتی اسحاق با یحییٰ مکّی
۶- شمار آوازهای یحییٰ
۷- یحییٰ آوازها را عمداً به خوانندگان دیگر منسوب می‌کرد
۸- اسحاق دروغ یحییٰ را فاش نمود
۹- ابراهیم بن مهدی آوازی از یحییٰ به بهائی گران آموخت
۱۰- یحییٰ مکّی در تلّ دارا
۱۱- ارزش آوازهای یحییٰ
۱۲- داوری اسحاق
۱۳- حواشی فصل سی‌ام

ابو عثمان یحییٰ بن مرزوق از موالی بنی امیّه و از مغنیان مشهور عصر اموی و صدر دولت عباسی بود. در مکه متولد شد و همانجا پرورش پیدا کرد و در عهد مهدی عباسی به بغداد آمده نزد او و سایر عباسیان تقرب یافت و صلات بسیار از ایشان گرفت. او صد و بیست سال عمر کرد و حدود ۲۲۰ هـ ق در بغداد بدرود زندگی گفت. تذکره‌ای از آوازها با ترجمهٔ ترانه‌سازان و خوانندگان آنها به نام الأغانی تألیف و آن را به عبدالله بن طاهر ذوالیمینین (۱۸۲ـ۲۳۰ هـ) امیر خراسان تقدیم نمود. در این کتاب سه هزار آواز با شرح آهنگهای آنها جمع آمده است. گرچه بعدها این کتاب به دست احمد مکّی پسر مؤلف آن تهذیب و اصلاح شد ولی از مؤلفات قدیم موسیقی بوده که به وسیله یك استاد ایرانی تألیف شده است.

۱ـ یکی از صد ترانه برگزیدهٔ عربی

یــا طَـلَلاً[۱] غـیَّــرَهُ بَـعْــدِی   صَوْبُ[۲] رَبیعٍ[۳] صادقِ الرَعْدِ
أراكَ بَعْـدَ الأُنْسِ ذاَوحْشَـةٍ   لَسْتَ کما کُنتَ عَلیٰ العَهْدِ
مــالی أُبَکّی طَلَلاً کُـلَّمــا   سـاءَلتُهُ عَیَّ عَنِ الَـردِّ
کـانَ بِـهِ ذو غُنُـجٍ[۴] أهْیَفٌ[۵]   أحْوَرُ[۶] مطبـوعٌ عَلیٰ الصَدِّ[۷]

«ای طللی که باران بهاری آن را دگرگون کرده است بارانی که رعدش راستگو بوده است»
«می بینمت بعداز انس دچار وحشت شده ای و آن طور که آن زمان بودی نیستی»
«چگونه می خواهم طللی را بگریانم که هرچه از او پرسش می کنم از دادن جواب عاجز می ماند»
«نازنینی باریك میان و سیاه چشم در آنجا بود که هرچند سرگرانی می کرد دلپذیر بود»

ابواحمد نام گویندهٔ این شعر را ذکر نکرده لیکن غنای آن از یحییٰ مکّی است. آهنگ برگزیده یحییٰ در این آواز از هزج با انگشت میانین است.

۲ـ نام و نسب او

نامش یحییٰ و نام پدرش مرزوق و از موالی بنی امیه بود. لیکن چون در خدمت خلفای بنی عباس در آمد از ترس اینکه او را از خود دور سازند ولای اموی خویش را پنهان می کرد[۸]. وقتی از او می پرسیدند مولای کدام قبیله است می گفت مولای قریشم، لیکن نام آن فرع قریش را که وی مولای ایشان بوده است نمی برد. ابن خرداذبه آورده است که وی مولای خزاعه بوده است، اما روایت او قابل توجه نیست و به روایت او اعتماد نتوان کرد.

ابوبکر ربیعی، عبدالله بن ربیع، دوست ما که خدایش بیامرزاد مرا از وسواسهٔ موصلی ـ که نامش احمدبن اسماعیل بن ابراهیم موصلی بود و من او را دیدم که به معلمی اشتغال داشت ـ از حمّادبن اسحاق از پدرش چنین روایت کرد: یحییٰ مکّی را پرسیدم مولای کدام قبیله‌ای؟ گفت از موالی قریشم. توضیح بیشتری خواستم اما معذرت خواست و تقاضا نمود او را از جواب معاف دارم.
یحییٰ صد و بیست سال عمر کرد و از هنر خوانندگی بیش از سایر همکارانش برخوردار شد. تا وقتی وفات کرد چشم و گوش و عقلش سالم بودند. او همراه با حجازیانی که در اوّل خلافت مهدی نزد او آمدند به بغداد سفر کرد. بیشتر

همسفرانش بازگشتند اما او در بغداد ماند و مهدی عباسی و خلفای دیگر را خدمت کرد. فرزندان او هم در دربار خلافت بودند و آخرین ایشان محمدبن احمدبن یحییٰ مکّی بود که بی تمرین آواز می خواند و در مجلس معتمد[۹] حضور می یافت و با قضیب[۱۰] بر دوات[۱۱] ضرب می گرفت. جماعتی از یاران ما یحییٰ مکّی را دیده بودند. من هم بعض پیر زنان خواننده را که شاگرد یحییٰ بودند ملاقات نمودم، از جمله ایشان قمریّه‌عمریّه امّ‌ولد عمرو بن بانه‌بود. از جملهٔ دوستان من که‌صحبت یحییٰ را درك نموده بود از جحظه[۱۲] باید یاد کرد. من از او و ابن مکی حکایات جالبی از آن خاندان نوشتم. ابن جامع و ابراهیم موصلی و فُلَیح برای آموختن آوازهای قدیم نزد یحییٰ می رفتند و از او تعلیم می گرفتند. گاهی هم در آنچه از او می شنیدند دچار ابهام و اشکال می شدند[۱۳] و برای ایشان غریب می نمود. هروقت هم جوایزی برای آنان می رسید سهم خود را برمی داشتند و نصیب یحییٰ را به طور وافر به او می رساندند.

یحییٰ را صنعتی عجیب و نادره و مقدم بر سایر هنرمندان بود. وی کتابی در اغانی تألیف نمود و در آن ترانه‌های عربی و اخبار و اجناس هر ترانه و نام گوینده و خواننده و سازندهٔ آهنگ آن را شرح داد. کتاب وی بزرگ و جلیل و مشهور است لیکن راویان از آن سبب که اخبار و روایاتش عاری از تحقیق و درهم و برهم است تقریباً آن را کنار گذاشته و به کتاب احمد پسرش عمل می کنند. احمد بسیاری از خبرها را که پدرش تباه نموده بود تصحیح و اشتباهات او را رفع کرد و در نسبت آوازها تحقیق نموده مؤلف آهنگ و خوانندهٔ آن را معلوم نمود. کتاب اغانی یحییٰ تقریباً سه هزار آواز را جمع آورده است.

۳ـ نقدی از کتاب اغانی یحییٰ مکیّ

عبدالله بن ربیع از وسواسة ابن موصلی‌از محمدبن احمدبن یحییٰ مکی مرا چنین روایت کرد: جدّم (یحییٰ) کتابی در اغانی تألیف و به عبدالله بن طاهر[۱۴] اهداء نمود. وی در آن وقت جوانی تازه سال بود و کتاب را پسندیده از دریافت آن مسرور گردید. بعد آن را از نظر اسحاق گذراند و او اشتباهات زیادی که در نسبت

آوازها در آن بود به وی نشان داد[۱۵]. جدّم به هیچ وجه در انتساب آوازها به خوانندگان و سازندگان آنها دقت نمی کرد و چه بسا صنعت خود را به خنیاگران پیشین منسوب می داشت یا به میل خود ساختهٔ یك هنرمند را به نام هنرمند دیگر معرفی می نمود. از این رو کتابش از چشم عبدالله افتاد و در خزانهٔ کتب او بایگانی گردیده رواجی نیافت.

بعداز وفات عبدالله بن طاهر، این کتاب به دست محمّد[۱۶]، پسرش افتاد. محمد که به پدرم احسان و محبّت بسیار می کرد او را نزد خود خواند و کتاب جدّم را بدو عرضه نمود. پدرم به او گفت در نسبتهای این کتاب آشفتگی و درهمی بسیار است، چون پدرم یحییٰ در این باره بر مردم بخل می ورزید. لیکن من برای تو کتابی تألیف و خطاهای پدرم و دیگران را در آن تصحیح و اصلاح خواهم نمود. پس کتابی در این باره برای او تألیف کرد و دوازده هزار آواز را در آن مدوّن ساخت و به محمّد اهدا نمود. محمدبن عبدالله بن طاهر نیز سی هزار درهم در جایزهٔ این کتاب بدو بخشید. بدین صورت پدرم کتاب جدّم را تصحیح نمود و کتابی که امروز به نام یحییٰ مکّی در دست مردم است همان نسخهٔ اصلاح شده پدرم می باشد.

وسواسه گوید: حمّاد مرا حدیث کرد که پدرش اسحاق، یحییٰ مکّی را بسیار می ستود و او را بر سایر مغنیان برتر و مقدم می شمرد. او در این عقیده با پدرش و با ابن جامع محاجه و مباحثه می کرد و می گفت: آوازهائی که یحییٰ روایت می کند و هیچ یك از شما آنها را نمی دانید از دو حال بیرون نیست، یا در حدیث خود صادق و محق است که در این صورت او چیزهائی را می داند که شما نمی دانید یا، چنانکه شما می گوئید، آنها را خود ساخته و به قدما نسبت می دهد که این هم دلیل واضحی است که بر شما تقدم دارد. اسحاق می گفت: اگر یحییٰ روایات غناء را درهم و آشفته نمی کرد و آوازهای خود و دیگران را به متقدمان منسوب نمی نمود و در روایات و حکایاتی که آورده است دقت بیشتری مبذول می داشت خود را خراب نمی کرد و هیچ یك از مغنیان بر او پیشی نمی گرفتند.

محمدبن حسن کاتب گوید: یحییٰ نسبت آوازها را تا حد زیاد آشفته و

درهم می کرد. او آوازهائی به سبك غریض یا ابن سریج یا مُعبد می ساخت و به ایشان منسوب می کرد. به قدری آنها را خوب و محکم می ساخت که بر شنونده مشتبه می گردید. وی در مجالس خلفا از این جنس آوازها می خواند و هیچ کس صنعت او را از ساخته‌های قدما تشخیص نمی داد. چه بسا هم شاهکارهائی در زیبائی و استواری غناء عرضه می نمود که سابقه نداشت. وقتی از او سؤال می شد که این آواز را از که شنیدی می گفت آن را از فلان و او از یونس ـ یا امثال او ـ شنیده است. هیچ کس در روایت او شك نمی کرد و هیچ مغنّی درصدد مقابله و معارضه با او برنمی آمد. تا اسحاق موصلی پیدا شد و غناء عربی را مدوّن و هر آواز را از مآخذ صحیح و موثق جمع آوری نمود و پرده از کار یحییٰ و مجعولات او برداشته آنها را بر مردم آشکار ساخت.

۴ـ اسحاق موصلی خطاهای مکی را آشکار نمود

عمّم مرا گفت از عبیدالله [۱۷] بن عبدالله بن طاهر شنیدم که از احمدبن سعید مالکی چنین روایت می کرد: روزی نزد یحییٰ مکّی حاضر بودم و او آوازی خواند. پرسیدند این آواز ساختهٔ کیست؟ گفت از مالك است. سپس آوازی از مالك خواند و وقتی سازندهٔ آن را سؤال نمودند آن را به خود نسبت داد. اسحاق موصلی که در آنجا حاضر بود به یحییٰ گفت: چه فرمودی؟ فدایت شوم و خندید. مردم نام سازندهٔ آواز را از اسحاق پرسیدند، او خبر داد که از مالك است و آن آواز را خود اجرا نمود. پس یحییٰ شرمسار شد و خاموش ماند و بعداز ساعتی این آواز را در لحن ثقیل اوّل خواند:

إنَّ الخَلیطَ [۱۸] اجدَّفاَحتَملا [۱۹] وَ أرادَ غَیْظَكَ بالَّذی فَعَلا
فَظلِلْتَ تَأمَلُ قُربَ أوْبَتِهِم [۲۰] و النَفْسُ مِمّا تَأمُلُ الأملا

«یاران با شتاب باربر بستند و با این کار خواستند ترا به خشم آورند»
«تو انتظار می کشی که زود برگردند و نفس امیدوار است که به آرزوی خود برسد» [۲۱]

از یحییٰ نسبت این آواز را پرسیدند گفت از غریض است. اسحاق او را گفت ای

ابوعثمان این آواز از جنس و سبك آوازهای غریض و از طریقت غناءِ او نیست. چه خوب است آنچه از خود توست برگیری و آوازهای ساخته غریض را برای او واگذاری و خود را به زحمت نیندازی! پس یحییٰ شرمسار شد و بقیهٔ روز را از جان خود بهره‌ای نبرد.

۵- آشتی اسحاق با یحییٰ مکّی

وقتی یحییٰ از آن مجلس بازگشت هدایای بسیار و پیشکشهای[۲۲] گوناگون برای اسحاق فرستاد و در نامه‌ای از او گله کرده تقاضا نمود دست از بدی نسبت به او بردارد[۲۳]. در نامهٔ خود نوشت من همتا و همپایهٔ تو نیستم تا با من ضدیّت کنی و از کسانی نیستم که بخواهم ترا بر سر خشم آورم و با تو مبارزه کنم تا تو هم درصدد توطئه و دسیسه علیه من برآیی. تو به فوایدی که از من ببری و به چیزهائی که نزد هیچ کس جز من نخواهی یافت از من بیاموزی - و بدان بر همتایان و همکاران برتری یابی - نیازمندتری از اینکه به خصومت با من برخیزی و مرا ناگزیر سازی چیزهایی را که می دانم به سایرین یاد بدهم تا مثل سلاحی علیه تو به کار ببرند و ترا شکست بدهند! حالا خود دانی و هر راهی را که شایسته‌تر است می توانی انتخاب کنی.

اسحاق وقتی این نامه را خواند دانست که یحییٰ راست می گوید. پس نامه‌ای بدو نوشته از گذشته معذرت خواست و پیشکشیهای او را باز فرستاد و سوگند خورد بعداز آن هرگز با او معارضه نکند و خواست که فوائد خود را از او دریغ ننماید و به عهد خود وفا کند. یحییٰ نیز به وعده وفا نمود و آوازهای بسیار از مغنیان قدیم به اسحاق تعلیم داد. هروقت مشکلی در کار خوانندگی و روایت آوازها برای اسحاق پیش می آمد به یحییٰ مراجعه می کرد و او نیز از هر کومکی مضایقه نکرده دانسته‌های خود را بی دریغ در اختیار وی می گذاشت. از آن پس هروقت در حضور اسحاق نسبت آوازی را از یحییٰ می پرسیدند راست می گفت اما وقتی او نبود طبق معمول در جواب دقت نمی کرد و نسبت آوازها را درهم تخلیط می نمود. وقتی اسحاق برای پرسشی نزد او می رفت به پسرش احمد

می گفت بیا تا همراه ابومحمد (اسحاق) چیزهای تازه یاد بگیری. خدا می داند من از تعلیم آنها به تو هم که پسر منی بخل می ورزم چه رسد به دیگری، و احمد همراه با اسحاق آوازهای قدیم را از پدرش می شنید. اسحاق از آن پس نسبت به یحییٰ علاقه و تعصب شدید پیدا کرد، از او تعریف و ستایش می نمود و او را مقدم می شمرد و به ریاست او اعتراف می کرد. همچنین در توصیف و تقریظ پسر او احمد کوتاهی نمی ورزید.

۶ـ شمار آوازهای یحییٰ

احمدبن سعید آورده است که یحییٰ را سه هزار آواز بود. از آنجمله حدود هزار آواز ساخته بود که نظیر نداشت و کسی مثل آن نساخته بود. باقی آوازهای او متوسط بود. به روایت بعض یاران احمدبن یحییٰ، از او دربارهٔ شمار آوازهای ساختهٔ پدرش سؤال شد. جواب داد آنچه به نظر من درست می آید تعداد همهٔ آنها از هزار و سیصد نمی گذرد. از آنجمله صد و هفتاد آواز را بهتر از همهٔ خنیاگران متقدّم و متأخر ساخته و هیچ کس در آنها از عهدهٔ برابری با او برنیامده است.

۷ـ یحییٰ آوازها را عمداً به خوانندگان دیگر منسوب می کرد

حمّادبن اسحاق آورده است که پدرم مرا گفت: گاهی کسی از یحییٰ دربارهٔ آوازی پرسش می کرد و او با آنکه می دانست ساختهٔ کیست آن را به خوانندهٔ دیگر منسوب می داشت و او هم روایت یحییٰ را با همان نسبت نادرست یادداشت می کرد. سپس دیگری همان سؤال را می پرسید و یحییٰ آن را به خنیاگر دیگری ـ غیر از آنکه به اوّلی گفته بود ـ نسبت می داد. این اشتباه کاریها از او مکرّر می شد و اعتمادی به روایاتش باقی نماند و بی پایگی روایاتش آشکار گردید. اگر این عیب را نداشت هیچ خواننده و آهنگسازی به پای او نمی رسید.

۸ـ اسحاق دروغ یحییٰ را فاش نمود

احمدبن سعید مالکی در خبر خود چنین آورده است: اسحاق پیش از آنکه

روابطش با یحییٰ مکّی به صلح و صفا بدل شود روزی به هارون الرشید گفت: ای امیرالمؤمنین. آیا دوست داری دروغ یحییٰ را در نسبت غناهایی که روایت می کند بر تو آشکار سازم؟ ـ گفت آری ـ اسحاق گفت هر شعری را می خواهی به من بده تا لحنی برای آن بسازم. بعد وقتی یحییٰ حاضر باشد نسبت آن آواز و نام سازنده‌اش را از من بپرس. من آنرا به مردی منسوب خواهم کرد که هرگز وجود خارجی نداشته است. آنگاه احوال سازندهٔ آن آواز را از یحییٰ بپرس. خواهی دید که از شناسائی او ابائی نخواهد کرد. پس رشید شعری به اسحاق داد و او آهنگی روی آن ساخته برای وی خواند. سپس عرض کرد وقتی یحییٰ حاضر باشد و من این آواز را بخوانم امیرالمؤمنین در حضور او نام صاحب آواز را از من سؤال فرمایند.

وقتی یحییٰ در مجلس حاضر شد اسحاق آوازی را که ساخته بود خواند. رشید پرسید سازندهٔ لحن این آواز کیست؟ اسحاق گفت نامش «غَنادیس مَدینی» است. پس روی به یحییٰ آورده گفت آیا این غنادیس را دیده‌ای؟ گفت آری و از او دو آواز یادداشت کرده‌ام. پس آوازی خواند و گفت این یکی از آن دو آواز است. وقتی یحییٰ بیرون رفت اسحاق به سه طلاق زن و آزادی همهٔ کنیزکانش قسم خورد که خداوند عالم هرگز کسی را به نام غنادیس نیافریده و هیچ خنیاگر یا مردم عادی به این نام وجود نداشته است. او این نام را فی المجلس و از پیش خود ساخته بود تا امر یحییٰ را به خلیفه باز نماید.

۹ـ ابراهیم بن مهدی آوازی از یحییٰ به بهائی گران آموخت

جَحْظَه مرا از قاسم بن زُرْزور[۲۴] از پدرش از علی مارقی غلام زرزور چنین روایت کرد: روزی ابراهیم بن مهدی [عباسی] مرا گفت: وای برتو ای مارقی یحییٰ مکّی دیشب در پیشگاه امیرالمؤمنین[۲۵] آوازی خواند که در آن نام زینب رفته بود. چون شراب مرا گرفته بود شعر و آهنگ آن آواز در خاطرم نماند. بعد هم که از یحییٰ خواستم آن را بار دیگر برای من بخواند قبول نکرد. حالا تو باید نیرنگی به کار ببری و آن را از وی یاد بگیری و برای من بخوانی. البته جایزهٔ تو پیش من

محفوظ است.

مارقی نزد یحییٰ رفت و از او دعوت کرد آن روز را به خانهٔ وی برود و مهمان او باشد. یحییٰ قبول کرد و به خانهٔ مارقی رفت. بعداز صرف ناهار بساط شراب را حاضر ساخت و به یحییٰ گفت از تو آوازی شنیدم که در آن نام زینب بود. دوست دارم دوباره آن را برای من بخوانی تا یاد بگیرم. یحییٰ آوازهای خود را نگاه می‌داشت و هیچ آوازی را بدون عوض و اجرت نمی‌خواند و در خوانندگی جمع مال و جایزه خواهی را از دست نمی نهاد... پس به مارقی گفت اگر من این آواز را برای تو بخوانم و یاد بدهم تو در عوض آن به من چه می دهی؟ - گفت هرچه بخواهی. گفت آن قالیچه[۲۶] ارمنی را به من بده، تا کی می خواهی روی آن بنشینی؟ آیا وقت آن نشده که از آن ملول و دلتنگ شوی؟ مارقی گفت: بسیار خوب این قالیچه مال تو. یحییٰ گفت این آهوان حرمی[۲۷] اینجا چه می کنند؟ من اهل مکه‌ام نه تو و من به داشتن آنها از تو سزاوارترم. مارقی گفت آنها هم از آن توست و امر کرد به خانهٔ او ببرند. وقتی آنچه را می خواست بدست آورد مارقی به غلام خود گفت تا عود بیاورد. یحییٰ گفت بفرما ترازو و سکه‌های نقره را هم بیاورند. او هرگز برای کسی آوازی نمی خواند مگر آنکه قبلاً پنجاه درهم دریافت دارد. مارقی آن مال را هم بدو داد و یحییٰ آواز ذیل را خواند:

بزینب المم[۲۸] قبل ان یرحل الرکب فقلْ اِنْ تَملَّینا[۲۹] فماَ مَلَّكِ الَقلْبُ

«زینب را دیدار کن پیش از آنکه کاروان به راه افتد. و بگو اگر تو از ما ملول شدی دل هرگز از تو ملول نگشته است»

لحن این آواز از «کردم»[۳۰] در ثقیل اوّل است.

مارقی شك نداشت که آواز مطلوب ابراهیم را شنیده و به حاجت خود رسیده است. پس بامداد روز دیگر نزد او رفت و گفت آنچه را می خواستی به دست آوردم. ابراهیم عود خواست و مارقی آوازی را که آموخته بود برای او خواند. ابراهیم وقتی شنید گفت: نه به خدا. این آن آواز نیست و یحییٰ ترا فریب داده است. باید که بار دیگر او را دعوت کنی و حیله‌ای بزنی شاید به مقصود دست

یابی. پس پنجاه درهم بدو داد[۳۱] و او را روانه کرد.

یحییٰ وقتی مارقی را دید بدو گفت: می‌بینم پی‌درپی از من دعوت می‌کنی[۳۲]. تو اینقدر مهربان و با محبت نبودی! موجب چیست؟ مارقی گفت سبب خاصّی ندارد. فقط دوست دارم از تو تعلیم بگیرم و اقتباس کنم. گفت خدا دلت را شاد کند. اکنون چه آوازی را می‌خواهی؟ گفت دیروز وقتی از پیش تو رفتم و فکر کردم، دیدم آوازی را که شنیدم آن نبود که آن شب خوانده بودی. گفت حالا چه می‌خواهی؟ گفت آن آواز را بخوان. یحییٰ گفت چنین کنم و این آواز را خواند:

اَلْمِمْ بِزَیْنَبَ اِنَّ البَیْنَ قَدْ أَفِدا[۳۳] قَلَّ الثَواءُ[۳۴] لَئِنْ کان الرحیلُ غَدا

«به دیدار زینب برو که جدائی نزدیك شده است. مدت اقامت کوتاه بود اگر سفر و کوچ در فردا باشد»

غناء آن از معبد در ثقیل اوّل است.

مارقی وقتی این آواز را شنید گفت: آری، فدایت شوم ای ابوعثمان، این همان آواز است. آن را به من یاد بده. یحییٰ گفت تو در عوض آن چه چیز به من می‌دهی؟ ـ گفت هرچه بخواهی. یحییٰ گفت این ردای خز سیاه[۳۵] را که پوشیده‌ای به من بده. گفت مال تو. یحییٰ آن را گرفت و به تعلیم آواز فوق پرداخت و آنقدر تکرار نمود که مارقی به خوبی فراگرفت. بامداد روز دیگر به خانهٔ ابراهیم رفت. ابراهیم گفت چه خبری آورده‌ای[۳۶]؟ گفت حاجت ترا برآوردم. پس ابراهیم عود خواست و مارقی آواز را اجرا کرد. ابراهیم گفت به خدا این بار هم ترا فریب داده است. این که خواندی آن آواز نیست که یحییٰ در آن شب خوانده بود. برو و باز هم حیله‌ای کن که هرچه به او بدهی بر ذمّهٔ من خواهد بود.

علی مارقی روز سوم باز به دیدن یحییٰ رفت و او را دعوت نمود. یحییٰ گفت دیگر چه می‌خواهی؟ گفت ای ابوعثمان. اینها که خواندی مقصود من نبود. یحییٰ گفت من از کجا بدانم کدام آواز مقصود توست تا همان را بخوانم؟ تو از من آوازی خواستی که نام زینب در آن برده شده است و من دو تا از این آوازها را

که ساخته‌ام برای تو خواندم. بعداز این هم آنقدر خواهم خواند تا دیگر چیزی از آوازهای زینب نزد من باقی نماند. مارقی گفت خوب، بسم الله، شروع کن. یحییٰ گفت عوض آن چه خواهی داد؟ ـ مارقی گفت آنچه را تو بخواهی ـ گفت آن دُرّاعه وشی[37] که پوشیده‌ای به من بده ـ مارقی آن را از تن خود در آورده با پنجاه درهم تسلیم یحییٰ نمود. او هم این آواز را که لحنش در ثقیل اوّل و از معبد است خواند:

لِزَیْنَبَ طَیْفٌ[38] تعترینی طَوارِقُه[39] هُدُوءاً[40] إذا النَجْم ارجَحَنَّتْ[41] لَواحِقُه[42]

«خیال روی زینب هر شب به سر وقت من می آید. آن زمان که شب از نیمه گذشته است و ستاره چشمك می زند و به افق نزدیك می شود»

مارقی این آواز را نیز تعلیم گرفت و به دیدار ابراهیم رفت. هنگامی به سرای او رسید که در اندرون با پردگیان به باده‌گساری مشغول بود[43]. از حاجب خواست ورود او را اطلاع دهد امّا او گفت امیر مشغول است و در این وقت دیدار او ممکن نمی شود. مارقی گفت به او بگو آنچه را خواسته بودی آورده‌ام. حاجب رفت و خبر داد. ابراهیم گفت وارد شود و همچنان ایستاده آوازی را که تعلیم گرفته است بخواند. اگر همان باشد که من خواسته‌ام بماند و گرنه برود. مارقی وارد شد و آواز خود را خواند. ابراهیم گفت نه به خدا بار دیگر ترا فریب داده و این آن آواز نیست. برگرد و نیرنگی تازه به کار بزن. مارقی برای بار چهارم به خانه یحییٰ رفت و عرض حاجت خود را مکرّر نمود. یحییٰ بخندید و گفت مگر هنوز زینب خود را پیدا نکرده‌ای؟ مارقی گفت نه به خدا ای ابوعثمان. من شك ندارم تو عمداً از خواندن آوازی که مقصود من است خودداری می کنی. تو هرچه را داشتم گرفتی و مرا به مقصود نرساندی. یحییٰ باز خنده کرد و گفت حالا دیگر از تو شرمسار شدم و حاجت ترا بر می آورم اما به یك شرط. گفت هر شرطی باشد قبول می کنم. یحییٰ گفت اگر من سر به سر تو می گذاشتم و ترا دست می انداختم نباید مرا سرزنش کنی. چون تو هم مرا دست انداخته بودی. آنکه از او چیزی طلب می کنند همیشه از خواهنده تواناتر است. مواظب باش از این پس فکر فریب من نباشی تا من هم هرچه طلب کنی به تو بدهم. ابراهیم بن مهدی ترا می فرستد تا

آوازی را که آن شب خوانده بودم از من یاد بگیرد. خود او تقاضا نمود یك بار دیگر آن را برای او بخوانم اما نپذیرفتم و بخل ورزیدم. زیرا هیچ خیر و برکتی از او به من نمی رسد. او می خواهد آواز مرا مفت به چنگ آورد[۴۴]. چون ترا به من نزدیك دیده طمع ورزیده و خواسته است به وسیلهٔ تو آن را بدون بها و سپاس از من بیاموزد. نه به خدا. آن را جز با گرانترین قیمت و جز بعداز اعتراف تو به صدق آنچه حدس زده‌ام نخواهم خواند. مارقی گفت اکنون که مطلب را از روی هوش و فطانت دریافتی باید بگویم بلی. حقیقت همان است که گفتی و تقاضا دارم آن آواز را عیناً برای من بخوانی... یحییٰ گفت باید بهای آن را بپردازی. و بعداز سخت‌گیری و چانه زدن از طرفین قیمت آن بر هزار درهم قرارگرفت. پس یحییٰ مال را گرفت و این آواز را خواند:

طَرَقَتَك[۴۵] زَيْنَبُ و المَزار[۴۶] بَعِيدُ   بِمِنىٰ و نَحْنُ مُعَرِّسُونَ[۴۷] هُجودُ[۴۸]
فَكَأَنَّما طَرقَتْ بِرَيّا[۴۹] رَوْضَةٍ   أُنُفٍ[۵۰] تُسَحْسِحُ[۵۱] مُزْنُها و تَجودُ

«شبانگاه زینب در منیٰ[۵۲] به سر وقت تو آمد. او از راهی دور آمده است و ما در آخر شب فرود آمده و خفته بودیم»
«تو گوئی شمیم بوستانی سیراب و دست نخورده با خود آورده است. بوستانی که ابر بر آن باران می ریزد و جود می کند»

لحن این آواز خفیف ثقیل است. هنر زیاد در آن به کار رفته و نغمه‌های زیبا دارد. صنعتش استوار و تقسیمش درست و مقاطع آن خوب و دلچسب است.

مارقی این آواز را خوب فراگرفت و روز دیگر صبح زود نزد ابراهیم رفت. وقتی او را دید گفت این آواز تو مرا بی چیز و برهنه ساخت و به روی یحییٰ مکّی و بخل و مالخواهی و آزمندی او دچار نمود. سپس قصّه را بازگفت و ابراهیم به خنده افتاد. بعداز آنکه آواز را خواند ابراهیم گفت به پدرت قسم، این همان آواز است. مارقی آن را تکرار نمود تا ابراهیم به خوبی فراگرفت. بعد هرچه را یحییٰ از مارقی گرفته بود عوض داد و پنج هزار درهم بر آن افزود و یك اسب تاتاری[۵۲] و فربه با زین ولگام بدو بخشید تا سوار شود و به خانه برگردد. مارقی گفت ای سرور

من. غلام تو زُرزُور بی نواهم آنقدر پیش یحییٰ رفت و آمد کرده که پایش لنگ شده است. چیزی هم به او عطا کن و ابراهیم هزار درهم به زرزور بخشید.

۱۰ـ یحییٰ مکّی در تل دارا

یحییٰ بن علی بن یحییٰ از ابوایوب مدینی از احمدبن یحییٰ مکّی از پدرش ما را چنین خبر داد: هارون الرشید مرا به مجلس خود احضار فرمود. او در «تلّ دارا»[۵۳] اقامت داشت و آنروز بر تختی نشسته بود وقتی به خدمت رسیدم مرا گفت ای یحییٰ این آواز را برای من بخوان:

مَتیٰ تَلْتَقی[۵۴] الألّافُ[۵۵] وَ العیسُ[۵۶] کُلَّما تَصَعَّـدْنَ مِنْ وادٍ هَبَـطْنَ اِلیٰ وادٍ؟

«یاران کجا دیدار توانند کرد در حالی که ماده شتران سپید موی هر زمان
از یك وادی بالا می روند و به وادی دیگر فرود می آیند»

من این آواز را می خواندم و هارون جامهای شراب را سر می کشید تا هوا تاریك شد. شمردم، ده مرتبه آواز فوق را مکرر کردم و او هم ده جام باده نوشید. بعد امر کرد ده هزار درهم به من دادند و مرا مرخص نمود.

۱۱ـ ارزش آوازهای یحییٰ

محمدبن احمدبن یحییٰ از پدرش چنین آورده است که اسحاق موصلی مرا گفت ای ابوجعفر، پدرت (یحییٰ) صد و هفتاد آواز ساخته است که اگر کسی آنها را به صد و هفتاد هزار درهم بخرد سود کرده است. . . از جمله آنها این آواز است:

کَمْ لَیْلَةٍ ظَلْماءَ فیكِ سَریتُها اَتْعَبْتُ فِیها صُحْبَتی[۵۷] وَ رِکابِی[۵۸]
لا یُبْصِرُ الکَلْبُ السَّروقُ[۵۹] خِباءَها و مواضِعَ الأوْتادِ و الأطْنابِ

«چه بسا شبهای تاریك که برای دیدار تو شبروی کردم و همراهان و
شتران را خسته نمودم»

«سگ دزد [در آن شب تاریك] خیمهٔ خود را نمی دید و جایگاه میخها و
طنابها را پیدا نمی کرد»

لحن آن ثقیل با انگشت میانین است. لحن دیگری هم در خفیف ثقیل با انگشت میانین از غریض برای آن روایت شده است.

احمد بن مکّی گوید: شبی پدرم این آواز را برای هارون الرشید خواند و او را به طرب آورد. بعد که آواز او تمام شد خلیفه فرمود: ای یحییٰ هرچه در این خانه است به تو بخشیدم، بردار. پدرم ابتدا خیال کرد فرشها و جامه‌هایی را که در آنجا است بدو بخشیده است. بعد متوجّه کیسه‌های پر از سکّه طلا و نقره شد که برای او آوردند و در برابرش چیدند. آن کیسه‌ها محتوی پنجاه هزار درهم بود. . .

۱۲ـ داوری اسحاق

عمّم از هارون بن محمدبن عبدالملك، از محمدبن احمدبن یحییٰ مکّی، از پدرش مرا چنین حدیث کرد: اسحاق موصلی مرا حکایت کرد که روزی من و پدرت (یحییٰ) و ابن جامع [۶۰] و فلیح بن العوراء [۶۱] و زبیر بن دحمان نزد فضل بن ربیع [۶۲] بودیم. در آن مجلس زبیر با پدرت به معارضه پرداخت. هردو آواز می خواندند و هریك می خواست طرف دیگر را مغلوب کند و این وضع موجب اعجاب فضل شده بود. وی دربارهٔ پدرت تعصب می ورزید و از آوازهای او بسیار خوشش می آمد. این مقابله به طول انجامید تا اینکه زبیر به یحییٰ گفت: تو همانی که مدعی ساختنِ آواز دیگران می شوی و آثار سایر استادان را به خود نسبت می دهی و اثر یك هنرمند را به هنرمند دیگر منسوب می سازی. فضل که این سخن را شنید روی به من (اسحاق) آورد و گفت: ای قاضی بین این دو حکم کن. زیرا تو مرتبهٔ ایشان را می شناسی. من گفتم: اگر آنچه را یحییٰ می خواند و روایت می کند از خودش نباشد در عوض چیزهائی را روایت می کند که دیگران روایت نکرده بودند و ما هم نمی دانستیم و اگر از خودش باشد باید بپذیریم که از همهٔ استادان موسیقی بالاتر است. من هیچ کس را نمی شناسم که بیش از یحییٰ روایت آواز کند و مثل او آوازها را صحیح ادا نماید. بنابراین چه فرق می کند که

آنچه را می خواند ساختهٔ خود او باشد یا دیگران. وقتی فضل این داوری را شنید شاد شد و مرا تحسین نمود. پدر تو هم بعداز آن همیشه از من سپاسگزاری می کرد.

۱۳- حواشی فصل سی‌ام

۱) **طَلَل**: به دو فتحه یعنی آثار خانه ویرانه که از زمین برآمده باشد. جمع آن اطلال است.
۲) **صَوْب**: به فتح و سکون یعنی ریزش و نزول باران.
۳) **ربیع**: باران بهاری و بارانی است که گیاه را برویاند.
۴) **غُنْج**: به ضم غین و سکون یا ضم نون یعنی کرشمه و ناز.
۵) **أهْیَف و هَیْفاء**: مرد و زن کمر باریك.
۶) **اَحْوَر و حَوْراء**: مرد و زنی که سیاهی و سپیدی چشمش به کمال باشد.
۷) **صَدَّعنه صُدوداً**: از او روی برگرداند و اعراض نمود.
۸) بنی عبّاس دشمن سرسخت بنی امیّه و موالی ایشان بودند. از این رو یحییٰ مکّی برای تقیه به جای اینکه خود را مولای بنی امیه بخواند مولای قریش می خواند. راست هم می گفت چون بنی امیه فرعی بود از قریش.
۹) المعتمِد عَلی الله ابوالعباس احمدبن المتوکّل علی الله، جعفر (۲۲۹-۲۷۹ هـ) در سال ۲۵۶ ق بعداز قتل المهتدی بالله به خلافت رسید و مدت بیست و سه سال اسماً خلافت داشت لیکن قدرت در دست برادر و ولیعهدش موفّق و امرای ترك بود. او پایتخت را از سامّرا به بغداد بازگرداند که تا آخر عهد عباسی از آن تغییر ننمود. ولادت و مرگش در بغداد بود و گویند او را مسموم کردند. طبری، ۲۱۴/۱۱؛ تاریخ بغداد، ۶۰/۴؛ تاریخ الخلفا، ۳۶۳...
۱۰) **قضیب**: ترکه.
۱۱) دوات یکی از آلات موسیقی بوده که امروز شناخته نیست.
۱۲) ابوالحسن احمد بن جعفربن موسیٰ بن یحییٰ وزیر برمکی (۲۲۴-۳۲۴ هـ) از بازماندگان برامکه و مردی ندیم پیشه و شاعر و ادیب و موسیقیدان و خواننده و نوازنده بود و در صنعت غناء سرآمد مغنیان زمان به شمار می آمد. کتابهای اخبار الطنبوریین و ماصَح مِمّاجَرَّبَه عُلَماءُ النجومِ و دیوان اشعار از او باقی مانده است. ابوالفرج اصفهانی اخبار بسیار از او روایت کرده و کتابی به نام اخبار جحظة البرمکی در شرح احوال او تألیف نموده است. وی صد سال عمر کرد و ولادت و وفاتش در بغداد بود.
۱۳) ترجمهٔ «یُعایِی بَعْضُهُم بَعْضاً فیما یأخذُهُ مِنهُ و یُغْرِبُ عَلیٰ أصحابه»
۱۴) ابوالعباس عبدالله بن طاهربن الحسین ذوالیمینین (۱۸۲-۲۳۰ ق) از امرای مشهور عهد

عباسی بود. پدرش طاهر ذوالیمینین امین را در بغداد به قتل رسانید و مامون را به خلافت رساند. اصلش از بادغیس خراسان بود و مأمون او را تربیت کرده پسر خواندهٔ خویش شمرد. ابتدا امیر شام و بعد مصر و سپس دینور بود و بعد به امارت خراسان و طبرستان و کرمان و ری و سواد منصوب گردید.مردی شجاع و بخشنده و ادب دوست و موسیقی شناس و ضمناً علاقه‌مند به شعر و فرهنگ و زبان عربی و بی توجه به فارسی بود ـ تاریخ بغداد، ۴۸۳/۹؛ طبری ۱۳/۱۱؛ الدیارات، ۸۶.

۱۵) ترجمه «فَعَرَّفَهُ عُواراً کثیراً» عوار به تثلیث عین یعنی عیب.

۱۶) ابوالعباس محمدبن عبدالله بن طاهر ذوالیمینین (۲۰۹ـ۲۵۳ ق) امیری ادیب و بخشنده و هنر دوست بود. بعداز مرگ او بود که ترکان بر خلیفهٔ عباسی تسلط کامل یافتند ـ فوات الوفیات، ۲۲۶/۲؛ تاریخ بغداد، ۴۱۸/۵؛ الدیارات، ۷۹.

۱۷) ابواحمد عبیدالله بن عبدالله بن طاهر ذوالیمینین (۲۲۳ ـ ۳۰۰ ق) معروف به ابن طاهر امیری ادیب و شاعر و آخرین فرد خاندان طاهر است که به آل عباس خدمت کرد. در هندسه و موسیقی استاد و در کتابت و ترسل ماهر بود. او را تألیفات مشهوری است مثل الأشاره در اخبار شعرا و السیاسَةُ المُلوکیّه و البراعة و الفصاحه و مجموعهٔ مکاتباتی که با ابن المعتز عباسی داشته و در کتابی مدون کرده است. وی امیر یا رئیس شرطهٔ بغداد بود. در آنجا متولد شد و همانجا درگذشت. الدیارات، ۷۱؛ تاریخ بغداد، ۳۴۰/۱۰...

۱۸) **خلیط**: به فتح اول یعنی مخلوط و به معنی قوم و قبیله و همنشین و همسفر.

۱۹) **احتمال**: بردن و بارکردن و باربستن...

۲۰) **أوْبَه**: بروزن توبه یعنی بازگشتن.

۲۱) ترجمه مصرع دوم شعر تقریبی و نقل به معنی است.

۲۲) ترجمه «بعث الیٰ اسحاق بألطافٍ کثیرة و بِرّ واسع».

۲۳) ترجمه «یَستکِفُ شرّه».

۲۴) **زُرْزور** و **زُرْزُرْ** به دو ضمه نوعی سار خوش آواز و نام‌خنیاگر مشهور است.

۲۵) **امیرالمؤمنین**: عنوان رسمی خلفاء از عهد عمربن الخطاب تا آخرین خلیفه عباسی بوده است.

۲۶) **زَرْبِیَّه**: جمع آن زَرابِیّ فرشی بوده است که زیر پا می افکندند یا برآن تکیه می زدند. در بعض نسخ الأغانی به جای زربیّه، زُلِّیَة ـ به ضم اول و تشدید لام ـ آمده که معرّب زیلوی فارسی است. در عربی امروز «زوالی» قالیهای بزرگ و سجّاده قالیچه کوچك است.

۲۷) ترجمهٔ «الظباءُ الحرمیّه» است. ظبیه: غزال و میش و ماده گاو است و به معنی کیف و چنته‌ای هم که از پوست آهو درست شده باشد و ریشه‌های بلند برآن باشد نیز آمده است.

۲۸) **اَلَمَّ بالقوم**: بر آن قوم وارد شد و نزد ایشان فرود آمد.

۲۹) **تَمَلّیٰ حبیبه**: مدتی دراز از وصال محبوب خود برخوردار گردید.
۳۰) **کَرْدَم**: نام پسر معبد مغنی و خود از خوانندگان و راویان آوازهای قدیم بود.
۳۱) یحییٰ مکّی تا پنجاه درهم نمی‌گرفت برای کسی آواز نمی‌خواند.
۳۲) ترجمه «قَدوالیتَ بین دعواتِكَ لی».
۳۳) **أفِدَ، أفْداً**: شتاب کرد و هنگام عزیمتش نزدیك شد.
۳۴) **ثواء**: به فتح اوّل یعنی اقامت.
۳۵) ترجمه «المِطْرف الأسَود» است.
۳۶) ترجمه «ماوراءَكَ» است.
۳۷) **دُرّاعَه**: به ضم دال و تشدید راء یعنی جبّه‌ای پشمی که جلو آن باز باشد. وَشی منسوب است به «وَش» که نام شهری بوده است در ولایت بلخ نزدیك ختلان.
۳۸) **طَیْف**: به فتح اوّل و سکون یاء یعنی رؤیا و خیال.
۳۹) **طارق و طارقه**: مهمانی که شب وارد شود؛ یا به معنی ستاره صبح است؛ جمع آن طَوارق است.
۴۰) **هُدُوء**: بروزن سجود یعنی آخر شب که همه آرام گرفته‌اند.
۴۱) **اِرْجَحَنَّت**: از باب اِفْعِلاّل یعنی به اهتزاز در آمد و متمایل گردید.
۴۲) **لواحق**: جمع لاحقه است یعنی نتیجه و ثمری که بعداز ثمر دیگر آید.
۴۳) ترجمه «یَشْرَبُ مَعَ الحُرَم» حُرَم به ضم اوّل و فتح ثانی جمع حُرْمَة است یعنی اهل حرم.
۴۴) ترجمهٔ «یریدأن یأخُذَ غِنائی باطلا».
۴۵) **طُروق**: به ضم اوّل مصدر است یعنی شب هنگام بر قبیله وارد شدن.
۴۶) **مَزار**: به فتح اوّل یعنی جایگاه ملاقات و میعادگاه و زیارتگاه.
۴۷) **تَعریس**: فرود آمدن موقت در آخر شب برای استراحت.
۴۸) **هاجِد**: خفته یا کسیکه نماز شب می‌گزارد. جمع آن هُجود و هُجَّدْ بر وزن سجود و مدتّ است.
۴۹) **رَیّا**: بوی خوش و روضةٌ ریّا: بوستان سر سبز و سیراب.
۵۰) **اُنُف**: به دو ضمه یعنی چراگاهی که چریده نشده و ستوران در آن پای ننهاده باشند.
۵۱) **تَسَحْسحَ الماءُ**: آب از بالا ریزش کرد و فرود آمد.
۵۲) ترجمه «بِرْذَوْن» است.
۵۳) **تل دارا**: شهری است کوهستانی بین نصَیبین و ماردین در شمال عراق که باغهای بسیار و آب فراوان دارد. چون لشکرگاه دارای هخامنشی (داریوش سوم) در آنجا بوده به این نام معروف شده است. اسکندر همانجا دارا را شکست داد و به قتل رسانید و با روشنك دخترش ازدواج نمود و این شهر را به نام دارا بنا کرد. (حواشی الأغانی، ۱۸۵/۶).

۵۴) **التقاء**: به هم رسیدن.
۵۵) **اُلّاف**: بروزن طُلّاب جمع آلِف است یعنی انیس و یار و همدم.
۵۶) **عِیس**: به کسر عین جمع أعْیَس و عیساء یعنی شتر سپیدموی نجیب تیزتگ.
۵۷) **صُحْبَه**: بر وزن غرفه جمع صاحب است یعنی همراه.
۵۸) **رکاب**: بر وزن کتاب یعنی شتران.
۵۹) **سَروق**: به فتح اول بعنی آنکه کارش دزدی است.
۶۰) ← الأغانی، ج ۶، ص ۲۸۹ به بعد.
۶۱) ← فصل ۲۳، حاشیه ۲۰.
۶۲) ← فصل ۱۵، حاشیه ۵۴.

فصل سی و یکم: عاتِکه دختر شُهدَه

۱ـ یکی از صد آواز برگزیده
۲ـ آوازی از شُهدَه
۳ـ عاتکه استاد اسحاق موصلی و ماهرترین عود نواز بود
۴ـ عاتکه و ابن جامع در مجلس هارون
۵ـ عاتکه کنیزکان مروانی را در مکه تعلیم می‌داد
۶ـ عاتکه مربّی مخارق مغنّی بود
۷ـ حواشی فصل سی و یکم

عاتکه دختر شُهده اهل مدینه و از موالی بود. در مجلس هارون الرشید آواز می‌خواند وازمغنیان همزمان‌خودآوازی‌خوشترداشت و نغمه‌های بیشتری روایت می کرد. مادرش شهدَه نیز خواننده و اهل مکه بود و از کنیزکان ولید بن یزید به شمار می آمد. عاتکه علاوه بر خوانندگی و نوازندگی معلم موسیقی بود و شاگردان بزرگی چون اسحاق و مخارق پرورش داد. سال ولادت و وفاتش معلوم نیست.

۱ـ یکی از صد آواز برگزیده

صاحِ [۱] قَدْلُمْتَ ظالِماً   فَانْظُر انْ کُنتَ لائماً
هَلْ تَریٰ مِثْل ظبیة   قَلَّدوهـا التَمـائمـا [۲]

«ای برادر، به ستم ملامت کردی. اکنون که سرزنش می کنی بنگر»
«آیا چنین آهووشی را دیده‌ای که مهره‌های نظربند به گردنش بسته باشند»

شعر این آواز از عمربن ابی ربیعه [۳] است. . . عاتکه بنت شُهده [۴] لحنی در خفیف ثقیل برای آن ساخته که از صنعت‌های عالی او است. . . جحظه [۵] از

اصحاب خود آورده است که آهنگ عاتکه برای این آواز در رمل بوده و بهترین آهنگی است که برای این ترانه ساخته شده است.

اسحاق عاتکه را بر سایر مغنیان مقدم می‌شُمرد و از او تحسین بسیار می‌نمود. او دعوی داشت که این آواز را از عاتکه تعلیم گرفته است. . . . ابوعبدالله هشامی مرا روایت کرد که عَریب[۶] بعداز آنکه معتصم به خلافت رسید برای همین آواز آهنگی در رمل ساخت که خلیفه را پسند آمد و او را امر فرمود تا به کنیزکانش یاد بدهد. اما من هرگز بشری را نشنیدم که آن را به خوبی «خِشف الواضِحیَّه»[۷] خوانده باشد.

عاتکه اهل مدینه بود و به روایت درست مادرش شُهْدَه کنیز ولیدبن یزید و او نیز از مغنیان بود.

۲ـ آوازی از شُهْدَه

محمدبن یحییٰ به اسناد خویش مرا از یکی از مغنیان روایت کرد که شبی نزد هارون الرشید بودیم. ابن جامع و موصلی و دیگران نیز بودند. آن شب محمدبن داودبن اسماعیل بن علی[۸] هم در بین ما بود. مغنّیان هریك آوازی خواندند و محمدبن داوود نیز این آواز را خواند.

أُمَّ الـولیـد سَلَبْتِنی حِلْمی　　وَ قَتلْتِنی فَتَخَـوَّفی إِثْمی
بـالله یـا أُمَّ الـولیـدِ أمـا　　تَخْشَیْنَ فِیَّ عَـواقبَ الظُّلْم
وَ تَرکتِنی أبْغی الطبیبَ و ما　　لِطَبیبنا بـالـداء من عِلم
خافِی اِلهَكِ فی ابنَ عَمِكِ قَد　　زَوَّدْتِـهِ[۹] سُقمـاً عَلیٰ سُقْمِ

«ای امّ الولید هوش مرا ربودی و مرا کشتی! از گناهی که بر من رواداشتی برحذر باش»

«ترا به خدا ای امّ الولید آیا از عواقب ستمی که برمن روا می‌داری نمی‌ترسی؟»

«مرا به حالی واگذاشتی که ناگزیر شدم دنبال پزشك بروم. اما طبیب ما از این درد آگهی ندارد»

«در رفتاری که با پسر عَمت می کنی از خدای خود بترس. تو دردی
روی دردهای دیگر توشهٔ راه او کرده‌ای»

هارون الرشید و همه حاضران مجلس، این آواز را پسندیدند و از آن به طرب آمدند. هارون به محمد گفت: ای حبیب من. این آواز از کیست؟ گفت ای امیرالمؤمنین. از این مغنیان بپرس. همه گفتند به خدا ما نمی دانیم از کیست اما آوازی غریب است. رشید باز از محمد پرسید: ترا به جان خودم قسم می دهم بگو این آواز از کیست. محمد گفت به جان تو قسم نمی دانم جز آنکه این آواز را از شُهْدَه، کنیزك ولید و مادر عاتکه تعلیم گرفتم.

شعر آواز از ابن قیس الرقیّات[۱۰] وغناء آن از ابن مُحْرِز[۱۱] است و برای آن دو آهنگ ساخته است. یکی در ثقیل اول با انگشت خنصر[۱۲] (در پردهٔ خنصر) در مجرای انگشت میانین چنانکه اسحاق روایت کرده و دیگری در خفیف ثقیل با انگشت خنصر به روایت عمرو.

۳ـ عاتکه استاد اسحاق موصلی و ماهرترین عودنواز بود

محمدبن مزید از حمّادبن اسحاق از پدرش مرا چنین حدیث کرد که عاتکه دختر شُهْدَه عود را از همهٔ نوازندگان و استادانی که من دیده‌ام بهتر می نواخت. هفت سال پیاپی هر روز برای آموختن عود نزد وی می رفتم و یك یا دو نغمه را با من مشق می کرد و می نواخت. او برای حق التعلیم از من و پدرم بیش از سی هزار درهم نقد و هدایا دریافت نمود.

۴ـ عاتکه و ابن جامع در مجلس هارون

یحییٰ بن علی بن یحییٰ از پدرش، از اسحاق موصلی مرا روایت کرد که عاتکه دختر شُهْدَه از همهٔ خلق خدا خوش آوازتر بود و نغمه‌های بیشتری از سایر مغنیان روایت می کرد. او در بصره مرد و مادرش نوحه‌گری از اهالی مکه بود. چون ابن جامع در آوازهای خود ترجیع[۱۳] زیاد می داد عاتکه همیشه از او ایراد می گرفت و هر وقت این تکرار از اندازه بیشتر می شد بدو می گفت: «ای

ابوالقاسم. این ترجیع های بی معنی چیست؟ اصل آوازت را برای ما بخوان و دیوانگیهایت را کنار بگذار».

روزی عاتکه در مجلس هارون الرشید ابن جامع را ناراحت کرد. ابن جامع نیز بدو گفت: «خدا می داند چقدر دلم می خواهد مویهای زیرناف[۱۴] خود را بر مویهای زیر ناف تو بسایم! عاتکه وقتی این سخن را شنید گفت: «چِخِه[۱۵]! خدا پشت ترا قطع کند[۱۶]! ولی از آن پس دیگر او را آزار نداد.

۵ـ عاتکه کنیزکان مروانی را در مکه تعلیم می‌داد

حبیب بن نصر مُهلّبی از زبیر بن بکّار[۱۷] مرا چنین حدیث کرد: علی بن جعفر بن محمّد مرا گفت که روزی در مکّه به دیدار کنیزکان خوانندهٔ مروانی رفتم. عاتکه دختر شهده را دیدم این آواز را به ایشان می آموخت:

یا صٰاحِبَیَّ دَعا الملامَةَ وَ اعلَما   اَنَّ الهویٰ یَدَعُ الکِرامَ عَبیدا

«ای دو دوست من از ملامت دست بردارید و بدانید که عشق جوانمردان را بنده می سازد»

یکی از آن دختران هنگام تمرین این آواز به جای «یَدَع الکرام عبیدا»[۱۸] یَدَعُ الرجالَ، گفت. عاتکه بدو گفت وای برتو. بُندار زیّات که... مادرش را گاز می گیرد[۱۹]، نیز از جنس مردان است اما آیا می توان او را از جوانمردان به شمار آورد؟! علی بن جعفر می‌گفت از آن پس هروقت بُندار زیات[۲۰] از کنارم می گذشت یا او را می دیدم بی اختیار به خنده می افتادم و از او شرمسار می شدم. اما برای اینکه متوجه نشود دستش را می گرفتم تا این خنده را نشان بشاشت من از دیدارش گمان برد. بعداز آن این وضع آنقدر تکرار شد که بین ما آشنائی و نزدیکی پدید آمد و او می گفت ابوالحسن علی بن جعفر دوست من است.

۶ـ عاتکه مربی مخارق مغنی بود

مخارق[۲۱] بردهٔ عاتکه بود. به او تعلیم خوانندگی و نوازندگی داد و دستش را

روی عود گذاشت. سپس او را فروخت و از مالکی به مالك دیگر منتقل می شد تا سرانجام در سلك غلامان هارون الرشید در آمد.

۷ـ حواشی فصل سی و یکم

۱) **یاصاح**: منادای مرخّم است یعنی «یاصاحب».

۲) **تمائم**: جمع تمیمه، مهره‌هائی است که برای دفع چشم زخم برگردن کودك بندند.

۳) برای شرح احوال عمربن ابی ربیعه به ترجمه الأغانی ۱/۱۱۹ تا ۴۵۸ رجوع شود.

۴) **شُهْدَه**: بر وزن عُمده یعنی شهد و عسل.

۵) ← فصل ۲۸ حاشیه ۱۰ همین کتاب.

۶) برای شرح احوال این بانوی هنرمند ایرانی نژاد به الأغانی ۱۸/۱۷۵ و حاشیه ۹۳ فصل ۲۴ همین کتاب رجوع شود.

۷) **خِشْف**: آهوبره ـ «خِشف الواضحیَه» نام خواننده‌ای بوده است.

۸) دلیل اینکه هارون این شخص را «یا حبیبی» خطاب کرده آنست که پسر عم وی بوده است.

۹) **زاد**: توشه و زوّده یعنی او را توشه داد.

۱۰) ابن قیس الرقیّات، عبیدالله بن قیس بن شُرَیح بن مالك قرشی (ف در حدود ۸۵ هـ) از بنی عامر بن لُوَیّ و شاعر قریش در عهد اموی بود. در مدینه سکونت داشت و به رقّه رفت و آمد می کرد. در لشکر مصعب بن زبیر با عبدالملك بن مروان جنگید و بعداز کشته شدن او و برادرش عبدالله به کوفه و سپس به دمشق رفت. در دمشق عبدالله بن جعفربن ابی طالب به او پناه داد و او را از خشم عبدالملك ایمن ساخت. وی در شام ماند و زندگی را همانجا بدرود کرد. چون به نام سه زن به نام رقیّه تغزل می کرد او را رقیات لقب دادند. بیشتر اشعار او در تغزل و نسیب و فخر حماسه است و دیوان شعرش را به طبع رسانده‌اند. معجم المطبوعات / ۲۲۰؛ خزانةالأدب، بغدادی ۳/۲۵۶ ـ الأعلام، زرکلی ۴/۳۵۲.

۱۱) برای شرح احوال ابن محرز به فصل پنجم همین کتاب و ترجمه الأغانی ۲/۲۵۸ تا ۲۶۸ رجوع شود.

۱۲) **خِنصِر**: به کسر خاء و صاد و سکون نون انگشت کوچك است.

۱۳) **ترجیع**: بازگرداندن و ترجیع در آواز یعنی یك نغمه یا یك بیت را مکرّر خواندن.

۱۴) ترجمه شِعْرَه است به کسر شین و سکون عین.

۱۵) ترجمه «اِخْسَأ» است که برای راندن سگ گویند.

۱۶) ترجمهٔ «قَطَع الله ظَهْرَك» است.

۱۷) ابوعبدالله زبیر بن بکاربن عبدالله اسدی قرشی (۱۷۲-۲۵۶ ق) از اعقاب زبیر بن العوّام و نسب شناس و راویهٔ اخبار و اشعار و قاضی مکه بود. در مدینه متولد شد و در مکه درگذشت. تألیفات مشهور او به شرح ذیل است: اخبارالعرب و ایّامها، نسب قریش و اخبارها، الأوس و الخزرج، وفود النعمان عَلیٰ کسریٰ، اخبار ابن میّاده، اخبار حسّان، اخبار عمر بن ابی ربیعه، اخبار جمیل و اخبار نصیب و اخبار کُثَیِّر و اخبار ابن الدمینه - کتابی هم بنام الموفقیّات شامل نوادر اخبار و تاریخ از او به چاپ رسیده است. چهار جزء شانزده و هفده و هجده و نوزده آن را به نام موفّق بن متوکل نوشته که در کودکی مربی و معلم او بوده است. تاریخ بغداد ۸/۴۶۷؛ ابن خلکان ۱/۱۸۹ . . .

۱۸) یعنی جوانمردان را بنده می سازد.

۱۹) ترجمهٔ «العاضُّ بظْرامّه» از دشنام های رایج عهد اموی و عباسی بوده است.

۲۰) زیت به فتح اول و سکون ثانی یعنی روغن زیتون - زیات فروشندهٔ آن است.

۲۱) ← حاشیه ۷۷، فصل ۲۳.

فصل سی و دوم: حَکَم وادی

۱ـ یکی از صد نغمهٔ برگزیدهٔ که حکم خوانده است
۲ـ اصل و نسب و پیشهٔ حکم وادی
۳ـ ستایش اسحاق موصلی از حکم
۴ـ حکم وادی برای ولیدبن یزید آواز خواند
۵ـ شاعری از قریش حکم را مدح گفت
۶ـ قصّهٔ حکم و فلیح با ابن جامع
۷ـ سیصد هزار درهم جایزه
۸ـ اهانت ابن شقران به حکم و عذرخواهی او
۹ـ حکم در اواخر عمر آوازهای سبک می‌خواند
۱۰ـ منصور عباسی و حکم وادی
۱۱ـ حکم سر راه مهدی ایستاد و آواز خواند
۱۲ـ عطای هادی عباسی به حکم
۱۳ـ مرگ حکم و شعری که در بیماری او ساختند
۱۴ـ حواشی فصل سی و دوم

ابویحییٰ حَکَم بن میمون استاد قدیم و درجهٔ اول موسیقی عرب اصلش از ایران و پدرش سرتراش ولیدبن عبدالملك بود که او را آزاد ساخت. حکم در آغاز عمر شتردار بود و روغن زیتون از وادی القریٰ به مدینه حمل می کرد. بعد به موسیقی روی آورد و در خوانندگی و عودنوازی مهارت یافت. ازعهد ولیدبن عبدالملك اموی تا هارون الرشید برای خلفای مروانی و عباسی آواز خواند و از این هنر ثروت و شهرت به دست آورد. اوعمری دراز یافت و در حدود ۱۸۰ هجری وفات یافت.

(الأغانی ۶/ ۲۸۰ـ۲۸۸)

۱ـ یکی از صد نغمهٔ برگزیده که حکم خوانده است

وَلَوانَّ ما عِنَد ابنِ بُجْرَةَ عِنْـدَها   مِنَ الَخمْرِ لَمْ تبلُلْ لَهاتی[۱] بِناطِلِ[۲]

لَعَمْـرِی لَأتِ البَیتَ اُکْـرِمُ اَهْلَهُ   وَ اَقْعُدُ فی اَفْیائهِ[۳] بِالأ صـائلِ[۴]

«اگر همهٔ شرابهای ابن بُجْرَه نزد آن زن بود جرعه‌ای از آن را به گلوی من نمی‌رساند»

«به جان خودم سوگند، من به آن خانه می‌آیم و اهلش را گرامی می‌دارم و در سایه‌هایش هنگام عصر می‌نشینم»

عروض آن از طویل و شعرش از ابوذویب هذلی[۵] و غناء آن از حکم وادی[۶] است. آهنگ برگزیدهٔ او ثقیل اول با انگشت چهارم در مجرای همان انگشت است.

اصمعی گوید: ابن بُجْرَه شراب فروشی بوده است در طائف[۷] و ناطل کوزه‌ای است که پیمانهٔ شراب است. ابن اعرابی[۸] گوید: ناطل یعنی «چیز» و «ما فِی الأناء ناطِلٌ» یعنی دُرْ ظرف چیزی نیست. ابوعمرو شیبانی گوید: از اعراب[۹] شنیدم که ناطل را به معنی جرعهٔ آب یا شیر یا شراب استعمال می کنند.

۲ـ اصل و نسب و پیشهٔ حکم وادی

حکم پسر میمون، مولای ولیدبن عبدالملك بود. پدرش سرتراش[۱۰] بود و سر ولید را می تراشید. ولید او را خریداری و آزاد کرد. مردی دراز قد و احول[۱۱] بود و شتر کرایه می‌داد. روغن زیتون از شام به مدینه حمل می کرد. کنیه‌اش ابویحییٰ بود. مصعب بن عبدالله بن الزبیر[۱۲] آورده است که وی حکم بن یحییٰ ابن میمون و اصلش از فارس بوده است. شغلش شترداری بود و روغن زیتون از وادی القُریٰ[۱۳] به مدینه حمل می کرد. در موسیقی یگانهٔ روزگار بود. دف می زد و بی تمرین[۱۴] آواز می خواند. او عمری دراز یافت. برای ولید بن عبدالملك آواز خواند و تا عهد هارون الرشید برای خلفاء آواز می خواند و در اواسط ایام خلافت هارون درگذشت. هنر موسیقی را از عمر وادی [اهل وادی القریٰ] تعلیم گرفت. مصعب در خبر خود آورده است که در وادی القریٰ گروهی از مغنّیان به سر می بردند. گویند [عمر] ابن داودبن زاذان ـ که ولید او را «جامع لذّت های من» می نامید ـ و حکم بن یحییٰ و سلیمان و خُلَیْدبن عَتیك ـ یا ابن عبید ـ و یعقوب وادی، همه از وادی القریٰ بودند و همه خوب وعالی رامشگری می کردند.

۳ـ ستایش اسحاق موصلی از حَکَم

یحییٰ بن علی از حمّادبن اسحاق مرا چنین‌خبر داد: پدرم اسحاق به من گفت: ماهرترین مغنّیان که من دیده‌ام چهار نفر بودند: جدّ تو، حکم، فلیح بن

العوراء و سیاط. گفتم مهارت ایشان تا چه پایه بود. گفت همه بهترین خواننده و آهنگساز بودند و ساخته‌های خود و دیگران را خوب اجرا می کردند. پدرم می گفت: در بین رامشگرانی که می بینی، حکم وادی و ابن جامع از همه هنرمندترند لیکن فلیح از آن دو بهتر می داند که چه چیز از سرش بیرون می آید.

۴ـ حکم وادی برای ولیدبن یزید آواز خواند

هارون بن محمدبن عبدالملك از احمد بن مکّی از پدرش از حکم وادی و نیز محمدبن یحییٰ صولی از غَلّابی[۱۵] از حمّادبن اسحاق از احمد بن مکی از پدرش از حکم وادی چنین آورده‌اند: عمر وادی مرا نزد ولید بن یزید برد. او را دیدم بر خری سوار بود و جبّه‌ای وشی[۱۶] وردایی وشی در برداشت و موزه‌ای وشی پوشیده بود. در دستش رشته‌ای از جواهر بود و در آستینش چیزی پنهان داشت که ندانستم چیست. او رو به مغنیان کرده گفت هریك از شما آوازی بخواند که دل من می خواهد، آنچه در آستین و در بر و زیر خود دارم بدو می بخشم. همه آوازهایی خواندند اما او به طرب نیامد. پس به من گفت: ای پسر تو بخوان. و من این آواز را خواندم:

اِکْـلیـلُهـا[۱۷] أَلْـوانُ   وَ وجْـهُـهـا فـتّـانُ
وَ خـالُهـا فَـریـدُ   لَـیْسَ لَـهُ جیـرانُ
اذا مَشَت تَثَنَّتْ[۱۸]   کَـأَنَّـهـا ثُـعـبـانُ

«تاجش رنگارنگ و رویش فتنه‌انگیز است»
«خالی که دارد بی همتا است و همسایه‌ای ندارد»
«هنگام راه رفتن به چپ و راست متمایل می شود گوئی اژدها است»

شعر از مطیع بن ایاس[۱۹] و غناء آن از حکم وادی در هزج با انگشت میانین است. ابراهیم نیز برای آن آهنگی در رمل خفیف با انگشت میانین ساخته است

وقتی ولید آواز مرا شنید به طرب آمد و آنچه در آستین داشت بیرون آورده با آن رشته جواهر به سوی من افکند. بعد هم که وارد خانه شد خر سواری خود و

همهٔ آنچه را پوشیده بود برای من فرستاد.

۵ـ شاعری از قریش حکم را مدح گفت

مردی از قریش دو بیت ذیل را در مدح حکم وادی سرود:

أبو يَحْيىٰ أخوالغَزَل[۲۰] الُمغنّی   بَصِیر بـالثِقـال وَ بـالخِفـافِ
عَلیٰ العِیدان[۲۱] یُحْسِنُ ما یُغَنِّی   وَیُحْسِنُ ما یَقولُ علیٰ الدِفافِ

«ابویحییٰ غزل خوان و نغمه‌سرا است و در آوازهای سنگین و سبك هردو بصیر و ماهر است»
«آنچه می خواند روی عودها زیبا می سازد و قول و غزل خود را روی دفها می آراید»

این دو بیت را حکم وادی خود به آواز خوانده و آهنگی در هزج با انگشت چهارم برای آن ساخته است. هارون بن عبدالملك به اسناد خویش از احمدبارد آورده است که روزی نزد حکم رفتم. مرا گفت ای قِصافی[۲۲]. مردی از قریش این دو بیت را در مدح من گفته است. من آهنگی برای آن ساخته و خوانده‌ام. حالا تو عود را بردار تا آن را از من بشنوی. پس عود را به دست گرفتم و به زدن پرداختم و او آواز ساختهٔ خود را برای من خواند. من نخستین کسی بودم که آن را از حکم وادی فراگرفتم.

اسحاق آورده است که از حکم وادی آوازی بسیار خوش و دل انگیز شنیدم. از او پرسیدم ساختهٔ کیست؟ گفت از چه کسی جز من می تواند باشد.

مصعب گوید: پیری مرا حکایت کرد که روزی حکم وادی آوازی خواند و من بدو گفتم: احسنت! حکم دف را بر زمین افکند و گفت خدا رویت را زشت کند[۲۳]. از شصت سال پیش مرا با سایر مغنّیان می بینی و اکنون به من می گوئی احسنت[۲۴]!

۶ـ قصّهٔ حکم و فلیح با ابن جامع

هارون از مُدْرِك بن یزید از فلیح مرا روایت کرد که روزی یحییٰ بن خالد[۲۵]

به دنبال من و حکم وادی فرستاد که نزد او برویم. ابن جامع نیز همراه ما بود. من آهسته به حکم وادی گفتم: به من کومك کن، تا ابن جامع را شکست بدهیم. وقتی مغنیّان شروع به آواز کردند ابتدا حکم قطعه‌ای خواند. من فریاد کشیدم و گفتم به خدا نغمه اینچنین باید! بعد من آوازی خواندم و حکم به همانگونه مرا تشویق نمود که من کرده بودم. اما وقتی ابن جامع آواز خواند ما هیچ احساسی از خود نشان ندادیم. وقتی آفتاب غروب کرد و شب فرارسید خالد کسی را به دنبال کنیزکش دنانیر[۲۶] فرستاد و بدو پیغام داد: یاران تو پیش ما جمعند آیا می شود که تو هم از اندرون پیش ما بیائی؟ دنانیر همراه با کنیزکانش بیرون آمد و وارد مجلس ما شد. خالد روی بدو آورد و از جائی که گمان نمی کرد سخنش را بشنویم بدو گفت در بین این خوانندگان کسی از فلیح پاك طینت‌تر نیست. بعد به غلامی اشارت کرد که برای هریك از این رامشگران دو هزار درهم بیاور. او کیسه‌های پول را آورد و دو هزار درهم به ابن جامع و دو هزار درهم به حکم و دو هزار درهم نیز به من داد. ابن جامع پول را برداشت و در آستین نهاد و حکم نیز چنین کرد. من به دنانیر گفتم شراب مرا گرفته است این مبلغ را برای من پیش خودت نگاه‌دار او آن پول را برداشت و روز دیگر برابر آن را بر آن افزوده برای من فرستاد و پیغام داد امانتی ترا فرستادم و چیزی هم بر آن افزودم تا بین خواهرانم (کنیزکان) تقسیم کنی.

هارون بن محمد از حمّاد بن اسحاق از پدرش روایت کرده است که چهارتن در چهار جنس از غناء به پایگاهی رسیدند که دست کسی به مقام ایشان نرسید، معبد در ثقیل، ابن سریج در رمل، حکم در هزج و ابراهیم در ماخوری.

۷ـ سیصد هزار درهم جایزه

هارون بن محمد از پدرش، از هبةالله بن ابراهیم بن المهدی از پدرش آورده است که: حکم وادی بر هارون الرشید وارد شد و خلیفه بدو نیکی بسیار کرده سیصد هزار درهم صله دارد. بعد پرسید چه کسی بهتر است تا نامه‌ای دربارهٔ تو به او بنویسم و ترا سفارش کنم؟ گفت: ابراهیم بن مهدی از همه بهتر است ـ او در آن وقت حکمران شام بود ـ حکم نزد من آمد و سفارش نامهٔ خود را ارائه نمود.

هرچه در آن نامه فرمان شده بود به حکم تسلیم نمودم و خود نیز صله‌ای مانند صلهٔ رشید بدو دادم[۲۷] جز اینکه هزار درهم از سیصد هزار کمتر بود. بدو گفتم: من در حدی نیستم که به اندازهٔ امیرالمؤمنین به تو صله بدهم. حکم سی روز نزد من ماند واز او سیصد آواز تعلیم گرفتم. هریك از آن آوازها را از سیصد هزار درهمی که بدو بخشیدم دوستتر دارم.

۸ـ اهانت ابن شقران به حکم و عذرخواهی او

علیّ بن عبدالعزیز از عبیدالله بن خرداذبه از مصعب بن عبدالله مرا چنین روایت کرد: حکم وقتی در مدینه بود روزی شنید که چند نفر می گویند: بیائید نزد کنیزك[۲۸] ابن شقران برویم که آواز خوب می خواند. همه به سوی خانهٔ او راه افتادند و حکم نیز که پوستینی[۲۹] در برداشت به دنبال ایشان روانه گردید. صاحب‌خانه خیال می کرد او همراه مهمانان است و مهمانان او را از بستگان صاحب‌خانه دانستند، هیچ کس او را نمی شناخت. کنیزك چند آواز پیاپی خواند وسپس نغمه‌ای سر داد که حکم بپسندید و فریادی از روی تحسین برکشیده گفت به خدا: احسنت! ابن شقران از بانگ تحسین حکم بر آشفت و گفت «ای که کذا و کذای مادرش را مکیده است[۳۰]!» تو چه می فهمی آواز چه چیز است! و بر جست و شانه‌های او را گرفته به سختی تکان داد[۳۱] و خواست او را کتك بزنند. حکم گفت ای بندهٔ خدا با صلح و صفا آمده‌ام و با صلح و صفا می روم و از جای برخاست که برود. صاحب خانه گفت نه تا کتك نخوری از اینجا نمی روی! حکم گفت: آرام باش، من از تو و آن کنیزك تو به هنر خوانندگی واردترم سپس به کنیزك گفت: آن پرده را استوار ساز[۳۲] و آن موضع را درست کن و خود شروع به خواندن کرد. کنیزك وقتی صدای او را شنید گفت به خدا، این ابویحییٰ است. صاحب خانه که وضع را چنین دید روی به حکم آورده گفت خدا مرا فدای تو کند! از خدا و از تو معذرت می خواهم، ترا نشناختم. ولی حکم برخاست و عازم رفتن شد. آن مرد راه را بر او گرفت و تقاضا کرد نرود. گفت نه به خدا حتماً باید بروم، اما به احترام این دختر، نه به احترام تو باز خواهم گشت.

۹ـ حکم در اواخر عمر آوازهای سبک می‌خواند

احمد بن مکی از پدرش روایت کرده است که حکم زمانی در صنعت غناء مشهور و بلندآوازه شد که بنی عباس به خلافت رسیدند. او در عهد خلافت منصور به خدمت محمد پسر ابوالعباس امیرالمؤمنین پیوست. محمد غنای حکم را بسیار دوست می‌داشت و او را بر سایر مغنیان مقدم ساخت و آوازهای هزج او را می‌پسندید. گفته می‌شد که حکم هزج را از هرکس دیگر بهتر می‌خواند و روایت شده که هزج خوانی را در اواخر عمر آغاز نمود. پسرش او را از خواندن آوازهای سبك سرزنش کرد و گفت آیا بعداز پیری آواز مخنثان[۳۳] را می‌خوانی؟! حکم به او گفت خاموش باش! تو چیزی نمی‌دانی! من شصت سال آوازهای سنگین می‌خواندم و جز قوت لایموت چیزی به دست نمی‌آوردم. اما حالا فقط چند سال است که آوازهای هزج می‌خوانم و آنقدر برای تو کسب کرده‌ام که هرگز مثل آن را ندیده بودی!

به روایت هارون بن محمد، یحییٰ بن خالد می‌گفت: هیچ یك از این رامشگران را که نزد ما می‌آیند ندیدم که بهتر از حکم وادی بخواند. آنان وقتی آوازی را می‌خوانند و بعد همان را تکرار می‌کنند در آن تغییر می‌دهند و چیزی می‌کاهند یا می‌افزایند مگر حکم. این سخن را به حکم رساندند، گفت درست است. چون من شراب نمی‌خورم ولی اینان باده‌خوارند و هر باده‌خواری وقتی شراب بنوشد آوازش تغییر می‌کند.

۱۰ـ منصور عباسی و حکم وادی

اسماعیل بن یونس از عمربن شبّه مرا خبر داد که: اخبار حکم وادی و داستان صله‌هایی که‌پسران سلیمان بن علی[۳۴] به‌او می‌دادند به‌منصور می‌رسید و موجب شگفتی وی می‌گردید. او اینهمه عطا را به حکم اسراف می‌دانست و می‌گفت مگر او چه می‌کند؟ مگر جز اینکه شعری را با صدای خود زیبا می‌سازد و شنونده را به طرب می‌آورد. کار دیگر هم می‌کند؟! این چه اهمیت دارد و چرا باید این همه بخشش‌های اسراف آمیز به او داده شود. تا اینکه روزی در مکانی که

از بالا اطراف را تماشا می کرد[۳۵] نشسته بود و حکم وادی را دید که به خانهٔ یکی از سرکردگان او رفت ـ گمان می کنم راوی خبر نام آن سرکرده را علی بن یقطین[۳۶] یا پدر او ذکر کرد ـ و سپس شامگاهان از آن خانه بیرون آمد. صاحب‌خانه او را بر استر خویش، که منصور آن را می شناخت، سوار کرده و بدو جامه‌هایی خلعت داده بود که آنها را نیز می شناخت. وقتی منصور او را دید که با این هیأت می رود پرسید این مرد کیست؟ گفتند حکم وادی است. او مدتی سرش را تکان داد و گفت حالا دانستم که وی شایستهٔ این بخشش‌ها است. او را گفتند چگونه؟ ای امیرالمؤمنین! گفت چون این سرکرده هیچ چیز از مال خود را بیهوده نمی دهد و مال خود را جز در آنجا که حق آن است خرج نمی کند.

۱۱ـ حکم در راه مهدی ایستاد و آواز خواند

حسن بن علی به اسناد خود از اصمعی مرا چنین روایت نمود: حکم وادی را دیدم روزی که مهدی به بیت المقدس می رفت[۳۷] بر سر راه او ایستاد و دف خود را در آورده به نواختن پرداخت. او در آن وقت جز چند موی بر سر نداشت. به مهدی گفت ای امیرالمؤمنین من گویندهٔ این بیتم:

وَ مَتَی تَخْرُجُ العَروسُ فَقَد طالَ حَبْسُها؟

«عروس کی بیرون می آید؟ ماندن او به طول انجامیده است»

پاسداران[۳۸] به سوی او شتافتند اما مهدی گفت کاری با او نداشته باشید و نامش را پرسید. گفت من حکم وادیم. پس به او احسان نمود و صله‌ای بخشید.

لحن حکم در این آواز هزج با انگشت چهارم است.

۱۲ـ عطای هادی عباسی به حکم

حسن به اسناد خویش مرا از حکم وادی چنین روایت کرد: هادی آوازهای متوسط را دوست می داشت که ترجیع زیاد نداشته و زیاد کوتاه هم نشده باشد. شبی از خزانهٔ خود سه بدره ـ کیسه‌ای پر از ده هزار درهم ـ بیرون آورد و گفت: هر

خواننده که با آواز خود مرا به طرب بیاورد این کیسه‌ها را به او خواهم داد. ابن جامع و ابراهیم موصلی و زبیربن دحمان آوازهایی خواندند اما کاری نتوانستند کرد. من می دانستم او چه آوازی می خواهد و این آواز را برای او خواندم:

غَراء[۳۹] کَاللَّیْلَةِ الْمبارَکَةِ الـ... ـقَمْراءَ تَهْدی[۴۰] أوائل الظُّلَمِ
أکنی بِغَیْر اِسمِها و قد عَلِم الـ ـلـه خَفیّاتِ کُلِّ مُکْتَتَمِ
کَأنَّ فاها إذاتَنَسَّم[۴۱] عن طیب مَشَمّ و حُسْنِ مُبْتَسَمِ
یُسَنُّ[۴۲] بالضَرو[۴۳] مِن براقِش[۴۴] أو هَیْلان[۴۵] أوْ یانعٍ مِنَ العُتُمِ[۴۶]

«روئی سپید و زیبا دارد چون ماه در شبی مبارك و مهتابی که پیشاپیش اوایل تاریکیها بتابد»
«از او به کنایه بدون بردن اسمش یاد می کنم همانا خدای نهفته‌های هر پنهان را می داند»
«گویی دهانش که بوی عطر از آن به مشام می رسد، با آن تبسم زیبا»
«با چوب «ضَروْبَراقِش» یا هیلان یا با زیتون رسیده مسوال شده است»

شعر این آواز از نابغهٔ جعدی و صنعت آن از ابن سریج در رمل با انگشت چهارم است

هادی از بس شاد شد از بسترش برجست و گفت: احسنت! به خدا احسنت! به من شراب بدهید و برای او شراب آوردند. من که این حالت او را دیدم اطمینان یافتم که بدره‌ها مال من است. پس برخاستم و روی آنها نشستم. ابن جامع هم لطف کرد[۴۷] و گفت: به خدا همانطور که امیرالمؤمنین فرمود خوب خواند. حکم خوب و زیبا می خواند. بعداز آنکه هادی آرام گرفت به فراشها امر کرد آن بدره‌ها را همراه من بیاورند. وقتی بیرون آمدیم به ابن جامع گفتم: مثل تو کسی با این شرف و نسب عالی باید تا آبروی دوستان را چنین حفظ کند. اگر منظور بداری مرا با قبول یکی از این کیسه‌ها مفتخر کن. گفت: نه به خدا این کار را نمی کنم. به خدا قسم آرزوی من این است که خدا این نعمت را برتو افزون کند و از او مسألت دارم که آن را بر تو گوارا دارد. ابراهیم موصلی خود را به من رسانید و گفت آیا چیزی از این پولها نصیب من هم می شود؟ گفتم نه به خدا حتیٰ

یك درهم آن. چون تو در مجالس رعایت حرمت دوستی را نمی کنی[۴۸].

۱۳ـ مرگ حکم و شعری که در بیماری او ساختند

حکم وادی به سبب جراحتی[۴۹] که در سینه‌اش پیدا شد وفات کرد. دارمی قبل از وفاتش در بیماری او این ابیات را سروده بود:

إنَّ ابـا یَحْیىٰ اشْتَکىٰ عِلَّةً   أصْبَـحَ مِنْهـا بَیْنَ عُـوّادِ
فَقُلْتُ وَ القلبُ بـه مُـوجَـعُ   یا رَبِّ عافِ الحَکَمَ الوادی
فَـرُبَّ بِـیضٍ سـادَةٍ قـادَةٍ   کَأنْصُلٍ[۵۰] سُلَّتْ مِن اغمادِ[۵۱]
نـادَمَهَمْ فی مَجْلسٍ لاهِیا[۵۲]   فأصْمَتَ[۵۳] المُنْشِدَ[۵۴] و الشادی[۵۵]

«ابویحییٰ دچار بیماری گشته و به سبب آن درد بین عیادت کنندگان واقع شده است»
«پس در حالی که قلبم از بیماری حکم به درد آمده بود گفتم: خدایا حکم وادی را عافیت و شفا عطا کن»
«چه بسا سپید چهرگان و سران و سروران، چون شمشیرهای بیرون کشیده از غلاف»
«که حکم در مجلس آنان همه را سرگرم نمود و هر خواننده و سراینده را خاموش ساخت»

غناء این آواز از حکم وادی است که در هزج با انگشت میانین اجرا کرده است[۵۶]

۱۴ـ حواشی فصل سی و دوم

۱) **لَهاة**: به فتح لام زبان کوچك است.
۲) **ناطِل**: بر وزن باطل به معنی جرعهٔ آب و شیر و شراب و باقیمانده شراب در پیمانه است، و گاهی به جای الف با همزه تلفظ می شود (قاموس).
۳) **أفیاء**: جمع فَیْ‌ء به فتح اول است یعنی سایه.
۴) **أصائل**: جمع أصیل است یعنی تنگ غروب.

۵) ابوذُوَیب خُوَیلدبن خالدبن مُحَرِثّ (ف، حدود ۲۷ هـ) شاعری مشهور و قصیده سرا از بنی هُذَیْل بود. قبل از اسلام مذهب مسیح داشت و روز رحلت رسول الله به مدینه وارد شده اسلام آورد و آن حضرت را مرثیه گفت. در عهد سه خلیفهٔ اول در فتوحات مسلمانان شرکت داشت. بعداز فتح افریقیه (تونس) به دست عبدالله بن سعدبن ابی سرح همراه با عبدالله بن زبیر و چند تن دیگر از سران لشکر برای رساندن مژده پیروزی به عثمان عازم مدینه گشت اما در مصر وفات یافت. مشهورترین قصیده او همان است که در مرثیه پنج پسرش ـ که در یك سال به بیماری طاعون در گذشته‌اند ـ سروده است، مطلع آن قصیده چنین است:

اَمِنَ المنــون وَ رَيْبِهـا تَتَــوجَّـعُ   والـدهرُ ليس بُمعْتِبٍ من يجـزع

. . . .

۶) چون حکم اهل وادی اُلقریٰ بوده او را وادی خواندند.

۷) طایف شهری است ییلاقی و کوهستانی در هشتاد کیلومتری مشرق مکه که پایتخت تابستانی دولت عربستان سعودی است. این شهر ییلاق حجاز است و از دیرباز به شرابهای خوب و باده‌فروشی ها و عیش خانه‌ها شهرت داشته است. در سالهای ۱۳۴۸ـ۱۳۴۳ش که نویسندهٔ این سطور با سمت سرپرست حجاج و سفیر ایران در حجاز به سر می برد جمعیت طایف از پنجاه هزار نفر نمی گذشت ولی اکنون بسیار پرجمعیت و آباد شده است. شاهراه کوهستانی مکه طایف درسال ۱۳۴۵هـ ش افتتاح شدو نویسنده در مراسم گشایش آن حضور داشت.

۸) ← فصل ششم همین کتاب.

۹) **أعراب**: چادرنشینان و صحراگردان خواه از نژاد عرب باشند یا نباشند. واحد آن اعرابی است.

۱۰) ترجمه «حَلّاق» است یعنی سرتراش. امروز هم در کشورهای عربی سلمانی را حلّاق گویند.

۱۱) **أحْوَل**: کژچشم و چپ چشم و دوبین.

۱۲) این شخص ظاهراً ابوعبدالله مصعب بن عبدالله بن مصعب بن ثابت بن عبدالله بن الزید (۱۵۶ـ۲۲۶ هـ) است در دانش نسب شناسی استاد و مورخ و مؤلف و شاعر و عالم و محدّث قریش بوده است. وی در مدینه متولد شد و در بغداد ساکن گشت و همانجا درگذشت. او مؤلف کتاب النسب الکبیر و نیز مؤلف کتاب نسب قریش است که به چاپ رسیده است. مقدمهٔ کتاب نسب قریش، تاریخ بغداد ۱۱۲/۱۳ ـ الفهرست ابن الندیم، چاپ فلوگل ۱۱۰/۱.

۱۳) **وادی اُلقریٰ**: نام وادی آبادی است در شمال حجاز بین خیبر و تیماء که از مراکز یهود و در جاهلیت مسکن قبایل قضاعه و جُهَیْنَه و عُذْرَه و بَلِیّ بوده است. چون در این وادی دهات به هم

پیوسته‌ای وجود دارد به این نام خوانده می شده است. به این ناحیه سفر کرده‌ام، هنوز نام خود را حفظ کرده است.

۱۴) ترجمه «مرتجلاً».

۱۵) ابوعبدالله محمدبن زکریّابن دینار غَلّابی (ف ۲۹۸ هـ) از موالی بنی غلّاب و اهل بصره و از محدثین شیعهٔ امامیه بوده است ـ رجال نجاشی ۲۴۴؛ الذریعه ۱۵ / ۵۲؛ از تألیفات او الأجواد و اخبار فاطمة و منشأها و مولدها و کتاب صفّین معروف است.

۱۶) **وَش**: به فتح واو نام شهری است از نواحی بلخ در ولایت ختلان در کنار جیحون. وشی منسوب است به این شهر و پارچهٔ ابریشمی لطیفی است به رنگهای مختلف که در این شهر می بافند و گاه آن را زردوزی می کنند (اعلام معین).

۱۷) **اِکلیل**: به کسرهمزه‌سربند و تاج و دیهیم است و در این شعر معنی اول مناسبتر است. تاج هم در عربی به معنی سربند آمده است.

۱۸) **تَثَنّیٰ فی مَشیه**: از باب تفعل یعنی هنگام راه رفتن به چپ و راست متمایل شد.

۱۹) ← حاشیه ۲۴ فصل بیست و ششم.

۲۰) **أخوالغَزَل**: غزلسرا و غزلخوان.

۲۱) **عِیدان**: جمع «عود» در لغت به معنی چوب و در اصطلاح موسیقی، افزار زهی معروفی است که از ایران به بلاد عرب آمده و تا امروز مهمترین آلت موسیقی عربی است.

۲۲) **قَصْف** بر وزن کسب یعنی درهم شکستن. **قِصاف** بر وزن کتاب نام پدر قبیله‌ای بوده‌است (قاموس).

۲۳) ترجمه «قَبَّحَكَ الله».

۲۴) جمله تشویقی «احسنت» را معمولاً پیش‌کسوتان و بزرگسالان به جوانان می گویند. به حکم برخورده است که شخص غیر واردی به او که شصت سال استاد موسیقی بوده. احسنت گفته است.

۲۵) ← حاشیه ۹۱ فصل سیزدهم.

۲۶) **دنانیر**: سکه‌های طلا، نام دختری خواننده و نوازنده از موالی و ملك مردی از مدینه بود که از او تعلیم موسیقی گرفت. یحیی بن خالد برمکی او را خرید و در خانه او هنر موسیقی را به کمال رسانید. بعداز سقوط برمکیان هارون خواست دنانیر خواننده او باشد اما نپذیرفت و با اینکه از او سیلی خورد و به زندان افتاد نه دیگر آواز خواند و نه تن به ازدواج داد. او در سال ۲۱۰ ق درگذشت و کتابی در «الأغانی» بدو منسوب است.

۲۷) این باد دستی ها نمونهٔ بی بند و باری و اسراف خلیفگان از بیت المال است.

۲۸) کنیز Kanič در زبان پهلوی به معنی دوشیزه است ـ در برهان قاطع آمده است که: «کنیز، پرستار و خدمتگار زن باشد و دختر بکر و دوشیزه را نیز گویند».

۲۹) ترجمهٔ «فَرْوَه».
۳۰) ترجمهٔ «یاماصَّ کَذا و کَذا من اُمِّه».
۳۱) ترجمهٔ «فَوثَبَ علیه یُتَعْتِعُهُ».
۳۲) ترجمهٔ «سُدّی مَوْضعَ کَذا و أصْلِحی مَوْضِعَ کَذا».
۳۳) مُخَنَّث: زن صفت و مردی که اداها و حالات زنانه دارد. در مکّه و مدینه مردانی بودند که آرایش زنانه می‌کردند و حالت زنانه داشتند و دلقك بودند و در خانه اشراف رفت و آمد می‌کردند و در اندرون ایشان می‌رفتند و مسخرگی و آوازخوانی می‌کردند. برای مزید اطلاع به فصل یازدهم و سیزدهم همین کتاب رجوع شود.
۳۴) سلیمان بن علی بن عبدالله بن عباس (۸۲-۱۴۲ هـ) از امرای بنی عباس و از بخشندگان و ممدوحان شعرا و مشوق موسیقیدانان بود. برادرش سفاّح اورا به امارت بصره و بحرین و عمان منصوب کرد (۱۳۳ هـ ق) اما منصور اورا از این سمتها معزول نمود (۱۳۹ هـ) و او در بصره ماند تا بدرود زندگی گفت.
۳۵) ترجمه «مُسْتَشْرَف».
۳۶) یقطین بن موسیٰ بغدادی از داعیان بنی عباس و از شیعیان امامی بود. پسرش علی (۱۲۴-۱۸۵ هـ ق) نیز مانند پدر از رجال دولت عباسی و از وزرای ایشان به شمار می‌آمد. مروان حمار خواست یقطین را دستگیر کند اما اوخود را مخفی ساخت. همسر او و دو پسرش علی و عبید نیز از کوفه به مدینه گریختند. اما بعداز انتقال قدرت به عباسیان یقطین و خانواده‌اش به هاشمیهٔ عراق باز آمدند و او به خدمت سفاح و بعداز او منصور در آمد. پسرش نیز وزیر مورد اعتماد منصور و سایر خلفا بود و چون از شیعیان خالص ائمه علیهم السلام بود دشمنان علیه او کارشکنی بسیار می‌کردند اما خدا او را حفظ کرد. علی بن یقطین در پنجاه و هفت سالگی در بغداد درگذشت و محمد ولیعهد و پسر هارون الرشید بر جنازه‌اش نماز گزارد. پدرش نیز یکسال بعداز او در سال ۱۸۵ وفات یافت (حواشی الأغانی ۶/۲۸۵).
۳۷) الأغانی ۷/۳۱ ـ مهدی عباسی در این سفر عازم حج بود.
۳۸) ترجمه «حَرَس».
۳۹) غُرَّه: به ضم اول و فتح ثانی سفیدی پیشانی اسب است. أغَرّ و غَرّاء: مرد و زنی زیبا و سفید.
۴۰) هَدیٰ فُلانایهَدی هِداءاً: او را مقدم داشت و جلو انداخت.
۴۱) تَنشُّم: دمیدن.
۴۲) سَنَّ أسْنانَهُ: دندانهایش را مسواك زد.
۴۳) ضَرْو: بر وزن سرو درخت کم کام است. این درخت به بزرگی بلوط است و در کوهپایه‌های یمن می‌روید. چوب آن خوشبو است و از آن مسواك سازند. برگش نیز برای خوشبو کردن به

کار می‌رود (حواشی الأغانی ۶/۲۸۷).

۴۴) **بَراقِش**: به فتح باء و کسر قاف نام وادیی یا شهری بوده است در یمن.

۴۵) **هَیْلان**: به فتح اول و سکون ثانی مانند براقش نام شهری بوده است در یمن که اکنون اثری از آنها نیست و هیلان نام قبیله‌ای بوده است در یمن (معجم البلدان ۵/۴۲۲).

۴۶) **عُتُم**: به دو ضمه یعنی درخت زیتون.

۴۷) ترجمه «أَحْسَنَ ابنُ جامعٍ الْمَخَصر».

۴۸) ترجمه «لِانَكَ لَمْ تُحْسِنْ المحضر».

۴۹) ترجمه «قُرْحه» است ـ **قرحه** به ضم اول و سکون ثانی یعنی زخم و جراحت.

۵۰) **نَصل** بر وزن فصل پیکان تیر یا سنان نیزه و به معنی کارد و شمشیر است. جمع آن نِصال بر وزن رجال و نصول بر وزن فَصول و أَنْصُل به فتح همزه و ضّم صاد است.

۵۱) **سَلَّ السیف**: شمشیر را کشید. أغماد جمع غِمد بر وزن هند است یعنی غلاف.

۵۲) **لَهْو**: به معنی مشغول کردن و سرگرم نمودن و به طرب آوردن است و لاهی فاعل است. اسباب و آلات طرب را ملاهی گویند.

۵۳) **اِصْمات** مصدر باب افعال یعنی ساکت کردن.

۵۴) **اِنشاد** به معنی خواندن شعر است.

۵۵) **شادی**: از فعل «شدا یَشْدو» یعنی آنکه شعر را با آواز می‌خواند و ترنّم می‌کند.

۵۶) بعید است این ابیات در مرض موت حکم برای او سروده شده باشد که در آن صورت او را حوصلهٔ نغمه‌پردازی و آهنگ‌سازی نبوده است.

فصل سی و سوم: ولیدبن یزیدبن عبدالملك

«خلیفهٔ فاسق، ولید بن یزید بن عبدالملك بن مروان به سال نود هجری متولد شد. چون پیش از مرگ پدرش به حد بلوغ نرسیده بود وی نتوانست او را ولیعهد خود معرفی کند و برادر خود هشام را به این سمت تعیین کرد امّا وصیت نمود بعداز هشام خلافت به ولید برسد. او در ربیع الآخر ۱۲۵ هـ بعداز مرگ هشام به خلافت رسید. مردی فاسق و شرابخواره بود و به مقدسات اسلام بی اعتنائی و اهانت می کرد. می خواست به بهانهٔ حج به مکه رود و بر بام کعبه شراب بخورد. مردم رفتار او را تحمل نکردند و در جمادی الأخره ۱۲۶ هـ او را به قتل رساندند.

وقتی کشته شد سرش را بریده برای یزید ناقص (چون عطای سپاهیان را کم کرد ناقص لقب گرفت) پسر ولید بن عبدالملك آوردند و او دستور داد آن را بر نیزه زنند. برادر ولید، سلیمان بن یزید چون آن سر را دید گفت برود گم شود، گواهی می‌دهم که مردی دائم الخمر و فاسق و هرزه بود. و می خواست با من رابطهٔ جنسی برقرار سازد. مُعافی جریری گوید: بعض اخبار و اشعار ولید را که حاکی از فسق و فجور و اعمال سنحیف و رکیك اوست و بر الحاد و کفر به خدا و بی اعتقادی او به قرآن صراحت دارد جمع آورده‌ام. ذهبی گوید: کفر و زندقهٔ او ثابت نشده است ولی مشهور به شرابخواری و لواط بود. . .

در مسند ابن حنبل این حدیث آمده است: «لَیکوُنَنَّ فی هذه الأمّةِ رجُلٌ

يقال لَه الَوليدُ. لَهُوَاشدُّ علىٰ هذهٰ الِأمّةِ مِنْ فرعون لِقومِهِ» ـ حتماً در این امّت مردی به نام ولید خواهد آمد که بر مسلمانان از فرعون بر قومش سخت‌تر و ستمگرتر خواهد بود ـ ابن فضل الله در مسالك آورده است که لقب «جبّار عنید» شایستهٔ ولید است. او فرعون زمان خود و وجودش پر از معایب بود. روز قیامت پیشاپیش قوم خود می آید و آنان را وارد جهنم می کند. او به سوی قرآن تیراندازی کرد. وقتی ابن میّاده این شعر را سرود:

فَضَلْتُم قُـريشاً غيـر آلِ محمّـدٍ وَ غيَر بَنی مروانَ اهلِ الفضائلِ

«بر همهٔ قریش، جز آل محمد و جز بنی مروان،
اهل فضائل، برتری یافتید»

ولید بدو گفت می بینم نام آل محمد را بر خاندان ما مقدم داشته‌ای! ابن میّاده گفت به عقیدهٔ من غیراز این جایز نیست».

عبارات فوق خلاصهٔ نوشته جلال الدین سیوطی در تاریخ الخلفاء است (صفحات ۲۵۱ و ۲۵۲) ابوالفرج اصفهانی نیز با اینکه ازتبار مروان و خاندان ولید است هشتاد و سه صفحه از جلد هفتم کتاب الأغانی (صفحات ۱ و ۸۳) را به ذکر اخبار و اشعار و مثالب ولید اختصاص داده است که مختصری از آن در این فصل به فارسی گزارش می شود. در سایر کتب تاریخ و ادب و تذکره‌های شعراء و مغنیان نیز اخبار و اشعار او مندرج است که ممکن است بعض آنها را رقیبان اموی ولید یا بنی عباس که دشمنان سرسخت امویان بودند ساخته یا پررنگ کرده باشند. به هر صورت حتی ناسیونالیستهای متعصب و لامذهب عرب نیز انکار نمی کنند که ولید و سایر خلفای اموی چون معاویه و پسرش یزید و مروان بن حکم و عبدالملك بن مروان و اولاد و احفاد او (جز عمربن عبدالعزیز) اساس حکومت خود را بر سنن جاهلی قبایلی و تعصّبات کهن استوار کرده بودند و حکومتشان بر زر و زور و آدم کشی و قساوت و شقاوت و ریاکاری بنا شده بود نه شریعت اسلام.

البته ولیدبن یزید یك شخصیت جالب هنری و شاعر و آهنگساز و خواننده و دف زن و طبل زن و ترانه‌گو بود و در این هنرها بین خلفای اموی و عباسی نظیر نداشت. خوانندگان و استادان موسیقی را ـ که بیشترشان ایرانی تبار بودند ـ از مدینه و سایر شهرها جمع آوری و به خود نزدیك ساخت و

شاعران غزلسرا و مدیحه‌گو را صلات فراوان داد. ولی دوران پانزده ماههٔ خلافت او برای اسلام بدترین دوره‌ها و برای مردم سخت‌ترین روزها و خود او هم بدترین خلفای مسلمان بوده است.

۱- نسب ولید بن یزید

ولیدبن یزیدبن عبدالملک بن مروان بن الحکم مکنّیٰ به ابوالعباس، مادرش امّ الحجّاج دختر محمدبن یوسف ثقفی دختر برادر حجاج بن یوسف بود. مادر یزیدبن عبدالملک عاتکه دختر یزیدبن معاویه بود و مادر عاتکه امّ کلثوم دختر عبدالله بن عامر و مادر عبدالله امّ حکیم بیضاء دختر عبدالمطلب بود. از این سبب ولید در شعر خویش گفته است:

نبیُّ الُهدیٰ خالی وَ مَن یَكُ خالُهُ نبیَّ الهُدیٰ یَقْهَر بهِ كُل فاخر

«پیامبر راهنمای خال من است. هرکس خالش پیامبر هدایت کننده باشد همهٔ آنان را که با او مفاخره کنند شکست می دهد»

۲- روزی که ولید به خلافت رسید

حسن بن علی و احمدبن عبدالعزیز به اسناد خود مرا از ابوالزبیر منذر بن عمرو، کاتب ولیدبن یزید چنین روایت کردند:

بامداد آن روز که ولید به خلافت رسید به دنبال من فرستاد. وقتی نزد او رفتم گفت: ای ابوالزبیر. هیچ شبی بر من درازتر از دیشب نگذشته است. افکار گوناگونی در ذهنم می آمد و دربارهٔ بعض امور اندیشه می کردم. این مرد[1] را علیه من برانگیخته‌اند. بیا با هم سوار شویم و برای تنفس بیرون برویم. پس همراه او سوار شدم. ولید دو میل راه رفت و بر سر تلّی ایستاده شروع به شکایت از هشام کرد[2]. در این موقع غباری از دور پیدا شد و بعد سر و صدای بر هم خوردن ساز و یراق مأمور برید[3] به گوش رسید. ولید گفت پناه می برم به خدا از شرّ هشام. این قاصد یا خبر مرگ ناگهانی و یا بشارت پادشاهی عاجل را با خود دارد. بدو گفتم ای امیر. هیچ بدی از خدا به تو نخواهد رسید بلکه او ترا شادمان و باقی خواهد

داشت. دراین اثناء دو مرد پیك سوار بر ستوران برید پیش آمدند که یکی از ایشان مولای آل ابوسفیان بن حرب بود. وقتی نزدیك رسیدند و ولید را دیدند پیاده شدند و به سوی او دویدند و او را به خلافت سلام دادند[۴]. ولید خاموش ماند و آنان پیاپی او را به خلافت سلام می گفتند. ولید گفت وای بر شما. چه خبری آورده‌اید؟ آیا هشام مرده است؟ گفتند آری. گفت مرحبا به شما. با خود چه چیز آورده‌اید؟ گفتند نامهٔ بندهٔ تو سالم بن عبدالرحمن. پس ولید نامه را گرفت و خواند و بعد به خانه بازگشتیم. ولید احوال عیاض بن مسلم، کاتب خود را که هشام او را تازیانه زده و زندانی کرده بود پرسید. گفتند: ای امیرالمؤمنین او در حبس بود تا امر خدای بر هشام نازل گردید. وقتی هشام به حالی افتاد که دیگر امیدی به زندگی او باقی نماند عیاض به خزانه‌داران پیغام داد هرچه به دست شما سپرده شده به دقت حفظ کنید مبادا کسی به آنها دست بزند. هشام لحظه‌ای به هوش آمد و چیزی خواست اما آنها ندادند. گفت مثل اینکه ما خزانه‌دار ولید بودیم و در ساعت جان داد. به محض اینکه هشام قالب تهی کرد عیاض از زندان بیرون آمد و خزانه را مهر و موم کرد. به دستور او هشام را از بسترش فرود آوردند و گفت کسی حق ندارد از بیت‌المال او را کفن کند. ناچار بنده‌اش غالب از مال خود او را کفن کرد. برای غسل دادن او هم ظرف[۵] پیدا نکردند و ناچار از بیرون عاریه گرفتند.

ولید امر کرد دو پسر هشام بن اسماعیل مخزومی[۶] را دستگیر کنند. یکی از آن دو که ابراهیم نام داشت به قبر یزید پدر ولید پناه برد. ولید گفت او نجات پیدا کرد اما یحییٰ بن عروة بن الزبیر[۷] و برادرش عبدالله[۸] گفتند خدا قبر پدر ترا پناهگاه ستمگاران نساخته است. او را دستگیر کن تا آنچه از مال خدا نزد اوست پس بدهد. ولید گفت راست گفتی. هردو پسر هشام مخزومی را گرفته پیش یوسف بن عمر[۹] فرستاد و گفت این دو را آنقدر شکنجه بده تا تلف شوند. یوسف نیز بعداز محاکمهٔ ابراهیم و استرداد طلب مردم آن دو برادر را زیر شکنجه به قتل رسانید...

۳ـ شعر ولید بعداز مرگ هشام

عمربن شبّه در خبر خود آورده است که وقتی ولید از مرگ هشام مطلع شد این اشعار را سرود:

طابَ یَومِی ولَذَّ شُرْبُ السُلاَفه[۱۰] اِذأتانی نَعِیُّ مَنْ بالـرُصافَـه[۱۱]
و اَتـانا البَـریدُ یَنعْیٰ هِشـاماً و أتـانا بخـاتَمٍ لِلْخِـلافَـه
فاصْطَبَحْنا مِنْ خَمْرِ عانَةَ[۱۲] صِرْفاً وَ لَهَـوْنـا بِقَیْنَـةٍ عَـزّافَـه

«روزم خوش و نوشیدن باده گوارا شد؛ آن زمان که خبر مرگ آنکه در رُصافه بود رسید»
«قاصدی نزد ما آمد و خبر مرگ هشام و خاتم خلافت را برای ما آورد»
«پس از شراب ناب "عانَه" صبوحی زدیم و با زنی رامشگر و دف نواز خوش گذراندیم»

آنگاه قسم خورد که از جای خود بر نمی‌خیزم تا این ابیات را برای من به آواز بخوانند و من با آن شراب بنوشم. پس صبر کرد تا این آواز را برای او خواندند و آنقدر شراب خورد تا مست شد. آنگاه نزد مردم بیرون رفت تا با او بیعت کنند.

عمربن شَبَّه در خبر خود آورده است که ولید در دارالاماره صدای شیونی شنید پرسید این صدا از کجاست؟ گفتند دختران هشامند که بر مرگ پدر می‌گریند: پس او این ابیات را سرود:

اِنّی سَـمِعـتُ بِلَیْـلٍ وَرا الـمـصَلّیٰ بِـرَنَّـه
اِذا بَـنـاتُ هِـشـامٍ یَـنْـدُبْـنَ و الِـدَهُـنَّـه
یَنْدُبْنَ قَـرمـاً[۱۳] جَلیـلا قَـد کـانَ بعضُـدُهُنَّـه
أنـا الُـمَخنَّـث حَـقّـاً اِنْ لـم أنیـکَـهُـنَّـه

«شبی از پشت نمازخانه صدای گریه و زاری شنیدم»
«معلوم شد دختران هشامند که بر پدر خود زاری می کنند»
«بر سیّدی بزرگ زاری می کنند که دستگیر و یاورایشان بود»
«من واقعاً مخنّث و نامردم اگر با همه این دختران همبستر نشوم»[۱۴]

۴ـ شعری که ولید بعداز مرگ عمش هشام سرود

حسین بن یحییٰ از حمّاد بن اسحاق از پدرش از مداینی از جریر مرا خبر داد که عمر وادی گفته است: روزی برای ولید آواز می خواندم ناگاه به یاد هشام افتاد و گفت این بیتها را برای من بخوان. گفتم کدام بیتها ای امیرالمؤمنین او این دو بیت را سرود:

هَلَكَ الأَحْوَلُ المَشُو... مُ فَقَد أُرسِلَ[۱۵] الْمَطَر
ثُمَّتَ اسْتُخْلِفَ الولیـ... دُ فَقَدْ أُورِقَ الشَجـر

«آن چپ چشم شوم هلاك شد و باران شروع به باریدن کرد»
«آنگاه ولید به خلافت نشست و درخت برگ برآورد»

۵ـ در وصف شراب

ولید را در وصف شراب اشعار بسیاری است که شاعران بعداز او مضامین آنها را گرفته و در اشعار خود وارد ساخته‌اند. بخصوص ابونواس همهٔ مضامین ولید را در شعر خود آورده و درجایهای بسیار تکرار کرده است. حسن بن علی از حسین بن فهم از عمربن شبّه آورده است که ابوغسّان محمدبن یحییٰ و سایر راویان، ابیات ذیل را از ولید انشاد کردند و ابوغسّان هنگام خواندن آنها نزدیك بود به رقص برخیزد:

اِصْدَعْ[۱۶] نَجِیَّ[۱۷] الهُمُومِ بالطَرَبِ وَ أنْعِمْ عَلیٰ الدهْرِ بابْنَةِ العِنَبِ[۱۸]
وَ اْسْتَقْبِلِ العَیْشَ فی غَضارتِهِ لا تقْفُ مِنـه آثـارَ مُعْتقِبِ[۱۹]
مِنْ قَهْـوَةٍ زانَهـا تقـادُمُهـا فَهْیَ عَجوزٌ تَعلُو عَلیٰ الحِقَبِ[۲۰]
أشْهیٰ الیٰ الشُرْبِ یَوْم جَلْوتِها مِنَ الفَتـاةِ الکَریمـة النَسبِ[۲۱]
فَقَـد تَجَلَّتْ ورَقَّ جَـوهَـرُهـا حَتّیٰ تَبَدَّتْ فی منظر عَجَبِ[۲۲]
فَهْیَ بغَیْرِ المزاجِ مِنْ شَـرَرٍ وَهْیَ لَدیٰ المزْجِ سائل الذَهبِ
کَـأنَّهـا فی زُجـاجِهـا قَبَسٌ تذکو[۲۳] ضیاءً فی عَیْنِ مُرْتَقِبِ
فی فِتْیَة مِنْ بنی اُمَیَّةَ أهـ... ـلِ المَجْدِ وَالمأثُراتِ وَالْحَسَبِ

ما فِی الَوریٰ مِثْلُهُمْ و لافیهِم مِثْلی وَ لاَ مُنْتَمٍ لمِثْلِ أبی

«اندوه‌های نهفته را با طرب بشکاف و عمر و روزگار را با دختر رَز به خوشی بگذران»

«عیش را در آن زمان که تازه و سرسبز است استقبال کن. دنبال کسی که آن را به تأخیر می افکند مرو»

«باده‌ای است که کهنسالیش آن را زیباتر ساخته و عجوزی است که برگذشت سال و ماه غلبه کرده است»

«آن ماده، روزی که جلوه نماید، دل انگیزتر از دختر جوان نژاده است»

«جلوه نمود و جوهرش صافی گشت تا آنکه در منظری شگفت انگیز آشکار گردید»

«پیش از آنکه با آب مخلوط شود چون شرار می درخشد و بعداز آنکه مخلوط گشت طلای روان می شود»

«گویی در شیشه‌اش پاره آتشی است که تابش آن چشم بیننده را می زند»

«بین جوانانی از بنی امیه که اهل بزرگواری و افتخار و شرفند»

«در جهان هیچ کس مثل ایشان نیست و از بین آنان کسی مثل من یا آنکه منسوب به مثل پدر من است نمی باشد»

این ابیات کلامی است بدیع و نادره که از اوّل تا آخر آن شاهکار است و ابونواس و حسین بن ضحاك همهٔ معانی آن را در اشعار خود به کار برده‌اند.

۶ـ اعتراف

احمد از عمربن شبّه از جریربن حازم ازفضل بن سوید مرا چنین روایت کرد:

روزی که ولیدبن یزید به خلافت رسید جماعتی از خویشاوندان را نزد خود دعوت کرد و گفت: آیا می دانید چرا شما را دعوت کردم؟ گفتند نه. گفت باید یکی از شما حرفی بزند. مردی گفت: ای امیرالمؤمنین ما را دعوت کرده تا نعمت

و احسانی که خدای بر تو تازه کرده به ما نشان دهی. گفت آری. لیکن من:

أُشْهِدُالله وَ الملائکَة الأبْـ... ـرارَ وَ الْعابِدِینَ أَهْلَ الصَلاحِ
أَنَّنِی اشْتَهِی السَماعَ و شُرْبَ الْـ... ـكَأسِ وَ الْعَضَّ لِلْخِدُوُدِ المِلاحِ
و النَدِیمَ الكرِیم وَ الخادِمَ الفا... رِهَ یَسْعی عَلَیَّ بالأقداحِ

«خدای و ملائکهٔ پاك و عابدان اهل صلاح را گواه می گیرم»
«که دلم سماع و نوشیدن جام باده و گزیدن رخسارهٔ خوبان نمکین را طلب می کند»
«من دوستدار ندیم بزرگوار و خدمتگار چابکم که پیاپی و با شتاب جامهای شراب را به من برساند»

حالا اگر بخواهید می توانید برخیزید و بروید.

۷ـ سنگاب به جای جام

حسن بن علی به اسناد خود مرا روایت کرد که روزی عبدالوهاب پسر ابراهیم امام[۲۴] والی رمله[۲۵] از شهر بیرون رفت و در یکی از دیرها[۲۶] فرود آمد. او از صاحب دیر پرسید آیا از بنی امیّه کسی در این دیر نزد تو آمده بود؟ گفت آری: ولیدبن یزید و محمدبن سلیمان[۲۷] بن عبدالملك روزی اینجا آمدند. پرسید در اینجا چه کردند؟ صاحب دیر گفت در آن محل شراب خوردند و دیدم در جامی که با خود داشتند می گساری می کردند. یکی از آندو به دیگری گفت بیا تا در آن سنگاب[۲۸] شراب بخوریم. و به سنگابی که از مرمر تراشیده شده بود اشاره کرد. او گفت موافقم. پس سنگاب را پراز شراب کردند و به‌دست هم می دادند و می نوشیدند تا هر دو مست شدند. عبدالوهاب به غلام سیاهی که همراه او بود گفت آن سنگاب را بیاور ـ راوی خبر گفته است که من این غلام را دیده بودم و به پهلوانی مشهور بود ـ غلام به طرف سنگاب رفت و کوشید آن را از جای بجنباند. اما نتوانست. راهب گفت به خدا آن دو را دیدم این سنگاب را دست به دست می گرداندند و آن را پر از شراب می کردند و می نوشیدند بدون اینکه برای آنها زحمتی داشته باشد.

۸ـ داستانهایی از هرزگی ولید

حسن بن علی از احمدبن حارث خرّاز از مداینی مرا روایت کرد که چون ولید بن یزید به خلافت رسید غناء و شراب و شکار را تشویق و ترویج نمود و مغنّیان را از مدینه و سایر شهرها نزد خود خواند و اشعب[۲۹] را فراخوانده شروالی از پوست بوزینه که دم داشت بر او پوشاند. او به اشعب فرمود برقص و آوازی بخوان که مرا خوش بیاید اگر به خوبی از عهدهٔ این کار برآیی هزار درهم به تو خواهم داد. او هم آواز خواند و یزید را شاد کرد و هزار درهم جایزه گرفت.

روزی اشعب نزد ولید رفت. وقتی ولید اشعب را دید بند از شروال بگشود و آلت تناسلی خود را که در حال نعوظ بود بدو نشان داد ـ اشعب گوید مثل نای آبنوس روغن مالی شده بود ـ پس از او پرسید آیا چنین چیزی هرگز دیده‌ای؟ گفت نه. ای سرور من. گفت پس به طرف آن سجده کن. اشعب سه بار آن را سجده کرد. ولید گفت سه بار چرا؟ گفتم یکی برای خودش و دوتا برای همسایه‌هایش[۳۰] پس ولید خندید و امر کرد مرا جایزه دادند.

همین راوی آورده است: روزی که زنی رامشگر در مجلس ولید آواز می خواند یکی از همنشینان او حرف زد. ولید را رفتار او ناپسند آمد و او را مورد عتاب قرار داد. بعد به یکی دیگر از همنشینان فرمود: برخیز و او را بـ. . .[۳۱] او هم برخاست و آن رسوایی را بر سر او آورد. همه مجلسیان تماشا کردند و ولید می خندید.

روزی ولید بر کنار برکهٔ آبی رسید از صفای آن خوشش آمد و چون مست شد قسم خورد تا همهٔ آب این برکه را نخورم از اینجا نمی روم. وقتی به خواب رفت علاءبن بُندار دستور داد مشکها و راویه‌ها[۳۲] آوردند و هرچه آب در آن برکه بود کشیده به زمینها و تپه‌های اطراف پاشیدند. صبح روز دیگر که ولید از خواب بیدار شد برکه را خشك دید. پس به طرب آمد و گفت: من ابوالعباسم[۳۳]، راه بیفتید برویم و همه حرکت کردند.

کنیزکی می گفت روزی ولید در حال مستی با او در آویخت و هم بستر شد. وقتی از کنار او برخاست مؤذّن بانگ نماز در داد. ولید سوگند یاد کرد که امروز

پیشنماز مردم جز این کنیزك نخواهد بود. پس کنیزك در همان حالت که بود با دهان‌بند و روبند صورت خود را پوشانده [درزیّ امام] به مسجد رفت و امام جماعت نماز گزاران شد.

این حکایت را از کتاب حسین بن فهم نوشته‌ام. او از نصربن حدید از ابوجناح از عمربن جبله چنین آورده است: ولیدبن یزید شبی را در کنار زنی که با او قرار همخوابگی گذاشته بود گذراند. وقتی از خانهٔ او باز می گشت این ابیات را سرود:

قـامَت الَیَّ بِتَقْبیـلٍ تُعـانِقُنی رَیّا العِظام ۳۴ کَأَنَّ المِسْكَ فی فیها
اُدْخُـل فَدَیتُـك لایشْعُـربنـا أَحَـدٌ نَفْسی لِنَفْسِكَ مِنْ داءٍ تُفَدّیها
بِتْنا کـذٰلِـكَ لانَـوْمٌ عَلیٰ سُـرُر مِنْ شِدَّةِ الوَجْدِ تُدنْینی و اُدْنیها
حَتّیٰ اِذاما بدا الَخیْطانِ۳۵ قُلَتُ لَها حان الفِراقُ، فکَادَ الحُزْنُ یُشْجیها۳۶
ثُمَّ انَصَرفتُ و لم یَشْعُر بنا احَدٌ و الله عَنّی بِحُسْنِ الفِعل یَجْزیها

«به سوی من برخاست و مرا بوسید و در آغوش کشید آن لطیف پیکر که گویی مُشك در دهان داشت»

«گفت بیا تو، فدایت شوم، کسی از حال ما خبر نمی شود الهیٰ همهٔ دردهای تو به جانم باشد»

«آن شب را روی تخت ـ در کنار هم بودیم و نخوابیدیم. از فرط شوق مرا بر خود می چسباند و من هم او را به خود می کشیدم»

«وقتی سپیده زد او را گفتم هنگام فراق است. نزدیك بود غصّه گلویش را بفشارد»

«پس بازگشتم و هیچکس از حال ما خبر پیدا نکرد. خدا از طرف من برای این کار خوب او را جزای خیر دهد»

۹ـ به قرآن تیراندازی کرد

عمرو از پدرش از یحییٰ بن سلیم ما را روایت کرد که شبی ولید دستور داد برای او قرآن بیاورند. وقتی آن را گشود چشمش به این آیه افتاد: «وَاسْتَفْتَحوا

وَخابَ كُلُّ جَبّارٍ عَنيدٍ، مِنْ وَرائهِ جَهَنَّمُ وَ يُسْقىٰ مِنْ ماءٍ صَديدٍ»[۳۷] = از خدای عذاب خواستند. و هر جبار گردنکش ستیزه‌گر ناامید خواهد شد. در پشت سر او جهنم است، در آن از زرداب و چرك وریم به او آب خواهند داد ـ پس ولید گفت: برای من سجع می آوری، سجع می آوری!! و امر کرد مصحف را در برابر او آویختند و تیر و کمان برگرفته آنقدر به سوی آن تیراندازی کرد که پاره پاره شد. و این شعر را سرود:

أتـوعِـدُ كُـلَّ جَبّـارٍ عَنيـدٍ؟ فَـهـاأنـاذاك جَبّـارٌ عَـنِيـدُ
إذا لاقَيْتَ رَبَّـكَ يَوْمَ حَشرٍ فَقُـلْ لله مَـزَّقَني الَـوليـدُ

«آیا همهٔ جباران و گردنکشان را بیم می دهی؟ پس اینك منم آن جبار گردنکش»
«وقتی در روز حشر خدایت را دیدی بگو: خدایا ولید مرا پاره پاره کرد!»

راوی این خبر آورده است که ولید بعداز این حرکت دیری نپایید و طولی نکشید که به قتل رسید.

۱۰ـ نصربن سیّار اعلام خطر کرد

عمّم از کُرّانی از نصربن عمرو از عُتبی مرا چنین خبر داد که وقتی سپاه «سیاه‌جامگان» در خراسان آشکار شدند نصربن سیار[۳۸] نامه‌ای به ولید نوشته از او یاری خواست امّا ولید توجهی به گزارش او نکرد. پس نامهٔ دیگر فرستاده این ابیات را در ذیل آن آورد:

أرىٰ خَلَلَ الَرمادِ وَ ميضَ[۳۹] نارٍ وَ أحْرِ بأن يَكونَ لَهُ ضِرامُ[۴۰]
فَـإنَّ النارَ بـالعُـودَيْنِ تُـذْكىٰ وَ إنَّ اَلحْرب اوّلها الكلامُ
فقُلْتُ مِنَ اَلتَعَجُبِ لَيْتَ شِعْرى أأيْقـاظٌ أُمَيَّـةُ ام نِيـامُ

«من در بین خاکستر برق آتش می بینم، بی‌گمان شعله‌ای در پی خواهد داشت»

«همانا آتش با دو چوب (که به هم سایند) روشن می شود و همانا آغاز جنگ کلام است»
«از روی تعجب گفتم: کاش می دانستم بنی امیّه بیدارند یا به خواب رفته‌اند»

وقتی ولید این نامه را خواند به نصر نوشت ما خراسان را به اقطاع تو دادیم. یا برای خود بکوش و آن را نگاه‌دار و یا رها کن. من از ابن سریج و معبد و غریض به تو نمی پردازم.

۱۱- بنی امیه دوستدار جواهر بودند

محمدبن عبّاس یزیدی از محمدبن علی بن حمزه از عبدالصمد بن موسیٰ هاشمی مرا چنین خبر داد: بنی امیّه بهای جواهرات را بالا بردند و گران کردند. ولیدبن یزید گردنبند جواهر می بست و از بس جواهرات را دوست می داشت همانطور که جامه را عوض می کنند هرروز چند بار جواهرات خود را عوض می کرد. اوجواهرات را از هرجا میسر می شد جمع می کرد و برای آنها بهای گران می پرداخت.

۱۲- ولید در مدینه شراب هدیه داد

حسن بن علی از خرّاز از مداینی از جویریه بن اسماء مرا خبر داد که ولیدبن یزید به مدینه آمد. من به اسماعیل بن یسار [شاعر] گفتم از این جایزه‌ها که خدا به تو نصیب کرده سهمی هم به ما بده. اسماعیل گفت بیا تا آنها را اگر قبول کنی با تو قسمت کنم. و مشك بزرگی شراب برای من فرستاد.

۱۳- رئیس تشریفات[۴۱] را به حکم ولید مست کردند

حرمی بن ابی العلاء به اسناد خود مرا روایت کرد که ولید بن یزید هر بامداد دوشنبه با صبحانه دو رطل شراب در می کشید و بعد بار عام می داد تا مردم برای عرض حاجت پیش او بیایند. عمر وادی[۴۲] روایت کرده است که یك صبح دوشنبه

نزد او رفتم و یارانش نیز حاضر بودند. او غذا خورده مشغول باده‌نوشی بود. مرا فرمود شراب بخور و من خوردم. او به طرب آمد و آوازی خواند و دفی برداشته شروع به ضرب گرفتن کرد. هریك از ما نیز دایره‌ای برداشتیم و با او دف می زدیم. او از جا برخاست و ما هم برخاستیم و به راه افتادیم و دف زنان و سرودگویان به درخروجی اندرون، آنجا که حاجب ایستاده بود رسیدیم. وقتی او ما را درچنین حالت دید بانگ بر مردم زد که پردگیان! پردگیان می آیند، همه بیرون بروید. بعد نزد ولید آمده گفت: خدا مرا فدای تو کند، امروز روز بارعام است و مردم اینجا آمده‌اند!! ولید گفت: بنشین و شراب بخور. آن مرد گفت من حاجبم، مرا مجبور به خوردن شراب نکن که هرگز به لبم نرسیده است. گفت بنشین و بخور امّا حاجب خودداری کرد. پس ما به حکم ولید او را خواباندیم و با قیف آنقدر شراب در گلویش ریختیم که وقتی برخاست کاملاً مست بود.

۱۴ـ ولید از دختر خود ازالهٔ بکارت کرد

احمدبن عبیدالله بن عمار از یعقوب بن شریك، از عمّش علی بن عمرو قَرقاره از اُنیف بن هشام بن کلبی، از پدرش مرا روایت کرد که: ولید روزی از اطاقی بیرون آمد تا به اطاق دیگر رود. در این بین یکی از دخترانش را دید که با پرستارش ایستاده بود. وقتی اورا دید برجست و دختر را بر زمین افکنده مُهر دوشیزگی او را برگرفت[۴۳]. پرستار دختر گفت کاری که کردی عمل مجوسان است! ولید گفت ساکت باش و این بیت را گفت:

مَنْ راقَبَ الناسَ ماتَ هَمّا وفـاز بِـاللّذة الجَسـورُ

«هرکس پروای مردم را داشته باشد از غصّه می میرد؛ کسی به لذت کامیاب می شود که جسور است»

من خیال می کنم این خبر نادرست باشد. زیرا شعر از سلم خاسر است که زمان ولید را در نیافت.

۱۵ـ ولید چون پارسیان هفتجنه[۴۴] می‌خورد

حرمی بن ابی العلاء به اسناد خود مرا خبر داد که نزد ولید قدحی از شیشه‌های فرعونی آوردند که مثل آن هرگز دیده نشده بود. وقتی شب در رسید در آن شراب ریختیم و آن شب، شب چهاردهم ماه بود. وقتی ماه بالای سر ما آمد و عکسش در قدح افتاد ما را گفت: ماه امشب در کدامیك از منازل خویش است؟ یکی گفت در منزل حَمَل و دیگری گفت در فلان منزل. تا اینکه یکی از حاضران گفت ماه امشب در قدح است. ولید گفت خدا ترا بکشد، درست به همان چیز که در خاطر من بود رسیدی. آنگاه گفت باید شراب هفتجنه بخوریم ـ مصعب گوید: از پدرم معنی هفتجنه را پرسیدند. گفت رسمی بود که پارسیان هفت هفته پیاپی هر روز شراب می نوشیدند ـ و ولید چهل و نه روز پیاپی شراب خورد.

۱۶ـ ولید در مستی امر به کشتن ندیم خود داد

علی بن سلیمان بن اخفش[۴۵] به اسناد خود از زبیر بن بکّار مرا خبر داد که: ولیدبن یزید غرق باده‌نوشی و کامگذاری بود و آخرت را مردود شمرده، بدان پشت کرده بود و به خوشگذرانی و گمراهی پرداخته اوقات را با مطربانی مثل مالك و معبد و ابن عایشه می گذرانید، قاسم بن طویل عبادی ـ که مردی ادیب و ظریف و شاعر بود ـ او را ندیمی و همدمی می کرد و ولید از دوری او شکیبائی نداشت. روزی معبد این ابیات عدی را برای او خواند:

بکَرَ العاذِلونَ فی وَضَحِ الصُبْـ ـحِ یقَــولـوُنَ لِی ألاتَسْتَفیقُ؟
لَسْتُ أدرْی وَ قَد جَفانِی خَلیلی أعَــدُوٌ یَلوُمُنِی أمْ صَــدیقُ
ثُمَّ قالوا: ألا اصْبحونا فقامَتْ قَیْنَــةٌ فی یَمینِهــا اِبْــرِیقُ
قَدَّمَتْهُ عَلیٰ عُقارٍ کَعَیْنِ الدیِكِ صَفّیٰ سُــلافَهــا الــراوُوقُ[۴۶]

ولید این آواز را بسیار پسندید و از آن به طرب آمد و پیاپی شراب خورد تا مستی بر او غلبه کرد و همانجا که نشسته بود به خواب رفت. ابن طویل وقتی او را خفته دید برخاست و برفت. وقتی ولید به خود باز آمد پرسید ابن طویل کجاست؟ ساعتی را

که رفته بود به او خبر دادند. ولید که هنوز مست بود به خشم آمد و به غلامی که بالای سرش ایستاده بود و سَبْرَه نام داشت گفت برو و سر ابن طویل را برای من بیاور. او هم رفت و ابن طویل را گردن زد و سرش را در طشتی نهاده پیش ولید آورد. ولید که آن سر را دید ندانست سر کیست و موضوع از چه قرار است. پرسید چه خبر است؟ جریان را بدو باز گفتند. پس به خود آمد و استرجاع[۴۷] کرد و از فرمان نابجائی که صادر کرده بود پشیمانی نشان داد. سر ابن طویل را با دست خود از این سو به آن سو می گرداند و بعد این ابیات را در رثاء او سرود:

عَيْنَيَّ لِلْحَدَثِ الجَليلِ　　جُودا بأربَعَةٍ[۴۸] هُمُولِ[۴۹]
جُـواد بِـدَ مْـعٍ اِنَّـهُ　　يَشْفِي الُفؤادَ مِنَ الغَليلِ
لله قـبْـرٌ ضُـمِّـنَـتْ　　فيه عِظامُ ابنِ الطَويل
مـاذاَ تَضمَّنَ اذ ثَـوىٰ　　فِيهِ مِنَ اللُبِّ الأصيلِ
قـدكُنتُ آوِى مِن هَـوا　　كَ اِلىَ ذَرىٰ كهفٍ ظَليل[۵۰]
أصْبَحتُ بَعْـدَكَ واحِـداً　　فَرداً بمَدْرجَةِ السُيول[۵۱]

«ای دو چشم من! برای این حادثهٔ بزرگ، کرم کنید و از چهار گوشه اشك بریزید»
«با اشك کرم کنید که اشك دل را از سوز درون شفا می دهد»
«رحمت خدای بر آن قبری که استخوانهای ابن طویل در آن جای دارد»
«چه خرد اصیلی را در خود جای داد آن وقت که ابن طویل در آن آرمید»
«با داشتن دوستی چون او در پناهگاهی سایه‌دار جای داشتم»
«بعداز تو تنها شدم و بی کس و بی یار در راه سیلها قرار گرفتم»

به روایت عمرو این آواز را غریض در ثقیل ثانی با انگشت میانین خوانده است

سپس پیش کنیزکان خود رفت و گفت به خدا بعداز دوستم ابن طویل اهمیت

نمی دهم که مرگ چه وقت به سر وقت من بیاید. و گویند بعداز این واقعه جز مدتی اندك زنده نماند و او را به قتل آوردند

۱۷- ولید بن یزید به کیش مانی در آمده بود

احمدبن عبدالله بن عمّار از علّی بن محمد نوفلی و او از علاءبن بُندار مرا چنین روایت کرد: ولید زندیق[۵۲] بود و با مردی از بنی کلب همکیش و همداستان بود که عقیدت ثنوی[۵۳] داشت. روزی نزد او رفتم و مرد کلبی هم آنجا بود. دیدم زنبیلی بین آنها است که سرپوش آن برداشته شده و حریری سبز در آن پیدا است. ولید مرا گفت ای علاء نزدیك بیا. من نزدیك رفتم. پس حریر سبز را برداشت و دیدم در زنبیل صورت انسانی است و زیبق و نوشادر در پلك چشم او به کار برده و مثل آنست که پلك او حرکت می کند و به هم می خورد. به من گفت ای علاء این مانی[۵۳] است. خدا پیش از او پیغمبری نفرستاده و بعداز او هم نخواهد فرستاد. گفتم ای امیرالمؤمنین از خدا بترس و این چیز که می بینی ترا فریب ندهد. آن مرد کلبی گفت: ای امیرالمؤمنین آیا به تو نگفتم که علاء تحمل این سخن را ندارد! علاء گوید: چند روز صبر کردم. بعد روزی پیش ولید رفته نزد او و در ساختمانی که در لشکرگاه ساخته بود و از آنجا همهٔ اطراف را می دید نشستم. آن مرد کلبی هم آنجا بود. ناگاه آن مرد از نزد ولید برخاست و بر اسبی تاتاری و رهوار و بور[۵۴] (اشقر) از چابکترین اسبهای تربیت شده که ولید به او داده بود سوار و به سوی صحرا روان گردید و از لشکرگاه بیرون رفت. مدتی نگذشت که دیدیم اعراب بدوی جنازهٔ او را در حالی که گردنش شکسته و مرده بود و اسبش را می کشیدند آوردند و تحویل دادند. وقتی من این واقعه را شنیدم برای دانستن موجب و چگونگی مرگ مرد کلبی به چادرهای آن اعراب رفتم. خیمه‌های آنها در زمین «بخراء»[۵۵] جائی زده شده بود که نه سنگ در آنجا بود و نه کلوخ. از آن چادرنشینان پرسیدم قصهٔ این مرد چگونه بود. گفتند مردی سوار بر اسبی تاتاری به سوی ما می آمد. به خدا اسبش در چابکی چون روغنی بود که بر صخره‌ای صاف روان باشد. ما از آن در شگفتی بودیم که ناگاه مردی با جامه‌های سپید از آسمان فرود

آمد و بازوان وی را گرفته بالا برد و از سر به زمین کوفت و گردنش را درهم شکست. سپس از چشم ما پنهان شد و ما جنازه را برداشته همراه خود به لشکرگاه آوردیم.

۱۸ـ پایان کار ولید

حسن بن علی از خرّاز از مداینی چنین آورده است. پس از آنکه پرده دری و لذت جوئی و باده خواری و بدرفتاری ولید نسبت به اولاد هشام و ولید از حدّ گذشت و در بدکاری و گمراهی افراط نمود مردم از حکومت او ملول و از وی متنفر گشتند. او دو پسر خود را ولیعهد کرده بود در صورتی که هنوز به حد بلوغ نرسیده بودند. پس همهٔ مردم دربارهٔ خلع او از خلافت سخن می گفتند و یزید ناقص[۵۶] پسر ولید بن عبدالملک بن مروان از همه بیشتر در این راه کوشش می کرد. او نزد برادرش عبَاس[۵۷] ـ که مردی راستگو و در بین بنی امیّه بی نظیر بود و او را شبیه عمر بن عبدالعزیز می دانستند ـ رفت و دربارهٔ آنچه مردم از ولید می کشیدند به او شکایت برد. عباس گفت ای برادر! مردم تنها از دست ولید به جان نیامده‌اند بلکه از همهٔ بنی مروان بیزارند. اگر بعضی از شما علیه بعض دیگر اقدام کنید شما را خواهند خورد. خدا به هرکسی مهلتی داده است که ناچار به سر می رسد. تو هم منتظر باش تا نوبت ولید سپری گردد. یزید از خانهٔ عباس بیرون آمد و نزد دیگران رفت و جماعتی از سران «یمانیّه» با او بیعت کردند. چندی بعد با یکی از موالی خود نزد عباس باز آمد و سخنان خود را دربارهٔ ولید تکرار نمود و بدو گفت که مردم وی را برای خلافت دعوت کرده‌اند. عبّاس گفت به خدا اگر نه آن بود که از سوی ولید برجان تو ایمن نیستم دستهای ترا می بستم و پیش او می فرستادم. ترا به خدا قسم می دهم این کار را دنبال نکن. یزید از خانهٔ عباس بیرون آمد ولی دست از دعوت مردم به خلافت خود برنداشت... در جمادی الاولیٰ سال ۱۲۷ هـ مردم دمشق آشکارا با یزید بیعت کردند... او لشکری آماده نموده به سرکردگی عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملک به جنگ ولید فرستاد... این لشکریان از دمشق به مقر ولید[۵۸] رفتند و نزدیك به قصر او[۵۹] اردو زدند... ولید دو زره در

برکرده از قصر بیرون آمد و به جنگ پرداخت. او دستور داد جار زدند هرکس سر یکی از سپاهیان عبدالعزیز را بیاورد پانصد درهم جایزه می‌گیرد. جمعی از لشکریانش سرهایی آوردند [امّا پولی نداشت که به آنها بدهد] گفت اسمشان را بنویسند. یکی از غلامانش گفت ای امیرالمؤمنین امروز وقت معاملهٔ نسیه نیست. در این موقع مردانی فریاد برآوردند: این لوطی [۶۰] را بکشید همانطور که قوم لوط را باید کشت و از هرسو به او سنگ پرتاب کردند. وقتی ولید وضع را چنین دید وارد قصر شد و در را پشت سر خود بست و این ابیات را سرود:

دَعُوالِی سُلَیمیٰ [۶۱] و الطِلاءَ [۶۲] وقینةً — وَکأساً ألا حَسْبِی بِذلِكَ مالا
اِذا ما صَفا عَیْش بِرَمْلَةَ عالج [۶۳] — و عانَقْتُ سَلْمیٰ لاأُرِیدُ بِدالا
خذوا مُلْکَکُمْ لاثَبَّتَ الله مُلْکَکُمْ — ثباتاً یُساوِی ما حَیِیتُ عِقالا [۶۴]
وَخَلّوا عِنانی قَبْلَ عَیْرٍ و ماجریٰ [۶۵] — ولا تَحْسُدُونِی أن أموتَ هُزالا

«سلمای عزیز و شراب و کنیزکی خواننده و جامی را برای من بگذارید. اینها از مال دنیا مرا بس است»
«اگر حتی در ریگزار عالج عیشی صافی دست دهد و سلمیٰ را در آغوش بگیرم هیچ چیز دیگر نمی‌خواهم»
«این پادشاهی خود را بگیرید. خدا پادشاهی شما را پابرجا ندارد ـ تا زنده‌ام این پادشاهی نزد من بقدر یك عقال ارزش ندارد»
«عنان مرا هرچه زودتر رها کنید و از اینکه از لاغری می‌میرم به من حسد نبرید»

آنگاه به عمر وادی گفت: ای جمع آورندهٔ همهٔ لذتهای من، این ابیات را برای من بخوان. عمر نیز آن را در رمل با انگشت میانین برای وی خواند در حالی که سپاهیان عبدالعزیز قصر ولید را محاصره کرده بودند. پس ولید برخاست و پشت دروازهٔ قصر رفت و به لشکریان گفت: آیا بین شما آدم شریف و خانواده‌دار و باحیائی پیدا می‌شود تا با او حرف بزنم. یزید بن عَنْبَسَهٔ سَکسکی [۶۶] پیش آمد و گفت با من حرف بزن. ولید گفت ای برادر سکاسِك شما چرا با من دشمنید؟ من به شما چه کرده‌ام؟ آیا عطای شما و عطای فقرای شما را زیاد نکردم؟ آیا بار

مشکلات شما را سبك نکردم؟ آیا به معلولین و درماندگان خدمت نکردم؟ سکسکی گفت ما شخصاً و برای خودمان علیه تو قیام نکرده‌ایم. مخالفت ما با تو از آن سبب است که حرمتهای خدا را هتك نموده شراب می خوری و با مادران برادران پدری نکاح می کنی و امر خدا را خوار می شماری. ولید گفت بس کن ای برادر سَکْسَکِیان. زیاده‌روی کردی و پر حرف زدی. حلال خدا آنقدر زیاد است که به آنچه تو گفتی حاجت نیست.

ولید بعداز این گفتگو به جای خود بازگشت و قرآنی خواسته آن را در دست گرفت. گفت امروز روزی مثل روز عثمان است[۶۷] و قرآن را گشوده شروع به خواندن کرد. لشکریان از دیوارهای قصر بالا آمدند. نخستین کسی که وارد شد یزید بن عَنْبَسَه بود. وقتی نزد ولید رسید شمشیر او را پهلوی وی دید. گفت شمشیرت را کنار بگذار ـ ولید گفت اگر می خواستم شمشیر بکشم برای من و تو حالتی غیر از این بود. یزید دست او را گرفته خواست به اطاقی دیگر ببرد تا با هم مشورت و گفتگو کنند. در همین وقت ده تن پائین آمدند که منصور بن جُمهور[۶۸] و عبدالرحمٰن و قیس مولای یزیدبن عبدالملك و سرّی بن زیادبن ابی کبشه از آن جمله بودند. عبدالرحمن سُلَمی ضربتی بر سر او و سَرِی بن زیاد ضربتی بر صورت او فرود آوردند که بر زمین افتاد. پنج تن خواستند او را بکشند و بیرون ببرند. اما زنی که در آن خانه بود صیحه و شیون کشید و آنان دست از ولید برداشتند و او را بیرون نبردند. در این موقع ابوعلاقهٔ قضاعی رسید و سر از تن ولید جدا کرده شکاف چهره‌اش را با زهی دوخت. روح بن مُقْبِل سر ولید را پیش یزید برد و گفت مژده‌ای امیرالمؤمنین که فاسق کشته شد. یزید هم جایزهٔ قابلی به او داد. ابومحجن غلام خالد قسری[۶۹] شمشیرش را در دبر ولید فرو می برد در حالی که او کشته شده بود. اِصْبَغ بن ذُؤالَه کلبی دربارهٔ قتل یزید و دستگیری دو پسرش چنین گفت:

مَنْ مُبْلِغٌ قَیْساً وَ خِنْدِفَ[۷۰] کُلّها   وساداتِهِمْ مِنْ عَبْدِ شَمْس[۷۱] وهاشِم[۷۲]

قتلنا امیرالمؤمنین بخالِدٍ   و بِعنا وَلِیَّ عَهْدِه بِالدَّراهِم

«چه کسی به همهٔ رجال قیس و خندف و بزرگان ایشان از بنی عبد

شمس و بنی هاشم خبر می برد»
«که ما امیرالمؤمنین را به خون خالد کشتیم و دو ولیعهد او را به سکه‌های نقره فروختیم»

۱۹ـ وقتی ولید را کشتند عمر وادی برایش آواز می‌خواند

حسین بن یحییٰ از حمّاد از پدرش از هشام بن کلبی از جریر مرا خبر داد که: عمر وادی گفت برای ولید این آواز را می خواندم:

کَذَبتكَ نفسُكَ أم رأيْتَ بِواسِطٍ غَلَسَ الظلامِ مِنَ الرَبابِ خَيالا

«جانت به تو دروغ گفت یا اینکه در واسط[۷۳]، در تاریکی شب خیالی از رباب دیدی!»[۷۴]

من هنوز آواز را تمام نکرده بودم که دیدم سر ولید از تنش جدا شده بود و در خون خود می غلطید.

۲۰ـ حواشی فصل سی و سوم

۱) به عمَش هشام بن عبدالملك اشاره کرده است.
۲) هشام می خواست ولید را از ولیعهدی عزل و پسر خود «مَسْلَمه» را ولیعهد سازد.
۳) برَید به فتح اوّل یعنی قاصد خوش خبر و چاپار و اسکدار. این کلمه اصلاً بابِلی یا اکَدّی و به قولی فارسی است ـ در عربی امروز هم به معنی پست استعمال می شود.
۴) یعنی ولید را امیرالمؤمنین خطاب کردند.
۵) ترجمه «قُمْقُم» است و آن ظرف بزرگ مسی است که آب در آن گرم کنند.
۶) هشام بن اسماعیل بن هشام بن ولید بن مغیره مخزومی (ف حدود ۸۷ هـ) والی مدینه و از اشراف قریش و خال هشام بن عبدالملك بود.
۷) ابوعُروه، یحییٰ بن عُروة بن زبیر بن العَوّام اسدی (ف حدود ۱۱۴ هـ) شاعر و نسب شناس قریش و از اعیان مدینه بود که در دمشق به سر می برد. ابراهیم بن هشام مخزومی والی مدینه با او بدرفتاری بسیار کرده بود.
۸) عبدالله بن عُروة بن زبیر بن العوّام (۳۰ـ۱۲۶ هـ) از تابعین و از خطبا و شجعان قریش بود و در حرف زدن و شکل و هیأت به عمّ خود عبدالله بن زبیر شباهت کامل داشت.

۹) ابویعقوب یوسف بن عمر ثقفی (ف ۱۲۷ هـ) از سوی امویان به ولایت یمن و خراسان و عراق منصوب شد و مردی ستمگار و خونریز بود. وقتی به عراق آمد سلف خود خالدبن عبدالله قسری را زندانی و در زیر شکنجه مقتول نمود. یزیدبن ولید او را معزول و به دمشق احضار نمود و به زندان فرستاد. سپس یزیدبن خالد قسری او را به قصاص پدر بکشت؛ الأعلام، ۹/ ۳۲۰.

۱۰) **سُلافه**: به ضم اول شراب سرخم است که بهترین نوع شراب است.

۱۱) ← حاشیه ۴۶، از فصل ۲۱ همین کتاب و معجم البلدان، ۴۷/۳.

۱۲) **عانَه**: شهری است در شمال عراق بین هیت و رقه؛ معجم البلدان ۷۲/۴.

۱۳) **قَرْم**: به فتح قاف و سکون راء یعنی رئیس و سیّد بزرگ.

۱۴) نویسنده در تلخیص فصل مربوط به اخبار ولید، از کتاب الأغانی، بسیاری از روایات سخیف و دور از ادب را حذف کرده است. معذلك اگر برای کومك به تاریخ ومعرّفی‌ولید ناگزیر به نقل بعض آنها شده متأسف است.

۱۵) **اُرسِلَ المَطَر**: باران فرستاده شد.

۱۶) **صَدْع**: شکافتن.

۱۷) **نجِیّ**: راز و رازداری که با او سخن محرمانه توان گفت.

۱۸) **اِبنَة العِنَب**: دختر رز. این کنایه را برای شراب نخستین بار در شعر ولید دیده‌ام. حافظ گوید: «دوستان دختر رز توبه زمستوری کرد...»

۱۹) یکی از معانی «اعتقاب» تأخیر کاری و بعد ابراز پشیمانی از تأخیر است. ترجمه مصرع دوم بیت را به این صورت هم توان گفت: «دنبال آنانکه عیش را به تأخیر می اندازند و بعد پشیمانی می برند مرو».

۲۰) **حِقْبَه**: به کسر اول و سکون ثانی یعنی مدتی از زمان. جمع آن حِقَب به کسر اول و فتح ثانی است.

۲۱) حافظ در همین معنی گفته است:

آن تلخ وش که صوفی اُم الخبائثش خواند   اَشهیٰ لنا واَحْلیٰ مِن قُبْلَةِ العَذَارا

۲۲) رودکی سمرقندی مضامین قصیدهٔ ولید را در خمریّهٔ نونیّهٔ خود به مطلع ذیل آورده است:

مادر می را بکرد باید قربان   بچهٔ او را گرفت و کرد به زندان

۲۳) **ذَکَتْ النارتَذکو**: شعلهٔ آتش بالا گرفت و «ذکَتَ الشمس»: حرارت آفتاب شدید شد.

۲۴) ابراهیم بن محمدبن علی بن عبدالله بن عباس (۸۲-۱۳۱ هـ) معروف به ابراهیم امام پیشوای دعوت عباسی و امیری بود که ابومسلم خراسانی را به ولایت خراسان و رهبری شیعیان آل عباس منصوب نمود. مروان حمار او را دستگیر و زندانی کرد و او در حبس جان داد.

۲۵) **رَمْلَه**: نام شهری است در فلسطین در شمال شرقی بیت‌المقدس، معجم البلدان، ۶۷/۳.
۲۶) ترجمه «دیارات» است. این کلمه در ادبیات قدیم عرب به معنی می فروشی های مسیحی به کار می رفته است.
۲۷) ← فصل ۱۰ حاشیه ۴۰.
۲۸) ترجمه «جُرْن» است به ضم جیم و سکون راء یعنی ظرف سنگی که آب در آن می ریختند.
۲۹) ← فصل چهارم حاشیه ۱۹۸.
۳۰) ترجمه «واحِدةً لأيْرِكَ و ثِنْتَيْنِ لِخُصْيَتَيكَ».
۳۱) ترجمه «قُمَ فنِكْهُ».
۳۲) راویه مشك بزرگ است.
۳۳) عربها وقتی می خواهند به کاری که کرده‌اند ببالند می گویند «من فلانم» و از خود با کُنیه نام می بردند.
۳۴) **رَيّا العِظام**: زنی با استخوانهای نرم و سیراب. ریّان و ریّا: مرد و زن تر و تازه.
۳۵) آشکار شدن رنگ ریسمانها کنایه از دمیدن فجر صادق است.
۳۶) **شَجا**: به فتح اوّل استخوان یا هر چیزی است که در گلو گیر کند ـ **شَجّاهُ** از باب تفعیل یعنی در گلوی او گیر کرد.
۳۷) سورهٔ ابراهیم، آیهٔ ۱۶.
۳۸) نصربن سیّاربن رافع کنانی (۴۶ـ۱۳۱ هـ) از رجال معروف عصر اموی بود. در سال ۱۲۰ هـ در عهد هشام بن عبدالملك به امارت خراسان منصوب شد و در مرو ساکن گردید. دعوت عبّاسیان (مُسوّده یا سیاه‌جامگان) در خراسان در ایام او قوت گرفت و ابومسلم در همان زمان بر خراسان غلبه یافت. نصر از برابر لشکریان ابومسلم به قومس و از آنجا به ساوه گریخت و در همانجا بدرود زندگی گفت. خزانةالادب، ۳۲۶/۱.
۳۹) **وَمیض**: به فتح اوّل یعنی برق و درخشش.
۴۰) **ضِرام**: به کسر اوّل یعنی شعله و شرر.
۴۱) حاجب در دربار اموی و عباسی مقام رئیس تشریفات را داشته است.
۴۲) شرح احوال عمر وادی که استاد حکم وادی بوده در الأغانی ۸۵/۷ـ۹۰، مندرج است.
۴۳) ترجمهٔ «فَوَثَبَ عَلَيها فافْتَرَعَها».
۴۴) **هفتجنه**: به تخفیف نون مفتوح به نظر نویسنده معرّب هفتگان است چنانکه «بهمَنجنه» نیز معّرب بهمنگان است. اینکه در چاپهای عربی آن را با نون مشدّد چاپ کرده‌اند وجهی ندارد.
۴۵) ← فصل ششم، حاشیه ۱۶.
۴۶) ترجمه این ابیات در فصل بیست و ششم همین کتاب ضمن شرح اخبار حمّاد راویه آمده است.

۴۷) **استرجاع**: گفتن «انّالله وَ انالیه راجعون» است.
۴۸) گریه اگر شدید باشد گویند اشك از چهار گوشهٔ چشم جاری می شود. حافظ گوید:

کشتی باده بیاور که مرا در غم دوست گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی

۴۹) **هُمول**: به ضم اول مصدر است به معنی ریزش باران.
۵۰) **ذَریٰ**: به فتح ذال معجمه یعنی آستانه و اطراف خانه.
۵۱) **مَدْرَجَه**: نردبان و راه.
۵۲) **زندیق**: معرّب «زندیك» پهلوی یعنی بزه‌کار است. در فارسی دری به معنی مانوی مذهب و بی دین و مِلحد است. جمع آن زَنادِقَه می آید.
۵۳) **ثَنَویّه**: یعنی دوتا پرستان؛ اعتقاد به دو خالق ازلی دارند و می گویند نور و ظلمت (یا در مذهب زردتشت یزدان و اهریمن) دو آفرینندهٔ قدیم و ازلی هستند و این عقیدت پیروان مانی است. مانی پسر فاتك به سال ۲۱۵ میلادی در ماردین (امروز در ترکیه) متولد شد و در ۲۷۶ میلادی به قتل رسید. مذهب او مخلوطی از عقاید زردتشتی و مسیحی و بودایی و افکار فلاسفهٔ یونان است. مانی عالم را مخلوق از دو عنصر نور و ظلمت می داند و جهان را بر دو عامل خیر و شر استوار می انگارد و نوید می دهد که در آخرالزمان نور بر تاریکی غلبه می کند و دنیا پر از خیر و روشنایی خواهد شد. مانی در بیست و چهار سالگی دعوی پیغمبری کرد. او به وسیلهٔ فیروز برادر شاپور اوّل که دین او را پذیرفته بود به شاهنشاه ساسانی معرفی گردید و کتاب شاپورگان را که به زبان پهلوی تألیف کرده بود به شاپور اهدا نمود. لیکن شاپور بعداز چندی به او بی مهر شد و او را تبعید کرد. مانی مدتی در هند و تبت و چین گذراند و در سال ۲۷۲ میلادی بعداز مرگ شاپور به ایران برگشت. هرمز جانشین شاپور اجازه داد دینش را تبلیغ کند و کیش مانوی بیشتر در آسیای میانه و بین مسیحیان بین النهرین رواج پیدا کرد. بعداز هرمز، بهرام اوّل به تحریك موبدان مانی را دستگیر و به قتل رسانید. چون مانی برای ترویج عقاید خود بین بی سوادان کتابهای خود را با تصاویر زیبا می آراست معروف به مانی نقاش گردید. تألیف دیگر او غیراز شاپورگان کتاب ارژنگ یا ارتنگ است. دین مانی تا مدتها بعداز اسلام باقی بود و افکار او در عرفان و اخلاق و ادبیات و شعر اسلامی تأثیرات جاودانی بر جای گذاشته است. حواشی الأغانی ۷۲/۷؛ ملل و نحل شهرستانی، فرهنگ معین.
۵۴) ترجمه «بِرْذَوْنٌ هِمْلاج».
۵۵) **بَخْراء**: در لغت یعنی زنی که دهانش بوی بد دهد یا آب بدبو است و نام واحه‌ای است در دو میلی «قُلَیْعه» شام در راه حجاز، ولید در آنجا مشغول باده‌گساری بود که غلامش با جامهٔ چاك شده وارد شد و خبر ورود لشکریان دشمن را بدو رساند؛ معجم البلدان ۳۵۶/۱.
۵۶) ابوخالد یزیدبن ولید بن عبدالملك (۸۶ـ۱۲۶ ق) در دمشق متولد شد و همانجا درگذشت.

مادرش «شاه فرند» دختر فیروز بن یزدگرد ساسانی و مادر فیروز دختر شیرویه پسر پرویز و مادر شیرویه دختر خاقان ترك و مادرِ مادر فیروز دختر قیصر روم بود. از این رو در شعری چنین افتخار کرده است.

انــا ابُـن كِسـرىٰ و أبـى مَـروْان و قَيْصرُ جَدّى وَ جَدّى خـاقـان

«من فرزند کسری هستم پدرم مروانست یك جَدم قیصر و جّد دیگرم خاقانست»

از خلافت بهره‌ای نبرد و در بلاد اسلام در عهد او هرج و مرج حاکم گشت و او در ذیحجهٔ همان سال که به خلافت رسید بعداز کمتر از شش ماه در عمر سی و پنج و یا چهل و شش سالگی به قولی به بیماری طاعون درگذشت. تاریخ الخلفاء، ۲۵۲-۲۵۳؛ گویند چون مروان حمار به خلافت رسید گور یزید را نبش کرد و پیکر پوسیده‌اش را بر صلیب کشید. الاعلام. ۲۴۸/۹.

۵۷) عبّاس بن ولیدبن عبدالملك (ف ۱۳۱ هـ) از سرداران شجاع و محترم بنی امیّه و والی حِمْص بود و سی پسر از او برجای ماند. چون مروان حمار به خلافت رسید او را در حَرّان زندانی کرد و در زندان درگذشت. تهذیب ابن عساکر ۲۷۰/۷ ـ المنجد.

۵۸) در این وقت ولید در ییلاق «بَخْراء» در استان «تدمُر» به سر می برد.

۵۹) این قصر را نعمان بن بشیر انصاری ساخته و به نام او مشهور بود.

۶۰) **لوطی**: منسوب به لوط نبی و کسی است که عمل پیروان قوم لوط یعنی لواط می کند.

۶۱) **سُلَیْمیٰ** تصغیر «سَلْمیٰ» است که نام زوجهٔ سوگلی و محبوب ولیدبن یزید بوده است. تصغیر مفید معنی دوستی و برای ابراز علاقه است.

۶۲) **طِلاء**: به کسر اول شراب است.

۶۳) **ریگزار عالج**: به کسر لام، ریگزار بی آب و علفی در بادیه و در راه مکه است. معجم البلدان، ۷۰/۴.

۶۴) **عِقال**: به کسر عین بندی است که زانوی شتر و یا پوشش سر را بدان بندند ـ «به عقالی نمی ارزد» کنایه از بی ارزشی است.

۶۵) **قبلَ عَیْرٍ و ماَجریٰ**: پیشتر و سریعتر از گورخر ـ کنایه از سرعت بسیار است. (حواشی الأغانی ۷۹/۷)

۶۶) **سَکاسِك**: به فتح سین اول و کسر سین دوم نام پدر قبیله‌ای در یمن یعنی سکاسك بن وائله یا سکسك بن اشرس بوده است. منسوب به این قبیله را سَکْسَکی گویند (قاموس).

۶۷) روزی که عثمان را کشتند قرآن را در برابر خود گشوده داشت و می خواند. عربهای انقلابی خون او را روی ورق قرآن ریختند.

۶۸) منصوربن جُمهوربن حصَین بن عمرو کلبی (ف حدود ۱۳۳ هـ) از سرداران حادثه‌جوی اموی بود. وقتی یزید به خلافت رسید او فرمانی جعلی ساخته به عراق رفت و خود را والی عراق

خواند و چهل روز در آن خطه حکم راند. بعد که دستش باز شد به سند رفت و سالها در آن کشور تاخت و تاز می کرد. سفّاح به سال ۱۳۲ هـ لشکری بر سر او فرستاد که او را شکست دادند و به بیابانهای بین سند و سیستان متواری نمودند. او در صحرا از تشنگی جان داد. الأعلام ۸/۲۳۶.

۶۹) ابوالْهَیْثَم، خالدبن عبدالله بن یزید قَسْری (۶۶ـ۱۲۶ هـ) یمانی الاصل و از خطبا و شعرا و موسیقیدانان و بخشندگان عرب بود. ولیدبن عبدالملك به سال ۸۹ هـ او را به حکمرانی مکه فرستاد. هشام بن عبدالملك در سال ۱۰۵ او را والی عراقین (کوفه و بصره) ساخت که تا سال ۱۲۰ در آن مقام باقی بود. بعد هشام او را معزول و یوسف بن عمر را به جای او فرستاد و امر کرد حساب خالد را برسد. او هم در حیره وی را زندانی و برای گرفتن اموالش شکنجهٔ بسیار نمود. چون ولید به خلافت رسید به دستور او خالد را زیر شکنجه به قتل رساندند، او متهم به زندقه شد و فرزدق ابیاتی در هجو او سرود. الأغانی، ۱۹/۵۳ـ۶۴.

۷۰) **خِنْدِف**: به کسر خاء و دال لقب لیلیٰ دختر حلوان جده قبایل قریش یا جده همهٔ عربهای حجاز بود.

۷۱) عبدشمس بن عبدمناف جدّ اعلای بنی امیه است، نسب بنی امیّه به پسر عبدشمس امیّه می رسد.

۷۲) هاشم بن عبدمناف (حدود ۱۲۷ هـ ق ـ ۱۰۲ هـ ق) جدّ رسول الله و بنی هاشم بود و در جوانی در غزّه درگذشت.

۷۳) **واسط**: نام شهری است در عراق که حجاج بن یوسف ثقفی آن را بنا کرده است. چون در میان راه کوفه و بصره واقع است به این نام خوانده شده است.

۷۴) این شعر از اخطل است.

فصل سی و چهارم: عمر وادی

۱ـ یکی از صد ترانه برگزیده
۲ـ اخبار عمر وادی و نسب او
۳ـ عمر بر همهٔ مطربان ولید مقدم بود
۴ـ عمر از چوپانی تعلیم آواز گرفت
۵ـ عمر وادی انگشتری یاقوت ولید را جایزه گرفت
۶ـ حواشی فصل سی و چهارم

جمعی از ایرانیان که در فتوحات اسلام به اسارت عرب در آمدند در وادی القریٰ[1] ـ شمال مدینه ـ سکونت داده شدند و چند تن از ایشان در موسیقی شهرت و مهارت یافتند مانند حکم وادی[2] و عمر وادی و یعقوب وادیٰ که در دربار اموی تقرب داشتند. در این فصل مختصری از اخبار عمر وادی یاد می‌شود. تفصیل آن در کتاب الأغانی ج ۷ ص ۸۵ تا ۹۰ مسطور است.

۱ـ یکی از صد ترانه برگزیده

أُمَّ سَــلّامَ مــا ذُکــر تُنَّ اِلاّ　　شَرَقَتْ[3] بِالدُمُوع مِنّی اَلْمآقِی[4]
أُمَّ سَلّام ذِکْـرُکُم حَیْثُ کنتمُ　　اَنْتَ دائی وَفِی لِسانِكِ راقِی[5]
مـالِقَلْبی یَجُولُ بَیْنَ التَـراقی[6]　　مُسْتخفَّاً[7] یَتـوُق کُـلَّ مَتـاقِ[8]
حَــذَرا اَن تَبِیَن دارُ سُلَیْـمیٰ　　اَو یصیحَ الداعِی لَها بالفِراقِ

«ای امّ سلّام! هرگز به یاد تو نیفتادم مگر آنکه گوشه‌های چشمم پر از اشك شد»
«ای امّ سلّام! هرجا باشید به یاد شما هستم. تو درد منی و با افسون زبانت دردم را دوا می کنی»
«چه بر سر قلب من آمده که بین استخوانهای سینه‌ام بی تاب و به شدت در طپش است»

«از آن می ترسد که خانهٔ سلمای کوچك دور افتد یا فریادی که او را از فراق خبر می دهد بلند شود»

غناء آواز فوق از عمر وادی و لحن برگزیدهٔ آن خفیف رمل مطلق در مجرای انگشت چهارم است. عمروبن بانه آورده است که سَلّامة القَسّ[۹] را در این آواز لحنی است در خفیف رمل با انگشت میانین. بعضی گویند این ابیات را عبدالرحمٰن بن عَمّار جُشَمی[۹] برای سلّامة القس سروده است. اما چنین نیست. سخن درست آن است که این ابیات از ولید بن یزید[۱۰] است و در آن از سَلْمیٰ یاد می کند و او را امّ سَلّام و سُلَیْمیٰ خوانده است

۲ـ اخبار عمر وادی و نسب او

نامش عمربن داوود بن زاذان و مردی مهندس بود و جدش زاذان را عمروبن عثمان بن عَفّان آزاد کرد. عمر غنا را در وادی القریٰ از حکم وادی و یاران او فراگرفت سپس به حرم [مکّه] آمد و این هنر را نزد مطربان مکه تکمیل نمود تا جایی که خود استادی ماهر و آهنگساز گردید و در هنر خوانندگی و نوازندگی به کمال رسید. او در ایام امارت ولیدبن یزید نزد وی رفت و بر همهٔ مطربان مقدم گردید تا جایی که ولید او را «جامع لَذّاتِی» یعنی گردآورندهٔ همهٔ خوشی های من می نامید. وقتی ولیدبن یزید را کشتند عمر نزد او بود و آواز می خواند و آخرین کسی بود که ولید با او سخن گفت. . .

۳ـ عمر بر همهٔ مطربان ولید مقدم بود

حسین بن یحییٰ و محمدبن مزید مرا از حمّاد بن اسحاق از پدرش چنین روایت کردند: روزی ولید نشسته بود و عمربن وادی و ابورقیّه نزد او بودند. ابورقیّه مردی ضعیف العقل بود و به شغل مصحف داری برای مادر ولید اشتغال داشت. عمر آوازی خواند که ولید را به طرب آورد و گفت: احسنت، به خدا تو گردآورندهٔ خوشیهای منی. ابورُقَیّه در آن مجلس دراز کشیده بود و خیال می کردند خفته است اما بیدار بود. پس صدای خود را بلند کرد و گفت: اگر عمر گردآورندهٔ

لذتهای توست من هم گردآورندهٔ لذتهای مادر تو هستم! ولید از این سخن به خشم آمد و آهنگ او کرد. اما عمر وادی گفت: خدا مرا فدای تو کند. ابورقیه آنوقت که بر سر هوش است چیزی نمی فهمد، حالا که مست است چه می فهمد؟ پس ولید از او دست بازداشت.

۴- عمر از چوپانی تعلیم آواز گرفت

اسحاق آورده است که از عمر وادی مرا چنین حکایت کردند: شبی در راه بین عَرج[۱۱] و سُقْیا[۱۲] سفر می کردم. ناگاه آوازی شنیدم که از آن خوشتر هرگز نشنیده بودم و کسی این دو بیت را می خواند:

وَ کُنْتُ اِذا ما جِئْتُ سُعْدیٰ بِاَرْضِها اَریٰ الاَرضَ تُطْویٰ لِی وَیَدْنُو بَعیدهُا
مِنَ الخَفِراتِ[۱۳] البِیضِ وَدَّ جَلیسُها اِذا ما انْقَضَتْ اُحْدُوثَةٌ لو تُعیدها

«وقتی من در زمین سُعْدیٰ نزد او می رفتم می دیدم زمین برای من پیچیده می شود و دورش نزدیك می گردد»
«از آن زنان باحیا و سپید اندام است. همنشینش دوست دارد وقتی حدیث او تمام می شود کاش آن را باز گوید»

پس من از بس به طرب آمدم نزدیك بود از شتر خویش[۱۴] فرو افتم. با خود گفتم به خدا قسم این آواز را طلب می کنم تا به دست آورم هرچند در راه آن عضوی از اعضای خویش را فدا کنم. به جستجو ادامه دادم تا از بلندی به زمینی پست فرود آمدم. در آنجا چوپانی را دیدم گلّه‌ای گوسفند می چراند و او صاحب آن آواز بود. من موجب آمدن خود را نزد او شرح دادم و تقاضاکردم یك باردیگر آن آواز را برای من بخواند. چوپان گفت به خدا سوگند اگر نزد من ماحضری برای پذیرائی بود این کار را نمی کردم. اما آن را به جای طعام مهمانی به تو تقدیم می کنم. بسا اوقات گرسنه‌ام اما وقتی این آواز را می خوانم سیر می شوم یا کسلم اما با خواندن آن به نشاط می آیم یا بیمناکم و با خواندن آن دلم قرار می گیرد. پس چند بار آن را برای من باز خواند تا بخوبی فراگفتم و به خدا سوگند از آنجا تا مدینه هیچ سخنی

جز آن آواز بر زبانم نرفت و دیدم همان خاصیتها را دارد که آن شبان گفته بود. کلام این آواز چنین است:

لَقَدْ هَجَرتْ سُعْدیٰ وَ طالَ صُدودها[۱۵] وَ عاوَدَ عَیْنی دَمْعُها و سُهودُها
وَ کُنتُ اذا مازُرْتُ[۱۶] سُعْدیٰ بِاَرضِها اَریٰ الاَرْضَ تُطْویٰ لی وَیدْنُو بعیدها
مُنَعَّمــةٌ[۱۷] لم تَلْقَ بُؤْسَ مَعِیشَةٍ هی الُخلدُ فی الدنیا لِمَن یَسْتَفِیْدُها
هِیَ الُخلْدُ مادامَتْ لأهلِك جارَةً وَ هَلْ دام فِی الدُنیا لِنفسٍ خُلودُها

«همانا سُعْدیٰ جدائی گزیده و دیریست که روی نهان کرده است و دوباره اشکها و بیداری به چشمم بازگشته است»

«وقتی در زمین سُعْدیٰ به دیدار او می رفتم، زمین را می دیدم برای من پیچیده می شود و دورش نزدیك می گردد»

«نازپرورده‌ای است که با سختی زندگی روبرو نشده است. او بهشت جاودان است در این دنیا، برای کسی که از وی بهره‌مند می شود»

«او بهشت جاودان است تا وقتی همسایهٔ تو باشد. آیا برای هیچ جانی جاودانگی در دنیا دوام داشته است؟»

شعر فوق از کثیّر[۱۸] و غناء آن به روایت یحییٰ[۱۹] مکّی از ابن محرز در ثقیل اول مطلق با انگشت میانین است .هشامی آورده است که یزید حوراء نیز آوازی در ثقیل ثانی برای ابیات فوق ساخته است. آوازی هم در حفیف رمل برای این اشعار به عمر وادی منسوب است. . .

۵ـ عمر وادی انگشتری یاقوت ولید را جایزه گرفت

محمدبن مزید به اسناد خود مرا روایت کرد که عمر وادی گفته است: روزی ولیدبن یزید نزد من آمد. در انگشت او یك انگشتری با نگین یاقوت سرخ بود که شعاعش به اطراف پرتو می افکند. مرا گفت: ای گردآورندهٔ لذتهای من، آیا می خواهی این انگشتری را به تو ببخشم؟ ـ گفتم: آری، به خدا، ای سرور من. گفت: پس ابیاتی را که برای تو انشاد می کنم به آواز بخوان و تا می توانی کوشش کن خوب بخوانی. اگر آنطور که دل من می خواهد بخوانی آن را به تو می بخشم.

جهد کن! امیدوارم موفق شوی.

الأ یُسْلِیکَ عَنْ سَلْمیٰ قَتیرُ[۲۰] الشیب و الحِلْمُ
وَ أَنَّ الشکَّ مُلْتَبِسٌ فَلاَ وَصْلٌ ولاصُرْمُ[۲۱]
فَلاَ و الله رَبَّ النا س مالَكَ عِنْدَنا ظُلْمُ
وَ کَیْفَ بِظُلْمِ جارِیَةٍ وَ مِنْها اللِّینُ و الرَحْمُ

«آیا ترا از عشق سلمیٰ آرام نمی سازد، آغاز پیری و عاقلی؟»
«و این وضع مبهم که نه وصال است و نه جدایی»
«نه، قسم به الله خدای مردمان، که ترا بر ما ستمی نیست»
«چگونه ستم از دختری سر می زند که وجودش همه لطف و رحمت است؟»

من به گوشهٔ خلوتی رفتم و آنقدر آن آواز را تکرار کردم که درست شد و به کمال رسید. آنگاه بیرون آمدم و نزد ولید رفتم. کنیزکی زیباروی بالای سر او ایستاده بود و جامی شراب در دست داشت. ولید می خواست آن را بگیرد و بنوشد. اما از زور خمار و شراب زدگی دستش یارا نداشت. مرا گفت: چه ساختی؟ ـ گفتم از آنچه امر فرموده بودی فراغت یافتم. سپس آن آواز را خواندم. گفت به خدا خوب خواندی احسنت. بعداز جای برخاست و روی پای خود ایستاد و جام را از کنیزك گرفت. آنگاه مرا پیش خوانده دست چپ خود را روی تکیه‌گاهی گذاشت و جام را به دست راست گرفت و مرا گفت: پدر و مادرم فدای تو باد، این آواز را یکبار دیگر بخوان. من آن را خواندم و او جام شراب را نوشیده جام دوم و سپس سوم و چهارم را طلبید و همچنان ایستاده می نوشید تا آنکه نزدیك بود از فرط مستی بر زمین بیفتد. پس بنشست و انگشتری را از دست درآورده حله‌ای هم که در برداشت بیرون آورد و گفت: به خدای بزرگ قسم نباید از خواندن باز ایستی تا من کاملاً مست شوم. من پیاپی آن نغمه را مکرّر می نمودم و خلیفه شراب می خورد تا از زور مستی به پهلو افتاد و به خواب رفت [و من با انگشتری و حلّهٔ خلیفه بازگشتم][۲۲] . . .

۶ـ حواشی فصل سی و چهارم

۱) وادی القُریٰ صحرائی است در حجاز در راه مدینه به شام بین تیماء و تبوك که قراء و چاههای بسیار در آن است. نسبت به آن را وادی گویند. معجم البلدان مادهٔ قری و وادی.

۲) ← فصل سی و دوم.

۳) **شَرِقَ**: به کسر راء یعنی گلوگیر شد. **شَرِقت عینه**: چشمش سرخ شد.

۴) **مَآقی**: جمع مأق و مُؤق یعنی گوشه‌های چشم به سوی بینی که اشك از آن می ریزد.

۵) **راقی**: افسونگر و تعویذ دهنده ـ رُقْیَه بر وزن سُفره یعنی افسون و تعویذ.

۶) **تراقی**: جمع تَرْقُوَه است یعنی استخوانهای سینه.

۷) **مستخفّ**: به صیغهٔ فاعل یعنی سراسیمه و سرگشته.

۸) **تاقَ یَتُوقُ تَوقاً**: مشتاق شدن؛ یتوقُ کُلّ مَتاق یعنی بیش از حد مشتاق است.

۹) الأغانی ۸/۳۳۴ـ سلاّمة شاعر و خواننده و نوازنده از موالی ساکن مدینه بود (ف حدود ۱۳۰ هـ چون زاهدی به نام عبدالرحمٰن جُشَمی ـ که از کثرت عبادت او را قَسّ یعنی کشیش می گفتند، عاشق وی شد او را سلاّمة القس لقب دادند. **یزیدبن عبدالملك**، خلیفه اموی او را به بیست هزار دینار خرید و به دمشق برد و او در دمشق بود تا درگذشت.

۱۰) ← فصل سی و سوم.

۱۱) **عَرْج**: به فتح اول و سکون ثانی در لغت به معنی گلهٔ شتران است وقتی از دویست فراتر رود و نام آبادی بزرگی است از توابع طایف در حجاز. معجم البلدان.

۱۲) **سُقیْا**: به ضم اول و سکون ثانی آبادیی است در حجاز از توابع فُرعْ در نوزده میلی جحفه. معجم البلدان.

۱۳) **خِفْرَه**: به کسر اوّل و سکون ثانی و فتح راء صفت است یعنی زن باحیا و شرمگین.

۱۴) ترجمهٔ «راحلتی» است.

۱۵) **صُدُود**: به دو ضمّه یعنی روی برگرداندن و اعراض نمودن و ترك دیدار است.

۱۶) **ابوالفرج**: در اینجا «زُرْتُ» ولی چند سطر پیش «جِئت» آورده و هردو از روایت اسحاق موصلی است.

۱۷) **مُنَعَّمَة**: زن نازپرورده و نیکو حال و با نعمت.

۱۸) ← الأغانی ۸/۲۵.

۱۹) ← فصل سی ام.

۲۰) **قَتیر**: بر وزن خمیر یعنی ابتدای پیری.

۲۱) **صُرْم**: به ضم اوّل و سکون ثانی یعنی جدائی و قطع رابطه.

۲۲) عبارت بین دو قلاب به قرینه از طرف مترجم اضافه شده است.

فصل سی و پنجم: یزیدبن ضبّه شاعر

یزید بن مقسم ثقفی (ف، حدود ۱۳۰ هـ) از موالی بنی ثقیف، از اهالی طایف و شاعری بزرگ و توانا بود. چون پدرش در کودکی وی درگذشت و مادرش ضبّه او را بزرگ کرد به نام مادر معروف شد. وی شاعر ولید بن یزید بود و با او در شام به سر می برد و بعد از کشته شدن او به طائف بازگشته همانجا بود تا درگذشت.

ابن ضبّه ـ مانند شاعران جاهلی ـ در شعر خود اوزان و قوافی و الفاظ غریب به کار می برد. هزار قصیده از او بر جای ماند که شاعران بعد مضامین و الفاظ بیشتر آنها را انتحال نموده‌اند ـ الأغانی /۷ـ۹۶.

۱ـ شاعر ولید

خبر ذیل را علیّ بن صالح بن هَیْثَم به اسناد خود از عبدالعظیم بن عبدالله بن یزید بن ضَبَّهٔ ثقفی برای من روایت کرد:

جدّم یزیدبن ضَبَّه بندهٔ آزاد کردهٔ بنی ثقیف بود. پدر او مِقْسَم و مادر او ضَبَّه نام داشت. چون پدرش در کودکی او مرد مادرش ضبَّه که پرستار اولاد مغیرة بن شعبه[1] و پسر او عُرْوَه بود او را بزرگ کرد و از اینرو به نام مادر که بانویی مشهور بود نامبردار گردید و ابن ضبّه خوانده شد. او مولای بنی حَطِیط و بنی عامربن یسار بود.

عبدالعظیم آورده است که جدم ابن ضبّه به خدمت ولید بن یزید اختصاص داشت و تا پدر ولید حیات داشت از وی جدا نشد. وقتی نوبت به هشام[۲] رسید برای تهنیت نزد وی رفت. بعداز آنکه مجلس رسمیت یافت و خلیفه بر جای خود بنشست و هیأتهای نمایندگی به دربار رسیدند و خطیبان و شاعران خطبه‌ها و اشعار خود را در ثنا و مدح او به عرض رساندند، جدم برخاسته بین دو صف تشریفاتی ایستاد و اجازه خواست تا قصیدهٔ خود را انشاد کند اما هشام اجازه نداد و گفت: لازم نیست! پیش ولید برو و در مدح او قصیده بساز و امر فرمود تا او را از مجلس بیرون کردند. وقتی این خبر به ولید رسید پانصد دینار برای ابن ضبّه فرستاد و گفت: اگر از هشام بر جان تو ایمن بودم نمی گذاشتم از من جدا شوی. اکنون به طایف[۳] برو که همهٔ اموال من در آنجا در اختیار توست و تمام حاصلات و غلات آنها را به تو بخشیدم. بعداز این هم هرچه احتیاج داشتی از من بخواه. پس ابن ضبّه به طایف رفت و رفتاری که هشام با وی کرده بود طی قصیده‌ای به تفصیل بیان نمود که این ابیات از آن است:

اَریٰ سَلْمیٰ تصُدُّ و ما صَدَدْنا ... وَ غیرَ صُدودِها کُنّا اَرَدْنا
اَلا مَنْ مُبْلِغٌ عَنّی هشاماً ... فما مِنّا البلاءُ[۴] و ما بَعُدنا
و ما کُنّا اِلَی الخُلَفاءِ نُفْضِی[۵] ... و ما کُنّا نُؤَخِّرُ اِنْ شَهِدْنا[۶]
اَلَم یَکُ بِالبَلاءِ لَنا جَزاءٌ ... فَنُجْزیٰ بالمحاسِنِ ام حُسِدْنا؟
و قد کان الملوكُ یَرَوْنَ حَقّاً ... لِوافِدِنا[۷] فَنُکْرَمُ اِن وَ فَدْنا...
و کان ابوكَ قَدْ اَسْدیٰ[۸] اِلَیْنا ... جَسِیمَةَ[۹] اَمْرِهِ وَ بِهِ سَعِدْنا
کَذٰلكَ اوّلُ الخلفاءِ کانوا ... بنا جَدّوا[۱۰] کما بِهِمُ جَدَدْنا...

«می بینم سَلْمیٰ از ما دوری می کند، ما جدائی او را نمی خواستیم»
«چه کسی از من به هشام خبر می برد که از سوی ما خطایی سر نزده است و دور نشده‌ایم»
«هیچ‌وقت ما از خدمت خلفاء تقصیر نمی کردیم و اگر به میدان می رفتیم تأخیری نداشتیم»
«آیا در برابر این سختی ها که کشیدیم و نیکی ها که کردیم برای ما پاداشی نیست؟ یا اینکه به ما حسد بردند؟»

«به تحقیق که شاهان حق واردان ما را می شناختند و نمایندگان ما را بزرگ می داشتند. . . »
«پدر تو بزرگترین کارهای خود را به ما وامی گذاشت و ما به وجود او نیکبخت بودیم»
«این چنین بودند خلفای اولیه. به یاری ما کامیاب شدند و ما هم به پشتیبانی ایشان موفق شدیم»

ابن ضبّه در طایف به سر برد تا ولید بن یزید به خلافت رسید. پس برای دیدار او به شام رفت. وقتی وارد مجلس شد ـ و مردمان برحسب رتبه و مقام نشسته یا ایستاده بودند ـ ولید را به خلافت تهنیت گفت. ولید او را نزدیك خود خواند و در کنار خویش جای داد. ابن ضبّه زمین را در برابر او بوسید و پاهای او را نیز بوسه داد. ولید به یاران خود گفت: آن مرد لوچ (عمش هشام)[۱۱] ابن ضبّه را به خاطر نزدیکی با من و اینکه اختصاصاً نزد من می آمد از خود راند. پس بدو اجازت انشاد شعر داد و او قصیدهٔ مدحیهٔ خویش را به مطلع ذیل:

سُلَیْمیٰ أنتِ فی العِیرِ[۱۲] قِفا نَسْألْكِ أوْسِیرِی

«ای سلمای کوچك تو در کاروانی .یا توقف کن تا حال ترا بپرسیم یا راه بیفت و برو»

به عرض رسانید و گفت عمّ تو (هشام) مرا در چنین روزی از انشاد شعر منع نمود و خدا را شکر که امروز بعداز ناامیدی به مراد خود رسیدم. ولید امر کرد ابیات قصیده را بشمارند و به صله هر بیت هزار درهم به ابن ضبّه عطا دهند. قصیدهٔ او شامل پنجاه بیت بود[۱۳] و پنجاه هزار درهم دریافت نمود. ولید نخستین خلیفه‌ای بود که در صله هر بیت قصیدهٔ مدحیه هزار درهم عطا بخشید. سایر خلفاء چنین نکردند مگر هارون الرشید. او خبر ابن ضبّه را با ولید شنید و دستور داد به مروان بن ابی حفصه[۱۴] و منصور نمیری[۱۵] ـ که او را مدح و آل ابی طالب را هجو گفتند ـ در پاداش هر بیت هزار درهم صله بخشند. . .

محمد خزاعی از ریاشی[۱۶] از اصمعی و نیز محمدبن حسن از ابوحاتم از اصمعی مرا روایت کردند که گفته است: یزید بن ضبّه مولای بنی ثقیف و مردی فصیح بود. زمان او را درك و در طائف او را دیدار کردم او به دنبال قوافی دشوار و

و شعر وحشی بود. ابوحاتم در خبر خود آورده است و نیز غسّان بن عبدالله بن عبدالوهاب ثقفی از جماعتی از علما و مشایخ طائف برای من روایت کرد که یزیدبن ضبّه هزار قصیده سروده است لیکن شاعران عرب آنها را بین خود قسمت نموده و به خود نسبت داده و جزء اشعار خویش ساخته‌اند.

۲ـ حواشی فصل سی و پنجم

۱) مغیرة بن شعبة بن ابی عامربن مسعود ثقفی، ابوعبدالله از صحابه پیغمبر (ص) و از سرداران اسلام بود. در سال ۲۰ ق‌هـ متولد شد و در سال ۵۰ هـ درگذشت. ۱۳۶ حدیث از او روایت شده است.

۲) هشام بن عبدالملك بن مروان (۷۱ـ۱۲۵ هـ ق) خلیفه اموی.

۳) **طایف**: شهری است در حجاز واقع در هشتاد کیلومتری جنوب شرقی مکه که شهری ییلاقی و پایتخت تابستانی دولت سعودی است.

۴) **بلاء**: مصدر است به معنی آزمایش و نیز به معنی سختی و مصیبت و آفت و بدبختی است.

۵) **افضیٰ الیه**: یعنی بدو رسید و راز خود را نزد او فاش نمود.

۶) **شُهود**: یعنی حاضر شدن و معاینه کردن و تماشا کردن و دیدن.

۷) **وَفَدَ وَ فْداً**: یعنی باریابی نزد امیر، ورود، رسیدن ـ وَفْد یعنی هیأت نمایندگی.

۸) **اِسْداء**: احسان و اصلاح. اسداء زمین یعنی مرطوب کردن آن.

۹) **جسیم**: عظیم و صاحب جسم و هیکلی بزرگ. **جسیم امره**: بزرگترین کارهای او.

۱۰) جَدَّ یَجِدّ از باب ضرب یعنی بزرگ شد و جدّ به معنی بخت و روزی نیز آمده است.

۱۱) چنانکه در فصل سی و سوم این کتاب گذشت بین هشام و برادرزاده‌اش ولید خصومت شدید بود.

۱۲) **عیر**: به کسر عین یعنی کاروان خرسواران و مطلق کاروان.

۱۳) بیست و شش بیت این قصیده در الأغانی ۹۶/۷ نقل شده است.

۱۴) مروان بن سلیمان ین یحییٰ بن ابی حفصه (۱۰۰ـ۱۸۲ هـ ق) مداح مهدی و هارون و نیز معن بن زائدهٔ شیبانی بود و علاوه بر قدرت طبع چون علویان را هجا می گفت نزد هارون تقرب بسیار داشت.

۱۵) منصوربن زبرقان نمیری (ف حدود ۱۹۰ هـ ق) مداح برامکه و هارون به ظاهر عباسی و در باطن علوی بود.

۱۶) ابوالفضل عباس بن فرج ریاشی (۱۷۷ـ۲۵۷ هـ ق) لغوی و راویه شعر و مورخ و از موالی بود.

فصل سی و ششم : اسماعیل بن الهِرْبِذ

اسماعیل بن هِرْبذ[1] مکّی مولای (بندهٔ آزاد کرده) خاندان زبیربن العوام[2] و به قولی مولای بنی کنانه بود. آخر ایام بنی امیه را دریافت و برای ولید آواز خواند. بعد نیز تا آخر ایام هارون الرشید زنده بود.

حسن بن علی مرا خبر داد از محمد بن قاسم بن مهرویه از عبدالله بن ابی سعد از محمدبن عبدالله بن مالك خزاعی و او از پدرش که: اسماعیل بن هربذ از مکّهٔ نزد هارون الرشید آمد. او وقتی بار یافت که ابن جامع[3] و ابراهیم موصلی[4] و پسرش اسحاق[5] و فُلَیْح بن العوراء[6] و سایر مغنیان معروف نزد خلیفه بودند و هارون را حالت می زدگی و خماری شدید عارض شده بود. ابتدا ابن جامع و سپس فُلَیْح و ابراهیم و اسحاق هریك آوازی خواندند اما در هارون اثری نکرد و او را به طرب نیاورد. پس ابن هِربْذ پیش آمد. همه از جرأت و جسارت او که در آن حال می خواست برای هارون آواز بخواند تعجب کردند. ولی او این ابیات را خواند:

يا راكِب العيسِ[7] التّی وَفَدَتْ من البَلَدِ الحَرامِ

قل لِلأمام ابنِ الأمامِ أخی الأمامِ أبی الأمام

زَيْنِ البَرِيّة اِذْبدا فِيهم كَمصْباحِ الظَلام

جَعَل الألهُ الهربذيَّ فداك من بين الأنام

«ای سوار بر ماده شتران سپید که از شهر حرام (مکه) رسیده‌ای»
«به امام، پسر امام، برادر امام و پدر امام بگو»
«به آن زینت بشر که وقتی در بین ایشان پیدا شد مثل چراغ تاریکیها است»
«خدا است بگو که هر بذری را از بین مردم فدای تو سازد»

به روایت عمروبن بانه، غنای این آواز از ابن هربذ، در رمل، با انگشت میانه است.

وقتی رشید این آواز را شنید به طرب آمد تا آنجا که با دستها و پاهای خود برزمین می کوبید و نزدیك بود به رقص برخیزد. پس امر کرد ده هزار درهم به ابن هربذ دادند. ابن هربذ گفت ای امیرالمؤمنین. این آواز قصه‌ای دارد که اگر سرور من اجازه بفرمایند عرض می کنم. هارون گفت بگوی. گفت من مملوك مردی از فرزندان زبیر بودم. او روزی دو درهم به من داد که برای او گوشت بخرم. در راه کنیزکی دیدم که خمچه‌ای[۸] (جَرَّه) پر از آب که از عقیق[۹] می آورد بر سر داشت و این آواز را با شعری دیگر، لیکن با همین وزن و قافیه می خواند. از او پرسیدم آیا می شود این آواز را به من یاد بدهی؟ گفت: قسم به حق این قبر[۱۰] ممکن نمی شود مگر اینکه دو درهم به من بدهی. من آن دو درهم را بدو دادم و او آن آواز را به من تعلیم داد. پس به خانه برگشتم در حالی که دست خالی بودم و گوشتی همراه نداشتم مرد زبیری مرا چنان به سختی بزد که هول جان آن آواز را از یادم برد. بعد از چند روز باز دو درهم داد که گوشت بخرم. در راه بازار همان کنیزك را دیدم و از او خواستم بار دیگر آن آواز را برای من بخواند. گفت به خدا نمی شود مگر اینکه دو درهم به من بدهی. من آن دو درهم را به او دادم و او آن آواز را آنقدر برای من مکرّر خواند تا کاملاً به خاطر سپردم. وقتی نزد خداوند خود برگشتم باز دست خالی بودم و گوشتی در دست من ندید. گفت قصهٔ این دو درهم چیست؟ چگونه

آن را از دست می دهی؟ من راست گفتم و تمام قصه را برای او شرح دادم و آن آواز را خواندم. او بین دو چشم مرا ببوسید و مرا آزاد ساخت. آوازی که اکنون خواندم همان آهنگ است که پیش تو آوردم و با شعری که خود سروده‌ام عرضه داشتم. هارون گفت شعر اول را فراموش کن و این آهنگ را با اشعاری که خود سروده‌ای بخوان[۱۱]. به خداوند تو هم به جای هر درهم هزار دینار خواهم داد و امر کرد چهار هزار دینار برای او بفرستند[۱۲].

حواشی فصل سی و ششم

۱) **هربذ و هیربذ**: به کسر هاء و فتح باء واژه‌ای است پارسی به معنی استاد و آموزگار و شاگرد و آموزنده و پیشوای دین زردشتی و موبد موبدان و رئیس آتشگاه. چون در ایران پیشوایان دینی استاد و آموزگار بودند به این جهت آنان را هیربذان و آتریانان (آذربانان) می نامیدند. هیربدان هیربد با موبدان موبد مترادف است (فرهنگ معین با تغییر جزئی).

۲) ابوعبدالله زبیربن العوام بن خویلد اسدی (۲۸ هـ ق ـ ۳۶ هـ) پسر عمهٔ پیغمبر و از شجعان صحابه بود و در دوازده سالگی اسلام آورد. در همهٔ جنگهای رسول الله شرکت کرد و گویند سینه‌اش از آثار زخم نیزه و تیر چشمه چشمه بود. در جنگ جمل همراه با عایشه به جنگ علی آمد و به دست مردی به نام ابن جرموز در محل وادی السباع ـ هفت فرسنگی بصره ـ غفلةً به قتل رسید ـ در بخاری و مسلم ۳۸ حدیث از او روایت شده است. (الأعلام زرکلی ۷۴/۳).

۳) ← الأغانی ۲۸۹/۶ تا ۳۲۶.

۴) ← فصل بیست و پنجم.

۵) ← فصل بیست و ششم.

۶) ← فصل بیست و یکم.

۷) **عیس**: به کسر عین جمع عَیْساء و أعیس یعنی شتران نژاده و شتران سپید رنگ که اندکی نزدیك به خاکستری باشند. معمولاً شتران سواری ناقه‌هایی از این جنس هستند.

۸) ترجمهٔ جَرَّه به دو فتحه است یعنی سبوی شکم بزرگ با دو دسته، خمچه.

۹) **عقیق**: در لغت به معنی مسیل و شکاف زمین است که سیل آن را گشوده باشد. در بلاد عرب نقاط بسیاری به نام عقیق شهرت دارد که معروفترین آنها وادی عقیق در حومهٔ شهر مدینه است. این وادی ییلاق اهل مدینه می باشد و در ادبیات عربی از آن بسیار یاد شده است. برای مزید اطلاع به معجم البلدان ۱۳۸/۴ چاپ بیروت مراجعه شود.

۱۰) اهل مدینه وقتی به قبر قسم می خورند مقصودشان روضهٔ رسول الله است.

۱۱) از سیاق این قصه چنان معلوم می شود که ابن هربذ غلامی کم سال بوده و مستقیماً از مدینه از نزد خداوند خود به دربار هارون آمده است در صورتی که ابوالفرج در صدر اخبار او آورده است که وی برای ولید بن یزید آواز خوانده و تا آخر ایام رشید زنده بوده است ـ اگر در سال آخر زندگی ولید (۱۲۶ هـ) برای او آواز خوانده باشد و در سال اول خلافت هارون (۱۷۰ هـ) به دیدن او آمده باشد و وقتی برای ولید آواز می خوانده فقط شانزده سال داشته است هنگام دیدار با هارون هفتاد ساله بوده است و خبر سفر مستقیم او از مدینه به بغداد به دشواری قابل توجیه می باشد.

۱۲) اخبار ابن هربذ در الأغانی ج ۷، ص ۱۰۴ و ۱۰۵ مسطور است.

فصل سی و هفتم: ابوزَکّار کور

ابوالفرج اصفهانی گوید: ابوزکّار مردی از اهالی بغداد و از قدماء مغنیان بود. پیوسته نزد برمکیان به سر می برد و برای هیچ کس دیگر آواز نمی خواند. برامکه نیز نعمت بسیار بدو می بخشیدند.

محمدبن جعفربن قُدامه حدیث کرد مرا از محمدبن عبدالله بن مالك خُزاعی که گفته است: از مسرور خادم[1] شنیدم برای پدرم چنین حکایت می کرد: بعداز آنکه هارون الرشید مرا به کشتن جعفربن یحییٰ[2] فرمان داد به خانه او رفتم. در آنجا ابوزکّار کور را دیدم آوازی برای او می خواند که به آن خوبی هرگز نغمه‌ای نشنیده‌ام. او این ابیات را می خواند:

فَلا تَبْعُدْ[3] فكُلُّ فتىً سَيَأْتي — عليه الْمَوتُ يَطْرُقُ[4] او يُغادِي[5]
و كُلُّ ذَخيرةٍ لابُد يَوْماً — و اِنْ بقيَتْ تَصِيرُ الىٰ نفادِ
وَ لَوْ يُفْدىٰ مِنَ الحِدْثانِ[6] شَيٌ — فَدَيْتُكَ بالطَريفِ وَ بالتلادِ[7]

«از ما دورمشو، مرگ شبانگاه یا بامدادان به سر وقت همهٔ جوانان می رود»
«و هر اندوخته‌ای ناچار - اگرچه مدتی بپاید - روزی به پایان می رسد»
«اگر می شد در مقابل حوادث روزگار چیزی را فدا کرد هر تازه و کهنه را فدای تو می کردم»

من وقتی این آواز را شنیدم به جعفر گفتم به خدا برای همین امر نزد تو آمده‌ام. آنگاه دست او را گرفته دستور دادم گردنش را زدند. ابوزکّار وقتی چنین دید گفت ترا به خدا مرا هم به او ملحق کن. گفتم چرا اینقدر به مرگ رغبت داری؟ گفت او مرا از غیر خود با احسانی که به من می کرد بی نیاز نمود و دوست ندارم بعداز او زنده بمانم. گفتم در این باره نظر امیرالمؤمنین را سؤال خواهم کرد. پس سر جعفر را نزد رشید بردم و قصّهٔ ابوزکار و تقاضای او را باز گفتم. فرمود این مرد دست پروردهٔ احسان جعفر است. او را در ابوابجمعی خود درآور و همان وظیفهٔ ماهانه را که جعفر به او می داد تو نیز بده.

شعر مذکور از بشار[۸] کور و غناء آن از ابوزکّار کور است.

حواشی فصل سی و هفتم

۱) مسرور نام غلام و خادم مخصوص هارون‌الرشید و شمشیردار و مأمور اجرائیات او بود.

۲) ← فصل هجدهم همین کتاب.

۳) **لاتبعُدْ**: دورنشو کلمه‌ای بود که عرب جاهلی و بعد مسلمانان بر سر خاك مردگان می گفتند.

۴) **طُروق**: ورود در شب و طارق یعنی مهمانی که شب برسد.

۵) **غُدْوَه**: بامداد و غادی یعنی کسی که در صبح وارد شود.

۶) **جِدْثان**: شب و روز.

۷) **طریف و تالِد**: در لغت یعنی تازه و نو و به معنی اموال مکتسب و موروثی است.

۸) ← فصل سیزدهم.

فصل سی و هشتم: سیداسماعیل حمیری

۱- نام و نسب سیّد حمیری
۲- پدر و مادر سیّد از خوارج اباضی بودند
۳- سیّد مذهب کیسانی داشت
۴- اوصاف سیّد حمیری
۵- نظر اصمعی دربارهٔ سیّد
۶- نظر ابوعبیده دربارهٔ سیّد
۷- انتقاد سیّد از بشّار
۸- رؤیای سیّد اسماعیل حمیری
۹- اشاره به حدیث کساء
۱۰- ابیاتی در مدح ابوالعباس سفاح
۱۱- داوری سیّد دربارهٔ برتری علی (ع) بر ابوبکر
۱۲- در محضر امام صادق (ع)
۱۳- اعتقاد سیّد به رجعت
۱۴- سید به مهدی عباسی توصیه کرد به قبیلهٔ ابوبکر و عمر عطا ندهد

ابوهاشم (یا ابوعامر)[۱] اسماعیل بن قاسم حِمْیَری (۱۰۵ - ۱۷۳ هـ) ملقب به سیّد بزرگترین و شیرین سخن ترین و بی باك ترین[۲] شاعران شیعی مذهب عرب بود. صاحب الأغانی او و بشاربن بُرد[۳] و ابوالعتاهیه[۴] را پراثرترین شاعران عرب در جاهلیت و اسلام دانسته و گفته است: از بس شعر سروده‌اند کسی نتوانسته دیوان کامل ایشان را جمع آوری کند. ابوعبیدهٔ لغوی گفته است اشعر شعراء از طبقه محدثین[۵] سید حمیری و بشاربن برد بوده‌اند. صاحب روضات الجنات روایت کرده است که هیچیك از شعراء عرب به اندازهٔ سید در انواع شعر عربی و نظم قصص و اخبار و احادیث طبع آزمایی نکرده و در این زمینه‌ها به قدر او تسلّط نداشته است[۶]. گویند فقط قصاید میمیّه او یك شتر بار می شده است. در تذکرهٔ ابن معتز آمده است که چهار دختر او هریك چهار صد قصیدهٔ جداگانه از پدر حفظ داشته‌اند. سیّد همهٔ احادیث فضائل امیرالمؤمنین را به نظم آورده و امینی‌در الغدیر بیست و سه قصیدهٔ غدیریّه او را نقل کرده است[۷].

پدر و مادرش خارجی مذهب[۸] و دشمن علی بودند. خود او ابتدا به مذهب کیسانی[۹] - یعنی امامت محمدبن الحنفیه بعداز امام حسین (ع) گرایید و بعداً تغییر مذهب داده امامی اثناعشری گردید[۱۰]. در نعمان - به قول یاقوت وادیی است در شام - یا در واسط (عراق) متولد شد. زندگی را در بصره و کوفه و بغداد گذراند. مداح آل عباس و ستایشگر علی (ع) و اولاد

او بود. قصاید غرا در مدح علی (ع) سروده و در خدمت امام ششم جعفربن محمد صادق (ع) تقرب داشته است. اخبار بسیار در ستایش او و فضیلت حفظ و روایت قصیدهٔ عینیه او به مطلع ذیل:

لامّ عمرو باللوی مربع طامسة اطرافها بلقع

وارد شده است[11]. به همان اندازه که نزد شیعه محبوب است و به شعرش تبرك می جویند نزد اهل سنت به سبب سبّ خلفا منفور می باشد امّا چون مدّاح بنی عباس بود از او حمایت می کردند و با اینکه شراب می نوشید امامان شیعه به برکت محبت علی گناهان او را بخشیده‌اند. شعرش نمونهٔ فصاحت و سادگی و روانی و در صدر دواوین شعرای شیعی مذهب قرار دارد. شرح احوال او در الأغانی ۷/ ۲۲۹ تا ۲۷۸، کتاب اخبارالسید تألیف ابوعبدالله مرزبانی ـ چاپ بغداد به اهتمام دکتر محمد هادی امینی، روضات الجنات/ ۲۹ تا ۳۱[12]، الغدیر ۲/ ۲۶۳ تا ۲۸۹[13]، اعیان الشیعه ۳/ ۴۰۵ تا ۴۳۰[14]، و الذریعة الی تصانیف الشیعه[15] ۹/ ۲۶۷ـ۲۶۸ ... مندرج است.

۱ـ نام و نسب سیّد حمیری

سیّد لقب اوست: نامش اسماعیل بن محمدبن یزید بن مُفَرّغ حِمْیَری بود و ابوهاشم کنیه داشت. مادرش زنی از قبیلهٔ أزد از طایفهٔ بنی الحُدّان و جدش یزیدبن ربیعه شاعر مشهور بود که زیاد[16] و پسرانش را هجا گفت و نسبشان را از آل حرب[17] نفی نمود. عبیدالله بن زیاد[18] به همین سبب او را زندانی و شکنجه کرد و لیکن به دستور معاویه آزاد گردید. این قصه دراز است و با سایر اخبار یزیدبن مفرّغ[19] در جای خود خواهد آمد... مُفَرّغ لقب ربیعه بود. او شرط بسته بود که می تواند یك قدح شیر را تا ته سر بکشد و آن را نوشید و خالی کرد. از این رو او را مُفِرّغ ـ یعنی خالی کننده ـ لقب دادند. ربیعه در سیاله[20] به شغل بند زدن ظروف چینی مشغول بود و بعد به بصره منتقل گردید.

سیّد شاعری پیشگام و خوش سخن بود. گویند در جاهلیت و اسلام، سه شاعر بیش از دیگران شعر سروده‌اند، بشار و ابوالعتاهیه و سیّد. شنیده نشده است کسی توانسته باشد همهٔ اشعار این شاعران را جمع آوری کند.

نام سیّد مرده و مردم آن را از زبان افکنده‌اند. چون در سبّ اصحاب پیغمبر (ص) و زوجات آن حضرت در شعر خود افراط ورزیده و به آنان طعن و تهمت زده است مردم از شعرش اجتناب ورزیده‌اند و بیم دارند آنها را حفظ و روایت نمایند. او را در شعر سبکی خاص است که کمتر ممکن است بدان رسید یا نزدیك آن شد. کمتر شعری از او روایت شده که از مدح بنی هاشم یا مذمت کسانی که به نظر وی مخالف ایشان بوده‌اند خالی باشد. اگر همهٔ اخبار او در همین مجریٰ سیر می کرد و از آن خارج نبود بر ما واجب می آمد چیزی از آنها در این کتاب یاد نکنیم[۲۱]. اما برخود شرط نموده‌ایم اخبار شاعرانی را که نامشان را می بریم بیاوریم و از اینرو چاره‌ای نداریم که سالم‌ترین اخبار سید و آنچه را از سوء اختیار او خالی باشد بیاوریم. گرچه اینگونه اخبار اندکند.

۲ـ پدر و مادر سیّد از خوارج اباضی بودند

احمدبن عبدالله بن عمّار از علی بن محمد نوفلی از اسماعیل بن الساحر راویه سیّد... مرا خبر داد که پدر و مادر سید اسماعیل حمیری خارجی و اباضی بودند و در بصره در غرفهٔ بنی ضَبَّه مسکن داشتند. سیّد می گفت چه مدتها که امیرالمؤمنین را در این غرفه دشنام داده‌اند. وقتی از او پرسیدند پس تو چطور به مذهب تشیع در آمده‌ای می گفت این رحمت خدا است که وجود مرا فراگرفته است.

از سیّد روایت شده که ابوین او وقتی از تشیع پسر با خبر شدند درصدد قتل او برآمدند. سیّد نزد عُقْبَة بن سَلْم هُنائی[۲۲] رفته او را از این قصه آگاه ساخت. عقبه نیز او را در پناه خویش آورد و در خانه‌ای سکنیٰ داد و آن را بدو بخشید. سید در همان خانه به سر برد تا والدینش درگذشتند و خانهٔ ایشان به ارث به وی منتقل گردید.

۳ـ سیّد مذهب کیسانی داشت

حسن بن علی بُرّی از محمدبن عامر از قاسم بن ربیع از ابوداوود سلیمان بن سفیان معروف به خنرق، راویهٔ سید حمیری مرا روایت کرد که به خدا سوگند، سیّد جز در مذهب کیسانی[۲۳] نمرد و این قصاید که مردم می‌گویند مثل: «تَجَعْفَرتُ بِاسم الله و الله أکبرُ» (به نام خدا جعفری شدم و خدا از همه بزرگتر است) یا «تَجَعْفَرتُ باسم‌الله فی من تَجعفرا» (به نام خدا جعفری شدم و در جملهٔ آنان که جعفری شده‌اند در آمدم) و یا گفتهٔ او:

أیاراکِباً نَحْوالمدینة جَسْرَةً[۲۴] غُذا[۲۵]فِرَةً تَهوی بِهاُ کلّ سَبْسَبِ[۲۶]
اذا ما هداك الله لاقَیت جعفرا فقل یا امین الله و ابن الُمهَذَّب . . .

«ای که بر شتری بزرگ و پرتوان سواری و به مدینه می روی و با شتر خود به هر بیابان بی فریادی سرازیر می شوی»
«وقتی خدا ترا هدایت کرد و جعفر را دیدی، بگو: ای امین خدا و ای فرزند مرد پاك و مهذب . . .»

همه از غلام سید است که قاسم خیاط نام داشت. این شعرها را او ساخت و به سید بست و در بین مردمانی که از مکانت و خدمت او نزد سید مطلع بودند منتشر نمود.

اسماعیل بن ساحر ـ راویهٔ دیگر سید ـ نیز آورده است که روزی در ناحیه‌ای از خانهٔ او بودم سید نگاه خود را در آن خانه گرداند و سپس گفت: ای اسماعیل. به خدا قسم. مدتی دراز در اینجا به علی (ع) دشنام می دادند. بدو گفتم چه کسی این کار را می کرد؟ گفت: پدر و مادر من. او به مذهب کیسانیه معتقد بود و محمدبن الحنفیّه را امام می دانست و در این باره اشعار بسیار سروده است. بعض راویان که سخنشان درست نیست آورده‌اند که او از مذهب خود بازگشت و به مذهب امامیّه گرائید و در این باره گفت:

تَجَعْفَرْتُ باسْم الله و الله أکبرُ و ایقنت اَنَّ الله یَعْفُو و یغفِرُ

«به نام خدا جعفری شدم و خدا از همه بزرگتر است و یقین دانستم که

خدای می بخشد و می آمرزد»

امّا این سخن را در روایت هیچیك از محققان ندیدم. به علاوه شعر او نیز از این دست و سبك نیست، این شعر سست است و آثار ساختگی بودن و تازگی در آن آشکار است. قصاید کیسانیّهٔ سیّد در جزالت و متانت از اینگونه شعرها جدا است و رونق و معانیی دارد که در سایر اشعار منسوب بدو دیده نمی شود.

۴ـ اوصاف سیّد حمیری

احمدبن عبدالله بن عمّار به اسناد خویش مرا خبر داد که سید گندمگون و تمام بالا با دندانهایی سفید و زیبا و براق و مویی بلند بود که از نرمی گوشش می گذشت. کلام و خطابش برازنده و شیرین بود و چون در مجلس قومی وارد می شد به هریك از حاضران بهره‌ای از سخن خوذ ارزانی می داشت... با این همه زیر بغلش بدبوتر از همه کس بود تا جائی که کسی نمی توانست نزدیك او بنشیند و آن بوی کریه را تحمل کند.

۵ـ نظر اصمعی دربارهٔ سیّد

عیسیٰ بن حسین در خبر خود از توزی چنین روایت کرده‌است: اصمعی[۲۸] دفتری را نزد من دید که اشعار سیّد در آن ثبت بود. گفت این شعرها از کیست؟ من نام سیّد را نبردم زیرا می دانستم در شعر خود چه گفته است. چون مرا سوگند داد ناچار شدم بگویم که از سیّد حمیری است. گفت یکی از قصاید آن را برای من انشاد کن. من یك قصیده و بعد قصیدهٔ دیگر خواندم و او پیوستهٔ تقاضا می کرد بیشتر بخوانم. سپس مرا گفت: خدا روی او را زشت کند! شیوهٔ بزرگان شعرا را بسیار خوب تتبع کرده است. اگر این مذهب را نداشت و این حرفها را در شعرش نزده بود هیچیك از شاعران طبقهٔ او را بر وی مقدم نمی شمردم...

۶ـ نظر ابوعبیده دربارهٔ سیّد

احمدبن عبدالعزیز جوهری از عمربن شبّه مرا روایت کرد که روزی نزد

ابوعبیده[۲۹] مَعْمر بَن مُثَنّیٰ رفتم و مردی از بنی هاشم کتابی برای او می خواند. آن مرد وقتی مرا دید کتاب را بست. ابوعبیده بدو گفت: ما با ابوزید رودربایستی نداریم، به خواندن ادامه بده. پس آن مرد کتاب را به دست گرفت و به خواندن ادامه داد. آنچه می خواند اشعار سید حمیری بود. پس ابوعبیده اعجاب و شگفتی نمود و آن اشعار را تحسین کرد. ابوزید گوید: ابوعبیده شعر سید را روایت می کرد. . . از او پرسیدند بهترین شاعر از طبقه مُوَلَّدین کیست؟ گفت سیّد و بشّار.

۷ـ انتقاد سیّد از بَشّار

عمّم از کرُانی از ابن عایشه مرا چنین روایت کرد: روزی سیّد، در وقتی که بشاّر انشاد شعر می کرد کنار او ایستاد و روی بدو کرده ابیات ذیل را بگفت:

أیُّها المادِحُ العِبادَ لِیُعْطیٰ   اِنَّ لله ما بأیـدْیِ العِبادِ
فَاسْألِ الله ماَ طلبت اِلَیهِمْ   وَ ارْجُ نَفْعَ المُنَزِّلِ العَوّادِ
لا تقل فی الجواد ما لیس فیه   و تُسَمِّ البَخیلَ باسم الجواد

«ای که بندگان را می ستایی تا عطایی به تو دهند، همانا هرچه در دست بندگان است مال خدا است»
«پس از خدا بخواه آنچه را از ایشان می طلبی و امید نفع از خدائی داشته باش که نعمتها را فرو می فرستد و مکرر می کند»
«آنچه در مرد بخشنده نیست به او مگوی و مرد بخیل را نام بخشنده مگذار»

بشّار وقتی شعر سیّد را شنید گفت این کیست. سید را به او معرفی نمودند. گفت اگر این مرد به مدح بنی هاشم مشغول نبود کار به دست ما می داد و اگر در مذهب با ما شریك بود ما را به زحمت می افکند. در این خبر روایت شده است که عِمْران بن حطّان شاری[۳۰] با فرزدق همبن گونه سخن گفت و فرزدق همین جواب را بدو داد.

۸- رؤیای سیداسماعیل حمیری

حسن بن علی بن المعتزّ کوفی از پدرش از سیّد روایت کرده است که پیغمبر (ص) را در خواب دیدم. گویی در باغی در زمینی شوره‌زار بود و در آن نخلهای بلند دیده می شد. در کنار آن هم زمینی بود که گویی کافور است و هیچ چیز در آن نبود. پیغمبر (ص) مرا فرمود: می دانی این نخلها از کیست؟ گفتم: نه ای رسول خدای. گفت از امرؤالقیس بن حُجْر[۳۱] است. تو آنها را از این زمین بیرون بیاور و در آن زمین دیگر بکار. و من چنین کردم. [بامدادان] نزد ابن سیرین[۳۲] رفتم و رؤیای خود را بدو بازگفتم. مرا گفت آیا تو شعر می گوئی؟ گفتم نه. گفت بدانکه به زودی شعرهایی مثل امرؤالقیس خواهی گفت جز اینکه تو آن را دربارهٔ قومی که همه نیکان و پاکانند خواهی سرود. سید گوید: هنوز از نزد ابن سیرین به خانه بازنگشته بودم که دیدم شاعر شده و شعر می سرایم.

۹- اشاره به حدیث کساء

حسن بن علی از احمدبن سعید دمشقی از زبیربن بکّار مرا خبر داد که از عمّم شنیدم می‌گفت: اگر قصیدهٔ سیّد را که این بیت در آن سروده شده:

اِنَّ یَوْمَ التطهیر یَوْمٌ عَظِیمٌ   خُصَّ بِالفَضْلِ فیهِ أهْلُ الکِساء

«همانا روز 'تطهیر'[۳۳] روزی بزرگ است. اصحاب کساء[۳۴] در آن روز به فضل و بزرگی اختصاص یافتند»

بر فراز منبرها بخوانند اشکالی ندارد و اگر همهٔ اشعار او از همین دست و مثل این بود ما هم آن را روایت می کردیم و عیبی در آن نمی دیدیم. توزی نیز این حکایت را عیناً نقل کرده درصورتی که شیعی مذهب نبوده است.

۱۰- ابیاتی در مدح ابوالعباس سفّاح

ابوالحسن اسدی از حسن بن عُلَیل عَنْزِی از ابن عایشه مرا خبر داد که وقتی امر خلافت بر بنی عباس قرار گرفت هنگامی که ابوالعباس سفّاح[۳۵] [نخستین

خطبهٔ خلافت را ایراد کرد و] از منبر به زیر آمد سید حمیری رویاروی او ایستاد و این ابیات را عرضه نمود:

دُونَکُمُوها[۳۶] یا بَنی هاشِمٍ فَجَدِّدُوا مِنْ عَهْدِها الدارِسا
دُونَکُمُوها لاعَلا کَعْبُ[۳۷] مَنْ کانَ عَلَیْکُمْ مَلِکاً نافِساً
دُونَکُموها فَالْبِسُوا تاجَها لاتَعْدَمُوا منکم لَه لا بِسا
لَوْ خُیِّرَ الْمِنْبَرُ فُرسانَه ما اخْتارَ اِلاّ مِنْکُمُ فارِسا
قَدْ ساسَها قَبْلکم ساسَةٌ لَمْ یَتْرکوا رطْباً وَ لا یا بِسا
و لَسْتُ مِن أنَ تَملِکوها اِلیٰ مَهْبِطِ عیسی فِیکمُ آیِسا

«خلافت را در دست خود بگیرید ای بنی هاشم. پس عهد آن را که کهن شده است نو سازید»
«آن را در دست خود بگیرید. خدا نیرو نیکبختی به کسی ندهد که بر شما شاهی و هم چشمی کرد»
«آن را در دست بگیرید و تاج خلافت را بپوشید. خدا کند همیشه شما این تاج را بپوشید»
«اگر منبر را در انتخاب سوارانش مخیر کنند جز از شما سواری برنمی‌گزینند»
«امور خلافت را پیش از شما حکامی بر عهده داشتند که هیچ تر و خشکی باقی نگذاشتند»
«من از اینکه خلافت را تا فرود آمدن عیسی از آسمان در دست خود داشته باشید مأیوس نیستم»

ابوالعباس از شنیدن این ابیات شاد شد و گفت: احسنت ای اسماعیل. هر حاجتی داری از من بخواه. سید تقاضا نمود سلیمان بن حبیب را والی اهواز سازد که پذیرفته گشت.

۱۱ـ داوری سید دربارهٔ برتری علی (ع) بر ابوبکر

ابوجعفر اعرج ـ خواهرزادهٔ فضیل بنْ بشّار ـ از اسماعیل بن ساحر راویهٔ

سیّد. . . مرا روایت کرد که: دو نفر از بنی دارِم[۳۸] دربارهٔ اینکه چه کسی بعداز رسول‌الله (ص) برتر و افضل از دیگران بود با یکدیگر ستیزه و نزاع می کردند. سرانجام رضا دادند نخستین کسی که پیدا شود بین ایشان حکم باشد. در این اثنا سید حمیری پیدا شد و هردو نزد او رفتند و او را نمی شناختند. آنکه علی بن ابی طالب رضی الله عنه[۳۹] را افضل می دانست به سید گفت: من و این مرد با هم اختلاف پیدا کرده‌ایم که بعداز رسول‌الله (ص) چه کسی بهترین مردمان است. من علی بن ابی طالب را بعداز پیغمبر بهترین خلق می دانم. در این وقت سیّد کلام او را برید و گفت مگر این مادر قحبه[۴۰] چه می گوید؟ پس حاضران به خنده افتادند و آن مرد دم در کشید و پاسخی نداشت.

۱۲ـ در محضر امام صادق (ع)

علی بن اسماعیل تمیمی از پدرش روایت کرده است که روزی در محضر ابوعبدالله جعفر بن محمد بودم که حاجب[۴۱] او درآمد و برای سیّد اجازهٔ ورود خواست. آن حضرت امر فرمود او را به درون خانه راهنمایی کند. بانوان حرم را نیز پشت پرده نشانید. سیّد وارد شد و سلام کرد و نشست. جعفربن محمد (ع) از او خواست چیزی از اشعار خود انشاد کند و او این ابیات را انشاد نمود:

أُمْـرُرْ عَـلىٰ جَـدَثِ الْحـ سَین فَقُلْ لأَعْظُمِهِ الَزکِیَّه
آأَعـظُمـاً لا زِلْـتَ مِـنْ وَ طْفاءَ[۴۲] ساکِبَةٍ[۴۳] رَوِیَّه
و اذا مَـرَرْتَ بِـقـبـره فـأطِلِ بْهِ وقِفِ المطیّه
وَابْـكِ المُطَهَّرَ لِلْمُطهَّـرِ و الْـمَـطَهـرّة الـنـقـیّـه
کـبـکـاء مُـعْـوِلَـةٍ أَتَـتْ یَـوْمـاً لِـوَاحِـدِها المنیّـه

«بر قبر حسین بگذر و به استخوانهای معطّر او بگو:»
«ای استخوانها! پیوسته از ابری سنگین و باران ریز سیراب باشید»
«چون به قبر او گذشتی، پس شتر خویش را مدتی در آنجا متوقف ساز»
«و بر آن پیکر پاك، که زادهٔ آن مرد پاك و بانوی پاك است گریه کن»

«چون گریهٔ زن فرزند مرده‌ای که روزی مرگ بر فرزند یگانه او در آمده است»

اسماعیل تمیمی روایت کرده است که دیدم اشکهای جعفر بن محمد بر رخساره‌هایش فرو می ریزد و بانگ شیون و گریه از خانهٔ او برخاسته است. تا اینکه سید را امر فرمود بس کند و او بس کرد. اسماعیل گوید وقتی به خانه برگشتم این قصه را برای پدرم نقل نمودم. مرا گفت: وای بر این کیسانی فلان کاره پسر فلان کاره که می گوید:

«چون به قبر حسین گذشتی، پس شتر خویش را مدتی در آنجا متوقف ساز»

گفتم پدرجان! پس چه کار می بایست بکند؟ گفت آیا [شتر خود را] نحر نکرد؟ آیا خود را نکشت تا مادرش به عزایش بنشیند[44]؟!

تمیمی گوید: پدرم از فُضَیل بن رسان مرا حدیث کرد که قصیدهٔ سید را به مطلع ذیل:

لِأُمِّ عَمروٍ باللوىٰ[45] مَرْبَعُ　　　دارِسةٌ أعْلامُـهُ بَلْقَعُ[46]

«امّ عمرو را در "لویٰ" منزلگاهی است که نشانه‌های آن فرسوده شده و بیابانی خالی از سکنه گشته است»

در خانه جعفربن محمد(ع) انشادکردند و شنیدم صدای شیون از آن خانه برخاست. مرا فرمود این شعر از کیست؟ عرض کردم از سیّد است. احوال او را پرسیدند. عرض کردم وفات کرده است. فرمود: خدا او را بیامرزد. عرض کردم او را در رستاق دیدم که نبیذ می نوشید. فرمودند آیا مقصودت باده است؟ گفتم آری. گفت یك گناه نزد خدا چه اهمیت دارد که از دوست علی بگذرد!

۱۳ـ اعتقاد سیّد به رجعت

حسن بن علی از محمدبن موسیٰ مرا روایت کرد که مردی نزد سیّد آمد و گفت: شنیده‌ام تو اعتقاد به رجعت[47] داری. گفت کسی که این خبر را به تو داده

راست گفته است و دین من همین است. گفت آیا یك دینار به من می دهی تا در زندگی دیگر که برمی گردم صددینار به تو بدهم؟ گفت آری و بیشتر هم می دهم به شرط اینکه مرا مطمئن سازی در حیات آینده به صورت انسان برگردی. گفت پس به صورت چه چیز برمی گردم؟ گفت می ترسم به صورت سگ یا خوك برگردی و مال من از بین برود. پس آن مرد مغلوب شد و دم در کشید.

۱۴ـ سید به مهدی عباسی توصیه کرد به قبیلهٔ ابوبکر و عمر عطا ندهد

ابوسلیمان ناجی آورده است که روزی مهدی[۴۸] ـ هنگامی که ولیعهد بود ـ نشست تا صلات و عطایای قریش را به ایشان بدهد. او از بنی هاشم شروع کرد و بعد به سایر طوایف پرداخت. در آن اثنا سید وارد مجلس شد و نامه‌ای سر به مهر به ربیع[۴۹] داده گفت در این نوشته نصیحتی برای امیر است. آن را به مهدی برسان. ربیع نامه را به مهدی داد و در آن این ابیات نوشته شده بود.

قُلْ لابنِ عَبّاسٍ سَمِیِّ مُحَمَّدٍ — لا تُعْطِیَنَّ بَنی عَدِیّ[۵۰] دِرْهما
اِحْرِمْ بَنی تیمْ[۵۱] بن مُرَّةَ اِنَّهمُ — شَرُّ البَرِیَّةِ آخِراً وَ مُقَدَّما
اِن تُعْطِهِمْ لَمْ یَشْکُرُوا لَك نِعْمةً — و یکافئوك بأن تُذَمَّ و تُشْتَما
وَاِن ائتَمَنْتَهُمُ اَواِسْتَعْمَلتَهُم — خانوكَ وَ اتّخذُوا خراجَكَ مَغْنَما
وَلَئن مَنَعتَهُمُ لَقَد بَذُوُوكُم — بالَمنْع اِذ مَلَکوا وَ کانوا أظلما
مَنَعواتُراثَ مُحَمدٍ اَعْمامَهُ — وَ ابْنَیْهِ وَ ابنته عَدیلةِ مَرْیَما
و تأمَّروا مِنْ غَیر اَن یُسْتَخْلَفُوا — وَ کفیٰ بما فَعَلوا هُنالِكَ مأثَماً
لَمْ یَشْکُرُوا لمُحَمّد اِنْعامَهُ — اَفَیَشْکُرونَ لِغَیرِهِ اِنْ اَنْعَما
وَ اللهُ مَنَّ عَلَیهِمْ بِمُحَمَّدِ — وَ هَداهُمُ و کَسا الجُنوبَ و أطْعَما
ثُمَّ انبروا لِوَصِیهِ وَ وَلِیِّهِ — بِالمنکَراتِ فَجرعُوهُ العَلْقَما

«به پسر عباس همنام محمد بگوی حتی یك درهم به بنی عدّی مده»
«بنی تیم بن مرّه را نیز محروم دار که اول و آخرشان بدترین مردمانند»
«اگر به آنان عطا دهی نعمتت را سپاس ندارند و پاداش احسان ترا مذمت و دشنام می دهند»

«و اگر آنان را امین شماری و به عملی گماری ترا خیانت می کنند و خراجت را غنیمت می شمارند»
«اگر عطای ایشان را بازداری آنان هم وقتی به سلطنت رسیدند به این کار نسبت به شما ابتدا کردند و ستمکارتر بودند»
«آنان میراث محمد را از اعمام[۵۲] او و دو پسرش و دخترش که همتای مریم بود بازداشتند»
«به امارت نشستند بدون اینکه به خلافت گماشته شده باشند[۵۳]. این گناه ایشان را بسنده است»
«سپاس انعام محمد را نگزاردند، آیا شکر نعمتهای دیگران را می گزارند؟»
«خدای به وجود محمد بر ایشان منت نهاد و آنان را هدایت کرد و غذا داد و بر پهلوهایشان جامه پوشانید»
«آن وقت اینها در برابر وصی و ولی محمد قدعلم کردند و کارهای زشت کردند و جام زهر بدو نوشاندند»

این قصیده دراز است. باقی آن که شامل سخنان قبیح است حذف گردید[۵۴]. ابوسلیمان ناجی گوید: مهدی آن نامه را نزد ابوعبیدالله[۵۵] افکند و گفت: عطا را قطع کن و او دیگر چیزی به کسی نداد. مردم هم برخاستند و رفتند. سید نزد مهدی رفت. وقتی او را دید خندید و گفت: ای اسماعیل! ما نصیحت ترا شنیدیم و به آنان چیزی ندادیم...

۱۵ـ به عقیده حمیری محمّد حنفیه زنده و غایب است

حسن بن محمدبن جمهور قمی از ابوداوود مُسْتَرِق، راویهٔ سیّد مرا روایت کرد که محمدبن علی بن نعمان معروف به شیطان الطاق[۵۶] روزی با سیّد در باب امامت مناظره کرد و بر او غلبه نموده ثابت کرد امامت حق محمد ابن الحنفیه نبوده است. پس سید این ابیات را سرود:

ألا یا أیُّها الَجدِلُ[۵۷] المعنّی[۵۸] لَنا، ما نحن و یحك و العناءُ
أتُبصِرُ ما تَقولُ وَ أنتِ کَهْل؟ تُـراكَ عَلیـكَ مِنْ وَرَعٍ رِداءُ

الا اِنَّ الأئـمّـةَ مِن قُـریَش | وُلاةُ الحقِّ اربعـةٌ سَـواءُ
عَلیٌّ وَ الثـلاثـةُ مِن بَنیـهِ | هُمُ أَسْباطُهُ[59] و الأوصیـاءُ
فَـأنّـیٰ فی وصیَّتِـهِ اِلَیْـهم | یکـونِ الَشكُّ مِنّا و المِراءُ؟
بِهِم أوصـاهُمُ و دعـا اِلیـه | جمیعَ الخَلْقِ لوسُمِعَ الدُعـاءُ
فَسِبْطٌ سِبْط ایمـانٍ وحِلمْ | و سِبْطٌ غیَّبَتْـهُ کـربَـلاءُ
سَقی جَـدَثـاً تضمنّـه مُلِثٌّ[60] | هتوفُ[61] الرعد مرتجزٌ[62] رِواءُ
تَـظَلُّ مُظِلَّةً مِنهـا غَـزالٍ[63] | عَلَیْهِ وَ تَغْتَدی اُخریٰ مِلاءُ
و سِبْطٌ لایَذوُق الموت حَتّی | یقـود الخَیـلَ یَقْـدُمُها اللِواءُ
مِنَ البَیْتِ المُحجَّب فی سَراةٍ | شُـراةٍ لـفَّ بینـهم الأخـاءُ
عصائبُ لیس دون أغَرَّ أجْلیٰ | بِمکّـةَ قـائم لهـم انتـهـاءُ

«ای مرد ستیزه‌گر که برای ما تولید زحمت می کنی. وای برتو، ما را به این زحمت چه حاجت است»

«آیا می بینی چه می گوئی در حالی که مویت سپید شده است؟ خیال می شد که ردائی از ورع پوشیده باشی»

«همانا امامان از قریش که والیان حقند چهار نفر و همه با هم برابرند»

«علی و سه تن از پسرانش. آنان فرزندان و اوصیای اویند»

«راجع به وصیّت او دربارهٔ آنان کجا از سوی ما جای شك و جدال است؟»

«مردمان را به ایشان وصیت کرد و همهٔ خلق را به سوی آنان دعوت نمود، اگر ندای آن حضرت شنیده شود»

«پس سبطی، سبط ایمان و بردباری (حسن ع) و سبطی که کربلا او را پنهان نمود (حسین ع)»

«باران پر برکت که چند روز پیاپی ببارد همراه با رعدهایی که لاینقطع می غرد، خاکی را سیراب کند که پیکر او را در برگرفته است»

«هر روز از ابری سایه افکن بارانی چون گشوده شدن دهان مشك برو ببارد و بامداد دیگر ابری دیگر برو فرو بارد»

«و سبط دیگری که مرگ را نمی چشد تا سواران را رهبری کند و پیشاپیش او علمی در اهتزاز باشد»

«او از خانهٔ مستور در پرده (کعبه) در جمع مردانی بزرگ که خود را به
خدا فروخته و پیوند برادری آنان را به هم پیوسته است ظهور می کند»
«گروه‌هائی که فرومایه نیستند و ساداتی شریف و نیکو رویند در مکه
قیام می کنند و آنان را پایانی معلوم است»

ابن ابی سعد گوید: ابیات فوق عیناً از کثیّر نیز روایت شده است.

۱۶ـ در خواب دیدند که سید برای پیغمبر انشاد شعر می‌کند

احمدبن عبدالعزیز از علی بن محمد نوفلی از ابراهیم بن هاشم عبدی بصری آورده است که: رسول‌الله (ص) را در خواب دیدم. سید در برابرش ایستاده بود و این قصیده را:

اَجَدَّ بآل فاطِمة اُلبکورُ[۶۵] فَدَمْعُ العَین مُنْهَمِر غَزِیرُ

«آل فاطمه صبح زود عزیمت کردند. از این رو اشك چشم روان و
فراوان است»

و تا آخر قصیده را برخواند. پیغمبر هم بدان گوش می داد. ابراهیم گوید: من این حدیث را در طوس در کنار قبر علی بن موسیٰ الرضا(ع) برای مردی که او را در آن شهر ملاقات کردم نقل نمودم. او مرا گفت: به خدا من با شیعیان مخالف بودم اما پیغمبر (ص) را شبی درخواب دیدم که مردی در برابرش ایستاده همین قصیده را تا آخر برای او انشاد نمود. من بیدار شدم در حالی که محبت علی بن ابی طالب (ع) رضی الله عنه در قلبم جایگیر شده بود.

۱۷ـ سیّد در شعر خود الفاظ غریب به کار نمی‌برد

عمّم به اسناد خود از اسحاق بن ثابت عطار مرا روایت کرد که ما بسیار به سید می گفتیم چرا در شعر خود ـ چنانکه رسم سایر شاعران است ـ الفاظ غریب نمی آوری تا مردم معنی آن را بپرسند؟ او پاسخ می داد که اگر شعری نزدیك به فهم ها و دلهای مردم بسرایم و هرکه بشنود از آن لذت ببرد بهتر است تا سخن پیچیده و مشکل بگویم و افکار مردم در آن گمراه گردد.

۱۸ـ سیّد و زنی از آل زبیر

عمّم و نیز کُرانی به اسناد خود از حمّادبن اسحاق از پدرش چنین روایت کردند که وقتی سیّد در اهواز بود روزی زنی از خاندان زُبیر بر وی گذر کرد. او را برای زفاف[۶۵] به خانه اسماعیل بن عبدالله بن عبّاس می بردند. وقتی هیاهوی مردم را شنید قصه را پرسید و مردم خبر عروسی آن زن را بدو بازگفتند. پس سید این ابیات را سرود:

اَتَتْنـا تُـزَفُّ[۶۵] علیٰ بَغْلَةٍ و فـوق رِحـالَتِها قُبَّـة
زُبَیْـرِیَّـةٌ من بَنـات الـذّی اَحَلَّ الحَرامَ مِنَ الکَعْبَـة[۶۶]
تُـزَفُّ الِـیٰ مَلِكٍ مـاَجِـدٍ فَلا اجْتَمَعا وَبِه الوَجْبَة

«آن زن نزد ما آمد. او را برای عروسی، سوار بر استری می بردند و روی زین وی قبّه‌ای افراشته بود»

«زنی از خاندان زبیر، از دختران کسی که حرمت کعبه را شکسته است»

«او را برای زفاف به خانهٔ شاهی بزرگوار می برند. خدا کند تا نبض او می زند به هم نرسند

اسماعیل بن ساحر که این خبر را روایت کرده است گوید: آن زن در راه به خرابه‌ای رسید و برای قضاء حاجت بدرون آن رفت. ودر آنجا افعیی او را گزید و دردم جان سپرد. سید گفت نفرین من[۶۷] او را گرفت.

۱۹ـ نفرین سیّد بر اهل بصره

احمدبن عبیدالله بن عَمّار به اسناد خویش مرا از محمد بن عبدالله بن اسماعیل بن جعفر چنین روایت کرد: پدرم مرا خبر داد که اهل بصره برای طلب باران (استسقاء) بیرون رفتند و سیّد نیز با ایشان بود. او جامه‌های خزّ و جبّه و رداء و عمامه پوشیده بود. ردای خویش را بر زمین می کشید و این دو بیت را می خواند:

اِهْبطْ الِیٰ الأرضِ فَخُذْ جَلْمَداً ثُمَ ارْمِهِمْ یٰامُـزْنُ بِـالجَلْمَـدِ

لا تَسْقِهِمْ من سَبَلٍ[۶۸] قطرةً فَـاِنَّهم حـرب بنی اَحْمَـدِ

«ای ابر. به زمین فرود آی و سنگی برگیر و بصریان را با آن سنگ بزن»
«حتیٰ یك قطره باران به ایشان مده زیرا این جماعت با فرزندان احمد دشمنند»

۲۰ـ چند خبر از فضائل سیّد حمیری

احمدبن علی خفاف از ابواسماعیل ابراهیم بن احمدبن اسماعیل بن ابراهیم بن حسن طباطبا مرا چنین روایت کرد: شنیدم زیدبن موسیٰ بن جعفر (ع) می گفت: پیغمبر را در خواب دیدم مردی روبروی او نشسته بود که جامه‌های سپید در برداشت. بدو نگاه کردم اما نشناختمش. ناگهان رسول‌الله (ص) بدو توجه کرده فرمود: ای سیّد. این قصیدهٔ خود را «لِاُمِّ عَمْروٍ بِاللِوىٰ مَرْبَع» برای من انشاد کن و سید تمامی آن را انشاد نمود. حتّیٰ یك بیت آن را هم ناخوانده نگذاشت و من آن قصیده را در خواب از برکردم. ابواسماعیل گوید: زیدبن موسیٰ کلمات را غلط می خواند و شعر را بد انشاد می نمود و زبانش می گرفت. اما وقتی این قصیده را انشاد می کرد نه در زبانش غلط بود و نه لکنت پیدا می کرد.

محمدبن داوودبن الجرّاح در روایت خود از اسحاق نخعی از عبدالرحمٰن بن محمد کوفی از علی بن اسماعیل هیثمی از فضل بن رسان چنین آورده است: نزد جعفربن محمد (ع) رفتم و وفات عمّش زید را به او تسلیت گفتم. سپس عرض کردم آیا اجازت می دهی شعری از سید برای شما انشاد کنم. فرمود بخوان و من قصیده‌ای را که این ابیات در آن است انشاد نمودم.

فَالناسُ یَومَ البَعثِ رایاتُهُمْ خمسٌ فَمِنها هالِكٌ اَرْبَعُ
قائدُها العِجْلُ وَ فرعونُهمْ و سامریُّ الامّة المُفْظعُ
و مارقٌ مِن دِینِهِ مُخْرَجٌ أسْوَدُ عَبْد لُکَعٌ أوْكَعُ[۶۹]
وَ رایةٌ قائدها وَجهُهُ کأنّه الشَمسُ اِذا تَطْلُعُ

«مردمان در روز رستاخیز پنج رایت دارند که چهار رایت از آنها هلاك می شود»

«پیشاپیش آنان گوساله و فرعون ایشان و سامری امت بلا زده است»
«و آن خارج شده از دین و بیرون رانده شده، آن بنده سیاه روی لئیم فرومایه»
«و رایتی که رهبر آن، رویش گویی آفتاب است وقتی طلوع می کند»

من از پشت پرده‌ها صدای گریه شنیدم، امام پرسید گویندهٔ این شعر کیست؟ گفتم سیّد است. فرمود. خدا او را بیامرزاد. عرض کردم فدایت شوم من او را دیدم شراب می خورد. فرمود خدا او را بیامرزد هیچ گناهی نیست که خدا به خاطر آل علی نبخشد. همانا قدمی از دوستدار علی نمی لغزد مگر آنکه قدم دیگرش استوار و پابرجا باقی می ماند.

اخفش به اسناد خویش مرا روایت کرد که جعفربن محمد (ع) از سیّد یاد کرد و بر او رحمت فرستاد و فرمود اگر یك پای او لغزیده پای دیگرش برجا و استوار مانده است.

۲۱ـ سیّد مرد سنّی را غرق کرد

این خبر را از کتاب شاهینی استنساخ کردم: محمدبن سهل حمیری از پدرش مرا روایت کرد که: سیّد حمیری در کشتی به اهواز می رفت. در راه مردی با او راجع به تفضیل علی جدال نمود و کارشان به مباهله و لعن یکدیگر رسید. وقتی شب شد آن مرد به کنار کشتی رفت تا ادرار کند. سیّد از پشت سر بر او زد و او را به آب افکند و غرقه ساخت. کشتی بانان فریاد برآوردند که به خدا این مرد غرق می شود. سید گفت او را رها کنید که باهلی است[۷۰].

۲۲ـ قاضی بصره شهادت سید را ردّ کرد

حسن بن علی از محمدبن زکریّا غَلاّبی از مهدی بن سابق مرا خبر داد که: سیّد به محضر سوّار[۷۱] قاضی رفت تا نزد او شهادت دهد. سیّد قبلاً به کسی که از او تقاضای شهادت نموده گفته بود مرا از رفتن نزد سوّار و ادای شهادت معاف دار. حتّیٰ حاضر شده بود پولی هم بدهد امّا او نپذیرفته بود. وقتی سید نزد سوّار حاضر

شد بدو گفت آیا تو همان نیستی که به سیّد شهرت داری؟سید گفت بلی ، سوّار گفت : از این گناه که جرأت کرده‌ای برای ادای شهادت نزد من بیایی استغفار کن . برخیز که شهادت ترا نمی پذیرم . پس سیّد خشمگین از آن مجلس برخاست و بعد رقعه‌ای بدو نوشت و در آن گفت:

«اِنَّ سَوّار بنَ عَبْدُالله مِنْ شَرِّ الْقضاةِ. . . »

«همانا سوّار بن عبدالله از بدترین قاضیان است. . . »

وقتی سوّار آن نامه را خواند از جای برجست و نزد ابوجعفر منصور رفت . او در آن وقت در «جِسْر»[۷۲] فرود آمده بود . اما سیّد بر و سبقت جسته قبلاً نزد خلیفه رفته و ابیات ذیل را برای او انشاد کرده بود .

قُلْ لِلأمـامِ الذی یُنْجیٰ بِـطاعَتِهِ   یَـوْمَ القِیامَـة مِنْ بُحْبُوحَـةِ النـار
لا تَسْتَعینَنْ جَزاكَ الله صالِحَـةً   یا خَیْرَ مَنْ دَبَّ فی حُکْم بِسَوّارِ
لا تَسْتَعِنْ بخَبیثِ الَرأیِ ذِی صَلَفٍ   جَمِّ العُیـوبِ عظیم الکِبْـر جَبّار
تُضْحِی الخُصُومُ لَدَیه مِنْ تَجبُّرِهِ   لا یَـرْفَعـونَ الیــه لَحْظَ اَبصْـارِ
تِیهاً وَ کِبراً وَلَوْلا ماَ رَفَعْتَ لَهُ   مِنْ ضَبْعَةٍ[۷۳] کانَ عَیْنَ الجائِعِ العارِی

«به آن امام ـ که در قیامت باطاعت او از وسط آتش نجات حاصل می شود ـ بگوی»
«خدا ترا جزای خیر دهد، ای بهترین حکمرانان، از سوّار استعانت مجوی»
«از مردی بد رأی ولاف زن و پرعیب و بسیار متکبر و جبار یاری مطلب»
«اطراف دعوی از فرط تکبر او نزد وی جرأت نمی کنند چشمها را به سوی او بردارند»
«از بس که او خودخواه و متکبر است. اگر تو دستش را نمی گرفتی گرسنه و برهنه می ماند»

وقتی سوّار وارد شد و منصور او را دید تبسم کرد و گفت: آیا خبر ایاس بن معاویه[۷۴] که شهادت فرزدق را قبول کرد ولی بر تعداد شهود افزود به تو نرسیده

است؟ چه لازم بود که تو متعرض سیّد شوی و خود را گرفتار زبان او سازی؟! پس سید را امر کرد با او صلح کند.

۲۳ـ سیّد همهٔ اخبار مناقب علی را به نظم آورده است

علی بن مُغیره از علی بن عبدالله سَدوسی از مداینی چنین آورده است: سیّد نزد أعمش[۷۵] می‌رفت و اخبار فضائل علی رضی الله عنه را از او شنیده می‌نوشت و بعد معانی آن را به شعر در می‌آورد. روزی از نزد بعض امرای کوفه بیرون آمد در حالی که او را خلعت داده بر اسبی سوار کرده بود. پس در کُناسَه[۷۶] ایستاد و گفت: ای اهل کوفه. هریك از شما فضیلتی از علی بن ابی طالب (ع) را نقل کند که من شعری دربارهٔ آن نسروده باشم این اسب و خلعتی را که در بردارم بدو خواهم داد. مردم شروع به روایت احادیث کردند و او شعرهائی را که در آن معانی سروده بود انشاد می‌نمود. تا اینکه مردی پیش آمد و این روایت را نقل کرد: روزی امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه خواست سوار شود. پس جامه‌های خود را پوشید و به سوی موزه‌های خود رفت. یك لنگهٔ موزه را پوشید و دست یازید تا لنگهٔ دیگر را بردارد که ناگاه عقابی از آسمان فرود آمد و آن را برگرفته به هوا برد و سپس برزمین افکند. ماری بزرگ[۷۷] از آن بیرون آمد و برزمین خزیده به سوراخی داخل گشت. پس علی (ع) آن لنگه را برداشته پوشید. راوی این خبر گوید: سید در این معنی شعری نگفته بود ولی همانجا اندکی به فکر فرو رفت و بعد این ابیات را انشاد نمود:

الا یاقومِ لِلْعَجَبِ العُجابِ　　لِخُفِّ أبی الحسینِ وَ لِلْحُبابِ[۷۸]
اَتیٰ خُفّالَهُ و انْسابَ فیهِ　　لِیَنْهَشَ رِجْلَهُ مِنْهُ بِنابِ
فَخَرَّ مِنَ السماء لَهُ عُقابٌ　　مِنْ العِقْبانِ اَوْشِبْهُ العُقاب
فَطارَبِه فَحَلَّقَ ثُمَّ اَهْوىٰ　　بِهِ لِلْأَرْضِ مِن دون السَحابِ
الِیٰ جُحْرٍ لَهُ فَانسابَ فیهِ　　بعیدِ القَعْرِ لَمْ یَرْتَجْ بِبابِ
کریهُ الوَجْهِ أسْوَدُ ذو بَصِیصٍ　　حَدیدُ النابِ أزرْق ذولُعابِ[۷۹]
وَ دُوفِعَ عَنْ أبی حَسَنٍ عَلیٍّ　　نَقیعُ سِمامِهِ بَعْدَ انسیاب

«هان ای مردم، بشنوید این قصهٔ بسیار شگفت را، قصهٔ موزهٔ ابوالحسین و مار را»
«به سوی موزهٔ او آمد و در آن لغزید تا پای او را نیش بزند»
«پس عقابی از آسمان فرود آمد، از عقابها یا شبیه عقاب بود»
«و آن را با خود به هوا برد و اوج گرفت سپس بر زمین افکند، از زیر ابر»
«آن مار به سوراخی رفت و در آن خزید. سوراخی که ته آن عمیق و بدون در بود»
«رویی زشت و سیاه داشت و بدنش برق می زد و نیشی تیز و زرد و زهرآگین داشت»
«آن مار به سوراخ خزید و سم کشنده‌اش از ابوالحسن علی باز داشته شد»

سیّد بعداز انشاد این اشعار اسب خود را به حرکت آورد و برفت. بعداز آن بیت ذیل را در تشبیب بر آن قصیده افزود:

صَبَوْتُ الِیٰ سُلَیْمیٰ وَ الَرباب   وَ مالِأَخی‌الَمشیب وِ للتصابی
«دلباختهٔ سلیمی و رباب شدم. پیر را به عاشقی چه کار؟»

. . . اما خبر عقابی را که بر موزهٔ علی بن ابی طالب رضی الله عنه فرود آمد احمدبن محمدبن محمدبن سعید همدانی از جعفربن علی نجیح از ابوعبدالرحمٰن مسعودی از ابوداوود طَهَوی از ابوالزِّعْل مرادی چنین حدیث کرد: علی بن ابی طالب رضی الله عنه از جای برخاست و برای نماز آهنگ طهارت کرد. او موزهٔ خود را درآورد و افعیی در آن خزید. وقتی بازگشت و خواست آن را بپوشد عقابی از آسمان فرود آمد و آن را برداشته به هوا برد و سپس بر زمین افکند و افعی از آن بیرون آمد. مثل همین حدیث را دربارهٔ رسول‌الله(ص) نیز روایت کرده‌اند.

۲۴ـ قصهٔ سوار شدن حسنین بر پشت پیغمبر (ص)

احمدبن عبدالعزیز جوهری از عمربن شَبَّه و او از حاتم بن قُبَیْصَهَ مرا چنین

خبر داد: سیّد از محدثی شنید که این حدیث را روایت می کرد: پیغمبر (ص) در سجده بود که حسن و حسین بر پشت او سوار شدند. عمر رضی الله عنه گفت «نِعْمَ الْمطِیُّ مَطِیّکُمُا» ـ خوب شتری است شترسواری شما ـ پس پیغمبر (ص) فرمود «وَ نِعْمَ الراکِبانِ هُما» ـ و چه خوب شترسوارانی هستند این دو ـ سیّد فوراً بازگشت و در این معنی چنین گفت:

أتیٰ حَسَناً و الحسین النبیُّ   وَ قَدْ جَلَسا حَجْرَةً[۸۰] یَلْعَبان
فَفَدّاهُما[۸۱] ثُمَّ حَیّا هُما   وَ کانا لَدَیْه بِذاكَ المکان
فراحا و تحتهما عاتقاه   فنعم المَطِیّةُ و الراکبان
وَلیدان اُمُّهُما بَرَّةٌ   حَصانٌ مُطَهَّرةٌ لِلْحَصان
و شَیخُهُما ابن اَبی طالبِ   فَنِعْمَ الوَلید انِ وَالوالِدان

«پیغمبر نزد حسن و حسین آمد و آن دو در گوشه‌ای نشسته بازی می کردند»
«پیغمبر به ایشان گفت فدایتان شوم و آنان را تحیت گفت. آن دو نزد وی چنین مکانتی داشتند»
«آندو رفتند و بر شانه‌های پیغمبر بر شدند چه خوب شتری و چه خوب شترسوارانی!»
«دو کودك که مادرشان بانویی ارجمند و پاك و گوهری نژاده و همسر مردی بزرگ و اصیل بود»
«و پدر و شیخ ایشان علی بن ابی طالب بود. چه نیك کودکانی و چه نیك پدر و مادری!»

۲۵ـ سیّد زنی اباضی را متعه کرد

آورده‌اند که سیّد روزی در راه با زنی تمیمی و اباضی مذهب همراه شد. زن از او خوشش آمد و سیّد هم خواست در همان سفر با وی ازدواج کند. زن گفت این نکاح مثل «نکاح امّ خارجه»[۸۲] خواهد بود پیش از حضور ولی و شهود. پس خندید و گفت دراین باره نگاه می کنیم. از این گذشته تو که هستی! سیدّ گفت:

اِنْ تَسأَلِینی بِقَوْمِی تَسألی رَجُلاً فی ذُروَةِ العِزّ مِن أَحیاءِ ذِی یَمَنِ
. . . لی مَنْزِلانِ بِلَحجْ مَنزِلٌ وسَطٌ مِنْها وَلِی مَنْزِلٌ للعِزّ فی عدن
ثُمَّ الوِلاءُ الذی أَرْجُوالنجاةَ بِهِ مِنْ کَیَّةِ النارِ لِلْهادِی اَبِی الحَسَنِ

«اگر از خاندان من بپرسی من مردی از قلّهٔ شرف از قبایل یمن هستم»
«. . . مرا دو منزل است یکی منزلی عالی در لَحْج و دیگری منزلی با عزت در عدن»
«از این گذشته به ولای رهبر خود ابوالحسن امید رهایی از افتادن در آتش دارم»

زن گفت: شناختمت چیزی از این شگفت‌تر نخواهد بود: مردی از یمن و زنی از تمیم و مردی رافضی و زنی اباضی! این دو چگونه با هم جمع می شوند؟ سید گفت مطلب خوبی عنوان کردی و این پیشنهاد را نمودی. لازم نیست هیچیك از ما ازگذشته و مذهب خود یاد کند. زن گفت مگر آن نیست که وقتی خبر ازدواج شایع شود آنچه در پرده است آشکار می گردد؟ سید گفت اکنون پیشنهاد دیگری به تو عرضه می کنم ـ گفت چه پیشنهادی؟ ـ گفت بیا به صورت مُتْعَه با هم ازدواج کنیم تا هیچ کس خبردار نشود. زن گفت متعه خواهر زنا است ـ سیّد گفت پناه می برم به خدا از اینکه بعداز ایمان، به قرآن کافر شوی! زن گفت چگونه؟ سید گفت خدای تعالیٰ می فرماید: «فَما اسْتَمْتَعْتُمْ بِهِ مِنْهُنَّ فَآتوهُنَّ أُجورَهُنَّ فَرِیضَةً وَ لا جُناحَ عَلَیْکُمْ فیما تَراضَیْتُم بِهِ مِنْ بَعْدِ الفریضة» ـ «هرکه را به نکاح متعه به زنی گرفته‌اید از ایشان، اجرهای ایشان به ایشان گذارید. آن بر شما واجب است و بریده است بر شما تنگی نیست در آنچه با یکدیگر ـ مرد و زن ـ همداستان شده‌اید در کمیّت کابین. پس از آنکه عقد بر کابین بسته‌اید»[۸۳] ـ زن گفت با خدا استخاره می کنم و اگر صاحب قیاس[۸۴] باشی از تو تقلید خواهم کرد. پس به عقد منقطع سیّد درآمد و همراه وی رفت و عروس او شده شب را با وی به سر برد. وقتی این خبر به خوارج رسید آن زن را تهدید به قتل کردند و گفتند همسر مردی کافر شده است[۸۵]. زن انکار نمود و آنان ندانستند متعهٔ سید شده است. پس مدتی به همین

صورت نزد سید رفت و آمد می کرد و به وصال هم می رسیدند تا اینکه بعداز چندی از هم جدا گشتند.

۲۶ـ نظر سیّد درباهٔ شیخین

عمّم از کرانی از یکی از بصریان و او از سلیمان بن ارقم مرا چنین روایت کرد: سلیمان آورده است که با سیّد بودم و او به قصه‌گویی بر در خانهٔ ابوسفیان بن العلاء گذر کرد. او می گفت: روز قیامت رسول الله را در کفه‌ای و همهٔ امت را در کفهٔ دیگر می گذارند و وزن می کنند. کفهٔ رسول الله از کفهٔ تمامی امت سنگین‌تر خواهد بود. بعد فلان[۸۶] را می آورند و می سنجند که کفهٔ او هم سنگین‌تر خواهد بود. سپس فلان[۸۷] را می آورند و در برابر امت وزن می کنند. کفهٔ او هم رجحان خواهد داشت. سیّد وقتی این حرف را شنید گفت: به جان خودم قسم می خورم که فضیلت پیغمبر (ص) از همهٔ امت بیشتر است و این حدیث بر حق است. اما کفهٔ آن دو نفر فقط از لحاظ سنگینی بار گناه بر همهٔ امت می چربد. چون هرکس سنت ناپسندی را رسم کند و بر جای بگذارد و بعداز او بدان عمل شود گناه همهٔ کسانی که بدان عمل کنند به گردن وی خواهد بود. سلیمان گوید هیچ کس به سید پاسخی نداد و وقتی رفت همه او را دشنام دادند.

۲۷ـ مستی سیّد در اهواز

اسحاق نخعی از عبدالحمید بن عُقْبَه از ابوجعفر اَعْرَج و او از اسماعیل بن ساحر آورده است که: با سید بودم و یك کشتی کرایه کرده به اهواز می رفتیم. در آن کشتی جمعی از خوارج (شُراة) با ما بودند و از عثمان بد می گفتند. سیّد وقتی سخن ایشان را شنید سر به سوی آنان کرد و گفت:

شَفَیْتَ مِنْ نَعْثلٍ[۸۸] فی نَحْتِ اَثْلَتِهِ فَاعْمِدْ هُدِیتَ اِلیٰ نَحْتِ الغَوِیَّیْنِ
اِعْمِدْ هُدِیتَ اِلیٰ نَحْتِ اللَّذَیْنِ هُما کانا عَنِ الشَرِّ لَوْ شاءا غَنِیَّیْن

«از مذمّت نعثل (عثمان) دل را شفا دادی. اکنون به مذمت آن دو گمراه دیگر بپرداز[۸۹] ـ خدا ترا هدایت کند»

«خدا ترا هدایت کند به مذمت آن دو نفر دیگر بپرداز که اگر
می خواستند می توانستند از شر بی نیاز باشند»

اسماعیل گوید: وقتی به اهواز رسیدیم سیّد مست بود. او را دستگیر نموده نزد ابوبجیر بن سماك اسدی بردند. ساعت دیر وقت و بعداز نماز خفتن بود و ابن النجاشی نزد امیر حضور داشت. او سیّد را فقط به اسم می شناخت و او را ندیده بود. پس رو به سید کرده گفت ای پیر بدکار. این وقت شب مست از خانه بیرون می آیی؟ ترا به خوبی ادب خواهم کرد. سیّد گفت: به خدا چنین نخواهی کرد بلکه مرا گرامی خواهی داشت و سوار خواهی کرد و خلعت خواهی بخشید و جایزه خواهی داد! ابن نجاشی گفت: مرا مسخره می کنی؟ گفت نه به خدا و این دو بیت را انشاد نمود:

مَنْ کانَ مُعتذِراً مِن شَتْمِهِ عُمَرا فابنُ النجاشِی مِنهُ غَیْرُ مُعتَذِرِ
وَ ابنُ النجَاشیّ بَراءٌ غیرُ محتشِمٍ فی دینهِ مِنِ اَبی بکرٍو مِنْ عُمَرِ

«هرکه از دشنام دادن به عمر عذر بیاورد ، ابن نجاشی از این دشنام
عذر نمی آورد»
«ابن نجاشی مبرّا و پاك است، در دین خود حرمتی برای ابوبکر و عمر
قائل نیست»

سپس این دو بیت را خواند:

اِحداهُما نَمَّتْ علیه حَدِیثَهُ[۹۰] وَ بَغَتْ عَلَیْهِ نَفسُهُ اِحداهما[۹۱]
فَهمُا اللّتانِ سَمِعْتُ رَبَّ محمّد فِی الذِکْرَ قَصَّ عَلیٰ العِبادِ نَباهُما

«یکی از آن دو زن سرّ پیغمبر را فاش ساخت و دیگری آن حضرت را
ستم و نافرمانی کرد»
«آن دو زنند که شنیدم خدای محمد در قرآن خبرشان را برای بندگان
قصه کرده است»

ابن نجاشی وقتی این ابیات را شنید گفت: ابوهاشم؟! گفت آری ـ گفت: با هم هیچ اختلافی نداریم. پس به او مرکب سواری و جایزه داد و گفت: به خدا قسم

هرچه را تو بدان سوگند خورده‌ای عمل خواهم کرد و گفتهٔ ترا تصدیق خواهم نمود.

اسماعیل گوید: روزی ابوبُجَیْر[۹۲] سیّد را دید که رنگش دگرگون شده است و حال او را پرسید. سیّد گفت: شرابی که بدان خو گرفته بودم از دستم رفته است. چون امیر آن را خوش نمی دارد. ابوبُجَیر گفت بنوش. ما آن را به خاطر تو تحمل می کنیم. گفت پیش من نیست. امیر به کاتب خود گفت: بنویس دویست دَوْرق[۹۳] (خُمْچه) می پخته (مَیْبَخْتَج)[۹۴] به سیّد بدهند. سید گفت ای امیر این سخن از بلاغت بیرون است. ابوبُجَیْر گفت پس چه باید گفت: سید گفت بلاغت در کلام آنست که فقط الفاظ لازم گفته شود و الفاظی که بدان نیازی نیست حذف گردد. گفت چطور؟ ـ سید گفت بفرما دویست «دورق» «می» نه «مَیْبختج» که از «بُخْتج» (پخته) بی نیازی. امیر خنده کرد و گفت همانگونه که سید خواسته است نوشته شود. راوی گوید «مَیْ» یعنی «نبیذ».

۲۸ـ سید رسول‌الله (ص) را در خواب دید

محمدبن عاصم از ابوداوود مسترق از سیّد روایت کرده است که وی شبی پیغمبر (ص) را در خواب دید. آن حضرت از او خواست شعری انشاد کند و سیّد این قصیده را به عرض رسانید:

لِاُمِّ عَمْرٍو باللِوىٰ مَرْبَع   طـامِسَـةٌ اَعْـلامُـهُ بَلْقَـعُ

تا به این بیت رسید:

قالواله لو شِئْتَ اَعْلَمْتَنا   الِیٰ من الغایَةُ و الَمفْزَعُ

«بدو گفتند اگر خواستی ما را آگاه ساز که چه کسی مقصد و پناهگاه است»

پیغمبر فرمود بس است. آنگاه دست خود را تکاند و گفت به خدا قسم که آنان را آگاه کرده‌ام.

۲۹ـ بیماری سیّد و احتضار او

ابوداوود و اسماعیل بن ساحر روایت کرده‌اند که هنگام وفات سیّد در واسط[۹۵] هردو بر بالین او بودند و سید دچار بیماری آبله (شَریٰ) شده سخت اندوهگین بود. او نشست و سپس گفت: خدایا آیا چنین است پاداش من در دوستی آل محمد؟! پس گوئی بیماری آتشی بود که با این سخن خاموش گشت. بعض آنان که هنگام احتضار بر بالین سید بودند حدیث کرده‌اند که وی در آن حالت این دو بیت را سرود:

بَرِئْتُ الِیٰ الألهِ مِن ابن أرْویٰ[۹۶] وَ مِنْ دینِ الخَـوارج اجْمَعِینـا
و من فُعَلٍ[۹۷] بَرِئْتُ و من فُعَیْلٍ[۹۸] غَـداةَ دُعِـی اَمیـرالـمؤمـنینـا

«نزد خدا بیزاری می جویم از پسر أروی (عثمان) و از دین خوارج، همگی ایشان»
«و از فُعَل و فُعَیْل (ابوبکر و عمر) بیزاری می‌جویم. آن بامداد که امیرالمؤمنین خوانده شد»

۳۰ـ اهل واسط جنازه‌اش را دفن نمی‌کردند

احمدبن عبدالعزیز جوهری از عمربن شَبَّه از ابوالهُذَیْل عَلّاف و او از ابوجعفر منصور ما را خبر داد که گفته است: شنیدم سیّد در واسط مرد اما اهل شهر او را دفن نکردند. به خدا سوگند اگر این امر نزد من محقق شود جنازه‌اش را خواهم سوزانید.

۳۱ـ امام جعفر صادق (ع) برای سید طلب آمرزش کرد

این حدیث را در کتابی خواندم؛ حدیث کرد مرا محمدبن یحییٰ اللؤلُئی از عبّادبن صُهَیْب از پدرش که گفته است: نزد جعفربن محمد (ع) بودم که خبر مرگ سیّد را آوردند. آن حضرت برای وی دعا و طلب مغفرت کرد. مردی گفت: ای پسر رسول‌الله (ص). آیا برای کسی دعا می کنی که شراب می خورد و به رجعت معتقد بود؟ جعفر بن محمد فرمود: پدرم از جدم مرا حدیث کرد که دوستان آل

محمد نمی‌میرند مگر آنکه توبه کنند و سید هم توبه کرده است. پس گوشهٔ مصلّائی را که بر آن نشسته بود کنار زد و نامهٔ سیّد را بیرون آورد که در آن توبه نموده و از آن حضرت التماس دعا کرده است.

۳۲ـ صلهٔ هارون را تقسیم کرد

محمدبن ادریس عُتْبی آورده است که از مُعاذبن یزید حمیری شنیدم، سیّد تا زمان خلافت هارون الرشید زنده بود و در عهد او وفات نمود. او هارون را در دو قصیده مدح گفت و دو بدره[۹۸] صله یافت لیکن آن را تقسیم نمود. وقتی این خبر به هارون رسید گفت: گمان می‌کنم ابوهاشم از قبول جوایز ما زهد ورزیده و خودداری کرده است.

۳۳ـ آنچه هنگام مرگ سیّد اتفاق افتاد

ابن عمّار از یعقوب بن نُعَیم از ابراهیم بن عبدالله طلحی از اسحاق بن محمدبن بشیربن عمّار صیرفی از جدش عمّار مرا خبر داد و گفت: عمّار گفته است هنگام مرگ سیّد د رُمَیْلَه[۹۹] بغداد حاضر بودم. وی رسولی را به‌بازار جزّاران (شترکشان) کوفی فرستاد که حال وی و نزدیکی مرگش را به ایشان خبر دهد. رسول خطا کرد و به بازار «سموسین»[۱۰۰] رفت. آنان او را دشنام دادند و لعنت فرستادند. رسول متوجه اشتباه خود شد و نزد کوفیان رفت و حال و وفات سید را بازگفت. پس آنان هفتاد کفن برای سیّد فرستادند.

بشیر گوید: هنگام مرگ سیّد همهٔ ما بر بالین او حاضر بودیم و او افسوس بسیار می‌خورد. روی او هم مثل قیر سیاه شده بود و سخنی نمی‌گفت. چندی در همین حالت بود تا به هوش باز آمد ناگهان دیدیم چشمان خود را باز کرد و متوجه قبله گردید و گفت: ای امیرالمؤمنین! آیا با دوستدار خود چنین می‌کنی؟ ـ و این سخن را سه مرتبه پشت سر هم تکرار نمود. به خدا قسم بعداز این سخنان دیدیم که در صورتش یك رگ سفیدی پیدا شد و رو به توسعه نهاد تا سپیدی تمام چهره‌اش را فراگرفت و روی او مانند ماه شب چهارده تابان گردید. بعداز آن وفات

کرد و ما به کار تجهیز جنازهٔ او پرداخته پیکرش را در جُنَیْنَه[۱۰۱] ـ در بغداد ـ به خاك سپردیم. مرگ او در عهد خلافت هارون الرشید بود.

۳۴ـ حواشی فصل سی و هشتم

۱) خیرالدین زرکلی. الأعلام، ۱/ ۳۲۰ قاهره، ۱۹۵۹ م.
۲) قبل از سید هیچ یك از شعرای شیعه اینطور به صراحت خلفاء را سب نکرده بود.
۳) ← فصل سیزدهم.
۴) ← فصل هفدهم.
۵) شعرای عرب را به سه طبقه تقسیم کرده‌اند. جاهلیّین یعنی شاعران عهد پیش از اسلام، مخضرمیّین یعنی آنانکه عهد جاهلی و اسلام هردو را درك نمودند و مُحدَثین و مُوَلَّدین یعنی آنان که بعداز اسلام پیدا شدند.
۶) ج ۲، ص ۲۹.
۷) ج ۵، ۲۱۳ ـ ۲۳۱.
۸) ← فصل دوازدهم، همین کتاب حاشیه ۲.
۹) کیسان لقب مختار بن ابی عبیدهٔ ثقفی بود که به امامت محمدبن الحنفیّه دعوت می کرد. کیسانیه گروهی از رافضیانند که به امامت محمدبن الحنفیّه به جای علی بن الحسین قائلند (مجمع البحرین).
۱۰) روضات الجنات ج ۲، ص ۲۹ و الغدیر ج ۲، ص ۲۰۵ به بعد...
۱۱) بر این قصیده شروح بسیار نوشته شده است که نام و نشان پانزده شرح را امینی در الغدیر (۲/ ۲۲۴) آورده و احادیث راویان شیعه را در فضلیت این اشعار و گویندهٔ آنها نقل کرده است. هنوز در ایران و سایر بلاد شیعی در خاندانهای روحانی سادات رسم است که در جشنها و عروسیها و اعیاد این قصیده را با آهنگ و با صدای بلند با هم می خوانند.
۱۲) تالیف سیدمحمد باقر خوانساری. ج ۲، تهران ۱۳۶۷ هـ ق.
۱۳) تالیف علامه شیخ عبدالحسین امینی در یازده مجلد. ج ۵. بیروت ۱۴۰۳ هـ ق.
۱۴) تالیف علامه محسن امین عاملی، در ده مجلد. بیروت ۱۴۰۳ هـ ق.
۱۵) تالیف علامه شیخ آقا بزرگ تهرانی در ۲۵ مجلد بیروت، دارالأضواء.
۱۶) ← فصل بیست و ششم. حاشیه ۵۲.
۱۷) حَربْ: نام پدر ابوسفیان بود.
۱۸) عبیدالله بن زیاد بن ابیه معروف به ابن زیاد (۲۸ ـ ۶۷ هـ ق) سردار معروف امویان و همان است که حاکم کوفه شد و فاجعهٔ شهادت امام حسین (ع) را ترتیب داد.

۱۹) شرح احوال او در الأغانی ۱۸/ ۲۵۳ ـ ۲۵۸ مسطور است. وی همراه عبّاد بن زیاد به سیستان رفت و در آنجا از عبّاد جفا دید و او را به عربی و فارسی هجا گفت و خاندانش را به باد دشنام و طعن و لعن گرفت ـ در تاریخ سیستان شعری به فارسی از او به این صورت منقول است:

آبست و نبید است عصارات زبیب است سمیّه روی سپید است

(ملك الشعراء بهار. سبك شناسی ۱/ ۲۳۰ تهران ۱۳۲۱ هـ ش) همین شعر در الأغانی نیز آمده است.

۲۰) عبارت متن چنین است «کان شَعّاباً بِسَیالة» شعّاب به فتح اول کسی است که ظروف شکسته و ترك خورده را اصلاح و ترمیم می کند. سَیاله به فتح سین و لام نخستین منزل اهل مدینه در راه مکه است (معجم البلدان).

۲۱) این سخنان ابوالفرج با اینکه شیعی مذهب بوده یا از روی تقیه است و یا اینکه شیعیان زیدی سبّ صحابه را جایز نمی دانستند.

۲۲) عُقْبَة بن سَلْم هُنائی، مردی از بنی هُناءَه بود و در زمان منصور عباسی به امارت بصره منصوب گردید ـ حواشی الأغانی ۷/ ۲۳۰.

۲۳) کَیْسان: لقب مختار و نیز نام یکی از غلامان امیرالمؤمنین علی (ع) و به قول بعضی او شاگرد محمدبن الحنیفه بود. کیسانیه قائل به امامت محمدبن الحنیفه بعداز امام حسین (ع) بودند.

۲۴) جَسْرَه: بر وزن بصره یعنی ناقهٔ بزرگ جثه.

۲۵) عُذافِرَه: به ضم غین و فتح فاء یعنی ناقه سخت و پرتوان.

۲۶) سَبْسَبْ: بر وزن ثعلب یعنی بیابان دور دست بی فریاد.

۲۷) برای مزید اطلاع از مذهب سید حمیری به اعیان الشیعه ۳/ ۴۰۶ مراجعه شود.

۲۸) ← فصل سوّم، حاشیه ۲۲.

۲۹) ابوعبیده مَعْمَر بن مثّنیٰ (۱۱۰ ـ ۲۰۹ هـ ق) از ائمهٔ نحو و لغت و از موالی بود که در بصره متولد شد و در همان شهر درگذشت. وی مردی شیعی و ایرانی تبار و شعوبی مسلك بود. هارون الرشید او را به بغداد فراخواند و چندی از محضر درس وی استفاده می کرد. چون دشمن نژ اد عرب بود وقتی در بصره درگذشت تعصب عربها مانع شد که کسی در تشییع جنازهٔ او حاضر شود. حدود دویست تألیف از او باقی مانده که بعض آنها مثل: نقائض جریر و الفرزدق، مَجازُ القرآن، العَقَقَةُ و البَرَرَه به چاپ رسیده است ـ الأعلام ۸/ ۱۹۱.

۳۰) خوارج خود را شُراة ـ جمع شاری ـ می خواندند و گمان می کردند از زمرهٔ کسانی هستند که جان خود را فروخته و آخرت را به بهای دنیا خریده‌اند ـ در آیهٔ ۱۱۱ سورهٔ توبه آمده است: «اِنَّ الله اشْتَریٰ مِنَ المؤمنین اَنْفُسَهمُ و اَموْالَهمُ بِاَنَّ لَهمُ الجنَّه...» یعنی: خدای خریداری کرده است از مؤمنان جانها و اموال ایشان را و عهد نموده که بهشت برای ایشان است.

۳۱) اُمْرُءُالقیس بن حُجْرِبن حارث کِندی (حدود ۱۳۰ ـ ۸۰ هـ ق) مشهورترین شاعران عرب بود

چون خاندانش ـ بنی اَکل المُرار ـ مورد خشم دربار ایران بودند بعداز آنکه پدرش کشته شد و انتقام خون او را از بنی اسد کشندگانش گرفت به «ژوستی نین» امپراطور رم شرقی پناهنده شد و از سوی او به حکمرانی فلسطین منصوب گردید. اما وقتی به فلسطین بازمی گشت در آنقره (آنکارا) بیمار شد و درگذشت. دیوان کوچکی از اشعار او چاپ شده و معلقه لامیّه او بسیار شهرت دارد. شرح احوال و بعض قصه‌های زندگی و شعرهای او در الأغانی ۷۷/۹ مسطور است.

۳۲) ابوبکر محمدبن سیرین (شیرین) بصری انصاری بالولاء (۳۳-۱۱۰ هـ) از تابعین و نویسندگان ایرانی تبار بود که در بصره متولد شد و در همان شهر درگذشت. وقتی انس بن مالك (صحابی مشهور) در فارس بود او را به عنوان محرّر خود استخدام نمود. ابن سیرین مردی پرهیزگار بود و در تعبیر خواب مهارت بسیار داشت، تاریخ بغداد ۳۳۱/۵، دائرةالمعارف اسلام.

۳۳) روز تطهیر روزی است که این آیه نازل شد: «اِنّما یُرِیُد الله لِیُذْهِبَ عَنْکُمُ الرِجْسَ اَهْلَ البَیْتِ وُ یَطهِّرَکمُ تَطْهِیرا» ـ احزاب ۳۳ ـ یعنی همانا خدای می خواهد هر ناپاکی و پلیدی را از شما، اهل بیت، بزداید و شما را پاك دارد پاك داشتنی.

۳۴) آیهٔ فوق در شأن «پنج تن» نازل گردید، یعنی پیغمبر و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام. وقتی این آیه نازل شد، پیغمبر فاطمه وحسن وحسین وعلی را در زیر بالاپوش (کساء) خود جمع آورد و فرمود: «خدایا اینها اهل بیت منند، هر پلیدی را از ایشان بزدای و همه را کاملاً پاك ساز» از آن روز این پنج تن به نام اصحاب کساء یا آل عبا معروف شدند. (صحیح مسلم، المستدرك علی الصحیحین، سنن بیهقی، تاریخ طبری وتفسیر او به روایت از عایشه، تفسیر الدرالمُنثور سیوطی، صحیح ترمذی، مسند امام احمدبن حنبل، مناقب ابن حنبل، و سایر کتب حدیث سنی و شیعی که تفصیل آنها در «فضائل الخمسه من الصحاح السته» ۲۱۴/۱ ـ ۲۴۳ مسطور است.

۳۵) ابوالعباس عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب (۱۰۴ ـ ۱۳۶ هـ) نخستین خلیفهٔ عباسی که به همت و دستیاری ابومسلم خراسانی دولت عباسی را تأسیس و خاندان اموی را برانداخت ـ تاریخ الخلفاء سیوطی/۲۵۶ مصر ۱۹۶۴ م.

۳۶) **دُونَكَ**: اسم فعل است به معنی بگیر.

۳۷) **لاعَلاكَعْبُهُ**: نفرین است یعنی خدا او را نیکبخت و بزرگ و شریف نکند. لغةً یعنی پاشنه کفش او بلند نشود.

۳۸) بنی دارم نام قبیله‌ای بود از عرب حجاز که اولاد دارم بن حنظلة بن تمیم بودند و فرزدق شاعر از این قبیله بود.

۳۹) اهل سنت بعداز ذکر نام صحابهٔ پیغمبر می گویند: رضی الله عنه، خدا از او خشنود باشد.

۴۰) ترجمه «ابن الزانیه»
۴۱) در متن «آذِن» است یعنی کسی که اذن ملاقات می گیرد.
۴۲) **وَطْفاء**: ابری که مانند باری سنگین می نماید یا از بسیاری آب جوانب آن فرو افتاده است.
۴۳) **سَکَب الماءُ و اِنْسَکَبَ**: آب فرو ریخت و روان شد.
۴۴) یعنی این مرثیه کافی نیست و سید فقط به نگاه داشتن شتر و گریه بسنده کرده است.
۴۵) **لویٰ**: آن قسمت از صحرا که رمل منعطف می شود و می پیچد.
۴۶) **بلقع**: بر وزن جعفر یعنی بیابان بی آب و گیاه.
۴۷) **رَجْعَت**: در اصطلاح شیعه عبارت است از یك مرتبه بازگشتن به دنیا بعداز مرگ که بعداز ظهور مهدی صورت خواهد گرفت و بعضی آن را از ضروریات مذهب شیعه دانسته‌اند (مجمع البحرین) برای مزید اطلاع دربارهٔ عقاید شیعهٔ امامیه راجع به رجعت به دو مجلد کتاب الشیعه و الرجعه تألیف شیخ محمدرضا طبسی نجفی (نجف ۱۹۵۶ م) نگاه کنید.
۴۸) محمدبن عبدالله منصور عباسی، ابوعبدالله مهدی (۱۲۷ ـ ۱۶۹ هـ ق) سومین خلیفه عباسی. وی در ایذج (ایزه) متولد شد و بعداز مرگ پدرش به سال ۱۵۸ هـ به خلافت رسید و ده سال خلیفه بود. او در ماسبذان (خوزستان) از اسب بر زمین افتاد و درگذشت.
۴۹) ربیع بن یونس بن محمد (ف ۱۷۰ هـ ق) حاجب و وزیر منصور بود. طبری آورده است که وی در سال ۱۶۹ وفات یافت و گفته شد که هادی عبّاسی او را مسموم نمود، وفیات الاعیان ۱/۲۶۰ چاپ بولاق.
۵۰) **بنی عدی**: قبیله‌ای از قریش بودند که عمربن الخطّاب از ایشان بود.
۵۱) **بنی تیمْ**: قبیله‌ای از قریش بودند که ابوبکر بن ابی قحافه از ایشان برخاست.
۵۲) رسول‌الله هنگام مرگ فقط یك عمو داشت که عباس بود. بنابراین استعمال «اعمام» در این شعر وجهی ندارد و مسامحه است.
۵۳) شیعه معتقدند خلافت باید به نص و وصایت باشد و خلافت ابوبکر بعداز پیغمبر مشروع نبود.
۵۴) یعنی در اشعار دیگر خلفا را سخت نکوهش کرده است.
۵۵) ابو عبیدالله معاویة بن عبیدالله اشعری کاتب و رئیس دیوان رسائل مهدی ـ حواشی الأغانی ۲۴۴/۷.
۵۶) ابوجعفر احول، محمدبن علیّ بن النعمان بن ابی طریفه بجلی بالولاء (ف در حدود ۱۶۰ هـ) نزد شیعه معروف به مؤمن الطاق و نزد اهل سنت مشهور به شیطان الطاق بود. چون ساکن قریه‌ای در مازندران به نام طاق بوده و یا اینکه در محلّهٔ «طاق محمل» در کوفه دکان صرافی داشته منسوب به «طاق» گردیده است. وی از اصحاب امام جعفر صادق (ع) بود و عقایدی خاص داشت که اهل سنت پیروانش را شیطانیه نامیده‌اند ـ سفینة البحار ۲/۳۳۳.

۵۷) **جدِل**: به فتح اول و کسر ثانی یعنی پرخاشجو و ستیزه‌گر و ستهنده.
۵۸) **مُعَنّی**: به صیغهٔ فاعل یعنی آزار دهنده و به زحمت افکننده.
۵۹) **سِبط**: به کسر و سکون یعنی فرزندزاده و غالباً به اولاد دختر اطلاق می‌شود. مقصود سید از اسباط حسن و حسن و محمد پسران امیرالمؤمنین است. حسنین سبط پیغمبر بودند ولی محمد این عنوان را نداشت و مادرش خوله دختر جعفر حنفی بود نه فاطمه دختر پیغمبر (ص).
۶۰) **أَلَثَّ المطَر**: باران چند روز لاینقطع بارید.
۶۱) **هتوف**: به فتح اول در این شعر یعنی باران همراه با رعد و برق و صدا.
۶۲) **اِرتجز الرعد**: رعد صدای پیاپی داد ـ رواء به کسر اول یعنی باران سیراب کننده.
۶۳) **غَزالی**: جمع غَزلاء است و آن دهانهٔ مشك است که در ته آن واقع است.
۶۴) اَجَدَّ فی امر از باب اِفعال یعنی کاری را استوار کرد و در آن جدیت نمود.
۶۵) **زِفاف**: به کسر اول اهداء عروس به داماد است.
۶۶) اشاره است به عبدالله بن زبیر بن العَوّام که در مکه متحصن شد و جنگید ـ شرح این واقعه را ابوالفرج در الأغانی ۶/۲۰۶ و سایر مورخان آورده‌اند.
۶۷) اگر زبیر و پسرش عبدالله مورد تنفر سیّد بودند اولادشان که گناهی نداشتند تا به نفرین سید دچار شوند!
۶۸) سَبَل به دو فتحه یعنی باران.
۶۹) به تعریض از خلفای سه گانه بد می‌گوید.
۷۰) **بنی باهِله**: از عشایر صحراگرد شمال عربستان بودند. بنی باهله از قدیم به لئامت منسوب بودند.
۷۱) سَوّاربن عبدالله تمیمی عنبری قاضی و امیر بصره بود. ابوجعفر منصور بعداز عزل هیثم بن معاویه او را به امارت بصره برگزید و درعین حال قاضی آن شهر نیز بود. وفاتش در ۱۵۷ هـ ق اتفاق افتاد. حواشی الأغانی ۷/۲۵۴.
۷۲) جِسر به کسر اول و سکون سین یعنی پل و نام محلی بوده است نزدیك حیره به مناسبت پلی که در آنجا بر فرات بسته بودند ـ در همین محل جنگ جسر بین عرب و ایران که منجر به شکست عرب و شهادت ابوعبیده ثقفی گردید واقع شد.
۷۳) **ضَبْع**: بر وزن ضرب یعنی بازو و أَخَذَ بَضَبْعِهِ یا رَفَع بِضَبْعِه یعنی او را دستگیری کرد.
۷۴) اِیاس بن معاویة بن قُرّة بن ایاس مُزنی بصری از سوی عمربن عبدالعزیز قاضی بصره بود و تا سال ۱۲۲ هـ ق که درگذشت همین سمت را داشت. خبر قبول شهادت فرزدق از سوی ایاس از ترس هجای او و تدبیری که برای خشنودی او به کاربرد در الأغانی ۱۹/۵۰ طبع بولاق مسطور است.
۷۵) ابومحمد سلیمان بن مهران اسدی بالولاء (۶۱ـ۱۴۸ هـ ق) ملقب به اعمش از تابعین

دانشمند و عالم به قرآن و حدیث و فقه بود. در کوفه متولد شد و هم در آنجا درگذشت. ۱۳۰۰ حدیث از او روایت شده است و با اینکه بسیار فقیر بود از همه کس بیشتر به خلفا و اهل دولت بی اعتنایی می کرد. هشام بن عبدالملك فرستاده‌ای را پیش او روان کرد و از او خواست شرحی در فضائل عثمان و مساوی و مثالب علی بنویسد. او نامه را خواند و آن را به دهان میشی که در کنارش بود فرو برد و میش آن را با دندانهای خود جوید. بعد به سفیر خلیفه گفت: این است جواب خلیفه! ـ حواشی الأغانی ۶۵۶/۷، الأعلام ۱۹۸/۳.

۷۶) **کُناسَه**: به ضم کاف و فتح سین در لغت به معنی خاکروبه دانی است و نام محله‌ای است در کوفه. یوسف بن عمر ثقفی در همین محل با زیدبن علی بن الحسین (ع) جنگید و او را شکست داد.

۷۷) ترجمه أسْوَد.

۷۸) **حُباب**: به ضم اول یعنی مار.

۷۹) **لُعاب**: به ضم اول یعنی آب دهان و لعاب مار سم آن است.

۸۰) **حَجْرَة**: به فتح اول و سکون ثانی یعنی ناحیه و جانب.

۸۱) شش بیت دیگر هم از این قطعه در الأغانی ثبت است.

۸۲) در مثل است: اَسْرَعُ مِن نِکاحِ اُمِّ خارِجَه یعنی سریعتر از نکاح امّ خارجه. او زنی بود به نام عُمرة دختر سعدبن عبدالله ـ اگر مردی به او می گفت «خطب» خواستگاری می کنم. او می گفت «نکح» یعنی زن تو شدم به همین سرعت و سادگی.

۸۳) ترجمه این آیه از تفسیر کشف الاسرار ـ ۴۵۶/۲ سورهٔ النساء آیه ۲۴ ـ است.

۸۴) ظاهراً یعنی اگر سخن تو دلیل و برهانی داشته باشد حرفت را می پذیرم.

۸۵) اباضی ها سایر فرق اسلام را کافر می دانند اما مشرك نمی دانند و اجازه می دهند مرد اباضی زن غیر اباضی بگیرد امّا از این روایت الأغانی معلوم می شود زن اباضی حق همسری با سایر مسلمانان را ندارد.

۸۶) کنایه از ابوبکر بن ابی قحافه.

۸۷) کنایه از عمربن الخطاب.

۸۸) **نَعْثَلْ**: بر وزن جعفر نام مردی یهودی بود با ریش بزرگ در مدینه که شبیه عثمان بود ـ عثمان را هم **نعثل** می گفتند.

۸۹) اشاره به ابوبکر و عمر است.

۹۰) مقصود او حفصه دختر عمر است. رسول الله روزی که به عایشه اختصاص داشت با کنیزك خود ماریه ـ مادر ابراهیم ـ خلوت کرد. حفصه به این راز پی برد و با اینکه رسول الله به او امر کرد آن را مکتوم دارد خبر را به عایشه برد. پیغمبر بدانست و مدت یکماه با زنان خود قهر کرد و آیه‌ای نازل شد که عمل آن دو را نکوهش کرد ـ حاشیه الأغانی ۲۷۴/۷.

۹۱) مقصود عایشه است که خدای را نافرمانی کرد. در قرآن به زنان پیغمبر امر شده است در خانهٔ خود بمانند و مانند زنان عهد جاهلیت خودنمایی نکنند امّا او بر شتر سوار شد و همراه با طلحه و زبیر و جمع کثیری برای ضدیت و جنگ با علی به بصره آمد و جنگ جمل را به راه انداخت و باعث کشته شدن ده هزار مسلمان گردید . . .

۹۲) چنانکه در الأغانی ۲۶۷/۷ آمده است وی شیعی مذهب بود.

۹۳) دورق بر وزن زورق معرب دوره است؛ خمچه و سبوئی بوده که شراب را با آن کیل می‌کردند.

۹۴) کلمه‌ای است فارسی مرکب از «می» و «پخته» که رویهمرفته نوعی شراب بوده است.

۹۵) واسط نام چند شهر است. در اینجا مقصود واسط حجاج است که بین بصره و کوفه واقع است و حجاج آن را بنا نهاد.

۹۶) مقصود از ابن أرْویٰ عثمان است. مادرش أرْویٰ دختر کُرَیْز بن ربیعه بن عبد شمس بود.

۹۷) **فُعَل**: در اینجا کنایه از ابوبکر است و فُعَیْل کنایه از عمر.

۹۸) **بدره**: کیسه‌ای محتوی ده هزار درهم سیم.

۹۹) معلوم نیست این رُمَیْلَه در کجای بغداد بوده است. در احسن التقاسیم و معجم البلدان و الأعلاق نامی از آن نیست ـ شاید بعدها این نام عوض شده است. شاید هم در اصل رمله بوده است.

۱۰۰) معنی این کلمه معلوم نیست. در بعض نسخ سنّوسین آمده که آنهم مبهم است.

۱۰۱) **جُنَیْنَه**: در لغت به صیغه تصغیر به معنی باغچه و نام جایهائی در اراضی عرب است امّا جائی در بغداد به نام جُنَیْنَه در کتب ثبت نشده است.

فصل سی و نهم: مُتَیَّم هشامیه

۱ـ بعض احوال متیّم
۲ـ متیّم و ابراهیم بن مهدی
۳ـ نیرنگ اسحاق موصلی
۴ـ دو خبر از بذل استاد متیّم
۵ـ شاهك جدهٔ علی بن هشام به متیّم جایزه داد
۶ـ رثاء متیّم برای شوهر و خداوند خویش
۷ـ عروسی در بهشت
۸ـ شعر متیّم
۹ـ حواشی فصل سی و نهم

متیّم هشامیّه (ف ۲۲۴ هـ ق) بانویی ایرانی تبار و شاعر وخواننده و ادیب و نوازنده‌ای مشهور بود. در بصره تولد و پرورش یافت و در همان شهر کسب ادب و هنر کرد. مانند سایر هنرمندان که به اسارت عرب در آمده بودند از نام و نسب و موطن اصلی حتی نام پدر و مادر متیّم خبری باقی نمانده است. ابتدا کنیزك لُبانَه دختر عبدالله بن اسماعیل مراکبی بود و به همین جهت او را لُبانیّه می خواندند. بعد عبدالله بن هشام ـ سردار مأمون ـ او را خرید و از وی صاحب فرزند شد و به نام وی به هشامیّه شهرت یافت. بعداز آنکه عبدالله به امر مأمون به قتل رسید متیّم آزاد شد و به خدمت مأمون در آمد. مامون در شب نشینی ها و مجالس عشرت خود او را دعوت می کرد و از هنرش بهره‌مند می گردید. بعداز مأمون معتصم نیز او را به دربار دعوت کرد و با خود به سامرّاء برد. هر وقت می خواست با اجازهٔ معتصم برای دیدار فرزندان به بغداد می آمد و باز به سامراء برمی گشت. وفاتش در سال ۲۲۴ هـ ق اتفاق افتاد. شرح احوال و اخبار او در الأغانی ۲۹۳/۷ تا ۳۰۷، نهایة الأرب نویری ۶۲/۵ . . . مسطور است.

۱ـ بعض احوال متیّم

مَتَیمٌ[۱] زنی زرد چرده از مولدات[۲] بصره بود. در همان شهر تولد و پرورش

یافت و ادب و هنر آموخت و به خوانندگی و نوازندگی آغاز نمود. از اسحاق و از پدرش و سایر مغنیان هم طبقه ایشان کسب هنر کرد. «بَذْل»[۳] تعلیم و تربیت او را به عهده گرفت و بعدها متَیِّم به آنچه از او آموخته بود تکیه می کرد. علی بن هشام[۴] او را خرید و متیم از مغنیان بزرگ که نزد وی رفت و آمد می کردند هنرهای بیشتری کسب نمود. چهره و آواز و ادب او از سایر خوانندگان زیباتر و خوشتر بود. شعر هم می ساخت اما نه شعر عالی بلکه در حدودی که از بانویی چون او انتظار می رفت[۵]. علی بن هشام او را سخت دوست می داشت و بر سایر کنیزکان مقدم می شمرد و متیم مادر همهٔ فرزندان او بود.

عبدالله بن مُعْتَزّ ـ چنانکه محمدبن ابراهیم قریش از حسن بن احمد معروف به ابوعبدالله هشامی مرا روایت کرد ـ گفته است: متیم کنیز لُبانه دختر عبدالله بن اسماعیل مراکبی، مولای عریب[۶]، بود. علی بن هشام او را به بهای بیست هزار درهم بخرید و او در آن وقت دخترکی کم سال بود. متیم برای علی صفیّه را ـ که امّ عباس کنیه یافت ـ بزاد. سپس محمد معروف به ابوعبدالله از او متولد شد. سپس پسری دیگر به نام ابوجعفر هارون بزاد و این اسم و کنیه را مأمون هنگام تولد وی بدو داد. متیم، بعداز آنکه علی بن هشام وفات یافت آزاد گردید. مأمون از او بسیار دعوت می کرد و متیم می رفت و برای وی آواز می خواند. وقتی معتصم به «سرَّمَن رأی»[۷] ـ سامرّاء ـ منتقل شد به دنبال متیم فرستاد و او را به سامره آورد و در خانه‌ای در داخل جَوْسق (کوشك) منزل داد. سپس آن خانه و املاك دیگری را به تیول او واگذاشت. متیم گاه از معتصم اجازه می گرفت و به بغداد رفته فرزندان را می دید و برمی گشت. بعد «قلم»[۸] کنیزك علی بن هشام را نیز با او همراه می نمود. متیم زنی پاکیزه و خوب صورت بود و پیوستی گل بنفشهٔ تازه در آستین داشت.

۲ـ متَیّم و ابراهیم بن مهدی

ابن معتّز از هشامی روایت کرده است که روزی متیّم در حضور معتصم[۹] نشسته بود و ابراهیم بن مهدی[۱۰] نیز حضور داشت. متیم این آواز از در ثقیل اول

خواند:

لِـزَیْنَبَ طَیْفٌ تَعتـرینی طَـوارِقُـه هُدُوّاً اِذا ما النجم لاحَتْ لَواحِقهُ

«رؤیای زینب گاهی شب هنگام به سر وقت من می آید. بعداز نیمه شب که ستاره‌های آخر شب پیدا شده‌اند»

ابراهیم به متیم اشاره نمود که این آواز را یکبار دیگر بخوان. او به معتصم گفت ای سرور من. ابراهیم از من می‌خواهد این آواز را یکبار دیگر بخوانم. گویا می‌خواهد آن را از من یاد بگیرد. معتصم گفت لازم نیست، نخوان. بعداز چندی، روزی ابراهیم متیم را در مجلس معتصم ندید. پس از کاخ خلیفه به سوی خانهٔ خود بازگشت. متیم در خانهٔ خود در «میدان»[۱۱] بود و راه ابراهیم از در خانهٔ او می گذشت. وقتی آنجا رسید او را دید در منظره‌ای مشرف بر راه نشسته همین آواز را می خواند و به کنیزکان علی بن هشام تعلیم می دهد. پس به سوی آن منظره پیش رفت و همانطور که بر مرکب خود سوار بود آنقدر ایستاد تا آن آواز را فراگرفت. سپس در منظره را با تعلیمی خود کوبیده گفت: ما این آواز را بدون اینکه از کسی سپاسگزار باشیم فراگرفتیم.

۳ـ نیرنگ اسحاق موصلی

علی بن محمد هشامی آورده است که به علی بن هشام اسبی ترکی[۱۲] به رنگ خاکستری کاغذی[۱۳] هدیه شد که در نهایت زیبایی و چابکی بود و علی آن را سخت دوست می داشت. اسحاق هم بدان چشم دوخته شدیداً آن را می خواست و چند بار از علی تقاضاکرد آن را به‌وی ببخشد اما او راضی نمی شد. پس از آنکه متیم آواز «فلازلن حَسْری. . .»[۱۴] را ساخت و خواند روزی اسحاق نزد علی رفت. علی بن هشام او را نگاه داشت و به دنبال متیم فرستاده دستور داد آن آواز را در صدر غنای خود قرار داده برای اسحاق بخواند و او چنین کرد. آن آواز اسحاق را سخت به طرب آورد و پیاپی می خواست که متیم آن را دوباره بخواند او آواز مذکور را چند بار مکرّر نمود و آن را به کمال خوبی می خواند تا

موجب طرب بیشتر اسحاق شود. اسحاق نیز به دقت گوش می داد و آن را به درستی به خاطر می سپرد تا اینکه کاملاً در ذهنش نقش بست. سپس به علی گفت: آن اسب ترکی اشهب رنگ به چه حال است؟ ـ گفت به همان حال که دیدی زیبا و سرحال و به سلامت است ـ اسحاق گفت اکنون باید دربارهٔ من به یکی از این دو صورت رفتار کنی. یا از روی رضا و رغبت آن را به من بدهی و مرا بر آن سوار کنی و یا اینکه اگر این کار را نکنی به خدا قسم دعوی خواهم کرد این آواز را من ساخته‌ام و متیم از من آموخته است. خیال می کنی اگر تو بگوئی از متیم است و من بگویم از من است مردم حرف ترا می پذیرند و حرف مرا رَد می کنند؟ ـ علی گفت به خدا گمان نمی کنم و اینطور نمی بینم. ای غلام آن اسب ترکی را بیرون بیاور و با زین و لگام به ابومحمد بده که خدا برو مبارك نکند!

در خبر دیگر از هشامی چنین روایت شده که علی بن هشام اسحاق را دعوت کرد و متیم کنیز خویش را نیز از اندرون به مجلس آورد و او در حضور علی این آواز را خواند:

فَلا زِلْنَ حَسْرىٰ ظُلَّعاً لِمْ حَمَلْنَها الِیٰ بلَدٍ ناءٍ قَلیلِ الأصادِقِ[15]

«الهٰی آن ماده شتران همیشه خسته و لنگ بمانند، چرا او را به شهری دور که دوست در آن کم است بردند؟»

اسحاق تقاضا کرد آن را دوباره بخواند و تحسین بسیار نمود. بعد به علی گفت: این آواز را از من به چه مبلغ می خری؟ علی بن هشام گفت: آوازی را کنیزك من می سازد و آن را از تو بخرم؟ گفت همین ساعت من این آواز را از متیم یاد گرفتم ولی ادعا خواهم کرد آن را من ساخته‌ام. حالا بگو مردم حرف چه کسی را باور می کنند سخن مرا یا سخن ترا؟ پس علی یك اسب ترکی که مورد علاقهٔ اسحاق بود بدو هدیّه داد و اسحاق نیز از دعوی خود درگذشت.

۴ـ دو خبر از «بذل» استاد متیم

هشامی آورده است که روزی علی بن هشام هنگام گله از بذل دست به

سوی او بلند کرد امّا به زودی ازکار خود پشیمان گشت و این بیت را گفت:

فلیت یدی بانت غداة مَدَدْتُها اِلَیْكِ وَلَم تَرجع بِکفٍّ و ساعِدِ

«کاش آن روز که دست خود را به سوی تو دراز کردم آن دست جدا می شد و دیگر با کف و ساعد باز نمی گشت»

متیم این آواز را در ثقیل اول خوانده است

این کنیزك را بذل الصغیره می خواندند و سبب مرگ او چنان بود که روزی وی نزد مأمون نشسته برای او آواز می خواند. در آن مجلس مردی سبك مغز[16] از اهالی طبرستان حاضر بود که مأمون از دیدار او به خنده می افتاد و او را ابوالکرکدن می خواندند. اهل مجلس سر به سر او گذاشتند و او را خشگمین ساختند به طوری که به ایشان حمله‌ور گردید. همه حتی مأمون پا به فرار نهادند فقط بذل ماند که بر سر جای خود نشسته بود و عود را در کنار داشت. ابوالکرکدن خشمگین بدو رسید و عود از دستش گرفته چنان به سمت راست فرقش[17] کوفت که شکست و خون سرازیر شد. بذل از جای برخاست و به خانه رفت و تب کرد و سپس زندگی را بدرود نمود.

۵ـ شاهك جده علی بن هشام به متیم جایزه داد

احمدبن جعفر جحظه خبر داد ما را از ابن مکی[18] از پدرش که گفته است: علی بن هشام مرا گفت: وقتی جده‌ام شاهك از خراسان نزد ما آمد گفت: کنیزکان خویش را به من نشان بده. من همه را نزد او حاضر ساختم. بعد به شراب نشستیم و متیم برای ما آواز خواند. اما جده‌ام زیاد نشست و من چنانکه همیشه می کردم دستم به کنیزکان باز نبود. پس این دو بیت را ساختم:

أنَبْقی عَلیٰ هذا وَ أنتِ قَرِیبَةٌ وَقَد مَنَع الْزّوار بعض التکّلم؟!

سلامٌ عَلیکُم لاسَلاَم مُـوَدِّعٍ وَ لِکن سَلامٌ من حَبیب مُتَیَّم

«آیا به همین حالت می مانیم در صورتیکه تو نزدیك منی و مهمانان مانعند که بعض حرفها را به تو بزنم»

«سلام بر شما نه سلام توديع كننده بلكه سلام از دوستی دلباخته»

و آنها را بر رقعه‌ای نوشته به سوی متیّم افکندم. او نامه را گرفت و برای ادای نماز از جای برخاست. پس برگشت در حالی که آهنگی روی آن بیت‌ها ساخته بود، همان آهنگی که امروز خوانده می‌شود و آن را به آواز بخواند. شاهك گفت اینطور که معلوم است وجود ما موجب سنگینی مجلس شما شده است. پس به کنیزکان دستور داد تخت روان او را برداشتند. قبل از رفتن به همهٔ کنیزکان به طور مساوی جایزه داد مگر متیم را که صد هزار درهم عطا بخشید.

۶ـ رثاء متیم برای شوهر و خداوند خویش

احمدبن جعفر جحظه از میمون بن هارون مرا حدیث کرد که: روزی متیّم در حالی که روی خود را پوشانده بود با جمعی از زنان بر قصر علی بن هشام ـ بعداز کشته شدن او ـ گذر کرد. وقتی دید در خانهٔ او بسته است و کسی در آن نیست و خاك و غبار در و دیوار را فراگرفته و میدانگاههای قصر به شکل مزبله در آمده است بایستاد و به این ابیات تمثل جست:

یـا منزلاً لَمْ تَبْـلَ أطْـلالُـهُ　　حـاشـا لِأطْـلالِـكَ اَنْ تَـبْلىٰ
لَـمْ اَبْـكِ اَطـلالَـكَ لكنَّنى　　بَـكَيْتُ عَيْشى فيـكَ اِذْوَلّىٰ
قَـدكـانَ لى فِيـكَ هَـوىً مَـرَّةً　　غَـيَّبَـهُ الـتُّـرْبُ و مـا مُـلّا
فَصِـرْتُ أبْكى جاهِـداً فقْدَه　　عِنْـد اذكـارى حيثُمـا حَـلّا
فَـالعَيْشُ أوْلىٰ مـابَكـاهُ الفتىٰ　　لابُـدَّ لِـلْمَحْـزوُن اَن يَـسْلىٰ

«ای منزلی که اطلالش هنوز کهنه نشده است، حاشا که اطلال تو کهنه شوند»
«من بر اطلال نمی گریم، بلکه بر زندگی خود می گریم که در توسپری شده است»
«روزگاری معشوقی درتو داشتم‌که خاك او را در خود پنهان نموده اما مهرش همچنان باقی است»
«اکنون از فقدان او به سختی می گریم، وقتی جایگاههای او را که

فرود می آمد به یاد می آورم»
«پس زندگی را بهتر است که جوان با گریه بگذراند ـ انسان غمدیده
ناچار است تسلی بدهد»

در این آواز آهنگی در رمل از ابن جامع روایت شده است.

پس آنقدر گریست که از پای افتاد و از هوش رفت. زنان او را سوگند می دادند و می گفتند: الله الله مواظب جان خودت باش. نزدیك است از دست بروی. پس با زحمت بسیار او را بر پای داشتند و زیر بغلش را گرفتند. متیم با ناتوانی و بی حال و هوش بین دو زن به راه افتاد تا از آن جای دور شد.

۷ـ عروسی در بهشت

وقتی متیم و ابراهیم بن مهدی و بذل وفات کردند کنیزکی از معتصم به او گفت: ای سرور من گمان می کنم در بهشت مجلس عروسی برپا است که همهٔ این مطربان را بدانجا خواندند. معتصم او را از این سخن بازداشت و گفتهٔ او را نپسندید. چند روز بعد حریقی در خانهٔ آن کنیزك اتفاق افتاد و هرچه داشت پاك بسوخت. معتصم سر و صدای اهل اندرون را شنید و سبب را پرسید. واقعه را برای وی شرح دادند. پس آن کنیزك را احضار نموده قصهٔ حریق را از او سؤال کرد. او گریه کرد و گفت ای سرور من هرچه داشتم سوخت. معتصم گفت زاری مکن. اثاثهٔ خانهٔ تو نسوخته است. صاحبان آن عروسی در بهشت آنها را عاریه کرده اند!

۸ـ شعر متیم

درآغاز اخبار متیم گفتم که او شعر می گفت اما از اشعار او چیزی یاد نکردم. از جمله اشعار او دو بیت ذیل است که حرمی بن ابی العلاء به اسناد خود برای ما روایت نمود: مأمون روزی به متیم کنیزك علی بن هشام گفت این دو بیت خود را برای من بخوان:

تعالَی تکونُ الکُتْبُ بَینی وَ بَینَکُمْ مُلاحَظَةٌ[۱۸] تُومِی بِها و تُشِیرُ
و رُسْلِی بِحاجاتِی و هُنَّ کَثیرة اِلیك اشاراتٌ بها و زفیر

«بیا تا به جای نامه‌ها، نگاهها که با آنها ایماء و اشاره می کنی بین من و تو رفت و آمد کند»

«نامه‌ها و فرستادگان من برای حاجتهایم که بسیار است، به سوی تو اشاره‌ها و آههای من است»

۹ـ حواشی فصل سی و نهم

۱) مُتَیَّم: در لغت به معنی دلباخته و کسی است که خرد خود را از دست داده باشد. با اینکه این صیغه صفت مرد است، نام یا لقب این بانوی خواننده شده است.

۲) مُوَلَّد و مُوَلَّدَه: مرد و زن غیر عربی که در بین عربها متولد شده باشد.

۳) نام کنیزکی خواننده و نوازنده از جواری علی بن هشام و هنرآموز متیم بوده است.

۴) ر.ك: طبری و ابن اثیر در حوادث سال ۲۱۷ هـ. علی بن هشام از امرای ارتش مأمون و از استانداران وی و عهده‌دار جنگ با بابك خرّمی بود امّا در استانداری آذربایجان و سایر مأموریتها ظلم بسیار کرد و مردم را بی سبب می کشت و اموال آنان را می گرفت. از این سبب مأمون دستور داد او را به قتل آوردند.

۵) در آخر این فصل نمونه‌ای از شعر او آمده است.

۶) عَریبْ مأمونیه: بانوئی شاعر و ادیب و استاد موسیقی بود (۱۸۱-۲۷۷ هـ ق) هم خوب می خواند و هم عود را با مهارت می نواخت ـ بعضی گویند از موالی و بعضی او را دختر جعفربن یحییٰ برمکی دانسته‌اند. در بغداد متولد شد و در قصر خلافت پرورش یافت و در سامراءِ درگذشت. چون مأمون به او محبت داشت و او را تشویق بسیار می کرد، معروف به «مأمونیه» شد. گویند هزار آواز تالیف کرده و در زمان او هیچ خواننده زن در خوبی چهره و گیرائی آواز و استادی در نوازندگی و آهنگسازی و حسن معاشرت و خوش سخنی بدو نمی رسید. شرح احوالش در الأغانی ۱۸/۱۷۵ و ابن اثیر حوادث سال ۲۷۷ و سایر کتب تاریخ و ادب مسطور است.

۷) سامرّاء یا سامَرّا که عرب برای تفألَ آن را سُرَّمَنْ را و سُرَمنْ را و سُرَّمَنْ رأیٰ نیز گفته‌اند از بلاد قدیم عراق بر کنار دجله است که چند بار ویران شده و به سال ۲۲۱ هـ معتصم عباسی به عمران آن پرداخته آن را دارالملك ساخت. قبر امام علی نقی (ع) و امام حسن عسکری (ع) و نیز سرداب غیبت امام دوازدهم شیعه در آنجا است ـ در کتب قدیم ایران آمده است که این شهر به

سام منسوب بوده و از این سبب «سام راه» گفته شده است یا اینکه در اصل «ساوَمَره» یعنی جایگاه حساب بوده است. حمزة بن حسن اصفهانی گوید: این شهر از بلاد قدیم ایران و جایگاه جمع خراج بوده «ساو» در فارسی یعنی باج و راهداری و «مره» یعنی شمار است ـ در این شهر جزیهٔ رومیان که به شاهنشاهی ایران می‌دادند گرفته و شمرده می‌شد ـ معجم البلدان ۱۷۳/۳ ببعد. بیروت ۱۹۷۹ م.

۸) قلم بانوئی‌خواننده وکنیز علی بن هشام بود ـ فهرست *GUIDI* گیدی/۵۵۸.

۹) ابواسحاق محمدبن هارون الرشید عباسی ملقب به المعتصم بالله (۱۷۹ـ۲۲۷ هـ ق) بعداز برادرش مأمون در سال ۲۱۸ هـ به خلافت رسید و در سال ۲۲۲ سامراء را ساخته پایتخت را بدانجا منتقل نمود. کشور او وسعت بسیار داشت و هفتاد هزار بردهٔ زرخرید در فرمان او بودند. هشت سال و هشت ماه سلطنت کرد و هشت پسر و هشت دختر از او باقی ماند و در عمر چهل و هشت در سامرا درگذشت.

۱۰) ابواسحاق ابراهیم بن مهدی عباسی معروف به ابن شکله برادر هارون الرشید بود (۱۶۲ـ۲۲۴ هـ ق) بعداز کشته شدن امین از غیبت مأمون استفاده نموده دعوی خلافت کرد و مخالفان مأمون با وی بیعت کردند. اما بعداز دو سال ـ منهای ۲۵ روز ـ خلافت (۲۰۲ـ۲۰۴ هـ) به دست برادرزاده‌اش مأمون گرفتار گشت که قصه‌اش دراز است. او علاوه بر مراتب فضل و بلاغت خواننده ای استاد وعودنوازی ماهر بود. مادرش کنیزکی سیاه به نام شکله بود از این رو برای تحقیر او را به نام ابن شکله می خواندند و رنگ مادر را نیز به ارث برده بود ـ شرح احوال و آهنگها و آوازهای او در مجلدات الأغانی به تفصیل آمده است ـ فهرست گیدی *GUIDI*/ ۱۹۹.

۱۱) میدان: نام محله‌ای است در بغداد ـ دلیل خارطة بغداد تألیف مصطفی جواد و احمد سوسه ص ۲۲۸، بغداد ۱۹۵۸ م.

۱۲) ترجمه بِرْذَوْن است.

۱۳) رنگ «قرطاسی» یعنی بی لك و یك دست ـ در متن «اشهب قرطاسیّ» آمده است.

۱۴) ترجمه این بیت خواهد آمد.

۱۵) **حَسْرىٰ**: ماده شتران ناتوان و وامانده. **ظالع** ـ که جمع آن ظُلَّع است ـ یعنی شتری که پایش عیب دارد و می لنگد ـ **صدیق** یعنی دوست عزیز، جمع آن اصدقاء و صُدقاء و جمع جمع آن أصادق است.

۱۶) ترجمه مُوَسْوِس.

۱۷) ترجمه «فَشَجَّها فی شابورتها الیمنیٰ» ـ معنی کلمهٔ شابوره معلوم‌نشدفقط مسلم است که یکی از قسمتهای سراست ـ این کلمه در قوامیس عربی و فرهنگهای فارسی دیده نشد.

۱۸) **ملاحظه**: در اینجا یعنی مبادلهٔ نگاه.

فهرست:

فهرست نام کسان، رجال، راویان، شاعران و موسیقیدانان. . .

ح

ش

ن

مصرع آوازها، قطعات، قصائد، تک بیت‌ها

ت

ق

اشعار فارسی

الف

ت

د

م

ن

اسامی آلات طرب و اصطلاحات عروض و شعر و موسیقی

اسامی اقوام، قبایل، جماعت‌ها، سلسله‌ها، امم و طریقه‌ها

اسامی شهرها، جایگاه‌ها، صحراها، کوهها، رودها، کشورها...

ز

س

ش

اسامی کتاب‌ها و رساله‌ها

ب

ت

Printed at S.I.I.F. Printing House

Tihrān, Irān

abridgement

AL-AGHĀNĪ

Part I

by

Abul Faradj Iṣfahānī

Selected, Commented & Translated into Persian

by

M. Ḥ. M. Farīdanī

Scientific & Cultural
Publications Company
235